

بسم الله الرحمن الرحیم

شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرای سخن حمد ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ایجاد
نشائین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نور بار دو مصراعِ کن فیکون درخشانید
و نظم و نسقِ انطباعِ مسدسِ جهان و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بعقول عشره
مفوض گردانید کواکب منثور بر فروغ باری مهر انتظامش دلیلی ست روشن و عناصر
منظوم بروش کاریِ نثر اقتدارش برهانی ست متین دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش
بحیرت وا و چشم سیاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نثره و نثری از انشای تجلیِ
آفرینشِ اوست و شعری شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینش او تعلیم او شامل و
قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا و بلندیش از پستی معرا کروبیان بیگسار پیمانهٔ تعظیم
و تجلیلش ملائک سرشار میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومار ازل و ابد ورقی از دفتر
تکوین اوست و هر دو مصراعِ کونین شعری از دیوان ایجادِ رنگین او نظم

زبان کجا که بحمدش شوم نغمه سرا	که هر چه هست بما جمله آفریدهٔ اوست

وگر بعبارت چند کارِ خود گیریم	خود این زمان به تحیر زبان بریده اوست

جلّ جلاله و عمّ نواله و ثنا یابی صبوحی کلام نعت افصح العرب است که منطوقِ حالی ما ینطق عنِ الهوی ان هو الا وحی یوحی کنایت از کمال بلاغت اوست + و مفهوم عالی دنی فتدلّی فکان قاب قوسین او ادنی اشارت بفرودین پایهٔ ایوان کرامت او دیباچهٔ انشای نشأتین خاتمهٔ کتاب رسالت ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون و مکان + مقطع قصیدهٔ ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست و بود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود صلی الله علیه و آله و سلّم اما بعد بر ضمیر منیر والا فطرتان مخفی مباد که بهین زادگانِ هوش و مهین فرزندان خرد یعنی لآلی آبدارِ نتایج فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهر شان را اگر گنج پرویزی بهانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسب حاششِ پندارند + و لولوی آبدارش را اگر حاصلِ بحر و کان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی تجویز بهایش سر فرو نیارند چه مخرج آن اول قلبست مخزنِ اسرارِ الهی ثانیا زبانست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن فیضی است از مبدءِ فیاضِ همیشه ان + و نوری است از مطلع انوار ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکار گوهربار و ریختهٔ خامهٔ بلاغت اسطار پیشکارِ فرازین هوش نخستین خرد + ترجمانِ دانشهای ازل الله منصوبه چین بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ انداز رسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی + مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه الله رحیق الغفران + و بوّاه علی غرفِ الجنان مجموعهٔ نظم و نثرش نزهت کدهٔ ایست که باصره را بعد سیر خیابانِ بهارسامانش بر چمن رنگین خیابان دیگر نظر انداختن مژه در چشم تیر شکستن است + و سامعه را پس از استماعِ فقراتِ عنادلِ خوش الحانش

بر نغمات خوش ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسائی صفیر بلبل و ناله زاغ بر خود بستن سوادِ عبارتش
ابری ست چون ابر نیسانِ گوهر بار و بیاضِ یمن السطورش صبحی ست چون صبحِ عید مطلع انوار
نثرش بنات النعشِ الفاظ حرف قدر نثره از صفحه روزگار شسته و نظمش از طلوع آفتاب معانی صورت عقد
ثریا از نظر مردم نهفته بوستانی که گلچینی خیابانِ بهارش سرمایه دکانِ عبارت آرایانِ رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتساب او ست و گلستانی که چهچههٔ عنادلِ هزار داستانش نغمه ساز
سخن سرایانِ شیرین مقال باشد دیوان بی نظیر و لاجوابِ او و دل از دست دادگانِ سودای
عبارت را چشم بر سیه بهار الفاظش گشادن از سیر هزار گلزار ارم فارغ نشستن ست
و بازرسِ تشنگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب سیرابی معانیش تر کردن از منت پذیری
آب حیات دست شستن قند آهوار از شیرینی بیانش سرمایه حلاوت برده و دود دست
گفتارِ شکر بارش تلخی غیرت ابلشیر از سبزه جهانی از رشحاتِ سحابِ فیض بخشش دریا دریا گو
هر برده و عالمی از ثمر فشانی نخلِ کمالش بستان بستان میوه فضائل خورده فارسی زبان
اگر ریاضِ جنان ست رضوانش گفتن بجاست و دانش و خرد اگر گوهر خشان ست عمانش
خواندن سزا آنی کارانِ انشا و ادب را بمقابله گرمی بازارِ نقش و نگارش یخ بدوات بسته
و بهزاد منشانِ صناعتِ شعری را بمواجهه الوانِ بدائع نقش رنگ بروی خامه شکسته حیف که گو
تا آنجا به همچو گنج شایگان را از شدتِ بخل در زیر خاک نهفته و افسوس که زمانه غدار دل و دیده
جهانیان را از فرط و بحرانِ اشتیاق بخارهای الم سفته اگرچه نتائجِ طبعِ دریا موج و درخشان خورشید مظاهر
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثر آن وحیدِ عصر و یگانه آفاق باشد جا بجا دستنبوی و نسبت

باقی بود لیکن بہیأت مجموعی و صورت یکجائی جلوہ نمی نمود درین ایام فرخندہ فرجام کہ سال یکہزار و
دو صد و نود و سہ ہجری است ہیچمدان ژولیدہ بیان از کوی علم و ہنر نا آگاہ و در وادی دانائی
نادان راہ + خاکسار ذرہ نشان + دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال قوم کایستھ ماتھر متوطن
دہلی خلف منشی ہر دیال سنگھ مرحوم کہ گلچین بہارستان افادت و جرعہ کش بادۂ استفاضت
حضرت صہبائی مغفور است بوادیۂ شوق رونی و شغف ناطبی در التزم و رہان معنی جو + و خرد پرور ان
انصاف خو و نیز بنظر تشریح فوائد و لموع بہجو جرائد فرائد آنچہ از نظم و نثر آن دانش نو از کتب خانۂ تلامذہ اش اعنی مخدوم و مکرمی
محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دہرم نراین صاحب میر منشی اجنٹی سنٹرل انڈیا
و مشفقی و اخی لالہ بلدیو سنگھ صاحب نامی کہ علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایۂ تجارت
و نظم و نثر را از ترتیب تجشتی امتیاز شان پایۂ اعتبار بہم رسانیدم بشیرازۂ جمعیت التیام و بجز و
ترتیب و انتظام دادہ بکلیات صہبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب والا جاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر
امیر کبیر ریاست بھوپال ادام اللہ بالحشمۃ و الاقبال و تحقیق فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور
مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور بمطالب طبع آوردم بخش نخستین کہ از احت
دل و جان است نثرہای فصاحت و بلاغت ترجمان است + و بہرۂ ثانی کہ غیرت سلک گوہر و نظم
کہکشان است قصائد و غزلہای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست
کہ چون بملاحظۂ محاسن سخن و فضائل کلام دست عالی بحق مصنف گردون مقام بردارند
بجلدوی ترتیب و انتظام این اوراق ہیچمدان را ہم بصلۂ تحسینی یاد آرند + چو بیاسیشی بادہ پیمائی + بیاد آر حریفان بادہ پیما را

ریزهٔ جواہر مع فرہنگ بطرز نسخۂ ظہوری

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست
دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع
حجاب خمول + بل رتبهٔ آورد الفاظی ست تا منتظران
زاویهٔ شوق بر تلفِ نقدِ انفاس دست جرم
نسایند + و پرتو تیغیے ست تا گوشه گیر زدگانِ سوادِ
عبارت از نارسی بجهل لب در نبایند

بیا ای خامه فکر حمد کن ساز	طراز آستین صفحه پرداز
ورق را آنچنان زد مهرهٔ صیقل	که شد پشت و رخش رشک سجنجل
اگر از جلوهٔ یوسف لقائے	شود آئینهٔ یوسف نمائے

چه یوسف وحدت فکر رخ دوست
که خواب بیخودی آئینهٔ اوست

خداوند التفایت می پرستم
بده جام می وحدت بدستم

خروشم از نگاهِ التفات ست
جنونم ذات و مستیها صفات ست

دل من بلبلِ آهنگِ شوق ست
فغان و ناله مستِ جام ذوق ست

اگر صد جلوه دامن گیر دل ست
بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوتِ آئینه خانه
بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوهٔ نیرنگی یار
بهر دم میکشد جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن
مرا عالم تجلی گاه ایمن

نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست
زمین تا آسمان برق تجلی ست

بنور روی مهر را نتوان عیان دید
به بین در ذره کز وی میتوان دید

گر ابروی دل آرایان نیکوست
حضور سجده گاه قبلهٔ اوست

بدلها هر چه هست از غمزهٔ اوست
سبب از غیر دانستن نه نیکوست

پی تعمیر دل عشق ار نه خیزد
بهارش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئی
کند دیوانگان را درس هوئی

گهی تسکین جوششهای خون را
علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد — پرستش آبروی دیگرم داد
اگرچه زخم دوری بی الم نیست — ولی مشکل که تاب دیدنم نیست
سرشک افشان چشم از جوشش دل — شفق پیرائی خونهای بسمل
من و دل گر مساعد شد زمانه — سری و خاک کوی آن یگانه
کیم من تا ز سر ذات گویم — صفت سرمایه ام کنهش چه جویم
قدم گر جای دیگر ز رنگ و بوست — سرم واماندهٔ سنگ در اوست
ز فیضش هر طرف جوش بهارست — چمن از داغ عشقش لاله کارست
نگاهی خواست شد کثرت پدیدار — نقاب آراست شد وحدت نمودار
نگاه جلوه مست عاشقانش — بخود بالد که گیرد در میانش
گرانجانم ز شور نالهٔ خویش — جمالش جلوه کرد اندر دل ریش
از آن دل کش ز داغش گل بهارست — نفس یک موجهٔ باد بهارست
به یمن لا احصی دو بر چهره خوش کن — سمند شوخی اندیشه پی کن
اگر فطرت ز خجلت پاک دارد — طراز عجز هم ادراک دارد
اگر بی پردهٔ بر فهم اسرار — مزن این نغمه را مضراب بر تار
بشوقش از دل مضطر چه گویم — تمناپیشه ام دیگر چه گویم

بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرایگی لاله بالید که خوشتماشی رنگینیهای خیال از خلوت اندیشه سر بر نکردهٔ انداز خجالت ست ، و کیفیت بوی از بلورین ساغر یاسمن سر کشید که رنگ افروزی بهار خلق در محفل تماشای قبول از خود در رفتهٔ شکوهٔ نگاه غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بنابر پرتو شهودش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فواید نور مجبور دارد ، و چاک آیینهٔ ناله گزاران از جلوهٔ مهر تجلیش خندهٔ گریبان سحر را از جیب گریهٔ شبنم بر می آرد

نگاه التفات یار دارد دیدن دایم / شگفتنهای گل چشم تماشا باز میخواهد
بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم / که عجز قیس از لیلی جنون ناز میخواهد

خامه هرگاه برسر حمد ایستد شود جلوهٔ احمد عنان گسل عرصهٔ نعتش میگردد دلیل اتحاد زیاده تر ازین بکدام وضع سر از پرده بر آرد ، و تصور هرگاه بشما خوارق بیچه کم از میان بیرون رفتن احمدی بسجود یگانهٔ مطلق می راند استنباع توهیم دوئی بیش ازین بچه صورت نقاب دارد

تفاوت حمد با نعت از چه زاد است / انا احمد دلیل اتحاد است
چو احمد از احد فرقی نبودش / کنم گر سجده گه گویم درودش
درود از ما بود از حق جدا مش / ز ما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشش تا اسید میهای گمراه	و بدلا تقنطوا من رحمة الله
ز بس نوح پریشانی است در مشت	هلال عید بودش بر سر انگشت
شرف خاک در عرش آستانش	هدایت نقش پای پیروانش
نشان شد ز راستان آن فلک قدر	ز داغ سجده بر پیشانی بدر
وجوب از احدوث اندر بودش	قدم امکان پرست از وجودش
گر آهن موم شد در دست او بود	بزیر پاش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز آستان بود	جهان خواندند طرفش از مکان بود

اما بعد آئینه صفا شعاران زنگ آلود تغافل مباد که نگاه و دیده حیرانی شانه زلف پریشانی محو حیرت فروشیهای آئینه دل جنون جولان جاده ره سپریهای محمل بسمل آهنگ ذوق گردیهای عنان گسسته شوق صحرانوردیها دریانوشی خمستان سخن شمع افروزی مضامین روشن چشم بر راه جلوه انتظاری سواد فکر مشتاق سر رشته اختلاطی معنیهای بکر سر بزانوی انفعال نارسائی غبار انگیز بادیه جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوشش صهبائی عجز فروشش که صفائی آئینه خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضای روش جز شعاع زردی رنگ نشناخته

آغوش نقش قدم جولانگاه جرات نارسایش و پرده چشم حباب چهره گشای نگاه تحیر فرسایش تا رسائی را از نسبت سعی کاهش دود چراغ تصویر نازو جمادی را از پهلوی طبع افسرده اش گرانجانی راهزن زبان درازی گستاخی سامان اش خاکوسر گره پیمانا کامی و وضع نابرداخته اش بی صرفه و بهای واداری سرانجامی پای آبله وارش را سر پنبه کامیها خار صحرا از جرم و دست طاقتش را از چاک گریبان صبح تبسم چنگ زنش چون منقار بلبل با ناله گوش جاده نفسش تا نهانخانه عالم غیب بسته مسلوک تا آینه شوق فصاحتش سوسن خجلت کش بیانی و بر زبان دوخته و با همه غلغله دبیرنش نرگس حیرت کش بصری را در دل شکستی و گداخته کند فکرش از نگاه چراغ سحری نارساتر و با ایناک پیشه اش از پنجه ناتوانان نالیر تر حیرانی نگاه و تماشاخانه امتیازش ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگ آه را از کمینگاه ضمیرش در سلسله آسمان رخنه گری و تیغ ناله را از نیام دلش از فلک درنی خود نامرادی برا اثر خمار دامن آزادی را ناتوان غبار

غبار دامن کثرت وجودش	غبار شیشه هستی نمودش
بروی خجلت بی طاقتی رنگ	برای شیشه ناموس خود سنگ
تماشا پیشه هنگامه راز	به بزم بیخودی هنگامه پرداز
غبار نارسائی را هوا نیست	هوای ناتوانی را فضا نیست

بهار ارایی خونِ دیده در دستش	طرب آزرده عفرانِ رنگِ زیب دستش
زخاکِ دشتِ غم پیراهن او	زخونِ دیده گل در دامن او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشکدهٔ هوس می درنگ داشته آهنِ رنگِ دستش بی احتیاطی اوضاعِ غفلت نخندید ودوامنِ صفای وقتِ آیسرانِ چاه حرص فرا نرد شسته تا جبینِ آنک ربطو ننشیش تهمت تردامنی نبندد در دستگیری زاویهٔ خمول واسطه ضبطِ اوقات واختیار کنج عزلت ذریعهٔ حصول ملاقات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزو دستش گذرستے ونه غبار کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ ع عبیه میبوش دید ونه دوش نظران بسر منشتبار دارد وافسردگی بیضهٔ تحریرش پیش نهانی طینتان بسکه شهرت می گمارد اگنیستے نفس عنان گسسته اش در رشتهٔ نغمه شوق مفتروو ویشتری طبیعت آشفته اش در حقظ مراتب محبت بالوف نه نغمهٔ چنگ بیفرینا در گوشِ تمنایش باز و نه جلوهٔ حسنِ طرب را در دیدهٔ وستیایش گذاشته اشکِ خونین را چون دانه تسبیح از دو طرفِ کنارش آویخته و ناله بی طاقتی را چون توسنِ حرونِ عنانِ خوددار رها و اگسیخته حتبیعے الفاس آمادهٔ تا لمابے سحر وجد سخن معروفِ نشکوه آرو بی اثر

داغ مسوز برم بود دل لاله را بهار پرس	خون طراز چهره می بندد بهار پرسها

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است / جبرِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هر زه تازی ریختند / وحشتِ صد گرد باد یم از غبارِ ما مپرس

عجز را با بوی پیرهن تلافی کرده اند / محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوهٔ بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است / کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شررِ مژگان کشودن بیش نیست / ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم / خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامن گه نقشِ جولانگاهِ اوست / کشمکشهای نگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون جز وفا از محبت میرود / گو بدار صهبائی الفت شعارِ ما مپرس

هوسِ نگینهای معنی در خاطر هجوم می آرد سعی کاهل کوشِ خیالِ سیر گلستان خوشش کرده ایم و حسرتِ آبروی الفاظ در دل تماشا دارد اندیشهٔ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوئیم شرربارِ یهای نالهٔ عشق خرمنِ نگاه بر هم می زند صاعقه نام می گذاریم و می خواهیم رنگِ بریدهٔ عشاق در نظرها کار میکند آفتاب بجلوه می آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحاب خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سرِ جلوهٔ شبنم نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش — گوشه دل از وسعت دو جهان نامیدمش

دود سودا جمع شد چندانکه تن نامیدمش — زان میان سر زد شراره هم جان نامیدمش

لعل او چکید چون موج میش گردم لقب — چشم او گردید دشمن رطل گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل تا موج رنگ — ناله موزون شد و سرو روان نامیدمش

تا رسائی حیله میخواهست در شغل هوس — آرزو چون گشت دل گلستان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین — دوری وفا فصل کردی بگمان نامیدمش

دوش حسن عشق تو خونین زبانم میگذشت — آنچه دو هم نشد رمزش مهربان نامیدمش

اضطراب شوق تو از دل فهم را اجازه نیست — بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

خامه صهبائی گر شنید رنگین نغمه داشت — من مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد که کشاکش طاقتهای اضطراری شکسته بر شیشه دل نگماشته که اندیشه افسون طراز را حیله تسخیر پری نژادان مضامین نقاب نواند کشاد شکست رنگ اعتبار در ادراک حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندی بست نفس را از مشق ناله عبرت فارغ نساخته هجوم آبله دل نتیجه گرمیهای آه

۱۴

وظهور رنگ تحیر طفلی جستجوهای نگاه و از کثرت غبار فتنه فرصت چشم باز کردن
تحجاست و از باریدن سنگ آفت مجال سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقه
سنجیده که رشتهٔ طول عمر صرف شیرازه تواند گردید و اوراق افکار پریشانی
ندیده که سعی تال ابدی بر کیفیت ربط آن تواند رسید اگر بحقیقت کار رسند
عالمی فریادی عموم این بیداد است و جهانی شاکی شمول این ستم نالهٔ ایجاد
آفتاب را در آغوش ذره نخریدن ازین جا باید فهمید و فلک را سر زیر خاک
کشیدن ازین عالم توان دید چاک گریبان گل دیدنی ست و پریشانی
موی سنبل و از سیلی بیهات بیهات نتیجه هرزه درائی غیر ازین چه خواهد بود
که جراحت سینهٔ صهبائی با چاک گریبان گل همسر تواند افتاد و گسستگی شیرازهٔ
جمعیتش با پریشانی شانهٔ سنبل دادِ برابری تواند داد انجا فرو یک نالهٔ مجموعهٔ معنی
صد الم ست و گل یک داغ افشانی رنگ هزار غم اثر آفتاب زردی کمترین انعکاس جهرهٔ غم
و رنگ شفق خرد ترین رشحهٔ خون جگر رنگ یاقوت از نظر افتادهٔ اشک دردمن

اندوختن و سینهٔ لاله آتش زده داغ بر دل سوختن

دران دیار که ممنون سنگ نفرتیم	دل شکسته صد شیشه اعتبار نداشت
ظهور داغ گل تازه بهار دل ست	شگفتن این لاله یک بهار نداشت

ز خویش رفتن و هنگامه این چه سیر است		چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستان سخن خوش شغلیست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن نغمه معنی نیک و نظیفه اگر نالهٔ صور از پهلو نخرد شد در تصور صنع را موزونی سر بر زو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود آیا با اینهمه سطور عبارت را اگر شاخ طوبی تصور کنیم باری درین خورشید قیامت بر کدام سایه توانیم خفت و حکمش نامه را اگر سواد بیضه خیال نیاریم درین شور محشر بکدام گوشهٔ عافیت توانیم نهفت جلد کتاب نسخی است از آفت این رندگان تا و سیر گریبان گریزی از شورش این گزندگان جا نه عافیت دیده بر هم بسته است و کاشانهٔ دولت گریبان تا تار گسسته نقد استعدادی که درین حرف خوان زخیره این صهبائی است همیان جان عافیت خلیست گنجینه و لیکن درین صحرای آشنا زرکف و فاخر نثار زمان کاشانه

فروغ حسن معنی چشم و بدن بیمی تا بر		بچشم نیست باید دید حسن بی نقابش را
که از جلوهٔ مستانه غافل می اخبر دارد		که با شاهد حسن یکبر زیر برقع آفتابش را

امروز فند نیب ناله موزون و نرم نوای بلبل را از جادهٔ گوش آزرده میگرداند و دو ریاش صریر خامهٔ خندهٔ گل را از بساط قبول دور تر میراند رشتهٔ حروف را با شاخ ریاحین همسری زلف بر زبان ست و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین همسر رفته از میان شمشاد سطور را از سجده وشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل جبین پیشانی

صریرِ خامه‌ام گل می‌کند صد نغمه از بلبل — بهار ناله خواهد ریخت رنگِ بینوائی را

بسا پاردُمِ نغمهٔ دستانه‌ام ناگر رو کوششش — برندی می‌فروشند زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریرِ قلم در کسوتِ شیحِ تحریر زور ربائی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینه بر خود جنبد موزون ناله به لب زبان مست قافیه سخن رنگِ اعتبار نریزد رنگین مصرعی به زبان بالفعل نغمه‌ساز این بیان تو ضیحی شناسی گردون بارگاهی ست که نام شکوه کوششش تا به لب نگذرد نفس در کسوتِ تا صید ساز سخن را با نغمهٔ بلبل گوی تا حرف دولتش تا بر زبان آید معنی بر اندازه رخ نتید عبارت را با نالهٔ قمری یکرنگ برآید

بیا ساقی آن مے که از بوی او — برد مرغِ روح از بدن سوی او

بمن ده که با باده خو کرده ام — بجز باده در عمر نا خورده ام

بدان آب در گلشنِ دوی یار — بجنبد دو گل و شگفد لاله زار

مشبتا نم از شعلهٔ آن چراغ — نهد بر دلِ باغِ فردوس داغ

درین بزمِ خالی بود جای مے — تا بکش پنبه از گوشِ مینائی مے

بدان آتشم فارغ از سیم تن — دلم رشکِ باغ بر از یاسمن

گر از طرب بر کشم حرف چند — ز لب در بهیچ شاید جهند

رنگینی بهارستان شناسوادِ سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست غبار انگیزی جولان موج چشم تامل را
بتوتیای بصیرت می نوازد صفا پردازی آئینهٔ انتظار وا رسیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال و ...
دولت و اقبال لشکر شکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار ...
لمعان آتش و خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وساده و اعتبار آسمان
پایهٔ محیط سرمایه نهنگ چهره شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر
قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار — فریدون سریر و قباد اقتدار
تهمتن سکینی و آرش کمان — کلیم آستینی و طور آستان
به دورش فلک زرق انداخته — همه برج را سنبله ساخته
فلک را چو خالی ز کین دیده اند — کواکب همه سعد گردیده اند
کرم را ز رو رشته ز احسان دراز — که طول امل از میان گشت باز
ز بس خوان احسان او نانه ور — ز خوان خلیل او فتد خلق سیر
گهر در کفش همچو آن قطره گیر — که از ساغر گنج دریافت بزر

اگر زین فزون ترنهد پا ز آسمان ‏ ‏ نموده نشش خشتی از آستان
قدر بر جا فقط لفظ در دیوان او ‏ ‏ قضا حاجب خاص ایوان او
برد قهرش از جان اندیشه تاب ‏ ‏ نهیبش کند زهرهٔ سنگ آب
شد و مهر پایه سینه آسایش ‏ ‏ صفا گشته پرداز آیینه‌ایش
از و قدر کج کرده طرف کلاه ‏ ‏ فزون تر از و جاه را پایگاه
سخا ریزهٔ خوان مهمانیش ‏ ‏ حیا سطری از لوح پیشانیش
چنان آستان بگذرند از فلک ‏ ‏ که با این همه پایه است پاک
بعالم ده عیش‌ها را کلید ‏ ‏ بود گویا ابروش ماه عید
چو خیزد غبار از سم توسنش ‏ ‏ نشیند بهر حلقهٔ جوشنش
ازان چشم هر حلقه بینا شود ‏ ‏ بروی ظفر یک بیک وا شود
کف جود او تا گهربار گشت ‏ ‏ گهربارے ابر نیسان گذشت
از و تا به نیسان تفاوت ببین ‏ ‏ که این است خندان ز جود آن غمین
ازین لطف ظلم است بر جان بخل ‏ ‏ وزان گریه و ناله بر جان بخل
ز بس متصل بارد ابر نوال ‏ ‏ ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بنهاد دش چون موج دو دریا هم آغوشی و بزرگی را با سرش چه چون

رفعت آسمان گرم جوشی فیض طبیعتش چون بزش و سحاب و صفای ضمیرش
چون پرتو در آفتاب ادای قضا را با مشایعت امرش اندیشه بر تر نیفتادن اندازه
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست دادن رفعت از سر منبرش
با افلاک همدوشی فروغ از ضمیر روشنش با آفتاب هم آغوش مهابت را از پیشانی
جلالش جرأت شیر افگنی و سیاست را از دستیاری قهرش اقدام در گردن کشی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و مروت در دلش چون می در آبگینه دریا را از رشک
گوهر در گنجینه و معدن را از جود دستش زر در خزینه از ریزش بی فاصله اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردن گوهر ناصبور است و از انعام متواترش محیط
فراخ دامن در تنگی حوصله آزرده مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروخته غیرت ضمیر انور
دفینه اش و شام از شفق خون در جگر انداخته رشک بازوار بهای سینهٔ الماس گنجینهٔ کاوش
گل با شگفتگی خاطرش جگر خوار تر از بلبل و گلشن با رنگینی طبعش افسرده تر از بزم بی دل
ظفر با آوازهٔ موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در انداز استقبال و
نصرت بتوجیه رایات شرف آیاتش مهیای پیشکشی تحائف اقبال مجلات خجلی گل را
در مصحف خسارهٔ شاهدان مفصل تفسیر نموده و شبهات نموده معنی سرو را در مصرع
قامت خوبان مصرح تقریر فرموده دقت فکرش دریافته که کوری چشم نرگس از

عصمت ابکار چمن جا نزد داشته اند و گرفتگی زبان سوسن از لحاظ بیداد غنچه های بلبل
ناتوان قلب جب پنداشته بی قلم در کنفش غلط معنیهای رنگین و سادگی کاغذ دریش
چشمش غمناک در یمین با لطف کلامش سجع بلبل ناله زاغ و با خوبی رقمش خط خوبان
پای کلاغ تکلم انصاف را بحرف شمشیرش مقطع قصیده عدل را سخن تیر تیرش
مطلع تیر آرش در برابر خدنگش چون سهم نگاه اعمی از زه کشش نها بد و کمان رستم
در جنب کباده اش چون حلقه قامت ضعیفان زور زرین تماید تیغ ابروی امیش
شمشیرش در نیام بیکار رهبار نگار خورده و سلسله زلف را در عهد کمندش از بیقدری
باد برده چنگ آزمائی که تهمتن قواعد رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیار
که سکندر رکوبش فتح را حرم از نعلینش برده شبستانش از ساغر طرب غیرت گلشن
وایوانش از مینای عشرت رشک چمن آمل و فاق را چهره از زعفران زار عهدش
زعفرانی و ارباب نفاق را رخ از ارغوان کاری تیغش زعفرانی المغفر نجر چمن
سنی ار ابرق و ناله رعد با طنطنه کوسش زرق در هوای عرصه جنگش از
بلک پریده دشمنان صد شهاب ثاقب جلوه گر دد در فضای رزمش از بیجان
سیده اعدا عالم ارواح در نظر از صدمه گرز رشن گاو آسمان را اندیشه جستن
بر مضطرب میگرداند و از احاطه کمندش ماهی زمین را بیم گذاشتن شست

٢١

برجودی جنیبانهٔ خدنگش آن سوی فلک گذران تراز تیر آه دل کنندش بر آسمان پیچان
از رتبه نگاه بلندیِ مراتبش فتنه مسارجالان و رفعت مدارجش سایه بام کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراج بلند پایگی و محیط را از دستگاه جودش اعتبار گرانمایگی
وصف عموم فیضش ذکر طوبی او سخن سربلندیش حرف سدرة المنتهی از رفعت سقف
بارگاهش فرق کمترین جاکر فلک سا و از بلندی پایهٔ آستانش پای دونی خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهل سخن بی تردد جادهٔ نفس پیما و بآوازهٔ
تعمیم سخایش مضامین بیگانهٔ شعرا درگاه فرزندهای شارع قلم سطر پا اضطراب توانائی را
از نسبت سرنخچه اشس بردن نام شیر رود و رهم کشیدن و خجستگی را از انتساب ذاتش

در تعریف اسپ او نیز خوب چیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی	گذارد پای بر فرق بلندی
فلک جاهی که از والائی قدر	نگاورزانده بر پیشانی بدر
ملک قدری که از روی دوش شاهی	طراز بش جبینه از ظلِ الهی
نهیبش گر زند بر سنگ خاره	ز رگش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهر او گر برفروزد	چو کاغذ سنگ خارا را بسوزد
چو شیر از هیبت خوش رفته از هوش	گریزا ورده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سپر خود را عدو کیش		هلال از نعل توسن نیز در ریش
بسط تیغ بحر زینت حرف		ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیرش زخم اعدا نادم معمور		برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوز شتش تیغ بر کف نا رسیده		بفرق دشمنش عمدا رسیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردهٔ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطواف کعبهٔ دلش رسیده و رنگینی عبارتش را با برگ گل توام خوانند و پاکی الفاظش را با لطافت گوهر سرگرانی تجلی معانیش با دیدهٔ خردلش تجلی فروش و کمند افکارش با کنگرهٔ عرش گیر جوش خامه‌اش باش از جولان اندیشه معنی ز فتراک بستهٔ مونامه‌اش پیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته و دولت طفیلیش اقبالی را و اقبال بدولتش صاحب مرتبهٔ عالی رموز را بازبانش آشنائی و اسرار را با عقدهٔ ضمیرش جبهه سائی با بردی غورش ذخیرهٔ لب قارون پیش از کوششش بدست آورده و رسائی اندیشه‌اش بگنجینهٔ وحی قبل از جبرئیل تعرف کرده موزونی چون سر طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم طبع والایش گل وردی نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانیش لمعهٔ تیغش با از قطرات باران بر خجلت برق حجت در آستین و کف جودش را از نالهٔ عبد عبرت

۲۳

سحاب به برهان متین از پاشش موج در آب گوهر نتواند دید و از ضبط حکمش شعله
از آتش یاقوت سر نتواند کشید آتش مقابله تیزی فکرش صد چوب خورده و آب
بمعاینهٔ روانی طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ زورش نیز از لرزه و بیم ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدان حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند بر آورد عدالت او
ظالم را از پیشگاه خشم خویش دمان و صداقت عدل را از منظر لطفش چهره کشائی فرق
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلس چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامن ارض از
از سینهٔ قارون در طرح خلوت انداختن عدل از زمین توجهش ظلم رو و افتاد
از یمن التفاتش جهان آرا کمالات در عهد قدردانیش هجوم رغبت خواطر از
ضبط مدارج در ساختن حیران و فضائل در دورهٔ مهر شناسیش از کثرت میل طبایع
در حفظ مراتب موافقت سرگردان در تخیل و بینش یک دو رنگ گل از رعنای شاخ نهال
در جامش و در بزم رسائی فکرش طعوم اثمار از نهانخانهٔ ریشه درخشان در حرم
آثار اخلاق چون نکهت از غنچهٔ گل برگ لبش آشکار و حقیقت لطف مانند صفا از آغوش
آئینهٔ خاطرش نمودار بهار سخنش از شوخی رنگ معنی ته نما و لطف خطش از گلوسوز یای
حسن صورت دلربا شمع محفلش می تواند از شعلهٔ بعث و چراغ خلوتش جلوه اسرار
حقیقت فراشان در روفتن خاشاک بارگاهش آسمان را در اعطای تجره

ممنون ساخته و جارو کشان در افشاندن ذره‌های آستانش فلک را از زینت کواکب بلور طراز چهرهٔ حسن حقیقت از پردهٔ زلف شاهدان دیده و نغمهٔ راز طریقت از چنگ زبان مطرب شنیده نقش صبح را با مرآت ضمیرش بضبط پرداختن و غبار شام را از صافی اوقاتش بانفش قدم ساختن تجلی طور معرفت سرمهٔ چشم بصیرتش عطرِ از شمیم جلوهٔ صورت آئینهٔ حسن ضمیرش گل کردن بهار اخلاقش رنگ تشبیه خالق و فروغ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل آسمین معانی را آئین سینه گوهر معرفت را معدن سوزن مژگان در دلق پاکی نظر دوختن و باد نفس آتش نور معرفت افروختن سخن عرفان نشانش ابر طوفان بار دل معنی بیانش درج گوهر تجلی عنقای قاف حقیقت را دستان و رنگ بهارستان شریعت را بستان شنیدن فضل حالش خمار زدگان وردی قال جام صهبا و نسیم گلشن احوالش از چهرهٔ حسن بیرنگی نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند عرفان تافته و گوهر اقبالش از زبان شهرت دوال یافته موج محیط فقرش آغوش تواضع و پرداز آئینهٔ آزادیش گرد افشانی توقع

قدرش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
زخرقش خنده بر رنگینی گل	ز سطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می رباید	ز برگ نسترن مشقی نماید

برای شرح سخنها کرده لاله صدف از مهر شنجرفش حواله
برد گر خط نسخ از خامه اش آب دواند ریشه سنبل را خواب
نقط بر سطرها از خامهٔ او چو خال از خامهٔ قدرت بر ابرو
نگارد آتش آید در زبانه نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش نیم انسان که صبا خندد بر جبهه چین ز اندیشهٔ خار
برآرد بید از فیض زبانش گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال نگارش از موج سراب اجمال سیراب نگردید ساغر حمد تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزو می شنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی دراز نفسی در شمار اوصافش سر انامل منت گذاشتن سبحهٔ طول مقال را در تعداد محامدش بر دانهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف که راند از کتاب مدحش حرف

زند امروز ازان می ساغر جود		چو سرمستان بزم عیش موعود

از جبهه آتش بکار می نشانند که عشق نشانش داغ فلک بالا ز هم بسکه فتنه صد انگشت نما تا بجبین حباب گوش تا گوش

اول معرفت

شوخی جلوه است پری از خلوت وحدت بشنازش نمود و نقاب تجلی طور از سینهٔ سنگ کشود و مقام لی مع الله هر نفس بی سپهر اهتمام کمالش هم سر و شبستان تحقیق وقت سر گوش تشوق جلالش در حرم سرا افرینش صدای شهپر جبرئیل تشویش تو هم غیر سفیر و شده و در دستگاه رازش عبارت وحی در نسیان معنی یکتائی نمی گوشید تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولان فکرش فضا و بیراهی نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشاده نگاه نا انگار قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ نفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را از جملهٔ این دیار عدم در بارگاه خیالش حلیهٔ امتیاز بیراستن و معارف را از عرصهٔ جولانگاه قدس روحدت سرای دانش فرصت نقش آراستن حقائق سینهٔ محسن حقیقت آئینه و بست و کشاد مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب هر گرشتا ظاهر و جلوه شهسوار از پردهٔ هر غبار شتن با هر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید تمثال

	وز چهره اش چون ماه بیداره دلیل کمال	

ز دلها تا دلش صد جاده پیداست		رشش راز دل عالم هویداست

ولش را کش نقش معنی کند ست | ز آنالیلی ز هر محمل بلند ست
کشد هر ذره از دل شعلهٔ طور | رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطور معرفت در ره نوشتن | صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشم صلح او باشد سبا سیر | همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر
هم از رنگ و صفا یک جلوه انگیخت | ز یکرنگی وفا رنگ دلش ریخت
از آن ساغر که از خود گشته مخمور | فرستد دوش نگاهها بمنصور
ز وحدت دید در کثرت چنان تنگ | که دیدی نغمه در ساز صد آهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر | ز شوخی هر دم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ ست سازت | بگوید لی تو در گوشش ز رازت
نگاه آشنایش از هر انداز | شناسد شوخی پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعارهٔ روی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف در کار و بخیال نسبت دوشیزگی چشم هر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل غنچه در ترک رعنائی مجبور و از اندیشهٔ تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور به نهیب دیدهٔ نوازیش باده را لرزه و موج بر اندام و لب سلامی دست و دامنش

مستان را رجوعِ چشمهٔ کوثر در اهتمامِ حجتِ لا تقربوا الصلوة مینا را از رکوع و قیام بازداشته و بدلیلِ لا آشته بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ ساده رویان در گذشته فتوای مصلحتش گاه در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نهاده و گاه بحیلهٔ بیماری در جراحتِ می اجازت داده و وقتِ اجتهادش از مصحفِ گل گاه بست و کشادِ غنچه را بر منعِ اسراف حمل فرموده و گاه برگ ریزی را در استثنای مسئله گوه اختیار نموده غلط اندازی فریبِ محبت را از حیلهٔ شورِ تبسم بر بادهٔ لعلِ لبان مختار نسازد و بهانه جوئی اندازِ عشق را از دستوریِ مشقِ فنا به تجسسِ دهانِ خوبان نیندازد

ندادِ المنه را در سجده گه بار
که ریزد جاده اش طرحِ صنم زار

نمی گر دیده اش گردید را آه
ده آبِ عبادت را گواهی

ز شکش دانه کارِ کشتِ عقبی
نخستش آبیاری رنگ اخری

زمینی کز پی تن وقفِ خرابست
دلِ او را مصلای ثوابست

خرد منصور را از دست با لغز
برد علتِ هذیانش از مغز

برای طوفِ جانان بسته احرام
ز همت توشه کرد از طاعت آشام

ز نورِ شرع روشن شد چراغش
ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنای جلوهٔ دوست
بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

بآن لذت ز طاعت می برو نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس از نقدِ طاعت طرف بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنوری

وقتِ تفکرش از پوستِ سخن مغزی وا نکشیده که لذتِ ادایش زبانِ قلم را در بر
بر تبه اندر گرو اندر رسائی اندیشه‌اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که کلکِ فکرش خیال
خود را این سوی ادنی پایه‌اش تواند رسانید زبانِ فصاحت بیانش از نفرت
اعدا حرف تیز زند تا اندیشهٔ استغناش تهمتِ تمنا فرو بندد و قلمِ بلاغت فرتش در
شکوهٔ خصم از گرهِ خاطر باز کند تا توهمِ تخفیف نسبتی بپایهٔ اعتبارش نبندد آشنایان
با عانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر بیگانگان با مدادِ معنیش در قبولِ اخلاص
ناگزیر از تحکیمِ عباراتِ نمکینش نمد الناس چون رگِ بر موجِ خیز چون صدفِ بیانش و از اندیشه
معنی رسش نقطهٔ سویدا مانندِ خورشید مظهرِ خطوطِ بزار انوار مبهماتِ دقائق
از توضیحِ بیانش مصرّح و مجملاتِ حقائق از تفصیلِ زبانش مشرح در دیدهٔ بازنگ
بینش لطافتِ معنی محسوس تر از اعتبارِ ارقام و در نظرِ خورده دانش توهمِ نقطه
مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه‌اش گوهر ریز و سینهٔ نامه‌اش جواهر خیز
در کثرتِ ورودِ مضامینش از تنگی حوصلهٔ الفاظ جاده بین السطور فرو گذاشتی

وبازدحام قوافل معنیش از تنگی عرصۂ کاغذ شاہراہ قلم محل توقف اضطراری نالی قلمش رگ گل و صریر خامہ اش نالۂ بلبل از نقطۂ خال ابرو دریافتہ کہ صفحۂ روی شاہدان غیر از همین یکسطر انتخابی ندارد و از جعد مسلسل شناختہ کہ بیاض گردن خوبان جز ہمین مصرع پیچیدہ برنمی آرد

زہی فکر آفرین شاہی کہ در دل ... چو فکر از بہر معنی کردہ منزل
بہ پیش دقتش بر روی دلبر ... ہمان نقطہ ست خال از لفظ آذر
برشش از ابر و برق این نکتہ ناسیست ... کہ این را خندہ داند آن گریہ برگیست
ز روی صفحہ اش از رنگ مانی ... کشد در صورت خود رنگ معنی
معانی را ز دوالانزا دسے ... عبارت را ز دو لو لو نہادنے
بر و پے فکر او از بہر انتاج ... بر مز جنبش ابروی امواج
بدید از صاد چشم و نون ابرو ... کہ بے خط ساده بنمود صفحہ رو
صفا بنگر کہ مضمونش ز سینہ ... زند بیرون چو مے از آبگینہ
فروغ معنیش ز انسان کز خامہ ... بجای خط زر افشاند بنامہ
لسے بار دبر و بے نامۂ او ... رگ ابر است گوئے خامۂ او
نور افشانی حرفش ز مضمون ... چو ماہ نو نماید ابروی نون
لم گر طبع موزونش ستاید ... ز نثرش نظم رنگین سر کشاید

خطش با شاخ سنبل داده در خط نویسد نرگس و چشمش کشاید	خط خوبان از و گردید در خط نگارد سوسن و گویا بر آید

چهارم عیش و عشرت

ساغر گل از نسیم نرگس لبریز شرابست و شاخ سنبل از هوای محفلش تار رباب ساغرا
بنوا نصیح حریفان یک نفس از واکردن آغوش موج شراب نیاسودن و شیشه
را به تسلیم میگساران لمحه از شغل سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردش چشم خوبان
به تکلیف جام پیمائیهای این بزم از کشاد مژگان در تحریک دست جنبش آموزی
بنان باشارهٔ باده‌کشیهای این محفل در خواندن حریفان می پرست دست سبو
در حضور شیخان صائم الدهر بیعت بجا می آرد و قامت شیشه بر سجادهٔ زاهدان
قائم اللیل برکوع میگذارد جذبهٔ نوشانوش ساقی بر هجوم هوسها ساغر را حیران
قسمت جرعه میگرداند و کشمکش قلقل مینا در کثرت آمد موج شراب را از فرط
اشاره و دشنگامی بر ابرو میرساند هوشش جادهٔ آن سوی این بزم
نپیموده که بشور قلقل صراحی بازش توان گردانید و خردگامی در ره در
راه این محفل نکشوده که صدای دستک رقاصان در پردهٔ گوشش توان
رساند نغمه از دستیاری مضراب مغنیان در کشف اسرار دل

وصدا بهوا دارئ نفسِ مطربان در سیر مقامات سرود و تار رباب از رنگینی نغمه رگ گلِ گلوی نی از جوش زمزمه منقار بلبل را گرمی پیغامِ وداعِ هوش و بانگِ قلقل صلای حریفانِ می نوش هوس می درین بزم غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت برافروخته و جرأتِ سیه مستی درین محفل زحمتِ تکلف را از گرمی نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لب جان بخشِ مطربان بردم عیسی ناز و جلوه را از بالای می قامت دلیران بر شعلهٔ شجر طور زبان دراز

می گل رنگ در چشمِ نکویان — گلوی غمزه را از سرمه شویان
بمحفل شیشه می شمع افروز — چو آتش آب او زحمتِ خرد سوز
بمستان تا دهد از لعلِ خم کام — نشسته دخترِ رز در حجلهٔ جام
نگاهِ باده خوارانِ هوسناک — ز جوشِ نشئهٔ می شد رگِ تاک
حریفان را زمی خوابِ بهاریست — چو سیل از رود آبِ نغمه جاریست
نگه در چشمِ می خوارانِ مخمور — چو ابریشم زند صد نغمهٔ شور
ز ارنگِ نغمها و نقشِ موزون — شد ابریشم چو موجِ بادهٔ گلگون
چو شد طبعِ شبستان طرب خیز — شده تار زلفِ ساقی نغمه انگیز
بر نگه شب نشین برا داد داوند — که روز غم همه بر باد دادند

زرنگِ نغمه دارد پرده گوش | بهارِ گلشنِ جنت در آغوش
حریفان را درین بزمِ طرب‌خیز | گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز
بخارِ می نشد گر با هوا یار | چرا ابرِ بهار آرد طرب بار
چو روز از روشنی شب جاوید | نباشد پرتوِ می کم ز خورشید
گرفته هر کس از خوبانِ ساده | بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوهر گرداب؛ و از طغیانِ سیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب؛ در نیسانِ گهرریزیِ کفِ جوادش را اشارتِ امساکِ صدف در انگشت؛ و در بهارستانِ زربخشیِ شگوفه دستش را محضرِ بخلِ غنچه در مشت؛ گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان برآوردند؛ و جولانِ حوصلهٔ جودش گرد از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوهر؛ و غبارِ عرصهٔ سخایش زر؛ دامنِ هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ؛ و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران‌سنگ؛ در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ امل کوتاه‌تر از عمرِ وعدهٔ کریمان؛ و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ‌تر از حوصلهٔ لئیمان؛ نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر رویِ کان شکست تا احتمالِ افزونیِ سرمایه‌اش

رنگ تیغ جست برات ریخت هیبت از او جود دستش کان بدخشان را خون
در دل انگند خیال بیشی دستگاه دست عنان همت گهر پا شیها گسیخت

هستی بی طلب ریزد نوالش | که خجلت می برد حرص از سوالش
لب حرف تمنا نا رسیده | هوس بر گنج قارون دارسیده
بی ساز غنا از فیض عامش | دم زرین گیا در زیر گامش
هنوز افسون نخواند انگیز تیش آز | که شد مجموعه زر در محمل راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده | که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نا گسسته جوشش آن زور را | که زر سر کرده راه جستجو را
نمی سازد به بزم مژده مهی شاد | که نه هوز انتظار وعده اش یاد
زنجیر دست جودش موج گوهر | گشاد آغوش خود بر سائل زر
قضا را طبع در هر جا نیم ست | به زر بخشی کف جودش کریم ست
نسیم از ابرش با غنچه زد حرف | زر از مشت آمدش بر کف بی حرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبع شیر شکایت فیض مکان در حوصله اش راه جستن و توانائی را
از سر پنجه زور بر شکوه تنگی جا در منظر دستش بفراغ نشستن در صف مهاجنش

صریر خامه با نعرهٔ شیر هم آهنگ و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر پلنگ
رستم از بیم شبیخونش هر نفس از خواب عدم جسته و بهمن از هیبت حمله اش
در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته تشکیل سنانش مهر نشانهٔ ضحاک افعی نهاد و نوک تیرش بها
از دست سلیمان انگشتر با ظفر را نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان فتح
و اقبال را تصویر آستانش چون حرز هفت حصار حصن امان نگاه دیدبانیش شاهد جهانبانی
در سینهٔ دشمن نشان هم از سنان و نفس باستعانت ذکر جراتش در آیینهٔ فولاد
چون الماس خرامان رستم نهادی را کوکب شجاعتش لرزه بر اندام حریفان
افگندن و در روئین تنی را بامانت توانائیش لنگر فولاد بازوان از جا بر کشیدن
از شبیخون اندیشهٔ پیکارش بستر خواب اعدا اگر زخمگاه اشارای روح وار گداز
شعلهٔ مهر شتم در سینهٔ کوه منبع طوفان نوح جرات در مزاجش چون برجستگی
در حرکات موج دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشکدهٔ غضبش در جست
زندگی دشمنان آماده افروختن و برق سحاب تندیش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن
زور سر پنجهٔ توانائی را امروز و برق شوخیهای دلیری را ابر جستهٔ جرات را پلنگ
و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب روی افروخته اش چون آیینهٔ آتش انگیز کاز
گرمی جولانش چون سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر جهولتان از سر پنجهٔ سطوتش آب

۳۶

در جولانگاه هنر برطاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب آرم تیغش با دعوی خصمان از حرفِ حریف غالب گلوگیر تر و نفوذ تیرش در پهلوے دشمنان از آبِ بُرّندهٔ دلیر تر غبارِ میدان نبردش باسبز آهنگی شور قیامت سرمه فروش و گردِ جولانگاهِ رزمش در خلگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم ... کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو توسش عرصهٔ جولان کند خوش ... زطبعِ زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز ... چو خس سوزد زگرمے شعلهٔ تیز
بر د جان پیش از آن تیرش بغارت ... که دلبر سر دهد زابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آن سو سنگ ... که از دل غمزه بگذشته بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از روی رافت ... ندارد غیر تیغش عدل قسمت
برایِ وصلتِ خصمِ شر پیشش ... بود مشتاق تر از مرگ تیرش
کجا دشمن گر پیشش باشد از سهم ... نشانش میدهد در خلوتِ وهم
چو دستان پیش از ین سیمرغ بردش ... بزیرِ شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه ... دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش ستم را سر بریده تا حرفِ ستم ز نقش و تیغ نتواند بست و فروغِ
ضمیرش ظلمت را از بیخ بکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ معمور نتواند نشست در دورِ انتقامش
پنجهٔ شبرو جهان مصروفِ طپانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن ایناست بیدادی جانها ز ترکِ چشمِ
خوبان را دستهٔ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدیِ دلها بند و زلفِ شاهدان
از کلهٔ مینار نگون سر آویزِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیداد گذشته مسیحائی لب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان تدارکِ
تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد و بحکمِ انصافش
باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش
بدستوریِ جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نپذیرد
از سلامتِ طبائع با کس که تیر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکیِ امزجه تیغ تا
مهره را غیر از گرگ نگزیند در تبهٔ انصافش پایهٔ مفسد ادیان بس تنگ و در زیرِ دلیش
متاعِ نوشیروان کم از سنگِ قیمتِ جو شریش خرد کرّ ظلم در از انگشت حیرت یا تعدیش چرخ بر فرقِ ستم نکند

شد ز بس دستورِ صد کسری یا عادل	ز بدیوانِ عدالت فرد باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر	ز عدلش خور بکف طشتی پر از زر

نیاردتا بفرق کاه بیداد ❊ بصحرا بے تامل نگذرد باد
نیابد بر حبابے صدمہ تا راه ❊ نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کنف گلگیر بر حکمش کشوده ❊ حق بلبل زبر دانه ربوده
چونافرمان برون از حکم دیده ❊ زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دار و ژاله را پاس ❊ که زخم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتہاے بلبل ❊ کند از خار سوزن ناخن گل
نگارد مهر را زان رو بشبنم ❊ که گل را در جراحت نم رسد کم
ز عدلش سیل با خس خم ندارد ❊ تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ یم شهامت لجه محیط اقبال شیر مهابت سر پنجه نیستان جلال سپهر گردون همتی را مهر جهانتاب بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سر پنجه توانائے تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را آبیار حسام دجاجیل نصرت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف شحه ابر الطافش شگفتن گلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش تخیل تیزی تیغش لوح ضمیر حاسدان چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده و تصور نفوذ سنانش فضاے سینه سنگدلان چون خانه زنبور رخنه کشوده در عرصه شهسوارش رستم

چون کودک دامن سوار از خرش نیز بربر خوان مرد انگیش از اسباب چون دیده
مایه داران از خوردن زخم سیر آسمان از ایوانش دانی شستین و محور از آستانش
چوب فرتوده دین جسیم از حکایت خلقش آثار شگفتگی بنامیهٔ گل آورده و صبا از نقل
انصافش غنچه را از پاسبانی زربلی نیاز کرده و شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت انداختن
تا خواب راحت برده را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در عزم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خار صحرا پشت نخراشد قوت نامیه بی همراهی
محاسبانش در تربیت نباتات دست نتواند برد تا نقد اثمار کمتر از فصل سابق
ذخیره نسازد و پرتو خورشید بی مشورت عاملانش در آرایش نهال جرأت نتواند کرد
تا تصویر رنگ گل را از چشم عنادل نهد از دقیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای راز
گل بر خاک نشسته سوداش اندیشه می فقلنش و بریدن اوراق درختان سهو بجا
شکسته چشم نرگس در انتظار غبار راهش وا و زبان سوسن از تحریک ثنایش گویا
درتا دیکده حضورش نفس از سینه را لب ندیده و در سیاستگاه قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده دور دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوب گل و در بهارستان با فتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخ سنبل
در زمان عدالتش پوست آهو چون رنگ تعویذ دوستی گرگ نه بر ذود ور فضا

غنم خیز بر روی شیر از خواب نخیزد و از زیادهٔ بخشیش سر قارون سبکبار شده از عدل
سنجیش نقدِ نوشیروان کم عیار در وصفِ عشرتش شکن نامهٔ در بزم و در مدحِ
شجاعتش صریرِ خامه نعرهٔ رزم بر سرِ تقحوان غیر از استخوانی بضیافت بزم
نینداخته و بر بساطِ زمین جز بپیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسایی
طبعش با شاخ بلندِ طوبی برخورده و غور فکرتش بر در مرماهی زمین نقشِ شمرده
آرزو در ادر خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازارِ حمایتش اهلِ من مزید غمزهٔ
خوبان از بیم سیاستش با نگه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ
استغناش با اشک ترحم در شست شوی لشنهٔ مژگان لطف در طبیعتش آب گهر و انصاف در مزاجش شیرازه

نسیم همتش چون کرد آهنگ ... بیفتاد از کفِ رستم گلِ جنگ
سما از بحرِ دستش جنبشِ موج ... علو از آسمانِ شانِ او اوج
بهٔ بیند بیوفائی گر گل از بو ... فت از نوبهارش چین در ابرو
صفا تا از دلش آئینه تر دود ... زشوخی حسن وحدت بیخبر بود
نگه تا حلقهٔ مژگان نارسیده ... به رمزِ قصد دیده نارسیده
چنان شد بدوزی خصمش تیغ ... که رشته سر رفته او جوهرِ تیغ
صلای بزمِ غم کشان را بانگِ قلقل ... بهار را فتنش را خندهٔ گل

زشوخی پور زال از جا نجنبید | که تیغ او شیر زخمش ننالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن | بود سنگ پدیده در دستش آهن
فرو شد در تنگ اگر بیشش عدو کیش | ببر در تنگ شمشیرش زر و بیش
ز تر دستی عدو با تیغ تیزش | نیارد خشکی شکرشان از ستیزش
بمی گردد دیده در راحت شناسش | فلک خصمانه گمشته غلامش
بود گرمی پلاسش دشمن زار | چو تیرش کس ندارد گرمی این کار

معذرت نوائی سازبیان تمهید زمزمه عجزیست که شد نغمه درازنفسی درین مقام از بینوائیهای خاموشش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم تفنن آرائی سخن مدح اشاره ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوشش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نشئهٔ خمار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مداد کحل از سطور دوشش می آرد آمده زبان بریده خامه را در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از شوخگی الفاظ حظ فرصت سر می کشاید تا غایت شوق در نفس نفس من فریادم سر در هوائیهای این صحراست و فکر در سر گریبان بال کشای عرصهٔ این تمنا آمده نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سرنگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پرنشیب یارای منزل بریدن قلم را ناله صریر آهنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا ملے

سعی گل کو شمع از بس مشق حیرانی کند
بال من در دیدهٔ تصویر مژگانی کند

چشم قربانی ز من سر مشق حیرت میبرد
سطر زلف از حال من وام پریشانی کند

سازگار پرتو بختم خمول آمد که خود
در نظر مستوری ام در پرده عریانی کند

طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد
انچه نرگس می برد از خود دو نگهبانی کند

علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل
جهل هم در عالم خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دست جرأت قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابت شمشیرش در هر چشم بستن شوخی صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولت پلنگ افگنیش وحشت هزار آهو از پهلوی مضامین نقاب می کشاید و صفت حشمتش اندیشه را بهزار دورباش ادب پابوس هم گرداند و موج شکوهش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دور تر می راند

قلم تا سیاهش بخیال آرد تیغ بر فرق می پیماید رقم تا از غبرش اندیشد بر و رشیاد می نشیند

بر چه لای تیغ نتوان رفت در راه وفا	خار این ره لوی چو شمع از پای تا سر میرود
عشق را ناز م کردار جلوه اش تیغ نهان	پا درین ره همچو نقش پای کمتر میرود

از رسی عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دوید غیر ازین چه تواند بود دو چندین جولانی تقاضا نمی بی سروپائی بیش ازین چه تقاب تواند کشود که زانو به نشین خجلت ناکسی در قرب سرادق جلال تا گریه سیاهی بار پایه نشست و خاک نشین غبار قبول را البراغ حضرت کبریائی اختیار احرام تردد توان لبست سر زنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیها مخاطب ست نه تعذیر ارتفاع نقاب لا یمکن الا من اذن ایمای پاسداری ها سر رشته ادب نه باعث تحصیل حجاب حباب از تنگی حوصله خویش آب در چشم میگرداند نه در معیت بیسار کیمیای دریا و تقش بانا از نارسائی خود خاک بر سر می افشاند نه در ماتم گم وسعتهای صحرا هیهات هیهات حصول ذرّت دورباش اختیاری اندیشه نارساست و قبول خواری دور گردی نتیجهٔ هرزه دویها و گرنه گداو پایه حضرت مهربانی از چه راه ست و بی سرایه را تقرب حضور سلطانی بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاه جلال بر عتبهٔ دیوان او نثار سر باید کشید بی تنها را از محفل اقبال بکنار سفرهٔ انعام باید دوید آهنگ حملای فرط اخلاقش حرات تمنا کسی را دستوری سر گذاه و حرف وا کردن ست و اذن عموم اشفاقش ارتکاب مدحت طرازی

را اجازتِ دم زدن او صافِ مراتبِ الطافش در رہنمائی بستگان همدوشِ ثوابِ
طاعات ست و مدایحِ اکرامش در رہبری بی استطاعتان هم اثرِ تبرّعِ عبادات
فی الحقیقت بکشادِ سفرهٔ نعمایش طلب در نظرِ جاگی خواران از زرد روئی رد کشش شاخ
برگِ خزان و معموم مائدهٔ اکرامش خوانِ خلیل در چشمِ متنعمان از بی مایگی خشکتر از تواضعِ
مدخلان آمده جنت ریزهٔ خوانِ احسانش و دعای بہشت زلّه ربای امتنانش وسعتِ
همتش در تحویلِ نفایس کرم از تنگی حوصله آز شکوه طراز و بلندیِ آهنگِ عطایش در تفویضِ
جواهرِ احسان از کوتاهیِ دامن حرص شکایت پرداز ما آز زمزمه پردازانِ بزمِ تحقیق ارغنون
اندیشهٔ معنی را کشیده اند و بهار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگِ گل گل تراشیده
که هر چند جذبه سازِ این محفل از نواهای سامعه نواز آبادِ خواندن را گوشِ تمنا دست از صلا
برنمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بہار از جلوهای شوق طراز بیچکاوه دره من کشتی نگاه تماشا
خورا متهمِ تعطیل نمی شمارد ولیکن مضرابِ تقریر دمی پیشتر از نفس تواند بر خورد و برنگ

تحریر زیاده بر فرصتِ نگاه از شاخِ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگہا دارد دلی در سینه کو شش	دو برگِ لالهٔ گل پیشِ جولانگہ نمی باشد
شعاعِ مهر را با دستگاهِ وسعتِ پرتو	بجز در سینهائی ذره اینجا ره نمی باشد

بی اختیار زبانِ قلم در عرضِ مراتبِ محمدتِ عبث طرازی هرزه درائی را بر زده این تقریر

نمی بندد و جرأتِ فکر در بادیه پیمائی مدائح ثنا بیعه تہمتِ نارسائی را در حقِ ساعی نمی پسندد
ترددِ انفاسِ ناگزیر خیال اندیشہای کارگاهِ دماست تا تنزلِ اجابت را آثار دید و صد آهی می آید
میسر باد و پیچ و تابِ سر رشتهٔ فکر در بهارستانِ التقدیس گلدستهٔ نثاری مهیا می سازد
جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیازِ نیرنگهای پروانه در حضورِ شمعِ منظور نبی پرواز گاهی ست
و تا هدیهٔ صلوٰت کیمیا اثرِ بلبل در گوشِ گل تقبل تغافل دستگاهی عجز ازلی گویانِ تجلی گاهِ شهود شما
حسرت سرمهٔ یاس از ثنا آنی سبادو ترانهٔ رنگین خیالانِ گلشن حضور خارج آهنگی دائرهٔ نا قبولی بیند

ناز بوی پیرهن آید علاجِ انتظار
تا ز دستِ عشق افتد چاک در دامانِ حسن

گرد ره باشد سرمهٔ چشم نظر دوزانِ عشق
منزل ای جلوه گاهِ شاهدِ کنعانِ حسن

[illegible]

تمہیدِ خامهٔ سخن سنج بی دست و پا هنگامهٔ افکار است و توطئهٔ عذر
بی نگاهی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولان افکار
به نهیبِ عجز تقریر در ضبطِ خود داریها می پردازد و جنون
جولانیِ تقاضای فکر نارسائی قدرت تحریر از جیبِ نقش قدم
خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف لغزش عجز العبارت
سیه مستیهای نشهٔ معنی می آراید و سرگرانی خمارهٔ پیمانه

را در کسوتِ سرشاریہای بادۂ ناز وا می نماید

اشکہا گوہرِ ادیدۂ ما معدنِ ما	مژہ برہم زدن الماس تراشیدنِ ما
نیست قانع دلِ پر حوصلہ بر گرمیِ عشق	یارب افزون تر ازین شعلہ زند گلخنِ ما
مژہ بر بستن از افلاک برد بالاتر	خار در بسترِ عیسیٰ شکند سوزنِ ما

سیرِ گریبان از گلگشتِ چمن نارسائی سیر نمی سازد تا شوخی جولانِ اندیشہ سر در جیب نقشِ قلم نتواند زد و دیدہ و مژگان برہم زدن از تفرج بہارستانِ مضامین در تعب نمی اندازد تا عنانِ توسنِ خیال ازان وادی باز نتوان گردانید آمرزش عنان گسستگیہای جرأتِ فکرِ شکار جرگہ صیدِ معانی خورسند نیست و جولانگر بہای سعی نامل بقمرقہ وحشیانِ مضامین رسائی کند از ورزِ از دستبہای اندیشہ ام مائدۂ قدس ریزہ لبِ صلای گرسنہ چشمیہای ہوس مہیا نہ ازو دو از تطاولِ فکرم گنجینۂ غیب تہی دربار مزد مساعیِ آرزو برنمی آرد صریرِ خامہ ام گلبانگ عندلیب را گریہ تراز صوتِ نیاحت ساختہ و شگفتگیِ بیانم خندۂ گل را خون در دل انداختہ است از رشکِ سجعِ کلامم از دلِ قمریان سر کشیدہ و گل آتشی ست در غیرتِ نظم از سینۂ بلبلان بلند گردیدہ ہیہات تعمق نگاہ در تصنیع این ہمہ و تمات اشکست ترحم نحیت و تعمق تامل ازین ہرزہ دوہا گرد کلفت برانگیخت کہ این بالا روئیہا از شعلۂ افسردہ تارگیہا

وارد شد این جوش طوفان از قطره‌ای آب تعجبهای شمار دگر در اینوسیله تتق بستن توهم
آسمانی دا دسته بابت بیگانگی نشانه‌ها را از پهلوی گردباد بخیال کهکشانی سرمایه باد بر دست
بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره‌روز فرقی‌ست و غبار را ادعای فروغ
سحر اظهار کدورت اندوزی از آنجا صورت ضعیفی در عالم خورشیش پیدا صور قیامت بمیده نسبت
و کردنا توانی در اعتماد خود مغرور خیمه افلاک نه میدان یعنی مجبور تطاولهای روزگار تهمت
آلود وضع اختیار محو حیرت بی‌جائی نگاه صهبا تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از تماشای
عرق بر رگ حیا گیسهای حسن بجا نزرا شده و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی
بر خاطر سنگ پیده در بیهای آئینه نگاشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط
بر آورده و دیوانگی طرز گفتگویش بی سر و پا ادب کشیها نیامت کرده پاس صناطیستان در
ضبط بی‌مصرفه مهر خموشی بینه را اختلاط از کف باغبان عنان گیر هرزه درایش پرده غفلت
دیواری‌ست بر رو رواهشتن آورده و خاک مذلت بساطی‌ست در عرصهٔ حواسش گسترده
با این همه سر شوخی زبان نگاه و غنچه‌ها را از یاد پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود و
رنگینی بیانِ گلشن رنگ رنگینی را از سیر بهارستان اقتبار انصاف رو نتواند نمود که ذره‌ی
از پرتو به آفتاب نماید و قطره‌ای آبی از جیب کدام سیلاب سر بر آرد
تشنگیِ عرق ریزان یعنی بهار گل تجسمی عرق شده آبی موج سراب طوفان

محیط همدوشی می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت شانی را
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت ریشه سرانرزمین برنیاورده در گل کردن
هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهره بهار می افشاند و شراری از پهلوی سنگ
ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامه گلزار خلیل سر دیگر داند نقش قدم
پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید هوگرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامت ها ز من ٭ ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون شرر بندم بپا بستند لیکن هیچ گاه ٭ تا بجوید جبینم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره وارم پر زمین گیر ست اما از شوق ٭ دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی ٭ می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطره افسرده میگفتم دل خون بسته را ٭ این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو ٭ راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل زداغم بشگفد گر سوزشش در مهرگان ٭ خود ز جامم مهر کش گردد شبستان میزنم

بار حی اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلشنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گریبانی
شور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود خواهد نمود تا گم گردانی
در ظلمت شب دیده برپا کند و ز دهر قدر رشته تنظر التفات از گلهای اکرام بسته

توانه بست شگفتگی بهارستان اخلاق در نظر است اگرچه بگرمی نگاه و توجه هنگامه سرد مهری‌ای
تواند شکست مغنی بزم وفاق متصور نتوانم بود مگر گریستن گدازش نفس مست و جسم مرا
بعنوان گذراندن ادای قرض

خوبان چو جام باده گل رنگ میزنند	ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکنند کرشمه از بهر خون بها	اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر هستی که فضولان حباب وار	هر دم زدن بشیشهٔ خود سنگ میزنند
ای گوش رغبتی که پی عرض حال خویش	مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پردهٔ اختصار سر آمدن بر تخفیف سامعه خراشیها و ابرسیدن رشته
دلنظم کلام را بمقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی بازخریدن
امروز نقش از رنگ خیال همین تصویر حیرت نگاهی بست و ذخیره داران تفکر همین اندیشه
عجز دستگاهی بر جنبه جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را در حرف زدن مخاطب مساز
اما اندیشه انجام فکر صفحهٔ امتیاز را همان بنقویش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامهٔ جادو سرشته	زجان آورده و بر دل نوشته
شرر نقاشی رنگ معانی	بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریر شیشهٔ معنی گشاده	چو قلقل صید بر مینای باده

شگفته هر نفس در گلشن راز — گل صد نغمات از شاخ آواز
ز ساز شوق رنگ ناله ریز — دل افسردگان را کن سبک خیز
نگویم ناله موزون بر آرے — غمین حرف از دل پر خون بر آری
برانم کز سخن گل بر تراشم — جراحتهای بلبل را خراشم
نه بینم تا بهارستان افکار — چه می شگفاندم در سینه گلزار
نه بینم تا فروغ معنی بکر — چه شمع افروزدم در حجله فکر
نه بینم تا بهار حسن جاوید — چه رنگ آرایدم در باغ امید
سرایم نغمهٔ مستانه چند — بگویم دلنشین افسانه چند
نشینم بر در خاموشی دل — برآرم ناله بر انداز بسمل
درآن خلوت که فکرت را گذر نیست — زبان را جز خموشی راهبر نیست
چراغ نو بر معنی بر فروزم — شب من تا شود روشن چو روزم
برآیم گرد شهرستان تنزیه — ز دامن بر فشانم گرد تشبیه
دلی چون بنگرم پایم رسا نیست — سر این جاده بر اندیشه وا نیست
زنم در دامن بی طاقتی دست — گمارم بر قدم لغزیدن مست
چو پای سعی کس را تاب سفر نیست — بغیر از گم شدن شایسته تر نیست

زنم راه نفس خواهی نخواهی | نیالایم قلم را با سیاهی
جنون جولان ست شوق ره نوردم | عنان گیرم ازین ره باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبر من | ز مینا افسرے نه بر سر من
دلم راست بودن با نه مستور | ز صهبائے صبا دم نام مخمور

[illegible]

تمت

خاتمه منت حق جل و علا را که سطری چند در حل لغت و محاوره ریزه جواهر از خامه خام رقم صهبائی گهر سلو بر آمد هر چند شتاب زدگی سعی تیز جلو در راه فکر کم ایستاد اما انعام منعام مفضل در هر مقام که کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر و کان گوهر نام نهاد با آنکه در خمار کده بیدماغی صلائے بی تحاشی اجازت نسیداد که تحتی در دسر دیگر بر خود افزوده ساغرے از باده تحقیق زند اما سر جوشنان بزم انصاف یافته باشند که درین خمکده هم خالی از کیفیتے نبوده

هر ریشه خنجر ز برگ سازی دارد | هر زمزمه صد پرده رازی دارد

بیاض شوق پیام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زنگ زدائی این اوراق حیرت سرانجام چهره نمائی زینت ترتیب بیاض شوق پیام ساده لوحی است که
اوراق سنبل سامانی این تحریر خط بر می آرد و نیرنگی حسن معانی مفت تماشاست و حیرت تماشائی صفای
این آئینه بوضع خطوط جوهر در بغل دارد و بی پردگی اسرار تحریر چهره کشاست حصول کیفیت نقش پرداز سیاهی
خیال برنگ آمیزی سیاه قلمی چند پرداخته است که بعضی از آن غمازهٔ طرز خاص رقم پرور وارد
و بعضی بوضع دیگر سر از جیب ظهور بر می آرد اینجا حاصل غور تامل بجز زبان جوهر نگاه چه خواهد بود
و نتیجهٔ صرف اوقات غیر از نامه سیاهیها چه خواهد نمود شرم بی اعتباری نافهمی حروف بهم عرق
میگرداند حیرت وضع این تماشا در لغزش پای نگاه بی اختیار است و خجلت حالی خطوط لب
تسوید آمده می پوشاند حیرت فروشی مطالعهٔ این سواد از خمیازهٔ آغوش مژگان ناچار است
دوائر حروف بوضع بالیدگی ناخن حسرت ناقبولی چهرهٔ کاغذ میخراشد و سیاهها در شرم لبریزی زبانها
از تمهید الفاظ گره نفسهای سوخته می تراشد تحقیق زبان قلم عذر نارسائی بیان است و وضع تسوید

بیاض معذرتِ نامہ سیاہیہای زبان کاش دعای پابوسان درحضرتِ اجابت ازشکوہ تنگ
بار بیہا نالد و عوضِ نارسایان در پیشگاہِ قبول غیر از تمکین شکر گزار بہانہ سگالد

تعریف روضۂ منورۂ حضرت جلال تھانیسری

بیا ای خامہ خود را ترصد اکن ہمہ کلید می شود این روضہ وا کن ہو خجالت میتراویم بہر حرف
فشان خاکِ درِ این روضہ بر حرف ہمہ فیض پرور مکانی کہ فلک را بہوای آستانش بخود بالیدن
سرمایۂ استعداد بزرگی فراہم آوردن ست و خورشید را بجاروب شعاع خاکِ پیشگاہش
رُفتن اسبابِ شمعلی مہیا کردن سجدہ کہ برخاکِ آستانش گرد میکند شبی ست فرق ہزار خورشید
در بغلِ وجبینہ کہ بسایۂ سجودش می ارآید آفتابی ست شب طرف ساز سیاہ بختیہای ازل صورتِ
دیوار ہایش از بس لطافت در ہجوم انوار چون آئینہ پیش آفتاب معدوم و شوخی جلوۂ خورشید
از خجالتِ سایۂ قبہ اش چون پری در شیشہ موہوم آنجا شعلہای نور بزبان لن ترانی ہمہ
سرزنشِ بیباکیہای جرأتِ ارنی تہمت اعراض نمی پسندد و ہمہ چشمکِ ذرہای تابناک باستفادۂ نور
تجلیش جز بربی صرفگیہای جلوۂ خورشید نمی خندد بخاکِ آستانش دلاکاہ را مصراعِ تخیل بوسہ
ساق عرش نمی آزارد و تماشای ہیأتِ گنبدش عجز تیز مقداری فلک را بر سر اندیشہ
سر بزرگی نمی آرد بلندی اوجِ عزت تنگ بر زمین افتادنِ ذرہایش نمی پسندد و حیلہ کاری
مشعبدِ چرخ بساطِ مہرۂ گردگان کواکب چیدہ مردہ بادِ مسیحا بجان بخشی معجزۂ خاکش زندۂ
دآمادِ سر کوچہ امید بفیض کشادہ روئی درش بندہ ز آزرش را نسبت اندیشی طوافِ کعبہ
بہر رکم بانگیِ مراتب منفعل می نشاند و خاکستینش ایہام کنگرۂ عرش بصد انفعال سر بخاک افتادن

زحمتِ تعذیر میسر سازد بجوم انوار الٰهی پرتو آفتابها از قرب فرش برجعت قهقری می‌گراید و هیبت
مسند منیع جلالش ملائک را بر بسترِ غبار بیرون در می غلطاند سنگ قالب تهی کردهٔ انبساط زیارت
این آستان بینشِ نگاه را توهم شکلِ گنبدی می فرسید و تسلسلِ انوار از زمین تا آسمان پیوستهٔ این مکان
بمشابهتِ ارتفاعِ کلس می نازید با ازدحام دعاهای حاجت طلبان اجابت بتمنای بار جستن
هر نفس سر از جای بر می آرد و هجوم حسرتِ زائران جنبش هوای صرصر وزیده از خاکش بر نمیدارد
هوای هم پروازیِ مرغانِ بامش معراجِ سعادت اندیشی کبوترانِ حرم و بلند پایگی حجر الاسود
در میزانِ هم سنگی داغ سجدهٔ آستانش خجلت در سنگ کرم تعویذ مرقدِ مبارک آستین ید الٰهی ست
مظهرِ انواعِ قدرت آثاری و لوحِ طلسمی گنجینه گشای حاجات برآری حبابی ست از دریای
تجلی برخاسته و قبابیست ابطر از شعشعهٔ انوار پیراسته فروغِ بارقهٔ انوار گواهی ست بر لطافت
این روحِ مجسم و نشترِ آثارِ تجلی دلیلی ست بر آفتابی این خاکِ محترم اگر تجلی مهرِ خاکش نه دوخته طور را
شرفِ نسبتِ توتیائی چراست و اگر نظرِ تجمیلِ داغِ سجودِ دشش نه دوخته چهرهٔ فرقِ خورشید
خط انجا سعی جوشش انوار در بالا بردنِ خاک کوشیده هست و اندیشهٔ زیارت
بهانه جوی اضطرارش مرقد نامیده جبههٔ آسمان از رو اعتبارانِ سجدهٔ این آستان ست فرقی

خورشید از تسلیم گذارانِ این خاکِ نور افشان

نشانی که از سجده دارد زمینش | دلیلیست با عالمِ دیگرش | گل و سنگ کان کعبهٔ الٰهی ست
همه صرفِ این کعبهٔ برحق ست | ز سنگی که هست از صفا بهره مند | شده سقف و دیوارش آیینه بند
شکری که زین سنگ گردد عیان | بر منبرِ انا الحق کشاید زبان | بجا گر ازین سنگش آید بدست

برد اجری از طاعتش هر که رست
صفا دارد از بس این خاک چون
بود گرم انداز تیر شهاب
توانند از حرف این خاک و بس
ز برگ گیه نخل ایمن تراش
نباشد چرا مظهر فیض خاک
چسان کرده باشد درین خاک چاک
بی خاکسار است نکهت قبول
سر خود نهادند در راه او
بتوصیف این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلید در رزق عالم بکف
نگاهی که از لذت التفات
مزه نیز خوان بر سر راه خویش

صفا رفته از بس درینجا بکار
ستان ریزه سنگی گوهر فروش
نباتی که روییست در گلشنی
دمانیدن صبحی از هر نفس
گرامی کند چشم بر وی سبا
که دارد میان خود آن جسم پاک
که گر برفتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخریست قول رسول
چو ذات خدا مظهر یکمال
بدست عطارد قلم بشکند
همان به که عرض تمنا کنم
بود موجه بحر احسانی تو
بیا ای که شد ناله زار ما
دهد مرده را ذوق آب حیات
که چون من بران آستان جا کنم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر درینجا گشاید نقاب
بگردش کرده پروانه جمع
بود خاک اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوس شمع نگاه
نه از گلشن آن فیض گردون گیاه
بمعراج خود دارد از چرخ ماه
ملک از تعظیم درگاه او
چو اسم مبارک سراپا بکار
نفس گر بوصفش برآرد ز خود
ازان در دل از حسن جا کنم
بیا ای که این دویت از شوق
بگوشت مسیحای اظهار
بحق مقیمان درگاه تو
ز تو هر مراد مهیا رسد

گل گر از باد حسنی رنگ شوخی ریخته است
کار قمری از خنده اش دل با جنون آمیخته است

سنبل از زلفی که می آرد پیام جذب شوق
کاین چنین جوش جنون زنجیرها بگسیخته‌ست

تا چه میگوید بگوش شوق موج جویبار
گریهٔ طوفانی ز جیب چشم تر انگیخته‌ست

بیقرار تا چه خون دل بجوش آورده بود
کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن ریخته‌ست

خون چشمهٔ فغان میکند یارب درون آبله
هر سر خار بیابان خنجری آهیخته‌ست

گل افشانی بهارستان تخیل عطر دماغ تحیرست و سر زنش خار خار اندیشه خراش دامان تفکر جنون انگیزی آمد آمد بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملایمت نسیم از حسرت بوسهٔ کدام لب پیغام میگذارد و تا چه حد آخندهٔ گل آواز دو دستی ست بر نقش سحر زیبائی گرد جنون صلا زدن و تیزی نوک خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هزار آبله خونابهٔ وطن سلسلهٔ موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروش پای نگاه ست و گوهر زائی قطرهٔ شبنم در جگر کاوی طاقت شوق صد ریزهٔ الماس همراه درازی زلف سنبل زیر مشق کمند اندازی آه نارسا و طرح سیاه بهانهٔ ریحان گردهٔ غبار انگیزی شوق بی پروا آمادهٔ ارشاد فتنه‌های غنچهٔ نرگس در نظر بازی جنون نازان عرصهٔ شوق چشمک نسرین و جلوهٔ صباحت برگ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا زنجیران عطف دامن بیعنائی قامت سر فرسائی مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگ لالهٔ خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیر تخیل فرشی سبزه چمن برگ خواب چشم تماشا در دست دارد و سلسله پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا فروشان نگاه بینی آمد

آنگه بهر سو که وا بینی عنان گسسته میرانم
نمیدانم چه شوخیها غبار جیب جلوه دارد

طلسم اعتبار دهر حسن آباد شوخیهاست
پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری غنچه بود یا بوی گل رنگ طرب ریزد	نفس تا سر شد و آمد شمار جلوه دارد
ز گل تا خار و بو تا رنگ برگ سبزه تا شبنم	نظر بر هر چه دوزی اعتبار جلوه دارد
نظرها کی جدا شد گه به گل گه به غنچه از رنگ	تحیر چشم باز ست انتظار جلوه دارد

حیرت بیابانی نگاه تماشا باین نشئه چاره خمار تأمل را ملهم ست و خار خار دقت اندیشه‌ها بین
رنگ در گل کردن بهار حقیقت متهم که بهانه جوئی تغافل شوق در هر حالت دامن تقاضا نمازگیر
نمیگذارد و حیله کاری جستجوی محبت هیچ وقت دست از ایجاد تکلیف بر نمیدارد بوی پیراهن
بصد اضطراب جاده شوق وصال میخراشد و گردش چشم آهو بهزار بیتابی بطواف محمل لیلی میرسد
یعنی در عالم اضطرار هر چه آئینه روی مطلوب برآید اگر همه صفحه حیرت ست مفت نگاه تماشا
و در محفل بیطاقتی آنچه ساغر باده مقصود نماید هر چند خمیازه حسرت باشد غنیمت شوق بیتابیهای تقاضا
که کشید بهزار ره امانت در ره وحشت گریبانت ز این افسون چه میپرسی محبت کارها دارد
حیرت کاری مرقع بهار در رنگ آمیزی کیفیتها جرأت تماشا را چراغان دیده تصویر نگردانده
جلوه انگیزی صفای این آئینه در محویت تغلبات تحیر از چه رو مژگان را در آغوش شرر
بی اختیاری جوهر نرساند که بجوش بیطاقتیهای طبیعت اگر رنگ ست جز بجگر گرد
شوق بر نخورد و اگر بوست دست جز بلغلغه دماغ ذوق نمی برد هر فرد از این مرقع رنگ
آمیزی کیفیتی در بغل دارد که حسرت آلودگی آرزوهای هوس محتاج همان نشئه خمار شکن
تواند بود و هر ورق از این مجموعه نقش معنیی بر می آرد که بی اختیاری آغوش نگاه جز
در اندیشه حضور جلوه اش نمیتواند آسود از آنکه آن کیفیت جز ذات حسن بر نمی آید و آن معنی

این نقش غیر از جبین اسم چهره نمیگشاید که سرجوشی محفل خیالش بر مستی هزار نشئه تواند چربید
و رنگینی ارژنگ تصورش تفوق بر نیرنگی هزار گلشن بهار تواند ورزید چون هوس آن گوهر گی
میلان طبایع کمین گیر اندیشه سحر نگی ست صفاپردازی جلوهٔ آن بهار درین آینه نمک ریز
جراحتهای دل ست شوخی برق همان کیفیت باین آب خنجر فردش سینه هر بسمل صیقل کاری
فروغ توضیح باین رنگ از آینه تفصیل ست و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده کشای
چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن را آینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید و پیچیدگی ریشه
نهالی اندازشیه گی چین ابرو باید دید تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم طراوت روی عرق
کرده دلفریبان ماناست و گل کردن طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدن نوک خار
از تکلیف یاد مژگان ناچارست و تیزی دم نشترش و شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فرسودهٔ
ملایمت نسیم در تحریک هزار رنگ بیخودی آماده جهد و نرمی لطف سخن و تری قطره های شبنم
در عرض جوهر لطافت مهیای کیفیت عرق گل کردن سررشته تارهای سنبل افسانهٔ بکاکل
دود دود فروشی ریحان آبدار سرمایهٔ سیاه قلمی خط آغاز دیدهٔ نرگس آینهٔ کم نگاهی محبوبان تغافل
کوش و برگ نسترن چهره کشای تجلی صبح بناگوش قیامت خیزی خرام سهی و کرشمه اندوز
جلوهٔ رعنا قدان و لعلی برگ لاله سخن ساز سرخی لعل یاقوت لبان سبزهٔ ایجاد بسر سبزی
حرف زیبائی خط لب خاسته و تابداری بنفشه چون مرغوله کاکل حلقهٔ دام نظر پیراسته
ازین دست هرچه در نظرها گل کرده است شهادتگاه حسرت نگاه است و ازین عالم آنچه بعرض

آینه داری ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

نزاکتهاست از آهنگ محبت
متاع ناله در بار دل اینجا
محبت گر نه در هر جا اثر چید
پریشان از چه میگردید سنبل
زمینا این اثر تا سنگ پیداست
شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت چون نگشت دور گل افتاد
که آخر لاله رویانید از سنگ
کند یاکوک تار ناله چنگ
که اشک ست حاصل آب و گل شمع
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که آتش سر زد و پروانه آموخت
همین رنگ محبت جلوه گر شد
کسے نظاره بلبل نمی کرد

مشو غافل ز نیرنگ محبت
ز شوخیهای برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با ناله بالید
چو دید این نکهت آب و گل خویش
بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا بسوزش راند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق مستی هست در آب
نفس در شیشه دل میزند سنگ
که گرد این نشه در کار گلشن
که مینا گشت بی شکست چون رنگ
برون از شیشه آتش برنگ
که شوق ابر باران پرده در شد
همه یک صبح خندیدن گل عشق است

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا رقص بسمل میکند ساز
محبت گر نه میکرد این اثر گل
بشوید رنگ از خون دل خویش
محبت رنگ تاثیر ار نریزد
نفس گر دیده موی چینی دل
بجوش آورد از خود نشه این رنگ
که در چشم حباب از چیست این آب
که آتش ریخت در جان و دل شمع
که بر خود شوق گل بست شکستن
که برق جلوه های شمع افروخت
محبت جلوه ها دارد به هر رنگ
بعالم گر محبت گل نمی کرد
شرر نقاشی نیرنگ عشق است

غرض سر جا بود از حسن تمثال | تقاضا میزند از شوخیت بال

آتش افروز گیسهای عشق شرار آرد در سینهٔ آنکه دل دانند تحفه که لنگر یابی داغ دل اے سینهٔ پر نیم بند و گاه سده
شو محبت را ملالی بر جگر با شکسته که شوخیده زخم را علاج گرمی آغوش ناشنید خامهٔ الیستهٔ تحریر این عجز آتش

از درد محبت بر لب آوردن است، و از آواز صریر نالهٔ بیتابی عشق در بغل پروردن

گل خجلت شباب حسرت انداز گردید
دل زنده نمانم که باعجاز گردید
هر سو کند و دخیره عنان گیر هوسهاست
تا تیغ کشیده است جنون باز گردید
شد سرو بلندم ز چمن پا بخرامش
فاش این شده آباد جهان باز گردید

نرگس خجل از چشم فسونساز گردید
دل جامهٔ فغان است ز خونی که جگر شد
دل سینه تپی کار انگیختنی باز گردید
خاکی که بیاسیر کشش دیده شد امروز
موروثی سر سبز فراز گردید
یارب بیاسید که چمن بعقا شد

دانند که دم عیسی مریم همه یا دست
حیرت همه چشم است نظر باز گردید
امروز سحر رسید، راز کوچهٔ عشاق
ای باد صبا جلوه گه ناز گردید
بسیار ستم حال دل آفت زده مانند
صهبائی سر گشته باواز گردید

تماشا دارد اندازی که جولان سخن دارد
که رنگ آمیزی گرد خطش رنگ چمن دارد
نباشی منکر کیفیت تاثیر ایجادش
سخن انگیخت ایجادی که رنگ یاسمن دارد
همه از قاف تا قاف است صیت شهرت نقشش
در قهای بیستون خامهٔ ما را کوهکن دارد
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
که عطرش عطسهٔ ما خامه را عنبر فگن دارد
خراب لطف معنی کیست پیدا بدکه از سستی
گریبان سیر فکرش خلوتی در انجمن دارد
ملا قد هر نگه اینجا بعرض رنگ بینائی
غرور سعی بینشی اسوادش ممتحن دارد
ز خون ان احسان اش تماشا ده صهبائی
سخن وی امن سنجان ناقبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای معنی، رات خیال لمعهٔ تازی برق جولان دارد که دلی صفا پروردی مرآت تحیر تماشای

وشیم تشیو خلیده حباب رشتهٔ آگینه [illegible]

نالهٔ میخواهد که بی سر رشتهٔ نفسها اوقات ساز جمعیت شکوه‌ها نوا مینالد محرومی تا احرام مهمان
محفل امکان از دور باش ازحمت تردد فراخی دستگاه گریبان سیری با تنگی در بسته‌ی نخوردها
در ربع نشینان لباس نوی عجز از بافر سودگیهای حق تال بجولی طریق خیال لبالب راهی تر
از جادهٔ اوهام فهمید وجوشش دو استیاب بی سوریش نشته داغ سوزی از اثر پروازان میتج
سر البست و متانت وضع تمکین بی زمین گیر بهای عظمت دامن از افسرده طبعان نتایج
انقلاب اینجا معنی از پاس آهنگان اتمکده بحران ست تا جهد سامعه اندکی باخود بر آید شور
بیتا فتیش بسته سو ریه سر انجامی بهم رسیده و انتظار سکته فرو ستان حیرت بی تماری ست تا سعی انفاس طرف
حضور ترش گرد و سیاهی جاده ما نشش سوز خواندها سر میکوشند تا نفس سوزیه آنجا از سر دوی
اگر مخموری ها ما رو ده آهی ست از سینه کاید بیرون بسته و با در دامن کشیها تحمل نقطه از نرمی عبالت
گراهی ست رشته سعی بوالان خط لبسته از دیم نقابیه آنجا مل اگر بیسبب چشم می شنا شد مور او رسا پیچ یکی
عدم گر نجمیت ناتمریست از روی نسبت چشم فرش تخمنود ترس تسلیل آغاز اگر حیه وضع خجالت در شغل
گریبان سیر مصروف دارد معنی یا آنسوی تخیل سرمایه کشیده تحریکیها طرف این خیابان نهند

تا بهارستان معنی رنگ گل سامان دهد	بلبل شوقی از جگر چندین ورق آورده‌ایم
حرف مکتوب سر اجزای طوبت کار نیست	از جبین تجلیم چندین عرق گل کرده‌ایم
لفظ با معنی ما نیز بیش از سر نه نیست	نغمهٔ مستور با پنهان درون پرده‌ایم
ای بسا گردن نگاهیهای چشم عندلیب	صد گل نشگفته در بیجلوگی پژمرده‌ایم
بسکه با بیگانه وضعیهای محروم آشناست	معنی بیگانه با هیچ سنگی خو کرده‌ایم

از اینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از غایت آب‌ستان پردهٔ حسن
قبول بست و جلوه‌گریهای شاهد معنی از نازک‌بینان سرگریبان مجهول اگر حرفی بامید
حسن قبول بیرده از چهرهٔ اظهار برمیدارد شامعه کوبی عالم وحشت جز گرانیهای گوش توقع با
نمی آرد خاصه از بی‌اعتنائیهای ارباب دول که پردهٔ غفلت بر پوشش دوش سواد سیاهی
آن ننگ چشمان ست و نیل بدنامی پرده‌کشای وضع بیرونی آن زرودوختهای مشغولی ملاعب
الفقر از عالم ذوق شرافت دور انداخته که تقریب تذکرهٔ علم بخیال ساعتی نیز نمی‌لغزد از دماغ خاطر
مجلسهای حضور بجهل نمی‌توان گردید و غلغلهٔ بحث بر نمیدارد گوش تغافل‌شان بر نمی آرد تا بر غیبت دولت
نتوان رسید آنجا دار الامنی متصور نمی آید غیر از حصار خاموشی و عافیت‌خانهٔ در نمی‌گشاید
بجز آسایش کم جوشی نفسها با شرنگ بیهوشی زینهار آئینه برنیارید لبها سنگ در بغل منجمد شود
هرگز شیشه در دست بر نیاری نفس هر چند نسیم بهار باشد جز غنچگی گلهای چراغ اثر
دارد و لب اگرچه برگ گل تواند بود در گلهای خلش غیر از نوک خار چه بر می آرد و شرم تهی کجا
این بی‌حاصلان کاسه‌های دوائر را بچشم حباب بگرداند و آفت خشک مغزیها بر بی‌لعابیکان
طراوت معانی لیمویست سرسام سیر ساند تا تازگی الفاظ از ناقدردانیهای شان تنگی است هم قدر
شان و نکهت معانی از شعلهٔ تندخوئی شان دود ویست لیکن بدماغ همین جهالت کیشان
صورت الف اگرچه استقامت دارد اما از نارسائی مژه شکسته ایست در دیدهٔ اصحاب
و شکل با اگر حجلهٔ افتادگی وانماید از بی‌بصیری نقش قدمی ست پامال حباب دائرهٔ جیم از کج
سینهای این بی‌تمکنان مرکز نقطه از دست داده مخل ناهمواریست و در رکوع دال از

بی اندامیهای بی ربابی داستان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشم ما گر از گریه اضطرابی
در موج در آمد میشاید و قرق واداگر از سرنگونی بزمین در آید می باید و دست تطاول روزگار نی دیبا خون
زانگرده که از نقشه قطره خون بجا نماند و قطعی امداد زمانه حال آنقدر گرسنه نشانده که شکم تهی
خالی نمانده یا و بتهمت دیده دوری از الف تیر چشم خورده و یا از افتادن ناف پیوسته
تن بخاک سپرده و سرگشتگی قاف آنقدر بفرق تبدیل نیافته که سرکش کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگی طره دام تنها از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانه مژگان از شکنجه حسرت
چون شمشیر نیاید و دهن میم از ماتم میگوید و ابروی نون انشا سلی سجود به نحیه سین از سواد دیگر بیان
دریده تو دیده عین سفید شده تجرد او بران فا چندان پیشانی خود در سجده تجر فرسوده که سیاه
داغ نقطه اش هیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنه چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش منکر
خود نماند توان در قاف از پا مانده و سر آماحی بنیاد شد بیشش در تمکین کوه اساسی از ده اگر
بمداد به سرتحوردنی خود هش میکشد و شین گردن دندان بر جگر نمی افشرد چهره باغنش سنجر شنیده
دیگر می اشتغال ملاعب نقطه ها بخیال مشت بینه شعبه دان باعث انواع غفلت گرائی
و در مخیل خورده که عیب نقطه ها چون کثرت خال ستم عیب افزائی حرف خائفی دکار کرد نیش
روزگار نکرده که وقت بنا و انسافتش نتیجه و سبب این انقلاب ماند و حرف ذال در دل تهی
بستر برده که کسب تطلفش عشق سته بیر امروز اعتماد و گردانده تو دلکی از چشم صاد انداخته که بیا بزم دوکما
سودائی از فروغ بسر زار ده و خالی بر چهره ها انساخته که طرح سودا گل با تمنا ها قمار به ابرویش
نپندارد و عین گرانقدر نه ساخت بنازش که بیخواند و اگر چشمش نگر نمیر بلغت الطره و بدیعی یا ابرش که بیا

۵ صفحهٔ دهر کجا معنی رنگین زحجا — حرف اگر خون نشود آرایشی از زنگش نیست
خود بخود می شکنند قدر هنر در عالم — چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلت اصحاب چه نقصان دارد — اوست عنقا و ندیدن سبب ننگش نیست

فی الحقیقه سر رشتهٔ نهان گره جمعی که تقدیر بالائی ندارد که ناله فریادی هنر تا گوش محافظتش جرأت رسانی تواند اندیشید و چهره افروزی غرور زیادتی چندان سرمایهٔ شگفتگی حاصل نکرده که خونابه نوشی جبههٔ فطرت را بارنگینی بهار معنی ناز فضولیش نمی باید کشید درین روزگار جمعی که نیاز حضور معنی را قبلهٔ حصول کمال دانسته اند جز آب عرق انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند و خود طائفه که درستی مغاک جهل را دایره تا قوس کمال بلند میسازند نقد بلندپاکی آبرو جز در دامن کفران نشمرده اند آن جاهلان این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ برخوری و اگر لفظ نویسی باج وقت تن بیمری سر دماغ جوی ایشان آب نخورده است موزونی در عالم تهمت نیز رنگ اثر نداشته است و شمشاد گلزار زمین ایشان سر برآورده صنوبر زلف بتان از شانه اش غیر از گره برنداشته صبحی که بر روی ایشان خندد نقشش جز زنگ آئینهٔ دل نفروشد و شامی که بروز ایشان پیوندد نیمهٔ خورشید قیامت هم در قطع سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد الحاصل درین جزو زمان کار اهل هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهی سعی همتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزی مدارج هنر توان برخاست و برلوح آبروی اصحاب علم چه پرده کشاید که فشار تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشهٔ بساط وسعت مشرب توان آرمید است زنهار با بیخردان محافل جهل مجوشی تا خاک بی آبروئی بر سر همت نپاشی و در تربیت مراتب غفلت مکوش تا از بیهوده سرایان عالم بیمغزی نباشی

رواج جہل از بس در مزاج خلق جا دارد
بچشم غفلت شان گرد تازہ توتیا دارد

ہنر گر بالطبع خود دسران جہل نگذارد
ز نقطہ از معنی رنگین بپای خود حنا دارد

معانی از بہشت خود چرا آوارہ شان گرد
تجانس برون جستن ازان خاموت سمر وا دارد

سطورش گر طراز آستین نقش از رنگ ست
ورق کیسہ فریخا طرح نقش بوریا دارد

ورق را آشنائی نقطہ و خط گشتن آفت ہا
ز نقطہ عقدہ ہا در آستین خط رشتہ را دارد

مصوبت دورباش یار خلوتخانہ معنی ست
اگر تنا آرزوی قرب شاہان ہر گدا دارد

بصیرت چشم و در گوش ست ورنہ استیاز کا
معانی در ضمیر بہر قلم آواز پا دارد

زبس فکر معانی جوبی سعی ہوس باشد
ہوای خانہ دل رنگ طرح کربلا دارد

تکلم ہا ہمہ تازہ بہاست وقفا نقش پا اینجا
حضور بی نیازیہای معنی کبریا دارد

قلم تا از بہت آباد معانی یک نگہ دیدہ ست
زرود ہجرش پیش پا ز خط ریوہ بر قفا دارد

سواد خویش روشن کن نہ خط گردونی ہو آئے
گزین خاکستر آتشکدہ معنی کیمیا دارد

حضور رنگ معنی دیگر ست و حسن خط دیگر
مژہ وا کن سخن نیرنگی صد سیمیا دارد

نگاہ ہرزہ تاز آن زان نباشد آشنا زو لیش
کہ معنی شاہد قدسی ست و رنگ حیا دارد

اگر معنی نگین ہا زخون گشت صہبائی
میازش کن زبان کاظہار آن چندین بلا دارد

دیباچہ بیاض اشواق

عشق آتش زد بیابی پید سودا گرد نیست
دل زباغ آمد بہار اینجا تماشا گرد نیست

حسن شوخی میکند چشم تماشائش کجاست
جلوہ ہا گردست لیک آئینہ پیدا گرد نیست

فقیر صهبائی را سررشتهٔ آشفتگی آنقدر بپریشانی اسباب عالم وحشت نساخته که چاره گری به آتش جنون بپای آبله فرسائی
زنجیری جز سررشتهٔ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط با سودا جوشی ز خویشتن انداخته که معالجه بهیچ حب برای
رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید و درین وقت در تسکین شعلهٔ اضطرار اگر آبی ست سفیدی در این
این بیاض ست و گر تشویش سطور و الفاظ گرم طغیان امواج و دو چاره داغ الم گر دوائی ست سیاهی خطوط این
صفحات ست بر همی ظلمت شب و راحت فروش طبع حسرت امتزاج باری باین حیله آزادی طبع لاابالی را سلسله
پیچ و تاب حرف کشیده است و بدین وسیله پا در هوائی شوق بی پروا را زنجیر علت امن و امر پیچیدن
در آیات الفاظ را از جگر کاوی نشتر شوخی نوک مژگان کار ست و در دایرهٔ حروف را در دلربائی جلوه اشارت ابرو حرکات اظهار
کیفیت صفای این هر غزل سیر صحرای دامن نگشوده که گلگون نقش پای را بروی تپه هزار گردباد نباید خندید و رنگینی معنی هر قطعه
تماشای چمنستانی نبرده که امواج نسیم را از زبان طعنهٔ صد بهار توان گزید یا صفحی آتش آئینه را در عالم تحیری از خود دیده
کی هیچ گاه باحوال مستور تماشا نشین نیز توان پرداخت و چه چه سلسله سطور مثل سنبل لب شکنجه پیچ و تاب باهم افتیده
که گاه گاهی بعرض کیچ بشناسیش بایست شوق بیخودی و ذوق مطالعه لیلی زلف سواد حیرتی روشن نمیکند که غبار
خاطر را در روشن گری آئینه دل چون خاکستر صیقل از خود نمی توان دید و چشم تحیر دیده گاه در تماشای
این الفاظ محو حیرتی بهم نرسانند که نگاه را تا ابد در پرده هر نقطه چون مردمک سرنگون باید دزدید

ساز بس که تار شوق آواز گسهاکرد مضرابی	فغان از پرده هر نقطه می باید شنید اینجا
رمید نهای دل عمری نیاید در دام آسایش	فسون وحشت آخر سر ز جیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت و رسیده با مداد دست چشم تماشائی بتوان داد و اگر رشته بینش رسائی دارد قدمی
درین حیرتکده هم می باید نهاد تا دریابند که آب و رنگ گلهای این چمن تازگی بهارستان است

چه رنگینی در بغل دارد و صفا پردازی صفحه این آیینه نقش چه جلوه می نگارد نگاه گلچین نگهین
خیالی از آب و رنگ چمنستان این نثر سنکده غافل نخواهد بود که پرتو بوقلمونیهای معنی رنگینش
چه قدر پیکر الفاظ را جلوهٔ بال طاؤس بخشیده است و نازکی الفاظش به رنگ ریشه حروف را
در کسوت سطور بیرون کشیده جلوه تا بسیماب برق تجلی را بوضع شوخی مضامینش بیخودی پیمای
نگاه تماشا باید دید و نگاهی تا در انداز رنگینی الفاظش به شگفتگیهای گلزار خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده و در رنگی عشق نکته پر بهانه طلب * غنچگی وضع تامل آخر الامر بهار سی از
خود بر تراشید که از سعی فکر یافت آبی هر روی بیخودی باشید یعنی سر کشیدن نهال تاریخ
۱۲۴۹
ریشه داری از زمین اندیشه گل کرد که رنگینی عبارت دیباچه بیاض اشواق خامه عندلیب نوا را
از شکنجه قید خاموشی بر آورده است فکر کردیم تامل ما * بچه رنگ آورد بیرون گل ما * آخر الامر
خامه نسرو جوش * و از لب آمد بیرون به پرده گوش * رنگینی در دل آمد و نشست * ناله گردید و نفس
بر جست * انعم عشق بیزد تیغ و مضمون زمیب تقید زانید و عشق گل میتراشید از رنگی * گل بخار سر زد از اشک

دیباچه نسخه اعلاء الحق بجواب رساله احقاق الحق که برفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبان قلم بر می آید انفعال ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطره عرق
میگرداند و آنچه از جیب عبارت سر بر میزند حسرت نا قبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامه الفاظ
می پوشاند سعیها از صحبت قلم محجوب به کاری و عبارتها از شامت مدام دست فرسود

غرادادی نه معنی را از اشرافِ خامه‌ام پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضورِ نامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن انجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائی ست و دقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسونگریهای شکنجهٔ بی پروبالی رائی اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین مشعر و
مجبوریِ جهانِ عاجزنالی در فریادِ بی سروپائی ناچار بتهمت فروشی صدای صریر بسکوت شد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسرِ صفحات سیلابِ سیاهی ست
بربنای صفاکاریِ جوهرنگاه و دویده و اندیشه زبونیهای جرأتِ تحریر را بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سراپای نالِ قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده حد نارسی باری باعانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار برآرد و بلحاظِ شکسته بالی کمر تعقیب آرائی زمین گیری زحمتِ اندیشه پرواز
بر دارد مسرجملهٔ طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم است و ماحصلِ عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوره را با همه رنگینیِ بهار تمیز خار خارِ تشویری بدامن میگذارد که گر این
محو در چکیدهٔ امتیاز یعنی صهبائیِ برگ و سازی که عمریست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پریشان
غبار بیرونِ در است و در زیر پا نگندهٔ داغ حرمان از بساطِ آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ حرمان
تحقیق داغی رسانیده که بی برگیهای کیفیتِ اسرارِ ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الیست بر خاک
و از صفائحِ نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوه
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سروپائی بهزار موج عرق علمِ طوفان می افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ نارسی بصد داغِ الم چهرهٔ افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهد تفصیل ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیار چمن پیرایهٔ انشا وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عزت و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار زمینش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چمن چمن افکارش در گردن نفس سحر زیبای غزالان معانی اسیر تمنای حبل الورید و عالمگیری الهام انشا در تسخیر عنقای مضامین گرم انداز دام حسن مزید شوخی معنیش قفس بست هر نفس انداز الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات ناگزیر درخشیدن پاکی آن تماشا بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تبسمهای دامن در پرتو خورشید ضمیرش روشنی جلوه طراز شعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن رنگینی عبارتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش ننشاند و شکستگیهای پاکی الفاظش آئینه بعرض نیاورده که ذره بلورش گوهر را تهمت عرق خود نشانیست

صفا روی صبح فیض دریا	غبار جلوه گاهش است پاک	بهار وضع شوخی رنگ فکرش
گل بستان معنی نقطهٔ کلکش	ازان یک قطره کز پیشانیش ریخت	گلستان جلوه شد شبنم انگیخت
ازان دم گر شود گیرد قلم خبر دار	گهر از دامن آبش بردار	ز فیض آن بهار طبع رنگین
ورق خواهد شدن دامان گلچین	اگر حفظ کلامش را کنی پاس	رگ گل می نماید تار انفاس
درینجا با کلامش سازگارست	تنور چشمش طوفان بهارست	بود دیوان او چون دفتر گل
سراسر مشقی آهنگ بلبل	برای روی گل زان جلوه رنگ	خجالت آبیار سرخی رنگ
ز لفظ و معنیش گلشن جمله نورست	زبان خامه شاخ نخل طورست	ز شعرش کاندرو دارد دل گمراه

همه گر حرف گوئی گل کند آه	سحر فرش آتش دل ریز بر جوش	بود هر نقطه اش اخگر در آغوش
نفس از حرف او صد ناله دارد	نمود شعله جواله دارد	صفا از مطلعش تا میزند جوش
نفس فیض سحر دارد در آغوش	طراوت بسکه از هر حرف بارد	ورق چون دجلهٔ عرض موج دارد

جوش طراوتش عرق در سعی تقریر او در سیما خشک دبیع گرد و مان عالم النظر فی هر سخنه کیسه آبروی پرستی بنای
تمکین شان سخن در آئینه عبارتش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سر گرم چه
جوسلگی تر بوده که شرم جرأت اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائی شان نه بندد خصوصاً
معرکه ساز ضلال عنان گسسته نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ اشتباه باطل و حق
صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مدات الفاظش زبانی ست دراز مد از سرزنش پر از دود و اثر
حمد فیش دهانی ست باد وای وشناسش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش هنوز
از هر نقطه صدای صریر سیت تظلم آهنگ و از تطاول بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از
خط مالامال خدنگ آرزو با چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهش ما از شیشه همت گرم
پیغام گزاری که هرگاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشه چه لاابالی گری چرا دو قدمی
نمی باید تاخت و چون عیار گیری از زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا خود را مامور گداختن
نباید ساخت چون آن بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت
سرشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از
جیب صریر قلم سر بر می آرد و آواز عجز نوا در لباس خط جبهه بخاک معذوری میگذارد و صاحب
قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بمقداری تصور نمایند و درست نشینان

بزم امتیاز از رشک گل وضع خط عنبر نقش سوز رسا خیال فرمایند آب لب سید بیسانه منیند
فیض قبول محروم نماند و دعای بیکساران خیر از شعار شرف اجابت نخواهد بگیرت گرنند
آینه احوال ما دارد چه در آئینه معنی صورت تمثال ما دارند چه حقا سکندری پستی رسیند
حضور نیاز رسای ریال ما دارند چون در تازگی بهارستان این تحقیق بر آسیای خیال
حق پرستی نمی توان یافت موسومی انظار الحق بحقیقت رعی از رسیده شهرت و اقع فت
هرگاه در محفل تماشای وضع این جلوه جلوه نامر بودیما خجلت انظار فروشان تکلیف نیند
سا غر اغماض توان بجهد و در بهانهٔ تحمل دمند نتیجه مرکون در حلقهٔ عنان تیجه و با یه کننده

بسکه ذوق عرض شوخی جلوه شستن سیما | نقش از رنگ خیالم میدهد
نشئه عرض سخنها داشت رنگ اعتبار | شیشه ناموس وضع خامشی پیمانه
گر بنیرم سوز گردد حلقهٔ ماتم رسید | ناله هم مرنگی بیخودی مشتاق
حیف آن معنی که خجلت بر در اغماض رفت | دامی بر حرفی کمند تعب شکیبائی
هرچه در وضع خلائق رنگ گل کردن شدست | جمله گردد دامن انکار ما افتاد

تقریظ تذکرهٔ گلشن بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بهادر شیفته نتیجه

چشم بستن با بلبان چمن بیدینست • فکر رنگین خون بها حسرت بیدینت • ز
خود رنگ بوی گل در تو بهار • هر برگ من بیاده را بفنا تعینست
چون آئینه رنگ جذبه • واشد آغوش وصل نگاه حسرت دولت • چمن بانیه
خیال آن آل دیده هزار گلشن بساط گل فروشیها چیده است و شنا گاه میدن

تا مژگان باز کردن صد آئینهٔ حیرت بصیقل کشیده و چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد و بود داغ سوزی آتشکدهٔ فکر خیال بی‌نتیجه‌ها وقت مضامین را
از دیگ اندیشهٔ خام برنمی آرد و عمرها ست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در وا کرده است و مدتها ست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیده و چشم بسته سر در آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی زیر لب و زبان ست و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار آبلهٔ نیست
خیال هر دو چشم حیران ـ سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان، گر همه سینه ست موست نفس
همه افشان غباری که ز شبنم دارد، گل ز جولان غبار رہ ما سیاه اند. هیهات هیهات چشم شبنم
بی‌بصیرتیهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیده‌ها
از دست نارسائی خیالات ناتوانی بیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی‌اندازد
و جرأت الفاظش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینهٔ غور تامل از خبر بی‌خبره
تجویز توهم نمی‌نوازد در رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا را ابطال یکی محلو
ز نواخته که صفحهٔ گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد، و بی‌نیازی پردهٔ
حیرت گنجینهٔ اش آنهمه در ایثار نقد تحیر پرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم باید شمرد. ـ از خود در وهم تا نقش راست سکینم و چون گرد مانده
بدرق ز عزم در رنگ ما، دیگر ز روسیاهی عصیان ما مپرس، بگردیست شبها نده و دامان زنگها
بی‌تکلف سراپایش تمثالی ست آئینهٔ حضور بیخودی پرداخته، و خیالی ست از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موجهٔ نقش بوریا همیای تن بجا نه زنجیر سپردن و بهند بندش از

پیچ و تاب اضطراب آمادگیها در وادی نارسائی فشردن شور محشر تک و پوی بر دوش فغان تیشه شکستن قدم
سر از جیب شبنم دوش بالیدن هر بیش چشم تر نماست طوفان جوش محیط اشک جگر گردن شکستن شست
اخگر آتشی ست خاکستر غبار ناکسی آمیختن گوهر آبرو بیش تحیر واب حجالتی از جبهه کیفیت اعتبار چکیدن
دعوی سعی جیب جلوه اشک بستی بر چهره تر دامنی و وقار و دیده و سامعین امتثال تا شاید محو دیده کیا
سپردن و مکرر بن نگارش یک صحرا نامه تجاست اثر بیشتر رودادن رود آتش تنهائی عرضی پرده دون
تمنده وخده نکث ناله شان مرهون رسائیهای مراتب بلندی آنچنانه بیان قال او دست بی نکم
پارهای بر خود چپیدن اگر باب جرأت ادائی خارج قانون ادب بر دو کشایند و گوش فهم آرزم
قیل و مقال بهر شنیدن افسون رغبت نوائی از مقام سخن مزاج طبیعت موافق آید اگر تحریم
برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم ابنای سخن هم
سر از جیب همین یک جرأت سر برمی آرند اگر گنگ شویم تکرار حیرانی خودیم و در خموشیم انگشت بدندان
خودیم بآستینه سوسن هست سراپای و نفع اثباده زبان موعظت نادانی خودیم و صدد رفتن
سینه و تسلیم پرده دار و حیران دردمندی و وحشت خودیم و چاره گریهای و بیدلی استعداد
امروز موقوف عجز نمائیهای زبان خامه ایست که آهنگ سر رشته پرده این مجموعه نو آغاز
لحن فردوسی هر لمحه زیر و بمی کوک دارد و سامعه ناقص در محفل این تذکره غیر از نغمه سر رشته سیحاب
برنمی آرد و معنی بوسیله تو طرز سینه اش از ترد د راه عیب و غیب و دوام وارسته و مضامین بدیعه آشنا
زبانش دریی برد سیر گریبان بسته آری اینها نتیجه محبت سر چشمه مسند آرای محفل قدرت آشنائی
چمن پیرای بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای دمضمون نالة نوازی سر رشته شوق رهنما

سترسیه سای دیده و دوائر عبارات و طراز گوشهٔ ابروی مدات موج خیز بحر معانی آفرینی گهر بیز سحاب دقائق گزینی دقت پسند مضامین نهفتهٔ نکتهٔ خال دلربایان نگه‌کاو معنی پوشیدهٔ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه آهوچشمان از دقت طبع موشگافش عیان بر دوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت آشنائی است تا اطوار سکتهٔ ناموزونیش آن سوی جذبهٔ شوقش نه پرداخت اشارات ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش هیجان در گوشهٔ ابرو آماده عزلت پیرائی تا قوس قزح سقیم او ضایع آن پردهٔ ناموس اعتبارش ندر داعجاز خامه جادو نگارش دهان دوائر حروف را از نغمه سنجی لبریز دارد و قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را به احسنت بلاغت بیگمار دیده پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرق قیست از سرنگونیهای شرمی بی صفائی گل کرده با طوفان جوش گنجینه‌های سخنش نهٔ برگ گلها خوئیست از افسردگیهای وضع خجالت سردهٔ عروج مدارج معنی تخیل طبع بلندش تشریف تحسین قبول مضامین عالی عبارات پسندش از غیرت رنگینی طبعش یاقوت جگر خوار از بحر آزمایان از رسایت صفای طینتش گوهر اشکبار تر از دیدهٔ نم آشنایان و آتشکده‌های حسرت عبارتش از رگهای نورسانی چینی گلشن ها ایجاد آتش افروز غیرت جبینگیهای معشوق ری برادر بوتهٔ انفعال گداخته

زرنگ آمیزی طرح معانی — کند طراحی از رنگ مانی — نزاکت خانهٔ طبعش گنجینه

سحاب خامهٔ فکرش گهر ریز — ز طبعش پیکر خجلت بهر گل — نماید از عرق یک ساغر مل

ز سحر کارسی گلشن تحریر — معانی بی حروف آید به تحریر — نماید دقتش در صفحه رو

بیان معنی از هر بیت ابرو — بلندی سایهٔ طبع رسایش — رسائی دست بر و داد اشش

برد ابرو اگر فیض کمالش — بر آرد دید برو بر سر بالش — اشارت دیده بر ابروش دوزد

که رمزی ز مجمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بروی نقطهٔ موهوم اسرار
شهسوار عرصهٔ خوش عنان تازی سرائر دقیق + غواص محیط ته نشین گوهر تا لمهای ثمین
قیمت شناس بیش بها جواهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ از رخ
چهرهٔ معنیهای سیراب چشم آب دیدهٔ نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینهٔ صفا
خیال پرندهٔ قدرت آثاری ابداع بدائع سخن صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معنی روشن جوهر کش
حریف بادهٔ خونابه آشامی بزم کمال دلکشا نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال خورشید گردون
سیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب وسادهٔ
آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفیٰ خان بهادر است که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش
صندل صداع نخوت فروشی دماغ گردن بلندان + و گرد جولانگاه سمندش عنبر بیز لباس نخوت بهای
نخوت پسندان تعالی الله محمود گر که لبصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش نسبت کشایش لوای
بادیده ور و جار است + و از شوخی برجستگیهای نکات الفاظ و حروفش بی سعی و دانشمند مقوی
منظر افروز دیدهٔ انتظار سوداراہ بحصول شهرت طفیلی گیاه و خرار زبانی ست معد قصیدهٔ شکر
مصنفش زیب بیان + و میر تقی را تحسیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات
سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روان گذشتگان در دست اد
نقود امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب ست که جلوهٔ اثر مربی را
در پردهٔ استعداد مؤثر مشاهده کردن ناچار یست + و خود نمائی حسن آن پیکر تمثال آئین آئینه
فهمیدن بی اختیار از نخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تا گریبان اسوهٔ گردانی بدنمائیه

دلنشینِ پردهٔ تردد رست آستین پرده اندودی خیالِ محملی نکشاید سعی ترددهای گریبان سیر نگاره
در رستگاه تتبعِ حالات بر فهم غوامض این اسرار چه پیچیدنها و ایضاحِ شرح آرمیده است و همتهای
سعیِ تامل تا در فکرِ وصولِ سرمنزلِ این تحقیق افتد جادهها در زیرِ قدم خوابیده سررشتهٔ اوضاعِ
خلائق دست فرسودِ هجومِ جنونِ اطوارپیمای این هوس است و دگل وقاتِ این سرزمینِ بیابان
رنگینیِ در بار اثر پروریهای آئین دسترس در هر صورت زبانِ صهبائی بی دستگاه و غرض
تماشاگری پر نه این صفحات سر بر می آرد و نقش بندیِ حسنِ قبول غیر از کارنامهٔ انصاف
پیرایهٔ رسائی آراید و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیط دستگاهیِ عالمِ مروت نمی پیماید تحت سایلی
در سایهٔ این گلها مصروفِ تمنا باید ساختن و مردگی در سرگرمیِ تماشای این بهار می توان کرد
الحاصل سرگرمیِ نظارهٔ شوق صد رنگِ محویت نگاه و تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساطِ
حضورش بکدام وضع تمهیدِ ادب جوشیده است و از جوششهای سعی هوس یک طوفان
نقش تلاطمِ عرق می نگارد و تا واضح گردد که محیطِ تعارفِ آن محفل بمد و جزرِ کدام کیفیت خروشیده
طوفان جوشیِ محیطِ الطاف آسیبِ لطمهٔ موجِ تغافل ندیده و گر تنکظرفیِ حبابِ همتها هرگاه
بفراخیِ حوصلهٔ دریا دستگاهان بر نخورد خشک دماغیِ اندیشهٔ ساحلِ طینتی خاکی کدام ادبار بر فرق
منبعِ حسدِ نمی بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ هموارئ
راهِ مستقیم از خود وا نماید در نظرِ حقیقت پسندان ناهمواری تاب تارِ وش نمی آید گل کردنِ
بهارِ اخلاقِ نقدهٔ شمیمی و گره نمی بندد که تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق بر پریشانیِ اندازِ بوقلمونیها
نخندد و درین صورت تأسفِ سوزنهای تلاش بکدام جنونِ جولانی گزافت گرد از عرصهٔ

بهم رفتهائیه ذره بصیر و دو دیهای تردد کدام کور چشمیهای جهل خاک دایر بر فرق بی اعتباری
بیزد و آبای بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرداز
سر سبز شناختن از تابه عیب گوییست و نیک از بد وا شگافتن از نسبت دور است

در هجوم منزل نمونه رفته دیگر گم
صورت آیینه جلوه و هم جز یک بود
جلوه شوخی نهفت اما در تماشاگاه تمیز

در تماشای آینه طینت هستی سنگ بود
رنگ تجدید شگاف و در بیابان شگافت
ناظر الدر دیده و بود محو رنگ بود
نیم نگاهی مژه دود لا ماند رنگ بود

حیث آیینی و بوجه شوخی دیدار گشت
آیینی جلوه‌گاه چندین رنگ گشت
تعبیه پستی ما ست اسمی شوقی ما رسا

دیباچهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجه آب و رنگ کیفیتی ست که باده گساری خمستان محبت حلقه دوایر را
بر چشمت خط ساغر نازان دارد و باثر پروازی نشه تماشا سواد سطور را از جیب غرور باده بیمائی
بر می آرد کم نگاهی دیده نرگس اشاره ایست که دور باش هیبت لن ترانی حوصله تماشا را آشنای
سلوت ملال نمی پسندد و داغ سینه لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال خبر دو ام نیز
نهانی آتش نمی پیوندد و پرتو مهر منیر گردیست از عرصه جولان تجلی جنبش باد خطیه بر فرق چون
نازان تقاضای شوق انداخته و رشته خطوط شعاعی ریشه نهالی از سواد طره سواهب
بنظر آب و هی اسی گویان ذوق تماشا کردن افراخته هر گاه کیفیت باده انتعاش مخموران
آب و خاک را سورت تشنه سوزان عطا فرماید موج پیاله گرداب خاک بر لب الیدان سطح زمین
ایمای نمایانی - اگر چشم خوبان از خون نرگس را سرشار نماید و در دست سیه مستی مژگان تیغ

بینا نیست ودیعت نهاده کارگاه مصلحتش و تا بربست ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاری اندازِ دلبری
آموزد در دستِ جادو نگاهیِ چشمش سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجاز کاریهای
مشعبدیش تازگیهای گلِ محمدی و رنگینیِ آل بر رونق پذیریِ هنگامهٔ شرع شاهدِ صدق ست
از بارگاهِ عنایتش ببراتِ صداقت برخاسته و خوش قماشیِ برگهای عباسی و نضارتِ
جعفری بر تاجداریِ حشمتِ دین گواه ست از کارگاهِ هدایتش با کسوتِ صدقِ دعوی آراسته
اما به غبار انگیزیِ جولانِ قلم خاکسترِ آئینهٔ این کیفیت ست و در رواجِ گلهای این حقیقت که صفا
پردازیِ مرآتِ خیالِ یوسفی در پرده دارد در خمکدهٔ سیرِ گریبان با نشئهٔ خوابِ زلیخائی با چه شیشه
و طراوتِ انشای بهارستانِ فکر تازگی بار می آرد بر جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید که رنگینیهای
نقوشِ این ارژنگ محویتِ نگاهِ تماشا میخواهد حیفی که بنقابِ فروشیِ غبارِ غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و دودخانهٔ سائیِ عطرِ این نکهت بعلاجِ یبوستِ خشکی سخن سنجی
می نشیند دماغی که بلغمیت شماری و معمولش بتخیرِ دسر از شکنجهٔ زکامِ فرسودگی بهم نمی آرد اینجا حسبت
که زیر چاقِ شکنجهٔ وهمِ صهبائی تا سرِ فهم که سرنگونیِ غنچِ خجلت مایهٔ گردن افرازیِ بلند پایگیِ پستی و
دستیِ طرزِ نسبتِ همت دستگاهِ رفعت سرمایگیِ او کم فرقیست که از منظرِ گریبان بسیرِ یوسفستانِ
معنی پیرواز رو بدامن چشم بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نساز و آن اوقاتِ شبار روز
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنونِ اثر پذیریهای افکار نمایند و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرسایند اما پریشانیِ اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقاتِ
پریشان توان پرداخت و سستیِ قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویشِ طبع باید ساخت در این صورت غور در فکر منظوم الحریت محال تحقیق نگه
و مطالعهٔ نکاتِ منثور کار سیت افسوس در وهم و خیال کو همتی که از رشتهٔ سعی اهلِ هنر گره برد از
و کجا دسترسی که خار از پای طلبِ صاحب جوهران برآرند تا سزاواری ابنای زمان هنر ادا
بیانِ قلم بر نیاید، و ناشایستگیِ حالِ اخوان عمدهٔ تقریر زبان را نشاید نامردی تشریفی ست
بر دوشِ وضعِ ناملایمِ این گروه، و بی مروتی لباسی ست در خورِ حالِ این طائفهٔ خسران پژوه،
مرگ در عقیدهٔ شان صرف سیم و زر ست و سیل خرج اموال زندگی در مذهبِ شان نکوهیده تر
کیسهٔ گوهر ست و در زیرِ بارِ فاقه شکستگیِ احوال آن تنگ چشمی وسعتِ فضائی ست شایستهٔ
این سیه بختان و گرفتگیِ طبیعت جوششِ فراغت ست در خورِ بسیار این دل تنگان بحکم
زر دفینه زنده تنگیِ گور می پسندند تا فراخنهٔ زر می در خاک تلف نشود، و بقربانِ بخشش
و یک بر بار نمیگذارند تا از حدتِ آتش پارهٔ جدا نگردد، در هر چه ارزان و حرام ذخیرهٔ دامان
بحکم الخبیثات للخبیثین صرف لوای افشانِ ابلیس نهاده ست و آنچه متاعِ بیعتی سرمایه بار
بمقتضای ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد و ستی نامی و نوش بر باد شکل کمثلِ الکلب تفسیرِ آیهٔ
آن دو دمان ست و کشت قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفتِ حالِ آن تیره
هنر دادن صلهٔ چه معنی دارد که بملاحظهٔ اقتضای ایام قریب و عدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شنون
کلام دارد، و با بداحان این گزارشِ بیع چه ممکن که از رشتهٔ حسن الطلب سراپا عبارت
عذرِ نافهمی بر نمی آرد در این صورت بکلام امیدی پیشهٔ فکری توان زد تا گوهرِ معنی که سرمایهٔ دکان خود
فروشی باشد در کف آید و بچه توقع طرحِ تاملی باید انداخت تا حسنِ عبارتی که نگاهِ شوق را

دیوانه شغل تماشا دارد و رو نماید اگر فکر لقمه دامن طبیعت میگیرد و اندیشهٔ تحصیل معاش میگذارد
که نفسی آهِ ماتمِ مرده دلان ازین کسوت سر بر آرد و اگر اندیشهٔ شر سر گریبان تحریک میدهد
فکر گرد آوری بهای مایحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ خلجان طبیعت بشگافد
درین روزگار اکثری که بادراکِ دقایق متهم اند یکسر بتجویز آمد گوئی این نا سزایان پرداخته اند
و بیک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشیِ این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعیه که بهمین بسته اند
صرفِ مبالغهٔ مدحتِ ابنای زمان میگردد و رسائیِ التماسی که بدست آورده اند بهیچ فیروزه آرای
طرازی بر روش وضعِ دنیائیان می بندد اگر خود لائقِ اسفل السافلین بر آیند
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم آیتی ست در شانِ همین نا آشنا رویان دست فرسود قلم
آن یافه درایان او هر چند شایستهٔ نفرین خالقِ باشند لقد کرمنا بنی آدم در عالم عقبی و فاسد
نفسی ست در حقِ همین نا سزایان در کسوت عرقی که بترددِ مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده است تو بنای اعتباری که نداز ند باب رسیده است شرم همت بر رخِ ناپاکت آبی
میزند یعنی ای مخمورِ غفلت دیده وا کردنی ست موسوم بیت خم شدن دارد تعظیم کسان
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست و لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که جهان
سوز و گدازِ جنون در کسوتش مبالغهٔ مدحتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شور آفرین کوچه
بهانتاله بهارِ مدحت طرازی اگر همه رنگینیِ در بار داشته باشد سرخی ست گل کرده رنگِ
خجلت و کیفیتِ ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجون غفلت
اگر دستیاریِ توفیق امداد فرماست ثواب حمد از مغتنماتِ سعی انفاس ست و اگر تایید بخت

در صد و بایست فوائدِ نعت و منقبت از غنائمِ اوقاتِ تقدس اساس گردد و گرنه ابیات عاشقانه و
عبارتِ شوقیه را که مانع ست اگر حرص خیال ثبات شد و تحریر تذکرة الاحباب را که باز میدارد
هرگاه محبِ جاه سینه او به بام تحریرش بار نمی آرد اگر لب مجیب بستایش ست دیده را صرفِ مطالعه
صحائف متقدمان باید نمودن تا هرچه در دامن نگاه فراهم آید نقش را جز بی اختیاری تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروفِ تاملِ نکاتِ پیشینیان باید فرمودن تا هرچه ذخیرهٔ اندیشه
گردد دهنها جز بترو شکرلب نتواند گشاد و تا او هم استحسان اوقاتِ حضور سرمایه دهد استعداد
بنقاب آرائی از کاینات بیشتر صورت نه بندد و گریبان همتِ سعی بی بهار آرائی نزهتِ صوتش
بر روی نسیم مراد نخندد و سوادِ نکاتِ ایشان سایه بال همائی نگسترد که اثر همایونی جز بهره
همان طلسم توان یافت و فروغِ معنیِ شان آفتابی بر بنیاد ریزد که گل کشائی صبح سعادت جز به تقلیدِ ایشان
نتواند شناخت الفاظ را لطراوت سرمایگی بهار خنده بی آبروئی یا عین از دهن دباغ گل کرده است
و معانی را نشستن آرائی دستگاهِ رنگینی لخت لختی بی اعتباری گلها از لبهای حروف سر بر آورده
انجمن چمن در تحیرِ آن الفاظ از سبزه زنگار بر می آرد و سینه بهار در رشکِ همان
معانی از لاله داغ میشمارد نقطه از سبزه‌گانِ قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تر دامانِ بهار
این گلشن از آنجاست که سقیمِ طبعِ اندیشه جز بهمین نوش دارو علاج نگیرد و خللِ بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد و خارج آهنگِ دائرهٔ این بزم مرهونِ اداهای بی اعتباریست
و مخالف نوای پردهٔ این ساز مفتونِ نغمهٔ ذلت شعاری فی الحقیقه سر در گریبان بردن
تاملِ معنیهای اساتذهٔ شعر را اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزیِ مطالعهٔ افکارِ قدما بر معنی

استفادهٔ روحانی منظوری تأمل هر قدر به گرد گنجکاو بهار آید نقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده است
و فکر هر چند پیرامون دقت گردد پای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گرد
جهانِ تتبع نمود از سر در هوایانِ بادیهٔ بی‌حاصلی ست و ذخیره و امانِ تتبع جز سخن چینِ نقدِ
بستان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایهٔ گوهر اعتبار است و استقرا جز نقد بیان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده است و اطلاع نیک
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده و فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمالِ این هوا است و خواب
زدهٔ سودای این نفائس بر فرق زاد دیده ور الغبار انگیزی جولانِ شوق جنونِ سر سلیمانی در دست آ
و شبهاگاه در القروغ چراغانِ معنی بسراغِ عالم مثال گماشته گرسنه چشم حوصلهٔ شوق و همت
از تلاش باز نمی‌ایستد تا دامن زینهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد و امروز سرمایهٔ نازکی نگا
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که میمن چمن پیمانهای رنگینیش خط غبار تا خطِ گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشئهٔ کیفیتش سوادِ حروف تا خط لازرق فرق نمی‌شمارد جادو نگاری خامهٔ
ظهیر الدین تفرشی آب به هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بنجه
دلربائی یک ادایش در دیده گرداورد نقش اگر بتوتیائی چشم مطالعه بر خیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دید جرو از دو وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصولِ نکتهٔ جدید نشترهٔ نورِ روزی ذهن طبیعت نگردیده باشد
و ساعتی نمی‌گذرد که وصولِ معنیِ نو عیدی از بهر نشاطِ خاطر تراشد تأمل را در هر گوشه گلگشت
رشتهٔ نگاه صرفِ هزار گلدستهٔ معانی ست و بار رشتهٔ خط دست بهم داده اند

بپیوندند و مجاورا در غور هر قطعهٔ اش دقت تامل سرگرم هزار گنجکاوی با نوک زبان قلم دست
در ریشهٔ و کلک طبیعت در عالم امداد و افاده اش نامزد نسبت خلاق المعانیست و فکر بسامان بخشی
حشمت الفاظش سربلند دولت خاقانی شاهد این دعوی وسعت حوصلهٔ اوراقی ست
که در مخمل بار فروشیهای اخلاق نسبتان گنجینه داری اسرار آن نکات علم ست و بجهره کشائی
جیبکر آن جلوه ها متهم هرزه دوی بیهٔ رنگیهای فضولی پامال عرصهٔ انصاف ست
که جنون جولانی تک و تاز خیال درین عرصه تاکجا عنان قلم گسیخته ست و تکلیف آمادگی جوهر
اندیشه چه قدر رنگگون خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیدهٔ این تمناست و غنچهٔ تامل
آغوش کشودهٔ برخورد این هوا که رنگ افروزی جلوهٔ این عروس دریافتنی ست
و پردهٔ تماشای این تمثال انکشافتنی تا به همین گردد که مشاطگی فکر در سامان طرازی صفت هر
این عروس چها پرداخته ست و طراحی قلم در کار سیاه قلمی این تمثال تا کجا طرح رنگ ریزیها
انداخته بارے اگر گل رخ نگشاید تماشای خاری ست و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غبار
مغالطه مدار و اگر بسحابی التفات همان خار و دامن رنگینیهای گل تواند گرفت و قیامت
بر نمی آرد اگر بعطرسائی وضع اخلاق همان غبار رنگ عبیر نوا نمی پذیرفت ست
بهار امروز سامان سید بگلچینی دارد و اگر خارست و گر گل رنگ گلشن دیدنی دارد
تماشا دارد افسون سازی رنگ بهار اینجا * عنان شوخی ساز نگه گردیدنی دارد *

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانی خامهٔ روشن سواد نتیجهٔ سپاس گذاری واهب بی منتی ست که بیمن تائید

کارسازِ سیاهی عطای بی‌نیازیش سرانجامِ شرحِ مقاماتِ مشکل‌ترینِ کتاب که در بادیِ النظر جان
آن کنندهٔ پای فکرِ دقیقه‌سنجِ اربابِ بینائی بود بل درحالِ گریبان‌سیری دشوارگزینانِ عالم
بلند خیالی طلسمِ گنجینهٔ اسرار می‌نمود با آسانی صورت بست و نقشِ آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن‌دلانِ حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامنِ صیقلی وقت
در دست نیارد زنگ زدائی مرآتِ تخیل دست از دامنِ بی‌اختیاریِ سیاهیِ ظلمت فروشِ شب
بر نمی‌دارد و آنجا که هشت جانان و تن افزونی سرمایه و قتهای سخن سست و سر در کمی جادهٔ
خود دارد سیاه دستیاری پیدائی سررشتهٔ این فن بی احتمال چارچار که سیاه لفافه خریطه‌ها
دود چراغ صرفِ دماغ سوز سیاه گردیده است تا بدر تو می ازشعلهٔ این کار سیاهی نمود
درد زرد سیاهیِ مردمک در غوریهٔ امضا بکار رفته تا سوادِ نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زدود
داغ را داغ ندانستم تا قرنها تحملِ گرانباریِ مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم
تا عمرها جانگداز سیاهی اندیشهٔ صعب مبهم سر بر سر نهاد و نشتر میلانِ طبیعت را منسوب
نشتر پردازی وضعِ بیدلی دانست و خامه را در رهسپریِ همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه لغزش
را در هنگامِ تتبعِ آن طرزِ صعب لرزه و بیمِ قلم از دست می‌انداخت و سمومِ اندیشهٔ لغزش
جان در بدن می‌گداخت فکرِ رسای صهبا به دستیاریِ قائدِ توفیق دو گام زده و سرمنزل
حقیقتِ کار را در پیش دیده و بیابانیِ خواص تائیدِ نفسی سوخت و گوهرِ وصولِ مراد و ذخیرهٔ
دامانِ تمنا گردید از اینجاست که با همه گریزپائیِ قلم پرتوِ طرزِ خاص بدست آمده این سطور این
عبارت هم پرسید ار ذوقِ باهمه دورباشِ پاسِ مقامِ بی‌اختیاریِ آن وضعِ سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نمی‌گذارد و از این راه که در ضبطِ مراتبِ تقریر و تقطیعِ سراپای عبارت
واهمه را در چارسوی گم‌گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیهٔ تعرضِ استعمال
و تشبیه ازبر کردن و کوششِ این عالمِ افکار برمی‌آرد و خشتِ طبعِ موزون از نگاشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً معروفِ معانقهٔ دل‌آرایانِ معانی داشته است و همگی
تماشای همان غیرت فرمایانِ هندیانی آماد بعضی مقامِ استبداد و غریبانی که الفاظِ تازه
شان سرمایهٔ نورِ بصیرت و تجلیِ دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگی نظرِ چاره‌پذیر نمی‌باشد
و معهذا به تقاضای بعضی از اوقات تنگیِ حوصله در اظهارِ طرزِ فکرها سینهٔ آرزو متخمر است
تا گزیریِ اهتمامِ این کار طرازِ دامنِ احوال گردید و چهره‌دستیِ جذبهٔ انقیاد دامنِ خاطر درکشید
باآنکه در عالمِ نادانی سرکه‌فروشی‌های جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغرزدن‌های موجِ
شرابِ بشعور می‌آرد و سبک‌سری‌های محافلِ بی‌مغزی را چشمکِ حبابِ باده می‌پندارد
دیوانهٔ سرشاری عالمِ بی‌اختیاری مدتی عطفِ دامن را تا پیرِ سلسلهٔ زنجیر خطا فرموده و مدتی نشینیِ
زاویهٔ تنهائی را به موضعِ اسیرپیهای شکنجه وانمود تا آنکه خیالِ پرزه‌های عالمِ خام‌طمعی آتش
افروزیِ هیمیِ قلمِ پخته افتاد و دماغ‌سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائد
صرفِ نقدِ این اوقات نتیجهٔ خبطی بر ردی کار آورده و در دامنِ جستجوها پاره‌کوه خزینهٔ
جتو هم گوهر سپرده تا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحهٔ فهمِ طبائع بار جویند و از
دائرهٔ اذهانِ اعزه رسته دور گردیدن‌ها و به جدیدِ یکسانِ ناقص و مرزفت در روبِ خانهٔ خجسته
که از بی‌هنریِ نساخانِ کورسواد هنوز زحمت‌های استفاده می‌بخشید و تبردستی

یک عالم خلجانِ طبیعت دامنِ تردّدها می‌کشید و سیارهٔ خامه جابجا بخرامِ تهمتِ تقصیر
بر نمی‌آید و بادِ شکنیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی‌گشاید تا از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیهای جادهٔ این طریق یک قدم صعب‌تر است از جولان گریهای عرصهٔ ایجادِ عبارت
و چهره‌گشائیِ این ساده عذار مشکل‌تر از پیرایشِ حلیهٔ تشبیه و استعارت بسبب اینکه کاوش
وافروشی در متاع ملوک غیر از جیبِ قدرت سر برآوردن در بازار ندارد و در جنس کمنها
نجیر جز با تهمتِ خیانت سر از گریبان بر نمی‌آرد نقشِ آیینهٔ دل هر چند از اسرار ایچ محفوظ
باشد در محفلِ یقین همچون نقشِ قدم افتادهٔ پیشِ پاست و تصورِ اندیشهٔ غیر هر چند از بدیهیات تهمت
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره‌گشا بسکه از خواطر کماهی راه بیرون از خرقِ عادات است
و از عالمِ اسرارِ بی کم و کاست وانمودن از الهاماتِ تبیینِ دیگران تعیین نمی‌پوند که مطابقت
بیانِ واقعی داشته باشد و توضیحِ مراتب هرچه اختراعی خود باشد هیچ وجهِ شبه و شک
نیستش چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سررشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوتِ رد و انکارش نخوشنند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا بیکرانی ولی جلوه نماید
که عیب بینان بیجا با خورده نفروشند خاصه در مقام که اندیشه دقتِ معاینش دور باش
جرأتِ رسائیهای فهم است و خیالِ اغلاقِ عباراتش مانعِ جولان گریهای وهم سیاه دستِ مسکن
دستهٔ ادب باید بر صبر وسنت نباشد یعنی نسخهٔ دیگر مشعرِ حلِ مشکلات و منوز تا ای بسر در رفت
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیحِ اشارات بر روشن سوادانِ مکتبِ ذوق ظاهر است
که مقاماتِ نسخهٔ مذکوره هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقاتِ آن

تا حال در پیشگاه وضوحِ شرح نرسیده در تشخیصِ صورت هرچند معنی پیرائی نامهٔ صحیفه‌ها تحریرِ کتبِ سطوره
اربابِ سواد سیه هر که زبانی تصحیح براوقاتِ پسندیدهٔ خود برگمارند و بکار پردازیِ وقت نگاه
نسخهٔ سویدا دلهای آگاه بپردازند آمادهٔ محملِ احتیاطِ خودشناسی بادهٔ حرفی بر ساغر کشان خم
تازکِ خیالی می پیمایند و هنگامهٔ بیهوشی در پیشِ بنای اهلِ بینشی می آراید که آنجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادتِ نامه سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشترِ زنهار شنیده اشهد
فی الحقیقت بلند پایگی مراتبِ معانیش از آن پایه است که رسائی پروازِ اندیشه توهم فریب
کنگره‌اش باعنان گسستگیهای جرأتِ سعی وامانده خجالت هم آغوشیهای نقشِ قدم ست
و بیباکیِ شوخیهای خیالِ تصورِ اشرف پیشگاهش با گام زنیهای فضولی تردد بپاخوردگیِ
روشناسیهای کور چشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشئهٔ کیفیتِ خیالاتش
آشنا نشکند دماغِ بلند پایگیِ کمال نرسانده و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمهٔ دیدهٔ روشن سوادی نکشد طومارِ بلاغت وانخوانده دفترِ معانیش
معمای حقیقت لغز وا نشگافته و پیچیدگی مضامینش رگ کوچهٔ تنگنای معما شگافته جلوهٔ رنگینیِ
طاوس از بوقلمونی کیفیتش رنگ پریده بر روی حیرت شکستگی وامانده و جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوششِ صفای آئینه‌اش زرنگِ نفسی غبارِ ظلمت فرشی بر سر افشانده و غبارِ بی‌سروپائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس بر اری بر می آرد و خاکِ بی اعتباری از هجوم نگاهِ تحیر سنبلستانها
میکارد که هرچند زعفرانِ شکسته رنگی این گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بار ندارد دیباچهٔ بو
دستگاهِ کرم سرمایه شگفتگیهای طبیعت با یاد دهد خست ربا آنکه کدورت اقتباسی این خاکِ بیا

جز تار نگاهی چشم مطالعه یارانی از دیباچه سازی تقاضای مروت جهان بر توتیای آن غبار چشم امید دوخت
ست نادر بن گلشن چو نرگس چشم من وا کرده اند + از شکست رنگ رقیم می مینا کرده اند + اختران
بهر شکست آبگینه ها بسته اند + سنگباران کمین شیشه ها کرده اند + جوهر اصلی ندارد امتیاز
خوب و زشت + بی از این فرق از میان لعل و خار کرده اند + عجز آخر سر نگونیها بکار هم کرده است
فرق نقش با همان وقت کف پا کرده اند + کار صهبائی اکنون از بی نشانی هم گذشت + از غبارش
طرح زیر بال عنقا کرده اند + رشته بی فکر تاریخ سر رشته کار بجائی رسانید و از کارگاه سیر گریبان
تازه بود مهیا گردانید یعنی خیال با فهما اندیشه نارسا نقشی چند از عالم اوهام بدست آورد و روی کار
صفحه سادگی رقم نظر از ختم حل مقال ۱۲۴۹ سطر کرد تا تمام اجزای پیکر این ماده دریافتنی است سخت پنهانی
صورت این هیولی واشگافتنی است بهانه تازه زین پرده واز سر برون کردن + نگاهی
تا کدامین جلوه بالد از نقاب اینجا + جهان حسن این نیرنگ دارد عالم دیگر + بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا + جیوه جلوه گلها عنان افگنده می تازی + گل ان هر دو رنگ شوخی دارد
بناب اینجا + شاهد ماده دیگر نقاب عدم واشگافت و بی خواست در جلوه گاه اندیشه شتافت
خامه صهبائی دستگاه دست شفقتی از سر آن بیچاره بر نداشت و بکسوت گرنی پیرایه نظم بهجت گل گشت

شد از دست تعدیهای کلکم
نه پنداری صریر از خامه خیزد
زبان مد درازی اندر شکایت

بروی هر ورق صد داغ پیدا
سخن از دست او گریه باوا
دو اثر از دهان از شکوه اش وا

بروی صفحه سطر انگشت نیل است
که از دست ستم کم گشته شوا
برای هر ورق مانند سجاف

شکنجه از کفر باشد معما	سخن دیدار نقش صورتی هست	گمانم کاین بود بازی مسیحا
چو گشتم در پی تحریر این شرح	چو شد اندیشه بهر فکر برپا	نموده هرچه صالح بود فاسد
نمودم هرچه برجا بود بیجا	شنید این چو بالغ گفت گرگو	خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچهٔ شرح رسالهٔ منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هوست	تفکر هرچه در مظهر اوست	عدد را گر مراتب کم شماری
تجلی هو از عبارتها برآرست	در اینجا هرچه از افعال او هست	حروف نام پاکش را سمات

نماند دو جهان را آغاز و انجام	گشتی بی در پی آه دل ناکام

اگر معما از لب بدو نشگانه جمال آن جز هو الاول هو الآخر نمی باشد و اگر لغز نیرنگی در یافته معنی شین غیر از نقش گاه او
هو فی شان نمی تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت لمن ظهر
و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیار است ب این بیت معما که در حسن
نظام ؛ بیش و کم حرف برابر دو نام ؛ بهر کسی کش نظر اندر شکی ست ؛ میم بود نکته که هر دو
یکی ست ؛ بزم آرای خامهٔ معنی پیرم صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن همی نمود
که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از جلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخهٔ حسن و عشق باز نپرداخته
از جانب دوستی که جلوهٔ حسن خلقش خاطر را از نهمت شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجه
رنج دلشان از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعدهٔ دیرینه شرح نسخهای معما را که دسته
بزم احباب نماید و از عهدهٔ وفای خود باری سر بر آید هر چند زبان عذر تبیان در معذرتها برگشود
که عدم فرصت علاوهٔ امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور است و لهذا ترتیب نسخهای

که بسی خامهٔ هیچکاره حسن ترقیم پذیرفته دست فرسود عجز و قصور آمادر عالم غرض یارای سمع صفا
امکان نداشت و صورت بندی رقم قبول نقش و توقع می نگاشت با آنکه مهلت اتمام نسخهٔ کو
پاک و پریشان نمیخواست استبداد خواهش جز بساط سرعت امتثال نیاراست لاجرم نظر بر
کم فرصتیها انداخته پیرایش نسخهای میکرده بزبانی که بفراخی دستگاه فرصت متهم باشد موقوف ساخته
الحاصل رسالهٔ منظوم که از زبان وحی ترجمان طوطی شکرستان شیرین بیانی بلبل بهارستان
الفاظ و معانی که نام عالی مقامش از خلوتکده این عجا جلوه ظهور مینماید و چون برق جمال
خوبان شکیب ازمهای ارباب ذوق میربایدـ چون قلم پیش کف جود تو دامان آورده
التقدیر بدیع عطایت که دو چندان آورده بسامعه نواز فصاحت گزینان بلاغت انظام است
بآرایش شرح هدیه بزم صاحب انجمان محافل شوق میگردد و چون آغاز تحریرش در دوم شهر
شعبان صورت بست نقش تاریخش نیز بعبارت دوم شهر شعبان مبارک بر صفحهٔ اظهار
نشست امید که جلوه گریهای این شاهد دلفریب بنظر دقت گزینان دشوار پسند در آید و
از زلال قبولیها بر آید هر کجا دیدن این کاغذت افتد آن دم دست بردار و دعای
من سرگردان کن عجز بیانی معذرت بیان بر حرفی از در آستان عذر نیاز سائیها گفتست
سینها بود و بیدست نگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درس آن کتاب اکتفا میفرماید

زبان شد در طریق عذر تقریر	قلم شد آشنای عجز تحریر	از بس در کشمکش ها رنج دیده
قلم انجا به بینی خط کشیده	درونش خالی از حسرت چنانکه	صریر خامه فریاد است هشدار
نمیدانم که کس زین طرز گلشن	تمنا میکند چشم آب دادن	مگر الفت نگاه‌های احباب

بسی این چمن گرد رعنا شتاب
نوا زد بیکسی خاکی بسر ریز
ز معنی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرف عجزم آورد شور
چو ما از سعی فکرم پی سپر شد
بر آوردم سر از جیب جنونها
چو شمعم خار شد از سر نمودار
گل آتشبار رنگ دیگر و دست بر رو
نه نرگس چشم مخمور بتان بود
خیال قامت خوبان دلجو
ز دیگر کوشش بتان آمد یادم
برای نعره بی خویش بلبل
زدستم جام هوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این نکته بیست
که می آیم گلگشت چمن زار
دل من از جنونی ساز داده

صدای ناله بیرون تا ختن خواست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
که تا رنگ سخن از لب تراوید
ز نم دزدان طلب صد نقش نمود
ز دم گامی بلند از طایر چرخ
دمیدم مهر زدم آه و فسونها
نظر انداختم بر رخنه جیب
سمن را عالی تو بود در بو
نمود خار خس از مژگان نشان داشت
نشانده سرو رعنا بر لب جو
ز گلبن رنگ کی می آلود دیدم
نفس چون صبح تیز خنده گل
ز شبنم تار تر بر رو گلا هم
به بستان این چنین جولانی ز جیست
فغان قمری هم وقف زبان است
بهر گوشی نوائی باز داده
ز تیر آن ارغنون آئین نغمه

سخن طرح دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویش پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشته چرخ و درهم چراغ
زدم از بسکه بار رنگ صد خار
نهادم سر به سیر گلشن غیب
بنفشه بی جعد موی دلستان بود
نسیم و طوطی خط آشیان داشت
نظر بر قطره شبنم گشادم
سر از مینای جام سرمستی کشیدم
ز گلبن بود هم حریف بلبل مست
گل آمد بر سر حال خرامم
تو نیکو نوائی ای قمری
سبق از نغمه بلبل روان است
کنون گرمی شنو گوش تو مساز

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمای منظوم

فرمان فرمای کشور عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صہبائی امروز بتایید کارسازیهای خازن
کنوز تحت العرش گوهرهای رشتهٔ معانی در دامن نگاه ارباب احتیاج ریخت و رشتهٔ
عقد مروارید سخن در راه گرسنه چشمان متاع احسان گسیخت پیچ و تاب سطورم جاده
ایست تا خلوتخانهٔ شاهدان معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بر روی سیاره نمایان
مضامین گردیده آمد و رفت قافلهٔ معانی با همه آسودگی خامه دام در صفحهٔ میدان این
اوراق صدای پای آشنائی گوش نیسازد و جولان شوخی افکار پایمال کردن کمیت قلم
در عرصهٔ این صفحات هنوز بهوتیائی غبار مینواز و امروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را
از تنگنای ابیات جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آباد نثر صہبائی ست و آزاده وضعان
مضامین از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی پرده میکشاید دلکشائیهای جلوهٔ همین عبارت آرائی
ایجاد عائی در کسوت این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضع این دعا پرده کشا که اگر گاهی
بگذر قافیه سیر این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه هجوم دارد
از رنگینی گلهایش چشم آب داده فرصت اوقات زندگی شمارند و وصول طرب مفت آوان فرصت
انگارند یا رب امید یابوسان از در یوزهٔ فیض قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینی دعا
از رنگ آمیزی نتیجهٔ اکرام نقش حرمان ننشانند

بحمد الله که بر دامن رشته نام	ره خوابیده را آخر بانجام	نمودم طی بروهبر رنج معنی
خیالم نقب زد بر گنج معنی	بپای عرش تازیهای همت	بریدم جادهای اوج رفعت

بکتبخانهٔ معنی دمیدم
براو جستجو گردید بیتاب
زفیض لذت طرز بیانم
بروی شاهد معنی کشادم
عروسی جلوه گر گردم دو پنجا
گهر میریزد از موج زبانم
که نشناسند از ناقدردانی
صریر خامه پندارند فریاد
کشادم لب بحث در گفتگوها
بهار درج گهر گردد و بام
بیار آن جام و بند از شیشه بکشا

تامل پیشهٔ راه ضمیرم
زبس پرتو فشاند رنگ تیرم
طبر زر دست کاغذ چون نزارم
چو خوبان معانی رخ نمودند
از آن شکیبد از دو چشم تماشا
ولی ناقدردانان مرانند
نشان پای زاغ از نقش مانی
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
غلط بر باد دادم رنگ بوها
بیا ساقی که من در انتظارم
بشو آلوده گیسهایم به صهبا
تخلص صهبائی نمودم

ز دستم خامه شد هر سو عنان تاب
شبستان شرق خورشید کردم
بظاهر دیده گر در هم نهادم
در غیب از سر کلکم کشودند
بطوفان خیزی طبع روانم
برین گوهر بها آرند یا نه
سخن در گوش ایشان نیست جز باد
نخواهم غارت خرمن کنم برق
خموشی گر شود بند زبانم
بده جام و ببر رنج خمارم
زبس مشتاق صهبای تو بودم

دیباچهٔ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

از آنجا که گذارش مضامین حسن الهی است مجال و اداء مراتب نعت حضرت رسالت پناهی کار نیست از حوصلهٔ وهم و خیال لهذا خود را از سبیل متمم تقصیر نساخته در خدمت صاحب نسبتان عشق میرساند گردانیده بتسهیل مقامات جواهر الحروف یعنی از دستان و انتقال الا اخلاص سجع از شبلی در ایج صهبائی عجز نارند که عبارت از رواج حسن و عشق که ریختهٔ کلک جواهر سلک عالی منزلت پایگاه سخنوری بود الامرتبت

دار المرز سخنپروری سخنش در لطافت رشکِ گوهرِ عدن و کلامش در رنگ و بو غیرت
گلِ چمن با همه متینیِ جانِ قالبِ لفظ تازه الفاظش منبعِ معنیهای بی اندازه چاشنیِ خوبی شکرستانِ
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی که نسبت آن حسنِ اسلوب مطبوعِ طبایعِ دقیقه یاب افتاده
و بیشتری از مقاماتش بسببِ دقتِ معانی در فهمیدن به رهروی فکرِ رسا و اندیشهٔ تیز پا گشاده
هرچند گرد دیگر تا بخانهٔ اربابِ دل بر آمده ایم نسخه که مشتمل بر شرحِ غوامضش باشد دست نداده است
و با آنکه بترددانِ اطراف و جوانب تجسسِ بسیار در جو بکار رفته بسراغش در شهرهای ورود دست
هم بهست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت یابانِ کارگاهِ سخن گو سوارِ کشتی این
شناه دریا دو فرسنگی نشسته اگر بسعیِ قلمِ هیچمدان این مهم بانجام رسد هر آئینه خالی از فایده
نخواهد بود هرچند بهانهٔ صرفِ اوقاتی که در شغلِ تحریرِ نسخهٔ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بکمر زدم و خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیق
ایزدی در دامنِ اندیشه ریخت از خشک و تر نذرِ احباب کردم امید که اگر بسهوی بر خورند
بر آن ستر نموده بر قلمِ نسخ کشند و بی تکلف نتیجهٔ فکرِ خود را بر جای آن زیبِ تسطیر بخشند که
انجمنِ صاحب انصافان خوشنماتر است از اعتراضی که زبانِ کج بحثان بآن آشنا
خواهد گشت و در رهانِ خبث طینتان خواهد گذشت و نمی باشد مروت عیب دیده بر لب
آوردن و ممکن و آنچه از لب تا بشگفته بخیه از کارت ؛ هنگامیکه سر در گریبانِ فکرِ تا بهیچ زانو
زانوی قارون تکیه میخواست عبارتِ شروعِ جزوِ اول با شرحِ ازدواجِ دل
جان نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد و بعد از تکرار

تامل دو سہ ادۂ و گرد پر دامنِ خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت کہ این نوسیدگان شہرستان خیال را از حلیۂ نظم عاری داشتن خیلی از حسنِ مروت دور است ناگزیر بر این کسوت آرایش داده منظر تماشائیان عرائس معانی جلوہ بخشیدہ چون دلِ صہبائیِ گرفتار اسیر گشتہ راہ شد تمنا شرح وصلِ حسنِ عشق بگفت ہاتف سالِ آغاز شرح چنین ✤ یاد باد شرح وصلِ حسن عشق ✤

ایضاً چون در شرح عشق کردیم انداز ✤ با فکر تاریخ گشتیم دمساز ✤ ہاتف سرائید این نغمہ از غیب ✤ آغاز شرست تاریخ آغاز ✤ ایضاً چون بود در حقیقت این شمار بازی تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی ✤ امید از کرم طینتہای ارباب شوق آنکہ ہرگاہ از غبار آگیں جولانِ مطالعہ دامن بر چینند بشرط حیات راقم را بجائزۂ تحسینی شاد نمایند و بعد از صورت بستن نقشِ وفات بسلسلہ دامنونِ رحمتہای تازہ فرایند ✤ راہ وفا بست ست پای ادب کشادی ✤ دستِ دعا بلند ست ای یاس خیر بادی ✤ آلودۂ تمنا نبود سزای غفلت ✤ از نسخۂ کرامت زین انتخاب بادے ✤

خاتمہ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

ساقی طبعان محفلِ یار فرد شیبا با وصفِ دستداد فرصت کہ در عہد ناہنجار سہامے گردشِ چرخِ ناہموار حکم کبریتِ احمر دارد اگر بگذر رقاقیہ از سر این خذف ریزہ ہائے زخرف تضیع براوقاتِ مشاغل آیاتِ خود گمار ند نگویم کہ پایۂ تحقیقِ الفاظ و تدقیق معانی را در پلۂ داغ سوز بہای روزانہ و دودِ چراغ خوردنہای شبانۂ صاحب دستگاہان سلف گذاشتہ بر کاملِ عیاری نقدِ ناسرہ وار سند نظر امعانِ انصاف ملاحظہ فرمایند

گر قطعِ نظر از وارداتِ متاع کس مخزن هیچ صرفِ سیاهیِ مردمکِ خامهٔ نگاه گوهر ریزه کاریها بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد و مهارت و کمیِ دستگاه و قدرت از اعجاز کاریها کم نخواهد بود در فن جز بند
زبان هر چند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفه نموده با همسبقت کلاه گوشهٔ امتیاز
بشکنند در نظیر کم فطرتانِ دون همت که خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متنعم
بیش از نفوسِ معطله بشمار نمیرسند حالِ سرسبز النواندگان فکرِ شعر و انشا گوایه فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان هم بوده از نابلدیِ سرکوچهٔ تمیز رنگینی
بدشان خوش نما یستگی کدام تفاوت داشته باشد آری ؎ درین زمانه نمانده‌ست قدرِ علم و هنر
چگونه دست دهد عزتی سخنور را ÷ از آنکه در چمن چون سخنوران حرفی ÷ ز عندلیب نهان
نمیکنند زر را ÷ الحمد لله که نقدِ اوقاتِ صهبائیِ سرگردان که در خلوتخانهٔ بار دگیانِ
ما بدل باخته اینهمه در تحصیلِ مرضیاتِ کمینه مزاجانِ روزگار صرف ناشده در دوامِ ضروری
شغولی در دامِ ذخیرهٔ دامانِ احوال مانده یکی نقبِ نهانی کلندِ اندیشهٔ نارسا بر گنجِ مضامین
مد و معانیِ ارجمندی که در علوِ پایه بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل هم وج زده باشد و دیگر برنیامده
دامن فطرتانِ بحرِ تلاش که روز و شب کام و زبانِ شان آشیانهٔ عندلیبانِ خوش لهجه
اتِ صحیح ست و لبِ دهانِ شان نشیمن شیوا البیانانِ عباراتِ صحیح و اگر وقتی از بهرِ کارِ
ادت آثار حیلی بدست داد و فرصت سر افراخته گاه با یکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
البیان کمالِ این فن که هر شب چراغِ دیده را الفتیلهٔ نگاه افروخته و هر روز دماغ را
دست پذیر مهیای محنتِ کسبِ کمال سوخته پروانهٔ شمعِ علم و ادب اند در افادهٔ دو داد مین

دانشا بسر پردہ درگاہ در اثنای گفتگوی مبنی کا اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتہ غور بیش اعتبار
افزای مدارج تحسین گشت خامہ را در سیاہ کردنِ نامہ حواشی کتاب مامور کرد از آنجا
کہ عقدہ دقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخہ در زعم احباب از سعی بیانِ عجز تبیان بر کرسے
انحلال دلخواہ نشست در عالم اصرارِ شان ناگزیریِ قبول و امرِ مجبور ساخت لکنا مز
بیچارہ را داغِ سیاہی بر رو کشند و خامہ بیگناہ را از پنجہ خود در شکنجہ گذارد لیکن اگر نگاہِ
انصافِ صاحب تمیزی بر پرتوِ التفات بر ریشِ انداخت حیرت افزائیِ نقش این شاہد
جادو فن بہ صورتِ شیرین را در دیدہ فرہاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
بر شستہ حسن در پیشِ نگاہِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواہد نمود سے نگاہ اہل دل
از سوی کس عنان بکشاد * غبار او قدم آنسوی لا امکان بکشاد * بروی ہر کہ نظر کردہ از
اہلِ یقین * بروی او در اقبال ز آسمان بکشاد * از آئینہ تحقیق مخفی نخواہد بود کہ در ہنگام
اختتامِ شرح این کتاب از الہامِ عالمِ غیب تحریکی بطبعِ لا اُبالی ایما کرد کہ مادہ تاریخی کہ حکم دال
اشارتِ سال تصحیح تعیین بود زیرِ سر انجام و شہرِ آن نیز از طرز آن ظاہر باشد از جلوہ گاہ
خیال بر آید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار ہر آئینہ خالی از نیرنگی نخواہد بود تا گزیر
صفحہ رخسارِ سادہ کاغذ بخط و خالِ عبارتِ سر انجامِ آن چہار شنبہ سوم شعبان
زینت دادہ دامنگیرِ فکر بادہ دیگر گردیدم افادہ مبدءِ فیاض بدیہہ نقدِ فقرہ دیگر در دامن
اندیشہ ریخت یعنی شوقِ جلوہ گریہای خاتمہ کلام زیبِ انجام عنانِ انفاسِ معنے
اقتباس گسیخت تا زمم بر مروت پرور رہیای دامن گیر زنانِ عالم قدس کردہ من بگاہ

ازانجا که از بالا دویهای سعی اندیشه کار جولان فکر بر تقسیم زیبهای کشید روح پرفتوح جرعه نوش خمخانهٔ فیض ازل غواص لآلی سعادت لم یزل قدرت نگار لوحهٔ سخن آشنائی آهنین مصارعت معنی آزمائی مقبول طبائع شیخ و شاب یعنی مصنف این کتاب ٭ دست مزدی که داکی از ان بر حاصل اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامان تهیدستی خیال کرد یعنی بهتی که در خاتمهٔ این کتاب دانش نصاب ترقیم دارد با عانت ملهمان عالم بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت ٭ و با شارنقود اعمال معمای حاصل عداد این تاریخ سرمایهٔ نازش فکر نارس تواند گردید و برادیست فطرتهای صهبائی تواند رسید غنیمت شماری خیال نارسا کتابه پیش طاق اظهار ساخته از نظر تیز طبعان شوق پرست میگذارد ٭ وصل حسن و عشق شد چون ای خدا ٭ این دو را هرگز مکن از هم جدا ٭ هرگاه اعداد حسن و عشق را مانند عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمهٔ هم پرده نکشاید همان ماده کرسی نشین وقوع ست و نقد همان حاصل سرمایه سکه خانهٔ شیوع یکدو وجه دیگر نیز از گریبان تکلم سر برآورده بود خام طمعی اندیشه هرزه کار خارج آهنگ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبول طبع اهل معنی امید که بر نصاب دولت سعادت افزاید ٭ بعد گاری و تائید خدای منعام ٭ کلم مسک ختام آمد و سال اتمام ٭ شکر ایزد ز شغل فکر سخن ٭ باز پرداخت طبع کاهل کوش ٭ چون بیان شد خموش از فرش ٭ گشت تاریخ نیز شد خاموش ٭

دیباچهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دمیکه فکر سخن طرح صد چمن میریخت ٭ بهار جلوهٔ نسترن و نسترن میریخت ٭ کشوده چهره

عروسی ز خلوتِ دلِ من * که رنگ جلوهٔ او شمعِ انجمن میریخت * بریخت خامه ام آن شکر
تازه تر بورق * که آبروی غزالانِ صد ختن میریخت * یارب اینقدر جنون جولانیها از صهبای
مجرد است که از کمالِ نارسائی نقشِ قدم ترصیعِ خورشِ عنانِ تازیِ اندیشهٔ جولانِ او دست
وا زنهایتِ بی استعدادی تنگیِ چشمِ مور وسعتِ فرشِ تنگیهای سامانِ او بدستاویز کدام
رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگردانم و حرفی چند از
عالمِ بی دستگاهیها بگوشِ عذر نیوشانِ عیب پوش سازم که در پیشین زبان بالتماس عذر زبان
چندی عطفِ این پراگنده پاهی هرزه دو بها ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقاماتِ نصیرای
همدانی ذخیرهٔ گوش بود بر طبقِ اظهار گذاشته نذرِ نگاهِ شوق کرده بود از آنجا که درشت
تماشائی آئینه عرض بعضی نظرِ دقت پسندان را بدوربانی کراهت اهلِ ذوقِ تفرج نمیساخت
اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تخلیص این چهره از پردهٔ بی اعتنائی
برکشاید درین روزها دوستان از دستیاریِ فرصت از استبدادِ صداقت پرسی چند چاره
ندیده بسرانجامِ امرِ مذکور پرداخت و خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت
امید که چون بر درستیِ معانیش نظرِ تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیصِ شرحِ مقاماتِ نصیرای همدانی

کارسازِ حقیقی را سپاس که بیاریِ لطفِ عمیمش خامهٔ هیچمدان از رنگ آمیزیِ یاوه قلمی چند
پرداخته در نظرِ دقائق آگاهانِ کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از وقت
بیج شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیده تمنای حک گردیدن و بیاض گردن عنبرین بیان

بنکته گیری خاطرِ نقادِ شان از کاکل در استعدادِ خیالِ بطالان بر خود کشیدن پیشکشِ آماده ساخت و باظهارِ بی استعدادی پیمایه پرداخت یارب بدستیاری این سرمهٔ سلیمانی سرپوشیدگان معانی در نظرِ بینندگان جلوه نماید و بمعانت این توتیا اثرِ بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن بار دجلوها از برقِ نیرنگش مپرس — شوخیِ صد بالِ طاؤس است از نیرنگش مپرس
صد جهان یک سینه طورست برقِ جلوه را — گرم جولان ست ناز از عرصهٔ تنگش مپرس

اینجا اگر نی گوی شوقِ دیدار را در عالم وسعتِ مشرب و رباشی هیبتِ لن ترانی صدمهٔ زحمتِ یاس نسفرو شد و سعیِ تجسسِ طلب در تاریک زارِ سوادِ این وادی از دوری جلوهٔ آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصیِ دقتهای اندیشه را در غوطه خواری محیطِ ذات جز دُرِ یتیم بکف نمی آید و نظربازی تماشای خیال را از گلشنِ توحید غیر از گلِ محمدی چهره نمی کشاید خیال پردازیِ این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می آراید و آرایش بزمِ این اتحاد نقاب طرفگیها می کشاید گفتم سخنی نویسم از حمد قلم تا چشم زنم براه نعت آمده بود و درین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارتِ نعت در دست نبود و دو زبانی را وسیلهٔ کوک کردن این ساز شناخت و قلم را در جرأتِ اختیار تسمیه رنگ رو می شکست در عالم اضطرار بر رخصت گلگل مژدهٔ بالِ لم یبد نعم الله جواله ساخت اگر در ره گذارِ حمد تاخته باشی اندیشه در توهم غلط گردیدن جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر بگلگشتِ چمن زارِ نعت سرکشیده خیالت بتفرج گلهای حمد نقشِ تجلی میسر اشده نگاه را تسکین

آواز کی بشهادتِ اینهمه نزدیکی برخاسته باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامه
چیست تا نقش اینقدر بعد بر طراز دست ایم بفکر حمد و نعت افتاده ❖ و زینقدر این دو ساز
شوق آماده ❖ غافل که دورنگیِ گلِ رعنائیش ❖ در آغوشِ یکدگر تن داده ❖ انشای عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامهٔ ابداعِ الوهیت چکیده و تمهیدِ مراتبِ خطاب توطیهٔ صنعتِ
التفاتست در اندیشهٔ بی نیازی رسیده آنا بشر مثلکم در تفسیرِ نحن اقرب نسخهٔ هزار تفصیل در بغل
دارد و چهره کشائیِ رمزِ لی مع الله از جبینِ نالهای من عرف نفسه سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینه تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری که می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقهٔ معانی
تهمتِ غیریت که می بندد این نقطه چو بر شمارِ وحدت افزود ❖ کثرت ز جالِ خویشتن
برون کشود ❖ آری هر گاه که صفر را افزودند ❖ ده گشت همان رقم که دائم یک بود ❖ هیهات
هیهات من که اندازهٔ این کار نداشتم کدام جذبه عنانم کشید و رهنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باتمام سرانجامِ حمد شهره ساختم و بهتان کارپردازیهای نعت پرداختم بهتر است
که عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظهارِ مدعا دارسانم آئینه دلهای آگاه زنگ آلودِ تغافل
مباد در حینی که حلِ مقاماتِ جواهر الحروف در عهدهٔ کارسازیهای خامهٔ عجز نگار دست
آویزیِ بی استعدادیها صہبائی را آماده بود و گرمیش کورهٔ امتحان نقاب از چهرهٔ ناقص
عیاریهای کشود تا گزیری اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید که ورقی چند از عالمِ اختصارِ عبارت
سیاه سازد و تحریرِ مراتبِ حروفِ تهجی و بعضی از فوائدِ دیگر پردازد تا مطالعهٔ آن بی تکلف
در محفلِ خیالِ بارِ حضورِ معنی تواند داد و مشقتِ کنجکاویِ وقتِ فکر در جادهٔ وصولِ مقصود تواند افتاد

تا چار هر چه بارادهٔ ایشان اقرب یافت تهیهٔ سرانجامش شتافت از آنجا که طبع ناقص صهبای از جوهر
اهل روزگار نقش خستی می طراز د و شوخی معنی آفرینی بطرازش وضعی جدیدی می پرداز د بنای
این تحقیق را از عالم دیگر بدی می آرد و اساس این کاخ را بطرز نوی می گذارد که نگاه تماشا
رنگینی این گلها محظوظ فوائد شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهت این شمامه برائحه
کیفیتهای ذوق تواند رسید + ندارم طاقت هنگامه بندیهای شوق اما + غباری را که
از رسن خیز و آسودن نباشد + بهار این نیازیهای عشق آسوده نسازند + بشوخیهای رنگم شعله
در گلخن نباشد + گریبان سیری وضع تامل رنگ آدارد + بهار این چمن در جیب یک گلشن نباشد +
سخن اینجا ز قدرت دم تواند زد نه در دیگر + رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد +
انتظار پرستی دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب
کشوده اند و غم کشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوت هر رنگ چهرهٔ زعفران آرای
وا نموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیهای حسرت بر شفق کاری
رنگ اشکش بید رسیده گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم دراز دستیهای تاسف
حلقهٔ ماتم نوت و قتش توان گردید + درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت + تماشا
کن که چشمی می توانی آب داد اینجا + حضور حسن معنی بست در باید که مژگانش + درسی
از یوسفستان بر رخ دل برگشاد اینجا + در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگ این جلوه نقاب
کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

شاهد محتاجِ رعنائی ست گردِ دلبری	حسن ازین آئینه با انداز گردد آشنا
سعی کن کز جادهٔ این سحر کین سحرِ حلال	جاده اش با منزلِ اعجاز گردد آشنا

دیباچهٔ شرحِ سه نثرِ ملا نور الدین ظهوری

پس از حمدی که صریرِ قلم از یمنِ ادای آن کوسِ اِن هُوَ اِلّا وَحیٌ یُوحیٰ می تواند زد و بعد از نعتی که زبانِ قلم بیمنِ اظهارِ شرحِ حرفِ اَنَا اَفصَح نقشِ صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه پیرای رشحه از تارک سنجانِ محفلِ فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسیها میزند که مدتی تصمیمِ ارادهٔ صهبائی بوالفضول استحکامِ ضوابطِ آرزو میداد که بجهتِ استفادهٔ طالبانِ صافی نهاد بعضی از مقاماتِ سه نثرِ ملا نور الدین ظهوری که خزینهٔ نقودِ فصاحت و نقدِ گنجینهٔ بلاغت ست طرازِ دامنِ تحریر برساخته شاهدِ اشکال آن را بخطوطِ عباراتِ شرح مخطط نماید اما از آنجا که گلِ تعبیر مرا بگونهٔ باوفای بهاء صورتِ آئینهٔ شهود ست سعی مذکور بجائی نرسید و سرِ آن رشته از هیچ جا بدستم نیامد تا آنکه در بنولا حسنِ سوخِ بعضی از اخلا که نقشِ خلوصِ عقیدهٔ شان چون نقشِ حجر جا گیرِ صفحهٔ خاطر ست بعرضِ قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامورِ شغلِ تحریر گردید از بصرانِ باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبولِ نقطهٔ خال از دوائرِ صد گره بر جبین میزند خطوطِ جدولِ اوراقِ شان بر اندیشهٔ حلکاریِ زرِ گل خطی می کشد امید که بدیدهٔ انصاف نگریسته وقتِ فکرِ هیچدان را در تحریرِ معانی آن کم از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین معنی بکار دارند که در تصحیحِ بعضی مقامات که بتعدی کورسوادی بیاضی کاتبانِ هیچدان نا تمامیت بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خونِ جگر در کاسهٔ خود نموده ام تا از پهلوی دل

نمازی میباشت و عشاق رسودهٔ تمعنی الحمد لله که گردم ستیر سواد آنکه درین صفحات بکار رفته منتظر اشکار او ملاحظه کرده
شرح ناگاه از گریبان سعد آید بر آمد که از خوش سعدست ازین که گوی ادا مرغوبا تصور دادا کا اختصار علم از حرف نوانی نم بکه

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضل کار ساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکے نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است ÷ پیوسته بحرف لعرفنا گویا است ÷ انگشت نهد قلم بحرفی که نهد

یعنی سخنم سند ز حور حمید خدا ست ÷ سبحان الله موجب جادهٔ چه این چه رتبه که در هر آهنگ تیغی بفرق نامی نهد

شوق این بیچاره با نثر چه کار در هر گام سر بجا قدم میگذارد و تبارک الله دشوار راه نعت بایگونه که در هر قدم بسر

در افتادنی نزد قلم میگردد هست این که این باین رنگ که در هر جلوه افتان خبران آن پا جرأت بر میدارد رباعی

نی حمد بود ز خود راستعدادم ÷ نی نعت کنند شفاعت بیدادم ÷ رفتم بره کعبه و یثرب ز شوق ÷

هر گام چو خامه خاستم افتادم ÷ هیهات چه کنند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه

از روی کار افتادن پیش پا است ÷ و اگر بحصار عطف دامن میگیرد عیب ناتوانی فکر در نظرها

جلوه نما آن ای صهبائی که چه قسم پیش ازین هرزه مستانه عنان عزیمت ازین جاده

وا زن و تهدیدی بر اندیشه گماشتا از فکر گریبان سیه چیزی بر گیرد که از تفرج گلزار ابراهیم

گلهای چه معنی در دامن کرده دیدهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم

ز خمستان سخن می نوشست ÷ و ز رنگ خیال صد چمن گل بر دوشست ÷

زین نشه که جوشش میتر ز از خم فکر ÷ صد ما بخرد هزار با بر هوشست ÷

خاتمهٔ شرح گلزار ابراهیم

بعنان کشی خامهٔ توفیق شرح گلزار ابراهیم تیز از خامهٔ خام رقم صهبائی نارسا با تمام انجامید و زبانِ جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک نشست و دم قلم از تیزی باز ماند و داعِ طاقت خیرباد هوس گفت و ناتمامیِ حوصله در کنج خمول خفت اکنون خواهشی نیست که خامه از دست افگنم و در گوشهٔ عزلت تن زنم اما اصرار معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوانِ خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوهٔ بخل طبیعت لب نخواهند بست و شکایت بی اختیاری در زاویهٔ سکوت نخواهد نشست فهمیدم که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن پیش نیست تا وهم رسائی در قدم باقیست سلوک این جاده پیش پاست و تا اندیشهٔ طاقت در عرصهٔ جرأت می راند شوخیِ حسرت وقف جولانگر بیابانِ جنون نتوانم آسوده بنشانند من و کوه و بیابان هرچه باشد منتظر

دیباچهٔ شرح خوان خلیل

رباعی

یا رب جز جنس حرص در بازم نیست — جز عشوهٔ نفس هیچ در کارم نیست
اسمای صفات را نهایت نبود — من شطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگرچه یک حرف است زمزمهٔ لا احصی اشارهٔ خارج آهنگی زبانها گویاست و معرفت اگرچه بی نقاب است هجوم حیرت دور باش نگاه تماشا رباست

دارم چشمی که در تماشا گه راز — حسنش بکنار است و نگه شکوه طراز

یارب دل من چه خس سوز و دوزخیست	کش هجر بسوزد و دارد وصل بسازد

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامه‌ام خوان خلیل گسترده بموائد لذتهای معنوی صلا میدهد هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود بر سر دست ستانی نی نزل این الذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه چشمان هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه بانگ نی زمزمهٔ مزمور لحن او دوزند رباعی تا دیدن نقش سخن زیبائی ست * تا خوردن باده ام زدانائی ست * آن نشه که از خرد شکیبا نبود * جز در جام زبان صهبائی نیست *

خاتمهٔ شرح

لله الحمد والمنة که خامهٔ تیز پا از تردد راه جستجو بیار امید و شوق فیاب آن سعی بیصرفه دامن کشید هر چند خاطر جمعیها دیگر هم بخت که حلاوت این موائد گلوسوز ست اگر ذوق چاشنی گیران روی توجه بر نگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد بها انعامی حسنت را در پهلوی آن با حرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان مفتون سست دست نمیتوان هیهات چه میگویم ایزد غفار بر هرزه کار رحم بخشاد علیه العون و لعون رباعی صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب * فرصت نرود ز کف حضوری دریاب * هر پیش که دراز میکنی دست هوس * زر و پیش کسی است نلش و یاب * باسی هوس کار بهای خام خیالی دست از سخن بر نداشت و چار ناچار بر این داشت که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از کف قدر شناسان برباید از تعمیهٔ آن

فیضِ نخستین بر لطفِ کلام وارسید قطعهٔ تاریخ

شرحی که هر سه نثر ظهوری ز خامه ریخت — در وی هزار نکته به هر باب گفته شد
از بهر سال او زده ها الف ندا ز غیب — شرحِ سه نثر خالی از اطناب گفته شد

دیباچهٔ قواعدِ فارسی موسوم بگلزار سخن

خامهٔ سرنگونی سرشتِ صهبائی رسیده مزاج که عمری عنانِ نفس سوزی گسیخته آبرو
گوهر سخن بر خاکِ ساحلِ بی اعتباری ریخته و دستی بجمن آرائیِ تحمید مبدعِ کائنات و خیابان پیرائی
نعتِ گوهرِ افسرِ موجودات نیافته بگوش جوهرشناسان عرضه میرساند که چندی از یارانِ
پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت که گاه گاه فرشِ دیدهٔ منتظر را الغبارِ قدوم نیاز افزای
تجلی صد طور کلیم میگردیدند دامن اتفاق کشیدند که نذاقِ عبور کتبِ فارسی بی ادراکِ
فوائدِ قواعد تنگی ندارد و آگینهٔ حالِ غفلت تمثال بیرنگ زدائی انتباهاتِ ضروری جز
صورتِ موهومی بر نمی آرد و اگر ریشهٔ ازین نهال بر آید یا قطرهٔ ازین طوفان سر کشاید
گلچینانِ حضورِ شوق را بهر سر مو دستی بگلدسته بندیِ صد چمن رنگینی بهار گشاده است
و خاک نشینانِ ساحلِ ذوق را جبهٔ تسلیم شکر بر عتبهٔ یک محیط آبروی گوهر افتاده لاجرم
منهلِ ایمایِ آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورت نصیبِ هزل که بیگانهٔ طرز شان و بیگانهٔ
طورِ بیگانه منشان ست ندیده چندی اوقاتِ عزیز را شغل ناگزیر منهم ساخته سطری چند
بر روی کار آورده عذر خطا و سهوی که ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواهد
امید که خطائی گم کرده راهان جز بر آستانهٔ عفوِ مراحم کوشان بار اقامت نکشاید دگر

غفلت نگاهان جز بضمیر عیب پوشان یاد نیاید ۵ چها شکم نیست غبار ز دامن تحریر گوشه
نشینی ٭ مراد انسته از چشم تغافل می توان افگند ٭ رنگینی بهارستان اندیشه یاسمن نامگی
چمن پیرای هنگامه گفتگو ست که چون صفحه این اوراق فی الجمله از رنگ و بوی بهارستان
تخیل خالی نبوده باستعارهٔ لقب گلزار سخن برنگ بزی طرح تسمیه مناسب نمود گلچینی جور تا ملان از آن
بوقلمونی رنگ و بوی انداز جلوه آن بهار آمیخته کیفیتی دیگر بر آورد ٭ و با متیاز تجدید تازگی قطعه چار چمن بجنب د فقط

دیباچهٔ حل مقامات نسخهٔ جواهر الحروف یا پنچ چند بهار

مضمون حمد و نعت ندانسته ام ولیک ٭ دانسته ام که لفظ دو و معنیش یکیست ٭ که احد ست و
کا احد حرف خامه ام در نامه ام همین قدر را اصلاح با حکی ست ٭ پیداست که اگر حمد انعت
تفاوتی می بود تشخیص مورد نعت را محمد چرا نامیدند و اگر معنی اتحاد صورت نمی بست هر دو از
چهره انا احمد بلا میم نمی کشیدند هیهات هیهات در عالمی که حیله خاموشی بفریاد نارسیها میسر
آخر چه پیش آمد که جرأت سخن بخیه کار از روی کار انداخت و چه شد که شوخی گفتگو در سعی
ناموس عجز مجبور ساخت و آنگاه در مقامی که محرمان از خبر بی خبر گی چشم تحیر چاره نمی باشند خامهٔ مان
را خبر از والله اعلم و رسوله خبری سینه آرزو منجر است تعبیه مسافت حجاز دلیل ست که ناتوانی
شکسته پایان هند وطن مسافت حمد از چه راه است و دوری راه یثرب گواهی میدهد
که بی طاقتی الکن زبانان عجم دستگیر فصاحت بیانیهای نعت بکدام دستگاه ۵
سخن انداز حمد آشفتگی صد رنگ بود دارد ٭ زبان و در س نعت این بحث چندین گفتگو دارد ٭
دل بیجا از نفس غیر از خموشی بر نمی آرد ٭ چه انگیزد صدا از پرده آن چینی که مو دارد ٭

شایستۂ خودشناسی رخت ازین منزل بستن است و سجادۂ اثر از دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتان شوق تحقیق را نوید و آستین بالیدگان عرصۂ تدقیق را مژده که سینۂ این اوراق
گنجینه ایست از اسرار نامتناهی حلوه منتقی است از جواهر رموز غیب مشحون یعنی ورقی
چند است در حل بعضی از مقامات نسخۂ جواهر الحروف بهار و مشتمل است بر بعضی از فوائد دیگر
از عالم بیان و نکات فیض آثار که بحسب مقام در خاطر ناقص صهبائی حیران خطور نمود حسب اقتضای
صلاح وقت بر اصل مطلب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بجل مقامات مرسوم امید که اگر بنظر شائقین درآید از نقصان نامقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خانصاحب علوی

دامن گلگزینهای سعی شوق را نوید که از همواری راه استفاده هر نقش قدم سر منزل
هزار معانی می آراید و در فضای کشادن هر گام صد کاروان شوخیهای مضامین برمیخیزد
سبحان الله جلوۂ لطافت این اوراق برقی بر خرمن هوش زد که چارۂ خیرگیهای نگاه
جز تازگی بهارستان عبارتش محال است و علاج حرارت تب اضطراب غیر از طراوت
مضامینش نه هم و خیال از روشن سوادی چشم استعداد از توتیای سواد او ست
و خیرگی دیدۂ کلیم نگاهان از بیاض تجلی آباد او رنگینی بهارستان خیال از آشیان بندان
شوق خیابانش و کیفیت جمکدۂ افکار از دماغ آرایان نشۂ خمستانش خون شفق
در غیرت گلگونیش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد و تازگی سحر در رشک لطف عبارتش
غیر از تری شبنم برنمی آرد کاغذش را نسبت تازگیهای نسترن از شکوفۂ تنگ چشمی

آسوده نماشته و عبارتش استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسر شان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأت نگاه در برابرش هر قدر چون نقش قدم از خود وارها از جادهٔ سطر برش سر بر آمدن
ندارد و تردد هر رهرو دو بیابانی شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود گسلد از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد و آنجا طوفان جوشی محیط معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کاغذ
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی تصور نماید امکان ندارد و چهره کشائی ملاحت لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی است و رنگ افروزی صباحت عذرا از آئینهٔ معانیش
در انداز رونمائی فرمان فرماے معنی آرائی خداوند کشور عبارت پیرائی نسخهٔ کمال نسخهٔ معنی
اجلال رنگ بهارستان اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی مخدرات جمال افکار نظارگی پردگیان
سرادق اسرار جلوه گری عروج نشینان خیال را شائق نظربازی سر پوشیدگان ضمیر را
لائق فلک پیمائی مضامین بلند سیدرتبه رسائی طبعش تند رنیروش و ماندگیهای جبرئیل
جان بخشی معانی تازه با خامت سحر خامه‌اش فریادرس عجز اسرافیل خامه جادو رقمش اگر
از نیسان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ مستی نقیم پردهٔ گوش ست و زبان سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوت هر جنبش لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش روشنگری آئینهٔ
معنی از مصقلهٔ ناخن فکرتش در استعداد یوسف ثانی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزی خامهٔ فکرتش در انداز چهره کشائی جلوه دهٔ حسن سخن علوی نادرفن که تو از ابنای
معاینش در محفل استفاده فرق صهبائی را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبان نیاز
ترجمان راقم را از سرگرمی ادای سپاس معطل نمیگذارد و در این نسخه آنچه از سخنوری نگاره

که بامیدِ عدل گستریهای فکرِ معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان پیشینگان از سر و تن
جامهٔ کاغذ بپوشند و بصدای ورق گردانیها بر تحریر شنید آمر و زر بساط آرایان بزم انصاف
در حوصلهٔ نیستی ابستان اندازانه‌اند و نغمه سرایانِ محفل راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز و گرنه زبان خامهٔ آتش
در حوصلهٔ هر صریر صد نغمهٔ داودی در سامعه نوازیها کرده هست و هزار نوای باربدی
از لبِ ورق بیرون آورده و درین روزگار جمعی که لافِ معنی سرائی را وسیلهٔ بازیِ محفلِ حق
ناشناسان میداشتند باهتمام زبانِ دعوی نقش سخن را بر کرسیِ وصولِ تحسین می نشانند
و نمیدانند که بوی مشک انتظارِ تعریفِ عطار نمیکشد و ستایشِ سخنِ خوب چشم بجنبش لب
قائل نمیدوزد و آن مشک چه مشک ست که تا عطار بر زبان نیارد از دکانِ خوان برون
نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشه بار
نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوسِ سلطنتِ سخن جز بدوالِ لب اظهار ننواخته و انوری
چراغِ شبستانِ کمال جز بفتیلهٔ زبانِ دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه
لعبت گریِ صورت طرازان را خلاق المعانی نمیگرداند و شغلِ نی سواریِ طفلان را تربیت
بو فراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردنِ لفظی چند ارادهٔ ترتیب مصرعی دامنِ هوسِ
ایشان میگیرد تا ابد از گریبانِ تامل فرصتِ سر بالا کردن نمی افرازد تا بقصیده چه رسد
و اگر بگرد آوریِ شکسته بسته چند درستیِ فقره بخیال میرسد مدتها بکاوکاو دقت اندیشها
بر سرجانِ توان زر ساسان طرازیِ ترتیبِ کتابی خود چه حال دارد با آنهمه بدیهه روت
راز پهلوی نفس درازی بر شوخیهای صریر هزار رشحهٔ جوشش برون ست و طنطنهای

نشو و نمای الفت را انگیزیان هرزه درائی سر بطعنهٔ اوج فلک برآوردن آ ماگرد سجدهٔ شکر
صیقل پرداز آئینهٔ پیشانی ست که درین زمان انتقام بیداد کیشیهای این ستم
آرایان حوالهٔ خامهٔ همان لفظ پرداز ست و داد دهی شکسته بستههای مضامین وقف
اندیشهٔ همان معنی نواز خوشا سعادت سامعه که بذوق نفس آرائیهای بهار ترنمش
بر رنگینی پردهٔ گوش تواند رسید و زهی میمنت نگاهی که تماشای چمنستان مقالش
ذخیرهٔ نقد سرشوری در دامن تواند کشید یا در دامن شکستهٔ زوایای گمنامی
دردی نوش خمکدهٔ خونابه آشامی نگاه و دیدهٔ حیرت پرستی ناتوان گرد جولانگاه دستی
بیرون گرد خاطرهای آگاه صهبائی حیرت نگاه که آئینهٔ چشمش از جوش سرشک سطح
نیلی ست تحیر فروش امواج نگاه و پیکر ناتوانی خمیرش در جادهٔ بی اختیاری
نقش قدمی ست نارسائی پناه هر نفس از سایهٔ دامان التفاتش بر راحت فرشیهای
سایهٔ طوبی شاخچه تیزیهای پرتو هزار خورشید قیامت می بندد و شفقت پروریهای
دست عنایتش بر گوهرباری هزار ابر نیسان می خندد دست دعا بنجیهٔ کف الخضیب برآراسته
که همان سایهٔ آسمان پایه بر فرق صهبائی پیوسته کار صد سایهٔ طوبی فرماید و همان
دست شفقت بر سر اعتقاد اندیش تا ابد نیسائی نماید از عالم وسعت عنایت آگاهم
تنگی جبهه آنجا چین ترشروئی نتواند چید از شیرین ادائیهای الطاف خبرها
دارم مسرکه جبینها دران عالم دو اسپه نتواند دوید ست بی اختیار شوقم مجبور عرض حالم

عاشق نمیشناسد آداب مصلحت را

دیباچهٔ شرح مینا بازار

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی از بنده خضوع و التجا می زیبد | بخشایش بنده از خدا می زیبد
گر من کنم آنچه آن ز من نازیباست | تو کن همه آنچه آن ترا می زیبد

حمدیکه زبان از گذارش آن بعجز اعتراف نماید و نعتی که قلم از تحریر آن زبان بفروتنی بر گشاید
از مجال زبان و طاقت قلم فراتر که یافته بعرض صافی ضمیران پاک طینت میرسانم پیش
ازین بعد از فراغ خاطر از شغل تحریر شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری در سر داشتم
که اگر زمانه مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون آنقدر
فرصتی بدست افتد که چون شرار در هوای وارستگی بال توان کشود و باینهمه مهلتی
بکف آید که چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرح نامه نگارم
که خواص گنجینه خانهٔ گوهر بار ظهوریش میدانستند و عوام ثمرهٔ افکار عمرو زیدش خوانند چون
نامهٔ اعمالم ز دود آتش سیاه کرده از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی بهم

لیکن باہمہ سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکہ درین روزگار اندیشۂ تربیت فرزندانِ دلبندم عبد العزیز و عبد الکریم طال عمرہما کہ دلم را عزیز تر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواہی نخواہی برین آورد کہ قلم را در دست گرفتم و کاغذ را مہرہ کشیدہ مرکب تازہ در دوات کردم و نسخہ چند از فرہنگنامہای باستانیان فراہم نمودہ جادۂ فکر بہتر گامی سپردم چون این نسخہ از پیشینیان شرحے لائق نداشت ہر چہ از رطب و یابس در بار خاطر دیدم بر مائدۂ این اوراق فراچیدم تا ارباب ذوق چاشنی گیرانِ لذائذ معنوی را توفیق دہاد کہ از تلخ و شور این ماحضر پیشانی مروت را پُرشکن ننمایند و بقدر آنچہ در مذاق طبیعت نمکین و در کام ہمت شیرین افتد از صلۂ تحسینی محروم نگذارند کہ نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفرانست فقیر ہیچمدان صہبائی ہیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست کہ اولاً جگر پارہای مذکور ازین ثمر زود رس تمتعی کہ دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشتہ از کشت زار استعداد خرمن خرمن بہرہ بردارند و ثانیاً خرد کشان مدرسۂ روزگار کہ چشمے بر لب و دہان ہر کس واگذاشتہ و گوشی بر صدای ہر یکی فرا داشتہ منتظر لطیفۂ غیبی اند ازین نغمہای غیر مترقب حظی برگرفتہ نفسی بکام دل برآرند یزدان کامبخش زبان کام طلبان را ازین ثمرہ بکام رساناد و بہ نستعین و ہو المعین تمام شد

خاتمۂ شرح مینا بازار

ایزد سخن آفرین را سپاس کہ خامۂ خام رقم صہبائی ہیچ نشناس از تحقیق الفاظ گزیدہ

در تدقیق معانی سنجیده و حل مقامات و کشف متعلقات این کتاب دانش نصاب تهجی فارغ شد
که در پیرایش این چمن و آرایش این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندان حدائق فکر و شاخچهٔ
کوتاهی از گلچینان ریاض تامل نتواند واکشید توضیح مجاز و حقیقت و تصحیح اصطلاح و لغت
و تبیین رموز و تلمیحات و تنقیح مراتب تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگنای تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنان جادهٔ ناهموار استناد و را بچراغ و مشعل هدایت ناز
فروشان شبستان عذر پیش نیاز زمند نتوان گردید با آنهمه طراز شستگی تقریری که این
بیان محصل فقرات را تزیین داده پیش انصاف گزینان راست کیش محسن بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدان اخلاص منش که خمیرمایهٔ نهاد شان
از جوهر وفا و در سرشت طبایع شان از مایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی و بهجت حصول این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کام طلب را شیرین و
مذاق آرزو را نمکین سازند بمقتضای لئن شکرتم لازیدنکم در حق این منزوی زوایای
خمول زبان تحسینی بشرط حیات و دست دعائی بعد از ممات برکشایند قطع نظر ازین که
دوش همت امثال خویش را از بار ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و داد از دست
را بتحسین این کار شگرف نتوانند انگیخت ع خرد کاسمان را زمین میکند + بر این آفرین
آفرین میکند + بر پیشروان نیافی فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرت مقدسهٔ اول کائنات و آخر موجودات افضل اولاد
ابوالبشر زبدهٔ نتائج این نه پدر و چار مادر ابلغ متکلمان مدرسهٔ عالم افصح عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود که قلم سوخته پا در سایهٔ نهال آسایش از رنگ می دو
بر آسوده دمی نفس راست کرد آنچه علاج که دست طلب خونی کامان بر مدعا کوتاه نگشته هنوز
زبان پرگار را بحیرت تقاضا گویا و لب بر مدعا را لسخن عرض داد از مد که بموجب عدهٔ دیرینه
عبارت پنج رقعهٔ ظهوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت آری از انجا که بمقتضای
نهاد بشری درین هنگام کسلی تمام در اعضای تن و وهنی عظیم در اجزای بدن راه یافته
بالفعل این حرف زبان لجوج را از سر خود وا کرده باز در عرصهٔ تغافل انداخته ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواهد گذشت

من گر اول ز خزف ریزهٔ چند + تحفه بردم بر یاران طریق +
گشتم اینک خجل و بیکن دم + عرق شرم بصد بحر غریق +

دیباچهٔ شرح پنج رقعه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیهای اوهام اینکه کاسد متاع مضامین را است بهمین سرمایه دکان
خودفروشی ساخته طراز حمد یزدان پاک بر آن بسته واقف خود باش و ببین که زمزمهٔ
لا احصی از چه پرده بگوش میخورد از بیکه بترکیب دو سه لفظ پوچ غلغلهٔ سخن سنجی در شش جهت
انداخته بر مسند نعت سید المرسلین نشسته نقش خودستائی متراش و نظر باز کن که جلوهٔ
انا احمد بچه رنگ از هوش میبرد یعنی هرگاه آن محرم خلوتخانهٔ او ادنی از بیگانگی سراپردهٔ
این شبستان وا نماید سر بر سنگ نشان جادهٔ دوری ازین تقدیم چه طرف توانند بست

دهرگاه برق جلوهٔ این یگانه از جیب سحاب حدت آن مقدس سر تواند نگشت خیره نگاهان
پیشگاه کم نظری یایی استطاعت نظارهٔ تجلی آثار این فروغ چگونه توانند نشست املی
که رخش خامهٔ صهبائی جولان عنان ازین وادی باز پیچید که روشنان عرصهٔ افلاک در
هوشیار خرامان فضای خاک ابر نتائج جبل مرکب بر بحرات رنگین نخند منجر گردد تا گزیر بیکی و حیرت
بادره‌ها که در عالم سخن شناسی واجب الاظهار به تحریک بی اختیاری در خود نقاب گشته
استتار ندسا سعه خراش نازک دماغان محفل کمال میگردد که چون از همم نسود به شرح بینا بانا
فراغی حاصل شد اندیشه دور رو و این پاشکستهٔ زوایای خمول بجمعیت گرایید
و خامه پشت بر دوات کرده زبان از حرف زده نهاده بصرفه پیست و خاطر فارغ زینا
خیال که بقیهٔ روزگار را بآسایش گذرانده نفسی بآرام تواند بر آورد در پردهٔ غفلت آرمیده
کشید ناگاه تقاضای برهنه پایان وادی طلب دست آرزو دراز کرده بند آن نقاب
پاره کرد که تا سر پوشیدگان نهانخانهٔ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعهای نظم کرده
که در مخاطبات سخن طرازان عرصهٔ پنج رقعه نام در دست بر صفحهٔ اوراق کتاب جلوه زدی
دست از دامن استبداد نتوان کشید هر چند گاه اظهار غایت نیاز مندی و انتهای
مراتب احتیاج خود شان دگاه تحریک تربیت جگر پارهٔ صهبائی و مسرت العمر این
زمزمه سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایهٔ فهم و تمیز عبد العزیز طال عمرهما
و زاد قدرهما را وسیلهٔ انصرام این امر صعب نموده کار را اصرار از پیش میبرند تا کسل
طبیعتی که از تردد بیراهه رویهای سابق بدینه این شکسته پا گردیده بود چند دست برد

بر سینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهاد و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خود و ره نمی کشاد تا آنکه
فرمانی از سرادق کار فرمائی مملکت جان و داغ مالک کن مکن دار الملک ضمیر محبت منزل خلوت گزین
تا بجائیکه خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست
اشارهٔ ابروی دلنوازش و اقتضای سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش
حامی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجه نفس
انجم و شش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید مینکاری مهر
دو دیده، چون آن مژدهٔ قدوم دوست بر دست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز هر جا
از آنجا که مهمان عزیز بود و پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس
نتوانستم بر آورد لاجرم ما حضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص آئینی که مقدور بود در پیش
نهادم جواد مطلق الطفیلی بن مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن زادها و سیر چشمان

این نعمت را ز ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خانهٔ من مائده آراسته است	گرسنگان را بدعا خواسته است	هر که برین خوان شد مهمان من
ماحضرش مغز دل و جان من	نعمتی آراسته دارم بسی	میده‌مش گرچه نخواهد کسی
آنکه سر کیسهٔ احسان گشاد	لب نگشادی سر خوان گشاد	بسکه درین باغ گل تر فرست
هر ورقی از نامهٔ من گلشنی است	صفحهٔ من تازه بآئین خلد	حرف بحرف تازه ریاحین خلد
نامهٔ من چون کند انشای شعر	سبزهٔ فردوس دمد جای شعر	آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام	هر چه دمد در چمن هر خیال	از لب نطقم بنماید جمال

ملک نو آراست بزیر نگین | قدرت اندیشهٔ من بازمین | از دل انجا سخن وا کشید
جرأت فکرم بکجاها کشید | چون علم حرف ز دیگر گسست | بر سخن جوهرش گواهم بس است

تا بکجا هرزه درائی کنم | تا بکی این حرف سرائی کنم

القصه اندرین ایام آن مهم و سعهٔ کریمش نگاشته بود که این بار بر سر افتاده و تنگ گیری تقاضا برگ عوض از حسن پاک کردن با ما بود تا توفیق بدیجادهٔ اتمام شود و تا تطلیق این را بدرقهٔ سعی مشکور سعادت گرداناد بمنه و کرمه

خاتمهٔ شرح پنجرقعهٔ ظهوری

اتمام یافت شرح پنجرقعهٔ ظهوری بعون سخن آفرین علام و توفیق آرایندهٔ حسن کلام کند زبانان کارفرمایانِ کشور معنی از خزانهٔ لطف بی غایتش سرمایه دار نقد بی منتهای رموز و ضمیر کارپردازان دیار سخن سنجی از گنجینهٔ انعام بی پایانش صاحب انصاب متعهٔ نامتناهی اسرار است لله الحمد والمنه که خامهٔ جلد نویس جادو نگارم از سرگردانی روز و شب برآمد و خاطر الی که هنگامه خیز خاطر بوده بسر آمد اختتام این کتاب خیر انجام در هشتم ربیع الثانی سال هزار و دوصد و شصت و نه از هجرت رسول مختار صلی الله علیه و علی آله الاطهار
صورت گرفت و این کارنامه بهمت صهبائی
هیچدان هیچمرز از پیش رفت
هیهات چه میگویم

امید بسته برآمد ولی چه فائده زان | امید نیست که عمر گذشته باز آید

تمام شد

دیباچه قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود نشناسند و بنیاد زیان باز بند اند و با تیغ سیلی تیزی نامداد
توفیق دست غیب بسر بردم نیالاید و بتحریک قوت سبعی در پوست کسی نیفتند چگونه از شکر الطاف
بی‌نهایت خدایی که تا امروز دامن از لیشهٔ خویش بیالوده بهای کس نگرده ام و دندان جگر خویش فشرده
بیچه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در نیک بر مردم فرو دمیدن از دو بیست
سبحان الله طبیب از بیماری خود بی‌خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران و هی می‌آید و گریبان از خون فاسد خویش
مطلع ناگردیده در جراحت این و آن نشتر تیز کشاید با صبح شوق عبد القادر بیدل علیه الرحمة ارشاد سست
سود نبندد تو کار خویش کن اینجا تو ل در من نگنجد مگر یبان عالی را بدر کرد در من نگنجد کو حکایلی
سخواهد و دامن را در برگیر تا دید بیرون جراغ بهین کنند و بار نفس را در مقابل آئینه درست کنند در رواج
ظلمت کوشیدن پیش را در کنار بی‌دیده غناست خوابانست در متاع رنگ بازار نهادن نگاه را گرمی بیننده
جلوه غافل نشاندن ما انگشت بر حرف کسی نتا ناخن در حرف نبند کنند و خار در بستر کسی شکستن تا بستر در عوض
نشکنند تحریر ها یطلعیت بنای روزگار از اختلاف صحیح ست در سلوک این هنگامه آرایان باهم تشخیص
ازین جنس اند که عیوب دیگران آئینه عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پرداز ند واز مشغلهٔ عبرت
غیر پرسی سر رشتهٔ نکته گیری بکسلانده هنگامه چون جراغ گرم نسازند و تیغی از آن جمله که زشتی کردار خویش را نصب
پدر اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را از تیغ کار مردم کنند و ندانند که نشتر درین کار از مدبجامی تیغ سنان است
خرابی متأمرین در ع‌صیه کون خری کادر بر زن نشست و زنگی را از بر شست در دهان خنده زدن به رو بلا کار خود
وزیدن کجا کنند از بن گروه اند که قامت جمال را نیز نویسند مهر و تقوی آراسته سر تا در درد تشیم بر و تانیداند
دادن کمال کوشی تعصبی چند گرده و بر امروز نشیم سب غوی و رسیدان نخوت باز زنم و جمعی از بن نوع که
هر سینه چون شمع هر شب بقیام عبادت پرداز ند و تا بر موج نفس مستلا بر آب بلاد زرشید از نیکو او شعله

خموش از زبان شستهٔ تر از و از قطرهٔ افسردهٔ توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که از روی
برزشتی دیگران بر گشایند و زبان طعن بر مردم دراز نمایند پیداست که ارباب هوشیار دل نکو دانند که این دو
فرومایگان نیازمند این حال خویش را از جنگ ملامت بیک نهاد این خیر از بیش سالم نتوانند برد و چه بیگانه
بلکه ایشان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینه مقابل پذیرای نقش یکدیگر هر یکی را چون دیده
و دل بازه رود دیگری خون گریستن است و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن است و اعضا را رنج هم نشتر و بیشتر سخن سعدی سفته آنچه گفته ؎ چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس هر نوع اذیت دیگران را چاره درد خود فهمید نسبت و اعانت غیر در رعایت
حال خویش کوشیدن آزین قرار عجب دارم از ابنای کامل مجمع فواضل حلال مشکلات گره‌گشای معضلات
عارف حقائق کاشف دقائق ناخن فکرتش گرهی در رشتهٔ سخن نا گشوده نگذاشته و بازوی قدرت
باری نبود که از خاطر اندیشه بر نداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد سرخ رایمان رنگینی گل چمن را
جهان موزونی سرو و هرد اگر ره مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را ز جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
بر آرد و از مهارت عروض وزان مصرع سرو بعین کرده و از وقوف معما اسمی از پردهٔ اسم بر آورده
فرهنگ لغت والی واضع محتاج تحقیق او است و دبستان معنی فهمی صنف ممنون تحقیق دیجی اعنی فهاوا
گفتگو سراج الدین علیخان آرزو که با همه قدر دانیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشور خدای
کمال قهرمان اقلیم عظمت و جلال فرق شنا با ستاره و تعالی الفاظش مرگردون ترقامت معنی سای
معشر عرش موزون قبای الفاظش بر قامت معنی چسپیده تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان و صفت حسن اگر سرمایه دکان بیانش نبودی متاع یوسف با
بهای گران که میخرید و بازار عشق اگر از صریر قلمش رسانی نجستی فریاد زلیخا این تغافل بلند که می‌شنید
با استماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر آبستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

کوه بدخشان معدن لعل ترنم دوات نامه تب خانه شهر لعلش از صهبای باده طهور و تار مسطر نامه طرز نقش از
مشبک دکان منصور قصر خامه اش صدای آمد و شد قوافل معانی در شجرف سر دانستانش نتیجه شفق کار رنگ
رنگین خیالی آن بانی بنای سخن وری ناظم مناظم سخن پروری آبیار معانی رنگین شیخ محمد علی حزین
در آویخت ز بر کتاب نیم رقم غبار از بر صفحه انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار که بضاعت
هم نسبتی اند و بدخشان لعل جانشان سینه یکدیگر جسته زبان گیتی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از رخسار اصفاهانیان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر تارک هند یا در گوی از نازدم
سست و تعیر نه سر آید سلطنت حفاظی در دست چون گرد باد و افغان خیزان از دشت برخیزد
الحزین سر کشیده و تیر سام هرزه درائی و مالیخولیائی تراز خیالی دهیم که مدار او در نیرده
ت ست خیلی ز گلشن لقب تیره جهان باده هر چند اگر از فردوس بود چه جای بر آمد به ینعلم
بن چمن ... گند رو خار راند و اگر بر فرش سبزه این باغ قدم نهند خسک خوانند و این نقاق
غیرت از کف دادگان و شناسیش را به تریج دعا خریده اند و تماز غمز پائی لاجوردی او در دیده دل
کشیده قصر باد بر و قشن بیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از
تسنیم و تنفس بگری مدرین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ و دستور دماغ ازدود چراغ
سوخته به هر چه در کیسه اوراق یافته قانع و تابچه در ظرف کتاب دید مکتفی چه مناسبت باشد که با شهسواران عرصه
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری نمی اندازد هم
خود میداند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان اردو با یجا در رساله طفلکی بر نیاید
چه گوهر ... یابد که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که بهمه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمه مرغان چمن گو
سر فارس نشنیده نابار آن رنج که نیما شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچه‌های صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

که با فصیح فصحای آن دیار همنفس آید و در شیواترین سخن دبستان زبان بیچاره الکنی گر شاید آن محل
بازار رد و قبول هم بود و جولان هیچ مدان بی بازرسم اما هیچ از سر رشته انصاف برخاسته و در بزم بساط [illegible]
آراسته من سحری تنگ در بیم شکست بودم و زبان به حیرت و حیرت الست که جانب یکی نگاه داشتن بساط دیگری ازر
دیگری مختل ساز و هم اسباب این نشو و ارتباط و مروت آن سر رشته خواریم انداز تا از جمعی و هم جرأت فراهم
آمده نفرد آهنگ بیرون جوست که دیده چه نسبت خود را از کشش [illegible] پرهیز دیده و چه مصلحت است خوش را
ازین بساط برکنار کشیده از گران بیان و رای تکلف را خبر باد گفته زبان انصاف برگشای که ازین دو
جماعه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی برتر که تحقیق دار است با نسبت گفتم هیهات تا که دیده نسبت
بسته اند زبان ها این هنر و الای نگشاده اند و به چشم عبرتش گشوده اند صورتی در نظرش رشته اند
آنگاه که از منظر نگاه صلح کل فراز ترش برده باشند و به مرز دل محبت گل فرود آورده [illegible] کلمات
همه بر زده های احوال کسی تنیده باشند در رشته جهد اتفاق در گل زمین از [illegible] دیده همه نتایج زبان
بر گردن جانم بار است با سر و هم بلندی افکار تیغ را در صعود گاه عقیدتم باز نما بر اوج سما این دو
پایه را دو چشم شخص کمال تصور باید کردن و دل به جگر کاوید به خیال توان آوردن دل بند [illegible]
یک چشم در کوری چشم دیگر است و رعایت دل به خون کردن جگر تن بدان هر دو کشاده پیشانی
مانم که نه چون زاهد بر خاطر دیریان بار سنگ و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان [illegible]
دیر را از کباب دلش بخور و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور [illegible] مسجدیان اگر [illegible]
گردانی مایل خود باری سلسله اشک را تسلسل تسبیح می تواند بر آورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجده بت خم نشود صدای همه بستانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی گرفت و خارجی [illegible]
گرفت لاجرم هر دو به طعنه هم گرفتار اند و هر یکی دیگری را برای اش خوش حال بیان که با هر دو طایفه صلح کرده اند
و در منازعت گل بر آورده [illegible] خاک دستان علی را افسر فرق ارجمندی ما نند و هم گرد در راه عمر [illegible]

خوانند لیکن چون دیده دل برگشادم دیدم که بیچاره دستی با قصد مصالحت از ضربت طعن این دو
جماعه بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه را محافظ نتوانست بهر سان گاهی بجرم دوستی عمر
زخمی تیغ شیعیان بی باک و گاهی بگناه حب علی خسته تیر خارجیان ناپاک در این صورت اگر با هر دو طایفه درآمیزم
چگونه رهی از خارستان کشاکش سالم برآرم و بعضی از شکنجه این اوهام میکشیدم که چون غنچه تنگ مطالعه این نکات
را هیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای از این میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار ندارم تا بحکم این و
آن نباشی و بر حرف کاسه سر ناخن از این سودهم می خارید که در زاویه بیکاری چون جماد ستم گاهی سپاس ...
چه شیشه دیوانه بعضی بی حسی سر آتش تند طبع را سر در آغوش کسی ... در سایه دامن ... زمین از رواج
طبیعت نشست خواهی بود از دوستی نان ... سر ارادت در حضور شیخ ... نزدیک بود که آن
یکی از این دو جاده از جاده مردود آخر سیرگی از سر نوشتم بار بسعود فطرت سلیم با نگ ... گمراه و راه ...
از این ... بار گشتم و یکی ... که راه صواب از یکی گشت و این کام تنها از یکی است ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی ... که این ره که تو میروی بترکستان است اگر در کنج انزوا بنشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی ... درستی ... انفعالی ... بی صدایی ... اگر ... دست ...
... بر ... از حیله سازی ... یا نای ... در صورت جاهل نقاب گشایی ... زندگی که یاد ... کسوت ... از وقایع که ... شود و آنگاه ...
... گذار ... طبیعت ... رنگ ... آید ... شکل ... اگر ... کسوت ... در ...
زبان ... آماده ... اگر ... پریشانی ... ناموس ... افتاده در ... نخستین ...
یابی که گوهر ... بینا ... دوم ... گردی که ... جنس ... شدی را
از راه ... شناختن ... طبیعت ... سیاه ... جوهر شناسی از ضمیر صفات
تحفه ایست از خزانه ... فهم ... ترازوی ... عقل ...

قابلیت سروانه نا سرود دریا نخبان کیست تا واقع وغیر واقع هر چه گپ زند باورش داری و تشریح کرد
باشد یا سخته وناسخته هرچه بعرض آرد دفت خویش شماری آید پیشه انصاف بورزی و طریقهٔ عدل اختیار
نمائی تا مردم را لقمه زنده گلو مش کنی و باندازه نیکوی ایشان آنچه داین صداگوئی پنبه از گوشم برکشید در
دو افسون هوشیاری درو دمید زبران الی باکان نهیب زدم کر اشکنجه تعصب گرفتار بودن و بکنید اجتناب
اسیر ماندن نه نکوست آنسان را طبیعت ملک بینا فریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون کشیده
نه داین سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چین هرز مزمه درست تواند سرود تا ماندن آن
دامن آلودگی او را از درجات بلند پایگی به درکات پستی مراتب سپر غلطاند و زان خارج آهنگی این پرده از تغ
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده برخاک بی اعتباری منفعل نشاند بسا اتفاق افتد که قائل را بیان
بلند پروازی باوج فلک بند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پردازان دست
ز دست براند عام سرزنش نقصان در سائی ذاتی هر نگاه و این دلیلست برد رود اتفاقی زبان آن اعتبار
امتحان نه تحقیقی بر محک میز که پستی این پایه از ان جهان عالی پایگان گاه گاه در درو هر برق این آفت
نهاد این چنین تنگ چشمان بعذری حسد باحیدو آیین بحال آن و تیر انداز نماند که کی تیر از شست رها کند
تا مدنگاه صد با پریشان نرساند و دیگری بید بیغ سر و هر مجرد اندیشهٔ اصابتی کر در خاطر بلند از جا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر براه خطا و این عاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند وابے
پادرهوا صورت این مدعا نشان آگینه احوال قائل و معترض بست که باهمه سخت گیری ناخن اعتراض از صید
مقام یک جا پیش بند نگشت و باهمه تیز عنانی جولان تخیلی از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت بی
انصاف بالای طاعت پست متاع نیک از هر کرباشد فراهم آوردنی است و میوه رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که بجا
رسد بلی می باید بر زبان آرند از این جاست که زبان خامه صهبائی درین جا بجا گویا بکام خود پسندی

حرکت نکند هرگاه به معرض خویش سر آمد سری ابسله تحسینش مستجاب آمد گو تهمت نقصان بر جبیله بیانی
بسته شود آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بملامت ناسزا کشاید هرچند رعایت صاحب تحقیق تحریر
از کف رود شنیده ام این عیب و صواب دیگران نگریستن بهتر با صواب تمیز حق و باطل که نقش تمیز خیال
کرده ام گناه هست یا ثواب یا آورد این بارگران همه را از دوش نهند تا سرمایه بخشند نگردد و این گوهر شوار
کارگاه فکر هیچکاره نباشد تا تهمت خامکاری بساط اعتبار هم در نه نوردد آنجا که با این همه در انجمنهای
به معرفت خویش را مسلمانا این دو قسم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فیصل خصوصات این دو حریف
بر کرسی نشانیده این کلیته چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تا تماشائیان انصاف دوست هر گاه
سرتاسر این خیابان بر نگرند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سرآغاز این
تحریر به صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز از این عبارت نقاب کشود
اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت در انشید در پراگنده لفظی چند را به تحلیه
نظم محلی گردانید **گرچه** درین هرچه فرمانده ام ٭ لیک نیستم ز رسم ادب ٭ حرف
مخالف ز لب بیحکی ٭ منکر شدم باده ز جام ادب ٭ کج نشدم پا به ره چون نهم ٭ میروم این راه
بگام ادب ٭ چون سر این حرف کشودم خرد ٭ پیش من آمد بخرام ادب ٭ گفت که چند بیت [illegible]
شرح وا ٭ ای بحث آورده زمام ادب ٭ گفتمش ای همدم دیرین من ٭ میکنم آغاز کلام ادب

خاتمه قول فیصل

صد شکر که ابر خامه من ٭ تر کرد زبان نامه من ٭ نقشی که به صفحه یاد بستم
بر دوش سخن طرازی بستم ٭ نی آب ز طبع من روان تر ٭ ای نخل ز خامه گلستان تر
این حرف که نقش در رباییست ٭ در دیده شوق توتیاییست ٭ آئینه طبع من زدوده
در بیرخ خسار [illegible] کشودم ٭ نقشی که بریز دم ز خامه ٭ گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین — وین بادهٔ جانفزای من بین
هر صفحه ز باغ دلکشاتر — هر سطر ز سبزه جانفزاتر
هر نقش ز رنگ ارغوانی — داده به بهار ارمغانی
این گل چو نگار رنگ بربست — بر بوی بهار رنگ بشکست
هر حرف بزمگاه تحقیق — افروخته صد چراغ تدقیق
سازی که حزین خسته جان زد — وان زخمه که آرزو بر آن زد
اول همه راز هم نشادم — وانگاه صلاء الطبع دادم
کای تابش گوهر نظرها — وی مایه ده نم جگرها
یک آتش از این دو سنگ برکش — یک نغمه از این دو چنگ برکش
از هر مس و زر عیار برگیر — در صافی و غش شمار برگیر
این زر بخلاص خویش میبر — وین خدمت خود ز بیش میبر
از کنج خمول سر بدر کن — بر هر دو قبول یک نظر کن
این غلغله هر طرف چرا خاست — وین شور قیامت از کجا خاست
آن گفته چه وین دگر چه فهمید — آن کاشت چه وین دگر چه دید
آن زخمه که خود بتار جان زد — وین زخم بجان ناتوان زد
آن صافی می بجام خود ریخت — وین درد بصافیش درآمیخت
این جنگ ترازو کیست بشتاب — تنگ آمده وقت زود دریاب
سررشتهٔ عدل را نگهدار — ای بامن گدانه پاس شهدار
در عدل بنه دلیر پا را — خوش نیست بکس سر مدارا
من بر رهٔ آشتی نشسته — دارم کمری بسعی بسته
در دفع نزاع یاریم بین — همت بصلاح کاریم بین
طبعم که از این و آن خبر داشت — صلح دو حریف در نظر داشت
یک تیغ و دو گرسنان بکف برد — طبعم نظری بهر طرف برد
تا هر که کند دراز دستی — باز آردش از هوای مستی
انصاف اگر نظر گشاید — صد جلوه ز پرده رو نماید
نگرفته دلم طرف کسی را — بر کس ندهم شرف خسی را
صهبائی ازین جهت خموش — خاموش و ادب مکن فراموش

تا چند بهانها تراشی — لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفۂ سید احمد خان بہادر

رنگینی معنیم صفحه را رشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی برگ گل
پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
نه فکر را از ترتیب مقتضیات شعری یکنفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سامان سحر
یکدم از رشته بهم پیوستگی گسستن نفس تا پر بسیار نیست صرف تتمه طراز بهای بیان و دهن حلقه زنجیر صحبت
وقف ترانه زبان رشته الفاظم گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنان توجه در
جیب وحشیان معانی معطوف همانا خیال ستایش نگارین نامه بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجه سخن طرازی خامه گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطه طبع
ارجمند او ست و جلوه شمسور معارف در پرده گرد انگیز بهای افکار بلند او یعنی رنگ چهره
کمال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط وقار رسانشه صهبائی اعتبار آبیار گلشن قبول
اقبال نخلبند حدائق فضل و افضال دوده سیادت را از بلند پایگی نسبش فرق بکنگره عرش
سودن و خانواده نجابت را از والائی تبارش بر رفعت فلک افتخار نمودن از رنگ بهار
بر بریده معنیهای رنگین او ست و نکهت گل واکشیده اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایه سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجه ایوان جلالش تحسین پیرا عدلش
صبا از پیش گل بسیر رفته نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و بیم مهر آفروزی
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی و ضمع بی احتیاطی طبیعتش پامال
پروانه سر نگردد و خم کمند فکرش را طوق گردن وحشی غزالان حقائق و رسائی پالهنگ اندیشه ابکار

مرمایهٔ گلوی تائق فروغ معنا پرتو شمع ست از نا نورش صفای سینه‌اش بیرون دویده شوخی نکات
بروق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پود الفاظش صرف قصب بافیهای
کارگاه سخن و رنگ آمیزی خیالش درکار شفق سازی نگینهای چمن گاهی ادای شوخی ناز در کسوت
جنبش خامه‌اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه آهنگش
با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل خرفیست گوگبر و زمزمهٔ بیانش بالان سنجی نوای قمری جواب بست
دلپذیر خرده کاری طراح خامه‌اش طول و عرض هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد
و وسعت حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را باکشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد از تروتازگی
زیبا چین بهار یاسمین رسائی زبان تلاشش مطلع ارباب نظر خورده طراوت اوراق نسترن
با تازگی عبارت نامه‌اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار
و خامهٔ اندیشه‌اش چون اوامر قضا مستعدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه
چهره‌کشائی هم وحدت از اثر تجریدش جامه ساز تعلق قبا ابیات

برخاتم جم خط نگینش	بام در کعبه باز مینش
جاهش که به بخت کام داده	رفعت بسپهر وام داده
بر باز گشتن سپهر بوتیم	صد سجده به یک نظاره اندو
برگرد سرای دولت او	بینند فلک بحشمت او
بر فرق سر آب کمالش	گردند سپهر از جلالش
جنّی که چراغ دل فروزد	وین خلوت آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه — تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرّ و بلندیش — باراست لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او — تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام — جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار هر سخن را — گل کرده بهار صد چمن را
آید بنوا ز خامهٔ او — چون پردهٔ سازنامهٔ او
نوک از نقش چو بانگ بلبل — هر حرف بپرده‌های صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق — گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند ثنا فخر جواد الدوله سید احمد خان بهادر که امروز چهار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان نازش دارد و دماغ اندیشه هنجار و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی ایمانی تراشد براه این تحقیق تواند شگافت و سراغ این منزل تواند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بر جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس است کردن به آئین سر منزل آسایش کف نیاورده اند قدرت وهم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرأت تصور در سراغ مثلش نارساتر از پای محبوس نسترن را با شگفتگی چهار آتش برگ برگ لبی ست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی سعایش بر داغ جگر بیست از خجسته

دامن تیرگی غیرت طرهٔ سنبلین بر آتش رشک شورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزه اش بر باد
غیرت رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر بهشت
طوفان خیز و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش پیست آتش اخگر صفای اوراقش از صباحت
مضامین آینهٔ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا
بین السطورش را چون فرق سیه گوان گیسوی حروف از دو طرف فرو هشته بساز و لفریبی
نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چهرهٔ دلبران بخط و خال رقم آراستن بکیفیت
ناشکیبی تماشائیان آخر پروردگان کلماتش در ذکر خامشی نقشان مکتب عدم خون پالای
پردهٔ چشم عبرت نگاهان و نشتر فروشان حروفش در نوحهٔ خاک بر سر کردگان زیر زمین
جگر کاوِ حوصلهٔ تمکین دستگاهان از ترنگ نگاران گردهٔ تصویر از رنگ چهرهٔ شاهدان در
بطرح گل پرورده اند و بلعلی خون عاشقان رنگی به اقلم داغ لاله سیر و تماشاگاه
مقابرش از سنگهای مزار پر و کنز عبرت گیر و نظر و رسیر سطورش از حسرت پیری خاک
گور رسیده پذیر

مثنوی

گر ذرهٔ او بگیرم شماره	از رنگ بپرید نظاره
هر ذرهٔ او که تابد از دور	از داغ دلی گرفته صد نور
زان قطره که از جگر گشادم	صد نقطه به هر ورق نهادم
تا حرفی ازین کتاب خیزد	دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک قرش بخون نگارم	در صفحهٔ دل جنون نگارم

هر کس بکتابتش نظر دوخته است | در خامه چکیده خون جگر ریخته است
چندین دل تشنه تو بشکسته | تا طرح سراب نقش بسته
رنگ از رخ شاهدان پریده | تا نقش چمن بر او کشیده
خمیازهٔ حسرت شکر خواب | در مشرب ما شرح صرف شراب
باشد بکتب خرد پسندان | چون ساغر می بدست رندان
سطریست که نقش بر ورق بست | یا زلف نگار در کف مست
صد لطف بهر کشودن اوست | چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمنای آئینهٔ احوال صہبائے از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بار آرزوی این حدیقه از جذبهٔ نازکیهای نگاه لطف رنگ بر دیدهٔ عجز نال روانه آنهم از گردانیده که پر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل نسوزد و بال مدعا از شرم بهار بنجرانش چهره نیفروزد تعداد مراتب الطافش خرش محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعله سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفه سید احمد خان مصنف

سنه ۱۲۶۳ ہجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای بی‌منتهای الهی را مظاهر گوناگون است و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی‌شمار
نادر رنگ سیاه و نحلهٔ نغز که از ینابیع متعدده جوشش ریزنفس نفیس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کند و به هر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد
سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس برنهد آسمان نهادی که اگر سهو و نسیان با قصد و عمد را
در ترک بعضی از آن مدایح گوناگون جرأت تقصیر سرزند بدان ماند که باد تمامی رسائل
سررشتهٔ اهتمام دست از تبیان یکی از اجزای تفصیل بازکشند لیکن کوتاه‌دستان تنگنای
جهان و پابگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد کو که آن نقود غیر متناهی را کیسه
ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند گداخته مغشوش یکباره در قالب نقوش صوت تواند ریخت
کجاست دیدهٔ حسن‌نگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که سواد آن همه الوان
بی‌حصر و شمار را در آئینهٔ تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دوزبان کن که دست‌آویز سرانگشت
حکمت از رنگ نگار ایجاد است به یک نفحه طرح انگارهٔ اضداد و نهاد و نقش‌پردازی الوان
صحایف انفاس تواند کرد و گو در نشیب صورت بلندنگاهان معارج دریافت را سطح شکر
انجام گران تواند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سرپنجه را به پرچیدن این گلهای متنوعه که چون
خجل ریاحینی که بر سیلاب تند پراکنده یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب قدرت استیفا دامن بیاشد عبث به نیرنگ پیچیده تنگ‌آگهی جهد از روی کار
نگشنند الا از انجا که بر آموزی شوخیهای طلب یکسره خود را پای‌بند هوای تحصیل آن
بالضم مستی خود

تا آنچه کاری هم نپسندد دست بسته العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که بارها
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ این ناپدید نارسا ست تلاش اقدام مهمی البته لازم
بالا دویهای عزم دور آهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن بر سر انجام هزار مشغله
تنها نه چه بسیار تا بهم نتائج آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه دار نفایس گران ازرا ست
اجمال را در پایهٔ تفصیل جای داده بقدر سعد و راز جهد پاسداری آلای نامتناهی بر آنشید
آحاد و الا رین فهم کامل خرد در افراد قلیل رنگ ستیزه ز وجود این کلامی بلند نگاه جز بروزگار
دراز گرد از عرصهٔ وقوع بیگیرد چه هرگاه حکمت بالغه نقاش نگارخانهٔ ابداع تماثیل هیاکل
انفسی آفاقی را با آب و رنگ قابلیت ذاتی و گونهٔ استعداد فطری نمایش جلوه‌های مختلفه را
شایان و اظهار اداهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و بیشی یکی را بر دیگر
ناگزیران لوازم مصالح انتظام تمادی سلسلهٔ شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد در ترین
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلاست و محنت
تلاش کار فرمای غنیمت شماری نعما ازین خوشخرامان عرصهٔ تکمیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی دلوای یگانگی بر افراشته با سر فرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نمایند
در پیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که آذین غنچه صد برگ نزاید دانش کجا
کدام گل که نشنیده بود درین از زنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده نفس آن سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل + و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

حقایق و الهام ورودگاه جبرئیل آیینهٔ اجمال تمثالی ست که تحقق تقریر را در فضای صحن خاطر
با تفصیل جلوهٔ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینهٔ جمعیت اسبابی ست که تلاش افکار
را از گنجکاوی اطراف و میانش گوهرهای پراگنده در دامن شمردن در کلبهٔ آیین گزینش
مشاطه را ساز حلی بندی چهره طرازانِ حجلهٔ حسن بر نظر و در کارخانهٔ اصول حادثه را
چاره گر آمد سلسله های دیوانگان خرابهٔ عشق سبز زراعت را آبیاری رگ ابر نقش
نشو و نمائی انبار نگشته که خطوط و نقاط را در بوم و بر صفحهٔ نقش بلباس ریشه و ثمر بالیدن
حاصل فصول چارگانه در نظر گرسنه چشمان سخن خرمن نکند و آوردی بهشت خرداد
بهواداری باد انفاسش خرمی بیار نیامده که مدت ودود اثر را در گلزمین او فرش
بالش شاخ و برگ چمن چمن سرسبزی از هر گوشه سر بر نزند تا تالیف این مجموعهٔ صهبا
ادای کلام مجملی ست که در بادیهٔ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاه تفصیل پهلو
نزده و بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواهی دهد بجهد انفاس فیض اقتباس آن مسرت
میکدهٔ سخن بنای گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعم بی منت را بر اساس این
غریب بنا آیینی گذاشته که اگر اسمای جواهر گران بهای گنجینهٔ کرام گوهر آمود دل‌ها
یکان یکان بزبان شکر بیان برده بازای هر یکی هزار عبارت دلنشین بر آرایند بدان
مشابه از عهدهٔ این کار شگرف برنیایند از آیینهٔ ارباب بصیرت که نهان در تحقیق
شان زنگ آشکار و خفا از پرتو ضمیرشان گلگونهٔ اظهار بر روی دارد پوشیده نیست که جوهر
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش گران و آن

خارهٔ استغراب بر رود و دمهٔ استنجاب برابر و دارد که قرب نامه پیشین با حضرت مسیر
عالم آفرین بهر کماشی آغاولی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصله فراخ دارد تا سبقت روزگار پسین از ان احیان
سعادت قرین با همه بعد آن از مبادی غث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از
مستقبل و تقدم ثانی از اول گو آنی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت منابع چشمه سوع استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان
در ظرف زرف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ آن عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات و ریاض لبها بکار برد مصداق این مقال ظهور کمالات
ذات عدیم المثالی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نوازشے
بر سر و دوش خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش بر گرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانهٔ ضمیرش نا سره و در روشندلی که چشم آفتاب در
شبستان فکرش خیره تر از شپره فکر تیز بالش از نزدیکی جادهٔ گریبان در قدم اولین گنجینهٔ
تحت العرش نقب زن و اندیشهٔ رسائیش بدر از دستی چوب قلم در زیر سر بالا کردن از طوبی
نخلستان غیب میوه افگن توقع اینار فکر رسائیش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زکوهٔ سرمایهٔ خیالش جویندگان جواهر کشف و الهام را گریبان بسته ادب آموز پے
هیبت وقارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش سنگ کم

ذرات ضعیف از زوربخشی حمایتش بہمت رستم حاتم و معن را مایہ جود از ریزه خوان کرامتش
میسّر و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور جبرئیل بذوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینه علم گردید و غفلت بهانه تماشای دلش چشم باز کرد سرمایه
آگاهی بهم رسانید تا نقش وجودش بر صفحه تکوین رنگ نه بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی ننشست محیط از گوهرفشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایه رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاریست که ناخنش دیده معنی از چشم احول برداشته
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته تاک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
دلشماه بیم نهیبش از طراوت بستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه برداشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی دیده دشمنش از فزونی جز دود سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار با آثار انصافش آرمیده و تراز
ولایتهای فارغ از درد محنت زمانه بپاس عدلش آسوده تر از خاطرهای بی داغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جامد و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاہل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پرد قلم در قعر مه آفتاب غیر از پرواز بر نمی زند
مجنون اگر نمی از چشمه دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانه تخم تحریرش نکارد در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع و در شبستان عدلش شعله شمع از حجت ساطع
کوه قاف از نوای چشم خصمش ختنا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعداش

بدو رخ مسوب عبارت نامہ کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومار
ادائش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسہ تعلیمش می برد
سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد و ستر بلندی از علو قدر حرش فلک سا تو پامی
سعی از جہد عرش رسا ابیات

آنکہ بتصویرِ دو گیتی نشست — نقش بہ از طرح وجودش نبست
آنکہ گہر در جگرِ کان نہاد — آن گہر اندر کفش ارزان نہاد
نامیہ کز وی گل تر رنگ گرفت — رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش کہ از بالش شاہی براست — افسر دولت سر افلاک براست
مغفر کہ بر فرق شہان افسرست — از مددِ تربیتش سرورست
آنکہ لسا غرکش انصاف اوست — روکش فرِ رستم صاف اوست
لیست کہ بازفتاد و پست مست — لیست کہ از ساغر او مست نیست
در بعدن حلقہ بگوشِ درش — گل بچمن بادہ کش از ساغرش
کان ز دولش حامل صد گوہرست — ابر ز بحر کفش اجری خورست
از رہ نیفتد ز شکم نافِ کوہ — آمدہ از بار وقارش ستوہ
عقل کہ راہی بجلالش نیافت — رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت — جای ز اقبالِ سکندر گرفت
دادہ ز دست و دل دریا نشان — مایہ گنجینہ دریا و کان

عقل ورا بهتر از آفاق گفت	این سخن الحق نه باغراق گفت

سخن صحیح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
کامل فن معانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جو الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عمدهٔ صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد شهر
بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن بهشت حصه حائل و عمدهٔ فضایلش از آن برتر است
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخایر نفایسش
بر گردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذ ساده لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التباسش گرم
سرزنش ترهات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق گسل اصناف قوم
و تارک امتیاز اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تاری هراق همت تجبر طرازان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت نقاب قوسین فایتان آن مدارج
در هوای ادای حدود معارجش گام طلب نکشاید بر پیشینان در حک و اصلاح حرف
خطا و جبر کسور محاسبهٔ افکار رسا و پیشینان در ارائت راه مستقیم و هدایت آستان قوم
منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پردهٔ انتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گویاش سخن را ارباب بصیرت خداوندان
حسن سریرت سیر و دلیلا الحمد که خود داعیت والا اثر اوان بلند نگاه و درین باشنگ غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و بانگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش والا

برهنمونی قائد توفیق الٰهی و تلاش رائد اقبال آگاهی راه از دیاد تحقیق و جادهٔ افزایش تدقیق
رُفته در کشف بعضی از سرپوشیدهای سرادق ابهام و تنقیح برخی از نهفته رویان تابخانهٔ
اوهام بتوسّعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال هرگز باسانی
پی نتوانند برد پایهٔ جهد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس بخوشی نکشیدگان تنگنای
کتاب بر فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابهٔ پیش طاق
عنوانش بارقام مناسبهٔ هر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بلمعات موسوم است
طرح کرده در پرداختن این کار نازک معنی که فرق مشتغلان اشتغال شکرطرازی در تکفل
اهتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند برداشت بر سر و دوش مصنف نهاده در کنج تاریک
عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ افروز روی عرفانش بود باز رانده
شمع بشناسی در پیش گذاشت و ثانیاً در تردد راه قیل و قال و تصفیح مسندا و الاتحال
کاوش عقدهٔ سرکم اغلاط و راقان کور سواد و انا الله عجب و تشیّن تصرفهای رقم زنان بی استعداد
تکرار مقابله با نسخهای معتبرهٔ شهر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدهٔ بی پروا نگاهان
تغافل شعار شبها در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و روزها در تفتیش فرسودهٔ
نشانها رنج بردن آب رفته در جدول خشک افتادهٔ آن حدیقه باز آوردن و درختان
از بیخ برکندهٔ آن گلزمین که درین خشک سالی بی بصری نامی بیش نداشت دیگر باره
سرسبز کردن و رفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از هباط و سباط
شفقتی در بارهٔ طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

مساحت اندیشه مری بادیه ناکامی و دلدوزی مطالع نامتناهی بار رسته شاهد حصول کام جاده وصول
مرام برای سید قاطعان طرق مراد و مانعان حوائم امداد پامال کرده آمده ذی موهبت را سپاس
گذارم که ذات کرامت سمات این یگانه کارشناس اساتذه این روزبازار کساد میای رواج نقود جیاد
ساخته و بسبب آن تمنای زبان زدگان معامله و بس از حصول نقد مطالب طفیلی نواخته کامروای
احتیاج کسوت نگارکارگاه سخن دارد امروز که بهنگامه جبل و سیه النسبی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغا است عجب
از بهارستان سخن گوشان عرصه بیان بود کمال کشوده اند دیده گان نسیم طبل گوئی از میدان فضائل ربوده
بحرف باد در هوا که جز ناهنجار سخن نکنند و دنبال دعوی کم گامی از رکنار گون بی امتیازی می برانند
وسیاه روئی که گوهر جز بریش کرامت جبال تر زنند و در رهگذار الاف نسب موسک اضلال می دوانند و
وحضیض امتیاز کرده اند با علو آبهای بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و ننگ را از بد ساخته گمان حسن
عمل دل بر شیتی کردار نهاده گردن دعوی شان اتیغ حجتهای قاطعه زده باب کشت بروز حیات ایشان
درسایه بخت تیره تر از شب گیسوی تاریک تر نمون هنر در مذاق این تلخ کامان شیرین تر از زبان فصحا از دوکان
حلاوت سخن کام شیرین زبانان تحفه زمین نیستان هنگام شورش شور که بی امتیاز این رسد بچا
مست بسان بردن غیر از اعتدال کیفیت لذت شهد سخن چنانکه نیز نتوان بردعا نتیجه میری که این آمد
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطاهای کلام حرف عدیل بنیان قلم تیز نکته گوئی که زبان فصل
صهبا و بلند نشستی که از مخانه نقد بر خار سر خیال نگو در فردوس اعلی جا حاصل ساغر با طور و بزم چو از شا
این تجربت بلند رد ابوالفضول بزم بی تمیز هیچ از صحبت مگو که ازین عالم چو او انشا خته لو
قبا نجوم ... مطلق ... [illegible]

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتب شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشحهٔ
لیقه مو از زبان بر می آرد حرفی نخواهد بود که در کسوت صریر قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد
و نفسی نمیتوان برد که بفغان درد هجران سامعهٔ دور و نزدیک نخراشد ؎ نالهٔ دل نیم ره بر باد رفت
از ادب نمیرسد ؎ ورنه از لب تا گوش یار راهی دور نیست ؎ میتواند دست در دامان
زدن یک جذبه‌اش ؎ جلوه می باید دل بیتاب امید و ز نیست ؎ نارسیدن سعادت
رسانا نامه که در عالم دوری از نزدیکی التفات باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها
وا رد و هم دل را از جیب آتش فروزیها داغ بر می آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران
از علاج درد انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان
از صدای صریر بسیم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قرب گوش مهجوران در آغوش
سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را راه مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط
سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم نمیگذارد و صدای بال
کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد ؎ خامشی ز نیج ادب فهمید و مجبوریم ما ؎
این که سر زد نالهٔ شوق است معذوریم ما ؎ دل پیوسته بر روش نگاه افگنده ایم ؎ نامه
اکنون میرود پیش گرد دوریم ما ؎ تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرچه را در دستار
دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سرزمین مراد آباد
بگواهی طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پرداریم و در راه اکبرآباد انداخت و گرنه دل باخستگان هوای شوق را برسر راهی که گردی از جلوهٔ مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن ست و آیینه کدام نماز زدودن بهر حال بهار آرزو سرد رنگی در دیده تنگی این تأمل ست که نسیم کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب تواند گشاد

هیچ وی شناشد دست ستی بدل جابر نیست ... ناله بگوشش نرسد لب بی پیام نیست
چشم من سوی انتظار ناز تغافل از که بود ... گردش ست و دامنی این اثر از خرام کیست
رنگ رخ چهره می پرد پیش که میرود چنین ... دل ز برم رمید و رفت نیک بگو که رام کیست

یارب بسنگیهای چشم تصور خیره اند ز حیرت دیدار بلد

مکتوب دیگر بصرفه دویهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت امکان گوشهٔ بیخودی نالی می گماشت این قدر به تطاول بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیهٔ اضطراب نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی می انداخت اینهمه در عرصهٔ بی پرواخرامی همعنان ذوق استغنائی تاخت شکنجه فرسنگها بیداد جدائی سخت الی ست و تفسی آرائیهای اندیشهٔ بی اختیاری صعب الی ست

آخر این وقت همان ست که بیمار غمت ... طرح بی طاقتی انداز دو آهی بکشد
ذوق نیرنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز ... گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم فرصتیست که در باب استفادهٔ صحبت فیض موهبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خوش صحبت اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرتها با آیینهٔ دل جمع شود

در همه اوقات قرب و بعد یار در عالم یکتائی چندان اعتباری نمی باشد خود را در شکنجه شکوه‌های جدائی چه باید فرسود و همه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آن قدر مرتبه نیست خویش را عبث آشنای تکلف نباید نمود دست چشم مست تماشا شد و دل سرخوش باده قرب و بعد آئینه صحبت یار افتاده است پس از زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجه احتیاطی هست که ضرب در از نفسها خارج آهنگی اندیشه التهاب نشتری در پهلوی سامعه نشکند و خار خار سامعه خراشی دست نهد و این بلیه ماغیها تر نه دعا آنکه کند جذبه التفات آنچه در رشته گمان افتاد نشده که از گردن اندیشه حلقه واری گشادش توان اندیشید بهر حال چون عنایت سراپا یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویه دوری کافی است و در کار پردازیهای میثاق تمنا عرصه مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار از نشانی به دعا نماید و اختیار المهای دوری از آغوش شکنجه اضطرار برآید تحریر یک دو بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال است و مستعد

تفرقه شکستگیهای احوال

تهمت کسی چرا بار سر خجالت ست	مقصد جبهه نیاز سجده آستان کیست
ضعف گریبان شوق هم رو گریه سر و بر	ورنه طواف در گهت و هم که گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شتابی اختیار است امروز که جنون جولانی شتاب قاصد به تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامه بهار آن تمنا گل کند میوه هنگامی نوبر نکرده باشد بدنیست که ناتوانیهای گوشه بی طاقتی در حسرت اجابت دعا ناچار است درین وقت که از کوچه نای قلم راهی نزدیک تر گردیده

اگر بر دوشِ صرصری جادهٔ گوشِ فریادرسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصتِ صحرا مشهد
ریشهٔ خامه در گِل کردنِ رمزهای شنابرتارِ طنبورِ تازش دارد و صفحهٔ نامه در سعیدِ صدقِ
نیت از هر دائره دستِ دعا برمے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس	چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم
جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ	رشکها بر دم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار حسرت آثار آن همه در محرومی وا گذاشت
که دیگر به تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفا می باید کرد و با همه محویتِ اندیشهٔ قربتِ
خویش از گردابِ توهمِ دوری بر نمی توان آورد

بادامی که چشمم بر جمالت باز بود	با گرمی خورد مژگان شوخی انداز بود
چشمم اکنون حسرتِ انتظار افتاده است	دست فرسودهٔ نیاز است آنچه طرزِ ناز بود

خبر جان سوز بیکاریهای خدام کرام آتش که در پنبه زارِ طاقت فروشیها انداخته توجیه
دلهای آهن بین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بوقلمونیهای رو بازیِ دمنهٔ صحرای حجر پیش
ازین قیاس کردن سست و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور
آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان تجربه بر رسید و سطری از کتاب همان نیرنگیهاست
که بر وشن سوادی تجربه در دست دارد بیش ازین هزار جلد از آن نسخه برداشته بی اختیار
یاسِ طبیعت نسخه نسخه بر طبعِ اشتیاق اثر عرض می نمود بهر حال فراغ خودهمگی بلا زبان ازان
عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن مو از زبان بر نیاید و زبان را

در تقریر شرح شکنجه عقدة اللسانی تقریر سازد صفحهٔ آرزو منقوش این تمناست که دیدگاه از بهار بستان
دیدار رنگی بهم رساند که تشنگی نقش حسرت چشمهٔ چشمهٔ خون از رگهای گل روان گرداند
یارب طلوع صبح وصال رافع تیرگیهای شب فراق باد مکتوب دیگر شد الهی ایام
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد پاس دلهای مهجوران بر طول زمان دوری گواهی
نمیداد و تنومندی شبهای فراق اگر چاره پذیر بود بهانه جوئی صبر پا شوق دست از کار گذار بها سعی بر نمیداشت

شوق بی اختیار را تا از رم	تا تو در دیده بگذری خون گشت
انگهم در تلاش جلوهٔ کیست	هر طرف سرگشتهٔ مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
که عبارت از پیام باشد در ترطیب دماغ خشکی فرسودگان زاویه دوری همت گماشته
و نه گاهی عطر خلقی که کنایه از سلام محبت هدیه فروشهای مهجوران علم نکهت برافراشته
بهر حال نگارندهٔ لوح آمال تا درست که بازنقش وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حرمان
دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولت دیدار بهم رساند درین ایام که خاک بی نوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی هست ایمن از تعدیهای باد خزان و از هجوم دیدهٔ انتظار خود
افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفته و ریان یاد نتایج طبع صافی سینه خراش است
اگر بوسیلهٔ مخلص نواز نامه ارسال یک دو غزل را ضیافت طبع دوستدار تصور نمایند
از نتایج کرم بست و عنایت عبارت نثری که اتفاق تقاضای شوق باعث بر تحریرش
اگر دیده باشند هم موجب رشن سواد رسای شوق هست و هم کارفرمائیهای طبع محبت ذوق

شوق مشکل که ترا بی من و دل بگذارد		میرسد گر همه در چشم تخیل باشی
نفس از ناله همه نیش بکفت می خواهد		بگذری گر همه در دل بتأمل باشی

یارب جلوهٔ دولت وصال چارهٔ افلاس مهجوران نماید **مکتوب دیگر** نفسی از سینه بر نمی آید که شوخی نوک نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوش جگر مهم نتواند رسید و حرفی از لب بیرون نمیکشاید که بهزار درد دل مشتمل نباشد جز در صدد آزار گوشی نتواند گردید نفسها را بی تحریک ملال شور هزار ناله در بغل پرورده است و حرفها را بی تکلیف الم زحمت سیلی از جیب بر آوردن کاش زحمت مفارقت پردهٔ آرزو در نمی داشت تا یکتائی مشربان خلوت آشنائی بوهم اینهمه جدائی نمی افتادند و تطاول مهاجرت چندان از قرب بساط حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگاران صفحهٔ اتحاد اینقدر رداد نامه و پیغام نمیدادند در حال آنکه نه نامه را از سر المهای دوری اثری است و نه خامه را از درد مهاجرت خبری اگر شمهٔ از آن المها پرده میکشود شکنهای نامه یکقلم آشیانهٔ مرغ بسمل میگردید و اگر بتحریر حرفی از آن دردمی پرداخت شق زبان خامه چون چاک گریبان تا سینه میرسید

ناله ام را چه سر مهد ادب		خامشی از صدا نمی داند
دل که پروردهٔ فریب هست		هجر و وصلت جدا نمی داند

در ورود مخلص نواز نامه پیش ازین از گرانبارهای مشقت انتظار اندکی سبکدوش گردانیده بود بیصبریهای شوق خام طمع باز بر بیقراریهای سابق افزود تغذای این آتش توانم میخواهد نه توقف تا شعلهٔ همت شکیب سری بهوا تواند افراشت و بمدت چشم زخمی

گر طاقت چست تواند داشت

دل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے — نیست در خورد شہی یوسفِ زندانی ما
تا قیامت ہم ازین سلسلہ ما خواہد شد — کارگہ ساختہ از خویش پریشانی ما

متوقع کارسازیہای شفقتِ منتظر آنست کہ تا تحریر حرفِ دیدار ارسال نامہا مجبت طراز نیابت برخوردن ظاہر میکردہ باشند یارب نگاہ مطالعۂ نسخۂ وصال شیرازۂ اجزای تفرقۂ جدائی باد

سوادِ مکتوبی کہ بخدمت جناب مولوی عبداللہ خان علوی بمعرضِ تحریر آمد

تسلیم نگاری نیاز صہبائے صفحۂ این قرطاس برای تحریر نقوشِ عقیدت نگزاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد کہ از سجدہ طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب ہمین نقشِ پا سر برمی آرد درین روزہا کہ خاکِ این پوری بر سر آرزوہا می افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیضِ التزام بالِ ہمای بر سر عقیدت سرشت و انمی نمود وحشت افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون بعنوان کردہم لبہای خود را بصلۂ آن اموگر دانیدست و اگر عبارتی بایدنگاشت ہم گوش خود را سامع آن بہم رسانیدن و گرنہ فقدانِ سخن فہم آفتی بر سر آوردہ ہست و قیامتی برپا کردہ خاکِ دہلی اگر ہمہ غبار است نفسہا را در پردہ اش با بوی گل بہم آغوشی پرداختن ست و دماغ را با شکِ عنبر دست در گردن انداختن بہرحال حرمان صحبت گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آیینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بسنای صبح وصال مه بال گرداند و شبهای
ایام دوری را براحت افزایی شبهای وصال رساند مکتوب دلپذیر بی احتیاطیهای سراب
شوق در حالی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای
خودداری سر بدر می آرد و افراط حیرت بر سینها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ
گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور تمنا دارد تحقیق مسئله که دفتر غرض
آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خارخار اندیشهٔ جستجو ست
وتا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو و سفیدی دیدهٔ انتظار در نشتر سینهای بجز
تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر دعوتش خمار اندیشه را حاجت آخور را آب
انداخته ساغرکشیهای حسرت ست و زنگ زدایی صیقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم التفتیش نگینه
بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال امول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال باخته
گرد کلفت چون آن بجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاری ست که بهدایت
از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان
قدم باید گشاد امروز باعانت نشئهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ توفیق رسائی گنجینهٔ اکتناه
جلای آیینهٔ اسرار کشاف دقائق شرح مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی
آیینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد آن سیر نسخهٔ چند
بهرهٔ از بصیرت برداشته سوادی برروی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آیینهٔ تحقیق
پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تالی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسندیدگیها شایستهٔ گلچینیِ نگاه بهارطبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردهٔ این اندیشه
رنگ آمیزی بوقلمونیهای نکته‌گری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن بمنصهٔ
تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسن خط این شاهد مقبول طبع دقت پسند درآید
یارب سواد نامهٔ تحقیق علامهٔ خطِ ساغر وصول باد

مکتوب دیگر

جرأتی وا مانده دارم لیک از طاقت مپرس
باز کردنهای مژگان جلوه ایجاد دست و بس

پا اگر فرسود طرز شوخیِ حسرت مپرس
دیده ام آغوش وا کرد دست از حیرت مپرس

هنگامه آرائی افراط شوق در چارسوی حسرت دیدار آنهمه رنگ تماشا ریخته که هر بن مو
نرگس زاری از کشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پردهٔ هر غبار
بامید جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطراب از دل مجو انداز تغافل ز دوست
زان تحجر که در اندیشه فزاید ز رخش

وای گر جذبه بفریاد طپیدن نرسد
دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

با آنکه لطف هوای دهلی بر نازکیهای نسیم ارم هزار دفتر رشک نمی‌گشاید و لطافت آبش
بر کیفیت کوثر و تسنیم صد نسخه طعنهٔ بی آبی بر زبان موج می آراید در نظر دل سوختگان نوق
هر برگ گل اخگری در بغل دارد که طراوت شبنم را در پرده‌اش روغن بر آتش پاشیدنست
در نوک هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاه تماشا را در نظاره‌اش جگر تا دل دریدن بارے
آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامهٔ آبی بر آتش اضطراب لطف نمود
و طراوت معانیش ساغری بر خشکی بیابان خمار حسرت پیمود هر مضمون شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آیینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمنا که از گریبان حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این سلسلهٔ آرزوی وفاق اگر درین تردد گی حصول سعادت ملاقات باد شناسات روگیهای گوشهٔ هجران برسد مفت فرصت بر سینهای شوق ست و غنیمت طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستن صبح تجلیهای دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای تردد شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر همه جاده وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزل تسکین سر باید کشید و نال خامه اگر همه بصفت پا بر آید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم بایدش آرمید

بسکه گردد محو حیرت شوخی انداز ما	خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از ساز ما
نارسائی بیکر معذوری پر دوخت ست	ریخت پر در آشیان نقش پای پرواز ما
عجز و انداز طپیدن کسوت ناموس نیست	نیستی گل کردن بطرح صدا اعجاز ما
بیخودی سامان بزم امتیاز افتاده است	هر نفس وحشت برنگی فاش سازد راز ما

وحشت پرستیهای سعی بی اختیاری چون پرواز رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس محبت ست و بهزار نشتر سرزنش جگرشگاف حوصلهٔ طبیعت تقاضای جنون جولانیهای شوق را چه علاج که با همه کارفرمائیهای صبر رنگ اختیار از خود گسسته هوای بیخودی بست و ضبط خود داری بجستجو درآمده وحشت سرمدی امروز که خاک شاهجهان آباد بیمن قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آمده است نظر بر پاس سرشتیهای مهجوران عجب ست که جنبش خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگرداند وسکون

دلهای بیقرار نه بخشیده یا آنکه اثر کاریهای جذبه اضطراب هر نفس گوش مهجوران را پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و بیچو سنگیهای طاقت طبع التفات کیشان را از برانه حرمان
الیهما نافل امیدوار دیعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طومار از احوال بیخودیها بر آمیخته
و شیرازه سعی انفاس نسخه نسخه از آن مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود و ساغرها بیهوده است
واگر همه تصور برداخته راهی بعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وا نموده

یاد ایامی که شغل بیخودی در کار بود		گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری بیهوده دل مستی گرفت		مایه این باده گوئی رنگ روی یار بود

درین روزها که صحرای این بوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت
ریخته است و دور ساغر الطاف اگر بداد این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سر دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم
تا دل زیاده تر از تطاولهای رنج آسوده نیست بهم است فکر قامتش اندیشه فردای
یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا انداز آهنگ اعتقاد
مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمه ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بلند باشد
تا غلغله نالهٔ سحرگاهی جز در سلک نظائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبان آهنگ عاشر نتواند دوید که هر آینه صفا آئینه اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فکر گریبان سر از جیب همین خود ها سر بر می آرد
فی الحقیقت گردون همتی خدام بر افسرگان عالم کرم فطرتی آفتابی ست باید بهمت که بنگرید
قطره شبنم استقبال گریه های اشتیاق بی اختیار از خود رفتنها گردانند کار کرم گستر یا
جناب آن همه بالا رفته که گردون کندی نگاه او ها خبری از حقیقت کنگره های مدارج ش
نوازد آورد تا عروج مرتبه قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد فرصت اوقات
زندگی اگر امداد فرصت دست از دامن کبریای والا زبان باز تنوان داشت و هر قدر ممکن
باشد خود را از دائره تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصه گفتگوها اینکه نوازش حاش
وقتی بست که مانند گرد باد سر در هوای بادیه اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار
سرگردانی سینه آرزو را نخراشد پابندی سلسله تامل هر چند اقتضای آن میکند که در محل
اضطراب همین حبه قلیل که از خزانه بی کم و کاست بدان متوظف است قناعت ورزیده
پا در عطلت دامن شکند و بعد از دستی آرزو کشی بر صاحب ولی نعمتها آورد حالی
هر گاه دستاویزی آستانه اقبال مندان محفل دولت سر گریبان تامل میسر شد به التفات
بی اختیار بلند توفیق میگردد که هر گاه لطف مربیانه والا زبان این مرتبه خورشید فی ذره
آئینه را انجمال جلوه اش خود را گم کردن از اثر آلودگیهای زنگ تحیر دست و ذره را
بهوای پرتوش مضطرب گشتن دلیل انتهای سعد وهمی آیا پس اندیشه ناخوانده که کاش
های شعوریت و لحاظه جمان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر ترجیح تحریک از لب
بشارت آیات بر آید با اشارتی از زبان ابدی التفات پرده کشاید همین افسردگی زانده

نارسائی بالی ست و در تعلیم پرواز بی اختیاری سرافشان گردیده در همین حیرونیهای
طالع نارسا کار بلندی ست سراسر از جیب هدایت سر کشیده هر گاه مطالعهٔ سواد مکتوب
که نعم البدل دیدارِ فائض الانوار است چون بوی پیراهن در نور افزائی دیدهٔ چشم انتظاران
خواهد بود مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادتِ بالِ همارا از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توأم بر نوازد
مکتوب دیگر از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهور آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجهٔ صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بار خمیده نا نگذاشته باری هیچ جگر
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد و هیچ دلی نتوان دید که از
داغ ناامیدیها اخگری در پهلو ندزدیده ازینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بستر از خود رفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریهای گلی پرداخته اند و بخیال بافیهای
نائل سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته اینجا زبان لاله در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست و لبهارا در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ وا هم گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
کلهٔ تقدیر و نه صفحهٔ خاطر سیاهی هاد وا هم شکایتِ تحریر آمادا با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدنِ برنگِ طاقت بی اختیاریست و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
بیک ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری نه در رگِ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاض دیدهٔ حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگ بستانِ حدیقهٔ لطمه پیشکش روی نگاه بینندگان نمیفرمود که اگر حملهٔ امداد تو نیابد فریاد رسد ناتوانی نتایج ضعف بساطِ جرأتش نه نوردد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد — رنگ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش

زین چمن آیین خویش آرای ساز حیرت بسته است — اشک چون شبنم بمژگان جمع کن گوهر فروش

از تو هست آیینهٔ عالم طلبگار جلا — همچو اخگر ز آتش خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانهٔ تقدیریم تیر ناگاهی بر جگر خورده و بحرانِ آفتی صدمها بدماغ شوریده سپرده که هنوز پهلو را بهزار خشیم ناسور حیران همان عالم بی اختیاری بود نشست ز زبان یاس ترجمان رابطهٔ بیانِ اضطراری در شکنجهٔ اظهار همان نیرنگیها فرسودن فی الحقیقت نتیجهٔ ناسازگاری روزگار بیش ازین چه خواهد بود که همچو پیر صاحب ارشدی را که گوشش تا زبان ممنونِ سخنهای نگارین بوده است و نگاه تا مردمک مرهونِ لقای فردوس آیین او چندی در نوازش نیایدی دل بگداخته ببستِ حوادث چون قطرهٔ اشک از چشم هواخواهان برداشته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید — همچو شبنم باید از شرم طپیدن آب شد

طالع بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت — چشم ما مژگان بهم زد بخت ما در خواب شد

باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر — کانچه بر وقفِ زبانها معنی نایاب شد

سوخت دل چندان که غیر از شعله خاکستر نماند — گریه و جوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هرچند حادثهٔ پیشش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشهٔ هلاهل بر هم چینند عجب باشد

یا جگر تا گوهر از رونق خنجر بهم نشاندن طرفگی بر تراشید آمادر عالم فراخی حوصله آثاری بجلوه آورده اند که تموج تجلیش را از عالم یکرنگی تا بیخودی هم پرداختن از اثرهای خامی ست و تنگی برهم چیده اند که سایه پرورد قدرتش را با تغییر رنگ نیز ساختن از نتایج وضع ناکامی انگارنده لوح قدرت صفحهٔ باطن خورشید مواطن ابصفائی پرداخته است که اگر تفسی در سینهٔ هواخواهان بنای مصلحتی برداشته باشد ظهور تمثال در انجا از پردهٔ کیفیت وقوع برنمایید و اگر نگاهی در چشم مهجوران بر خود چیند خیال آرایش دران آئینه آغوش بگشاید چشم تامل بتصور خوابیده این تمناست که تلقین صبر بر داغ دلهای ناشکیبان مرهم‌ها نماید و بدامن افشانی آئینه بی‌نیازی چهرهٔ

مصیبت زدگان از گرد ملال برآید

اثرهای طرب از رنگینِ خاطر جمع ست		بپست آوردنِ دلهای غمگین اجرها دارد
نوای نوحه می فهمد رسا از سخن عبرت		خرام رفتگان اینجا هنوز آواز پا دارد

ارشاد زبانِ فیض ترجمان یارب ز رنگ زدای مرآت خواطر باد

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنتی بهوپال

اشتیاقی که مرقوم لوح دل ست ناخنی بر سینهٔ کاغذ میزند که سعائی نامهٔ تنها دشمنون صد آوازی از قانونِ پیچیده گیهای طومار بر گوش میتوانه خورد و مدعای عبارت مکتوب مانندِ تمثال از آئینهٔ پشتِ قرطاس ذخیرهٔ نگاهِ مطالعه میتوانه سپرد و از عالم جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت کشودن ست و بسخن جهاجرت لب واکردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی که دم سردی هوای روزگار آفت

دماغ او بام سپهر تابد بود کلاه نخل فسری فرقِ آرزومندان بیجا آورد و سربلندی می‌نمایان
گوشهٔ محرومی امداد کردید ؎ گلِ تسلیم را سر سرو بالا می‌توان بردن ✤ صبا می‌آید از
کوئیش هم آغوشِ نویدِ اینجا به همرکاب سرافگندگان انفعال ناکسی داغی که از آتش مهاجرت
بر سر سوخته‌اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانستند این خود کلاه است چرا در ہم کیانی و افسر
سکندریش نخوانند امروز که دردِ جدائی دود از نهادِ دور افتادگان برآورده اگر
پیغامی بهار دل منتظران نمیرسیده باشد و اختر و اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکردیده باشد و از بغا
؎ آنجا که منم بیاد رونیت خرسند ✤ آئینهٔ خاطرم تماشا دارد ✤ یارب تا دستادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار هزار ابر مدرار میکردیده باشند
و تا وصول کام مستمندان هم ارسال نامه‌ها نقش تسکینِ شعلهٔ اضطراب نزاشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بهادر رئیس شاهجهان آباد

امروز کوکبِ جنبش نسبتان اوجی حاصل نکرده که عروجِ کنگرهٔ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارهٔ طالع وارون بختان شرفی بهم نرسانیده که
مشتری با ذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از مهر پر داشتواند گزید خاصه یاد در دامن
شکستهٔ کنج عزلت گرائی مرهونِ نارسائی طالع فقیر صهبائی عفی عنه که پستی بختِ زبونش را
حصولِ بلندی آنهمه بالا برده که آفتاب هر چند فلک بپیماید در پیشش ذره ایست
در مغاک انباشته و سرنگونی خجلتِ خمولش بدستادی رسوخ روشناسی آنقدر سر بر کرده
که لذا بالنصیب اگر همه ید طولی نماید در مقابلش پشت دستی هست بر زمین گذاشته

نقش جبینش مدیحهٔ حلهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعِ
خورشید را چون نقشِ قدم بر خاک انداخته نیازمندش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بر بلندیِ
کبریا در پرده اش آبروی هزار افتخار تواند اندیشید و تحریرش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ تحریر در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید آینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صاحبی بر نیاز را انصرام میداد و با حالِ عبودیتی که مدتها در سعادتِ خیال از رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ حضرتش آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن منت و سکندر را بابستهٔ او
ماوفه کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را بهانهٔ بهرِ جرعهٔ خاکسا
درش پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروبی شعاع خاکِ سرِ راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای رکابانش شهرهٔ درفشِ کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصول
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جامِ نشئهٔ سرور پیمانهٔ نصیب شجاعتش رستم آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ منزلش شکسته و از شرمِ سخاوتش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش و عادتِ بندگان دریوزهٔ فیضش را بضرورتِ
اجابت سر شیبِ عرش کشیدن ست و سجدهٔ پرستندگان آستانهٔ نازش را بمجبوریِ
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ الافلاک رسیدن رفعتِ گردون پیمانه شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ همتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خشکیِ اوضاعِ بی سر و پایی محیطِ انجام

اندوخته بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمی شعلهٔ غیرت برافروختند
آیینهٔ شهرت خورشید پرداختند و اسرار وحی پیش از جبرئیل خبره گوش ایستادگان درگاهش
و اثمار طوبی یمنت رضوان مرهون درازدستی خاک بوسان آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناه حوصله اش بلندی مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدر قدرش
عروج درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرت اعجاز لبش غیرت مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوق سرچشمهٔ لطفش رشک حاضران در سرگشتگی انداخته بفروغ رویش
ید بیضا وقف آستین و نکهت خلقش نافه در ناف آهوی چین افتاد و حکمش قضا را در گزارش
تقصیر از شغل سرانجام باز نمی دارد و شرف قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لایق
نمی پندارد حشمت خداداش از نسبت کسری در اندیشهٔ کسر شان و شوکت والاش از
خطاب خسرو در انفعال خسران سلیمان را خیال جرأت موری چه هزار بار از دور باش
قدرش منفعل می نشاند و هدهد بر القصور شوق سلیمان صد مرتبه از استغنایش در سوختن بال هم
بلقیس خجل می گرداند سدر رنگ کلاهی پای پیرایهٔ خدمتش کهکشان حمایل دوست فخر و غرور هم بندگان گردون جنبان

فلک پایگاهی که از اوج قدر	بنازد بداغ غلامیش بدر
سکندر شکوهی که از فر داد	شدش بنده صد کسری و کیقباد
عدالت پناهی که از روی عدل	جهان سنجد اندر ترازوی عدل
جوادی که ریزد ز نیسان کف	چو ابر از کرم مایهٔ صد صدف
ضمیرش چو آیینه پرداخته	سکندر چو آیینه رو ساخته

پرد بسکه رنگ از رخ خصم ار
هوا گشته رنگین تر از نوبهار

رخ خصم رشک شب تار بود
ز تیغش شفق پرده از رخ گشود

چو گیرد بکف تیغ افراسیاب
نهیبش کند زهرهٔ رستم آب

فتد ز ابر نیسان گهر در صدف
بامید بحر کفش از شرف

ز رخش جرم خور دستش ابر کرم
بود سینه آئینه دل جام جم

رخ او زر حسن را معدن ست
دل روشنش لطف را مخزن ست

روان رستم اندر پی رخش او
خجل حاتم از دست زر بخش او

کشد قسمتش از سر هفتخوان
همه مغز رستم همه استخوان

ز انصاف او گرگ در دشت خویش
تمنا کند تربیتهای میش

غباری که بر سر نشاند هش
نخیزد جز از خاک جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت سهاد حاتم کرم نژاد تابش برق
درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبش نیرِ اعظم کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مراد آرزو کیشان جهان
مقصد امید طلبان گیهان نوالِ دست گوهربارش فصل نیسان امید طنطنهٔ دولت
روزافزونش هیبت اقبالِ جاوید زور بازوی اقبالش سپر حمایت مایهٔ عجز اندوختگان
وسعت خوانِ نوالش پناه چشم بردارِ احسان دوختگان کیوان رفعتِ بزرگی مشتری
سعادتِ سروری خسرو ملک حشمت بهروز برِ عالم شوکت صاحب دستگاه و مایهٔ انغاخـ
ان بهادر که حشمت را از نسبت ذات والائش افتخار فلک جنابی

وشوکت را زیمن توجه جناب معلا لیش اقتدار گردون انتسابی تجدد گیتی جهت نیاز بسجده
سپاسی زیب نا برکرک افتخار ست و نفس آرائی آهنگ حیا را زمزمه شکری وقف لب اظهار کرده
نقش پرده اندیشه صفحه طراز ظهور ست و همان زمزمه آهنگ خیال سامعه نواز نزدیک
و دور حقیقت آئینه تفصیل بدینگونه چهره طراز ست و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پیرا
که در عین جذبه ارادت ته دلی که خاص عقیدت کیشهای خلوص طویتان ست بشارت رسان
بر پیسے بالب و زبان گوهر بار شیخ کلو نامی از زمره حضار دربار جانی در قالب مرده
و سبب آگر نغمه گم مسیحائی بدادیابان مرگیهای یاس رسید که خار خشکی در حضرت ابر
رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز تمنّے
غنیمت شماری امید بهانه این بشارت سرگرم ترانه سپاس گشت و سرفرازی آهنگها
بوسیله این زمزمه از سر کنگره عرش در گذشت تا توانائی عرض نیاز از سطور بزم لبسنه عقیدت
مضمون ما عصای استقامت بکف آورد و سرگونی خجیع خجلت علم نفیه هم جرأت پیش برد

آه از آن فیضی که در حرمان این سامان گذشت	شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
آبرو ما را چه نهایت نقد دامان گشتنی ست	گر بخاک آستان درات یکدم گذر خواهیم کرد
فرق دیده را جا بخشش ست چون موج لیک	آینه پشت سپهر از خود سفر خواهیم کرد
خاک پای همت را بود خاصیت اکسیر فیض	خویشتن را گو مس قلبیم زر خواهیم کرد

تا جلوه دولت خورشید بار تجلی لمع اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال
روشنی سرمایه و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب دیگر طوفان محیط شوق آرزومند وصول کیفیتی ست که پرداز آیینهٔ تصور شرح تعقل امواج ساغر حضور سرشار می آرزو طغیان مراتب آرزو عروج پرستی عارج حقیقتی که سر بلندیهای کنگرهٔ خیالش عرض رفعت پایگی شبستان وصال و ارزو تمنای سرشاریهای در ماندگان جادهٔ اضطرار شوق نقش هر قدم را آیینهٔ خرام مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرت انتظار پرستان در عالم بی اختیاریهای طلب از شوخی پرافشانی نگاه بخیال گرد جولانگاهی چشم میکشاید بیتابیهای تظلم دوری از پردهٔ صریر خامه فریاد نارسائیهای سعی وصال می انگیزد و بیتابیهای جنون حرمان در کسوت تحریر پرده دار تهیهٔ چاک زدنهای گریبان برمی خیزد

نیاز پیشگان انجمن وتقاضا می کند نیازت
بسوی بارگاه نازش هر نفس خیزد غبار از ما

خرم نغمت خمیده نهای صد تسلیم میخواهد
مگر از خاکساران شاه ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانون اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراش محفل نوازان میگرداند استغنای مراتب بی نیازی یارب پنبهٔ گوش غفلت نگردد و جلوه گریهای صورت مراد از آیینهٔ عرض نیاز صلائی بنگاه شفقت پرستان میزند شست پا انداز بی اعتنائی بساط توجه منور دارد آیینه وجدان صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردش آسیای دوران آدم وار در تلاش بهشت گندمی آوارهٔ خاک هندوستان نموده در عالم بی اختیاری مجبور قناعت گزینیهای روزی تنگ دارد کم وقتی ست که عزم وطن مالوف ناخنی بر سینهٔ آرزو نزده باشد اما نامساعدیهای روزگار پای در دامن شکسته را نخواست که از خم آغوش نقش قدم لمحه از سر خمیده باز کرده براه افتد یا اندکی از کاهلی گوشه ها باز پرده آخته

اشک وار قطره زند با آنکه جان گرانی ارتفاع رحلت ناگزیر میرزا مهدی که فرق جان باکش
در سایهٔ طوبی آسوده چتر رحمت است و پهلوی روح مطهرش بجوار لطف یزدانی تکیه زنان
بستر های مغفرت گرد از نهاد هوش برانگیخت و خاک ماتم زد گهابر فرق سجاده سرشت
بیخت دا آهنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغ مزارش نزند و در رنگ شمع دو سه اشکی بر خاک گورش نفگند با اینهمه جان
ناتوان آنقدر بسوخت که حرارت اضطراب تا قیامت هیچ دارو فرو ننشیند و دل مضطر
آنهمه از خود برفت که صدای ششکن تا ابد در گوش جاگزین هنوز ز رحمت این الم دست
از آزار طبعت بر نداشته که صدای بیکاری آن کار پرداز مخلصان بشکست شیشه
دلها مطابق افتاد و وبالای نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد و درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون واردی ترددی خاک وطن مجبور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشتر خار آن راه روی نمی نماید با سفر بردوش بی اختیاری بستن بست و پای
هر زه دو میای هوس در جهان حرمگاه در دامن سنگ ستن چاپه کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبده در وجه قیام این نارسا بر روی کار آورد و سر رشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روز ها میرزا کامگار که با آن یگانه کارخانهٔ الطاف وثوق ربط
قرابت دارد بر رفاقت گورنر بهادر وارد عرصهٔ شاهجهان آباد است و بامتیاز مرتبهٔ اختیار
در دیدهٔ اهل ظاهر آمادهٔ هزار گونه استعداد تکلیف هوس بر خورد و کمترش وسیلهٔ اظهار
استحقاق گشت و حرف حقوق خدام بتکرار بر لب عرض گذشت در عالم بی اعتماد

ساعتِ سرسری اتفاق افتاد و حضورِ دمی که ظرفِ تمنا جای دارد دست نداد و از آنجا
که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردنِ جان است غنچه گرو بیانِ نگارِ رسامه در گریبان و زدیده
این تمناست که در این تردیدی ارسالِ شوقِ مضمون نامه که اغلب عباراتش متضمنِ معانی
استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارش نقشِ
وقوع بر تبه باشد در نظرِ مطالعهٔ مشارالیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آینه

غرضِ حقوقِ نیازکیشی های این آرزو لبریز بپردازد

قطره‌ام کو بحر تا از تنگی ظرفی وا رهم	ذره‌ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر کردنم آئینه‌سان کارست و بس	جلوهٔ معشوق در کارست تا نازم دهد

صورتِ مراداتِ دوجهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوبی دیگر نیازی که از کسوتِ خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان
در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونیِ خامهٔ تسلیم نسبت
ناصیه ساست بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در جنبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر موی زبان
سپاس نروید یا رب هر چند بوک سبزه پا گذارد کار دشنهٔ سیه‌تاب نماید و اگر هر مژه
را دستِ دعا نگرداند آنی ننگهٔ کار رشتهٔ شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زبانی در جستجوی انگشت
معانیِ لطیفِ توصیفش دامنی برکمر شکستِ قلمی که دلخستی هست دری برروی او زدید
شوق کشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف بسته سوادِ جامه کعبه بهستِ خوانا شد و دوستان
نهزار سجده بهر حرف می توان کردن به سایهٔ عطوفت مرهیانه دست از سرِ انتظار برستان

بیگیر از دو دامن عنایتِ بزرگانه بر فرقِ خورشید سوارانِ عرصهٔ محرومی سایبانی کناد
باعث توقف در ارسالِ عرائض نیاز غلبهٔ بیخودی بهائی ست که بر بستر ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خود رفتنهای دردِ مهاجرت ست و اضافهٔ حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت تو با این همه دوری و پریشی از بن عجلت نامه بر باد صفِ تردد خانهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بیابان مرگِ محرومیها ساخت و نمناک دیدهگاهیهای سعادت اندوخت
در تصورِ سطور نامه را با تمنای آه از یک گریبان سر بر آورد و نخست مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن الحمد که دست او در طریق ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسال بیدرنگ از هر نقشِ حروف پای قاصد رویانید اگرچه جواب این قسم نامها
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندیدیم ست که دل از غایتِ بیتابی در سیل سرشک باعث
و بازدن طرف بندد تا رفته رفته خود را بحضورِ کعبهٔ آستانِ شریف رساند و بگوش محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری واشنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گذارشِ غمِ جگر
خواری طوماری واکرده تا را هموار دسلسله جنبانِ دعای شبا روزی تصور فرماید
و از منتسبانِ مسلکِ ثنای دوام خیال نماید مکتوب دیگر جوابی تحریر طراز که بهوا داری
نیاز دیرین گلِ کورنش و تسلیم زیب تارک اقتضا دارد و پس از ادای مراتبِ سجود انجم
بوساطتِ زبانِ خامه معروضِ جنابِ مینا باد این ست که از روز تشریف بردگی
ملازمانِ سامی از یاد لقای مبارک با همه دیگر برد و ختن هم در خیال ست و از تمنای

وصال بآرزوی مرتبۂ دیگر ساختن از محال بآین واماندگیها اگر دامنی نصیبۂ از خاکم بردارد
جز نقاب چہرۂ نقش قدم نمی تواند آراست و باین بیسر و پائی اگر دل بقطرۂ اشکم بخورد چون
موج جز تہیۂ سامان شکستگی نتواند برخاست برتو التفات خورشید نگاهی اگر باحوال ذرہ بیتاب
پرداز د با آفتابیش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه برکشاید قطرۂ طوبار
محیطی میتوان کشود در خورت هر چند از حال حیرت مآل زبانی قبله امانی و آمال حضرت اشتیاق
گوش گوشش بر آواز نصیبۂ اتم یافته آنجای وافی با اینهمه نارسائی رشتۂ امید رسا
که اگر بعد از ملاحظۂ این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده دست تحریک خامۂ اشفاق علامه جائزه دار زند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که هر چه مژگان کشاید گمان التفات مهر لب شکوه او راق بست و دور از جناب حروف
و سطور حیران گردیدن نگاه منتظر که هر چه رو آرد احتمال توجه مبشر عبارات مطالعه مشتاق
باز ب مطالعۂ نسخۂ دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر سر نگونی خامۂ تسلیم سرشت
مدتی با دوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری گریبان بیاض میساخت تا باین کاوش
گوهری از معدن عبودیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار بهای بندگا
از زبانش بیرون تراود و حرفی از زبان قلم بر نمی آید که رنگی از شکوه دوری بهار نداشته
و غنچ تمنا در حصۂ دل محمل ظهور نمیگشاید که نالۂ شوق دیدار آهنگ رسائی از پردۂ لب برنیارد
نیاز کیشان بهر مژگان کشودن بیشکشی تحفۂ جان نثاری بپیش می آیند قبول آستانه

حضور رشد لب جرأت به ریزی کنادو اخلاص اندیشان بهر خشم زدن زبان بحرف
نیاز نیکشاید حصول سعادت استماع سعی اظهار و بالا گرداند بیش ازین تحریک شوق
اختی بر بند قلم مینماید که تحریر جواب عنایت نامه خود را از جرگه فراموشان خاطر فیض اثر
برآرد لاجرم به جاده آمال رخصت مضامین اخلاص کشید و بامید حضور مطالعه فیض
بهره ور گردید به آهنگ ادام کشائی سر رشته نارسائیها به پرواز جدای مطالعه اش رسانید
ورنه با وجود التفات تجدید اشتیاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اعلا
شایان خداوندان کرم نخست نباشد میفرمودند و کجا کار فرمائی این قدر تغافل که بهر گزرشان
سایه پروردگی ما رحم جانی است امور مینمود که دور ماندگان با وصف استحقاق الطاف
فرسوده درشکنجه بی التفاتی بوده باشند دل اضطراب شربت از هر داغ که در زحمت آشنا
بر داشته چشمی براه حصول جواب نیاز نامه باز گذاشته امید که طریقه تواتر ارسال رسائل
که اهم مطالب است مسلوک باشد و ناخن انتظار ممند چهره خاطر ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شور فغان دوری ابجدی است اندر یا بار بیرون نمیدهد و دهان از حرف گداز
دل گلخنی است دام روشن گردیده جرگه دوری مخلص نواز نامه لبریزی الفاظ و سادگی
معانی نگاه دیده منتظر و اضطراب دل مضطر را که تشنه جام حضور و جویای کیفیت بود
بود به ساغر زلالی امداد تسلیها فرمود آما از انجا که دل باختگان یوسف بوی پیرهن ساخته
و منتظر و دخستگان گل از بوی نسیمی قناعت ندارند از آتش اشتیاق زبانه
بر می آرد و هوای تمنا خنجر بر سینه میگذارد شفقت نشانا ازین تازگی عبارات

که اگر بالفرض لغزشِ خار از جاده اش ساز صفحه را ریشهٔ سر سبزی خوش تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چه دادِ انماید که اگر حرفِ زنگار در ستایش نگار در صفای آئینه تواند پذیرفت و دلکشائی
مضمونِ اتحاد قبل از وا کردنِ طومارش ظاهر است از شگفتگیِ معانی و داد پیش از گشادن غنچهٔ عبارتش
با هر تحمّل کلام مخلصان کشفِ غطای بعدیست از روی مشاهدهٔ روحانی که هر چند غبار
انگیزیِ مهاجرتِ ظاهری موجب کدورتِ بی اندازه گردد و سرمهٔ بصیرتِ تازه می فروشاید و
چندانکه تیرگی انفعالِ دوریِ زنگار فروشِ ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوتِ
صفای آئینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود
تسکینِ دلِ رم خورده اضطراب فرمود هر چند تمنای بهبودیش از این آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفعِ الم آنطرفِ خیال جا می نمود اما الحمد لله که اکنون از اندیشه که جانِ محمد دل را
شکنجه فرسای با من می ساخت دلِ راحت طلب بالکلیه وا پرداخت بیش از این صداع
مهرِ گرامی افزودن انسب انسب است دعای یاد هر لحظه دارد و باکتفای همین دو سه حرف نیاز
تاکیدِ تحریرِ قرطاسِ شفقت اسلوب می نگارد در رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را انتهایی است
و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی که کوهِ سوادِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزمِ جنبشِ خامه باز می داشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل می گماشت نامهٔ اشفاق
مضمون نور افزای چشمِ بصیرت گردید و بشوقِ تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلکشائیِ عبارتش تحریر رسد آبِ شگافِ قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز سنبل رسانیها نمی پیوندد تواند ردِ انکار.

نثار یارب مؤید طبایع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد در رقعهٔ دیگر شکسته ریزی
حروف و الفاظ دلیل شوقها هم آغوشی معانقهٔ دوام است و پیچیدن طومار نیاز بدامان
پیچ و تاب حصول کام و تردد اشتیاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و در بجهٔ سرور
وابتهاج بر روی منتظران شوقها مسرت کشاد خرّمی که مطلعش در ثنای عبارت نامه
گرامی باد عامی مناسبت حال سعادت اشتمال مسطور بود و باقی ابیاتش در تظلمات دفتری
از احوال کثیر الاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفات عالی خطران
محفل اکرام سر بر کرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
انفعال سر بر آورده همواره شائق ورود افکار معنی نثار دانسته در ارسال نتائج
طبع صافی غافل نباشند که کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مبادا
ملتوب دیگر نیازمندان را تار رشتهٔ تار و پود انفاس از هم گسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتن ست و خاکساران را مدام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد بابلا
جلوهٔ شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان بر هم زدن نمی آید خاک
بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی‌کشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گردبادی نتواند گرد و الم مجبوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند بر آورد

	امروز که خاک آستانت بودیم		سر بر کف پای نازکت بسودیم	

اکنون چه توان کرد که چون گرگ ز یوسف ان		پشیمان شدیم و منزلی بیهوده ایم	

للہ الحمد که نسیمی از مهب بنده نوازی دماغ انتظار را از نامهٔ گرامی پاک گردانید یعنی هر نکتهٔ
مضمونِ اشفاق که از واشدِ غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغ آرزو را دو بالا رسانید
جبینِ عجز کمین را بقدر بیشیِ الفاظ متاعِ سجده بر یکدیگر چیدن است و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینی عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن تا بر قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبحِ وصال میمنا لیند سوادِ لیلة القدر را بدین رقم بسعادتِ خواب آشنایی همدوش
گردانید آری زهی دستی که بدعای دوامِ حضور بر داشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات پیوند اشنهٔ ازو چشمی
بامید دیدار کشوده ایم راه وصولِ نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشی غبار بر سوی
می انگیزد والا همتیِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابان مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطراب بر میخیزد والا گوهریِ سحاب را نمیشاید که
بانعام قطرهٔ نیز امدادِ تسلی نمایدش فرمود نمیدانند که غبارِ مقدم فیض توام کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبارِ جبههٔ
سجود آهنگ خواهد رسید تا رگِ نیاز کیشان را تا بسجدهٔ آن آستان از سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند باید رد روش و گردن بودن تا گرهٔ رشتهٔ تعلق باز دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیرِ آن در حلقهٔ امید نه بندند باز گردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کند مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سرنوشتِ پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقشِ اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگان دامن خلوت بوده باشند آمدیم که جواب مخلص نوازنامه که کیفیت
حروف و الفاظش غیر از سرشاری نشئهٔ طراوت از بیم بیرون جوشی مینا حلب نمی‌جست
قلم را جز البسه گوشی دوات نمی‌سازند تا بهر چه برخورد کاغذ را چون بال کبوتر آیینه دار
شوق پرواز گرداند للّٰه الحمد که تا دیده فرصت مژگان بر هم زدن دریابد قلم اشتیاق رقم
بداو نگاه منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده بر آید حسن مدارج الطاف از جیب کشاد طومار
سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کار کشاد مکتوب نماید دعای سحری را جز با قرین
اثر فرو شستن نتوان ستود و اگر قلم مشکین رقم زده سر تحریر در آید جز ساغر شکر و صهبا
نتوان پیمود امید که تا حصول وادی حضور یاد مهجوران هر لحظه منظور باشد

مکتوب دیگر خامهٔ عقیدت سیاه جبهه دارد که سرنوشتش جز حرف نیاز صورت نه بسته
و قلم عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستان تسلیم بسر نگونی نه پیوسته حرفی
بر لب نمی آید که هوای قبول سامعه‌ای نیکشاید و سطری طرح اقامت نمی اندازد
که جادهٔ شوق مطالعه نمی پیماید انجا گویائی نیز از سایه پروردگان بال کشای این
چمن است و خاموشی هم از شمع افروزان اقامت این انجمن

صد شوق طپش نفس مهیا دارد	گر ناله نه بیشتر از دلم جا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسید	خاموشی ما نیز نواها دارد

احتمال نارسیدن نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتب سهو منع تحریر جواب
برخاسته باشد تا ظهور مدارج کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته بار می خاطر

دست فرسودهٔ افکارست و دل شکنجه فرسای انتظار که بکدام ساعت خاک مقدم فیض توام دیدهٔ حسرت عنوان را بتوتیای بصری نوازد و بکدام روز لقای آفتاب ضیا بشستگی آئینهٔ چشم منتظران می پردازد ای خم کرشمه که شوم قطرهٔ سرشک ۞ تا رفته رفته دامنش افتد بچنگ من ۞ وقتی نیست که نگاه حیرت آشنا بملاقات مژگان بر نمی آید شاید که شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبه کو قبله در جهان خیال	جز آستان تو دیوانگان نمیدانند
مراد ما چه که اهل جهان بجز در تو	مراد خاطر و مقصود جان نمیدانند
بهشت چیست که عیش غبار مقدم تو	ریاض خلد و نعیم جنان نمیدانند

مکتوب دیگر فکری که در خلوتخانهٔ ضمیر باری کشاید از گلدستهٔ بندان بهار این تمناست و اندیشه که بساط دماغ می آراید از شمع افروزان انجمن این مدعا که یارب تا مهر رشتهٔ امید نیازمندان رساست چاک گریبان شوق جز بتار نگاه شفقت دستگاهان منت پذیر رفو مباد و تا حرف عقیدت نقش جبین نیاز کیشانست ناصیهٔ اعتبار جز بر آستانهٔ معتقد پناهان آبرو مبیناد

نگاهم روی گلشن دید بی آرزوی تو از خجلت	هنوزش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوید خون دل در سینه طوفان میکند آری	بود جوش دگر آن باده را کاندر سبو باشد

اگر از سوختن بال کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشته بر بالش بستن جادهٔ بود منظور نگاه مشتاق و اگر از سیرابی قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاری اشک بجز در آستین دران کوزه انباشتن راهی می نمود نصب العین دیدهٔ وفاق

دریای دلم ز موجِ طوفان بزند — از شور و فغانِ دل قیامت خیزد
ای ابرِ کرم تو مشتِ آبی بزنی — ورنه این آهِ آتش انگیزد

تحیر بیابانِ بادیهٔ بی اختیاری تا چشمِ تاملی برگشایند در عالمِ گریبان سیری مطالعهٔ نسخهٔ حسنِ هزار گلشن خیابانهای سرو پرورشِ نظرِ ایشان جلوه داده است و بساط آرایانِ سرگوی ناتوانی نامرگان فراهم نمایند در کارگاهِ خیالِ اندیشه لقای یک چمن چشمی بر رنگینهای دیدار کشاده استغنا گردیده است آن سوی مزاجِ ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی ست آن طرف بهارِ تخیل رنگ باخته خامه جرأتی نه اندوخته است که در جنبِ عطای مخاص ستایان کسوتِ زبانِ سپاس به خود راست نماید و در مقابلِ شکرِ شیفتت دستگاهان در لباسِ نقش آرائی بر نیاید وقتی نیست که سطورِ نامه را سنت بر بالِ کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ را زحمتِ خانه بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگارانِ صحیفهٔ تسلیم هرگاه بی واسطهٔ نقر بی نقشِ عباراتِ مطالعه ذوق میتواند بست بهانهٔ تحریرِ جوابِ احباب دامن نتواند شکست تواترِ الطافِ مربیانه را جز به زبانِ عنایت ادائی نتواند نمود و اگر از هجومِ زبانی بعرض آرد جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بهارِ مراحم خاکی را انجمن سامانی یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتابِ التفات ذره را مشرقِ خورشیدِ اعتبار گردانید تشنه ورودِ دلنوازِ نشانه ساغرِ فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاهِ مطالعه بهزار نشئه بادهٔ نازِ سیه مستی مهیا کردن است و جامِ تازگی بیهوده که خارهای مژگان را از ابیاتِ لطافتش سر از جیبِ بهار برآوردن یارب نیاز عنوانِ نامه را بالِ رسائی کرامت

فرمائی تا مہبطِ نگاہ و تجلی پناہ تو آمد گردید و رقیمۂ عجز مضمون را سر رشتۂ پرواز
در آز نمائی تا بار سطور و الفاظ را ناچار پیش نظر بالش کشید

بستن این نامہ بر بالِ کبوتر و چیست
تعین بیشان بال ہم یک نسخہ از رازِ من ست

میتوان در عالم شوقِ تو در کوی تا رسید
نقش بر نگین طپیدن بال پروازِ من ست

زنگ زدائی آئینۂ التفات چہرہ افروز شاہد وصال باد حیرت بر سینہ ہای دیدہ گردد پرداز
آئینۂ شوق نمی شناسد نوباوگی اضطراب تماشا از بہر چیست و نالۂ بیتابی اگر رشتۂ پیچ و تاب
دلِ ناتوان نمی تابد محرکِ سلسلۂ حسرت دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را
طومار سینہ چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعلہ در آغوش پروردن
ہیہات اگر خاموشی را بہ طور رنگِ ظہور می بندد و نالہ سر از آغوشِ دل خواہد کشید و اگر
آہ بیتابی با این وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد جوشی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواہد کہ جوشِ نالہ بنشاند ز من
عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من

خاک گردیدیم و شورِ نالہ می جوشد ہنوز
نیست تا این نالہ را در سرمہ خواباند ز من

مدتیست کہ آرزوی ہوا خواہانِ صمیم در پردۂ دل جوشش دارد و عمریست کہ تمنای
دیدار پرستان در کسوتِ ہجومِ آہ صد طوفان جلوہ میکارد و اگر نفسی از پردۂ دل رنگ
می بندد جز سامانِ سپاس رحمت دستگاہان نبودہ است و اگر حرفی از نقابِ لب
سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناہان رخ ننمودہ تا نسخۂ دیدارِ مسرت آثار
سوادِ دیدۂ انتظار پرستان روشن نماید امید کہ گشاد پیچ و تاب مکتوب کلک پردہای

چشم فرمایند همواره منسلکان ممنون دعاگویان آنجناب تازه و پیوسته از فرقهٔ شمار دارازان آن آستان

بمنشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گلهای فراق
بجلوه آرد منصب ترجمانی خامه پس ازان مشاهده که زدست تمیز اختیار رشتهٔ زنامه بعد ازان مقصود

شوق گستاخ و من دست گریبان امروز است	سیل بی پرواست و من آستین افزوده ام
فرق من امروز است نگر قربان کسی ست	آفت آتش خوش که گرد خود مرا گردد

شکر ورود دلنواز شنامه بکدام زبان ادا نماید که اگر همه زبانی بعرض آرد مضمون
نقاب از رخ نکشاید هر لفظی که تامل نماید شیوه هزار جلوهٔ اشتیاق است و هر حرفی را
بچشم آید متن هزار نسخهٔ اخلاق شوق بخوبی فی وقت آماده بهزار چشم تماشا واگردیست
حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه یکنار بپرده دن بی پایانی عنایت آن
وفاق استعداد نیش فرسائی انفاس مشتاقان جلوه داد و بی انتهائی تفقد آن
اخلاق از ناتمامی گلهٔ فراق بی صبران طومار کشاد نمیدانم که هرگاه ضبط مراتب
در طرح هزار شکر انداختن ست تحریک دست و قلم آماده تکلیف کدام سپاس.
همواره همسلک نیاز کیشان اخلاص گزین شمارند و از منسلکان سلسلهٔ
شمار وفا انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریر حرف اشتیاق
میستاید چاکی در سینه نمی انبارد که تار نفسش صرف رفو تواند گردید
گلهٔ فراق که از هر نفس طرح ار میکشاید بجز آهی تن نمی سپارد که از بر خورد

زحمتِ عکس‌وقون نباید‌ش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت‌پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر برآرد و هر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از سیرِ گریبان معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره‌سازی نقاب بردارد در دورِ زمن
بودم که لجاجتی همدوشِ نفاسِ سخن چوکان بالید یعنی قرطاسِ شفقتِ مضمون که حرفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست والفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سالها جلوه‌گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید در رنگِ آینه نقشِ مراد خار تفکری
بخاطرِ شکست که دهانِ سوزن لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت در رشتهٔ
نفاسی آن قدر دوچارِ غم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ امدادِ زمان دستِ نیاز سنداران رسانند از آهنگِ حامی اجابت آیات است
و باندازهٔ گشایش طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقیِ درجات
یارب در هر جستجوئی که تنفحِ پرواز نداخارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر مرحلی که قدم
گذارند تا ذرهٔ اش لمعهٔ ریز هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود برآرد و مکتوبِ دیگر هجومِ طلبش فرسایندهای
دردِ تنها جرأتِ دل را دستِ فرسودِ تخافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس اثرِ فرشِ
همه تجبر نباشد … الکم غبارِ کدورتِ خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جرأتِ کام شوق
از هر بنیان نقشِ قدم برنتراشد از نارسائیِ سررشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
همت گر استعدادی صد در و آرزوی طالعِ نا سازگار … طرح انداخته است گرگ
مبانی غبار کوچهٔ استغنا فروشان برخیزانند بگان جرأتِ قاصد در بر روی گشاد

می بندند کوکبِ بختِ نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بر بامِ تغافل کیشان
فالِ نشستن زند با حتمالِ نامه بر نذرِ جراحتِ ناوکش می بسندند

ای بختِ نارسا چه کمانی که رفت آه	از پستیِ تو گوهرِ ما هم بقعرِ چاه
وی طالعِ نگون چه زبونی که روز و شب	دارد سرم ز کاسهٔ زانو سرِ کلاه

التماس نگاهِ التفات اگر برد توقفِ اندیشهٔ استغنا راه توجه شگافته است زهی خسرانِ
بساط آرایانِ عالمِ رسوخِ عقیدت و خهی محرومیِ خاک نشینانِ معالمِ خلوصِ نیت
کاش بخیالِ دیدارِ پرستیهای قدیم بخوشیم تا بتجدیدِ جبرِ آثاری مراتبِ احوال نیاید پرداخت
و بیادِ سعادتِ همکلامیِ اخص نکوشیم تا بپایانِ مرگیِ اندیشهٔ مجهولیِ زبانِ حال پرساخت
رفعتِ آفتاب مدارج باندازهٔ دستِ دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازهٔ خطرِ آه
خیالِ تو و درازیِ سررشتهٔ مراحم گستری بقدرِ التماسِ قدمای اخلاص اندیشان معروفِ نهایی کمال

بمنشی هرمز راین میر منشی ارزیدنسی اندوکی

[illegible]

طوفان کاریِ تنورِ سینه مدوجزرِ ضمیرِ خامهٔ الفت صریر را زیر و بی بشی نمی شمارد و
جوشِ محیطِ آرزو با تلاطمِ حسرتهای دل التفشِ بستنِ سطور و کاغذ را موج و حبابی بیش
نمی انگارد تلخیِ شکوهای فراموشی بیش از ین حتملِ زاری بعرض می آورد و سرگذ
هجومِ شکایتِ سابق از ین سر از جیبِ یک عالمِ اضطراب بر میکرد و اکنون بنوامِ جبانیِ
سپاس فرو مخلص نواز نامه زبانِ شکر بیان بالبهای حسرت بکیده و نسبت با دا
بهم پر ساند و فرطِ چسپیدگی حلاوت کام و زبان را تو ام بکد بگر میگرداند تا دا

طرفه‌تر بیش ازین چه خواهد بود که آنچه از عالمِ انتظار رقم بی نیازی حروف و الفاظ یافته مضمون عرض می‌داشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بهزبه کافر ماجرائیِ جذبهٔ شوق زنار می‌گسیخت همچنان گریبان سیری خامهٔ اشفاق ختامه رنگ نامل ریخت گر نالهٔ رسای بی‌صبران رشته واری سر از گریبانِ قلم آن معنیِ نسخهٔ کرم بیرون کشید و سررشتهٔ آهِ بی‌تابان محرکِ دستِ عطا پرست گردید ۵ زبانم خامه‌است جزو هم آید اجر سعیها ۰ که آنچه از پرده‌ام جوشید همان در نامه‌ات یابم ۰ انتظار ورودِ نتایجِ اشفاق بیش از امواجِ بحرِ کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت مکتوب دیگر رسائی نالهای شوق آهنگی دارد که با اثر فروشیِ سر سپند واری دامن چیدن از کف نمی‌گذارد و کمین رشته کمند سعی تا به آن نیازِ دور گردان حلقه واری از گردنِ ارادت بر نمی‌آرد و درازی رشتهٔ شوق گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دامنی توان دید و تیز پی ناخنهای محبت سربلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائی بند قبائی باید رسید

مژه بر هم نزدم تا که الم زد درِ دل		شیونی بود که دستی بزدم بر سرِ دل
هر زبان دل بتماشای تو آید بمژه		جای دارد که طپش از خار بود بسترِ دل

عجز آهنگی سازِ انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرانی از آشنائے پردهٔ گوشِ حباب بیگانه هست و با اینقدر عرش پیمائی از قربِ سعادتِ قبولِ عجز آشیانهٔ حیرت عنوانیِ اوضاعِ مهجوران آئینه‌ها در پیشِ نفس آن رسیده چیده هست و تعدی جهادے

این اطوار بافسردگی مراتب شکسته درکشیده یارب این آئینه بی صورت را از تمثال نگار و
معنی پناه محرومی سعاداتِ دوجهانی روزی مباد و این حباب بی دستگاه از ان محیط
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوب دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلها عقیده‌مندی ازین
ریشه حصول رسیده و اند مکشوفِ ضمیری که بید بیضا رنگ باخته مهتاب فروغ رسیده باو
میگرداند و در دار المکافاتِ دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش و من اساء فعلیها از
آئینه های خیالِ عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارتِ معنیش و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و
زنگ از آئینه شهودِ حیرت زدوده هیچ فردی گردنِ جرأتی نه افراشت که زخم کیفر کردار
برنداشت رحم تحریم شاهدیست برناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمن خیال البدایگی
رفعت طرفِ گستاخی می بندد و زبان درازی موجب سرزنشی هست بر نالهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا الطیری می پیوندد و با فروافتادگان نسبت خاکساری هم
بادِ غرور بستن خاک فرقِ عجز بی سرپائی بیختن ست و خار در ره باد بهنه پایان شکستن حلم
نا قبولیهار بختن آستیلای مرض ملکی که خدام جناب را رسائی ناله شکایت از دست
اوست نتیجه اهتمام استیصالِ غربای چندست که کتاب و سنت را پیرایه تشخص عقیدت گذاشته
ظهور آثارِ ذهول بیش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحقِ ایمچگونه عذاب تو بیراه
لب نمی شناسد و شهود معنی غفلت غیر ازین تصور نمیتوان آورد که بوقوع این همه
حوادث سررشته انفاس از گسستگی ناگزیر نمی هراسد عالم ناسوت که آئینه صورتنمای
جهانِ لاهوت ست صورت عقابی که پیش نظر رسانیده و رقتی از ان کتاب

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان ست زآنکه معذرت در خدمتِ غربا کشودن زنگ از
آیینهٔ حالِ عقبات تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفلِ
مهربانان را مسند نشینیِ عالمِ افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را سر سبزیِ
بهارستانِ سعادت میخواند هر چند خاطر را تمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشادِ
سلوک ست مرهونِ صد جهانِ اضطراب دارد امّا در عالمِ بی اختیاری پای در دامن
شکسته را هم بسترِ بختِ خفتهٔ خود می بیند و از عرق ریزیِ شرمِ بیدست و پائی مباد
آگاهی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جلایم بر باید شفق سر ملگی
دیدهٔ طوفان در بغل آیینه دارِ خونِ جگر خواریست و زنگ زدائیِ مرآتِ تحیرِ شاهد
جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردی که ورقی
بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ
هدایت موهبت اشکِ دوری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آهِ هجران را
کیفیتِ نسیمِ بهار روزی شود و جبینِ نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست
و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ فتره وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشد	تجلّی دستگاهِ سجدهٔ درگاهِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد	کتان گو چاک چاکِ سینه دارد طرزِ امیدش

مکتوبِ دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هر چه از دستیاریِ زبانِ قلم مشهود
تواند شد خواهشهای کرم فرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهیدِ عبارتِ اشفاقنامه

ذوقِ فتوحِ اخلاق وا نماید و در صورتِ تحریرِ احوالِ شفقت‌مآل بجواب جمعیت و اطمینان
بر کیشان با امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدت‌مند تصدیر فرموده منتظرِ جواب طلب
مربیانه شمارند و همواره از جرگهٔ ثنا پردازانِ اخلاص‌پسند خیال نموده امیدوارِ اخلاص‌نامه
بحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبانِ خامهٔ بیگانه
وسیلهٔ امتیاز و ذخیرهٔ سعادت اندوختگان بزمِ اختصاص ست و ذریعهٔ اعتبارِ جبهه
خاک سودگان بزمِ اخلاص اگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آینهٔ پیشانی
ندانیم هم انفعال ناکسی چه اسبابی از سر کند را نیم تو غبارِ نیست هم شریفست اگر توتیای
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کار صد هزار ریزهٔ الماس می تواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ هجران دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی ست اما زمین گیر بوده و در اندیشهٔ آستان
بوسی تنگ‌ظرفیِ شوق آزمائی و دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افسرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی آمد با سیلِ سرشک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان می نمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباسِ سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار بیابد یافته
غنیمتی ست لاریبی و با این قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردهٔ شرفِ حضوری می تواند شگافت موهبتی ست عظمی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بوده ام فلک پیمایم و با همه شرمساری در توقعِ التفات هر چند قطرهٔ
اشکم گوهرنمایم سایهٔ ذیلِ عنایت یارب از سرِ اخلاص پرستان تا اخیا کسب
آفتاب قیامت دور مبیناد و چاشنیِ الطافِ بیمنتها الٰهی از کیسهٔ مای کرم‌نگار

توجه همت کمین بی‌قوامی سواد مکتوب دیگر سرخوش نشئه تمنا صهبائی بی‌سر و پا عمریست
سر در گریبان تأمل و نظر دیده جز بار سر نگونی تسلیم بر دوش همت بر نمی‌دارد و دو سه نفسی
گوهر جمعیت اوقات در رشته خیال کشیده چند در اندیشه تریهای انفعال بر سر زانوی
فکر نمی‌گذارد و سر در کمی سررشته احوال ناخن معرفت را بکشاد عقده نارسائی نمی‌خواند
و بی‌سر و پائی وضع ناکسی شوخی جرأت را در تدبیر اظهار طاقت نمی‌نشاند آن عاجز نالان بی‌نوای
نیاز جز تمهید قواعد واماندگی نمی‌توان خواست و از بهاد و دو زبان بساط عجز غبار از بزم
حیرت نمی‌توان آراست در این صورت بهوای تحریر پیام و نامه دست و قلم باز یدن
پامال فضولی بی‌صرفه گردیدن است و بار تهمت نامقبولی بر گردن کشیدن در گوشه انزوای
خمول برخورد و سلام خشکی هم آبی بر روی کار هواخواهان می‌آرد و طراوت چمنستان عنایت
زحمت غبار خشکی بی‌مینا و گل بهارستان شفقت تهمت آلود غنچگی مباد و مکتوب دیگر
ضمیر صفا مشربان آیینه‌دار پیکر یقین هست که شدت و رخای عالم امکان آیینه قدرت
آثاری رقم نگار لوحه ایجاد است خوشا احوال حقائق بیانان معارف آگهی که در هر صورت
بزبان حال و مقال جز حرف سپاس تر نشنند و فرخا حال تسلیم گزینان معالم رضا که
در همه اوقات سعی همت بلند جز گریبان سیری فکر ادای شکری صرف نکنند رحمت
حق سبحانه از جیب هزار کسوت سر بر می‌آرد در مرفهان دقائق امور در انجه صفای
دیدهٔ عبرت بین شان فروشد محو قدر شناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهر چه از بساط
نیک و بد خبر وشد ضبط سررشته مراتب ادب خواهند نمود و تماشاگاه جهان بی‌بود

بیبیننے بیش نیست قابل آنست که رشتهٔ سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبه اش چسپانند
ونه شایسته اینکه امن همت مانع خاموشی چراغان گذرگاهش گردانند ازین عالم
بهرچه زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشه تنگی حوصله بر سر دست دارد و ازین قبیل
در انچه پیش آید غور شکایت بر نا تجربگی همت توجه میگمارد از جناب توانای مطلق
هرچند نوک خاری دامن گیر دجز گل کردن بهار لطائف کرم تصور نمایند و با آنکه
اثر نیش رنجه نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب دیگر سر رشته
امید نیاز کیشان در عالمی که کمند اشفاق صاحب قدرتان هزار سلسله در گردن
اخلاص انداز در رساست و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی که صفای اوقات
آئینه خاطران بساط جلوه می آراید بهزار سرمهٔ التفات چشم کشاده مشتاق پای
بوس توام کز ازل مرا چون نقش پا بخاک درت واکشیده اند پس از اظهار مراتب
انکسار که لازم اوضاع جان باختگان زاویهٔ نیاز ست و ناگزیر اطوار شعله سوز وگداز
اگر حرفی از نوک خامه بظهور می آید سیر آهنگ نوای تمنای اشتیاق ست و اگر نقطه
ازین پرگار سر میکشاید مرکز دائرهٔ آرزوی اخلاق امید که مدام دو سه سطری در حسن
وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محمل وصول آراید که سرفرازی خفیض نسبتان
نشیب نسبت همان خواهد بود و سربلندی پاس سرشتان گیتی نگاه بلی بصری از میان پرده رو
خواهد بود سواد مکتوب دیگر هرچه از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطها از دو اثر حروف
مردمکی ست در خانهٔ چشم تحیر نشسته آنچه از شوق وصال نقاب کشاید خطها با نقوش

مشوّش نقش طلب پیمائی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جبهه‌سائی آن قدر به پیشتر
معذوری نه انداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر و نیارد خیال دوری
چندان در امداد عاجز نالیها نپرداخته که خامه در رهِ لغزش قدم نالهای حسرت بر نیارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاص هم یارب مرهونی و تیغ خاکساری از بن مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد بیفشاند تا گرد سر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاصم
الهی سر رشته سعی انفاس بسری در کسوت پیچ و تاب ذره و با در صورت مطالعه این
حروف بر روشن سوادی نسخه همکلامی توان رسید ۵ زنارسائی بهر ناله شکوه با دارم
چون شوم که کسی بشنود فغان مراد پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتی ست و گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی آئینه در زخم
انفعال بی آبروئی زنگ ردای خیال تجرد فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیده پرده کشاید نامعلوم بهر صفت مجبور
هیچیهای کیفیت سرشک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده است و تا مژگان فراهم نماید هزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته‌های
نفس اگر همه بدوختن رداهای آسودگی صرف نماید یک جیب بچاک جگر مبتلا ست و
تارهای نظر اگر جمله ابریشم ساز تماشا فرماید هزار آهنگ نوحه فرصت بلند صدا همه حال دست
نارسائیها در دامن گیری حال ما دراز ست اگر یاد معدومی بپرداز بم و سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقف التماس سازد اگر در تصور معدومی نگذاریم از نقش پای

رنجگان معنی پیام سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن شتّی از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکم اتحادِ معنوی از جهت آن الهام که از مهجوری ناگزیر
برادر مربی بر داشتم اند بی تکلف موهای بدن را نشتر فروشیِ مغز و استخوان میگمارد
و بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب نشتر را بدست سنان گذاریِ مژه های شکسته میسپارد
بسنج این واقعه نگاهِ عبرت کار آنقدر رود کان تیر تهاد در چشم نخیزد که بهجوم لمعهٔ خورشید قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذاب مشاهدهٔ حال گرفتاران محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیدهٔ تحیر آنهمه آئینه خانه ها تعبیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از خود رست
وضعِ تماشا برآید آنجا تحریکِ مژگانی در وضع گداز از اشک شکنجهٔ بی اختیاری می فرساند
اینجا هزار برشکال رگِ ابر از دیدهٔ خونبار میگشاید از آنجا که پا در دامن کشیدگان معبد
رضا پرستی پهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجادهٔ ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگان سجود یقین سر بخط فرمان نهادن را غیر از رکن وحدت نپنداشته اند آیینه که
آئینه ذاتِ منزه صفات را بعدی الغابین ناسپاسی آهنگ تهمت کمین تعیبۀ صفا
نگردانند و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث بپریشانی
حرفِ شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنی صبر از وظائفِ ضمیر صافی تخمیر
انگارند و تکرار سبق دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سر و پا اگر بشوقِ خاکبوسیهای
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نمیشد آبروی سجداتِ عبادت در چهرهٔ غرور
نمایند و نارک افرازیِ حشمت سرنگونیها از چه نقاب سر کشاید شوق لقای مخدوم دیده گریست

شکر درود دلنواز نامه که هر لفظش از رنگینی بهارستان مضامین نشئه پرست یک جهان کیفیت
رنگ و بوی مسرت است و هر حرفش با معنی شاداب تکلیف صد پیمانه خمار شکنیهای ایمای
اثرهای شفقت آرنگی از عالم وقوع ریخته عنانی در عرصهٔ نفس سعی زمی گسیخته که دو امید حرف
را چون مژگان گشاده نقش حیرانی نتوان بست و خط سطور را چون جادهٔ دامن سپر منزل
آستان کریم آشیان نباید شکست تصور که دیده متحیر از خیال رنگینی جمال آئینه بوقلمونی
از رنگ به پیشانی نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دل بی غبار در حسرت مراتب اشتیاق از دید
بی اختیاری شوق مے پسندد

اعتبار ما فروغ لطف او بخشیده است	ذرهٔ جز در پی تو خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد ذوق تمیز نگه خیال	بعد ازین نتوان سراغ چشم حیران یافتن

دامن اخلاق گرامی سایهٔ بال همائی بر فرق نیاز کیشان گسترده است که همین دولت سعادتی
غرور رعنائی دریوزه گر سلسلهٔ خاکساری ست و ذیل شفقت مهربانه در مهد تربیتی
پرورده که بفیض حضور اقبالش عروج مدارج کبریائی مرهون وضع نیاز گذار ہے
جناب مولانا اغلب که از حال نیاز اشتمال اغماض نگاه توجه بکار نبرده باشند بگرد اگرمی
صرصر محرومی غبار توجه بر فرق روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطور عنایت نامه
نقش اطلاع حالات مرتبه تراشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکان
بساط حضور میدارند و از باریافتگان ضمیر صافی انگارند اگر قطر با خلاص این با اختصاص
راه ابلاغ سلامی وانمایند و دفتر ارسال پیام التفات بر کشایند بعید از لطف نمی آید

و دوران اخلاق نمی تابد غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از ستم دوران زند ابای
بی اختیاری شوق ست و از انجمن آرایان شبستان یک عالم ذوق **مکتوب دیگر**
نیازی که چون نقش تقدیر زیب صفحهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبان خامه بعرض آید
هنوز اندیشه را دفتر لا اعلم لنا کشودنی و اگر صد بار در پردهٔ کاغذ نامه صورت وقوع
بر تراشد تا حال فکر را شکنجهٔ لا احصی فرسودن

نارسایی‌ها مقیم پردهٔ شرم ست و بس	پرده‌ها سویدهٔ هم عرض نقابی می‌کنند
سوخت آغوش باهم وضع پهلوی تهی ست	موج اینجا خویش را محو حبابی می‌کند

ورود صحیفهٔ نوازنامهٔ محمود الگدهٔ انتظار را یک ساغر نشئهٔ افتخار بخشید و بانبر بخششی یک
جهان کیفیت اکرام دماغ شوق را دوبالا رسانید آثار نوید صحت عنصر گرامی بهار
در طبع هواخواهان نگذاشت و رحمت الهی کدورت از طبیعت محرومان حوادث
حفظ و یکجهتی برداشت توانا مطلق پیش ازین زنگ آینهٔ ضمیر صافی نه پسندد و زیاده
برین تهمت غبار کلفت والا نه بندد کدورت شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبح حضور
مبدل باد **مکتوب دیگر** عاجز نالی زبان قلم در حالی که تحریک هوای مینایی صفائی
ساز طبیعت بجامی آرد معذور ست و شوق زبان خامه در جایی که هجوم اثرهای
حسرت لب بانگشت گزیدن می سپارد مجبور دامنگیری هوای محبت بسامان یک جهان
اضطراب می نوازد و دامن فی تقاضای حسرت یکسر باشتعال مواهب شوق
می پردازد حیرت وضع انتظار مژگان را آنقدر سر به هوا نگذاشته که بی برقع نگاه

لمعانِ همان جلوه بربی اختیاری نگهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو نتشی از گلشنِ سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاریِ زلالِ وصال شعله‌های اضطرار از پا باید نشانید

شعارِ ماست نظر بازیِ پری رویان	مباد زیر مژه بشکنند حیرتِ ما
خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخیِ نازش	بغیر مانه پسندد غبارِ غیرتِ ما
بجیب هر سرِ مو چشمِ حیرتی داریم	خوش است عالمِ وحدت بگنج کثرتِ ما
ز رنگِ رفته ما ریختند طرحِ جنون	چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما

سعادت انشا نامه که رنگینیِ الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالمِ یاس توان دید بود و استغنای سطورِ زرینش عصائی بنظرِ لغزش نگاهان تحیر کده دیدار کرامت میفرمود و آمدِ حروفش چشم عنایتی بر روی تحیرانِ عالمِ انتظار کشوده و مدّاتِ الفاظش ابروی اشارتی هزار در مسرت بر روی مهجوران وانموده نقطه‌هاش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش خوشنماتر از سبزهٔ خطِ محبوبان دیدهٔ مشتاقان را محوِ تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانیده و چشمِ شوق را به رنگینیِ بهارستانِ مضامینِ سحر نگارخانه از رنگ سانید تا حصولِ دولتِ وصال کشادِ پیچ و تابِ مکتوب هم اگر یا کشایش دیده منتظر نسازد رسائی آه دوری یک گردباد علم برافراشته الیست آماده سرکوبیِ کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشتر در سرزنشِ پهلوی بیمار امید که نسیه فروشیهای عالمِ توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد و جذبِ کمندِ اشفاق بتسخیرِ وحشت بسرستانِ جیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ مهجوری یاز بشمهائی قربِ محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لبِ آرزو از خمکدهٔ بزمِ وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلام نیازیست که بهزار الحاح و تسلیم در خدمتِ بساط
آرایانِ بزمِ یکجهتی میرساند و آنچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت حسنِ شوقی
که بسعد تمنا در پیشگاهِ حضور چمن پیرایانِ گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهارِ وفاق سفیدهٔ صبح اشتیاق نشئه بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
ودادِ صاحب کرمهای بیش از شمار خانصاحب تفقد شعار کنه بحکم اتحاد قلبی اندیشه
گریبان سپرانِ زاویهٔ مهاجرتِ حضور طاق دروازهٔ سعادت آشیان او ست
و سهرزانو افگندنِ نامل مشربانِ صفهٔ جدائی سجده گزار سیمای آستانِ کرم نشانِ او
ـه سپردم از خویشتن اندر هوای کوی دوست ٭ همچو بوی گل بروش نحو دهاسوی دوست
مکتوبِ دیگر سررشتهٔ تحریک قلم پیش ازین بوسیلهٔ عرض تمناهای دیرین بال گشای
هوای عتبهٔ بی نیازی بود و چکیدگی نوکِ خامه دریاتم ورق گردانی نسخهٔ وجود
بیگانهٔ عالم اشتیاق اعنی والد ماجد آن منظهر نتایج وفاق رگِ ابرِ گریبان می کشود
معادم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدنامی صحیفهٔ یادِ گرامی گردیده است
و گردیدن رنگِ خسارهٔ مهجوران منظوری مراتب اعتبار رسیده علاوه اینکه گرد سیه
حسرتِ مواصلت چه قدر خار آلم که در پهلوی بیمار نمی شکند و لطمهٔ امواج طپید نهای
شوق خدنگ تابِ کدام حمایه که بر دلِ ناآرسیده نمی زند هرچند معلوم ست که در چنین
هنگامه هوش برباد دل برباد دهانِ ناکام کجا خواهند نهاد تا چون جان برلب رسیده
از تنِ زار مولی آویخته ست گران باری آلام مهاجرت زحمت بردوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد نقد مربیانه رو داشتن ضرور است و لطف کریمانه بند دل فرمودن ناگزیر
زمان دوری عالم امید نیازمندان بساط وسعتی گسترده است یقین که بجبین پیشانی الم دیدگان
تعدی مجبوری مبارک نگردد مکتوب دیگر دو را نخاک قدم مسرت توام دیده حیرت
عنوان آئینه دار هزار رنگ کلفت ست و جدا از گرد آن آستان صافی دلهای محبان
نمودار صد عالم کدورت دو سه سطر عرض نیاز که مطالعه مشتاق نگاه الطاف بستگاه
هر چند از دوری احرام زیارت آهنگی کعبه حضور می بست اما چون رنگینی گلدسته
نشیت وابسته گل کردن نهال زمانی ست امروز سر از جیب آرزو بر آورد امید که
محرومی سعادت نگاه بیابان مرگ جهان نارسائی نه پسندد و تحریک تغافل بی صیدائی
را بر فتراک حرمان نه بندد و ذیل عنایتی که چون ظل هما سعادت در گرو او دست دست
از فرق سر در هوایان فیاضی نارسائی بر مگیراد

طاقت دیدن ندارد شوخی بیمهای شوق	جلوه در آئینه ما آفتابی می کند
میهمان کیفیت ساغر بر سینهای عشق	با دل دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جرأت تقریر در عالمی که با همه وسعت میدان تحریر از نارسائی جهد اندیشه
خامه البیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازی عرصه لاف ارتکاب
تواند کرد و ناگردی از جاده بی اختیاری شوق تواند انگیخت و حسرت بدیوار ماندن گستاخیها
تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجزبانی حوصله نطق زبان را خیر از
عذر ناکسی پرده کشا به بیچه استظهار الطاف باعرض سطر تحریر هیچ مو تا اظهار مطالب جگر نا او تواند

خمیازهٔ وضع حسرت آغوش کشش — یک عالم صبح در بغل پرورده است
اندیشهٔ چشم التفات تو افزود — از پهلوی دل مجمرچراغان کرده است

بیتابیهای شوقِ همکلامی طوفانها از جوشِ طبیعت می انگیزد غنیمت شوق ست اگر بوسیلهٔ بلند دستی نهرودها از چهره دوری برخیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدن گریبان یکتائی مفتِ ذوق ست اگر بوساطتِ ارسال نامه هم بوی پیراهنی بشغل دماغ بیار آید سطری چند که از خدا و ندان بپیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که در میان بحرفِ التفاتش مطلب گردانیدن گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سرکوی مذلت بگران باریهای لشانِ تغافل نسپرند و مقصد گستردن سایهٔ دامان کرامت ست تا پست فطرتان موهومی نظر از دامن امید سعادت بر نگیرند

ذره سر در خاکِ موهومی همان دزدیده بود — آفتاب از لطف گرد آینه وارِ خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرضِ نامه — گرد از امدادِ هوا امید ابهارِ خویشتن

از آینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستنِ آبروی هر گوهر بی جلوهٔ اعتبار محال ست و گل کردنِ سرسبزیهای اوراق بحصولِ ریشه از عالم وهم و خیال از نیرنگی پردهٔ آثار یقین نشگافته و اضمارِ قبل الذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه لافیده اگر نامِ معنفِ ابیاتِ مرسله رمزِ وضوح می شگافت یا حوالهٔ نسخه را مکاشفِ طبیعت می یافت غورِ تاملِ باموشگافیها میگردید و سیر گریبان تا گز بر خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر سپید پری صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سرتافت و حیلهٔ نارسائیها

طبیعت گوشهٔ خاموشے را سامانے شایسته یافت ـه

تا ناله بگسست گو توانا که رسد	خاموشی ما نیز نواها دارد
جای دل در گلخنی شایسته تر از سینه ام	این سمندر شعله دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک است و خنجر بر گلو	سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نتراود که جوشِ تحریر هزار آتش سینه کاغذ را جلوهٔ طاؤس نبخشد و نقطه از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگی صد شعله اندر نشیند و نخشد سر در هوائیهای انفاس کند می بر قصر هوا می اندازد تا عطر سیر زلفی عقدهٔ خاطر را برنگینِ هزار غنچه پیش نشاند و وحشت بر سینه های نار شگاه در حیله پیش گیر بهای صبا می پروازد تا خاک سرکوئی آئینهٔ دیده بجلا رساند بیتابیِ آهِ نارسا در اندازد دل بر حسرتن ناله نوازِ شکوهٔ بی پروبالی ست و گستاخیِ قطرهای سرشک از دیده تا دامن هزار نالهٔ تظلم آهنگِ نوحهٔ عجز تالی جلوهٔ بیتابیهای ذره فرشِ زمین گیر بهای انتظارِ مهر جهانتاب ست و اشک نقش بستنِ قطرهٔ شبنم آئینهٔ امیدِ آستین گل کردنِ پرتو آفتاب خوش فرخی که ذرهٔ پیشانیِ خاک نشینان با شعشعهٔ آفتابِ کرم طرف بندد و شبنم جبههٔ فرقِ بسجود آرایان بتقربِ خورشیدِ عنایت پیوند امید که مدام فرقِ نارسایان سایه پرور دامن التفات باشد و ناخنِ یاس حبهٔ امیدِ وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پروازیِ شوقِ نگاه بو اگر بالی بهوای اهتزاز نمی افشاند و ارشگیهای طبیعتِ شرارِ خرد در خلوتِ سنگ نمیگداخت و عنان گسستگی تنگ تازِ تردد اگر در عرصهٔ بیخودی قائد نمیگشت

بی اختیاری انفاسِ صبح جز در سینهٔ شب بستر نمی اندازد پیچ و تاب کمندِ آرزو از آن عالم نیست که وحشیِ مدعای شوق را از سررشته گسستن بهانه اش صورت رهائی تصور تواند نمود و صیدِ مطالب حیرت را از حلقهٔ دام رسائیش اندیشهٔ رسیدن چهره تواند نمود بحکم دامن گیر پیمائی اختیاری غبارِ باد در دامن شکسته از خود گسسته جنون جولانیهای وضع گرد نشست و نقشِ قدم بیک گام پیشتر سر کشیده هوای این وادی بیجاسلان هر قدر دیدهٔ حیرت بر گشاید استعداد قبولِ جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیاسنگاهان چندانکه بدامن درازیِ نفس طومارِ شکایت وانمایند راه امید جواب را زیاده تر بر گشاده

درونِ سینه هم دل جای آسایش نمییابد		که از تاثیرِ حسرت هر نفس جنبش می آید
زیارب یارب هم تبخاله بخود لرزها دارد		نفس خنجر بکف از سینهها بر نفس می آید

طاقتِ زبانِ خامه متصدیِ اظهارِ آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بارِ عرضِ التفات ما بر دوش نتواند کشید زحمت الهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت بفرساید جرأت فروشیهای عالمِ بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالتِ عاجز نالی که هر نفس در خلوتِ گریبانِ اندیشه چاره جوییها دارد از تنگیِ حوصلهٔ بی استعدادی عذرخواه هر چند خار خارِ حسرتِ دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دلِ بیتاب شکسته است و نالهای تمنای حسال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته تا کوتاهی جرأتِ سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقد تهی دستیهای محملِ یاس توان نمود و غبار انگیزی جولانِ محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نریخته که بصفای اوقاتِ حضور رنگی

از آئینهٔ احوال با یاد زرد و دود درین صورت تا از آفتاب گرم شعشعهٔ شبنم خاک نشینان
تاب قدرت بر داری که در خلل یکرنگی محو سعادت حضور گردانند آشیانی در زیر بال عنقا
بسته همت و تا امداد سحاب نقد بود داری سر در خاک خزیدگان بر نخیزد و سر رشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزو دست از هم گسسته آسیا که افتادگیهای سر کوچهٔ
دوری که ناگزیر حال واماندگان بی استطاعت گردیده دست زیاده برین باعث
بی آبرو بهانهٔ مدو سرگردانی بادیهٔ مهجوری که بی اختیار بر تاراج ستمدیدگان گنج حمول
رسیده و بیش ازین دامنی بر گرد شکسته بیفشانند آگر که در سایهٔ دامان شفقت طبیعت
مضطرب را آسودگی بسر آید غنیمت عشرت ابدیست و اگر چندی بر سر خاک آن آستان
رخصت پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمت راحت بر روی هاسر می خوض نگاه در سبق
استبداد غفلت نخواند و جولانگری جرأت مکرمت روا رو عرصهٔ التفات نگرداند مکتوب دیگر
بلندیهای نالهٔ شبگیر اگر بجای نحو و فغانی در پردهٔ بی اختیاری بر میدارد و ساعت شمار نهایت
شب جدائی گوش بر آوازی دل ناتوان را بهزار بانگ جرس می نوازد و مرهونی
وضع بیدست و پائی اگر گاهی تهمت غباری بر خود می بندد دیگر بی هوای وصال
بتلاش گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیت ورود مخلص نواز نامه که سلسلهٔ حروفش
با گردن نگاه مشتاقان تا گز بر همدوشی و صفای بیاض سطورش آئینه با سفیدهٔ
صبح وصال بی اختیار به هم آغوشی پیش ازین مخموران خمکدهٔ یاس را سرمست
سرخوشیها گردانیده بود و دماغ خشکی فرسودگان محنت انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمون حیرت بر ستیهای نگاه نارسا نفسها بر آئینه کاغذ
می شمرد و گریه‌های شعله شوق عنان بهمرکابی دود آه می سپرد و نیز احرام رسا اندازی
حیرت نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دود اثر حروف دکان هزار آئینه در کوچه
آه از تصور جدائی که محویت نقش یکتائی تپیدن دل بیقرار هم بر گواهی دست داد دولت
وصولش نمیخیزد و خاک بر فرق اندیشه حرمان که پریدن دیده مشتاق نیز در آگاهیه
حصول یا تنه مرادش تنگی شگونی نمیریزد و بهر حال سر بفلاک کشیدن شعله آرزو در ادائیه
که اندیشه سوختنهای پر و بال کبوتر چه آتشها که در دل بوالهوس نمیریزد و هیچ سینه کاوی با
خارخار تمنا را چه سبب که سر کشیدن هر نفس کدام نشتر الم که ندیم کاوی دل نمی‌کشد
مگر گرمیهای هنگامه دیدار بتلاطم امواج حرق در انطفای همان شعله پرداز و مرهم سای
چاره وصال بعلاج جراحت آن نشتر بنوازد و درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هر چند تقصیر بیسر و پائیهای عالم ناکسی از آن عالم
نیست که اشک وار دامن عفو جرایم را گوشه دامن جمعیت تصور نماید تا از تریهای خجلت
خجلتی که بعات قطرگیهای حوصله همت از چشم یک عالم افتاده برآید اما مجبور گوشه
ناتوانی جبین تهیه بی نیازی را گشاد لب اجابت می‌پندارد و شکنجه فرسائی نداویه
نارسائی و تنبع کشیدگی دامن را حرکت دست صبا بتصور می‌آرد و امید که از خوان
کرم جز ذخیره کام و زبان بر ندارد و نفس الحجز بهوای شکر مواهب بر نیارد و از رسائی
جز و مختصری عذر عدم ادراک حضور خواه خواست و بلحاظ نارسائی بشفاعت عجلت

بجا صهبان نتوانند برخاست فیض گستر ایبا کیمیای ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی مجبور عالم بی پروبالی ساخته که تصور از خود رفتن هم بزحمتِ قطع منازل راجع می آید و اندیشه پروازِ تخیل نیز راه تردد بهزار سفر میکشاید درین صورت جز امداد همتِ بزرگان هوسیایِ این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاکِ در فیض گستران صندل صداع این الم بخیال نشاید آورد اگر از دو لتگاهِ جرأتِ تقدیر رخصت است بتقریب تردد تی چشم را بغبار قدوم منور کردن است و دیده را در آغوشِ توتیا پروردن مکتوب دیگر آورده بود ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس را همعنانی موجه ریگ میدان نتیجه کدام طاقت بود و باد صفتِ بی پروبالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم همراه را سری از جیب گردباد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمده با کلفتِ دل — دامنم دامن صحرا گردید
دل بمهر تو چسان امیدادم — صورتِ آینه پیدا گردید

هر چند می بایست که دامن را بافشاندن غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت یا چهره را از خاک آن عتبه از حیرت آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقره نیاز مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پر دروغ شکوه نارسائی بود و صفحه را از گرد سوادش چهره بغبار آلودنِ جولانِ ناتوانائی عذرِ ناتوانی که در یه توقف دست و پا را شکنجه دامن و آستین شکسته دارد معروض خواهد داشت و اقبالِ کرم عذر خواهی نخواهی بر استقبال جرأتِ معذرت خواهد گماشت یارب

بزودترین اوقات زنگ کدورتهای شب جدائی از جیب معنای صبح وصال سر برآرد
و گرسهای خورشید عنایت شبنم خاک نشین ما را بیک توجه سر از گریبان بردارد **مکتوب دیگر**
خاکساریها ممنون وضع بیدست و پائیست که بهوای دامن قدرت کسوتان هم
اشتیاق گرد شکسته نقش فلکی از خود میسر اشد و جبرتها از عهدهٔ محنت انتظار نمی برآید
محرومی دستگاه بشبهه گرد شهسوار در سراغ هر گردباد خاک تردد بر سر می پاشد بیدستگاهی
عالم اختیار زبان عجز ترجمان را در وصول مجلس نواز نامه بی اختیار شکر گوئی بیرا این
دارد و بی سرایگی جهان قدرت انتاس یار اقتباس را در حصول سواد مکاتیب نامها
در تمهید سپاس بوسه پیام گمارد بهر حال جگر سوختگان آتش اضطرابها بهرچه پیش آید
اگر همه نم اشک ست ممنون چارهٔ تسکین شعلهٔ دل باید بود و مهجوران گوشهٔ محبت را
هرچه رو نماید اگر خود آه نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان بست و ناتوانی حالم با این
انقدر بر بستر عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بار الم شکستن را اینجا گزاییهای درد گردنیم
میگردانند و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علت ضعف دماغ میخوانند در آن
وقت از دست فرسائی بلای کشاکش خلق چاره نیست باری در آنچه مامور دارند
طبیعت ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیده است و در هرچه وا گذارند مزاج
سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورت رفع بهی و او دیدن آماده عالم اعتقاد علاج درد هم
غیر از طلا کردن خاک آن آستان راه نمی گشاید و چارهٔ دیگر جز دستگاه آغوش هما
بخیال نمی آید **مکتوب دیگر** خاکی که از آن آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزۂ الماس که در دیدۂ تطرباختگان عالم حیرت نمی اندازد و کدام غباری که بر چهرۂ بینش زاویه نشینان خاکساری انبار نمی سازد و ورود سعادت انشا نامه که هر حرفش بهزار چتر طاؤسی سایبانها بر فرق صد چمن رنگینی می آراید و هر نقطش باظهار صد رنگ سعادت در برابر سعد اکبر دفتر هزار گونه شرف می گشاید در عین نگرانی انتظار ورود فیض جبران کار سرمۂ صفامائی نمود و در عین ناگوارائی نیش الم لب سد خواص نوش دارو امداد فرمود بندگان پیوسته منتظر این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاق تغافل نگذارند و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مهربان توجه بر گمارند یارب سایۂ دامان کرم بر فرق نیاز کیشان سایبانی نماید و بر سر عقیدت اندیشان بال هما گسترست قدوم سعادت لزوم برای سجده گیتیان آستان حضور سرمایۂ سعادت دو جهانی و بهزار امداد تفاخر ارزانی زیاده برین هرچه سیهگار دالضلاح نیازمندیهاست و اظهار مستمندیها مکتوب دیگر خاک نشینان سرکوچۂ اشتیاق اگر بتصور دیدار فرحت آثار نساخته باشند بتدبیر الهامی مهاجرت بکدام دار دستور باشند و غبار بیزان وادی فراق اگر در اندیشۂ برخورد معنوی تسکین شعلۂ اضطراب ننمایند صورت اطمینان طبیعت بکدام وجه نقش وقوع پذیر باشد ورود عنایت نامۂ الطاف مضمون چشم انتظار پرست را بمشاهدۂ سواد خطوط نور افزای تجلی طور گردید و لب حسرت نوا را انداز عبارتها برایه خمار شکنی بوسۂ خوبان دل آویز رسید بحکم ارشاد معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامور تامل گردانید و دست و قلم را دربلی اختیاری تحریر معنی شعر بلندی سعی رسانید

امید که بنظر معنی آفرین مقبول نشئه آفرین گردد و بوسیلهٔ گرانیِ طبعِ دقت گزین یک قلم در نوردد
هرچند در خواهشِ قبولِ طبعِ کرامت ترجمهٔ سخن آرائی پیشین دن بیش از گستاخی فضول ازان
انجمن بی طاقتی نخواهد بود اما باعتمادی که در عالم اغماضِ بزرگان دستوری عرضِ مقاصد را
مدخل است عنان گردانی اندیشه ازین جاده لائق نمود همواره نتائجِ طبعِ الطاف اثر
آرایش جلوهٔ ظهور پذیرد اد مکتوب دیگر خامه را در اظهار بیان اندیشه بی اختیاریِ عجز
مانع بلندیهای نالهٔ صبر پرست و نامه را در ایضاح عقیدت خیال بمقداری گلوگیر ارادهٔ تقریر
درین وقت که تطاولِ بیدست و پائی گردنِ اختیار را مجبور سرنگونیهای انفعال دوری
ساخته است اگر دو روزی دیگر عطف دامن نارسائی محرومیِ طوافِ کعبهٔ حضور را باعث
باشد امیدِ عفو از گنجینهٔ الطاف ذخیرهٔ مایوسی نه انبارد هرچند بی اختیاری الهای دوری
در کسوت هر نفس فغانِ ناله را آشنای گوشِ حالی می ارد و مقتضای اضطراب نسخهٔ جمعیت
را بگسیختن شیرازهٔ مسعود و بر می آرد اما نویدِ قربِ منازلِ شوقِ بیتاب را آنهمه تحریک
سعیها انگیخته که سرعتِ رفتارِ ناتوان را بر دمهای رسائی باد خندیدن است و بر دو اسپی
شوخیهای نگاه وا رسیدن امید که در اقرب اوقات شعلهٔ اضطراب را صورتِ
تسکینی چهره نماید و دیبکهٔ جمعیتی از پردهٔ وقوع بر آید

گریه یا کردم بیادِ لطفِ او در حالِ خویش	همچو گل هر صبح رویم آب حجت شسته است
داغِ دل خجلت سرشتِ سخت جانیهای ماست	در بهارِ عشق شبنم از دلِ گل رسته است

اگر ورود نامهٔ شفقت مضمون از بیاضِ کاغذ در امدادِ مرهمِ کافوری نمی پرداخت

بالیدگیهای داغِ جدائی در تنورِ سینه جهنم واری علمِ سوختن می افراخت و دوا حیروفش در
دوختنِ زخمِ مهاجرت چون دهانِ سوزن دندان افشرد و بیاض بین السطورش بر بر هم زدن
دیدهٔ منتظر برقی از زیر بغل بر آورد مجبوران شکنجهٔ بی اختیاری اگر دستی بجراتِ رسائی
می یافتند صد آواز راهی از خانهٔ زنجیر می شگافتند سودا پزانِ آتشِ محرومی اگر دامنی بجست
هواداریِ شعلهای آرزو میداشتند خامی در اثر کاریِ دودِ آه نمیگذاشتند ؎
حسرتِ دیدار ما را محوِ حیرت می کند ۔ صورتِ آئینه هر جا دیده تمثال بهت ۔ حقیقت شناسا
هر چند رسائی دستِ امل بر دامن کشتی شاهدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضع تمکین چاکِ گریبان
تحمل از زاویه نشینان خلوتخانهٔ بالِ عنقاست و در سعی طلبها هر چند دستیاری امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی نوازد در جادهٔ اندازِ وقار شکوهِ واماندگیهای آبله پائی
هم دوشِ قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قعرِ پابوسی هم از تمکین گاهِ نظرِ جوهر شناسان
نجسته است و جوهر این معدن در خاکِ نا امیدی نیز از نقبِ خواستگاری گوهر طلبان ته
قدرت بافِ کارگاهِ ازل تا ابد هر چه در کارگاهِ کسوتِ نیکنامی میبافد آرایشِ دوشِ آن
طرازِ آستینِ مروت گرداند و صحیح نگارِ لوحِ قدرت تا غایت آنچه در مکتبِ اقبال مرقومِ صفحهٔ
اعتبار میسازد بسر نوشتِ جبههٔ آن انتخابِ نسخهٔ فتوت رساند یارب چشمِ دل از کف
دادگانِ زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاکِ قدوم مرتجلی طور نازِ پر روشنائی نفروشند بارے
در شکایتِ غباری که گاه گاه در خشک کردنِ حروفِ عنایت نامه باشند بر نجوشند
ظلمت شبهای دوری بفروغِ صبحِ وصال مبدل شود در رقعهٔ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش سرنگونیهای خجالت دوری زحمت فروش دماغ مهجوران ست منحصر ست در
صندل سائی خاکِ آن آستان و چارهٔ سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری درد انتظار
محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولانِ نامه بران بهر حال
اگر دلی با یکی مخزن چشم یا سرِ حالِ محزون تفرقه شد هزار قاصد قطره زدن می تواند و دانند
و اگر عرض ناتوانی شکنجهٔ ضعف جانها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس بدانجا می توان رساند

با چنین شهرتی که وضع ناکسی گل میکند	سیلی افشاندم که خود را چشم تر پنداشتیم
سرنگونیهای ننگ ناکسیها بار بود	عضو عضو خویش را در سجده سر برداشتیم
ناتوان وحشت پرستی کش عرض یارب باد	نقش پا هم لیک خود را در سفر پنداشتیم

اختیار ناتوانیها بر دارِ مصلحتی ست که در طوفانگاه موج سرشک خود را از داغ دارند
سر کوچهٔ وفا شهره می توان کرد و اظهارِ سکوت عجز منظور دلی نکاتیهای شوق ست
که باید ماغیهای نزاکت فروشانِ عالمِ آسایش خویش را شهرهٔ این همه فریاد و فغان
می توان بر آورد دستِ خاک گردیدم که گرد آستانت جا کنم ✻ چون از انجا بگذرے
دستی ز خود پیدا کنم ✻ در این مدت با آنکه زیر بار بی الم مهاجرت و در انتظار جانفرسائیهای
مرگ حدقهٔ دیده را با حلقهٔ در بهم سر ساخته بود ناتوان بینی روزگار طبیعت ضعف طینت
را در اختیار هزار کثافت امراض مامور نمود یعنی گاهی تعدی درد گردهٔ زهرهٔ طاقتم
آب میگرداند و سعی طاقت موهوم خود را نبض نا توی عجز می نشاند و گاهی ضعف دماغ
دمار از سر عزم بر می آرد و دو گام رنجهای جرأت در تردد اختیار تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری ازین پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان در شکر فلک مثل چون نفسِ آرائیها بر آید در تسلط این قلقها دستِ شکسته‌ام مورد بهتر از تقصیر گردیده که بدادِ قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگِ آن گلشن ست بوسیلهٔ عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفلت خواهد نمود و در نظری که بهار ترحم از گلچینانِ رنگینیِ اخلاقِ اوست دفترِ معذرت خواهد کشود اما داد از تغافلی که اغماضِ توجه چندی مایوسِ گوشهٔ حرمان گذاشت و طرز مراحم سرسری بفریادِ زاویه نشینان مقامِ محرومی نداشت

چون به پرسش کسی زبان نگشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنجِ گوش کسی	همه از ناله‌ها زبان بستند

زیاده سنجیهای نظرِ اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام مائدهٔ اشفاق سیر چشمِ نعمتِ مقاصد گردانا در رقعهٔ دیگر غبارِ ناتوان جرأت پرواز بی در خود مشاهده می نمود بیم انفعالِ ناکسی نگذاشت که زیر در سایهٔ بالِ عنقا رسید و گرد بیابان و پا خویش را از سراغ گیران کاروان خیال میگرد و بعقوبتِ نارسائی آخر گریبان نقشِ پا سر کشید
ع از برای سجده داشتیم ما هم جبینی داشتیم ۞ با دصرفِ آستانِ دیر یارب خاک ما ۞ بموسم برشکال نمونه ایست از طوفان جوشهای عرقِ انفعالِ نارسائی و شراره و برق کیفیتی از شعلهای تب جدائی بهر حال اگر سر نگونیهای خجلتِ ناکسی قدمها را باجازتِ فضولی جرأت خرسند نمیسازد باری بی نیازانِ عالمِ اشفاق را در یاد فرمائی غائبانه که

انع ست یارب قطره ریزیهای سحاب کرم سیرآب چمنستان خرمیِ اوقات باد **مکتوب دیگر**
توانیِ حالِ مشتاقان از حیرت نگاهی دیدهٔ انتظار بدست منت پذیر دستگیریهای
حماست و بیطاقتیِ حالِ مهاجرت از تپیدنهای آرزو نارسا طالب اظهار مدعا و حالتی
چشم حیرت نگاه از صفحهٔ احوال سواد تحریر روشن میکرد و گوش محامد نیوش از صدای نسیم
مول پیغام برمی آورد و گلدستهٔ بهارستانِ معنی بپذیری بصد رنگینیِ اشتیاق دوچا
ده مشتاق گردید و باهزار نکهت ریاحینِ انفعال برادی بوست پروریهای دماغ جان
رسید سیاهیِ مداد سرمهٔ چشم منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن شکیبایها
حت ـه شوق دامن کشیده درنگی ؛ عشق هم گشتهٔ بهانه طلب ؛ خلاصه زآن
بیها آنکه امروز در یادِ شفقتهای مربیانه از الهامی جسمانی یاد ندارد و با امیدِ لطفِ کریمانه
از هیچ تخیل برنمی آرد امید که روداد کارِ معنی شمار سرفراز جبههٔ خاک سودگانِ عالم دور سفر بوده باشد

م از سینه می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان نرسم آخر دستی آورد بدامانم
ی نوبهار دیده ام رنگِ تماشایت	که از بهر تو جا خالی ست در آغوش مژگانم

رخار یاد مهجوران دستگیر توجه باد **مکتوب دیگر** نارسائیهای خاکساران بیش از این
واهد بود که تردد جستجوی تمنا این همه شکنجهٔ محرومی میفرساید در هجوم ناامیدی آنکه
گردن نفرسود که از بلندیهای نگاهِ آرزو کیفیتِ پروازی امتیاز نتوان کرد و با
افشانی گرد ناله صدائی توان بعرض آورد ـه گرد ما از عجزِ خویش خبر ؛ نارسائی
ائی دارد ؛ کشمکشِ آرزوی دیدار را چه علاج و گرنه مشاهدهٔ در و دیوار چه کم است

که با این همه بوی پیراهن بیصبری را انکشاف رحمت جستجو لی رنجه باید کرد ولی تکلف فیض سر از منظر بر آوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد و تسلی پرستان همه جلوه را بهمه انجمن بهانهٔ تسکین نبود ۵ چه باید کرد ما را شوق دیدار است ٭ هنوز اندر ره رفتن نشانده ٭ زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار نتواند افزود و چه نگارد که بیشانی آرزو می جمال تواند بود

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

۵ این دل که دارم در برش وقف هوای یاد تست ٭ واندم که از دل بر کشم صرف مبارکباد تست ٭ صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای دقت نپرداخته که فروغ آئینهٔ انفاس روشندلی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر نتواند کشید در تیزی قوت دعا از سبقت فرشتهای اجابت بشکنجهٔ تردد نمی فرساید ٭ و بی اختیاری سرعت آمین چشمی بر روی پاس نمیگشاید یا رب هر روز بسعادت نوروز مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون آنجا در کسوت هر نقطه سجدهٔ شکریست بر پیشانی قلم گرم تهیهٔ آستان عاو ملیانش خطهٔ تقریبیست در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتها حمد و ثنا

نسیم انعم چه منت می نهد بر فرق ما لطف	که هر چه از پردهٔ دل جوشد انداز دعا دارد
مدایت آستین بر هر دو عالم بر فشاند از	غبار کوچهٔ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرستیها عالم شوق از نوک مژگان بر کاهی بر چشم هر دیده میگذارد و تسلی عجایب نگاه مشاهده کرد نیست و بی اختیاری جستجوها ی تمنا عرقی از جبههٔ سعی بچکاند سکون لوا اسباب ضطرار متصور آورد و نی بی طاقتی عالم مهاجرت کاش با دستگیری

عصای آه بر خورد تا در حیله جوئی طپشهای اضطرار با میدِ ره سپریهای جادهٔ مقصود
دلی خوش میتوان کرد بهر حال هر چند مهجوریم بخیال بر سیتهای عالم تصور آیینهٔ وصل
مقابل ست و اگرچه دوریم بوسیلهٔ یاد فرماییهای غائبانه منزلت قرب حاصل

چشم آیینهٔ خیالِ کسی ست	حاصلِ هجر هم وصالِ کسی ست
بار یا حینِ ناله خرسندم	گوییا این هم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازی قانونِ اختصارِ تحریرِ احوالی که در بیندرت شکنجهٔ فرسودِ انفعالِ نارسائی دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی ساز ست که با همه تاکید چون صراحی تهی صدائی از نای گلویش برنخاسته چشم انتظار پرست چون ساغرِ خالی وا شدهٔ خمار آلودگیهای تحیر لیست که مبادا اندیشه پیمایانِ محفل حضور بتهمت بی اعتنائی منفعل زاویهٔ نارسائی بنشانند و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رسانند امید که بتقریب ترزبانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیهای اضطرار گردد و بکیفیتِ پیغام وصول بساط مخموریهای انتظار در نوردد یا رب خمارِ محنتِ انتظار بدماغ رسائی نشئهٔ دیدار مرتفع باد مکتوب دیگر سوادم گرد روشن نامهٔ معنی نوازِ من چه تواند کرد تا ز بی نیازیها نیاز من چه حکم ارشاد فیض بنیاد مامور گنجینهٔ رسائی عبارت آرائی ست که سوادِ مثواز خاکِ قدوم خانصاحب معنی مناصب همان بی تجلی انوارِ طور هزار پیمانه رشک می پیماید و زمینش از نقش پای سعادت امای شیان در جنبش بالِ هما دفتر هزار گونه شرف میکشاید معنی یابگانا ورود و یک دو بیت حالی با ظهار نیاز

که بآن آستان سخن عشق ست چارهٔ افسرگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و فرنیر ازرنگ معذرت زود خواهد شد

غبارِ سبک روحِ ما را نسیمی ست — اگر رنگ بر چهره پرواز دارد
باین شوخی از جلوه دم می گریزد — دل من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی سازِ تمنا از پردهٔ اختصار انسب از آنست که گوشِ نازک دماغان بعبارت طولِ کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سرِ همه آرزو ماست چمن پیرا دیدهٔ مشتاق باد مکتوب دیگر اگر در آرزو می گرد آن آستان گردیدن احرام طوافِ کعبهٔ بیخودی باید هزار رنگِ لبیکِ وارستگی نمیرسید با وصف یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهارِ شوق اینقدر جرأتِ انفاس کم میدید تا آخاک آن آستان جبین مالیدن معالجهٔ دردِ سرهاست الم ست و مشاهدهٔ انوارِ حضور چاره فرسودگی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم ست دلِ من خانهٔ نیرنگِ عشق ست به وحشت رقصِ طاوسی توان کرد و بر ورودِ شفقت نامه عنایت مضمون بعلاجِ دیدهٔ انتظار پریشانِ زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سوادِ کرامت مشحون مدارکِ بی نوریهای چشمِ حیرت سرشت ساخت آنقدر رنگینی چمنستانِ عبارت سرسبزی گلستانِ سیاقتِ نسخت پیرای خزان فرسائی اوراقِ زبانهای شکسته گردید و باندازِ شگفتگیهای گلزارِ معانی خرمی تماشاگاه و عرضِ شکر باد و دلتنگیهای آلامِ مهاجرت رسید عشرتها مفتِ خاک نشینانِ گوشهٔ بی اعتباری ست اگر خداوندان گردِ چارهٔ رنجِ مذلتِ شانرا بر آئینهٔ ذخیره سیما غنیمت بی سرمایگانِ زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارک بزم مرکبها الم محرومی سعی فرمایند تا ذره را بالِ اضطراب شکسته و ورنه زابش بمهر نزدیک ست

دولتِ مواصلت کہ ہمین سرمایۂ زندگیست در اقربا و قاسار و گرنا

بقامعِ بنیانِ ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامۂ شفقت طراز بداد بی سوادی چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمۂ چشم
حیرت سرشت کشید خامۂ لطف علامہ باین نویدِ عشرت جاوید مبشر بود کہ از تحریر
معنیِ دو شعر دریغ توجہ نباید نمود غورِ نظر ہر چند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظرہا
چون صفحۂ آینہ راہ روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اشتیاق رقم
چکیدہ کہ بنظرِ تاملِ آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالمِ شہود بر روی کار نمی آرد مگر تجلیۂ
فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایہ وار از لوحِ صفحہ محو فرمودہ باشند و نور افشانیِ ید بیضا
شان کدورتِ مدادش را ہمو ضحِ بیاضِ کاغذش نمودہ بہر حال بگمانِ اینکہ مبادا
مدِ نگاہِ این بیدستگاہ با دامنِ شہودش متہم نارسائی بر آید شفقت نامہ ملفوف بجنسہ کہ ہمان
این طومار بمطالعۂ دقت اثر میرسد امید کہ رنجی بر طبعِ نازک گماشتہ در تحریرش خود را
از خود ماموریۂ تکلیف تصور فرمایند در الصورت قابل سزای جرایم توانند برآمد از خاکساران
در عذرِ تن دزدی در پی حیلہای دور از کار بر آیند ارشادِ بی نیازی در تحریر اشعار
دیگر رفتہ بود اگر از ان ہم بتفصیل مطلع گردد جرأتِ تسطیرش بساطِ افسردگی در نوردد
در ضمنِ این تحریر ورودِ رباعی کہ ہر مصرعش عجز خاکساران را عنصری ست وسیلۂ
معذرتِ بی اعتباری گردید و مقتضای بی اختیاری بمطالعۂ اصطلاح آرا رسید

نیکش بدِہ ہم خود ستائی خویشیم	گمراہ خودیم و رہنمای خویشیم

تا زحمت پای دگران ندهیم	تا آبله ایم وقف پای خویشیم

یارب سایهٔ هما پایه بر فرق برهنه سران وادی نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی از حسرت صحبتهای نگار دانشمند کوتاهیهای زبان خامه دامنگیر است و اگر اندکی از شوق بیدا کی نویسد بیم نارسائی قاصد سد راه تحریر میان عبدالرحمن اگر احرام دولت دیدار بندم عنایت نسخهٔ بهار عجم مزد طواف آن آستان گردد که غلبهٔ شوق دیدنش بر بی طاقتیهای جوش جنون مهیاست و ضرورت بعضی از امور نیز کار فرمای توانگان عالم مهاجرت بلی بوی پیراهن تسکین خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خو در از حضور نه رنیشان بساط اشتیاق می گردند

ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم	دشنام ترا بصد دعا میخواهیم
امید وصال تست جان در تن ما	آن ثمرهٔ جان توئی که میخواهیم

زیاده برین صداع سر خدام نمی افزاید و جادهٔ تکلیف طبع نازک نمی پیماید مکتوب [illegible] تقاضای شعلهٔ آرزو دود از نهاد طبیعت مضطرب بر می آرد و هجوم خار خار الم پهلوها بر بستر حیرت آشنگاه هزار نشتر میگذارد و دیده منتظر تا از گلشن جمال بهره ندارد در کشور گشاد مژگان محو خمیازهٔ حسرت ست و چشم حیران تا از خاک آن آستان بتوتیائی نرسد در صورت بازماندگی از آئینه داران معنی حیرت یارب پنجهٔ مژگان تا در دامنگیری تماشای مطلوب تهمت تطاول بر آید و چشم حیرت پرست در پیشگاه حضور نگاه سبقت نگیرد هرچند سواد عطوفت نامه در دیدهٔ بی نور بسرگی بینش تیابد که در اظهار هزار رنگ تجلی صفا طور را جای چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوق مشاهدهٔ دیدار آئینه

از بیاض چشم متحیر نتراشید که جز رنگینی جلوهٔ حضور رنگ اثری تواند بر داشت امید که زنهار
زوری دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری بر انگیزد و زود آید نارسایان خرمن برکات جهان محرومی
پاک بسوزد هر چه از عالم بی نیازی واضح گردد نیازمندان در ماموری قبول بی اختیار آمد
وانچه از وضع اشتیاق رو نماید مستمندان در سپاس آن ابتهاج ناچار باز ادر عالم مجبوری اختیار
نالهٔ بیصبری داشته‌اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیر شکوهٔ دوری گذاشته گوش بر در انتظار
جلوهٔ نوید مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضع چشم سخت کوش بست و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش شد سامعه نواز گوش بر آوازان تامل کدهٔ اضطرار و چشم روشن ساز
بی بصران تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جادو بنور تجلی کدهٔ طور کامیاب
گردانید و گوش را بشارت نوای ساز آن مقدم خجسته میمنتِ دوام رسانید صبا
مژدهٔ تشریف یار خوب وزید و اردت گوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد بعد مکتوب دیگر
سرگرمی خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساطهٔ سرنگونی طرح تمنّو بست که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهم بی شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصویر دولت دیدار نقاب
محو بینی نا کشیده که سواد عبارات نامه در تقریر احوال آئینهٔ خاموشی تواند پرداخت
بیگانگانِ رسوم خودداری خاکی بر فرق بی اختیاری بیخته‌اند که در شورشکدهٔ
بی باکیهای آه عالم گرد باد بلند نمی توان دید و مسکینانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعت
افسردگی نا انگیخته که نقش قدم موجهٔ ریگ روان نمی تواند گردید شوق جنون جولانی
اگر بر معذوری بیدست و پایان گوشهٔ بیصبری بالی نمی برد صدای گسستن سلسلهٔ

عطلت دامن پنبه از گوش پای خفته برمی آرد و اینجا افتادگی ببستر ضعف از هر بُن مو نالهٔ یارب برمی آرد و قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را لفافهٔ آشیانهٔ کم نگاهی می شمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاهیها گداخت	گریه در شبنم و آب سیل اشک از سر گذشت
باید م بر وضع غفلتهای دوری گریه کرد	جلوهٔ نیرنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش ازین شورش شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاه التفات بی اختیار بر دوش کاغذ نامه راه بیصبری سر کرده بود تا اقتضای وضع سرگشتگیش قاصد بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای بیراهی پیمود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالاتر از ترجیه زایچهٔ سعد اکبر رسانید و رنگینی نظر اشفاق بر اوراق سفینهٔ گلشن مقدم نشانید بیشتر پایان عالم اخلاص از انجا که سراپای شان بتشریف تهمت قصور آراسته است اگر در یاد خداوندان بگرمجوشی شعله غفلت برآیند معذورند اما کعبه نشینان حالم اشفاق در هر حال می باید بر دوران بسجدهٔ قرب تهمت کفر طریقت نبندند که باوجود بی استطاقتی در عالم خیال کاهلی در احرام طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بر در تو می فتاد	عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی	شد موج شعله گر همه خون فسرده بود

غیرت شیوهای محبت غنچهٔ بهارستان این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت بامداد نسیم ورود شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دانید اما چون عجز تا کسی غیر از افسردگی پاس دربار نگاه نه بست پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشن گر آئینهٔ بهار مرآت

آن مجموعهٔ رنگینیهای اخلاق را در عالم دیدار صفا ترا از لطافتِ گلِ خورشید پرداز دیجوران
گوشمال پاس را دیگر در خارستان این همه محرومی نمی‌اندازد

بنام نامی مولوی محمد حسین صاحب متخلص به تجلی ناظم عدالت العالیه

دگر از غم زبس سر تا پایم آبله	بسکه خالی بی‌رنگ آب حبابم آبله
درد دلم ای مردم هجران ای تا کی تنگدی	شد ز گرمی بس دل سوزان تمام آبله

انتظار پرستان حیرت دیدار را اگر گاهی بدفع هجوم غباری که از راهِ تحلیف آشنایان کثرت بیگانگی برخیزد مژگان فراهم نمایند لذت خیال پرستیها آنقدر ذوقی در وجد تماشا نمی‌بخشد که سر رشتهٔ آمد و رفت نگاه تا سوزنِ نوک مژگان دستگاهِ رسائی بهم رساند و اگر بجمال درد حضور که محویت خیالش گره‌ای را بالی شهپرِ جولان شهسوار نگهبانی نذارد دیده بر گشایند بینائی تماشا چندان بیرون دودمانِ مژه یک تحریک نمیدهد که دامنگیری جنبهٔ مژگان از بین الهش بر گردانند نارسائی طاقت پرواز اگر شوم نمی‌افتاد نامهٔ سیاهی حجر ترجمان را در جذبهٔ نگاه التفات انفعال محرومی دست نمیداد احتمالِ تغافل در محفل احتمال هم بار نداده و گمانِ اغماض در عالم گمان نیز خود را جز غبار بیرون در نمی‌شمارد اگر تغافل هم پرده اغماض حسرت باری با خداوندان مزاجِ امتیاز مرتبه شناسی اجازت نخواهد داد و یا بزرگانِ التفات جهت در عالم مسلحت سببی پیش نخواهد افتاد دل‌ها پیش از توهم رفت و سینه از یاد تو پر کردم اگر گویا و گر خاموش نامت بر زبان دارم و امیدکه به وسیع اوقات یاد منتظران حسلای کرم واجب انگارند و حضور توجه بحال نا اُمیدان لازم پندارند که مکتوب دیگر در حالتی که

فروشیِ آلامِ مهاجرت گل کردن بتقریبِ صبح دمیدن با شبهای زندگی نام کرده بود در
وبیابانِ سیه‌کاهیِ اندازِ طاقت قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بپرورشِ نارسائیهای تحیر
می‌ربود دستِ رسیده بدادِ چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر مضمون چاره‌گرِ زحمتهای الم گردید و در ضمنِ دفعِ اثرِ حرفش گردشِ چشمِ عنایت تسلسل
دورِ پیاپی داشت و در کسوتِ مدّاتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ نظم گوی افراشت
ساغرِ اهتزازِ می نشئه پیرای دماغ آرزو گردید که کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ هزار جام
باده نمی‌توان یافت و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضورِ هزار جنس
شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی‌توان شگافت فی الحقیقه مهربان را در آثارِ تربیت
تا بخورشیدِ عالم افروز مشابهه کردن است که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامی گل فرخ منش ناگزیرِ نیرنگهای شهرتِ اوست و هر کجا سنگی در نظر گرد
میگشت بوالا پایگیِ عیارِ جوهرش نام برآوردن لازم جستجو خداوندان در هر صورت ناگزیر
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر مایوس نشینند و کریمان در هر حال اختیار
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن
نه بینند آمدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامه دیگر زبانِ شکربیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید دلهای محمدت نوا را بمضرابِ سازِ حمد و ثنا رسانید در
پاسِ سرنگونی علامتِ ظهورِ دو سجده گردن افراز و بالای سعادت است و در یکجا
جنبشِ لب آثارِ حصولِ دو لوامع بیرون نیرنگهای خارقِ عادتِ آلهی تجلی فروشان

ظهور هدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشند تا داغِ سینهٔ ظلمت نصیبان گوشهٔ تنها سے
به پیشانی نام برآرد یا رب طوبی نسبتانِ خلدگاهِ رعایت کرم سرسبز بهای لطف مدام
از خود دور تلرشند تا بیتابی سوخته جگرانِ بادیهٔ جدائی اندکی در سایهٔ امداد وش عنان بهست
تسلی وا پار رود درین وقت صرصرِ خزانهٔ رافت علاوه بستر نیز این آهنگ می یابد که اختیار
سکونت النظر فها بر وحشت مزاج شکایت دار در تنها ارادهٔ این جنس تخیل سپیر اوان گرد
سر بر دهٔ ضمیر همت نگارد که درین روزگار از تیره روزیهای نیکا طبایع قدر آئینه از چشم
اعتبار افتاده است و بر کام فرسودگیهای دماغ عالم نکهت گل گرد دست باد داده و همه چمن
عندلیبان را بر عالم نوحه ماتم قرار داده اند و فراخی دامان را رسوائی چاک گریبان نام نهاده
هر جا بنگرند اگر همه نسیم حسرت نفسی ست بهزار رنگ بیزری با آئینه صفای طینت مقابل
در هر چه دیده گشایند اگر همه مژگان ست سنانیست با صد تیزی نوک پیکان بر پهلوی
جراحتهای دل نازک اگر لب بسخن میگشایند بادی بهزار تندی بر روی چراغ وزیده هست
و اگر زبان به تکلم آشنا نمایند صیحهٔ صور قیامت بپردهٔ یکعالم گوش رسیده در خصوصِ صفای
آئینه را بتیرگی زنگار فروختن پسندیدهٔ نگاه و انصاف نمی تواند بود و نکهت گل را بسنجاه
تیرو لنز درست دادن جز بر دیدهٔ بینا کیمیای غفلت نمی تواند کشود در یخچال غنیمت کسی که
در خدمت بزرگان بار هنری که فراهم آورده است بر کشاید و صفتِ شخصی که عیار
جوهری که بدست دارد پیش جمعی از قدرشناس عرضه نماید در حقِ وی آنکه او بقدر شناسا
بمراتب دلدار میها کوشیده و چون آئینه مقابل زانو جا بسداده باشند و را انکار و منع این

اقبال درآمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارجِ قبول کوشیدن حق ناشناسی آدرین روزگار
پاکشیدگانِ دامن ترددِ جنس آرایی و نعیم پرزگان بنای رسوخ اعتبار بر فلک میرسانند
و بتمنا قرار دادِ وهم و خیال بر گرد انگیزیهای هوای این و آن دامن می افشانند هر چند
دراز نفسیهای بی اعتبارانِ زاویهٔ خاکساری پیش خداوندانِ مربی ازان عالم ست که
بهار را بشیرِ شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیر گوهرباری آگاه گردانیدن اما
دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه دربارهٔ نیک خواهی پسند دیدهٔ دل فرا رو
در پیش مربیان هدیهٔ نیاز دو ورود افکارِ معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوش سعادت
نیوش ست که بوقلمونیهای برگِ گل نتیجهٔ آب و رنگِ دست و آنقدر زرنگ زدایی
کلفتِ انفاس شکر اقتباس ست که در شادمانیِ تهمتِ همرنگیش رایحهٔ نسترن آئینهٔ لطافت
روبرو و حریفان را مقابلِ صفای آئینهٔ آن طینتِ خورشید ضیا شیره و از انگیزیهای
چشمِ عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاهِ آن طبیعت جز خاک ندامت
راهِ فرق نخواهد پیمود چون آفتاب سر آفاق تنها سخن تیغ زبان می باید نمود چون آن سما
سرآمدِ عالم می باید بود زیاده چه برطرازد که بر شوقِ آستانه بوسی فائق باشند و
چند نگارد که بر تمنای دیدار نقش پیشی بر تراشد

رقعه بالاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد — دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبهٔ خود جذبهٔ عشق ست که مجنونِ ترا — رابطهٔ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرسیدنهای آیینه خیال از زنگ دوائی مرآت رسوم آمیزی نیاز نساخته که تو بجلوه نخست
حضور همه مژگان را بسعادت بالاسے تو انداخت یا نگاه را در ترددِ جستجو میتوانداخت
تحریر دو شعر حالی از احوالِ اختلال پرور در مید آرد و آئینه داریِ نیاز غائبانه بر روی کار می آرد

سوز ز آتشِ دلِ روشن چراغِ ما	خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما
از بس ز جلوه‌هات از خود نرفته‌ایم	باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه در شوق دولتِ معنوی نعم البدلِ استلذاذِ نعمتِ ظاهر نیست بعد از این دستاوید
نقدِ مشاهده ذخیره دامانِ نگاه و انتظار باد مکتوب دیگر در ورودِ عنایت نامه شفقت طراز که
هر دائره اش ساز طرب کده اخلاق و هر سطرش ابریشم سازِ اشفاق بود دمعز هزار شکریها
گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشه احسانی در زمینِ طبیعت دوانید رنگینیِ بهارستان
کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشته نگاه را گلدسته صد رنگ شگفتگی جبهه اخلاق
می توان بست و کیفیتِ نگاهِ التفات پیمانه بگردش آورده که چهره گل را در پهلوی رنگ
افروزیهای باده این طرب بهار رنگی می باید شکست و سرمه خط توتیای چشمها نور دوست
دلنوازی میکرد و لطفِ حقیقت همراه بوده زیر بزم تقاضای بی اختیاریهای جنون اطلاع بیت
خامه ناگزیر در تحریر غزل بود و اندیشه ناچار جاده پیمای فکر می بود و چند بیت
طبعِ لاابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل بود اما استطاع بآن کیفیت نحو نرسید اعتبار را
از خود در ربود که بعد از این امتیاز از خود رفتگی هم از عالم جهل میشود چون ساغر اندیشه
خادم از باده کیفیت تحریر افکار خالی نیست بجستجوی سبب همدردی احترام نگاه التفات هست

و شایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست چه صهبائی اگر بمیری امروز از ان به که نژاد گرشته آید
نشتهٔ دام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدر یک شهر اشک
آیینه ها از بن مژگان می رویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینهٔ مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را جلائی نواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان توتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیدهٔ ربوان کرم زبان را گاهی لباس
تظلم بر هوس قامت آرائیهای شکر دارد و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سر رشتهٔ
جرأت می سپارد خاصته نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداغ تلخی کشیدهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آیینهٔ
لطافت نقش هیچ و تاب نگاه تامل منهم اندیشه ریشه بر می آید و هوس لذت فراقی مانده حلاوتش
جوهر اندیشه را پر بهای مگس هم پهلو می نماید مرهون این اکرام هر موی بدن را از ریشهها
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نواز انبه شکر زار لذت سپاس ساخت امید که شیرینی لذت
حضور مدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مراریت محرومی بصفت کیفیتهای
مراد برآید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هدیهٔ طبع حسد پرستی که آیینهٔ دیدار احباب شکوه سنج
زنگ فروشیهای ذرای التماس است و فروغ شمع التفات گله شعار زنگ گیر ایمهای
طبع ظلمت اقتباس را و درین روزگار جمعی را وقت عیب بینی هم آنقدر افسرده که گشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبهه بدخالان است و نخوت خود پسندیها آنهمه انگیز خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرواز تر از نالهٔ غم فرسودگان گنج غیبت کیسی

که حریم کنج عزلت را چار آیینهٔ تیرباران آفت سر و مهر بنماید و صفت شخصی که در گوشهٔ
عافیت ورا اقبال صیانت برروی احوال خود برگشاید در صورت فقیر صهبائی اگر
بموضع تکلف ابنای روزگار آشنا نیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود
و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آیینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسومی عکس متهم وا زونی اوضاعش نماید و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود
نگشته تا تصور هم موضعی خاطر را بخیال غبار مکدر تقریر نماید زبان حق ترجمانش اگر بکلمه
که در عالم اعتقادات واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است داستان
را طرف شکوه بودن آیینهٔ سادگیهای نقوش امتیاز زدودن است نقاب سوهانهای
خفت عقل کشودن در آغاز اعتقادش دل شکنیهای جبین پیشانی هم موضع شکن اوراق
گلهای شاداب است و سرکه فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای شراب
است گل از نسیم و صرصر نی شکوه کرد و نی شکر * آن گرچه بشگفاند وین گرچه برگ بریزد *
اندیشهٔ بدگمانیها یارب در حواشی خاطر صافی پیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطراب
بی اختیاری آلام که تا گزیر گوشهٔ تنهائی است ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبت آشنائی تواند بهم رساند و لمحه ای روا نمیدارد که دیدهٔ بیگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خواب میسد را بخود تواند خواند سر حلقهٔ شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشم دیدار طلب برنمیدارد و محنت گوش بر آوازی در جنبش نفس سامعه متهم
اندیشهٔ آواز قدم بر می آرد تا آنکه حوالی کلبهٔ احزان چند بار بسعادت نقش پا صلای

بسایهٔ بال هما داده بی‌نیازی عالم استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزان گوشهٔ
عجز تنهائی نگشاده گم گشتگی احوال نیاز اشتمال سر رشتهٔ جاده را ناپدید اثر از تار
نگاه وانموده بود که در تحت اقدام عالی نگاهان محمل یکتائی تقرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرت حضور نبوده است یا رب محنت شاقهٔ انتظار بیش ازین
بشکنجهٔ درد و الم تقرساید و بزودتر بی زبانی بحصول دولت دیدار خورسند نماید امروز
گلچین بهارستان اخلاق معنی نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحب سراپا اشفاق که عمریست
بلدهٔ سونی پت از شرف قدوم میمنت لزوم شان برتجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقش قدم ایشان رقم سعادتی می نگارد بتحریک نیاز نامهٔ صهبائی
بر ذره نسبتان زاویهٔ عجز آفتابی کرده اند و سایهٔ التفاتی بر فرق نیاز اندیشان گسترده
ذوق دریافتنی اگر امروز بهم طوفان دارد دولت وصول صفت این اوقات است
وحصول آرزو ها غنیمت این ساعات گرمی نگاه و توجه چارهٔ خمار آلودگیهای انتظار باد

سواد مکتوبی که بستوده خصال منشی بیرج پال منشی جنٹی بهول مال معروض تحریر یافته

دیروز در محفلی که بیمن گرمی نگاه وقت فسحتگاهان عالم استعداد نشئهٔ هزار کیفیت سرور
می پیمود و از میمنت شهرت اثر بهای صاحب باغان مجالس انس رصد ناکامیهای
خمول بر روی شهرت جام جم میکشود گلدستهٔ بهارستان معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامه که ارقام سطورش بنشه پیمائی سرور مقابل خط ساغر رگ گردن قوی دارد
و دوائر حروفش در برابر محراب ابرو سر فرود نمی آرد بد آدابی تسکینی شعلهٔ اضطرار

در رسیده و بشمهٔ بیمانی کیفیتِ معانی خمار شکن حسرتهای بی اختیاری گردید حرفی
که زخامهٔ مسلمات بر آینه دارد رگِ ابر فیضی بر جوشش بوفی الحقیقة رنگینی بهارستانِ اشفاقی
که غنچهٔ آبیاریهای سحابِ عنایت ست دفتر تنگر فریبِ اخلاقی نگشوده است که الفاظ را
شکل اقتباس لمعا در تحریر عباراتِ حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را مشرقِ تازگیها نسرین نماید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریرِ مضامینِ دعا تتران فرسودگیهای اوراقِ لب را اشک
تازگیهای برگِ گل نمی توان برآورد لوحِ نگار خاطر نقشِ سعیی بر نگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امداد مطالعهٔ اوست تا رب بیتابی درد هجران بتسکین مراتب شکر
وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینی بهارستانِ یگانگی نازان عالم ست که گلدستهٔ
مراتب توضیح آن وابستهٔ لبِ رشتهٔ تحریر تواند بود ذوقِ طراز انگیزی رواج
اخلاص ازان گونه که استشمام روایح تشریح آن موقوفِ نکهت سایهای صدف بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را دفعه معذور نیست جز در مقام علم امکان نمی افراز دو اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیر اینجا نقش وقوع نمی طرازد

معذورِ عرض نشته تاب و توان نه ایم	مجبورِ عالمِ غمِ بیتابِ بیخودیم
بیتابیِ شوق را چه خیال ست و هم غم	ما حیرت تجملِ سیماب بیخودیم
جز شرم ناکسی بکه عرض اعانتیم	چون اشک سر به منصب بلبلی نخودیم
چون دیده عجز ما بخیالت گذشت و بس	راحت پرست حیرت بخوابِ بیخودیم

کوتاهی سر رشتهٔ گفتگو حجابِ جادهٔ عرضِ مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده هست تو ناگزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای
انتظار که ناتوان مبنی تعدیهای شد اند مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست و تشنه شوخی
استشمام بیتابی چشم بر راه جنون جولانی آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقت صفای باطنی
که عبارت ست از معمور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیهای نگاه نارسا در رسید
و بجلوه انگیزیهای لطف قدیمی تعبیر خوابهای پریشان شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعت خامهٔ تو
ز نارسائی سعی نفس چه می پرسی

شدم غبار و بامانت آشنا نشدم
ز شرم تهمت دام و قفس چه می پرسی

چه جای قافله با خود نمی رسم چو گرد
ز سعی بانگ درای و جرس چه می پرسی

اگر از متانت عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبان قلم صد مرتبه دم ریختن هست
و اگر از رنگینی مضامینش مینویسد خامه را از سیاهی مداد در رنگ شنجرف آمیختن تا رگهای
لطف کلمات هم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و تو ظهور
بوقلمونیهای رنگینیش چون ست که بیک کیفیت نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر انداز د
رعنائی شاهدان سطور قامت شمشاد را گردهٔ سایهٔ خود می پندارد و در دهان دوائر
حلقهای زلف سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی بیشمارد و تبسم خیزی صبح بیاضش
آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخی جولان خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد
آلودهٔ زنگ فرشهای سواد مداد تواند شد و سیه چردگی رنگ سوادش ذخیرهٔ
روشنی انباشته که تا مژگان اندکی لغزش فرد شد نگاه بی سواد در سر صفائی تواند سوخت

سرور از بسکه در رنگ تماشایش وطن دارد	توان از دیدنش گردید وقف باده پیمائی
سواد او شبی باشد که حرفی نیست مهتابش	نگه در دیدنش مست است از خواب بیجائی
بیاضش باشد آن آئینه کز وحدت اثر دارد	توان از زردی یوسف گشت در دیدش تماشائی

تو از آرزوهای خلوص کیشان آئینه دار این تمناست که تا کاتب دبستان قدرت نقطهٔ مردمک بر لوح بیاض دیده رقم فرماید جلوهٔ سواد حروف تسلی نامه ما در چشم منتظران مژگان نمائی نماید بهانه جوی لطف کرم بر حق وفا درست که سواد نامه یار را آبستن شبهای وصال گردانند و بیاض مکتوبات را آئینهٔ صبح آن اقبال.

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا	که گیرد از پی هم در کنار مژگانت
گهی که دیده بروی خوش تو باز کنیم	بحال خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولت دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزن مژگان پیوندی نداده که بستن دیده هم از تهمت انتظار خالی تواند گذاشت و نوید سعادت قدوم گوش همت نیوش را از زمزمه نواخته که کیفیت هجوم محویتش نالهٔ شکایت فراق را نیز از عالم ذوق بیان طرب نمی‌تواند پنداشت هرچند طپیدنهای دل بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدر رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیر قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطراب طبیعت بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی مترصد آنست که در امروز و فردا همت غفلتهای دوری دست از احوال مهجوران برداشته جلوهٔ دولت وصال سر از پرده برآرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون درد لی گمان برم آواز پای تست
آخر به هیچ نیز تسلّی توان شدن	اندیشهٔ تو در دلِ ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدارِ فائض الانوار برکشانِ پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد **مکتوب دیگر** رقعت ثنا ها
شعری که از دیوانِ ناصر علی شایستهٔ نگاهِ تامّل فهمیدهٔ آمده قابل آنست که خدّام را جابجا حک
در آرزوی حلِ معنیش زحمت بر طبعِ عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایستهٔ آنکه صریر
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهارِ دقائق خواهی نخواهی سامعه خراشی ملازمان منظور
باید داشت امّا چون پیش نهادِ حواشی نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال میگردیده باشد بهر قدر زبانِ قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهبائی عقیدت نامه
بتوقیعِ شرفِ مطالعه ممتاز و گنجینهٔ آن نمود یارب قبولِ طبعِ فیاض سعادتِ
اعتبارش افزاید **مکتوب دیگر** سر رشتهٔ پیچ و تابِ مطالب همواری سلسلهٔ جراتی شعر شد
که آنچه بدست آویزِ توهم ناقص حلقهٔ در اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهادهٔ
ذریعهٔ یادِ گم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد امّا از آنجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزمِ حضور دامنگیرِ احتیاط است بتحریرِ همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده همّت عرض نیاز مغتنم میشمارد ؎ چشمها از انتظارت
آنقدر رم می برد گر نبود ایت چون نگه از چرخ بالا میپرد **مکتوب دیگر** از انتظار از بس شوقی
کشادِ چشم تا نصبِ بر روی کار آورده که سراپای مجوران نرگس زار است و در چشمِ اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریرِ غزلی مامور کرده بود مصرعے

از جملهٔ اشعار آینده اثر پرداخت بمناسبت مقام شایسته تحریر نمود ؎ پس از صد یاس بر میگردم و چون گرد خیزد ٭ باشم کین غبار از شوخیِ جولانِ او باشد ٭ تمهیدات اینجا بعد از هزار دردِ ناامیدی هم غباری از جادهٔ انتظار تشنهٔ جولان شهسواری برنخاسته و پس از صد هزار یاس نیز گردی از راه بی پروایان گوشهٔ چشم منتظران را آسته بکام توقع بر جاده گیر بهای دردِ دل قائل توان بود و بچه امید بعلاج المهای دوری اصرار توان نمود ؎ جوش زد خونش اگر اینک تغافل بسکنی ٭ موجِ خون شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را ٭ شکایت دردِ فراق یار بشکر وصول دلیت وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز که گزمین شاهجهان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و هنر بر عراق و خراسان نازش وارد غنیمت کسی که خدمت اکسیر اثر ایشان از جملهٔ مغتنمات لا ریبی شمارد ارادهٔ کسبِ کمال اگر دهنگیر ست کاهلی روا ندارند و خویش را مجبورِ اختیارها نگذارند خاصه که نظر بنیاز دیرین خود گوشهٔ خاطر ایشان را مصروف تربیتِ آن زبدهٔ اربابِ کمال نیز می یابد و جستجوی همت بزرگانه شان در کوچهٔ تفحصِ احوالِ آن خلاصهٔ کرام می شتابد یارب اثرِ استغنایِ برامون طبع لا آبالی نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

پیش از این دو روز بیتابی دلِ مجبور گرد از خانمان بر می آورد امروز که زمزمهٔ مژدهٔ دیدارِ تجلی انوار از پردهٔ سازِ دلنوازی دریافت تارِ هر نالهٔ آبستنِ هزار ترانهٔ سپاس گردید و بچنگ سپهر نفس خود را آمادهٔ صد نوای شکر دیدم چشم بیابی نگاه در جستجوے

گردِ آن شهسوارِ عرصه آرایی سپهر تقاضای شوق دارد و دل بامدادِ سرشک در خون تپا
آن آستان جاده‌ها را به هزار عرقِ سعی نمناک بر می‌آرد مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زده دهان‌ها را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها ادا شود
محیط را در قطره آورده ام این نامهٔ شوق اگر نقطه‌ای تنگنا فند محیطی ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را ماتمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود تواند فرمود آمرزوا نمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانی‌های دیدهٔ طوفان اثر ست و افراطِ شعله کاری‌های برق بفیضِ
آتش افروزیِ نالهٔ دوزخ شرر بی تکلف هوای خوشی ست اگر بسیرِ لاله کاری‌های داغ
هجران قدم بر دارند و کیفیتِ خوبی ست اگر باستماعِ صفیرِ عندلیبانِ ناله پنبه از گوش‌ها
بر آرند یارب تشنهٔ حصولِ مراد زود تر ساغرهای کیفیتِ سرور شود رقعه بنامِ ایضاً
بیعطا فتیه‌های حسرتِ دیدار بخواست مژگان را بالِ پروازِ دیدهٔ تماشائی سازد و موضع
نگاه در جستجوی گرد جولانگاهش انداز د آخر الامر وانمودند که سرزمینِ متهرا چمنی ست
بیمنِ تجلیِ جمال رشکِ چشمهٔ خورشید ست و بفیضِ سعادتِ قدوم و سنگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق کشین از نیستانش امروز در لباسِ شکرِ وصول زمزمه پرداز ست و در دیدهٔ
تنهیا از سینه گوسیالش در پی توقف در کسوتِ درمان وصال چاره ساز طوفانِ آتش
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها انداز د بنام ایضاً

	آن دل که ز سوزِ هجر داغی دارد	.	از سیرِ گل و لاله فراغی دارد	

تا چند هوس بر در بزم من و تو | خون خوردن دل نیز ابا دارد

دیوانگی طرز اشتیاق سر استگی نذر جنون گسوتان نجی پیمانتی انساخته که جز به نقاب کشائی گرد محاله از همپائی گردباد تواند آسوده افسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچه خاطر یعقوب صفتان کنعان بی اختیاری عرض نکرده که جز با بوی پیراهنی آغوش شوق تواند گشود و در امتحان گاه مدرسه انتظار حرف بانیه های حرمان جواب بی‌ندان شکن جلوه توان داد و در تعلیم کده حرف ناشکیبائی سبق صحیفه تسکین از ورق گردانیهای نسخه دیدار نتاب تواند کشاد و کوری غلبات شوق از مطالعه امید سوادش روشن و پژمردگی غنچه طبیعت بنسیم توقع بانیه‌ش گلشن جوشش گریه سیر شکالی دارد دیده را آبی نتوان داد و پرواز رنگ طاقت بهاری بسطر از چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوخته ایم که بهزار زبان شعله فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان سحری نگشاده ایم که بیاض نسخه انتظار نقش آیینه انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوه اش سود نگاه ارماد دریغ | می توان کردن تلافیها زبان شوق را
می تواند دام در راه تغافلها فکند | جرأت حرف ار دهی یارب زبان شوق را
دل بجوش آمد ندانم چون توان کامش نشاند | طول صدر روز قیامت داستان شوق را
گرد جولانگاه شوق از شور حشر افزون ترست | امتحان گر میکنی بگسل عنان شوق را
از شکایتهای دل بر جان خود لرزد سخن | حرف صهبائی ست کان ارزد بیان شوق را

میدانم شان بلند حوصلگیهای همت را نجید در گوشه هجران نتوان شکست + و راه

بلند آهنگیهای شوق را جز در پیرایهٔ فراق نتوان بست تا با افسرده حیرت فروشیِ
بیاضِ کاغذ را آیینهٔ شوخیهای دیدار توان اندیشید و زنگ نازدودی سوادِ نامه را
خلوتِ حیا کیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب در حجابِ سحاب دیدن قامتِ ذخیرهٔ بینایی
و از بهار برنگِ شکسته دل باختن کی دستگاهِ دانایی تعقلهٔ ذره و از پرتوِ خورشید جز نسخهٔ
اجمال نتواند گشود و حوصلهٔ قطره از همتِ محیط جز هیچ قناعت نتواند نمود آغوشِ آیینه
هر چند در بزمِ حضور رنگِ هزار جلوه در خود دزدد و اثری از لمعاتِ جمال بر جستجوی
نگاهِ دورگردان عرض نتواند کرد و خلوتِ نقاب با آنکه از پرتوِ حسن شوخیِ هزار برق
در بغل دارد با نظر باختگانِ آن طرف محرومی جز تیرگی شعلهٔ افسرده نتواند برآورد اما
در عالمِ اضطرار جهان سلسلهٔ سطور را چارهٔ جنون زدگیهای شوق فهمیدنی ست
و سیاهیِ رقوم را مرهمِ داغِ دل اندیشیدنی بی اختیاریِ شوق با حیرتِ انتشارِ چشم
روشنی تواند گفت که امروز رنگِ بادهٔ اشتیاق از مینای کاغذ نامه بر خمار زدگانِ حرمان
نگاه ساغرِ هزار کیفیتِ دیدار می پیمایند و پرتوِ چراغ عنایت از فانوس جلوهٔ مکتوب
بر دیدهٔ منتظران دفترِ هزار تجلی می گشاید تحریر و نقش کرشمهٔ آغوش
وصالِ جلوه گرد و مدات الفاظش با شوخیِ ابروی
اشارت در نظم

ای رنگِ عبارتت ز اشتیاق گلی		ای نشئهٔ صنعتت ز اخلاق ملی
هر سطر چو زلفِ دوست از نامهٔ تو	تمت	بر پای زنجیر و بر گلو گشته غلی

رساله در نحو فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاسی که تا ابد یک ذره از آن ذخیرهٔ اندیشهٔ والا خردان نگردد شایستهٔ آن بانی بنای
مکان که قصر بلند آسمان خشتی از کنگرهٔ جلالت اوست و درودی که تا قیامت یک
حرف آن سرمایهٔ فکر بلند خیالان نشود درخور آن نکته دان علم لدنی ست که دفتر کمال
انبیا قلم کشیدهٔ دبیر رسالت او اما بعد هندی نژاد کج مج زبان صهبائی هیچمدان
که چون ذره بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا
گزین ست بعرض موقع الافطرتان میرساند که چون تنک مایگان کم سواد نسخهٔ کتب نحو عربی
نه دوخته نقطهٔ مردمک را در مطالعهٔ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ
این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجهت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد
نحو فارسی بعبارت سهل و الفاظ زود فهم سیاه کرده رسالهٔ مختصری ترتیب دادم
یقین که اگر پایی در دامن پیچیده پردهٔ غفلت از چهرهٔ احوال کشیده بر مطالب این
رساله و مضامین این تجاله دسترس رسند در شاهراه مطلوب گام فراخ توانند زد و از روی
همت درخواستم تا کم مایگان از این گنج شایگان نقد مرام در کف و گوهر مقصود در دامن نهند

قطعه افسوس چه نغمه ها سر دهم عبث		وانداز خم و پیچ راه بودم عبث
اکنون همه لب بعذر آن بگشایم		زین پیش اگرچه لب گشودم عبث

کلمه در اصطلاح نحات لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درین صورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبد الله خارج شد چه در لفظ عبد الله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند و کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانه
از ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مسلوب بود و فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول رسد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
بر آید و نه او از چیزی و بعضا در از و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن فی الصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و زیدیدن
و تحمیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدور گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و لنون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
و الا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمردندی و به وصل تعبیر نمودندی

واین از مشکلات فن ست اما گوییم که گفت مثلاً خود مصدر ست و اصل صیغ ست
اما از دیاد نون بجهت حصول امتیاز بعین و رفع التباس ست و ماضی نیست تا وجه
احمال فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که درو اسناد کلمه
باشد بسوی کلمهٔ دیگر و اسناد نسبت کلمه باشد بسوی کلمهٔ دیگر بطوری که مخاطب را فائدهٔ تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائدهٔ تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام ست زید قائم ست یا زد
زید و آنچه کلام ازو مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده ست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کمتر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه ازو فائده بمخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائده آن بمخاطب و فائده
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را ازو خبرے
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدن زید خبر میدهد دوم آنکه بعد
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلاً اگر گوئی بیا سامع دریابد که او طلب
آمدن من میکند و این چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادن مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق است

اما گاهی بقرینهٔ خارجیه صدق یا کذب متعین شود چنانچه الله قادر ست متعین الصدق ست
و شیطان مغفور ست متعین الکذب ست و این را جملهٔ خبریه گویند و دوم آنکه قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امر ست چون بیا و نهی چون میا و تعجب چون
سبحان الله و قسم چون سوگند بخدا و استفهام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید ازو انتفاع برسد و عقود چون خریدم و بفروختم و ندا چون
یا خدا و این را انشائیه گویند دوم مرکب غیر مفید که ازان بعد سکوت قائل فائده دست
ندهد و این هر چند وجه ست یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معلوم نمیشود
که او بر چه حال ست تا نگویند مثلا غلام زید نشسته است و این را مرکب اضافی نامند
دوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد چنانچه در کلام
عرب نظیر چنین ترکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازده
و دوازده و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کنند و اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید که خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند و هر دو بمنزلهٔ یک اسم شده و حرف درو تضمین نیافته
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینها و مرکبات
غیر مفید جمله نمیباشند بلکه جزو جمله خواهند بود یعنی بچیزی دیگر آمیخته جمله را اتمام میکنند
مثلا خورشید بر آمده جمله است نه تنها خورشید یا یازده غلام استاده اند جمله است نه تنها
یازده غلام زید آمده جمله است نه تنها غلام زید و پیشتر دانسته شد که هیچ جمله کمتر از دو کلمه

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو هست و بیا
فعل است و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله تام شد و جمله دو قسم است یکی فعلیه
دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی است و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده است که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گویی زید زد احتمال جملهٔ فعلیه و اسمیه هر دو است چه اگر خواهی بگویی که
فاعل فعل زد است و متقدم بر فعل پس جملهٔ فعلیه باشد و اگر خواهی بگویی که زید مبتدا است
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جملهٔ اسمیه گشت چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علاماتِ اینها
نیز بیان نماییم پس علاماتِ اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید استاده است و هم
مسند چون زید زننده است چه زننده مسند است بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و دراغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندی و سنائی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردمان و مردها
یا موصوف شود چون اسپِ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت کردن و گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر شد

چون کن یا نهی باشد چون مکن و علامات حرف آنست که هیچ یک ازینها نباشد

فصل

پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف درین صورت بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی و حروف معانی و همگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت زد زید زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت است پس در اصطلاح نحات عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی الاصل گویند و در فارسی جمیع افعال و حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند اکنون باید که آنچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند تفهیم کرده شود بدانکه اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد و هم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع ضمیر فاعل ست و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیری که مضاف الیه باشد چون زید زد یعنی او و زیدم زد ای مرا و اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجه ست متصل و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد که درین مستتر ست دائما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن او و ایشان

و تو و شما و من و ما و ضمیر مفعول متصل آنکه واحد غائب کردش جمع بردشان یعنی
ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم
چون بردم ای برد مرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که بمضاف الیه
میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپت و اسپش
ایشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول متصل
و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمایر اند
دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب است مرد باشد
یا زن جمع آن هر دو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون
آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید
جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهول با آن لاحق
شود چون کسیکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست
که جمله اسمیه ست صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابطه و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی
موصول کما زان ناگزیر ست و کسی موصول مبتدا ست و سخن من گوش کند خبر آن و این
مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از آن کاف رابطه بیاید مثلا آنکه عاقل ست
سخن من بشنود بر قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که بمعنی فعل باشند
و این چنین کلمات در فارسی یافته نشد پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه
بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا تخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز
که بمعنی هیچگاه است و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ٭
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ٭ ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر
و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و برو بر و امثال آن هفتم اسمای کنایه این دو قسم بود یکی
کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلا آنجا چند مرد
اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا بدم چندکس نشسته بودند دوم کنایه
از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلا آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای
اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود
مثل اعلام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر
و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آن و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره
که مضاف سوی اینها شود و معرف به ند مثل پسر مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو
قسم است واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده
از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده
بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم تم و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق
شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید
بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل و معنا
گویا ست که ترجمه کان است و شاید این حروف ترجی ست مستعمل شود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید و از این جمله هست باشد و بود و کاش و
این را حرف تمنی گویند و مستعمل شود در ممکنات و ممتنعات هر دو چون کاش دوستم نوازش
برسد و کاش عمر رفته باز آید و کاج مبدل کاش است و لیکن برای استدراک است
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید و در میان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که در باب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود از لیکن مرتفع شد تنبیه این عربی است و در اصل لاکن است بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکن با ماله خوانده در کلام خود آورده اند و ولی و لیک
و لیکما بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آیی بکسر الف و یای مجهول **فصل** چون
احوال فصول سابقه دریافتی اکنون بدان که هر فعل عامل است و معمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی و فعل بر دو قسم است معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم است فقط فاعل را رفع
خواهد کرد و اگر متعدی است پس اگر معروف است فاعل را رفع و مفعول را نصب خواهد نمود
و اگر مجهول است مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود اگر
همین یک مفعول میخواهد و اگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول ح
شدن دارد رفع و بواقی را نصب بنا بر مفعولیت و مراد از رفع و نصب در فارسی همان
حالت فاعلیت و مفعولیت فاعل و مفعول است و الا علامت رفع و نصب در ان
هیچ ظاهر نمیشود و مفاعیل پنج قسم اند اول مفعول به و آن آنست که فعل فاعل بر وی
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه و آن آنست

که فعل در وی واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه پس تنبیه مفعول له است که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق و آن مصدری است که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود از لفظ فعل باشد یا نه مثلاً ع. بجنبید جنبیدنی کوه وار و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید جنبیدن شدید و گاهی برای نوع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم هست و آنچه فقط در معنی فعل بود و اینست زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدر است که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی اند بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی است که بعد از بای موحده واقع شود که بمعنی واو بود چون سر با دستار آمد یعنی سر با دستار و اسباب پوشیدنی را همراه آورده و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال است دوم تمیز حال اسمی است نکره که بر هیات فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی است که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب و گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب از زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل آن است
که پیش از و فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو و رجل و امثال آن
و دوم مضمر چون ضمیری که در فعل ست خواه مستتر بود و خواه بارز اسناد فعل بسوی آن بود
مثلا از زد زید زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد اما درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و در زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید ست
فاعل وی بود و زد با ضمیر جمله فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله از اسم باشد
درین جمله آنچه مسند الیه بود آن مبتدا است و آنچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر خبر
چون زید عاقل بود و لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و آنچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام شوند بدون خبر لهذا اینهارا افعال ناقصه گویند بهرکیف افعال ناقصه این اند هست بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر آسمان و زمین مژده در فغان آمد که آفتاب زمین تاج آسمان آمد یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین شعر صاف ترست شعر بیا که زاهنت ای گل بهشت نعیم ٭ دهانه بر نزار امید کامران آمد یعنی ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین بیت چنانکه من بیدا انم و وصد زاهدست یعنی موجودست

فصل در توابع آن پنج است

اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان

صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک که تا چالاک دلالت کرد برانچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روے غلام ست و روے متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده باشد و آن در فارسی همه ست و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمایر منفصله نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این سینهٔ پرخون که دل ما همه را در شکن زلف تو دیدیم * چه همه تاکید دل ماست بدل آن [illegible]
که مقصود نسبت متبوع باشد و این بر چهار قسم ست بدل الکل من الکل بدل البعض من الکل
بدل الاشتمال و بدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزء باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط لفظ دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود نسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که نسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلا اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بنسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست و هرگاه
سعدی بعد از آن مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر
حرف جر و مراد از آن درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس درین مقام تقدیر لام بود مثلا غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیہ جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرطیکہ منسوب نیز بر مضاف الیہ وغیر آن صادق آید پس درینجا عموم وخصوص من وجہ باشد یعنی درینجا دو مادۂ افتراق میباشد و یک مادۂ اجتماع چون انگشتر زر کہ زر بر انگشتر وغیر انگشتر صادق می آید وہمچنین انگشتر بر زر وغیر زر چنانکہ انگشتر سیم وزر سوا ازین ہر دو مادہای افتراق اند وانگشتر زر مادۂ اجتماع ودرین جا من مقدر باشد واگر منسوب الیہ ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی ومنسوب را مضاف ومنسوب الیہ را مضاف الیہ گویند واین اضافت را اضافت معنوی نامند وتوضیح اینمعنی اینست کہ مضاف الیہ یا مباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیہ ظرف مضاف بود آن اضافت بمعنی فی ست واگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی مثل شیر اسد و شیر را مضاف واسد را مضاف الیہ قرار دادہ آید یا اعم مطلق باشد یعنی مضاف الیہ بر جمیع افراد مضاف صادق آید ومضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ چون احد الیوم پس این ہر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیہ بر بعض افراد مضاف صادق آید ومضاف بر جمیع افراد مضاف الیہ مثل درخت سرو وعلم فقہ۔ علم نحو وعلم صرف پس درین صورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجہ یعنی مضاف الیہ بر بعضی افراد مضاف صادق می آید وہمچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ درین صورت باید دید کہ مضاف اصل مادہ مضاف الیہ ست یا نہ اگر اصل مضاف باشد اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر ودرینجا سہ مادہ خواہند بود دو مادۂ افتراق

و یک ماده اجتماع کما مر و این را اضافت بیانی گویند چه من برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درینصورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتری یا بدانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بران که درمیان همین جای که تشبیه بسوی مشبه مضاف باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست ببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند اشعار بر نگارم
س ۵ آه آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت * جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت
آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جمله فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول فیه سوخت فعل و فاعل آن ضمیرست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جمله فعلیه شده معطوف شد بر جمله اولی
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصول و که هست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف آر و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدرست و بفعل سوختمی متعلق چه عائد سوی موصول
واجبست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف رابطه صله موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستمی ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ۵ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ٭ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ٭ ای کاش برای تمناست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی مابعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیر یکه درو مستتر ست اسم آنست
و احول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیر یکه برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شد و خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعهٔ اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ست ۵ شب عید آمدی بربام و برگردون نظر کردی ٭ کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ٭ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور جار و مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور و نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بالفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شده معطوف گشت بر جملهٔ فعلیه
سابقه کواکب فاعل مقدم کردند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول
و قالبها مفعول اول مؤخر و همچو حرف تشبیه ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت
مع حرف تشبیه متعلق بالفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جمله فعلیه شد این ترکیب
وقتی ست که لفظ ند را در کردند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب
چنین باشد که کواکب مبتدا و کردند فعل با فاعل و تهی قالبها هر دو مفعول آن همچو ماه نو متعلق بالفعل
پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا با خبر خود جمله اسمیه شد

۵ تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاورها		برنگ ذرهٔ روزن بپرد از اند جوهرها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا
متضمن معنی شرط و آئینه ور و هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جمله فعلیه
شده شرط شد ای حرف ندا خورشید خاور منادی با ی موحده جار
و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن
و جار مجرور متعلق بفعلی که آینده مذکور ست با موحده جار
و جوهر مجرور و این متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید
از فعل جمع از افعال قصیده جوهر اسم آن و فعل با اسم
و خبر و متعلق خود جمله فعلیه جزا
شرط گردید

دیوان صهبائی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانهٔ ما
که شود بال پری نالهٔ مستانهٔ ما

مست دریاکش عشقیم به میخانهٔ شوق
جرعه‌ زد لبِ منصور ز پیمانهٔ ما

چون شرر حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست
برق با ریشه کند سر بدر از دانهٔ ما

حسن بر آینه وقفست و نگاهش قاصر
جز بی‌خود نبود جلوهٔ جانانهٔ ما

وای گر نازِ عنانش به تغافل ندهد
هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانهٔ ما

جلوه بر خود غلط و عشقِ نظرباز غیور
شمع داغ ست ز خودداریِ پروانهٔ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگرست
رفتن رنگ بود شمع بکاشانهٔ ما

چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوزست
سایه بر خانهٔ زنجیر بود ویرانهٔ ما

ما بدین روز نشستیم چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبهای سیه شانهٔ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد
دست در گردنِ غیرست ز جانانهٔ ما

عقل می نازد و از سترِ یقین آگه نیست
نسخهٔ جهل بود بحثِ فرزانهٔ ما

ما ز بیگانگی از طرز جهان صهبائی
آشنائیکه بود معنیِ بیگانهٔ ما

تحسین آشنای لب دو سه حرف عتاب را
از مهر باده دو آتشه ساز این شراب را

محو نگارخانهٔ نیرنگ می کند
طرز فنای هستی عالم حباب را

خط لب تو مایهٔ جمعیت دل است
شیرازه بسته‌ام از رگ جان این کتاب را

رنگ رخم چو گل پر پرواز می زند
دارم خزان رسیده بهار شباب را

لبریز حرف شکوهٔ دلدار میروم
خواهم دراز مدت روز حساب را

وحشت رساست ورنه دل بیقرار من
دارد کمند جذبه صد پیچ و تاب را

هر ذره جلوه‌گاه رخ آتشین اوست
صد مشرق است سرزدن آفتاب را

افتاده ام ز رحمت اغیار دورتر
آئینه دار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدهٔ من و نظارهٔ رخت
حسنت به چشم آینه گرداند آب را

دوزخ چه شعله در دل سوزان من زند
با ماهیان دو چند فروشد سراب را

با شرم حسن دیدهٔ آئینه محو تست
لائق نمود حیرت چشم حجاب را

صهبا بیا به وسعت رحمت نگاه کن
یکسو بنه شمار گناه و ثواب را

مپسند غره بر رخ خود ماهتاب را
یا شب بیا و چهره برافگن نقاب را

در دل توئی طپیدن دل اضطراب تست
زنهار ره مده به دلم اضطراب را

امروز تا کرشمهٔ لطفش چه می کند
رحمت فگنده است به فردا حساب را ٦

شد جلوهٔ تو مانع سیل سرشک من
این برق بست گریهٔ چشم سحاب را

گر آبروست زلفت تشویش‌ها کن نیست
بر خود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می زکفِ دیگران و من
آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمهٔ نازِ او
هر کَه بچشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده‌ات
یکرنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتادست دیده‌ام
در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب
دارد دبیر در رنگِ بهارم شتاب را

بی پرده هست روی تو امروز در چمن
نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوه‌ای
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل ورد و در لبش خمِ دلِ صد چاکِ ما
سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاکِ ما

بید با غمی حاصلِ عذرِ گناهان می شود
چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده‌اش ما هم جبینی داشتیم
باد صرفِ آستانِ دیر یا رب خاکِ ما

بسکه در یاد دهانِ نوش خندش میکشیم
زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

تا ز بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده ست
چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حبابِ ناکسے
موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست
بر نیاید سبزه جز شمشاد و کاکل از خاکِ ما

توبه گر کردیم در ترکِ زهد میگوییم و بس
بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوق جنون محو کند ‌‌ ‌ صد گریبان در بغل دارد دل صد چاک ما

عافیت پامال انداز خمار افتاده است ‌ تا چه آرد مستی چشم بت بیباک ما

مرحبا سعی تجسس خوش هوائی کوی دوست ‌ گشته آخر همسر تخت سلیمان خاک ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است ‌ رشتهٔ گوهر رگ ابر و چشم پاک ما

رنگ محشر خامشی داد خواه خویش را ‌ چشم خود را می گذارد در میان بیباک ما

ای شب گو از خیال شمع روی روشن است ‌ دست عشقت کرد فانوس خیالی خاک ما

بسکه ما در عین مستی ترک تقوی کرده ایم ‌ شاخ انگور است قربان سر مسواک ما

دوش رحمی در ضمیر آن بت کافر گذشت
بار قیبی گفت کو صہبائی غمناک ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناک ما ‌ نخل آتش می شود هر سبزه بر خاک ما

خون تغافل رنگ داغ سجدهٔ محراب داشت ‌ دعوی خون نیز تسلیم است با بیباک ما

همعنان گردش چشم نو جولان کرده ایم ‌ جز رم آهو نه بندد عشق بر فتراک ما

تشنهٔ طرز خرام برق جولان بوده ایم ‌ حسرت نقش کف پا سیر ما از خاک ما

تا بکی تیغ حوادث در کف رم میدهد ‌ یاد کرده چرخ طرز فتنه از بیباک ما

هر چه فهمید هم جز رمز دهان او نبود ‌ میجهد پیوسته برق جهل از ادراک ما

گر بدین سوزش دلی در سینهٔ خود میبریم ‌ ذره‌ها هم سمندر می شود در خاک ما

الجهان برو تا بجان بخشی لب گشتند ‌ آرده عیسی را شفیع خویشتن بیباک ما

نقش پا در زندگی غیر از زمین ماندن نبود — در عدم دود چراغان غم است افلاک را

گرمی جولان شوخی همعنانم می بود — میکند گرد از ره دیده‌ها گل نمناک را

اینقدر بیباک گندرای بهشتی و که دل — آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز نفسهای سینه در بارش نبود — محرم است آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نتابد منت خاشاک دگر
سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را — برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشم رنگ داغ سجده میریزد بخاک — پیچ و خم صحرا بها کرد دست راه خویش را

چون غبار سر بپیچیدم بدامان نگاه — جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام — جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را

قتل من کردست بیباکی که با نشتر نهد — راه در صحرای محشر دادخواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام — میکند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوهای غمزه بیباک اوست — کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خودم ممنون که من — از چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سرشک چشم صهبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راه خویش را

کشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را — نشتر آلی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا کردند سعی کاروانِ عشق را ‌‌ جاده بر بندست راهِ بی نشانِ عشق را

حاصلِ چندین سخن آخر بنامِ خامشی ست ‌‌ حیرتِ دل خوب می فهمد زبانِ عشق را

ضبطِ ابرم زحمتِ از افسانه اغلب میکند ‌‌ نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح دربارست داغِ یاسِ دل ‌‌ یک گلِ ناشگفته نبود بوستانِ عشق را

پا کشادن نیز آغوشِ وداعِ طاقت است ‌‌ رنگِ نقشِ پاست گردِ کاروانِ عشق را

نیست اندازِ پیامم جلوه جز طرزِ نگاه ‌‌ همنفس آئینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته ها تیغ می بندیم جای برگِ گل ‌‌ میدهد نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می توان آئینه شد از بهرِ رازِ دیگران ‌‌ سینه باش خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها میکند ‌‌ شعلها آئینه بندد طوطیانِ عشق را

چشمِ کافر نگاهِ خویش هم دزدیده است ‌‌ عذر باشد اضطراب پاسبانِ عشق را

ناشکستن فالِ حرز تاثیرِ دل بالیده است ‌‌ ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

نسخهٔ کاهیدنِ تن نذرِ تعظیمِ غم است ‌‌ استخوان صرفِ تنها شد میهمانِ عشق را

حرفِ صهبائی ندارد مهرِ لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

داده رونمایِ خویش تا آئینه را ‌‌ صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است ‌‌ گر رود چشمش آشنا آئینه را

حیرتِ دل پرده پوشِ رونمی ست ‌‌ جلوه باشد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای نخچش
دل اسیر مدعا آئینه را

میکند از دل زدودن انتظار
جلوهٔ نا آشنا آئینه را

انتظار از ما و دیدنها از و
بخشش یارب چشم آئینه را

یاد شوخیهای مژگان کسی
کرده چشم سرمه سا آئینه را

گر تماشا نیست حیرت را چه شد
می کند رنگ گل جذبها آئینه را

جوهر نقش سرابی بیش نیست
جامه کردی قبا آئینه را

بیخودی هم مانع نظاره نیست
داده حیرت چشم وا آئینه را

دیدها از انتظارت شد سفید
دیدهٔ ای بیوفا آئینه را

از دل حیران اگر یادش رود
میکند از کف رها آئینه را

داشت هر جا کلک لم صبحی گر
کردهٔ خورشید زا آئینه را

مشرق خورشید حسن افتاده است
ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی ده ز ما آئینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسی ببرد مرا
فکر قدش ز دل غم فردا ببرد مرا

کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار
برگشتن نگاه تو از جا ببرد مرا

با آنکه نیست از سر آواره جز غبار
وحشت دگر به دامن صحرا ببرد مرا

چون صبح من به سجده به آغوش خار رست
هردم به دوش آبله پا ببرد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق
بیتابِ جستجوی تو صحرا برد مرا

من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وارسد
از سادگی به پیشِ مسیحا برد مرا

چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخِ خویش
چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم
سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا

با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل
از رهی به پیشِ گل چه تمنا برد مرا

کردم رهِ دراز قناعت چو نقشِ پا
افتادگی به شهپرِ عنقا برد مرا

حیران این دلم که به پیشِ تو بیوفا
با دشمنان ز بهرِ مدارا برد مرا

خاکم به ذوق سایهٔ قدرت بلند تر
پستی به اوجِ عالمِ بالا برد مرا

دل کی به وهم آینه اندازدش که باز
حیرت به پیشِ شوخِ خودآرا برد مرا

آیم به وعدهٔ تو و بینم چو مجمعی
شوق است با گمان تماشا برد مرا

صہبائی از سیاهیِ بختم غریبِ هر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسمِ غم جهانِ دلِ ما
سود و ابستهٔ زبانِ دلِ ما

مصلحت‌ها به پیشِ روی تو گرد(؟)
همچو آئینه بی زبانِ دلِ ما

گلزار رو که ساعتی بر دسے(؟)
سخت افتاده بدگمان دلِ ما

چه قدر در سرِ پریشانی است
کرده در زلفش آشیان دلِ ما

سپرد لطفِ پای بوس دلم
کرده خاکِ آستان دلِ ما

قدر یک جرعه خون صد جگر است — عشق را کرده میهمان دل ما

قدر یک زخم دل ندانستی — داشتی باغ بیخزان دل ما

لذت عیش جاودان دارد — در خم زلف دلبران دل ما

همچو آئینه روبرو گوید — حرف راز غم نهان دل ما

از خود آئینه در امید رفت — بارها کرد امتحان دل ما

بوی آن رخساره دارد جان غم فرسود ما — سینه چون گل مجمر اشد آه مشک اندود ما

جلوه بالید و نگه بر نارسا افتاده است — گریه می بالد بحال چشم اشک آلود ما

در امید جلوه آئینه از خود میرود — حیرت دل می شناسد در زیانها سود ما

خون منصور از رگ هر سنگ جوشد در گذشت — جاده از زنار دارد خانه معبود ما

عالمی با ظلمت بخت سیاه ما خوش است — ریشه طوبی بود در سایه ممدود ما

ما ترقیها بمکتب خانه دل دیده ایم — حاسد ما می شود هر کس بود محسود ما

اشک ما گوهر با دیده ما معدن ما — مژه بر هم زدن الماس تراشیدن ما

گوئیا عشق تو از هر مژه الحل زده بود — که بصد زخم نشد قطره خون از تن ما

لطف در پرده بیرحمی صیاد نهان است — رنج دوری ز میان برده کمند افکن ما

سختی کندن جان تاب سبکروحان نیست — شمع سان گر ز خموشی نبود مردن ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیداریم
نبود جز نفس سرد به پیراهن ما

زان تغافل که دمی بر سر تمکین زد تو
گشت چون آینه یک دیده سخن ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده ایم
چشم وا کردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند
باد خمی که تو کردی همه بر گردن ما

برق یکخنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آن وقت که جای نگشتن ز تن ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان
نرگس و لاله بهم سر زند از گلشن ما

مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر
خار در بسترِ عیسی شکند سوزن ما

نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق
یارب افزون تر ازین شعله نه گلخن ما

خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیت ماست
برق در خرمن ما سر زند از خرمن ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
تا کسی خواست نیاید بغلو شیون ما

مژه برهم زدن آیینِ تماشا نبود
نیست در بزم تو چون آینه حیرت فن ما

خواست دل با تو شود جمع و نشد
کاش صافی نشدی آینهٔ روشن ما

این همان چشم و همان ناز قدیم است که بود
نی دگر بر سر لطف آمدی ای دشمن ما

دل ببرد چشم الفت تهٔ صهبائی
دیدمی آخر به چشم این همه جان کندن ما

بدوشِ خامشی بند و غبارِ ناله‌های ما
صدا از سر همه منجر و شکستِ چینیِ دل‌ها

خم تسلیم بسمل کم ز طاعتهائی باشد
که جفتِ ابروی محراب باشد تیغ قاتل‌ها

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی زاد
ز جیب نقش پا گل میکند رفتار کامل را

بزندان میکشد آواره گردیها مجنون را
درای کاروان گردند آواز سلاسل را

بچشم پا نه و در دل گذاری ای تردد کن
که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را

ز روی صفحهٔ رخ نقش خط حک میتوان کردن
مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا
باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون پرسیدن صهبائی دلخسته می آید
که تسکین غارت برق طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن به پیشش عاشق دلگیر را
حیلهٔ قتل ست شوخ دست بر شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موج خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را

آرامها ز طبع جهان شد ز درد ما
خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما

مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن
ای گردباد با دل صحرانورد ما

صبحیم ضعف ما منگر و ز اثر بترس
آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما

چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم
تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

از مهر سینه زار جهان یک شرر بس است
غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع
رنگی که باخته ایم بود نقش نرد ما

بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس
اینجا عنان ما نکشد آنچه در خور ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک ... باطل چو خط چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک در ترنمیم
ای کاش برحذر شدی از آه سرد ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را ... چو از آن شدیم دیگر چه خوب و چه زشت ما را

نه چو زر رود دست خورشی چو کوی آن کش ... بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را

غم بخل بر سر خم بزمین غبار حرمان ... چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را

نظر قضا نداند که قدر چو نقش خنفا ... بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را

پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا الغارت ... شود از نو باز خرمن همه کار و کشت ما را

بنظاره گاه محشر دل و دیده بار بخشند ... بشدیم خاک آخر غم او نهشت ما را

بجلوه دیدنت چنانش غم عشق چون تجمل ... بصفای دیده و دل همه تن سرشت ما را

دل خرم از دو عالم دل ما و یک جهان غم ... بود از غبار خاطر خط سرنوشت ما را

ثمر رسیده گردیم فکنیم خویش خود را
نشود که بفکند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کف پا نشکند ز خار مرا ... جنون بفصل خزان میکند بهار مرا

بعمر رفته تلاش رسیدنی دارم ... بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا

چنانکه باده در انگور نیست باده بجام ... بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا

بر آب لاله در آغوش نوبهار نشست ... ز دست داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم
ز بیکسی لحد آوردہ در کنار مرا

بپا چہ خار کہ بشکستہ ام بوادی شوق
ہنوز سر نکشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب بدر دوست میروم عجب
کہ عشق پیشہ ام و با طلب چہ کار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شدہ ام
نہ دل شگفتہ ز گل نی الم ز خار مرا

ہزار جلوہ درین پردہ دیدہ انستم
تو در کناری و شب جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد
نہ صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

ہر آنکہ دید بمراد بخویشتن را دید
بحیرتم کہ بدل نیست غیر یار مرا

جلوہ تو بہا دیدہ ام بدولت فقر
فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیر ملک ملک تاخت عشق پیشہ را
بدیدہ گرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق
بجان خویش آمدہ صحبت اضطرار مرا

صفا زدود چرا زنگ ہیچیم کہ فتاد
برنگ آینہ با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفتہ صہبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی ہمہ نصیبہ ما شد ز بخت ما
قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زہر بر نداشت
مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون صبح روزی تن ما جامہ فناست
سودا بکارگاہ جنون یافت رخت ما

مانند کشتی کہ ز طوفان رہا شود
از چارہ بود گریہ ما پوست سخت ما

ناز کنی ز جان جهان زان نمی شود — در گیر با تو صحبت لیکن جان سخت ما

صهبائی آنچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون ببخت ما

فروغ دیده چشمش نصیب دیده کیست — نگاه گرم که دارد می رسیده کیست

نگاه آینه رنگ تحیرے دارد — وگرنه عصمت آن جلوه وقف دیده کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب می جلوه ندیده کیست

کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیده کیست

تغافل از دو جهان رنگ نازها دارد — غبار وحشت دل دامن کشیده کیست

بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیده کیست

چه رنگ هست عتابش بقدر توان دانست — که چاک دل ورق نامه دریده کیست

ز چهره یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک چهره دیده کیست

نیاز جمله غرورست اگر رسا گردد — کمان بدوش تو ناز قد خمیده کیست

طپش هم آینه خونی ست اگر داند — که جنبش مژه در جگر خلیده کیست

بخویش خواندن رنگ پریده آسان نیست — گلی که شوخی وحشت ز دست چیده کیست

چنین نه طاقت صهبائی ست میدانم
دل ستم زده یارب بخون طپیده کیست

شوخ ستم سرشت ما ماسیر دلبری گرفت — کیسهٔ صبر جور برد نقد دل پری گرفت

وضعِ مخالفِ جهان تا چه قدر زهم جداست
لعلِ تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه به نیم ناز برد گاه به یک کرشمه دل
حسنِ جهان فریب او ملکِ بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم به هم
رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد بما ستیزه گری
بود بکعبه بولهب شیوهٔ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشته میگداخت
همتِ دل نگر که در عشق تو همسری گرفت

سینه چمن بهار زخم چشم تو خواست سیر گل
جام بدست باده خون لعل تو مَی خوری گرفت

خورده ز چینِ گیسوت جعد بنفشه پیچ و تاب
گوش تر و تازه ات برگ گلِ طری گرفت

تا نگشت آشنا شانِ تغافلش ابد
شوخیِ حسن با حیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازه در چمن موی دماغ گلشن است
باد صبا چو نام آن طرهٔ عنبری گرفت

آه کشید شعله ریختِ فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغلے گوش جهان کری گرفت

چاک فتد و سینه اش گل بتوشد چو بچے
داغ ز رشک شد دلش لاله چو همسری گرفت

گرد نسکار دلبران برد دل مرا ز هم
شوق نگر که صید ما با همه لاغری گرفت

هیبتِ شهسوار یم حمله بو فراس برد
دقتِ طبع روشنم نکته بر انوری گرفت

در رهِ فنا غمِ دل منزهٔ خوشتری نخواست
گر فلکم نمی نواخت کام طلب کسی نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیازِ من
خود سره در عیار خویش مشتری نخواست

شد دلم جلوه‌گهِ حسنِ تو و جانم سوخت | آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش | برقِ آن کفر که در خرمنِ ایمانم سوخت

در کنارم بتِ من از دیده نهان است بلاست | عشوهٔ حسن از این گرمیِ پنهانم سوخت

جلوه‌اش دوش به انگاه در آیین زحیات | پرده از دیدهٔ پنهان به بیابانم سوخت

رشکِ بر روشنیِ طبعِ منش بود فلک | زد چراغ از من و در گوهرِ رخشانم سوخت

گرمیِ صحبتِ او تا که در اندیشه گذشت | موج زد شعله و دل تا سرِ مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتشِ این عینِ قیاس | عشق آمد و به سرِ چشمهٔ حیوانم سوخت

جاده مشتاقِ نگه دیده و بحیرت غافل | خجلتِ بی‌نگهی سر به گریبانم سوخت

مائلِ زینت و گلگشتِ چمن می‌آیم | غیرتِ آینه و رشکِ گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد | عشق از زلفِ تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گرا به وقت است | دل بیتابیِ غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آتش غم دل | آتش از خانه برانگیخته دیوانم سوخت

بشانِ حسن نگر کز نگاه تا چند است | که بنده گشته و در رتبه خداوند است

عیارِ رشکِ لعابت جز این ندانم چیست | که آن همین همه مهر و به دشمنان قند است

بحرفِ غیر کی مهرِ خود ز من مگسل | بحقِ آنکه مرا با غمِ تو پیوند است

بحیرتم که چرا از من بی‌گه راضی نیست | بر غمگانیِ دشمن چه گونه خرسند است

چه قدرِ عشق زلیخا و پیرِ کنعان را
که او ز بینشِ طلبگار دارین زر ز رندست

تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت
که زخم بر تنِ عشاق در شکر خندست

نبود تلخیم از روی بزه هر دشنامش
چنانکه از لبِ واعظ ز شکر بندست

بکفرِ من مگر عذر یا اصطلاح ابمِ نه
که شوق در طلبِ بت بدوست مانندست

هر آنکه چاره دردِ مرا سگالش کرد
بفکر در دِ سرِ خویشتن کمر بندست

چو یادِ غمِ همی از دل نرفت دانستم
که نکته سنج ز گردنِ خرد سندست

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومندست

بگو بگو که گرا خاطرِ تو در جنگ ست
که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ ست

گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن
قبول تا بدعایم هزار فرسنگ ست

بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری
که صد برهمن بسرِ زلف با صبا جنگ ست

کسی چه گونه بهای تو آورد بر لب
که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ ست

نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم
که جز صفای رخش هر چه بدلم زنگ ست

تلونش اگر این ست تا میه نتوان کرد
بهر یکه غیر بود خرم و ز من تنگ ست

چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا
که از خیالش در آئینه رخ بصد رنگ ست

چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه
ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ ست

چرا نه دل بره کفرِ عشق بر گشتم
که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ ست

ز ذوق حسن گر هر نفس بخود بالد — که هر گرهش گرم جامه در برش تنگ است
بلعل ساده زبان ننگرم ز خط آیت — دلم بمی نکشد تا بساغرم بنگ است
بنیم گام توان شد زهند تا یثرب — که شوق هست بجولان و عذر پالنگ است
پیام دوست ز هر ذره صد زبان دارد — تو بر جنون زده از غفلت این چه فرهنگ است
اگر گل است و گر خار دل توان دادن — بهار جلوه سیه مست جام نیرنگ است
کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور — که مست گرم شتاب است و بر سمندش تنگ است
ره قلم ز نمش تا برم ز نیمه براه — هر آنچه در دل مانی بنام ارژنگ است

چه پیسبری بر آزرده شعر صهبائی
که گر که هست بمیزانش کم ز پاسنگ است

برو براه فنایم مجال عنقا نیست — بگوشه که منم راه دیگری وا نیست
بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد — تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست
تو تیرپای تر از شوق خویش دامن دوست — بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست
مگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا — که تاب خجلت ناز کدلان تقاضا نیست
تو تیغ کین بکش و خون من بدر بنما — که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست
بحسن دوست بگو شوخ تر تجلی کن — نگاه شوق من است این نگاه موسا نیست
تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه جلوه نمای — فریب میخورد آن دیده که بینا نیست
بجیب تر که بگوئیت که گرد شوق افشانم — که عمرهاست غبار رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
جنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست
در خون طپیده بسمل من دادخواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خستن بحرف غیر دل من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیا طرف
در رشک ار روم که جذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور از او
این جان و ظرف بستن او در پناه کیست

هرکس کنند دسته بهار و خزان خویش
امروز تا قبول تو مشت گیاه کیست

عشق و هوس بهوی تو زین کار نگذرد
تا جا به در فسون کرام و در آهِ کیست

این شبنم عرق کنار از پاکی امنت
بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست

سنبل مرا به پهلوی گل سے برو ز خویش
این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی از بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب چشم امید براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت
که دل از سینهٔ آرام ما رفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کام ما رفت

چه جام عمر ما از نامرادی
همین تا گشت پر از جام ما رفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هرجا گام ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

[illegible]

ز تن خون نه ز تیغش را کجا بود | جگر خون گشت از اندام ما رفت
ز هجرت نور اگر در روز ما نیست | زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم | در اطراف دو عالم نام ما رفت
هوس کردند هر کس صید دولت | بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس گر نپرسی صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک آنگه سوی تو می آید | عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید | تماشا جلوهٔ سرو در لب جوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل از پی روان دارد | اگر کس گرد را با خاک سر کوی تو می آید
دوام شوق پابوست کجا و وعدهٔ عمرش | خضر گر چون شوق عمر گیسوی تو می آید
براه انتظارت گر سرشک از دیده ام جوشید | نگه را پا کند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت | بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاهم خانه یعنی منظر چشمش و طرح خواهد | تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید
نظر در دیدن و محو نگاه خویشتن کردن | جهانی رنگ فن از چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهید انست صهبائی
خوشست یادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد | بجای بالش سر گردبادی زیر سر دارد

مذاق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من / چو گرد سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می تازد که خاک من / به روش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطراب من که در رفتن / ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هر گه بال پر بازد به پروازش / کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال پر دارد

چه آگاهی ست حیرتهای وضع انتظارم را / که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش / که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانهٔ صحرانوردم کز تماشایم / چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ در دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم / که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از خورشید و چه غم از جنبش گردش / که چون کوی تو مقام من جنان شوخ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم برای شکرم / ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران من دل در اضطراب شکوه‌ها بر لب / بیا ای جان جان کاین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من ز بیرون حیرت / که آهم آتش انگیزد کبوتر مشت پر دارد

کرامی جستجو یارب گروه از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگ سفر دارد

ز دستم رفت دل ترسیدم که باز آن عشوه ساز آید / که بیگو به که دیگر عمر از کف داده باز آید

بدین گرمی بدل جا کرده نازم حسن اخلاصش را / که شمع جلوه افروزد اگر در دل در گداز آید

فدا مین برق شوخی ریخت رنگ جلوهٔ حسنش / که جوش ورنه نظر هر گه که آید جا به ناز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد	قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید
غبار غفلت از بینش و چشمت قبله گم دارد	رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را رازدارست ای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز پرسش یارب علاج درد هجرانم نمی آید	شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید
علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد	تو پیمان بستی و در خاطر اذعانم نمی آید
بنازم پاس ناموس تمنا را که در ردش	سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید
تو گفتی رو بخوابت میرسم هر غم مزن لیکن	چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید
بمو رخ گر رسی چشم من مگذار زنهار رب	درین طوفان عقوبت لبن العصیانم نمی آید
بتان را بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را	بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید
ز چشم و زلف زیبد نی ز من با این ترا رحمی	چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید
نیم آئینه کش هر کس درآید جا کند خالی	بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید
بحشر کس بحالم میرسد چون کس درین صحبت	بدردی من نمیسازد بدرمانم نمی آید
نگر با دلفریبی کرده پنهان شوخی نازت	که چندی هست نم در چشم گریانم نمی آید
چه شد گردی ز راه شهسوار من نمیخیزد	نگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید
حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد	چه سازد بی نقاب او در شبستانم نمی آید
ترا پنهان بخاطر کرده ام وز خویشتن تنگم	نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من نمی‌اندازم از شرم چشم او هنگام برخوردن
پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی‌آید

چنان با ابر و برق افتم که پنهان هیچ در روت
چو چشم من نمی‌خیزد ز جا فغانم نمی‌آید

چو دیدم غالب دل‌آزرده را از هند صہبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی‌آید

می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد
صرفه شدم مرا بوسه بپیغام نداد

جام می وقف حریفان شد و من تشنه لبم
صبر بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

می با غیار حیا کن که نشاطم ز هب
نقل این باده چو آن لعل می‌آشامم نداد

تا سحر محو خود آرائی جانان بودم
بی‌خبر ز آنکه لبش بوسه برش کام نداد

پیش ازین با دل آسوده زدم جام فراغ
عشق برجست و دگر فرصت آرامم نداد

گفت هرچند دلم را که غریبم غریب
عقرب زلف امانش بهر یک شام نداد

باید منت صیاد نه پذیرفت که گاه
یادم از کنج خزان مشغلهٔ دام نداد

لب لعلش گر از چین جبین ساخته اند
لطف او عرض بجز تلخی دشنام نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوشگانی که بصہبائی ناکام نداد

رقیبان خرم از بزم تو و عاشق حزین باشد
نه انصاف است صد دل خرم و یک دل غمین باشد

دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم مده زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی ز کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل این — بهم کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد
زگوشم پنبه وا عظا می کشی از گوش مینا هم — چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد
بهر جا شوخی حسن است من پامال اندازم — نجایم را بهر سو برق تازی در کمین باشد
بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش — گره گر زلف کاهی به جبین چین جبین باشد
برو دور ماندم خیز زسعی بال پروازم — جو در نگهم عزم پیش آهنگ گامم وا پسین باشد
خطا روی تو منع بوالهوس کرده است میترسم — گلستان تر این سبزه جای خار چین باشد
بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را — نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد
زعلی برق تجلی می کشاید بال صد شوخی — چو خلوتگاه طور آیینه ام حسن آفرین باشد
نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نجهد — فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشدت نی جان و دین باشد

خوبان نخست با می گلرنگ خو کنند — آخون من چو باده بجام و سبو کنند
در دل نجسته کعبه بصبت خانه میروند — در خانه و در بدرت جست و جو کنند
رفتم زکوی دوست نباشد عجب که خلق — از خاک من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی ار بزخم دلم رفته نیش
خوشتر از آنکه چاک گریبان رفو کنند

یادان روز که کس محرم اسرار نبود — حسن را جلوه گه جوش جنون بدا...

پرده برداشت گه از یوسف و گاهی ز زرشت
عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود

خانه را که ز بت بود کنی کعبهٔ من
بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد خرد نسیه گزید
ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی
در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن اینهمه غیور اینقدر افزود دریغ
ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود

آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد
ارنی بود و لب طاقت دیدار نبود

شب که آن حسن نهان گشت بعاشق ز دو رفت
سوخت در پرده دل ما لب اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد
گشتن اندر طلب آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشق بتان کو یعقوب
تا بگوییم که گرار وی بدلدار نبود

غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم
دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی
در خور عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیض تعلیم دل ست اینکه بخود مغرورانم
ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکار تو ورنه صوفی
میرزا از جوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بندهٔ چرخش گهی ببازار آورد
رشتهٔ جنسی بهار الی خریدار آورد

من خم خالی بچشم تشنگان بر سوی من
دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد

بلغ ار در بر زخم بستند و من خائف ضعیف
تو نسیمی تا غبارم را بگزار آورد

کاش خوابی را که پرواز دیدهٔ من آسمان
پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه وگشتی ایجادم مزن حق گوی را
شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق سست دامنگیر ورنه عشق و مست
لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد
کار فرها کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی از خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری
از می مردافگن منصور سرشار آورد

بد که نفتد کار صهبائی بجز از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو باشد
بس فتنه که از نرگس شهلای تو باشد

از پاس ادب ماست که در معرکهٔ محشر
گیر لیش تو بر گردن و در پای تو باشد

زین بوی دل او بر که جان میبرد از دست
هر غنچه که بینند در او جای تو باشد

گو غمزهٔ لیلی برد گو عشوهٔ شیرین
دلها همه در زلف چلیپای تو باشد

جان چون نه هم در ره یثرب که ز خاکش
هر ذره که جویند ز لیحای تو باشد

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت
گیرند سراغ و ته پای تو باشد

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود
آن بادهٔ لعلی که به مینای تو باشد

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده
کان محو بسر راه تمنای تو باشد

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامهٔ صهبائی شیدای تو باشد

یاد باد آنکه دلم جلوه گه ناز تو بود
می سرائید لبم نغمه که در ساز تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان می شد
نشتر زخم دل و پرده در راز تو بود

یاد باد آنکه اگر دل به برت وحشت داشت
همه اش طرز رم و شوخی انداز تو بود

یاد باد آنکه لبت داروی جان می بخشید
دل اگر زخمی مژگان فسون ساز تو بود

یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم
در رگ و ریشهٔ غم خانه پر انداز تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل می دید
بود آئینه که شایستهٔ پرداز تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجاز تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید
از سوز تپانش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل
عمری باید که تا لب آید

هست ارچه دلت ز سنگ بگرار
از شکوه دلم لبالب آید

بر وعدهٔ شب که کرده دلدار
می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر نمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کار جهان ز رنگ برنگ دگر شد
روی که زرد داشت خزان زرد تر شد

محکم شود ز دولت دنیا گره بکار
خوش قطره کز صدف برسید و گهر شد

حریف شهان رواج نجسته شکنجه ام
شادم که کارم از کف ایشان بدر شد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم — خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آیینه آب می شود از گرمی رخش — صد شکر دل دوچار بتان فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست دل که خلق — گویند حریف گرمی این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دل دوستان غم من — من خوش که آه من ز دو خار اسپر نشد

گویی که راه ملک عدم بوده است عمر — هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حیران نگر که همت سعی دعای من — صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست — دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راه دوست که در پای من شکست — با من کسی شریک جنون همسفر نشد

از رشک خویش تیز رهم جان چه جای غم — شادم ازینکه دیده تو کار نظر نشد

راه فنا ز همت از او کان بجوی — چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لیمان نمی شود — قارون بخاک رفت و زرش از نظر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود — مردم که تلخکامی من بی شکر نشد

ای عشق خاک بر سر دردی که از گفتن — ما خون شدیم و یک مژه در دست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشه خمول — خوش ما گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند دل آوری ما هنوز — این شعله از ازل نه نشیند ز پا هنوز

طرز نگاه ناز آشنا دمن — گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب هلاکِ لذّتِ پابوسِ کیستم　　　از خاکِ من چو سبزه دمد نقشِ پا هنوز

خاکی ز تفِ دلم شده تفسیده تا به　　　گردِ مزارِ من نه برآید گیا هنوز

نازم به این تجاهل و شوخی که گشته یار　　　پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازِ طپیدنی دمن و طرفِ دامنش　　　سست چه می نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دلِ بدگمانِ من　　　صد جا رود دلو هم و نگشته جدا هنوز

در حیرتم که پیشِ تو از دل بلب مرا　　　حرفی نمی رسد ز دو صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست　　　بهرِ تو چشمِ عاشق بیچاره وا هنوز

گلچینِ خارِ دامنِ صحرا بدست کرد　　　جوشِ بهار آبلهٔ پای ما هنوز

ورسی ز دعوی من و گه خار تره بستم　　　گر رفته هست و هست ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزهٔ تو چه بیداد می کند　　　بیرون نرفتی از دلِ ناشاد ما هنوز

صهبائی از غمِ که بسوزی که همچو شمع　　　خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمنِ چشمِ سیاه آینه سوز　　　مباد بر رخت افتد نگاه آینه سوز

مرا خیالِ تو و جلوهٔ تو منظورش　　　نظر بپاکیِ چشمِ نگاهِ آینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می آید　　　سپند دیده بد بین براهِ آینه سوز

ز رورِ غیرتِ او مرده ام چنین ز غم　　　که برکشم ز دلِ خویش آه آینه سوز

حضورِ جلوهٔ عرضِ تجلیی دارد　　　بسوزی از دلِ خود را بناه آینه سوز

زدستِ شوخی وحیرت چه بیمِ رسوائیست
چو برق جلوه فروزی نگاه آینه سوز

نظر بروی خوشت داشت بیچه صهبائی
بجرمِ شوخیِ بیجا نگاهِ آینه سوز

داغ می سوزیم بر دل لاله زارِ ما مپرس
خون طراز چهره می بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگرست
جبریِ عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعدادِ ما از هرزه تازی ریختند
وحشتِ صد گرد بادیم از غبارِ ما مپرس

هجر را با بوی پیراهن تلافی کرده اند
محو بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه هست
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست
تا عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم
خانه بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گه غبارِ دامنم گه وقفِ جولانگاه اوست
کشمکشها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود
گوید از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس
تلخی بکار برده و محزون نکرد کس

هر فتنه کان گسست عنان از نگاهِ اوست
در عهدِ دوست شکوهٔ گردون نکرد کس

موسی بعهدِ افعیِ زلفت عصا فروخت
عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست که جز خون نواله نیست
وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی مپرس که با این جراحتم — پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس
لاشم شگفت نیست شود پایمال خصم — در کوی دوست مُردم و مدفون نکرد کس
آن زخم زد نگاه تو بر دل که از زبان — آن زخم را بجز رخ خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک به نعمت مرنج
دل پر ز جور رسیده و دون نکرد کس

دود آهم سائبان گشت آسمان نامیدمش — گوشهٔ دل پُر ز وسعت دو جهان نامیدمش
لعل او جنبید و من موج مِیَش کردم لقب — چشم او گردید و من رطلِ گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل کرد موج رنگ — ناله موزون شد و سروِ چمان نامیدمش
نارسائی حیله سنج است در شغلِ هوس — آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش
دودِ سودا جمع شد چندانکه تن نامش نهاد — زان میان سر زد شرارِ وهم جان نامیدمش
دوش وصفِ عضو عضوش بر زبانم میگذشت — هر چه مفهومم نشد رمزش دهان نامیدمش
مضطر از شوقِ واشدن فهمِ دلم را چاره انگشت — بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگِ یقین — در وفا صد فصل اگر کردی گمان نامیدمش

خانهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه داشت
من ز مستی بلبلِ شیوا زبان نامیدمش

ز بس بهجرِ تو خو کرده ستم شده ام — ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش
چنان ز زندگیِ خویش سرگران شده ام — که من نخوردم نعمت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلقِ فنا کسوتِ فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم پینهٔ خویش

دارم دلِ دیوانه صد داغِ هجران در بغل | چشمی چو نخچیرین نسخهٔ خوابِ پریشان در بغل

نازم بکافرکیشیِ زلفِ سیه کارش که او | هم راهِ ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن | هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاق او دارد تماشای دگر | آورده این سر بر کف و استاده آنجان در بغل

راز دلم را چون صبا آن کس که غمّازی کند | چاکِ دلِ خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روزِ مرا صد ظلمتِ شبهای غم در آستین | صبحِ مرا صد کلفتِ شامِ غریبان در بغل

وقتی من و همچون صبا خاکِ سرِ کوی ببر | لختی من و چون آینه تصویرِ جانان در بغل

از چشمِ خواب آلوده‌ات بر دین و دل [illegible] | این ترک خواهد از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیالِ غمزه‌ات صد نیش در پهلو فکن | در سینه دل یکسر چو خون صد نوکِ پیکان در بغل

چشمت فریبی میکند در کارِ زلفِ کج رود | یک جبه پنهان می و نی لب یکجا م پنهان در بغل

دیدم سحر صهبایی آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب اوراقِ دیوان در بغل

از بس بماتمِ دلِ محزون گریستم | خون‌ابِ سیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه پیشِ دیدهٔ غمّاز می‌نهد | بر تنگ ظرفیِ دلِ پرخون گریستم

طرزِ تغافل و نگهِ رحم و هم تبسم | خندیده‌ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاکِ او همه بر باد میرود — غم خوردم و بتربتِ مجنون گریستم

آشفتگی ز لغزشِ پا هم هنوز نیست — روزی بیادِ آن لبِ میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائیِ من است — یک لحظه گر بطالعِ وارون گریستم

ابرِ بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشمِ اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم — محرمِ خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشمِ مردم عالمی تاریک شد — من اگر شمعم چو رفتم بزم بر هم ساختم

همچو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت — گریه کردم آنقدر کش سورِ ماتم ساختم

عیشِ عالم نیست بابِ من در ماتم زدم — در خورم نبود نشاطِ دهر با غم ساختم

رازِ دل بدم چو بوی غنچه در عالم فکند — با صبا راهِ غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی دردِ سرِ منت نبود — نی نمک زدم بر زخم و نی بمرهم ساختم

کفر در کیشم سپاسِ نعمتِ دیدارِ اوست — جلوه دیدم هر رنگ دیدم گردنی خم ساختم

جرمِ عشقم را جزا شد روزِ من از هجرِ دوست — داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم اگر در دست شغلِ خویش را — داغ بر دل سوختم با دیدهٔ نم ساختم

شب لبت هم آنکه دارم در کنارت از رخت — دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو — سینه آتش خانه کردم دیده را یم ساختم

نیست صهبائی چو جامِ جم نصیبم گو مباد

می ز خونِ دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم — دل بغم می سوختم در سینه اخگر داشتم

شد لمی غمازه و عالم را بطوفان برد و رفت — ورنه من یک عمر با من بادهٔ تر داشتم

از هجومِ خلق دیدم هم ز عالم تنگ‌تر — من که عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیرِ شوقم نامه در پرواز بود — خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصلِ جانان با بصد سو بود — چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وا نکردم چشم خود در حشر خاکم در دهن — غیرتی از عشق و شرمم از حسنِ دلبر داشتم

صد سوال از من بمحشر رفت و از جایم نبرد — بسکه لذت از جفاهای آن ستمگر داشتم

حرفی از خامه‌ام گل کرد و آتش در گرفت — کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخمِ تو برد — بسکه در دل نیشِ مژگانِ تو کافر داشتم

شب خطاهائی که رفت از دستِ من بخشش بنه — آرزو بی اختیار و شوقِ مضطر داشتم

طاقتِ هم طرحیِ غالب ندارد طبعِ من — به پیشِ فکرم نقشِ گرده بر داشتم

بزم از جورِ تو تا پرسیده رحمت کرده اند — سینه را از داغِ غمهای تو مجمر داشتم

صحبتِ ام الخبائث کرده صہبائیم نام
من که شرم از عصمتِ شرعِ پیمبر داشتم

سحر که شوقِ او بشنید چمن نسیم از خویشتن رفتم — دلِ خون گشته را جائی که شد گم در چمن رفتم

چه گرمی داشت با پروانه دیدم شمعِ محفل را — تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بند جا نمد از آن حلقه‌ای امالی
برنگ شمع در پیراهن خود از پیرهن رفتم

بگلشن بیتو از بس مضطرب بود دل تسلی را
گهی با سبزهٔ گلشن سود و گهی پیش سمن رفتم

برنگ بوی گل از ضعف نتوان ضبط خود کردن
نسیم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم

برویش لاله و گل یاد قد او لاف صنوبر تن
تو باشی ای بلبل و قمری درین گلشن که من رفتم

بهار مشرب آزادگان رنگ دگر دارد
بمسجد خنده‌ها کردم ببت طعنه‌زنان رفتم

شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا
بحمدالله که من زخم تو پنهان در کفن رفتم

بصد جا نغمه از آزرده یاد حسرتی در دل
باین داغ وفا از پیش یاران وطن رفتم

زمین پایهٔ صهبائی اگر من از پی تحسین
ستائی نارو ابرکت بر اهل سخن رفتم

بعشق تو با باده در ساختیم
ز داغی بداغ دگر ساختیم

چو نقش قدم پا نداریم لیک
همه جاده را با سفر ساختیم

فلک آب و آتش بما داد و ما
بنار دل و چشم تر ساختیم

ازین خانه جا گر ندا کرده باز
بعزم عدم چون شرر ساختیم

طلبیدیم چندانکه خود خویش را
لبی چو موج گهر ساختیم

زره ماند از بیم آوارگی
بخضر ره دمی همسفر ساختیم

باین تشنگی چون صدف عمرها
بیک قطرهٔ آب در ساختیم

حریف ره نیستی پا نبود
چو شمع این سفر طی ز سر ساختیم

بگو غمزه خنجر کشد بر فسان — که ما سینهٔ خود سپر ساختیم
نداديم با جام می داد عیش — قناعت بخون جگر ساختیم
گرفتیم داد خود اکنون ز دل — که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهور ے که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چین کاکل بجان بر آکمن — ضعف سن و گرانی زنجیر وای من
چشمے بہر بہر سر مو خون بهای من — تیغ نگاه قاتل زخم آزمای من
خوش راحتی بخانهٔ زنجیر میرود — جوش صد افسون گران خواب پای من
ہوشی بصور منتظران زانکه میدمد — صبح قیامت از نفس جانگزای من
شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم — شد نیستی افاقت از ین غرابهای من
گفتم سر من از چه ز گردن بریده است — سر بر کشید و گفت ز تیغ جفای من
با آه سرد گرمی سوز درون نرفت — چون صبح باد میشود اخگر هوای من
ما شبنمی ز باغ وفائیم گو مباد — جز غبار دشت سایهٔ بال همای من

صهبائیا بیاد که رفتی ز خود دگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنای من

یارب آنانکه تو ای جان متی همدم شان — گر همه نوش می به لعل تو گردد سم شان
زاهدان بین که نگشتند حریف می عشق — وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاکِ رہِ بت مال بلب — آه از آنان که وضو نام بر آرد نم شان
شاہدان بزمِ چه شوخ اند که چون شمع بیزم — باشد آرام از ایشان همه طرز رم شان
منکرِ همت آن جمع که یک گام سفر — افگند تشنه لب از بادیه بر زمزم شان
روی خوبان چه قدر غارتِ دلهاست که هست — صبح صد فتنه بر آید ز شب پر چم شان
یاد روزی که به بیداد بتان کار نبود — خاطر از وسوسه خالی بد و دل از غم شان
درد از منتِ این چاره گران به باشد — خون به نشتر کن و برد ار دل از مرهم شان
دل جدا می طپد از غم جگر از درد جدا — ای دریغ دست که فارغ شوم از ماتم شان
لاله شاکیست از آزرده ز رگ بر دعنان — سوختم سوختم از آتش گرم دم شان

از بتان لطف و گر جور رسدش صهبائی
سازگاریست اگر نوش بود گر سم شان

هجوم اشک از چشم ترش بین — وفا پرورده من در برش بین
من اندر عشق او دل داده از کف — دل از کف داده بهر دیگرش بین
چو من از شوخی طبع سخن چین — غباری هر نفس بر خاطرش بین
چو من پیوسته از جوش رقیبان — بسر هنگامه شور و شرش بین
ز غیرت حرفِ معشوقی گران داشت — کنون سودای عشق اندیشه من بین
گذشته از سر خویش و چو ماروت — ببین کز زهره جادوگرش بین
مرا اندر برو دندانِ حسرت — چو شبنم ناز بر گلبرگ ترش بین

قیاسِ رنگِ زرد بردی خود را — بروییم در تماشا مضطربش ببین
نه زهرش در نگه نی دم بمژگان — بخود در مانده چشم کافرش ببین
تغافلها ازمن زود رسمها — معطل آن سنان و خنجرش ببین
نبعد گه نظر بر حال خویش — یکی چشم تغافل گسترش ببین
شکایتها که میکردم نزد دستش — همه وقفِ لبِ جان پرورش ببین
حکایتهای شوق در شکایتِ اغیار — کنون از من یکایک باورش ببین
نظر بر خویش کرد و سوی ما دید — سراپا نوش زهر نشترش ببین
ز شرمِ آنکه سحرش را اثر نیست — حیا در نرگسِ افسون گرش ببین
ستم بر رخ وفا بست بر خویش — گرانی این قدر در کشورش ببین
نیاز و آرزو پیشش جلوریز — شکست رنگ گرد لشکرش ببین
پریشان زلف چون طبع منش را — بهم چون سازِ عیش دلبرش ببین

چو صہبائی شدی در آخرِ کار
اثرهای دل و چشمِ ترش ببین

رحم کن رحمی که در هجرِ تو نتوان زیستن — جان تو کی تا چند می بایست بیجان زیستن
شکوه زیبا نیست از بختم که در دستِ کسیست — چون دهانت تنگ و چون زلفت پریشان زیستن
جز دهانِ بیجواب دوست نی آید ز کس — جمله در آتش بودن و همرنگِ نادان زیستن
جز سرِ پای حیاتِ دوست نتواند شدن — جمله بارِ دوش بودن جمله احسان زیستن

وحدت بیخ باده‌ای یا احدی پا دنیست — دشمن می بوب همبا است

کمال صهبائی

من که دوری قدر وصل یار دانستم نشناختم — باید اکنون چاره ناچارم بهجران زیستن

آه ازین سیاحی کس چون نمیتند غلط — دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو با خشمی و بر ما زند می با تبسم ما — آه ازین عشقی که هست از جان مهمان زیستن

من ز لعلت کامیاب و او ز هجران ای عجب — آن من مرگ ز شمشیر از قید دامان زیستن

این یکی از غمزه‌ات یک دو تن از لعل تو است — گاه با تیغ آوردن مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صهبائی هم از تکلیف چشمش می‌پرست
چیست تقوی چون بود دائم به بستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائی تو — خشک ماندست بجا سرو ز رعنائی تو

شمع آن شب که شود ملتفت انجمن آرا گردد — پای تا سر عرق از خجلت رعنائی تو

آنکه بخشید نقابی برخ نیکویش — آزمودست باین جمله شکیبائی تو

دلربائی گل حسن ست ولی بخشش تو بود — دلبری داده دل از طرز دل آرائی تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن — بلبل از روی گل افتاد تماشائی تو

بنشین یکدم اگر رخصت نازت ندهست — دل خوش آورده بکف گوشه تنهائی تو

با چنین حسن که داری اگرت صید برے — کیست یوسف که نیکر ز زلیخائی تو

شکوه تلخی دشنام تو میکرد شبے — دل ندانسته مگر قدر شکر خائی تو

با بهر جا که نبی سایه صفت در پی تست — دل بهر جا بنهد عاشق هر جائی تو

اینقدر وحشت چشم تو ندانم چیست — رمد از طرز نگه آهوی صحرائی تو

هیچگه بر پرسش از ناز ندیدی که چه رفت
میده جان بره شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش ست جلوه روی یار کو
باده زخم صلا زن ست ساقی گلعذار کو

امر نماز و نهی می جمله بچشم او ولے
جبری نفس کافرم این همه اختیار کو

تیشه بفرق طعنه زن کوه بتیشه در لوا
آنکه بحکم دلبری آورد م بکار کو

دغدغه شکست ما مایه فروش داغ سست
شیفته وفای را لذت انتظار کو

چاک بجیب می برد آبله جوش می زند
دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو

ناله عندلیب را جذبه گل بخود کشد
شوق دلم بهانه جوست مژده نوبهار کو

شوق برنشسته را حیله کنایت ست و بس
جلوه دوست گو مباد وسوسه غبار کو

با تو چه خیزد از هوس ناله عشق گوش کن
تا سرو را بعرض چون سرزنش عیار کو

نفع چو می در آب نیست گو بستا بگو ترش
باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو

عقل عنان من گرفت تا نروم بره شے
میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل زدیم خیمه بدوش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیار کو

گل میکند شکسته دلهای آینه
ای جلوه کردنی ست تماشای آینه

عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود
پیداست حال تشنه دلیهای آینه

حیرت خبر نشد دلم ای جلوه کم نبود
نازان زبان که داشت تمنای آینه

رشک کشد که رو بکه بیدار می شود ‌‌ خالی ست هر سحر بپری جای آینه

محو نیست محو عشق که عالم از و نبود ‌‌ جز عکس نیست جنس دکانهای آینه

عمر نیست کامرانی حیرت بدست اوست ‌‌ ای کاش می نشست دلم جای آینه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز

عمری ست کو ست محو سراپای آینه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانی ‌‌ تو سست مهری و رسم وفا چه میدانی

دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف ‌‌ تو قدر ناله درد آشنا چه میدانی

خرد نکرده سر از کعبه سوی دیر مغان ‌‌ تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانی

نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت ‌‌ تو در کشودن بند قبا چه میدانی

خبر نداشته از ناز و کار خود کردم

تو شوخ نگه آشنا چه میدانی

برنگ نکهت گل می رسد ست پندارے ‌‌ همه نازست ز آغوش کسی جست پندارے

بخون بیگناهان اینقدر مجبور پندارے ‌‌ کنارت را رگ خواب تو در دست پندارے

زروی او نگه محروم گردید ست پندارے

مژه برهم زد و نهاسودن دست پندارے

ابیات

رنگها در پرده گلهای ما آسوده ست ‌‌ لاله میداند بهار سینه پر داغ ما

فرد

دلِ یادِ وحشت پرست را نازم — هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نکرد — که جدا بی میانِ او تو بود

فرد

اند خجی حمائل گل را بدوشِ غیر — خونِ مرا بگردنِ اغیار بسته

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشقِ آتش افشان را — شرر گل میکند از هر نفس آهنگِ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی آنکه نا خوش — نچشاند لذتِ آوازِ یا حی گوشِ ایمان را

خطِ رویت ترا مغرور تر گرداند از اول — ضلالت بود در حقت اثر آیاتِ قرآن را

ز داغِ عشق کردم زیبِ لوحِ سینه میسر — که مستی لاف سازد و صنعِ بی‌بحیثی گلستان را

مرا ضبطِ نفس کاریست و این مشکل که می‌ترسم — زنم بر آتشِ داغِ درونِ خویش دامان را

کسی کز لعلِ جان بخشِ تو آبِ زندگی یابد — نه از خنجر دمِ شمشیر موجِ آبِ حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حالِ یاری — که پیشش تا ز جمعیت بود زلفِ پریشان را

سوالِ شکوه‌های کز نگاهی بی جواب آمد — که گوید سر به سر درسِ خموشی چشمِ سخندان را

نگاهِ بیوفائش با منِ سرگشته می سازد — بدل از تو بهستی در دشتهای بیابان را

الهی آنقدر بر خونِ ما سپند بیاکش — مبادا در لبِ یاد داماتش دستِ بیگناهان را

بود هر ذره خاک اینجا شهادتگاه عشاقش
نگه بازکن نگه داد دست یاری با تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل در بر
تو در دل باشی و آنگه بود کاشانه جان را

غذای جان و دل غم گر الم گردم ازان ترسم
که وضع ناکسی فتد مخالف طبع مهمان را

درین وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آید
برنگ گردباد از هر ذره گردیها بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها
وفاکی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کرده است تاثیرش
گره شد در رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آمد بلب جانم
گدازم تا زنم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را
ز بس کم دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای درد دل بدرد آید
ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق وریان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن وصلت
تو و یکسمتن سر رشتهٔ صد ربط پیچان را

تو و صد اختراع شیوهٔ بیداد بر جانم
من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه هر شب
من و هر دم زدن صد چاک از حسرت گریبان را

تو و رم کردنت از من برای تلخی عمرم
من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را
من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشتهٔ جانم فتاد از چین ابرویت
گره یکشا از ابرو تا بآسانی دهم جان را

کنم جمع اینقدر روزی اسباب دلجوئی
ورد او در بود اینک کشاده دادخواهان را

چه داور آنکه از دوران نبیند کشت خصم او
بغیر از درد دل برد بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجزنوازیهای او شود — بهمدوش دعوی تیغ بخشی موران سلیمان را
شجاعی کز کف سرپنجهٔ هیبتش نماند — ز هیبت طاقت خون غنچهٔ شمشیر بستان را
جوادی کز سحاب همت گوهربار او باشد — ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را
فلک قدری که از بهر نثار فرق پای او باشد — جهان نقد یکه وقت آستین ابر نیسان را
سخا طبعی که از بهر کف زربخش او باشد — همان مبلغ که در گنجینه نتوان خود بود کان را
جوانمردیکه از لب ما به بخششهای الفاظش — بجوش چشم احسانست جیب جود و احسان را
بخشت گلستان افتاده می از فلک ازوی — ز لبس قدر تو برتر از فلک بر دست ایوان را
نوید اندرو بر بینهای زلیت جنس کاسد شد — ز بیم استقامت گرگ ناصح گشت اخوان را
خیال انتقام شحنهٔ عدل تو در عهدت — بنجو دیبا از قبیلهٔ افعی زلف خوبان را
بطرف خوان احسان تو حاتم بود محتاجے — که غمناکی گشنه مست امروز نعمتهای الوان را
گداز گلهانے طبع تو بودی اگر از خجلت — نگنشتی راه زن رنگ شناق شوق نعمان را
کف رادت چون خوان گستر دار بهر مهمانی — کند سرمایهٔ عیش دو عالم ریزه خوان را
دو عالم را توانند غرق کردن آب شمشیرت — عجب دانیم که در یکقطره کردی ضبط طوفان را
ز قوت ناسر اسرتازی آفاق چون رستم — ز اعدا دور ماندن یاری انصار و اعوان را
خیال سلطنت از کلمهٔ نیلی کرد درویش را — فلک انسه دو اسم گرسنگی گردید فرمان را
دران میدان که کردی جلوه از گرد در گویا — که سر بر ستاند ز جیب صبحدم خورشید تابان را
توان بید از بختی کز برای انتظام آمد — وجود تا گریز بخت دولت سیر سلطان را

بگلشن گر چراغی بیش رو نگذردش ثابت / نه گل بشناسد و نی غنچه روی لاله و اغصان را
قضا از بهر فتح و نصرتش بنوشت فرمانی / قدر از سینهٔ چاک کهامی اعدا بست عنوان را
فلک هر گه بگردش بخشی با خود از بیداری بختش / خرد از خواب بخت خصم تا محشر کرد هذیان را
مبارک باد اخذ خلعت فاخر که دامانش / بفرق دولت افسر هم هنر گردون گریبان را
چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت / نه در روزی شه فولان نی بدست افتاد بهمان را
ز دولت تا شمرد بخت ابرهٔ گردون کرد بر قدرت / ز رنگ سرخ روبی ریخت طرح شال الوان را
تو دانی اینکه بوده است آن کمر زرین و من دانم / که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را
ز خلعت کسب نور تجمیکند خورشید و آن خلعت / ز روی روشنت هر دم نماید کسب لمعان را
مرا زیبد که با این خلعت زیبا که میبازی / بقدر خود برابر نشمری سرو خرامان را
مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم / بجز نادر برابر نشمرم صد حرف سحبان را
ز روی نسبتم دهلی ببخت خویش مینازد / بدان نازی که از پیوند خاقانیست شروان را
بدانسان از خطم جنبد سواد خلق روشن شد / که نازش سرمه خود بست در چشم صفاهان را
بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی / نباشد نسبتی با اهل ایتم شعر سلمان را
حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر / که قطره هم نم و هم دُر بود یک ابر نیسان را
فصاحت را بود یک پایه فرق اعتبار ارا / مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را
ولی با این هنر از دست بر کینهٔ گردون / ندیدم خویشتن را جز جگر تفشرده دندان را
ز چاه سینه بیرون کردم و آخر ز دو دان دیگر / برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

شد از ناقدردانیهای دوران اینقدر روشن
ستم با شاید شکنجه دست و پای ماه کنعان را

ز گوش جاهلان خوشتر کتاب آرزی روا باشد
که در دوزخ ز جنت نقل فتد حور و غلمان را

کنون آگه شدی زین نظم تلزه دیده باشی هم
ذخیره آنچه شد از نکته دانان هر دبستان را

ببین در شعر من و چشم انصافش تماشا کن
که یک یک بیت من باشد برابر جلد دیوان را

سخن لیکن جدا از هندیم اما گر ببینی طرز شعرم را
بزرگ از خاک هندستان نگیری خاک ایران را

و ساز لب کنا شبگیر آمین از ملک بطالب
که سازد پی سپر دربک نفس افلاک و ارکان را

اثر یا از شعاع مهر گردد و نیست زاقبالت
اثر بر فرق گردون باد ضرب چوب دربان را

قصیده در مدح مستر تامسن صاحب بهادر لفتننت گورنر ممالک مغربی و شمالی

صبح الفاسان که بر خود آستین افشانده اند
صبح سان دستی بر ملک دین افشانده اند

باغ جنت خار خاری کش ز دل بر کنده اند
ابر رحمت قطره کش از جبین افشانده اند

روز رنگی کش سپیر ز رخ خود داده اند
شب غباری کش ز دلهای غمین افشانده اند

روی در روی حضور سبحه الله کرده اند
پشت دستی بر سر دنیا و دین افشانده اند

اربعینها کرده اند و در ره بی مایگان
از پی ایثار نقد اربعین افشانده اند

کرده اند از دل چراغی زیر دامان دو غبار
دامنی بر شمعهای مهرکین افشانده اند

دیده اند از عین لطف حق نجه در توتیا
خاک بر فرق نگاه حور عین افشانده اند

دره هر جلوه رنگ دل فدائی ریخته اند
بر سر هر تار جان نازنین افشانده اند

همچو گل از خلق شاه پهلوشان جبین آستین
بر دماغ جان عبیر از جیب چین افشانده اند

مطلع دیگر

بوی جان آمد ز عطر خلق ایشان برده‌اند ... تا ز ریحانی که زلف عنبرین افشانده‌اند

ای غلط گفتم غبار پای خاقان جهان ... برده و در جیب زلف نفحهٔ چین افشانده‌اند

تا سبین آن صاحب خلق نکو کز طیب او ... دست بر عطر و عبیر و مشک چین افشانده‌اند

آنکه وقت رجعت از فتح ممالک گردنان ... از یسارش زر و گوهر از یمین افشانده‌اند

آنکه نعمت پروران سایهٔ انعام او ... بر سر ملک سکندر آستین افشانده‌اند

آنکه بر نیسان لطفش آب گوهر برده‌اند ... زان نمی کز خدمت او از جبین افشانده‌اند

آنکه بر دوران انعامش ز بهر انتقام ... خاک نکبت بر سر شیر عرین افشانده‌اند

خاک شد آبستن از روز غنا خدام او ... ذره گردی ز دامن بر زمین افشانده‌اند

از نهیب عدل سکین در شکن مستی او ... سرکشان بهر جبینی بر زمین افشانده‌اند

بر جگر دندان دوران سبز مهر افشرده‌اند ... خاک بر سر باسباع گرم کین افشانده‌اند

بستهٔ دندان

جا که آتش بسته شیر چرخ در فتراک خویش ... چله گردون کمان اندر کمین افشانده‌اند

کارپردازان ملک عزمش از بهر ثبت پا ... بارها در کنگر حصن حصین افشانده‌اند

کارفرمایان رسم ضرب گاه عدل او ... بر سر انگشتی ز خاقان چین افشانده‌اند

بهر فرش خاک بوسان در عرش آستان ... افسر کسری و تاج آبتین افشانده‌اند

ایستاده خاک بوسان درش با این چنان ... خاک دامان بر سر عرش برین افشانده‌اند

آتش اندر نیستان از هیبت شیران زبان ... هر طرف از هیبتش آه آتشین افشانده‌اند

خور ز داغ سجده‌گه گنجینهٔ زر نیست و زان ... رونشان بر فرق او در ثمین افشانده‌اند

نیست شبنم بر گل از دیوان اطعامِ او — بر رخ بیدل کنی ما ز سعین افشانده اند

تیغ دشمن سوز او دیدند در محرابِ شوق — سجدها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین دستِ او — مہ سیمایان جهان بر این نقش نگین افشانده اند

سالم از مسکین نوازیهای حیثِ جلالِ او — گرد غم از خاطرِ اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهلی و در هر سحر — آفتابی در ہالهٔ بستدین افشانده اند

چشم اعدائش محیطی کشتی کاز بعد مرگ — موجِ دریا نفس ار بابِ جبین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان — نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائرانِ سدره او هم بنگر که بر عرشِ سخن — در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلانِ خوش نوا بنگر که بر سوبالِ شوق — همچو طاؤسان فردوسِ برین افشانده اند

حرفِ سحر قم جامه کاغذ پیرا از زرد بہر — بسکه بر روی خاکِ جوهر گرد کین افشانده اند

شعرِ خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم — زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دستِ ایشان مدح زبه نخوان نستِ دست — بر رخ این شاهدانِ نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان — چون گل حسن دستی بمقدار فردوسِ افشانده اند

بر خیال بینکه در یاد نفس شان معجز است — دست بر دو بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر — دست بر ملک بلغان شاهِ نگین افشانده اند

خامش ای صہبائی گر شمگین شار سکوت
بلند گر بر ہمقران و ہمنشین افشانده اند

قصیدهٔ دیگر

ای رخت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند
وی بحجت اینو مصحف جان ایمان دیده اند

بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت
همچو محرم در کف دربان پشیمان دیده اند

حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند
آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند

پای روبه هم ز قصد شیر تو دانست و دید
آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند

میکشند ارباب کین چون فتنه سر زیر زمین
تا بمیدان جدل تیغ تو عریان دیده اند

تا نگیرد دوستان رمح عدلت انتقام
جان افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند

اسم اعظم چاره هر رنج میسازد ولے
ذکر نامت را ز پی هر درد درمان دیده اند

جان خصمت از وصال تیغ بیند هر نفس
عاشقان زخم جدا از تیغ هجران دیده اند

مدح جودت عالمی ابر بنبود شگفت
از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند

تجلی میدانی چو یزدان نی ذات کاملت
گه تفقد در عیان وگه پنهان دیده اند

با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند
با کمالت هر رخ مه خال نقصان دیده اند

هم بدانگه گشتی سبزه زن چون شاخ بید
لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند

هم بایوانیکه بنشستی تو داغ بندگے
سجده آسا جبین ماه تابان دیده اند

کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو
دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند

کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب
از تو عز و افتخار و ملک و سامان دیده اند

دادرا ملح جاهت را به پیش درگهت
هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند

دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند
خاطرم را شانه زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهل دل مرا — هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند
نیست در مدحت جز اعجاز رقم که جادو فطرتان — کاغذم را دست موسی خامه ثعبان دیده اند
من نمیدانم که حالم پایه پرسیدن نرست — گرچه راه مور در پیش سلیمان دیده اند
تن زنم در حضرت والای تو کاهل ادب — کاربندان ادب را کار آسان دیده اند

می چکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام
انچه در میخانهٔ سرمست شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بحسن مهر ماه تو هست مشتری — مهر رخ تراز رسد بر رخ ماه برترے
خیز که بر امید تو خسرو ملک نیمروز — برزده سر ز منظر قصر دو آینه درے
چشمهٔ جان نواز تو ریز زری کن شود دمی — کاین چمن شگفته را خضر کند کدیورے
صبح بزعم صوفیان از لب تیغ جام زر — میشکند ز آستین انچه ز ریشش سرے
موج پیاله دامن جیش رسیده تیست — کاهوی زرد در سبزه رو کند چرا خورے
نقش گنبد زر به پهلوی صفر حمل نهاده اند — تا ز قمر کباب زیرش هم ز ریات اطیب سرے
خاک چمن ز بسکه چنگاه گشته باد عطر خیز — طبله بدست شد مشام این نفس از عنبرے
لخلخه ساخت و هر شبانافه گشای صبحدم — ابر بهوز باد گریه بکرده مشک یا ورے
گاه به چشم عاشقان گریه برآورد ابر تر — گر چو دهان گلرخان خنده کند گل ترے
گوهر ژاله صبحدم بر رخ شاه اسفرم — بر دو زره نشان چرخ رونق آب پیکرے
طبلهٔ خوان صبح زر زد نه چو زر دشت — شاخ تعجب به بر هستش مرغ گل آذرے

از چه باین طلابی دل نکشد به باده ات — ساتکی تو درّه شیشه گردد بلور ساغرے
از پی میهمان گل مایهٔ عیش ساز شد — ابر کشید سایبان سبزه کشید عبقرے
از پی جمع شاهان خواسته بر بساط بزم — می حباب افسری ساز ز پردهٔ چترے
ساقی سیم ساق را در بر شاخ یاسمین — لعلِ می آب ممتزج زر گشته بجام گوهرے
عصمتِ مهرگری غنچه نگه نداشتند — دخترِ رز ست بیحجاب دست بچرخ اخضرے
از پی جام می نگین ابروی خود بر از گره — از پی مهر خضر را خاصیت ست از درے
شیشهٔ سبز خضروار ره بسر چشمهٔ حیات — رو به پلنگش اگر بود طالع تو سکندرے
چون متعلم و ادیب گشته بمکتب نشاط — ساغر باده جمله گوش بلبله در سخنورے
گاه سفالی از دهن گوهر شبچراغ ریخت — عنبر لای بر فشان تا بر از و دگر خورے
دبهر ز ترک آفتاب جامهٔ نجم سبل زرد — روز رسیده نصیب تست گر تو ز باده بگذرے
گر نه بنقعر نیلگون رسم عزاست ستم — بر سر این سه دختران از چه جنازه بنگرے
بلبله مرغ خوش نواست آتش تر غذای او — گنبدِ حباب می کرده پیشش انجمرے
چنگ تنی ست بے روان جان چه بانش در نهان — بوی نشیع چو انگرد نکهت جانش عنبرے
زاغ شبه مثال را نوری لعل در شکم — دلو زمی سیاه رو حامله گشت از پرے
آدم و در میان خلد میل بگندمش بطبع — تا نخلہ اگر ز تو مائل رنگ اسمرے
قبهٔ محرمانه مهر هست چو مهر جام زر — پیر طریق ساز منع تا تو بکعبه و برے
تا ز نوال مطربان چاشت ز نغمه دکند — آمده کاسه در باب خیرت کعبه انگرے

چنگ ای آنکه شنیدی بیان زمزمه برکشش دوان　　داده با آتش فغان باد مسیح رانی ری
شاخ گلی پیر درش خسته بقند ترش　　غنچهٔ نرنج به زرش وا و جهرو دن گل طری
زان بلاس بیح تش بین در بر ترک نداج چشم　　گفته ز جبر و اختیار هر دو دین نوا گری
آمده مهر یاد رو آمده یاد مهر جسب　　بالب بیجو لعل تو با رخ چون رخ پری
داشته فی لعل لب چین کسینیس از خسب　　نی به سر نیازش واد بره ستمگری
گفتمش ای بهانه سنج خوش نی تو نیز من برنج　　از چه چنان فرو شده از چمن و گگون سمری
از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی　　فندقی گاه دشی دلم هر مژه کرده نشتری
گردن غیر و هست این بود منزل الطف　　داد ن تیشه دست من این شناس سر بسری
تو سن حل الت وصد ادر گه داور و خدا　　داد من از نمی دهی از سبب جزا و داوری
داور مهدی زمان حاکم هادی سبیل　　مفتی چار ملت و صدر جهان به برتری
جاه تو آن فضا ست کش نقش کجی این پا سوی　　در کرهٔ نهم فلک قطب بر و محوری
حشمت آنجهان بود کش بطبع استوار　　حلقهٔ نعل توسنی ست دور تو چرخ چنبری
رفعت آن صحیفه کز مهر رقم طراز یش　　دهر گرفته از فلک کاه و کشان بمسطری
خصم شخته زرد بخت از بیفت خواست شد　　جور ز بوی خلق تو کرده شمامهٔ طری
افعی ابیح قهر تو بر سر دشمن خصم شد　　در قطر سبکسان داد نشان سروری
فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب　　جذر اصم سزد اگر عاریه زرو کند کری
راه حضور در گست آتش و هنش نی غول　　بر در برشکاه تش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات رفت داشت شمر و نقیبمت
بخشش جاملین گمولی و بخشش تو شناگوتری

سفله نواز دهر اگر خصم ترا بر دباد ج
ترک بسد بخوان چرخ از سر طاس مقری

از اثر حمایتت در گذر سیاستت
رفت ز روبه رو بهی شد ز اسد غضنفری

هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگر نگار
تا نه پدر دگر ز گرگ با تو فرید داوری

سعد بدست دولت نحس بری و دشمنت
تیغ تو نیست تیر اگر از چه دور روشن نگری

در بر شاخ گل بود در شکم صدف گهر
گر بشل ادب کنی قطره ابر آذری

ای تو گزنده ستم وی تو گزیده کرم
نوشروان بعدلی و حاتم عهد پروری

عدل تو جابری که چون کرده بملک باز جای
رانده ز قصر کسروی شهرت عدل کسری

هم نفس تو هم مسیح شد بسخن حیات بخش
فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری

یافت سخن از تو و زجهان زندگی ابد چو خضر
با نفست چه با مسیح جز شرف پیمبری

مفتی رایت از اراد فتوی مصلحت چرا
بسته فلک بشرک امروز عقد عروس خاوری

خصم تو جاه خویش اگفت فلک تو لیک زبان
پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری

آهوی رو دفاغ و مرتع سبزه کرده خوش
نیست پی شکار تو از ره عیب لاغری

سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم میکند
رنگ یداوش بچرخ دعوی نسر طایری

روی ز مستقر مکن جانب خاور و نگر
کان شه آسمان سریر بسته میان بچاکری

ز نخاوران گذر بر سر باختر فگن
تا سوی خود زمانه را نشست بکعبه بنگری

شکر عطارد هم مدام کرده بخدمت التزام
تیر بود با آفتاب پیشه او مجاوری

درج دُرار کشوده ام بیتی تو عیب من مکن	لیک در خوشاب را غیر تو نیست جوهری
آتش اگر به تحمل طور تو پیش ترک ندید تو	از سر خامه ام نگر تابش آذری دری
هم تو مگوی لا احب هم تو مباش منکسن	اینست بهای روشنان لیک بنان آذری
ماه چو صد ره بهر دو کون کی سزدش که در سخن	باپسر ورد و دگر قصد کند برابری
گوش چو کرد این سخن رفت بخویش زردگی	دید چو این زبان در سوخت نهاد آذری
وقت هوا ز اضطراب رفت ز خجالت آب	مشت غبار عنصری شعله روح انوری
بهر بهای آتشم پارسیان بسته اند	چیست بضاعت لبت چیست متاع گوهری
طره شاهدیست تا ره بهر دل بکیش کند	نرگس دلبریست تا رهزن جان بساحری
باز ز صنع آن خدا آتش نه که ز صنعتیست	زلف بشب لباسی و چهره بروز پیکری
روز مخالفت ترا چهره و بیگاه زلف حور	لیس یوافق ترا زری چو چهره پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر	صریر خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر
زهی گرانی غم گر کشند صورت من	ز جا نمیرود از باد کاغذ تصویر
ز نامه‌ی من می شود سوادش کور	قضا چو بنگرد از بهر من خط التقدیر
شگون چو گیرم از بهر نشاط خویش شود	خطوط جام جهان بین کتابت کشمیر
بیا بکلبه احزان که باز نشناسے	ز استخوان تن ما موج نقش حصیر
شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک	که آه من نتواند زدن دم شبگیر

چنان ز درد دو نزارم که رنگ می نبرد – فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر
اگرچه من گلم اما بدل بود صد خار – وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر
ز دست چرخ ننالم چرا که یوسف را – دهد بگرگ و ملک را کند بچاه اسیر
زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست – که می رود بجفا و ستم ازو تعبیر
جفا چنانکه باین جذب شوق بادشاه – به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر
ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد – ز موم مرتبه بزم شهان عالمگیر
شود پیادهٔ شطرنج فرز و این عجب است – که شاه عرصه گه خاک و فتد ز سریر
همیشه کار فلک است و از گونه می بینم – ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر
نوای بلبل خوشگوی را ز دست خزان – چنان شکست که نی هم ازو گذشت زهیر
بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو – نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی ز نفیر
زمانه کرد مرا دشمن خود و مر ز انسان – که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر
به بزم دهر نشاطی گر به یاد دارم – که گه نمی فگند سایه خود و مر بضمیر
شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین – غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر
طمع ز دهر کنم طیب عیش خود و انگه – دهد سپهر بلو ز نمه نشاطم سیر
چنان فتادم و با خود بعجز در ماندم – که نقش پای من آمد بپای من زنجیر
نفس نمی رسد از ضعف بر لبم که کنم – ز درد دل بحضور خدایگان تقریر
خدایگان جهان آنکه چون درش گفتند – فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او
زدود روی مه و داده مهر را تنویر

خدایگان جهان آنکه در زبان مسیح
زبان فتاده ز مدحش بلابت تکریر

خدایگان جهان آنکه در جهان کمال
ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر

خدایگان فلک قدر آسمان رفعت
که هست صدر صدور در مجالس توقیر

خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین
که هم بلطف بشیرست و هم بقهر نذیر

ز شست کوه خدنگ تو بگذرد آسان
چنان که موی برون آید از میان خمیر

ز بسکه با رخ خصم تو چار شد خشمش
بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر

دو گام نازده آید ز عجز در رفتار
چو بهر بار جلالت شود سپهر بعیر

بچشم وهم ز عنقا نشان نیفتادی
نبودی ار بعدم شهپرتای بر سر تیر

چو تیغ در کف آرد خدنگ هم کفش
نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر

دگر رها شود از شست او بیک ناگاه
سنان برون کشد از خویشتن بسم تو تیر

تو کان بکاوی و دانی که نیست این اسراف
تو بحر بخشی و گویی که نیست این تبذیر

تو سر فرازی و فرق سپهر از تو خجل
تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر

تو آنکه گوهر ذاتت بود ز روی شرف
برای علت تام دو کون جزو اخیر

قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد
چنانکه بر رخ او نیست گونهٔ تزویر

هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من
زبان براستی اینک همین کند تفسیر

نخست کامدم از طی ره ترا دیدم
کلاه جاه بسر تخت اعتبار بزیر

سپس که صحبت من با تو در گرفت شدم — بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر
بگویمت که چه دیدم اگر چه می لرزد — دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر
میان پردهٔ خاصی که بال طایر قدس — فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او — بشوخ چشمی شوق دو عالم آید پیر
تو ای نشسته بصد زیب و در بر صد میر — هزار پیکر نور ند گرد و پیش سریر
خدایگانا گستاخ کرده لطف توام — اگر چه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
اساس قطعهٔ رنگین بوجه خویش نهم — که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم ز بهم بازش — شگفت نیست که شاید اگر کنم از شیر
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات — نسیم گو که زند حرف ازین بگو نظیر
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود — که عندلیب نسنجد هزار گونه صفیر
بهر کجا که زنم نغمهٔ سخن نه شگفت — که نای زهره فریزد و بلحن خود تحریر
بنظم و نثر ستانیدم و بجود خجلم — که عاید است ز هر دو نشان من تقصیر
چه شد که خسرو ملک سخن شدم که بد — خبر ز دولت شعر ایزد علیم و خبیر
چه سود ازین که ز انشا برآرم افلاک — که متصف بصفات نفاق هست دبیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف — تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض — مرنج از من و این هدیه را ز من بپذیر
بسان بحر که گیرد به تشنگی هم از و — هر آنچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

چه قدر معنی باریک من بود پیشت	توئی که موی شگافی بناخن تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا	همین بسنده بود هر چه تو بی تحریر
زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع	گهی ز بهر امید و گه از پی تحذیر
تنی نماز بمحراب معنی وحدت	زنی بصوب کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو رو بسوی باغ و بوستان آورد	ز نو بهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز کتب قدس	نیاز شوق بمرغان نغمه خوان آورد
نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را	عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد
غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس	متاع کحل جواهر بکاروان آورد
ز حسن صورت بلقیس بهر خوش خبری	دمی که شد بسلیمان ندای جان آورد
نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ	زبان تیشه بلی گو بکوهکن عیان آورد
ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی	فلک همه زر و گوهر ز بحر و کان آورد
ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق	بقدر وسعت هر ظرف در میان آورد
قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف	نصیبه بهر خوردامان انس و جان آورد
ز بسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد	بمن نخست قدوم خدایگان آورد
خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا	قضا کشیده بپاداش کن فکان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دلست	فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرورِ جهان ست	جهاز منتِ خود بر سرِ جهان آورد
ز مژده‌ات که سرِ جمله از زر و سیم بود	فلک مرا به سرِ گنجِ شایگان آورد
نویدِ مقدمت آورد باز جان به تنم	که جانِ رفته دگر در تنِ جهان آورد
بدین نوید که خضرِ من ست از رهِ شوق	مرا کشیده به پیشت بر آستان آورد
ز بسکه شوقِ جمالِ تو داشتم در دل	چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد
ز درد حسرتِ نظاره و اضطرابِ دلم	هر آنچه در دلِ من بود بر زبان آورد
بر آستانِ تو دل رفت از تهیدستے	ز من بوام به پیشِ تو نقدِ جان آورد
همین که چشمِ من از صورتت فروغ گرفت	نگه ذخیرهٔ صد نورِ جاودان آورد
دوامِ سلطنتت را تعهد بست چرخ سپس	دوامِ لطفِ تو بر قولِ خود ضمان آورد
توجهی خدمتِ درگاهِ تست میدانم	هر آنچه در سرِ خود پیر یا جوان آورد
هر آنکه سر ز تکبر همی کشید چو چرخ	بر آستانِ تو خجلت کشان کشان آورد
ز امنِ عهدِ تو کبک از پیِ رفاقتِ خویش	عقاب را به تملق در آشیان آورد
مهرِ جادوی تو زد تکیه بر زمینِ عدم	کسی که تیرِ تو سر در رهِ کمان آورد
خدایگانِ جهانا چه من ستایمت که سخن	شرابِ مدحِ تو بر لب نمی توان آورد
چه بهره از تو که خواهم برای تو که فلک	هر آنچه بهرِ تو آورد و نتش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصلِ عز و جاه است | از عرش [illegible]

از چرخ نهم سوال کردم گفتند
کین ذرهٔ عتبهٔ بهادرشاهیست

عیدست و دل زمانه را عیش تمام
ارباب طرب گزیده هر سو بخرام

بی دیدن آن هلال ابرو لیکن
ما را چه خبر چه و عید کدام

یک ناله هزار آسمانے دارد
گلریز سرشک گل فشانی دارد

اینجا شب برات مانند شب هجر
از موشک داغ دل نشانی دارد

آن را که گرفته آتش سوز فراق
انداخت فغان ز دود دل بر آفاق

گلریز سرشک و آسمانی آه ست
امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت
دو بیده رنگ طرب بر رخ از بهار بسنت

ز شعلهٔ شجر طور گر نشان خواهی
نگر بجلوه گر بهای گلعذار بسنت

رنگی که پرد ز چهرهٔ عاشق زار
اشکی که چکد ز چشم بر سینه فگار

در هولی ما که نام آن جوش جنون ست
افشان گلال و رنگ بازی ست بکار

عرفان که طریقش نسپرد ست گزاف
در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف

در مشرب رندان خرابات عشق
گشتن بگرد خویش حج ست طواف

را کهی بکبت نگاه میر خویش بپاست
گر مهر درو می نرود با لطف بجاست

نی نی در دیدهٔ تامل کیشان
در حلقهٔ هاله قرص مه جلوه نماست

ای جاه تو رفته آن سوی اوج کمال
شایان بر تر ز ذروهٔ عز و جلال

ز رخش عزمت فگنده نعل وز هوا
گر رفت سپهر گشت ابروی هلال

عید آمد و گرد مغبچهٔ باده فروش — بر داشته میکشان لبِ باده خروش
در زیرِ دمهٔ صیام دادی ز کفش — بر ابروِ ماهِ عید این جام بنوش

قربانی غمزه‌ات دلے پروردم — لبیک زبان صدای آہے کردم
از بهرِ ثواب طاعت حج و طواف — در کوی تو باشم و بگردت گردم

عید آمده‌ست باده از ساغر گیر — نقلِ می عشرت از لبِ دلبر گیر
این روزه بتوبه از زیست خوش نبود — اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامتِ تو سروِ سرافراز شد مرا — لعلت ز راز پرده برانداز شد مرا
زلفِ تو در شکستگی انباز شد مرا — خطِ رخت نقابِ رخِ راز شد مرا
برگِ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال — از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من پرِ وصال — میخواستم کنم بنگاهِ تو عرضِ حال
صد داستان نیاز زبان باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس — یاد آنکه می شکست طپیدنہای من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس — از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی نفس
رنگِ پریده شعلهٔ آواز شد مرا

حالِ زمانه بین که نماند بیک صفت — رنگِ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپهر بلند اختر عاقبت — پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت

قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

مهری که هیچ در و بدر دش نمی رسد — عشقی که محشری به نبردش نمی رسد

آهی که تیغ باد مر سردش نمی رسد — خون هزار برق بگردش نمی رسد

گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

صهبائیا اگر بکنم رو به بزم عیش — کریم ز دیده بن هر مو بزم عیش

گشتم اگرچه از همه یکسو بزم عیش — شوکت بباد سرو قد او بزم عیش

نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

شکر و سپاس بی قیاس بحضرت خداوند عالم و نعت

تقدس اساس رسول کریم صلی الله علیه وسلم

که درین زمان دیوان **صهبائی**

باختتام رسید و غازهٔ تمامی

بر روی خود کشید

فقط

کافی در علم قوافی

بسم الله الرحمن الرحیم ۱

ریشه دوانی حروف در گلشن حمد بهار آرای افلاک و سنبل رسانی سطور در چمن زار ستایش زبدهٔ فرع خواران خاک

ای جلوه فرما در دل من
چو طور از سینه کن آب و گل من

کرامت کن نگاهی کز تجلی
نگردد همچو مستسقی تسلی

دلم از سوز [illegible]
چو شمع ... نظر بالا بپرواز

بهر مو بند عشق خویش صد داغ
بخاک شوره من بشگفان باغ

دلی ده از صفا آئینه پرداز
تماشاگاه چندین جلوهٔ ناز

شکیب از خانهٔ طبعم برون کن
دلم را محرم راز جنون کن

دلی ده از خرد یکسر رسیده
بجا و نگاه عشقت آرمیده

ز درد عشق جانم را خبر ده　　دلم را خون کن و از دیده سر ده
تپد در سینه از دل تنگیم آه　　بصد زخمش کشا از هر طرف راه
بکش از خاک هندم سوی یثرب　　بدان آرم چو مهر از پردهٔ شب
بقعر مرگ اگر گردد هبوطم　　ز گرد راه او باشد حنوطم
تن آخر خاک را گردد دفینه　　ازین خاکم ببر سوی مدینه
بسوی دار ایمان افتدم سیر　　تنم مگذار گردد خاک این دیر
دمی کز عفو خشنودم ز پرسند　　زبان بخشند و جرمم باز پرسند
ز رحمم را بعالم آشنا کن　　محمد را شفیع جرم ما کن
زهی جولانگر میدان افلاک　　صفا بخش کدورتخانهٔ خاک
بفرق چرخ اعلی سایهٔ او　　تادنی در گذشته پایهٔ او
تقدس در حریم درگهش فرش　　ز خاک آستانش فرق عرش
دلش آیینهٔ نور الٰهی　　سر و افسر او بر فرق شاهی
جلال حق هویدا از جمالش　　درود حق بر او بادا و بر آلش

شور نالهٔ جان که از شکایت ستم خارج آهنگان بزم سخن پرداز است
و فغان آه جگر سوز نظام تعدیهای مقام نشناسان پردهٔ معنی طراز

اما بعد زاویه نشین خمول و تماشاگه خموشی راز، حواشی قبول همگی انداز کج مج زبان هیچ بیانی
ژولیده بیان بگوش سخن سنجان انصاف نیوش که نیشتران شیدمهٔ رنگینی نکات دقیقه
دلبیع شان و اهل شوخی اشارات شیدهٔ است میرساند که با وجود ذیل طبایع ابنا روزگار
بموزونی اشعار آبدار و رغبت خاطر اهل این دیار بتقطیع ابکار افکار قامت استعداد

همگنان از سرمایهٔ علوم ادبیه سیما عروض و قافیه یکدست عاریست و بغرور موزونی طبع رسائی
فکر شوق تحصیل این فنها از شکنجه فرسای بی اعتباری ازینجاست که سرگردانان این بادیه
و شناوران این محیط را بطعن تضییع اوقات شریف و امات عمر عزیز جگر خسته آنهمه از نظر انداخته اند
که گوئی اگر این بیچارگان خاک در سبکستان ایشان را بافسری بردارند یا در صحن بارگاه
شان بکناسی همت گمارند آبروی پندار این نخوت فروشان چون موج دریا از شکنجه فنا
خالی نتواند بود از آنجا که در عالم خویش شهسوار عرصه نکته رانی و صاحب قران ممالک سخندانی
اند عنان توسن قلم گسیخته بی اختیار در نشیب و فراز عرصه سخن سمند دوانده اند که ناگهان پیشه
شان در گردون تنزل چه نوع مضمون بند شد و باز فکر در هوای بیمدی چه صنف معنی
بلند آشیانه گاهی بقوت بی هنری که مصرع شان بکدام بحر آشناست و نظم ایشان بکدام
قافیه باده پیما ازینکه حرف اخیر قافیه را روی شنیده اند نامی را با شمس بالا نمایند و عین را بجمله
را وصل فهمیده اند ردیف را بنامش ستایند هرگاه جهل را این پایه باشد اهل هنر را جز اینکه
مهر سکوت بر لب زنند چه توانند کرد و غیر ازینکه بجوش جگر ناشتا شکنند چه توانند خورد مشاهدهٔ
احوال ابنای روزگار رگ شرمساری من بجنبش در آورد که گاه گاه با حضار در سه استفاده
ذکر این صناعت را بر خود لازم گردانم و بحث این گونه مسائل را هم از ضروریات دانم
چون حرفی چند بگوش این غفلت شعاران آشنا شد یکبار از خواب غفلات اشتباه بافتند
و بگوی پرسش جوی و برزن گفتگو پرداختند ازانجا که در بعضی از احیان دقیقه ازین رو برزن
بیان می سنجم و نکته از پردهٔ فکر می انگیختم که حصول آن جز در خدمت خرمن خدایان کمال
ظهور نگیرد و جلوه آن جز بدستیاری کلامی قبول صورت نه پذیرد اکثری دست در دامن
اصرار می زدند که هرچه ازین بهار می خندد به رنگ خیابان گل کنند و هرچه ازین پرده جلوه

سپید بود از یک سان بیرون زند چون تنگی حوصلهٔ اوقات نگذاشت که شبدیز خامه را درین عرصه
بجولان در آرد و عنان گیری هجوم افکار رسا اندیشه که از گلگشت این هر دو گلزمین نغمه پیدا کرد
لاجرم در علم قافیه خوش‌گفت و تنگی و کوتاهی همت طالبان رسالهٔ مختصری العبارت و جیز
موسوم به کافی در علم قوافی ترتیب داده آمد که هرچه باشارهٔ ابروی سطورش فهم شود توضیح بیان
برهنه گویان آن قدر سرمایهٔ گوش نگردد و آنچه از چشمک و اثر حروفش بر آید از آینهٔ مقال روشن
بیانان جلوه نکند تا آشنایی کاهل کوشان پست همت از طی راه دور و دراز و تفحص منازل دور بر آسوده
در سواد این تنگنا از جلوهٔ آهوی دشت مژگان پردهٔ غیب چشم آب هند مانند نظارگی که بسیر صحرای
وسیع و تماشای دیار فسیح و دیدن هنگامهٔ تحیر سیاح و مشاهدهٔ تردد بردلان شجاع از صفحهٔ
کاغذ تصویر جلی بر دو گردش مه از و چرخ و نسبت اوضاع کواکب سیر و اوج و قطع منازل برج
گرد چگرد آماد ز تنگی راه عبارت اشهب فکر ایشان کام فراخ نتوانست نهاد و از خم و پیچ
طرق پاهای این تن آسانان براه نتوانست افتاد بار دیگر پنجهٔ تقاضاهای ایشان چون خار
دامن دل کشید و دست استبداد ایشان گریبان طاقت درید که گروری چند در شرح
معمای نقش سیاه کنی لیلی معنی را ازین سیاه خیمه جلوه داده باشی و بر روی حور اشتراوان فکر درها
گشاده ناگزیر عنان کمیت خامه باز گسستم تا حوالی چند ازین صحرا صید نمایم و در رواق عطف
دامن و نگار با نشکستم تا افسون اندیشه گرد پریخانهٔ عالم قدس بر آیم منت خدا را که مرد این مهم عظمی
فرمود و اجر این مشقتم اکرام نمود تعیینی چون نفسی راست کردم دریافتم که کتاب تحجیری چند خوان
ما حضر مرا از شکسته بر آمده بهشت نموده است تا ازین کار سر بر داشتم دیدم که جلوه سایه داران بر
شمائل خیال و ثمر را غیرت فضای فردوس فرموده رنگین طبعان چمن را از انصاف هر گاه و نگاشت
این نگارخانهٔ شتابند در یابند که هر نقش این کارنامه با آنکه سیاه قلمی بیش نبود در صفحهٔ روی

مانی و بهزاد چه رنگ آمیزیها که نمود، محرومان تفرج این گلستان را چه خارها که در راه تلاش
در پا نخلد تا گلی باین رنگ و بو از گلزمین بهارآرایان پیشین در نظر آید، و در گردان حواشی
این بساط را چه مهرها که در ششدر نشست تا بازیی باین دستبرد از منصوبهٔ خیال بازان
سلف رخ گشاید. هرچه درین گنجینه فراهم شد نفائسی ست از خزائن دریادستگاهان و آنچه
درین مقام کشیده آمد زبده ایست از دفائن والاپایگاهان متقدمی که در دامن التقاط
ذخیره نشاپشیزی بیش نتوان شمردن و جواهری که بنظر التفات بران نیفتاد نام رنگش
نتوان بردن. زیاده بخششی واهب بی منت این گرمایگان را بدست آورد. از این سرمایه صاحب
نصاب هنر گرداناد و چون خاطر مهرگزین بتربیت جگرگوشهٔ ارجمندی قرة العین حق کیشی
مانند دل پروردهٔ کنار شفقت صهبائی و چون مردمک نظر یافتهٔ چشم التفات این هنرور
گوشهٔ تنهائی پایه دار نقد تمیز محمد عبدالعزیز و باعث روح روح و راحت جان و دستگاه انبساط
دل مهرجینان ثمرهٔ دعاهای سحر پارهٔ دل و لخت جگر برخوردار کامگار فرزند سعادت دثار
صاحب فهم رسا و طبع فروغ محمد عبدالکریم طال عمرهما الی یوم القیام و لا زالت ارکان سعادتهما
مشیده بالدوام مصروف و متجلی این نونهالان گلشن عمر بحلیهٔ کمال مالوف است آرزو باشد
پرفائده و انسب بحالشان بیشتر از دیگر طالبان کمال رسا باد از آنجا که ظرف این مائده استیفای
لذائذ این کام و استیعاب نعمای این مرام نمود، تسمیهٔ آن باسم وافی در شرح کافی پرده
از رخ گشوده شهسواران عرصهٔ تدقیق نیکو دانند که غبار ضعیف اگر همه بر دوش هوا آید
بر فرق آسمان نتواند افتاد و کاه ناتوان هرچند از گردباد عصا بدست آرد پا بر سر کهکشان
نتواند نهاد. ذخیرهٔ النفسی که در شیشهٔ حباب ودیعت گذاشته اند تا چه مدت کافی تواند گردید
و بدنگاهی که در دیدهٔ نرگس تعبیه کرده اند بچه چیز تواند دید یا رب این غبار در دیدهٔ

روشن سوادان بزم در کسوت توتیا فروغ نبایند و این بهر کاو بر فرق بانند پایگان غبار از بال هما کشاده
دست دعا بلند و رسائی نالهٔ آسمان کنند دست که اگر خاری ازین گلشن در پا خلد پیر از آتش نیلامت
نیشتر خامه باید انگاشت و اگر سنگی از صحن این ایوان پا خورد به تنافسای مروت از راه آتش
توان بر داشت تا چند و بال آن خار دامن ناموس تخلیدش نخراشد و گرد کلفت این سنگ
خاک ادبار بر سر پا زنش نپاشد قطعه

گو رنگ برخانه مانی چو گلشن	خار آبله را جگر خراشست هنوز
گو باد غبار را بر افلاک برد	بر فرق زمانه خاک پاشست هنوز

خطبهٔ این رساله هدیهٔ بزم آرایان سخندانی است و دیباچهٔ این مقاله نذر
چهره کشایان شاهد معانی چون جلوهٔ ماه پیکران این انجمن از بست جلی
خامهٔ شرح مستغنی است در بند زیور عاریت شان نگذاشت
و گرانی گوش و گردن آنها روا نداشت

حمد ناظم کائنات که شخص خاتم رسل را ردیف قافیهٔ وجود گردانید و نعت افصح موجودات که از افراز
نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانید خارج از بیان و بیرون از اندازهٔ امکان است آزین پس
پیرو فن سخندانان صهبائی بهمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و
اعزهٔ صاحب وفا سطری چند در بیان قافیه نگاشته نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که تا غایت
از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی
موسوم ساخته تا معلوم گردد که دیدن این مختصر بهر طالبان این صناعت بس است
و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از جهت اسعاف

مسعود لنقوا از آنکه نسبت اعتراض کج بحثان ماموں باد بعنایت الملک القدیر وهو حسبی و نعم النصیر

جولان سمند خامه بقوت کافی در جادهٔ تنگ قوافی

قافیه بحسب لغت پس رو و در پی رونده مشتق از قفو بمعنی از پی رفتن و حرف تا که در وقف ها می گردد بعد نقل الحاقی کرده اند تا علامت اسمیت باشد چنانکه در لفظ حقیقة مقابل مجاز و بحسب اصطلاح نزد ابو الحسن اخفش تمام آخر ابیات و پیش ابو علی قطرب و ابو عباس تنها حرف روی و خلیل بن احمد عروضی که از ائمهٔ این فن ست مذهبی دارد که بعد از تعریف قافیه و ذکر حروف آن درین رساله بآن تعرض رفته و سکاکی در مفتاح و صاحب قصیدهٔ خزرجیه و جناب نفس آب شرف الافاضل منبع الفواضل قدوة المتالهین مولانا و مخدومنا مولوی محمد رفیع الدین ع الله درجته و نور مضجعه آنرا اختیار کرده اند و نزد ابن کیسان هر چیزی که لازم باشد اعاده در هر بیتهای در آخر آن و باین معنی ست آنچه محقق طوسی در معیار فرموده اگر کسی خواهد که تعریف قافیه کند بوجهی که بتحقیق نزدیکتر بود برین وجه باید گفت که قافیه عبارتست از مجموع ملفت باشد از حرفی یا حروفی که واجب باشد که در کلمات متشابه که در اواخر ابیات یا مصاریع متکرر باید در حکم مکرر باشد بحسب اصطلاح و از حرفی که بمثابت حشو افتد میان آن حروف از حرکات که آن حرف یا آن حروف داشته باشد انتهی و فقیر مولف همین تعریف را اختیار کرده و نیز باید چیزی که مناسب قوافی اشعار فارسی و ترک چیزی که مخالف مختار من باشد میگوید فیه آنچه ای حروف و حرکاتی ست که مکرر ای چند تا اعم از آنکه دو باشد چون قوافی رباعی یا که از دو بیت متجاوز نبود یا زیاده از آن چنانکه در ابیات قصیده و غزل یا در حکم آن و حکم مکرر باشد چو قافیهٔ فرد بسبب تقدیر بیت دیگر و شاید که تقدیر بیتی بعد از بیت غزل اتفاق افتد و این نباشد مگر در نظم مسجع که آنرا مسمط گویند و چنانچه بیشتر از قرا

دارم گناه ولی عدد استغفر الله العظیم	در ناله ام در دام درد استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام نامه سیاه آورده ام	روی به درگاه آورده ام استغفر الله العظیم
پیش کسی کشنوده ام وز فسق کم آسوده ام	سر تا قدم آلوده ام استغفر الله العظیم

و بر این قیاس اشعار دیگر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی را غزلی ست که زبان هر کوی گوید
جوان و لب هر دو تا و نادان آن زمان بهره و ز دست دشنام برد و سه بیت آن نقل کنیم

ای ماه عالم سوز من از من چرا رنجیده‌ای	وی شمع شب افروز من از من چرا رنجیده‌ای
خواهم ترا مهمان کنم تا جان و دل قربان کنم	جا ای تو در چشمان کنم از من چرا رنجیده‌ای
من عاشق زار توام از جان خریدار توام	تا زنده‌ام یار توام از من چرا رنجیده‌ای

و غالب که مطلع ازین قبیل نباشد چه آن از جهت تصریع مستغنی بود از تجدید باشد
ابیات مثنوی و سبب درین آنست که تکرار در قافیه نباشد مگر از برای تعیین حروف آن
و این از سبب تصریع حاصل شده باشد و بدین دلیل لازم می آید که مشابهات مسمط
نیز از تجدید مستغنی بود و آنها برای این امر مسمط اختیار کرده اند نوعی دیگر از شعر و لازم
نیست که هر مسمط چنین باشد بسبب تکرار قافیه در آخر هر بیت حقیقة بدر الدین جاجرمی
نوید در کام دل هفت سیمین لعبتان سیم بر خاک سیمین غم نگر بر فرق بنیاد جهان
چه مدار قافیه بر تجدید اوست و امثال آنست که در ابیات دیگر نیز کو رست و شایدکه بنا
این نظم بر مذهب طائفه بود که قافیه را واجب ندانند چنانکه بعد ازین در بیان آن گفته آید
بلکه بیت هر شعر در حقیقت بیتی علحده بود نه یکی از جمله اشعار غزل چه اتحاد ابیات

غزل در قافیه واجب است و آنکه قافیه از فصول ذاتی شعر نداند از فصول عرضی از اصناف
آن خود می داند اما اطلاق غزل بر آن بطریق توسع است و کرر عام است از آنکه بعینه باشد
یا بنوعه تجعیه آنست که هرچه در قافیهٔ اول باشد همان در قافیهٔ دوم اعاده بر ایست که جزو
لفظ قافیه بود چون کاره و باره و کرده و مرده و شیر و دیر و ساخت و باخت و امثال آن ج حرف
و زیاده از ان بیک معنی بعد از حرف روی زائد شود و چون بعضی از حروف چهارگانه
یا همهٔ آن و تنوعه آنست که هرچه در قافیهٔ دوم آید از نوع آن حروف و حرکات باشد که در
قافیهٔ اول هست نه همان بعینها آن حروف پس در وسط کلمه غالبا متقارب المخرج باشد چون
تحی و دوجی و شهر و بحر و احیانا متباعد المخرج چون شعر و عمر و ساخت و بافت اگرچه خالی
از کراهت نباشد و در آخر آنچه با اتحاد ذات تفرقه صفاتی داشته باشد چون شکک و سگ
دلب و تب و ساز و کار و حروف مهمله چون شور و شیر مقابل دو در و بهر و قتل مکو رزام
گلو از برج عالم اند اما حرکت چون حرکت ما قبل قید در اطلاق روی مثل آهسته و بسته و
وحرکات اشباع و الینه و حرکات مفرده و مرکب و هرکی از ه حولات این دو قید هر دو قسم
تواند بود فافهم و ممکن است که قید اول عبارت از قسم اول و قید ثانی کنایه از قسم
ثانی باشد چه متبادر از مطلق فرد کامل است پس هرچه در حکم او بود دیگر بنوعه باشد
و بس اما قید اعاده در موضع دیگر حقیقی باشد یا تقدیری ملحوظ باید داشت و فرق در این
هر دو توجیه باریک است و باشد آن تکرار و حو بانه استحسانا پس خارج شده کیا
و دخیل چه تکرار اینها در اشعار فارسی از قبیل لزوم ما لا یلزم باشد چون آنچنین بود

لا محاله رَدیف تیز خارج شود و اشباع بار وی مفید توجیه بود اگر گوئی که لزوم در تعریف
ابن کیسان و در جواب تعریف مختص مخرج نیست اینجا چگونه باشند گویم در تازی حروف قافیه
با اینها معتبر اند و در فارسی بدون اینها پس قید نکور در نظر ناظرین قوافی عرب غیر مخرج
بود و درین مقام بالعکس آنرا آنکه به تقلید تازیان اعتبار کرده اند قید استحسان فرموده
حاصل آنکه قافیه عبارت از حروف و حرکات واجب التکرار است وقتی که باشند آن حروف
و حرکات در ضمن الفاظ ای بسبیل استقلال نباشند برابر است که آن حروف و حرکات جزو
حقیقی آن الفاظ باشند چون الف و رای مهمله و حرکت قبل الف کار مثلاً یا در حکم جزو چون یا
و میم کردیم مقابل و ضمیر بالالحق کرده باشند در آخر الفاظ چون وصل و بااین قید خارج شد
ردیف چه آن کلمه مستقل باشد غالباً و در حکم مستقل احیاناً چون ردیف ممتزج و نباشند
در ضمن الفاظ مطلقاً بل در ضمن او آخر حقیقی یا حکمی مر دف نباشد و تیز باشند او اخر که
به هر صفت که اتفاق افتد بل باشند مختلف از یکدیگر بوجهی از وجوه و آن اختلاف به پنج وجه
متصور باشد باعتبار لفظ تنها چون برد و برد و باعتبار معنی تنها چون آهنگ یکجا بمعنی قصد
وجای دیگر بمعنی آواز و باعتبار هر دو چون درد و زرد و باعتبار اینکه یکی را معنی باشد
و یکی را نباشد چون قافیه مهمل یا باشند اما مفید نبود چنانکه در لغو
کما سیاتی فی العیوب و قافیه را که بطور تضمین بود از قبیل وجه اول باید دانست
اگر هر دو جزو از کلمات مختلف اللفظ و متحد المعنی باشند چون شا
جز و شاخ و با جزو بار که هم بمعنی شاخ است از شاخش و بارش هرگاه

خشن و رفش جزو مصرع اول شعر دوم بود و آن عالم وجه ثانی اگر آن هر دو از کلمات متحدة
اللفظ و مختلفة المعنی بوند چون با جزو بار که جای المعنی نقش جای دیگر بمعنی دیده باشد و آن
عالم وجه ثالث اگر هر دو از کلمات مختلفة اللفظ و المعنی باشند خواه آن هر دو جزو نیز متحدات اللفظ
بوند چنانکه در یکجا آغ از اخلال اعداد جای دیگر متع از اخلال معا ورد خواه متحد اللفظ چنانکه
آغ در هر دو جا باشد اما یکی از اعداد و دوم از اعلی و این جزو از عیوب قافیه مذکور شود انشاء الله تعالی
چون کیفیت اختلاف در یافتی بدانکه ازین قید خارج شد آنچه بوجهی از وجوه اختلاف نداشته باشد
چه قافیه را ناگزیرست از تشابه و این دو چیز را متحد باید چون اختلاف هیچ وجه نباشد.
تعدد چیز دلیس ناچارست از اختلاف و این الفاظ مختلفه اند و آخر هر کلام بود بل دو آخر کلام
منظوم یعنی شعر و این تفسیر خواه باین وجه باشد که سخن را نظم صنفی ست و آن جزو شعر نباشد
و خواه از جهت نسبت تساوی در هر دو و تفصیل این اجمال آنست که از تتبع کلام ثقات معلوم
میگردد که نظم نزد بعضی اعم ست و شعر اخص و نزد بعضی هر دو یکی ست و پیش از توضیح
این مرام میگوییم که مطلق کلام منقسم ست بمنظوم و منثور و واسطه نیست در میان این هر دو
و بعد ازین گوییم که بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر شمرده اند و گفته الشعر کلام موزون مقفی
و کلام بمعنی الفاظ موضوعه هست اعم از آنکه مشتمل بر اسناد باشد یا نباشد نه مصطلح نحویان
غلام نقشبند در شرح قصیده خزرجیه گوید و المعنی بالکلام ههنا اللفظ الموضوع اعم من ان
یکون بالاسناد او لا اما آنچه باسناد نباشد داخل باشد در شعر و آنند بعضی بجای کلام الفاظ
دال بر معنی گفته اند کما قال السکاکی فی الفصل الاول من عروض المفتاح فی تعریف الشعر و قال
بعضهم مقام الکلام الالفاظ الدال علی المعنی و لفظ عام ست از هر زبانی که باشد و وزن
نیز عام ست از آنکه از اوزان عرب باشد که عرب شعر را ان گفته اند یا غیر آن و ابو اسحاق زجاج

هرچند که اوزان مذکوره نباشد آنرا شعر نمی‌نامند و نمیدانم که هیچ کس کام قبول برین مسلک نزده باشد و معتبر نزد محققین در وزن تعمدیست و مراد از تعمد آنست که وزن اولاً و بالذات مقصود بود و هرگاه کلام کند جانب او را مرعی دارد نه آنکه اولاً و بالذات تادیهٔ معنی بکلام مطمح نظر باشد و وزن ثانیاً و بالعرض یا بحسب اتفاق بر مجرای کلام او بساط تکلم کند و اتفاقاً فاسد تخمین بسلیقهٔ الوزن متحلی گردد و کما صح به السکاکی پس این هر دو قسم از حد شعر خارج باشند اینست معنی آنکه ساختند که فارق در نظم و نثر پیش ایشان وزن است و فارق در نظم و شعر قافیه شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در بیان فواید قیود در تعریف شعر نوشته و گفته موزون تا فرق باشد در نظم و نثر مرتب معنوی انتهی و برهان در فایدهٔ اول کتاب برهان قاطع در همین معنی گفته که موزون از آن جهت گفتند تا فرق باشد میان نظم و نثر انتهی و ظاهر آنچه برهان در فایدهٔ مذکوره در تقسیم کلام گفته سخن بر دو گونه است یکی پراگنده که آنرا بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم و شعر خوانند انتهی موهم نسبت تساویست نظم و شعر و مراد آنست که بعضی افراد آنرا شعر خوانند و الا تناقض در کلامش پدید آید یا واسطه بهم رسد چه اگر نظم و شعر یکی باشد از بیان فایدهٔ قید موزون کما ترا لازم می‌آید که فارق شعر و نثر وزن است و از آنچه در قید قافیه گفته تا فرق باشد میان مقفی و غیر مقفی زیرا که سخن بی قافیه را شعر نمیگویند اگرچه موزون باشد انتهی لازم آید که وزن فارق نیست و قافیه است بیان متناقض و اگر گفته آید نثر آنست که وزن ندارد و اگرچه قیود با قافیه همه داشته باشد و نظم آنکه همه قیود با خود داشته باشد پس هرچه یکی از این قیود سوای وزن با او نباشد نظم نخواهد بود

و چون وزن دارد نثر نیز نخواهد بود پس مسئله متحقق شود و ازین تحقیق معلوم شد که کلام
ناموزون نثر است و موزون نظم و نظم مقفی شعر است و غیر مقفی غیر شعر دوم آن مردم اند
که مجموع وزن و قافیه را فارق دانند و فاقد یکی ازین هر دو را نثر و ازین جهت نثر را
بسه قسم منقسم کرده اند یکی آنکه قافیه دارد نه وزن و آنرا سجع گویند دوم آنکه وزن دارد
نه قافیه آنرا مرجز نامند سوم آنکه نه وزن دارد نه قافیه و آنرا عاری خوانند محمود ابن شیخ محمد گیلانی
صاحب مناظر الانشا بعد از تقسیم نثر باین اقسام ثلثه گفته وزن بی قافیه شعر نیست و قافیه بی وزن
نیز شعر نیست زیرا که هر دو می باید تا شعر باشد انتهی و قائل شدن باینکه فوات ضروریات شعر مطلقاً
نثر است دال است بر اینکه نظم و شعر نزد ایشان یکی ست والا بعض آنرا از اقسام نظم شمار کردندی
نه از اقسام نثر و بعضی قافیه را جزو ماهیت شعر ندانند پس نزد ایشان نیز هر دو یکی باشند
چه برین تقدیر تعریف شعر نخواهد بود مگر کلام موزون و همین ست تعریف نظم بعینه لکن از فرق است
که فرقه نخستین موزون بی قافیه را نثر دانند و ایشان نظم و بعد ازین تحقیق گوئیم که شعر
مقدار بیت که مر آخر آن بس کنند اعم از آنکه بیک نفس تمام شده باشد یا بجهت سهولت توقف
در انشای آن اتفاق افتد و این توقف از قبیل وقفه آسایش بود برای بر روی پس شعر از محل
آغاز بود تا محل انقطاع و شعر آنیست آنچه شمس قیس در کتاب المعجم گفته و تواند بود که بیک نفس ادا
نشود تمام و وقف کنند و پیش از اتمام آن بتجدید تنفس احتیاج افتد و بدان سبب سلک نظم منقطع
گردد و بر مستمع شعر مختل شود پس نیم بیت را محل وقف گردانیدند تا هم در انشاد سهل آید
و هم تلقف آن شنونده را بزودی میسر شود انتهی و ازینجا دریافت میگردد که آخر مقطوع عبارت
ست از آخر بیت یک مصرعی یا آخر مصرع دوم بیت دو مصرعی و تسمیه آن بقافیه بمناسبت
هم معنی لغوی آن دارد چه قافیه از پی در رونده است کلمه آخر و از پی در رونده شعر باید از آخران

که محل انقطاع ست نه آخر مصرع اول که وسط شعر ست و آنرا مقفی نام همان ابیات ست که
مثل آخر مصرع دوم در مصرع اول آن سهوا یا ورده باشند عطاء الله حسینی در بدایع الصنائع آورده
مقفی قدما بیتی را می گفته اند که تعیین در مصرع آخر او قافیه باشد و در مصرع اول آن رعایت قافیه
نکرده باشند و این تسمیه بنا بر آنست که قافیه حقیقی پیش ایشان آنست که در مصرع آخر ست و آنچه
در مصرع اول موافق قافیه مصرع آخر می آرند اطلاق قافیه بران بر سبیل تشبیه ست انتهی و آنچه
گفته زمخشری در قسطاس اسمای پنجگانه قافیه یعنی متواتر و مترادف و غیرها را مختص بضرب داشته
و عروضیان عرب نیز در تعریف قافیه تصریح قید آخر بیت کرده اند نه آخر مصرعها چنانکه در تعریف
ابن کیسان گذشت و در قصیده خزرجیه گفته ؎ و قافیة البیت الاخیر و بل من + المحرک
قبل الساکنین الی الانتهاء و بعضی از عروضیان فارسی نیز بتقلید قدما همو گفته اند مولوی عبدالرحمن
جامی گفته قافیه در عرف شعرای عجم عبارت ست از تمام آنچه تکرار آنها در آخر جمیع ابیات واجب
باشد یا مستحسن الخ و آخر مصاریع آن مهم نکرده و محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده اما قافیه بلکه
بعضی از کلمه آخرین بیت ست بشرط آنکه این کلمه بعینها در آخر ابیات دیگر از همان قصیده تکرار نشود
پس اگر مکرر شود در ردیف خواهد بود انتهی اما آنچه آخر مصرع اول و مانند آخر مصرع دوم
آورده باشند آنرا مصرع گویند بتشدید یا صاحب مجمع الصنائع گفته غزل در اصطلاح ابیات چندست
متحد در وزن و قافیه که بیت اول آن مصرع باشد و مصرع بیتی را گویند که هر دو مصراع آن
قافیه دار باشند و الا آنرا مطلع گویند انتهی و شمس فخری در معیار جمالی گوید هرگاه شاعر آغاز
کند در هر بحر که خواهد و بیت اول او مصرع باشد یعنی هر دو مصرع او قافیه داشته باشند ابیات
آن از بیست بگذرد آنرا قصیده گویند انتهی و محمد بن قیس در کتاب المعجم گفته در قصاید فارسی
لازم ست که بیت مطلع مصرع باشد یعنی قافیه هر دو مصرع در حروف و حرکات یکی باشد

والا قطعه خوانند انتهی و تصریع از محسنات بدیعی ست اما ماهیت آن در بدائع الصنائع ست که
مولانا قطب الدین علامه از ابن الاثیر نقل کرده که این صنعت در نظم بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او
سجع را عبارت داشته از مماثلت فاصلها در حرف آخرین پس تصریع بمثل او مماثلت آخر
دو مصراع بیتی باشد در حرف آخرین و در صراح اللغة آورده که التصریع تقفیة المصراع الاول
وقتا بنا بر مراد ابن الاثیر همین ست و اکتفا بحرف آخرین بجهت آن کرده که اصل در قافیه او ست
و صاحب تبیان نیز گفته که تصریع بمنزلهٔ سجع ست در نثر و او سجع را عبارت داشته از موافقت
فاصلها در حرف آخرین یا در وزن پس تصریع بقول او عبارت باشد از موافقت در لفظ
آخر دو مصراع بیتی در حرف روی یا در وزن انتهی کلامه دیگر آنکه تصریع را از جملهٔ محسنات
بدیعی شمرده اند آنست که آخر مصراع اول وسط مقدار شعر ست و مشاکلت و مماثلت آن با آخر
نیست گر موجب حسن کلام اما اطلاق قافیه بر آن چنانکه گذشت و هم در جای دیگر از کلام صاحب
مجمع الصنائع مثل تعریف فرد و مثنوی و مسمط از روی توسع و مجاز ست و هرگاه اواخر این مصاریع
چنین شد و اواخر مصاریع مربعات و مخمسات و امثال آن سوای آنچه بنای غزل بر آن بود
در عدم اطلاق قافیه اولی باشد بدو وجه یکی آنکه انضمام آن بمصاریع یا با مطلع غزل باشد
یا با ابیات دیگر و بهر تقدیر آخر مصرع اول آنها قافیه نبوده است کما هو ظاهر پس متشابهات آنها
چگونه قافیه باشند و دوم آنکه اتمام سخن در حقیقت بر آخر هر خانه باشد و توقف بر آخر جمیع مصاریع
آن سوای مصراع اخیر مثل توقف بود بر مصرع اول ابیات کما مر پس الفاظ مذکوره بمنزلهٔ وسط
کلام بوند نه آخر و چون آخر نبود قافیه نیز نباشد و از اینجا ظاهر شد که مجموع مصاریع بند یک شعر ست
بمثل مجموع هر دو مصرع بیت نه هر مصرع یا دو دو از آنها بخلاف ترجیع بند و ترکیب بند که آخر
هر بیت آن محل اتمام سخن ست نه محل توقف و کذلک آخر هر یکی از مصرع و بیت در آخر هر خانه

پس هر یک ازینها شعری باشد بر اسه چه هر خانه آنها غزلی ست که مصرع یا بیت در آخر آن
افزوده اند بطریق صنعت مثل افزودن پاره بر غزل یا رباعی و امثال آن در مستزاد و حاصل
این طول کلام آنست که قافیه جز در آخر شعر نباشد و ازینجا منکشف شد سر آنکه رد مطلع جائز
داشته اند چه آخر مصرع اول مطلع هرگاه قافیه حقیقی نباشد اعادهٔ آن در ابیات دیگر بتجربه عیبی
فاحش نتواند بود اگر گوئی پس قباحت نباشد اگر تکرار بیک معنی هم در مطلع واقع شود گوئیم این
ممکن نیست نه از جهت عیب قافیه بل از جهت فوت شرط التصریع و تجنیس اختلاف حرف روی در آخر
مصرع اول مطلع صاحب بدائع الصنائع از صاحب تبیان هشت مرتبه این صنعت نقل کرده
از ان جمله عبارت ششم و هشتم بعینها درینجا نقل میشود ششم آنست که قافیه مصراع دوم واقع
در مقابل دوست از مصرع اول یک لفظ باشد که بیک معنی حقیقی هر دو جا مستعمل شود چنانکه ؎
هر کس رخ خوب تو یکبار دید ٭ از غم عشق تو خلاصی ندید ٭ و این عیب فاحشی ست هشتم آنکه
دو لفظ آخر دو مصراع بیتی موافق در وزن و مخالف باشند در حرف روی چنانکه ؎
بهر پابوس سگان کوی یار ٭ روی خود دائم نهم بر خاک راه ٭ و باتفاق این فروترین و اقبح
مراتب ست انتهی کلامه و برین قیاس باید کرد دیگر عیوب قافیه را چون تکرار مذکور از جهت
شرط این صنعت ممنوع آمد از جهت رعایت حال قافیه اطلاق شایگان نیز مردود بود، انبود
مگر آنکه بر سبیل مجاز باشد و بعد از اطناب این سخن گوییم که قافیه جزو زائد مستزاد از نظر ازو همین قید
داخل باشد در صحیحه آن آخر نظم ست و تفصیل این اجمال آنست که آن پاره کلام خالی ازین نیست
که بر وزن رکنی یا دو رکن باشد و شعر موحد و مثنی در کلام اکابر بیش از ان ست که حوصلهٔ
تعداد را تاب گنجایش آن تواند بود اول چنانکه بدیعی بلخی قصیده بمجابات عبدالصمد بن المعدل
گفته معنی چند از ان اینست ؎ شو بر گذر ٭ اندر نگر ٭ یا در سفر ٭ یا در حضر ٭ دیدی بشر

زود خوبتر ۵ هر پاره ۵ بروزن مستفعلن یک بیت ست دوم سے آفتابی ۵ مشکبوئی
فاعلاتن فاعلاتن رمل سالم و سے ره شادیم ۵ بے بستی ۵ فعلاتن فعلاتن رمل مخبون و
سے بدخوئی ۵ بے کیمیا ۵ مستفعلن مستفعلن بحر سالم هر بیت دو رکن ست و از منهوکات
بحر منسرح ست این سے که بحر دیا دنجان ۵ بروزن مفاعلن مفعولان مخبون موقوف
و شمس فخری که از عروضیان قدیم و استاد قرار دادهٔ ثقات این فن ست و در مفتاح
ابو اسحاقی که بمعیار جمالی شهرت دارد در ذکر بحر منسرح گفته که این مقدار درین
بحر بلیغ ست انتهی پس آنچه عطاء الله در حاشیه که بر تعریف قافیه نوشته میگوید که قافیه
مستزاد دو قافیهٔ اول ذو قافیتین را شامل نیست و همچنین از مشاهیر تعریف قافیه بر وجهی
کرده که اینها را شامل باشد بلکه تعیین حروف قافیه بر وجهی کرده اند که اینها را شامل نیست
و نیز آنچه نور الدین بن احمد در رسالهٔ خود در اثنای تعداد وجوه فساد بعضی از تعریفات
که مشتمل بر قید اواخر مصراعها و عینها است می آرد دو وانه در هم بجهت آنکه بر قافیه که در
زواید مستزاد ست صادق نیست چه آنها در آخر مصراعها و عینها نمی باشند انتهی بی وجه باشد
اما اینکه محمود ابن شیخ محمد گیلانی صاحب مناظر الانشا این پاره ها را بالفقره نثر تعبیر کرده
کما قال المستزاد کلام منظوم تستزاد بعد مصراعه او بیته فقرة من النثر انتهی و همچنین نظام الدین احمد
صاحب مجمع الصنائع آنجا که گفته مستزاد کلامی ست منظوم که زیاده کرده باشند
بعد مصرع یا بیت او فقره از نثر و شرط آنست که نثر مستزاد مرتبط باشد بحسب معنی
بکلام منظوم مسبوق در سیاق اما سیاق بیت را باید که بی فقرهٔ مستزاد در نفس خویش
تمام باشد چنانکه اگر مستزاد باشد یا نباشد معنی بیت بران موقوف نباشد انتهی از
بی اعتنائیهای ایشان ست بل این قدر از بزرگان بسیار بعید ست چه بر شامل

فظن واضح ست که اگر مجموع آن کلام منظوم باشد لازم آید که مرکب از نظم و نثر نظم باشد
و اگر تنها مصرع یا بیت مذکور نظم ست باید چنان نیز اتفاق افتد که آن پاره بوزنی از
اوزان متعارفه نبود و در تفحص پوشیده نیست که چنین ست بل ایشان مقید باشند باین
که پاره مذکور بر وزن بعضی از اجزای بحر همان نظم بود نه بر وزن دیگر و نیز آن پاره یک
وزن باشند نه مختلف و لهذا جناب غفران مآب نادی علوم ظاهری و باطنی مولوی فصیح الدین
قدس سره العزیز در خاتمه رسالة القافیه فرموده اند و ان اختلفت ای القافیتان کان
دون المصراع متناسب التقطیع و القافیة لعد ابیات الرباعی و الغزل و مصاریعها
فمستزاد انتهی و این قدر اهتمام در شعر معنی ندارد و منشای این اهتمام ظاهر آنست
که بنای صنف خاصی از اصناف نظم بر اوزان مختلفه گذاشتن مستبعد بوده و از احکام
و خارج از دائره حساب می‌گرفتند که یعنی از ابیات غزل یا قصیده یا بعضی از مسمطات
مثلاً مخلع بجاعت وزنی و دیگرش بوزن دیگر باشد و اگر آن اجزاء مصاریع مذکوره تجویز
نمایند باحتمال بنای آن نظم بر ارکان زائد از وزن معهود چنانکه شمس الاحیا نا بر شانزده
رکن بنا کنند گویم ممکن ست بشرطی آنکه در آخر هر مصرع باشد و الا لازم آید که مصرعی اطول
از مصرع دیگر بود و آنچه در عبارت مولانا و مخدومنا غفر الله له دون المصراع واقع ست
نه مصراع مراد از مصراع درانجا مقدار بیت متعارف که مصاریع غالباً بران باشد
و ازین لازم نمی آید که هرچه از آن مقدار کم بود در واقع مصرع نباشد چنانکه در منهوح
در شطور و گفتن اینکه این پاره سخن را بیت افزایند و عدم توقف معنی بیت بر و دلالت
صریحه دارد برینکه کلام سابق خود بیت ست نه با او و در نفس خود مستقل ست نه محتاج او
پس جزو بیت شمردن آن زائد صورت نه بندد و چون جزو نباشد بسبب وزن و قافیه

یعنی باشد علحده که بطریق صنعت بر بیت یا مصرع افزوده اند مثل مصاریع و ابیاتی
که در آخر بندهای ترجیع بود کما مر و بر تقدیر تسلیم باید که آخر او قافیهٔ اصلی مصرع یا بیت گوید ٣
باشد و قافیهٔ سابق از قبیل صنعت ترصیع هر گاه آنرا از نظم مذکور بر افگنند سخن بی قافیه ماند
و اگر گویند بعد از اسقاط آن آنچه آخر ماند و لامحاله متشابه باشد قائم مقام قافیه گردد گوییم
پس مجدد در حقیقت همان قافیهٔ مستزاد بود و برین تقدیر اشتمال تعریف بر آن سخن
باشد و عبارت نور الدین بن احمد که بالانقل کرده ایم از آنچه گفته چه آنها در آخر مصرعها
و بیتهائی باشند انتهی صریح ست درین که او این پاره کلام را نظم میداند پس شرمیدانست باید
هر گاه آن شاعر میداند قافیه مجدد و چرا میجوید و اگر میجوید آنرا نظم چرا میگوید و پوشیده
نماند که نظم اگر اعم ست از شعر پس تصور آن موقوف بر تصور قافیه نباشد و همچنین بتقدیر
تساوی در صورتیکه قافیه از فصول ذاتی او نبود اما اگر باشد تصور او بوجه ما نیز کافی بود ۱
پس هیچ وجه ایراد منظوم در تعریف قافیه مشعر بدور نباشد و بعد ازین میگوییم که حرف
مذکور از دو حال خالی نیست یا در ضمن او آخر حقیقی بود کما مر یا در ضمن آنچه ای الفاظ
بمنزله آخر باشد بسبب وقوع ردیف در آخر و تاخر آن نسبت بالفاظی خواهد بود
که پیش از وی واقع شده باشند کثیر یا قلیل حقیقة یا حکما اما کثیر کما هو المتعارف و اما قلیل
چنانکه ای دوست و نیکوست و در پوست مشتمل قافیه بمعمول تحلیل یا ترکیب تمامی
مصرع ردیف بود کما سیجی فی محله و قلیلیت این الفاظ حقیقی ست اما حکمی چنانکه من و
تن مثلا هرگاه پیش از همه بود و باقی مصرع ردیف چه حرف نون و حرکت ما قبل آنرا
چون مقصود دیگر سوای آخر مطابق یافتند بتقدیر الفاظ دیگر در اول آنرا در حکم آخر ۴
داشتند چه اگر در اول آن الفاظ دیگری بودند لامحاله آنها را متقدم و این را

نسبت بآنها متأخر می شمرند و این نوعی ست که بیت یک مصرع باشد والا از قسم اول بود
چه مصرع اول تمام و قلیلی از مصرع دوم حرفی باشد یا زیاده در اول آن بوده باشد و مثل آن
در مصرع اول خود از جهت تصریع ست نه قافیه تا حکم ثلث حقیقی یا حکمی بر وی توان کرد و امثله
آن نیز در بحث خودش بیاید و چون در تکرار قافیه لزوم و وجوب معتبر ست کالتزم و تحمل نگردد
حروفی که پیش از قافیه محدود و مکرر شود از عالم صنعت ترصیع یا اسجاع که آنرا تسمیط نیز گویند
ترصیع ظاهر ست و مسمطات را صاحب مجمع الصنائع و رشید الدین وطواط صاحب حدائق السحر
و صفی الدین حلی و عزالدین موصلی و جمی غفیر از فحول علماء صنائع بدیعی آورده اند
و این مسمط جداست از مسمطی که قسمی ست از نظم و قسیم ست برای غزل و قصیده و امثال
آن چه اگر از انواع او بود باید که آن نیز قسیم باشد برای آنها و با هیچ یکی از آنها جمع نشود
چه قسیمین جمع نگردند و آن با هر یکی جمع شود و کذلک قافیهٔ اول نظم ذوقافیتین چه آن نیز قسمی ست
از صنائع بدیعی ست و لهذا آنرا در فن بدیع مذکور میکرده اند و شاید این نیز نوعی از ترصیع
نه صنعت علحده چه در آن صنعت جمله کلمات بیت مشروط باتحاد روی و اتفاق حروف
و حرکات نیست بل اتحاد و اتفاق بعضی از الفاظ مصرعین درین امور برای وجود آن صنعت
کافی ست کما بین فی موضعه پس قافیه محدود نباشد و چون چنین بود اظهار نقصان حلی ورد
بسبب عدم اشتمال آنها برین قافیه از عطار العدد در عبارت حاشیه کما مر بجای خود نباشد
و این ذوقافیتین نیز جداست از نظمی که مشتمل بر صنعتی باشد که آنرا تشریع و توشیح نامند
و آن نظم را ذوقافیتین گویند و آن آنست که ابیات ذوقافیتین را در دو بحر یا دو ضرب
یک بحر گویند که از توقف بر هر قافیه بیتی مستقیم بدست آید و هر قافیه ازین هر دو قافیه
محدود و دو بود چه هر بیت که بدست افتد آن قافیه آخر حقیقی بیت مذکور باشد حرمه گوید

بیت یا خاطب الدنیا الدنیة انها شرک الردی و قرارة الاکدار ع دار متی ما اضحکت فی یومها
ابکت غدا بعدا لها من دار ه از توقف بر هر یکی از ردی و اکدار و همچنین غدا و دار ابیات
علحده بر ضربی از ضروب بحر رمل مسدس آرین قبیل ست این بیت عطاء الله در بحر
متدارک که بر شانزده رکن بنا کرده ع چو کنی بغلط گذری سوی ما بنشین قدری برخ خود
بگشا همه کس دل و جان بدهد که خورد ز لب شکری برسان همه را قافیه اول قدری و شکری
و دوم بگشا و همه را از توقف بر دوم هر مصرع هشت رکن باشد و چون بر اول بایستند
شش و هر بیت مصرع باشد اگر تمام شانزده ارکان را دو بیت گیرند هر گاه بر یکی از
قدری و بگشا و شکری و همه را توقف نمایند هر بیت را دو بیت اعتبار توان کرد از اول هر دو
مصرع و از دوم هر دو غیر مصرع که یکی مثمن باشد و دیگر مسدس این است استیفای بیان ما
قافیه بر مذهب قدما اما متاخرین قائل اند بوجود آن در نظم خواه آخر مصرع اول باشد خواه دوم
و لهذا قید او آخر مصاریع افزوده اند عطاء الله بعد از اتمام تعریف در فائده این قید گفت
که این قید بجهت آنست که تعریف شامل باشد قوافی مثنویات و مطلعها را انتهی بل محقق
طوسی کلمات متشابه مسمطات را نیز قافیه محدود شمرده چنانکه گفته در فصل اول مقدمه معیار الاشعار
قافیه تشابه او اخر اوزار باشد و مراد از تشابه اینجا اتحاد حروف خاتمه است با اختلاف کلمات
متقاطع یا آنچه در حکم متقاطع باشد در لفظ یا در معنی و مراد از اوزار در اینجا مصراعها است
که قافیه در آن اعتبار کنند چنانکه در مثنوی یا بیتهای تام چنانکه در قطعها و قصیدها و باشد
که هم در بعضی مصراعها و هم در بیت اعتبار کنند چنانکه در رباعیات و او را متها و باشد
که در دو رباعی که اجزای یک بیت باشد اعتبار کنند مانند مسمطات چار خانه و غیر آن انتهی
و این مناسب نباشد کما تقرر و بعید نیست که متاخرین در تعریف قافیه بر وجهی که مذکور شد

ازان جہت کردہ باشند کہ شامل شود قافیہ حقیقی و مجازی را و این معنی بیکبارگی سست چہ با وصف
اطلاع بر صنعت تصریع و تسمیط و مصرع گفتن مطلع بلفظ آخر مصرع اول را قافیہ حقیقی شمردن
مستبعد باشد این ست آنچہ بفہم علیل و طبع کلیل ہیچمدان رسید و اللہ اعلم
بحقیقۃ الحال و ہو موافق للعباد و میسر للآمال

چون شبدیز خامہ چابک خرام درین عرصہ گرد انگیز بہا بسیار کرد خواست
کہ جادۂ دیگر نیز بسیر فصول پیمانماید یعنی چون تعریف قافیہ پیشکش ارباب
فرہنگ شد حقیقت حروف و حرکات آن را نیز نذر احباب گند پای
رفتارش وماندۂ شکال نارسائی مباد

چون منتہی بعد از دریافت تعریف بہ تفحص پردازد کہ اواخر منظوم کہ حروف و حرکات
آنہا واجب التکرار بود از قبیلہ چہ الفاظ باشند دریابد کہ آن الفاظی باشند کہ از حروف
آن یا یک حرف تنہا واجب التکرار است چون تیر و بر یا با حرفی دیگر کہ پیش از و بود
و این حرف یا مدہ بود و درین ہنگام باشد کہ حرفی درین ہر دو واسطہ نبود چون کار و بار
و سور و سرور و دیر و زیر و باشد کہ واسطہ بود و این خبر صحیح ساکن بود چون ساخت
و پرداخت و سوخت و دوخت و ریخت و بیخت یا غیر مدہ خواہ صحیح بود چون درد و زرد
خواہ حرف علت چون جور و دور و قید و شید و این نیز دریابد کہ ہمین حرفی یا زیادہ
از حروف مذکورہ بود یا بعد از آخرین حرف اصلی چیزی از زوائد نیز باشد او لکام
و ناکام چون برم و برہم و برش و ہمش و چون حروف واجب التکرار را دریافت
حرکات را نیز بتعقل در آورد اکنون گوئیم کہ ہر یک را ازین حروف و حرکات نامی ست

اما حروف پس جزو آخرین از قافیه ای حرف اخیر اصلی آن اعم از آنکه حرف آخر
کلمه نیز باشد چون رای کار و بار و امثال آن یا نباشد چون روی قافیهٔ معمول از نجم
مشتمل تضمین بود و چون این قول مشتمل بر دو قید ست یکی اصالت حرف که لفظ جز
دال بر آن ست دوم آنکه آخر حروف اصلی بود خارج شدند و ائمه اربعه و ردف و قید
بسبب فقدان قید اول در اول و ثانی در ثانی یا بمنزلهٔ آن ای بمنزلهٔ جزو آخرین و
مراد از آن حرفی ست که آنرا بتکلف و تصنع مقابل حرف اخیر اصلی آورده باشند صحیح باشد
تمام هجی یا مد چون دانا و توانا برابر جادو سو و دانی از دانستن مقابل بانی و ثانی اگر مدار
روی بر تحتانی و اختیار نون از باب لزوم ما لا یلزم باشند مسمی ست باسم روی
در فتح رب البریه فی شرح القصیدة الخزرجیه گفته الروی مأخوذ من الرویة وهی الفکر فعیل
بمعنی مفعول اذ الشاعر یرویه او من رویت المتاع علی البعیر ای شد ته بالرواء لئلا یسقط
فعیل بمعنی فاعل لشدة اجزاء البیت انتهی و رو رسنی باشد که بار شتر بدان بندند
و آنچه بتکلف روی کرده خالی از ین نیست که یک حرف بود پس اگر قافیه همین یک حرف
بیش نباشد بحرکت ما قبل تنها و الا حرفی که بیش از وی بود با حرکت ما قبلش از کلمهٔ سابق باشد
اول چون میم درم برابر درم و دال گندر برابر خرد و ثانی چون باش و روش
مرکب از باد و ره و ضمیر غائب در برابر کاش و هوش و باد رش و بدرش مقابل غش
و فرش مثلاً فردوسی راست ــ بگو بم ز باد رش نیز از بدرش * نترسم بغیر از خداوند
عرش * یا زیاده از یکی باشد درین صورت تنها حرکت از کلمهٔ سابق خواهد بود و مراد
از ان لفظی ست که تلفظ آن بی الحاق بکلمهٔ دیگر متعذر بود چون ضمائر متصله برای جمع الف
و نون جمع یا الف و نسبت یا زائده و یا و نون نسبت چون کردند و کردید و کردیم و خوبان

وباران وجانان وروان وزان وشبان ودرین بیتمین نه لفظیکه بمعنا آن بی الحاق بکلمه
دیگر ممکن بود اگرچه در افادهٔ معنی محتاج بضمیمه باشد چون گرو گار و مند و وش چه لیکن انها
ازان قوافی ست که حروف و حرکات همه از انها بود چون سرو سار و بند و کش در روی
مذکور باید یکبار بیش نیاید والا در حکم ایطا باشد محقق طوسی در معیار الاشعار در قوافی بر سبب
عرب بعد از بیان حروف اشباع عبده وغیر آن گفته که ضابطه آنست که هر حرف که بیک معنی
در آخر کلمات مکرر شود مانند ضمائر تثنیه و نون تثنیه یا جمع و غیر آن اگر روی کنند از قبح خالی
نبود چه بوجهی تکرار قافیه باشد انتهی و آنچه در قصیدهٔ کمال اسمعیل واقع شده که این چند شعر ازو نست

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب	مستعار از نور خلقت نسیم صبح وش
ای عجب شمشیر خسرو وانچه سیر انگشت	چون همه ساله ز خون لعل می باید خورش
با نهیب حرب چون بجنبد دشمنان از جسم دل	همچو مرغ نیم بسمل حالی افتند در تپش
گر در دل خوش تطاول باز بیند خصم ملک	گه گهش سخت آید از گوهر گرانش سرزنش
سایهٔ حق ست یارب سایه اش پاینده کن	زانکه فرض ست از میان جان دعای دولتش

هرچند نهال اوستادی او را از بیخ فی کند و بلند نامی او را بر خاک رسوائی نمیزند اما این قدر هست
که در سلوک این طریق خول راه نا و آنان گشته و وبال ضلالت دیگران برگردن گرفته
چه نابلدان سر کوچهٔ استعداد بی آنکه نظر بر اصل کار انداخته بمجرد اطلاع برین گونه اشعار
اعتقاد بعضی این استام راسخ کرده سر گردن مانعان سلوک این طریق را بضرب ملام
نرم سازند و اصل کار آنست که ردی غیر اصلی اگرچه یکبار آید عیب ست چنانکه در بحث
عیوب دریافت کنی چه جای آنکه تکرار از حد بگذرد اما اگر صنعتی ملحوظ باشد عیب آن غالب
که در پردهٔ این هنر مستور گردد چون ورم و درم کمارو و آتش مرکب از باد ضمیر غایب

که قابل پاشی امراز پاشیدن افتد و ازین جنس باشد این شعر مشهور
ﮯ گر دیو مسخر تو گردد ٭ زین سر دو چه حاصل تو گردد ٭ اگر قافیه معمول تحلیل نباشد الا
روی خواهد بود و آن لغات تازی امثال مومنات و مسلمات و دولت و نصرت را قافیه کرده ام
و بزیادت تا التفات نموده تکرار آن را ایطا شمرده اند و بنا برین ضابطه سعدی علیه الرحمة بنای
قافیه بر یک حرف و یک حرکت روضه و بیضه گذاشته آنجا که فرموده ﮯ چنان نادر افتاد در روضه
که در لاجوردی طبق بیضه بود آما اگر اینها را غیر ملفوظ دانند چون روضه را و بیضه را بسبب
اختلاف قیدنا مقبول باشد چه این اختلاف در حروف علت اگر چه روی مطلق باشد سمت جواز
ندارد و آن ازین جاست که هیچ عاقلی باستعمال خوش و پیش مثلا ارتکاب نتواند کرد و اگر
بطور دیگری روی گردانیدن تاءات لغات تازی خالی از قبحی نیست و مردم قدر آورده گویند
که فارسی گویان را چون بجانب قواعد عربی التفات نباشد ضوابط ایشان را منظور ندارند لهذا
انشاءالله و علیحده را متصل نویسند گوییم این کلیه نیست و الا باید که های حطی را مثلا موافق
لهجه خود های هوز خوانده صباح را با سیاه قافیه کنند و عیبی ندانسته باشند و آن ازینجاست که محقق
در معیار الاشعار در آخر فصل هشتم گوید که در لغت عربی بالسنتی که شایگان اعتبار کرده اند
چنانکه در مسلمات و مومنات و در نصرت و ضربت و در ضمایر و امثال آن الا آنکه قدما از ان
قائل بوده اند و محدثان که شعرا راسته گویند اعتبار کنند انتهی و آن آنچه سابق ازین عبارت
بچند سطر گفته معلوم میشود که اگر شعر مردف باشد جایز است چه ردیف عیب قافیه پوشاند مثل
این شعر حافظ علیه الرحمة ﮯ دل سراپرده محبت اوست ٭ دیده آیینه دار طلعت اوست ٭
این غزل تا مقطع ازین جنس قوافی مملوست و مولف بهمچنان میداند که تکرار این روی
باید در الفاظی باشد که ما قبل تا در همه متحد بود چون ضیافت و اضافت و خلافت و صباحت

در ملاحت و فصاحت و قباحت تا اگر بر طریق متعارف گام زنند حرف قدار روی بندارند و قبل آنرا از قبیل لزوم ما لا یلزم نهند و الا باعتبار اصل همان حرف سابق روی باشد و تا وصل و در این هنگام اگر یای خطاب مقابل تای مصدر ایراد کنند هم مضایقه نباشد بدین جهت گوید شعر

فرق جلال قدرت مولی کرم از نبوت	قد کمال جاهت یکسر از خلافت
تو سرو باغ ملکی سر سبز از آب حرمت	بید بن بود که جوید کس در جهان خلافت
فردوس زشت در راه جشن تو کشاده	در جشن همت آمد طوبی کم از خلافت

و در ابیات دیگر لطافت و ظرافت و اضافت و امثال آن در تای مصدر با مضافت و نظافت بتای خطاب آورده مخفی نماند که این ردی را خاصیتها است از آنجمله یکی آنست که گاهی در میانه روی و وصل و گاهی میانه روی و ردف اشتباه افتد چون کلاه و قباه و کرم و زرم و چه اگر های قباه بروی محسوب شود الف ردف باشد و الا روی الف بود و ها و میم وصل همچنین میم در او این اشتباه قویست که نظم مشتمل بر چنین دو قافیه بود لیکن گاه برزیاده اردو باشد زایل گردد مثلا اگر در ابیات شاه و کلاه و دراه و امثال آن بود های قباه در انجا بروی محسوب شود نه بوصل اگر قباه و دوتاه و شتاه بود های کلاه وصل باشد نه روی و همچنین اگر کرم و درم و حرم و امثال آن بود میم برم بروی باشد نه وصل و اگر برم و سپرم و چشمم و مانند آن بود میم کرم وصل باشد نه روی و دیگر شاید که حرف زاید روی شود چون یای زرین و بهبر بیرون تماشای راست روا روز تان نامی زرین زرده سرا پرده بیشت بمه زرین زرده و نور الدین بن احمد گفته که بعضی از زواید مشهور التركيب چنان است که چون زوائد دیگر و جوید و مشهور التركیب نماند صلاحیت روی شدن پیدا کند چون نون زرین و یای زرین مشهور الترکیب ست و روی را نشاید اما چون حرفها

کمال منتهای بلاغت [illegible]

بدو پیوندد و وزرینه و پارینه شود روی را شاید و همچون نون بخندان و گریان که روی را
نشاید اما چون دال بدو پیوندد و بخندانند و گریانند شود روی را شاید انتهی کلامه محمد بن قیس در
بحث نون در کتاب المعجم وجه جواز جمع این الفاظ چنین گفته که حرف ساکن ضعیف ست
و چون حرف روی را سند بیت ست و بنای بیت بر روی ست نخواستند که در وے
دو ضعف باشد یکی سکون و عدم حرکت و دیگر آنکه از کلمهٔ قافیه اجنبی بود اما چون بعد او متحرک
باشد و بعد از و حرفی ساکن بود که محل وقف گردد و او بدان سبب میان قافیه نزدیک
افتد شاید که او را قائم مقام حرف اصلی دارند انتهی و نظر برین ضابطه جمع ابلهانه و صوفیانه
و مغانه روا داشته و مثالی از اشعار انوری بر گزارنده اما وجدان صحیح این معنی را علی الاطلاق
قبول نمیکند آری خندانند و گریانند ازین جنس ست چه نظر بر آنکه دال مضارع غالباً بعد از
حرف اصلی واقع شود چون کند و زند حرف تعدیه قائم مقام اصلی گردیده و از تقریر سابق
واضح شد که روی اصلی باشد و جعلی و از فوائد این بحث ست اینکه هر حرفی از حروف تهجی
ازین دو قسم روی تواند شد الا های مختفی در ما فوق ثنائی اصلی بود یا زائد چه حرفی که مقدم
بر ما قبل او ست یا ساکن بود و این ساکن مده بود چون سینه و زرینه و خانه و کاشانه و شوره
و غوره یا غیر آن خواه حرف علت بود چون توفه و روضه و بیضه و بیشه و خواه صحیح مخفف
چون زرده و برده و دشنه و چون دره و تره یا متحرک چون گله بکاف فارسی و صله با تجال
اگر بحرفی دیگر ابدال نیابد در غیر مقاطع از اعتبار ساقط گردد و بس ما قبل آن روی باشد بدون
وصل چه مدار قافیه بر تلفظ ست و در مقاطع در عداد وصل معدود شود و چه درین مقام از پایه
خفا اندکی فرود آمده ست و لهذا در تقطیع مقابل حرفی ساکن نهند اما وجه اینکه های مختفی
اصلی را نیز وصل اعتبار کردند آنست که های مختفی بیشتر زائده باشد چون خنده و کلمه کم چون سینه

و در تتمه طراز اللباب اشل را مآل الی الکثر ساخته اند و هاآت کلمات تازی مبدل از تا چون عمده
و امثال آن در حکم های کلمات فارسی ست و اگر بحرفی بدل شود چون خانه ها را و کاشانه
ها را و کرده و برده در هر دو مقام وصل باشد و دلیل بر آنکه ها وصل ست و ما قبل آن روی آنست
که در قوافی صحیحه در جمیع این صور اتحاد ما قبل ها ضمنا اگر حرف سابق متحرک بود و اتحاد سابق نیز
اگر ساکن باشد لازم گرفته اند چه امثال گمه را با صله و بسته را با رزمه و زمانه را با خانه و
کرده را با پرده قافیه کنند نه با غیر آن و اگر ها روی باشد حرف سابق تنها یا مع ما قبلش با آنکه واجب
التکرار است از حروف قافیه نبود و تعریف آن لغو نماند و شمس قیس در حدائق المعجم بحث ها
و همچنین نور الدین بن احمد در رساله خود تصریح کرده اند در حق هاآت غیر ملفوظ که بیچیک
ازین هاآت روی را نشاید انتهی پس ما قبل اینها روی باشد و چون آن روی باشد حرف
سابق ساکن ردف بود یا قید و آنرا چار وجه فساد قافیه رد ضمه با فتحه بر دش تمی بن معوری و اتح
گشت اگر گوئی که عامه شعرای الفاظ عربی را روی و جمع امثال دولت و حشمت و عبادت را
صحیح داشته اند بی هیچ تفاوت کما هو حال رد ضمه و فتحه چرا این چنین نباشد چه هاهای آن بدل
از تاست علی الخصوص که خفا نیز از روز ازل گشته گوئیم اگر بنا ملفوظ شود همچنانست که تو گفتی
اما چون های او هاست اکنون جز قواعد الفاظ فارسی در وی راه نتواند یافت پس چنانکه حال ها
چاره و خانه و امثال اینهاست حال او باشد و هیچ عاقل نه پسندد که چاره و خانه را با یای
مجهوله یا معروفه با هم جمع کند اما در شنائی چون که وجه و ته در وسط کلام اگر واجب الحذف
نشود در روی را نشاید چنانکه تکرار آن در حکم ایطا نباشد چنانکه مصرع است باده شیرازی سخن
خواجه علیه الرحمه و الغفران آورده

ای دوست ترا دوست که دارد جز من		با خوی بدت دوست که دارد جز من

هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت	تا هیچکست دوست ندارد جز من

و مشهور این آنست که کلمهٔ فارسی که از دو حرف نباشد تا از یکی شروع کرده بر ثانی سکوت نماید باین ضرورت اینها را قائم مقام اصلی داشته روی ساخته اند تا مجموع بهر دو حرف کلمه بشمار آید اما در مثل کراو چرا چون کلمه را زائد و زیادت آن ظاهر و حرف اتم از تلفظ و هم از کتابت ساقط است ظاهر آنست که کلمه روی متحقق نشود و اگر کاف جیم را روی دارند با آنکه تکرار آن نسبت بهیچ یک از حروف کلمهٔ قافیه صورت نمی بندد و نه حقیقة نه حکما اختلاف روی لازم می آید و اگر کلمه را قافیه باشد ایطا بود و بعضی جمع این کلمات روا داشته اند بدلیل استعمال بعضی از قدما چنانکه کاتبی در اق گفته

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست	همه ملامت و خستگی ز عشق مراست
دل من و دل تو چون دو پایه ساخته اند	مراست آن تو آن من ای نگار تراست
مرا نشاط قرین است تا تو یار منی	دلا بنار قرینی به از نشاط کراست

و وجه آن گفته اند که مرا کتام نیست بلکه اصل آن من راست نون انداخته اند و را بدان پیوسته پس گوئی را درین کلمه بجای کلمهٔ اصلیست و چون تراو کراو چرا اصل می نویسند واو و ها از کتابت آن انداخته اند و را بدان الحاق کرده آنرا نیز بمنزلهٔ مرا شمرند و سستی این وجه ظاهر است چه تکرار حرف را روشن تر از آفتاب است و اگر این گونه اتصال روا ندارند را بمنزلهٔ جزو کلمه گردانند آب در کلمهٔ گلاب شاداب و سیراب چه گناه کرده که تکرار آنرا ایطا شمرند و شمس قیس بعد از تحریر وجه مذکور همیگوید که قیاس آنست که اگر چنین بر دنبال کلمه گردانند و در ابیات قصیده پراگنده آرند روا باشد انتهی و از این ظاهر میشود که او ایطا شمرده آری بعد از هفت ابیات آوردن مجاز باشد چنانکه در قوافی دیگر آمده بر اینکه چون های تحقیق در وسط کلام

که محل اسقاط است روی را شاید در آخر بدرجهٔ اولی شایسته خواهد بود بشکل آنکه در نون ثنائی شایان وصل شده کامروا گر بحرفی دیگر بدل شود و این ابدال انساب بیای معروفه باشد چون کیست چیست و نیست و کیی و چیی و نیی بسبب زوال خاصیت مبالات در احتساب روی نکرده اند سعدی گوید ع که جائی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم سنائی ع هر کجا او گرا او بود تو کیی * جانه تسلیم کن بد رو تو چیی * تهمت زده بیری ع یار روی چو نو بهار و با خوی دیی * با ما چو خمار و با دگر کس چو میی * سخت با همکند نشست همی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نیی * و آنچه شمس قیس درین رباعی گفته که قافیه نی درست نیست ناشی از عدم اطلاع اوست برین ضابطه و مبتنی برتعیین ضابطه هست جمع تو و دو دیگر خواه در مقاطع حقیقی افتد چنانکه درین دو شعر خاقانی از تحفة العراقین ع شد و ان چاه زمرد مملکت دو یزدان و قرآن و کعبه و لیکن آن باد و ستان حبیب هر دو ندیمان در دو مبارک تو و خواه در قافیه موصوله چنانکه درین شعر میرزا بیدل ع کو غنا کو فقر ای غافل تو کی همت یکتا نیست اظهار دوئی و هر گاه جمع این دو واو زائده است جواز داشته باشد مبهم کردن آن بواو اصلی چرا جائز نباشد در مقاطع چنانکه در شعر فرغانی ع بر خیز که شمع ست و شکر هست و من و تو * آواز خروس سحری خاست ز هر سو * و در موصوله چنانکه در شعر فردوسی بگفت شاه آفریدون تو ای که ویران کن نیل و جادوئی و شمس قیس در کتاب المعجم روی کردن این واو جز در قافیه موصوله جائز نداشته از بهر آنست که حالاکن بنای قافیه بر ملفوظ باشد و این واو در حالت وصل ملفوظ میگردد چنانکه شاعرے گوید

بردو هوش و دل اگر بروے
با تو الا بدوستی نروم

هوش و دل رفته گیر اگر تو بروے
با من الا بدشمنی نروے

بدل و جان و دیده میسه و چشم | تا که برخیزد از میانه دو سه‌ای
ای عجمی گوید اگر شبانه در یاد ابیات دو چشم | مر انشاط ضعیف و در دل تو بیا
شب با یزید نیا ید سحر که راند تو | بر او در غم و تیمار من گر تو بیا
ثنای حرّ آن نیکو بسر تو اثر برد | هر آنگهی که تو کشیب شعر من بو بیا

پس اگر گویی که ردیف مقاطع روی گشته است کما مر گوییم اظهار آن در ان حالت خود ظاهر است
لیکن انچه در اثنای استدلال این بیت معزی آورده که ببرد ند جان و دلم هر دو ان
سیه چشم معشوق و آن ابروان محل تامل است چه اتصال واو لفظ دو بحرف وصل و قتی
باشد که الف و نون حرف تبع بود و حرف جمع و درین جا هیچ کار نمیکند والف و نون زائد نیز درین
لفظ یافته نشده پس اسم اشاره باشد و چون چنین بود قافیه الف و نون بود نه ابیتش چند و
در اول از قسم کلمه وی باشد و در دوم از نیا قبل آن پس ولی ورا در روی بنون محل نبود
و نبودن دو و او بر پیش از قافیه اتفاقی است یا از قبیل لزوم ما لا یلزم و باشد که اسم اشاره
والف و نون در مصرع ثانی ردیف و دو و آبر و قافیه بود و تحلیل حرف جمع از ابروان کرد نیز در آن
آن در حکم کلمه مستقل مثل آب از تحلیل آفتاب و آن از بستان و این بروافغان فن مستخفی
نیست در صورت مثال از روی گردانیدن واو غیر ملفوظی تواند بود و شاید شعر میرزا بیدل
و فردوسی که مذکور شد ازین قبیل باشد با احتمال توزیع یای تحتانی بمخرج همزه در میان واو
و تحتانی خطاب از عالم خدائی و یکتائی والله اعلم بالصواب پوشیده نماند که روی اگر الف
و واو مده بود در قافیه موصول و غیر موصول ساکن باشد چون قبا و سبو و قبایش و سبویش
سوای واو تو و دو کما مر و غیر این هر دو حرف اگر غیر موصول بود پس اگر مضاف باشد
یا موصوف متحرک گردد چون کار او و کار خوب الا ساکن کما هو ظاهر و اگر موصول بود دو

متحرک باشد و هم ساکن چون کارش و بالش بسکون را و تحتانی و متحرک هر دو و این ست
بیان روی و ما قبل آن ای حرفی که قبل از روی بود متحرک بود یا ساکن اگر متحرک بود از
جمله حروف قافیه نباشد و اما ساکن پس حرکت مده یعنی الف و واو ما قبل مضموم و یای ما قبل
مکسور برابر ست که معروف باشد ای حرکت ما قبل این هر دو مشبعه بود چون نور و میر
یا مجهول ای بحرکت غیر مشبعه بود چون شور یعنی ملح و دیر بمعنی درنگ مسمی ست باسم
ردف بکسر اول و این در لغت هر چه پس چیزی بود و چون روی نسبت بباقی حروف
اصل ست و نظر اول بر و باشد گویا این حرف بعد از وست اگر چه باعتبار لفظ قبل از و واقع
شده و قید نباشد اگر گویند که چون روی در آخر بیت گوئی شخصی ست که توجه بسوی اراده
و از این طرف بدان طرف رفته پس هر چه این طرفش باشد در پس پشت او خواهد بود گوئیم چون
در ایام جاهلیت رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی و در هر کار ردم او بودی و از
طرف راست او نشستی و با وی یکجا خوردی و آشامیدی او را ردف میگفتند و این حرف
نیز این چنین ملازم روی ست و هرگاه لفظ کار و دور و دیر مثلا پیش چشم باشد هر یکی ازین
سه حرف باعتبار ناظر در جانب راست روی خواهد بود اگر این مناسبت در تسمیه مرعی باشد
شگفت نبود و شاید که چنین گویند دو ستاره اند نزدیک نسر واقع یکی را ردف و دیگری را
ردیف گویند این حرف را بسبب قرب روی ردف خوانند و کلمه مستقل را که بعد از قافیه
آید ردیف تا تفرقه در هر دو نام باشد والله اعلم بالصواب و این حرف تنها ای وقتی
که حرف دیگر با خود نداشته باشد باین طور که واسطه نبود در میان او و روی مسمی ست
بردف مفرد و وجه تسمیه ظاهر ست و آن گاه بود که جزو کلمه باشد کما مر و گاه حرف زائد بود چون
باد و شاد با الف و دعا و سار و سخون و ناخون و آتش مشبع سر و سخن و ناخن و آتش و ازینهاست

زمین وفنی که نون آن مقابل حرف اصلی افتد نور الدین بن احمد ردف مفرد را چون جزو
کلمه باشد دو قسم کرده یکی مشهور الترکیب مثل سخون و ناخون که گذشت دوم غیر مشهور الترکیب
چون واو مخمور و مزدور و در ترجمه مفاد کلام او درین نظر است به دو وجه یکی آنکه در سخون و امثال
آن ترکیب نیست بل حرفی باشباع حرکت پیدا شده دوم آنکه تقسیم مذکور اقتضای آن کند
که این حرف زائد باشد نه جزو کلمه وی و حال آنکه درین مقام خود کلمه ردوی ست و واو
جزو آن اما این قدر هست که جدا از کلمه سابق ست و با ساکنی دیگر از حروف صحیح که در آخر کلمه
بود در میان او و روی گفته میشود و ردف اصلی با ردف زائد اما تسمیه اول بجهت آنکه
این اسم بالاصالة برای او مقرر گشته و اما تسمیه دوم بردف از آنکه در اسامی ما قبل روی
انحصار کرده اند بردف و قید و این حرف چون بعد از رده هست قید نتواند بود بسبب
اختصاص اسم قید بحرفی ساکن که بعد از رده نباشد کما لا یخفی ناگزیر اسم ردف بر ان
گذاشتند تا سمتی او نشود از دو و برآمد از آنکه بر ردف اصلی زائد شده و تسمیه ردف اصلی
مشهور بطول بوجود ردف زائد است چه این هر دو حرف شریک اند در اسم واحد و هرگاه
هر دو مجتمع باشند آن وقت احتیاج افتد بعلامت و ما به الامتیاز نه در غیر آن وقت
و باستقرا دریافت شده که ردف زائد یکی از حروف شرف سخن باشد چون دشت
و گوشت و کارد و مورد و تافت و کوفت و فریفت و کاشت و پوست و بیست و حروف
و نیست نیز هرگاه بتکلف و تصنع در برابر بیت گذارند و کذلک کیست و چیست نه در
برابر هم والا روی یای تحتانی باشد بنا بر قاعده که در مبحث روی گذشت و سیستن و ناصل
و خروج و ساخت و سوخت و ریخت و مانند آن اما این قدر هست که شین معجمه و رای مهمله بعد از یا
تحتانی و نون بعد از واو و یا نیامده و معهذا شین و را بعد از واو نیز جز درین دو کلمه

بنظر نرسیده و محمد بن قیس در لیتا مور دگفته که من این را قافیه دیگر نسیدانم الا آنکه در ولایت
فارس ناحیتی ہست که آنرا دشت اورد گویند و بعض کاذرونیان شهر نوکاذرون را
بورد خوانند و در لغة گوشت آورده که آنرا نظیری نیست الا آنکه در لغت زرس شعوت
بمعنی برہنه آورده لقیه انتهی کلامه و محقق طوسی زرای فارسی افزوده و تمسک بخبر طبیب
غین معجمه و بای مجهول و زرای ساکن و دال وکرد و زرد بواو مجهول آما معنی این ہر دو لفظ
از کتب لغت مستفاد نشد لیکن غبر مشتق از غیر یدن بر آتو و بدست و باشته مانند
اطفال نرفتن وکرد زبمعنی نشاط و انده ده که از لغات اضداد است بدون دال بنظر
آمده شاید دال در آخرین ہر دو زیاده کرده باشند و زیادت دال در آخر کلمات شایع
خواه محض زائد باشد چون برهمن و برهمند و سنبل و سنبلید کما قیل و خواه بجهت افادهٔ
معنی چون کار زوجه کار بمعنی قتل ہست و دال افادهٔ نسبت کرده و آلهٔ قتل نسبت بفعل
قتل البته دارد و برین تقدیر زرای معجمه ردف زائد و قتی باشد که دال را روی مقصور
گردانند بهر کیف مجموعه این ہفت حرف مخفف رف بوده و نیز معلوم شد که ردی بعد از
ردف زائد یکی از حروف سکت بجیه باشد چون پارس و بانگ و یافت و جاماست و کوفی
بزعم محقق و الا در فرہنگ جہانگیری و برہان قاطع بفتح فاست نام جماعتی از ساکنان
کرمان و رآند و نغشاند و مجموع این ہر دو ردف ملقب ہست بردف مرکب زیرا که حرف
ساکن پیدا نگردیست از متحرک که پیش از و باشد و وجود متحرک در ہنگام مترتب از ما قبل
اوست پس گویی این ہر دو ترکیب یافته اند و با ہم یکی شده و چون عادت باشین
این فن ہست که بعد از اتمام بحث ردف بعضی از احکام حرکات ما قبل آن نیز ذکر کنند
منضم کردم با بحث مذکور این قول را و در وانیست جمع حرکت مشبعه ای حرکت

معروفه با حرکت ملینهای حرکت مجهوله نزد قدما در حرف یای تحتانی و روا نیست جمع حرکات مذکوره پیش متاخران مطلقاً خواه در یا باشد و خواه در واو و حاصل کلام آنست که اختلاف کرده اند در جمع میان معروف و مجهول قدما برآنند که قافیهٔ شیر با دلیر مثلاً جائز نیست و قافیهٔ خوب با چوب مثلاً جائز است شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که اجتماع حرکت مشبعه و ملینه در حرف یا قطعاً و اصلاً روا نباشد اما در قافیه سوا او روا هست انتهی گویند جمعی از مجد الدین همگر از حال سعدی و امامی هروی سوال کردند همگر در جواب آن رباعی تحریر کرد که این مصرع از آن است ع هرگز من و سعدی با امامی نرسیم ✤ حضرت شیخ ازین مصرع در هم کشیده در هجو او رباعی تحریر کردند که در آن برابر یای معروفه الف اسامی و امامی را اماله کرده اند و آن اینست ؎

	هر کو رمثا در پاسی نرسد همگر که بعمر خود نکردست نماز		از بخت بد و سیه گلیمی نرسد معذور بود گر بامامی نرسد	

شمس فخری گفته که هرچند روا نیست اما از آن بزرگ باین قدر مضایقه نتوان کرد نور الدین گفته که قدما جمع میان یای معروف در قافیه خواه ردف خواه روی جائز نداشته اند و جمع میان واو معروف و مجهول جائز داشته اند انتهی و متاخران در هر دو جائز داشته اند و نور الدین گفته که سخن متاخران بتحقیق نزدیک تر است چرا که تفاوت ظاهر نیست میان هر دو و با انتهی و مولانا جامی علیه الرحمة فرموده اند که احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند و عطاء الله حسینی در وجه عدم جواز در حرف یا گفته که یای مجهول آن ماند که در اصل الف بوده باشد و بواسطهٔ اماله یا شده و لهذا یای مجهول را با کلمات عربی که اماله آن در زبان فارسی مشهور باشد قافیه می توان ساخت انوری گوید ؎

تا او ندیدیم از من رخ و رجیب دارد به نه دیده تاب دارد نه دل شکیب دارد + و مراد انست که چون یای مجهول بیای اماله ماناست خواسته‌اند که بقدر امکان جمع آن هم بیای امله باید نه بیای معروف تا جمع حرفی با انچه بمنزله حرف دیگرست لازم نیاید و این فاسدست چه قافیه که حرفی از ان بدل از حرفی دیگر بود عیبی ندارد چه آن قافیه باد و دید و سود که دال در انها بدل از ذال معجمه است با سواد و عید و عود هرگاه این قافیه قصور ندارد حرفی که مشابه به بدل بود چه قصور خواهد داشت و چون چنین باشد این وجه در عدم جواز کفایت نکند پس جمع از جمع یای مجهوله با یای اماله مثل جواز قوافی مذکور بود نه بوجهی که او گفته انست حاصل انچه نور الدین بن احمد در رد توجیه مذکور آورده و این معنی روشن نیز هست در قوافی عیسی موسی و جلی و اخی و امثال آن بلفظی که الف اصلی داشته باشد چون جو خاو و رسا و تماشا و مثل این و سر درین انست که مدار قافیه بر ملفوظ است نه باعتبار اصل در این صورت قافیه با دال مهمله واقع شده نه با معجمه و غالبا در باد و دید و سود ابدال نیست بل بنظر لغات ماوراء النهر مهمله و بنظر لغت دری معجمه اصلی ست بهر کیف قافیه را اگر نیز هست از تشابه فهم فتور که در تشابه افتد قافیه بعیب نزدیک شود و فتور آن از اختلاف حرکات مجهوله معروفه ظاهرست پس واو و یا درین معنی یک حکم دارد بالتفاوت و وجه اختصاص جمع بیا چنانکه مذهب قدماست بر راز آثم منکشف نشده و گمان نبری که این جمع غلط محض ست بل منجر بعیب کما صرحه نور الدین اما اینکه جمهور شعرا از متقدم و متاخر از استعمال آن دست باز کشیده اند از ان ست که در ملاحظه آن دایره سخن بسیار تنگ شود و از ارتکاب آن از شعرای قریب العهد غالبا از ان سبب نیز ست که در لهجه حال ایرانیان مجهول نیست پس کراهت نیز چندان بل هیچ نماند این ست حال ردف و حرف ساکن غیر ردف

ای حرف صحیح پیش از روی که حرف مد و یا روساتی نبود چون ابر و گبر یا حرف علت مایل مفتوح چون پیک و کیک و نوش و جوش مسمی ست باسم قید بسبب سکون آن دائما از آنکه شاعر مقید باشد در قوافی صحیحه بتکرار آن بعینه چنانکه در ردف و آنچه مخالف آنست چنانکه درین شعر صاحب گلشن راز بسیار مکرر و نماید بغایت نازیباست ه همه دانند کزین کس در همه عمر * نکرده هیچ قصد گفتن شعر * شمس فخری در اطلاق روی جائز داشته باستناد این دو بیت منوچهری

نور وز روز آمد آمنوچهرے
مرغان زمان گرفته را تا تیسر
با لاله سرخ و با گل حمرے
بگشاد زبان رومی و عبرے

و مولانا شمس قیس درین مقام بضرورت شعر قائل گشته و در اعتقاد مؤلف این قول بغایت ناپسندیده و مستوجب منقصت شاعرست گویند شخصی پیش معز فطرت شعرے برخوانده که لفظی دران مقاد خوبی نداشت از وجه آن پرسید گفت ضرورت شعر فرمود شعر گفتن چه ضرور و حق آنست که چون این اختلاف در قوافی تازی جائزست چه لغات تازی گرانتر از لغت پارسیست آنها اندک تشابه را محسوس دارند بخلاف ایشان کما حقه المحقق فارسی گویان بنای قصر کلام را بر اساس ایشان برآورده اند و لطف سخن را با خاک برابر کرده پارسی اگر امثال حا و تا را رعایت کنند چون تهی و دحی و شهر و بحر قریب بتشابه باشد بهر کیف این حرف در الفاظ فارسی نزد اکثر بلیش از دو نباشد چنانکه شاعری گوید

بود دو بلفظ عجم حرف قید
بدان با و خا را و زا سین و شین
بلفظ عرب گرچه باشد کثیر
دگر عین و فا نون و تا یا دگیر

چون ابر و گبر و تخت و بخت و گرد و درد و رزم و بزم و دست و دشت و گشت

و شعر و لغز و گفت و سفت و بند و پند و شهر و بهر و اگر خوش نظر را از شیب و فراز سخن سر رشته
دانی که زیاد و بر بن اند چون واو و یای ماقبل مفتوح که امروز ای فارسی چون فرد و تا
فوقانی چون چتر و شیب و لام چون کلک پاک و نم و پیچ و میم چون نم و بعد از تفحص شاید
حرف دیگر نیز آشنای نظر گردد اما این قدر هست که در امثال این الفاظ بعضی را قافیه
دیگر باشد و بعضی را نباشد و شاید قید ده درین حرف باعتبار کثرت وقوع آنهاست نه برای
حصر و در الفاظ عربی جز الف هر حرف که باشد و ما از امثله بر یک یک کلمه اکتفا کنیم و گوییم
صبر و ستر و شکر و مجد و بحر و فخر و مدح و بذل و حرب و عزم و کسر و گشت و قصد و غضب و ظلم
و نظم و سعد و نقش و جفر و عقل و فرح و عمر و فسخ و غور و قهر و غیر این ست استیفای بیان
روی و ماقبل آن و تحقیق را درین وادی مذهبی ست جداگانه و مسلکی ست علیحده چنانکه
مذکور میگردد و بقول لی ای و موافق قول محقق طوسی ردف اعم ست از مده و لین و غیر
... را نیز شامل باشد و این یا حرف علت باشد که حرکت ماقبلش مناسب او نبود چون جور و
و جبر و یا حرف صحیح ساکن بشرطیکه مده پیش از و نباشد تا خارج شود حرف متحرک از امثال
شعر و عادل و ساکن در امثال ساخت و پرداخت پس قید حرف علت مده نبود و این
صحیح ست در کلام او و آنجا که گفته ردف در فارسی هر حرف که اتفاق افتد شاید خواه مده و خواه
غیر آن دو واجب بود که در همه قصیده یک حرف بود بعینه و ساکن بود و امثله آن گزیده
کار و بار و دور و سور و تیر و سیر و گور و شور و دیر و زیر و مرد و گرد و دست و بست
دیگر و فکر در روی در امثال کار و بار و مرد و گرد و زد دال مسمی هست به روی مفرد و ردف
باز آید مضاعف ای حرف روی با آنچه در عرف جمهور مسمی بردف زاید ست
مسمی هست بروی مضاعف پس ردف زاید نزد او داخل در روی است در ردف

دا این یعنی روی مضاعف در مقاطع حقیقی ای کلماتی که بعد از انها حرفی یا زیاده
نبود دوم مقید یعنی ساکن و ماقبل حرکت توجیه باشد و توجیه حرکت ماقبل روی
ساکن است اما مقید از جهت عدم اتصال آن بحرف وصل باشد و اما بی توجیه بسبب
آنکه ماقبل روی ساکن است نه متحرک اگر گوئی این حکم چه اختصاص بروی مضاعف دارد
بل روی مفرد در امثال کار و بار نیز بی توجیه باشد گوئیم این حکم تنها البته مخصوص روی
مضاعف نیست اما مجموع احکامی که مذکور میشود اختصاص بروی مضاعف دارد
و پس فرق درین صورت حال روی مضاعف در مقاطع حقیقی چنین باشد و در غیر آن آری
در غیر مقاطع حقیقی برابر است که بعد از و حرفی باشد یا زیاده از ان آن روی مطلق باشد
نه مطلق بل اگر ما بعدش ساکن بود و این ساکن یک حرف بود چون یا در زرّ است
یا دو چون یا و میم در سوختیم و منشای این حکم آنست که بنای این بحث بر تقطیع و وزن
عروضی است پس چنانکه در صورت اول بعضی از کلمات روی بر وزن فاع بود چون
بساخت و سوخت و ریخت و بعضی بر وزن فعول چون گداخت و شناخت همچنین در
بعضی بر وزن فاعلن باشد و بعضی بر وزن فاعلان و بنای حال حرف اخیرش
بضرورت اتصال متحرک شود و ماقبل آن چون مقابل متحرکی افتاده باشد نیز متحرک گردد
پس روی مطلق باشد و حرف دوم ازین هر دو حرف که متصل بروی است مجری
احق است سزاوار تر است از حرف اول چه مجری نباشد مگر حرکتی که باتصال وصل حادث
گردد و حدوث حرکت حرف اول بضرورت تقطیع است نه بضرورت اتصال و
چون چنین است حرکت حرف اول به تسمیه دیگر احق است چه اسم مجری بر وی صادق
نباید بکمال مراد الا ای و اگر ما بعد روی مضاعف ساکن نبود بل متحرک باشد چون است عشق

پس روی مذکور بحذف یکی ای بسبب حذف یک حرف از دو حرف متفعلن و تا مثلا
بنا بر عدم وقوع آن برابر حرفی از حروف فاعلن یک حرکت دارد چه ازان هر دو
یک حرف بانی ست و یک حرف را یک حرکت بیش نباشد و باثبات هر دو حرف ای متفعلن
و تا مثلا بسبب وقوع آن برابر تا و عین مفتعلن دو حرکت دارد کما هو ظاهر و هیچ یک
ازین دو حرکت مجری نباشد چه حدوث هیچ کدام از اتصال وصل نبوده این است
تمام آنچه درین باب بر مذهب محقق طوسی ست اما درین صورت هم باوجود خلط و
آمیزش دو مبحث که یکی بحث عروض و دیگر بحث قافیه باشد و هم باوجود اعتبار
امر غیر معتبر نزد ارباب این فن یعنی حرکات مذکوره و حذف حروف که خاصه ازان
عروضی ست و سبب عدم اعتبار آن درین مقام آنست که باحث فن قافیه را با مقولات
عروضیان کاری نیست والا بایستی که در راست هرگاه بروزن فلع بودی و در راست
شد چون بروزن فاعلن افتادی سین را روی گفتندی نه تا را و باین معنی کسی
قائل نشده و ازینجاست که شمس قیس در کتاب المعجم در روی مطلق با ردف زائد گوید
درین مصرع شعر وی همای دولت سر بسپهر افراخته تا روی ست و با وصل خا
ردف زائد و الف ردف اصلی و حرکت ماقبل الف حذو و حرکت تا مجری و خا اگرچه در
تقطیع محسوب بحرف متحرک حرکت آنرا اعتباری نیست و مسمی نیست باسمی انتهی آنها
ردف زائد را ساکن گفته اند و محصل عبارت آنکه باوجود این دو قباحت افراد روی
لازم آید در دو حالت یکی وقوع آن در مقاطع حقیقی دوم حذف یکی از دو حرف
آن در غیر مقاطع چه درین دو مقام کلمه بعد از اسقاط یک حرف بروزن فاع یا فاعلن می ماند
پس روی نباشد مگر یک حرف باقی و چون چنین بود مضاعف بودن روی صورت

نه بند دو این خلاف مقصود قائل ست و قائل شدن باینکه تضاعف وی بنا بر
اصل کلمه است چه کلمه است مثلاً در اصل سین تا هر دو ست اگرچه بعضی از ان در تقطیع
محسوب نباشد و تفصیل مذکور یعنی حذف یک حرف و بودن آن بیک حرکت در آن
از انچه گذشت نظر بر غیر آن ای بر غیر اصل ست که عبارت ست از وزن عروضی
این معنی تکلف بلا ضرورت ست چه ضرورتی که بسبب آن یکجا چنان اعتبار باید کرد
و یکجا چنین موجود نیست پس ازین بحثها معلوم شد که یا عدم اعتبار تقطیع تا تضعیف
دو حرف هم ردی مضاعف باشد و هم آن قباحت لازم نیاید یا باوجود تجویز تعمیم در
ردف که صحیح ست در کلام او اتباع مذهب جمهور در دو بودن ردف یکی
اصلی و دیگر زائد اولی ست چه هرگاه خود قائل شده که ردف هم عده باشد و هم
صحیح پس ساکن کو را هم در ردف چرا داخل نکند و چون از تبیین این مرام فارغ
شدیم گوئیم که حرف تاسیس و دخیل و همچنین رس و اشباع را در قوافی پارسی اعتبار
نیست چه قافیهٔ عادل و کامل با غافل و دل جائز ست و اگر رعایت تکرار آن بکار برند مستحسن و از
قبیل لزوم ما لا یلزم ست و لهذا کسانیکه بتتبع عرب اعتبار اینها کرده اند تکرار را در
تعریف قافیه عام داشته اند که واجب باشد یا مستحسن و حال آنکه از اعتبار
نمودن استحسان در تکرار حروف و حرکات قافیه چنانکه آنها کرده اند حد قافیه
از جهت التزام بعضی از حروف و حرکات لفظ قیام و امام مثلاً که یای تحتانی
و میم و حرکت آنهاست از دخول غیر مانع نماند چه داخل شود چیزی که از قافیه نبود
و توضیح این مقام آنست که هرگاه یا در قیام و میم در امام لازم گیرند و مقرر دارند
که قافیهٔ اول غیر از صیام و خیال و امثال آن و قافیهٔ ثانی غیر از تمام و همام و تمائم

آن نبود حال این هردو حرف نظر بتوافق پارسی درباب التزام حال تاسیس و دخیل باشد بی تفاوت درین صورت باید که آنها نیز از حروف قوافی باشند و حال آنکه نیستند وازین جا قیاس باید کرد حال بعضی از حرکات آنرا ازآن بود بیان حرفی که پیش از روی باشد و هرچه ای حرفیکه پیش از روی آید برابرست که یک حرف باشد چون کارم و یارم یا زیاده و این نیز عامست از آنکه هر یکی از آنها حرفی باشد جداگانه چون دارش و کارش یا جزوی از کلمه که با سبق منفصل گردد چون سنبلستان و گلستان و چه سزاوار و سمزار و امثال آن و یای حال بی اتصال بکلمه دیگر مستعمل نشود دائما خواه معنی اسمی داشته باشد خواه معنی حرفی کما هو ظاهر من الامثلة المذکورة و تعین ست مراد محقق از آنچه در وصل گفته که از کلمه منفصل نشود و مراد عطار الدله از آنچه در مقام مذکور نوشته کلمه ما بعد خود کلمه علیحده یا بمنزله علیحده نباشد و ازین جا ظاهر می شود فساد آنکه کلمه ست را بدون الف علی الاطلاق از قافیه شمارند و بالف مطلقا از ردیف چه بی الف حرفی بود از حروف روابط برای مفرد چنانکه نون و دال برای جمع و مستعمل نشود بی اتصال بکلمه دیگر و گاهی همزه زائد و بضرورت التقای ساکنین در اول او در آرند چون جامه است و خانه است و با الف فعلی ست از افعال ناقصه و آنرا است بها نیز خوانند و باشد که الف از وساقط شود چنانکه ؎ خون دل من خوردی و گفتی نمکین ست ✤ اکنون بوفا باش که حق نمکت است بر فطن هوشیار مغز مخفی نیست که اسقاط الف از معنی فعلی و زیادت آن از معنی حرفی بر نمی آرد و چون چنین ست با الف هر جا ردیف نباشد و بدون آن در هر مقام وصل نبود و ازینجاست که مولانا شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی گفته که بعضی حرف رابطه را از روی منفصل میگردانند و بمجاورت الف قطع آنرا کلمه مفرد می نهند. و در عداد ردیف

می شمارند و آن خطاست مخفی و جهل صرف است انتهی کلمه و جمیع زبر منکشف میگردد که قطع
کلمه از روی باینکه حرف اولش متحرک باشد چون سخنور و مهوش و ستمگار و امثال آن در
ردیف و اتصال آن بروی باینکه روی متحرک شود و اول آن کلمه ساکن چون الفگار
و سرانداز و درافتاد همه بر وزن فعولان و برانگیز و درانگیز بر وزن مفاعیلن و
نظائرش درین حروف داخل نمیسازد و بعد ازین گوئیم که وقوع این حروف بعد
از روی خالی از سه حال نیست یا هر یکی حرفی باشد که بجهت افادهٔ معنی افزوده باشند
چون گفتمش و شنفتمش یا جزوی باشد از کلمه که بروی متصل شود چون هر یک از حروف
ستان در گلستان و سنبلستان یا جزوی از کلمه روی بود چون گرم در برابر سرم اگر
معمول بتحلیل باشد و جمع هر سه قسم در یک قافیه ممکن ست چون گرستی مقابل در
برستی و سرستی که میم گرم از قسم ثالث و سین و تا از قسم ثانی و یای تحتانی از قسم اول است
و بالجمله قسمی ازین اقسام سه گانه اگر بعد از روی آید باین طور که واسطه نبود در میان
هر دو مسمی باسم وصل بود چه معنی آن در لغت پیوستن ست و حقیقت پیوستن آنست
که چیزی در هر دو فاصل نباشد و آنرا صله نیز گویند و این نیز بهمان معنی ست
اما قسم اول الف چون دانا و توانا و گفتا و رفتا و یارا و شهریارا و الفی ست زائده که
قومی مقابل حروف اطلاق عرب چون مثالا و مثالو و مثالی نهاده اند و الف اشباع
نام کرده شاعری گوید بیت دوش شبی بود خوب و رخشانا ✤ پروین پیدا و ماه تابانا ✤
و محقق در معیار گوید که استعمال این الف اصلاً خطاست چه عرب را الف و واو
و یا از اشباع حرکات او اواخر کلمات حادث شود و عجم را او اواخر کلمات متحرک نباشد
پس آنجا حرکتی در افزودن و آنرا اشباع نام کردن تا حرفی حادث شود خروج باشد

از لغت اخری گوییم این شی قیقی ست که زیادت آن حشو و لغو فیه بود و حال آنکه
در روزمره کلام نیز دیده میشود چنانکه مدت قرابا شود ابرکه درین گویش نباشد چه دیگریست
گو بر سر از بزرگان مجلس شنید اینجای توبه و ور اسلام زیاده بران ست که شمار برآ
داین از شاهنامه بسیار می توان برآورد و قدما در لفظ نیز و شونیز و هرگز فرز زیادت کرده
نیزا و شونیزا و هرگیزا بزیادت تحتانی بعد از کاف و قرمزا بزیادت آن بعد از میم
آورده اند چنانکه بهرامی گوید

چه گویی که زهمه حیوان چنو بود ست کس نیزا	نه هست اکنون نه باشد و نه بود ست هرگیزا
بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا	چنو خوشنود باشد من کنم ز انعام قرمیزا

و کثرت استعمال این الف در کلام متقدمان دال بران ست که این معنی نه از جهت
ضرورت ست بل از اقتضای روزمره و محاوره ایشان معلوم میشود که این کلمات بزیادت
حروف در کلام شان مستعمل باشد و متاخران نیز که کلام شان نسبت بمتقدمان شسته
و روزمره ایشان از روزمره قدیم بسیار مغایر افتاده الف در آخر اعلام بیشتر اند
چون صنما و طالبا و نصیرا و ظهیرا و جمالا و کمالا و عظیما و مقیما و ایراد امثله را حاجت نیست
و چون چنین باشد ضرورت قافیه را مدخل نباشد غایتش اصطلاحی چنان مقرر کرده اند
که هرگاه در آخر قافیه باشد آن را بنام اشباع خوانند و حق آنست که چون اصطلاح زبان
آنچنان مقرر شده و عادت ایشان بران جاریست که الفی برافزایند ارباب این صناعت
این اسم را از ایشان فرا گرفته الف کلمات فارسی را که نه بر سیاق شان بوده بهمین نام
خوانده اند و هیچ تدبر نکرده که این اسم هم آنجا راست آید نه درین مقام و در اکثر مقامات
قافیه مثل تسمیه روی مقید و مطلق و نظایر آن همین طور با تعبیر ادا داده که درین مختصر بر

اشارتی در مقامات متعدد بران می تابد و بای موحده چون در یابش آسیابش شتاب
اگر از زوائد پندارند و الا فلا و این مختصر حوصلهٔ تفصیل آن ندارد و تای مثنات فوقانی چون
گفتت و سفتت و بیاست و غلامست و جیم تازی چون دیباج و جیم فارسی چون پیچ و دال مهمله
چون کارد و برهمند لا امر فی الردف و گنند و زند در محاورهٔ اهل ما وراء النهر و ذال معجمه هم
در ان لغات صحیحهٔ دری بنا بر قاعدهٔ مشهوره و رای مهمله چون شتار و پلپل شتار و انگشتر
چه رای مهمله آن افادهٔ نسبت کند و شین معجمه چون برشش و خورشش و کردش و خوردش
و غلامش و بیاش و غین معجمه چون کیاغ و چراغ مزید علیه کیا و چرا بمعنی چریدن و کاف
تازی چون پسرک و دخترک و شهرک و کاف فارسی چون خانگ و جانگ و بندگ
و شرمندگی و بندگان و شرمندگان و میم چون گفتم و سفتم و سرم و برم و بیگم و خانم تانیث
بیگ و خان بزبان ترکی و دوم و سوم و چهارم و امثال آن بجهت تعیین مرتبه و نون
نسبت چون چرمین و زرین و مصدری چون گفتن و سفتن و کردن و خوردن و زائده
چون آسیان و زبان و سون بمعنی سو و دا و تصغیر چون پسرو و زائده چون تنومند
و برومند و واو تو و چه و دو هرگز در محل وصل نیفتند چه قافیه دوم بشرط زیادت واو
هرچه باشد قبل آن در نهر در غیر گذر گر بود و پس خود این حرف روی باشد کما مر فی بحث
الروی و های مختفی سوای که و چه و نه چون لاله و ناله و خورده و کرده در مقاطع
شعر چه در وسط کلام ساقط گردد و آن نا برابر خانه باشد و کاشانه باشد شیدا نباشد و
مقابل لاله با لب دارنی و نخاله با لب دارنی اثر الباب داری بیاید و الا وصل کرار
نیافته باشد چه نون نفی متصل بالفعل ست و بدون ما سبب و آن در باب خود ذکر است پس پیش ما
قافیه مر تحلیل بود و الف مثلا در بین کلمات روی بود و تای ملفوظی چون شتاه و دو تا و تنها

ودوا و یا وا اگر بنای روی بر الف گذارند همزه بدل از یای تحتانی چون خانهاو کاشانها
و یای تحتانی چون گردی و بردی و ایرانی و تورانی و زرین و برین و سرد و سردی
و جان پروری و دیائی باشد که بعد از مد برای احتمال حرکت بهنگام الحاق ضمایر
در اضافت و صفت در آید چون سوی‌اش و روی‌اش و قبای‌اش و جای‌اش و قبای من و قبای تنگ
این است استیفای بیان این قسم اما این قدر هست که بعضی از آنها مشهور الترکیب
است و بعضی غیر مشهور الترکیب ازین که حرف زاید بکثرت استعمال کالجزء گشته توهم
زیادتش بخاطر خطور نمیکند چون لاله و ناله با آخرم بزیادت آن نتوان کرد چون ریا
و آسیاب و کار و نیز بعضی از آن جنس اند که قافیه دیگر در برابر آن نتوان یافت چون
دیباج و پیچ پس جزء مقابل حرف اصلی بشنو اما قسم دوم مثل ند ید یم اند اید ام
ایم چون کردند و خوردند و آمدند و خواستند و کردید و خوردید و جاهلید و غافلید و کردیم
و خوردیم و کاملیم و شاملیم و کرده اند و خورده اند و دیوانه اند و در کاشانه اند و کرده اید
و خورده اید و در خانه اید و در کاشانه اید و کرده ام و خورده ام و در خانه ام و در کاشانه ام
و کرده ایم و خورده ایم و در خانه ایم و در کاشانه ایم آن چون یاران و شهریاران و روان
و دوان ها چون کالاها و جامها ستان چون گلستان و سنبلستان تر چون بهتر
و کهتر آر چون گفتار و رفتار ست چون جانست و خوانست گان چون رایگان و شایگان
دان چون قلمدان و نورالدین قافیه آن در نمردان نوشته شده چون رونده و دونده
وار چون مردموار و گندم‌وار چه چون قباچه و سراچه وش چون خوروش و نوروش
ور چون گنجور و رنجور و سخنور و رنجور و هنرور گر چون زرگر گار چون رستگار اما قسم
سوم چون میم کرم مقابل برم و همچنین هست درین شعر حافظ

ه برشانی و مثالث بنواز ای مطرب ٭ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ٭
در برابر جان افشانی و نستانی و امثال آن و اشارت بهمین قسم ست در عبارت مفتاح
سکاکی و کثیر اما یجری الالف والواو والیاء الاصول مثل سری یسری و یسری والهاء
الاصلیه مثل اشبه مجری الحروف الاشباعیه والقائمة مقامها و ذلک فی اشعار الفصائح
علی سبیل التوسع اما این قدر هست که قوافی پارسی اختصاص بهمین حروف چهارگانه
ندارند کما لا یخفی علی مهرة الفن و ازین بحث معلوم شد کثرت اعداد حروف وصل
و آنچه در ده اقتصار کرده اند چنانکه ازین ابیات واضح میگردد

وه بود وصل یار سے گورا	الف و کاف و دال و ها و یا
حرف جمع و اضافت و مصدر	حرف تصغیر و رابطه ست دگر

و چه آن معلوم نیست و بعضی بر حروف شش گانه که تا و میم و شین و یا و دال و ها باشد چون
سخنت و سخنم و سخنش و سخنی و گوید و گفته اقتصار نموده اند و محقق گفته تحقیق درین موضع
آنست که هر حرف ساکن که جاری مجرای این حروف باشد که بر روی مطلق بپیوندد
تا کلمه بآن تمام شود از قبیل وصل بود انتهی و مراد از جاری مجرای حروف مذکوره ظاهرا
آنست که آن حروف زائده و از مفردات باشند و حاصل این کلام آنست که حرفی که
بعد روی ست صلاحیت وصل وقتی دارد که ساکن بود نه متحرک و مفرد بود نه مرکب
و به روی مطلق بپیوندد نه بمقید تا استتمام کلمه بآن صورت بندد چه هرگاه روی مقید بود
البته کلمه بآن تمام شده باشد چه هر کلمه را آخر موقوف بود و چون متحرک شود گویا کلمه هنوز
ناتمام ست پس چون حرف ساکن بدو پیوست بدان مانست که آن کلمه اکنون اتمام
یافت و ازین سخن مفهوم میگردد که در بهتر و کارش بسکون را گفتمش

وصل نیست واین مذهبی ست ورای مذهب جمهور اما اینکه در مثال روی مقید موصول
دعات وثنات نوشته موافق مذهب جمهور این فن ست نه بر مذهب خودش چه نزد او
وصل متحرک داخل ردیف ست چنانکه معلوم کنی وحرفی ساکن که بعد از روی ساکن
زائد شود هر چند حکم آن در کلامش مصرح نیست لیکن مستفاد چنان میشود که آن نیز داخل
ردیف بر چه بعد از استتمام کلمه آمده وشاید که همان ساکن را محل اتمام کلمه گیرند ساکن
اول را چه در بعضی مقام دو ساکن از اصل کلمه متوالی در آید چون کارد وبارد واتمام کلمه باساکن ست
نه بر الف وچون زائد را محل اتمام گیرند آنرا وصل می توان شمرد اما اگر وصل جز ساکن نباشد
ناشاذ از قوافی پارسی بر افتد اگر گوئی وصل متحرک در تازی اعتبار کرده اند وتسمیه الفاظ
برای حرکتش تجویز نموده سکون آن در پارسی بکدام وجه لازم باشد گوئیم عذر این را
محقق خود بیان کرده چنانکه گفته در لغت تازی چون ردیف معتبر نیست باعتبار خروج
در حال تحرک وصل احتیاج افتاد اما در لغت فارسی بسبب اعتبار ردیف از اعتبار
وصل متحرک وخروج استغنا حاصل ست تم کلامه اما ظاهر آنست که هر چه در استتمام
کلمه دخلی داشته باشد از قافیه بود برین تقدیر حروف چهارگانه همه در قافیه دخل داشته باشند
بوجهی که در وصل در یافتی این ست احوال حرف وصل وحرفی که بعد از وصل آید
مسمی باسم خروج بود وجه تسمیه بسبب آن از وصل بیرون آید چنانکه غلام نقشبند
در شرح قصیده خزرجیه ومولانا شمس فخری در معیار جمالی گفته ومی توان گفت که چون
بعد از روی که حرف اصلی ست دو حرف زائد افزودند گویا خروج از حد اعتدال
واقع شد چه یک حرف محتمل بود ونور الدین احمد گوید که چون در اشعار عرب
بواسطه این حرف از قافیه بیرون آیند آنرا خروج گفتند واهل عجم نیز درین تسمیه

تابع اند انتهی اگرچه نزد ایشان خروج از قافیه باین حرف لازم نباشد جهت بیت از قسم
اول چون گفتمش و سفتمش و از قسم ثانی چون میم عاشقیم و صادقیم و الف غمها و سنها
و زای گنجوردرنجوردتهای گلستان و سنبلستان و از قسم ثالث چون میم شادیم و نخادیم
و این در غایت قلت باشد و اعتبار این حرف با حروف باقی و تقرر اسمی برای آنها
مختار جمهور متاخرین ست و الا مولانا یوسف عروضی که در تتبع اوزان و تفحص احوال
قوافی اشعار پارسی پای کمی از خلیل بن احمد نیاورده در انتهای حروف خروج را ذکر
نکرده محقق طوسی باتباع او گفته که درست تر آنست که خروج در پارسی نیست از جهت آنکه
وصل متحرک نیست الا کاسه یعنی وجه عدم اعتبار آن در پارسی آنست که وصل متحرک نمی باشد
بل ساکن بود و چون چنین بود استتمام کلمهٔ قافیه بوصل صورت گرفته باشد و هرگاه آن
کلمه اتمام یافت حاجت باعتبار خروج برای اتمام کلمه نیفتاد چه اگر متحرک وصل معتبر بودی
نظر بعدم تمامیت آن کلمه محتاج شدندی بحرف دیگر و ما میگوئیم که این معنی وقتی صورت
بندد که روی متحرک بوده وصل ساکن و هرگاه وصل متحرک گشته خود نتهها یا یا ما بعد خود
بر مذهب او داخل در ردیف شده باشد کلمهٔ قافیه بسبب حرکت روی ناتمام بوده باشد
پس با وجود کلمه که ما بتمام بود ناتمام را قافیه گفتن اولی نباشد و در خاطر کلیل میرسد
که چون مولانا یوسف عروضی خروج نیاورده ظاهر آنرا یا ما بعدش اگر بوده هم وصل شمرده
چنانکه جمهور متاخرین هرچه بعد از نائره بوده هم نائره دانسته اند و این بصواب نزدیکتر ست
چه حرکات این حروف را جز نفاذ نام نیست و نفاذ ظاهرست که نام حرکت وصل ست
پس جمهور را با مولانا یوسف در غایت خروج با ما بعد آن از حروف قافیه اتفاق باشد
الا آنکه او همه را بیک نام خوانده و ایشان نامهای جدا برای هر یک قرار داده اند

وهرچه بعد از خروج آید مسمی باسم مزید بود که آنرا زائد نیز خوانند بسبب افزون
شدن آن بر خروج که منتهای حروف قافیه است نزد تازیان امّا از قسم اول چون تای
دیده است وشنیده است واز قسم ثانی چون الف گلستان وسنبلستان واز قسم ثالث
نباشد. وهرچه بعد از مزید آید مسمی باسم نائره بود ونائره بدون الف بود وچه معنی آن
رسنده است مشتق از نوائر یعنی آتش پراکنده ازان گفته اند که شعله مضطرب ورمنده باشد
وچون این حرف از حروف قافیه برکنار افتاد گویا از همه رم میکند وشمس فخری در وجه
تسمیه ودر افتادن آنرا از خروج که آخر قافیه عرب است اعتبار نموده وشمس قیس گفته
این معنی ابو مسلم نشاری که یکی از فحول شعرای عجم است روایت میکند بهرکیف از قسم
اول چون شین وانائیش وتوانائیش واز قسم ثانی چون نون گلستانش وسنبلستانش و
از قسم ثالث نباشد وهرچه بعد ازو باشد نیز مسمی است بنائره گویند نهایت نائره سه
حرف است امّا دو حرف چون یا وشین در برداختنشیش ودر ساختنشیش وامّا سه
چون گلستانشت وسنبلستانشت ومن میدانم زیاده از سه نیز باشد چون انجا که گفتمش
ای خدایگان ستیم اورا اگر یای تحتانی وصل بود نائره شش حرف باشد وگرنه پنج این است
انچه بر مذهب جمهور است در اعتبار حروف چهارگانه امّا بعد از تأمل دریافت میگردد که اگر
حرف درین حروف چهارگانه اعم بود از مفرد ومرکب بهتر باشد پس بعد از روی
هرچه ازین هر دو بود تمام یک حرف باشد نه جزوی ازان وهمچنین هرچه بعد ازان آید
درین صورت از چهار متجاوز نشود چون بر دوختیمش وسپردیمشش یای خطاب الا بندرت
چنانکه در خدایگان ستیمش اگر یا وصل بود که امر هرچند اختیار این معنی مسلکی است مخالف طریقه
سابق امّا اگر طبائع سلیمه واذهان مستقیمه بسر انصاف رسیده وپای از دائره اعتساف

گشاده از سرکار آگهی جو بیندلی برند که هرچه گفته ام حق ست و باتباع احق به هر حرف هم
بعد از روی آید هر یک از حروفی باشد که مذکور شد بترتیب مذکور و در ضمن ذکر
حروف ای اول پیش از خروج و خروج پیش از مزید و همچنین تا اینجا بیان حروف بود
اما حرکت از ماقبل ای از حرفی که قبل از حرف ردف چون فتحه در کار و بار
و ضمه در دور و نور و کسره در شیر و پیر و ماقبل از حرف قید باشد چون فتحه در کرد
و درد و بیک و کیک و ضمه در خرد و مرد و کسره در خشت و زشت مسمی باسم
حذو و وجه حذو در لغت برابر کردن ست و این حرکت برابر و مقابل حرکت ماقبل
در اینکه اولی قافیه ست کما قیل و غلام نقشبند گوید و الحذو تقدیر النعل بالنعل فهذه الحرکات
حذو حروف الردف و القید نباشد اگر گوئیم که برابرست بحرکت ماقبل تاسیس در اینکه
آن حرکت پیش از همه است حذو و نیز در محل ردف پیش از مد باشد اما در محل قید پس
ظاهر است سه چون این حرف در قوافی عربیه نیست تا اسم حرکت ماقبل آن از ایشان
فرا گرفته شود ناگزیر بمناسبت اینکه این حرف در سکون و وقوع آن قبل از روی بمنزله
ردف ست و لهذا محقق این را نیز ردف نام کرده کما مر حرکت ماقبل آنرا هم بهمین نام
خوانده اند و نامی دیگر نگذاشتند و مناسب آنست که نام هر یکی بسبب اختلاف احکام
جدا بود و کما قال نصیر الدین محقق گوید در آنکه فتحه ماقبل واو و یا را که نه از حروف مده
بود چون بجای ردف افتد حذو خوانند اختلاف ست انتهی و هرگاه در واو و یا
با همه قربی که بمده دارند در جواز این تسمیه سخن باشد فکیف در حروف دیگر
تسمیه حرکت ماقبل ردف باشباع اولی می دانند از تسمیه حرکت دخیل بآن و وجه آن
ظاهرست و اختلاف آن با روی متحرک چون آهسته و بسته و شسته جائز ست با ساکن

اما باین قدر که حرکت تجی بوی ضمه داشته باشد چون خواب وآب وخورش و پیش و
شورد وزرد و کذلک در توجیه چون خود و بد مضایقه نکرده اند و جمع اینها با برود شد
بسبب ظهور فتحه بیشتر از ضمه خالی از ضعفی نیست و مثل شعر و عمرو و محو در دارد یکی انچه
گذشت دوم مانحن فیه و حرکت ماقبل روی ساکن چون بین سرو پاے
بر مسمی ست باسم توجیه چه معنی آن گردانیدن روی کسی ست بسوی چیزی و چون
متحرک بساکنی پیوندد روی آن ساکن بسوی او شود بخلاف روی متحرک که روی او
بسوی مابعد باشد چون دلی و گلی و دور از خوز التفات نیست انچه اخفش در وجه تسمیه گفته و
آن در بحث سناد در آید و سر این که توجیه را داخل قافیه داشته اند آنست که چون روی
روی ساکن بجانب ماقبل ست لازم آمد که او را نیز از جمله حروف قافیه شمرند لیکن این معنی
خالی از قباحتی نبود چه در بعضی از مواد مثل سرو در حروف قافیه مستقل گردد و منصب
عدم استقلال ست ناگزیر تنها حرکت آنرا از قافیه شمردند تا بقدر امکان غیر مستقل باشد
و روی چون متحرک گردد آن ضرورت مرتفع شود پس این حرکت نیز از مانحن فیه نباشد
و لهذا جمع چاکری با عنصری روا ست و ازینجا ظاهر شد بی صرفگی قول نور الدین جن جند
که گفته اولی آن بود که قید ساکن در تعریف توجیه نبودی و آنرا داخل توجیه داشتندی
یا حرکت قافیه را هفت گفتندی و آنرا نام دیگر نهادندی انتهی و نیز واضح گشت لغویت
انچه در رساله ایست که مختصر منتخبات وحید تبریزی معروفست و هو هذا قافیه با وصل و
توجیه و مجری ع تا که پیغام تو آورد نسیم سحری * میکند در قدمش خسته دلم جان سپری
اینجا را روی و یا وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری درین
قافیه دو حرف و دو حرکت ست انتهی و همچنین در قافیه با وصل و خروج الی آخره ما حرکت

ماقبل روی را توجیه گفتند اما آنچه زبدهٔ عظام آستاذ انام مولوی جامی قدس سره السامی
بقلم داده اند که توجیه حرکت ماقبل روی ساکن ست و نشاید که مختلف گردد مگر در قوافی که
روی متحرک شود بسبب وصل انتهی مراد شان آنست که هرگاه روی متحرک شود حرکت
ماقبل آن شاید که مختلف گردد کما قیل و توضیح این ایهام بدو وجه ست یکی آنکه فاعل
قوله گردد و در عبارت مختلف گردد ضمیری ست راجع بسوی حرکت نه بسوی توجیه دوم
آنکه تعبیر حرکت مذکوره بتوجیه شاید باعتبار ما تقدم باشد و چون روی ساکن در قوافی
عربی بی حرف وصل بود توجیه نیز حرکت ماقبل همان روی باشد اما فارسیان قوافی
دارند که روی آن با حرف وصل نیز ساکن بود کما مر پس حرکت ماقبل آن اگر آن روی
مقید بود توجیه خواهد بود و الا فلا و ظاهر آنست که باشد چه با وجود الحاق وصل روی
آن بالعرض نیست از آنکه خودش ساکن هست کما لا یخفی و ماقبل روی ساکن تام ست
از این که الفی پیش از خود داشته باشد چون کامل و ساحل یا نه چنانکه گذشت پس
اشباع نیز داخل توجیه بود و سخن شمس فخری در بحث اشباع در معیار جمالی نیز ملمح
است بسوی این من اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و قید غیر اشباع در تعریف توجیه
بجهت احتراز از اشباع چنانکه بعضی بکار برده اند در قوافی پارسی ناموجه ست و
شمس قیس که از ماهران این فن کوس لمن الملک زده در کتاب المعجم در آخر بحث
اشباع گفته که حرکت دخیل را در قوافی موصوله اشباع خوانند و در قوافی مقید توجیه
انتهی مراد او آنست که حرکت دخیل مسمی باشباع وقتی ست که قافیه موصول باشد
چون حاصل نه مطلقا چه هرگاه روی مقید باشد چون حاصل این زمان حرکت صاد
داخل توجیه بود نه آنکه تخصیص توجیه بحرکت دخیل قصد کرده پس هیچ معنی ندارد

نور الدین بن احمد گفته بنابر شمس قیس تخصیص توجیه نیز مخصوص بحرکت دخیل لازم
می آید انتهی اما اسامی مذکوره ماخوذ اند از عرب و هیچ یکی از ایشان این تفرقه بکار
نبرده و از پارسیان نیز در کدام نسخه منقول نیست و حق آنست که اگر اتباع معتبر داریم
ارتکاب باین تفرقه با افزودن قید مذکور ضروری ست والا تعریف هر یکی جامع و مانع
نماند و حرکت از روی ای از روی مسمی ست باسم مجری بفتح میم بمعنی جریان و محل
آنست و حرکت جریان حرف و محل جریان نفس می باشد و این وجه میخواهد که حرکت روی
بالحاق وصل باشد چنانکه شرابش و کبابش یا لیسی دیگر مثل اضافت و صفت چنانکه جان من
و جان ناتوان همه مجری بود و چه جریان نفس درینجا مساویست اما اتفاق کرده اند در
تخصیص تسمیه بحرکتی که بسبب وصل حادث شود و حق آنست که در قوافی تازی جز این
گونه مجری نباشد و فارسیان در پیروی شان از جادهٔ صواب منحرف شده بعضی از
افراد را مهمل گذاشته اند و نشاید و ازینجاست که جناب تقدس مآب مولوی جامی
علیه الرحمة والغفران حرکت بای تا بکجا را که بتکلف روی گشته مجری اعتبار کرده اند
آنجا که فرموده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا جائز نداشته اند چنانکه
درین بیت واقع شده ع صلاح کار کجا و من خراب کجا * ببین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا * انتهی و لهذا در تعریف آن قید وصل بکار نبرده اند و اختلاف آن در تمام
جمع متحرک یا ساکن ست و حرکت از حرف وصل و ما بعد آن یعنی خروج و مزید
و نائره اگر متحرک باشند چون گفتمش و گفتمشان بفتحه میم و شین و سپردیمش مسمی ست باسم
نفاذ بذال معجمه چه نفوذ صوت در خروج از دست و قس علی هذا البواقی و شمس قیس نفاذ
و نفوذ را بمعنی گذشتن تیر از نشانه و روان شدن کار و فرمان گرفته یا بدال مهمله

بمعنی تمام شدن وفنا شدن داین حرکت را در تمامیت وفنا دخل ست چه بعد از وی حرکه
نیست و غلام نقشبند در شرح خزرجیه گوید وجه التسمیة بالنفاذ بالمعجمة انه تمام الحرکت
سبب نفاذ حکم الخروج والنفاذ بالمهملة لفقد تسمیع نفاد او نفذ افتی و ذهب الحرکة نفاد الوصل الی آخره

چون سمند جولانی شبدیز قلم درین وادی نه آنگونه است که بلحاظ
پست و بلند جاده او را از سیر آن عرصه باز تواند گردانید ناگزیر
بعد از تبیین حروف و حرکات در بیان انواع والقاب و اوصاف
قافیه شروع کنم

بر ارباب فطانت مخفی نخواهد بود که تنگی و تاریکی این راه دشوار از برای پیک اندیشه سخندان
نگاه قوت رفتار ست فقیر هیچمدان صهبائی ژولیده بیان تا بحدی که مجال گام زدن
داشته خود را درین کار معطل نگذاشته اما چه سود که سخن فهمان روزگار خس و خاری که از
توده خاک استخوان فرسودگان پیشین انبار شود با نسری برمیدارند و گل و ریحانی که از حدائق
افادهٔ تردماغان بهارستان این زمان دسته گردد آنقدر چشم از انصاف میپوشند که صرصر
خمول پژمرده تر از خزان فرسوده اوراق اشجارش ساخته بباد بی اعتباری دهند
لیکن اقتضای جوش درون آنست که با این همه زبان از سخن بند نمیکنم و میگویم روی متحرک
بالحاق حرف وصل تنها بر مذهب جمهور چون کارم و یارم یا با حرف و صفت هم بر زعم
محقق و بعضی دیگر کما ینبغی چون کارمین و یارمین و کار خوب و یار خوب یا بضرورت تقطیع
نیز بر زعم محقق تنها چنانکه در ضمن اوصاف بیاید یا بسببی دیگر چون تا بکجا در شعر حافظ که کام
میسر ست بروی مطلق چه اطلاق رها کردن ست از بند و روی با این حرکت از قید

وابستگی بماقبل خود خلاص می یابد و غیر آن ای غیر روی متحرک که روی ساکن باشد
موصول بود چون دعات وثنات وکارش وبارش بسکون رای مهمله یا مردف چون سرا
به بست و دررا به بست یا غیر این هردو بود چون در و بر موسوم ست بروی مقید چه قید
در لغت بند کردن ست و روی ساکن وابسته بود بماقبل خود کما مر یا از آنکه هرکه دیر بیشانو
حرکت نتواند کرد و آن متحرک خود نیست و هردو ای روی مطلق و مقید هم مجرد از ماقبل
ای از ردف و قید و هم موصوف بود بماقبل مذکور و مابعد ای حرفی که بعد
از وست یعنی حروف چهارگانه و حاصل این کلام آنست که روی مطلق بود یا مقید اگر
چیزی از ماقبل با او نبود آنرا مجرد گویند و اگر باشد چیزی از آنها فقط یا از مابعد فقط یا
از هردو آنرا بآن وصف کنند و بنای این کلام بر سه امرست یکی آنکه روی با وجود وصل
مقید و بعدم آن مطلق نیز باشد اول چون دعات وثنات دوم چون کارش و بارش
دوم آنکه تجرید روی باعتبار نبودن حرفی ست که قبل از روی باشد اگرچه یکی زیاده
از مابعد با خودش باشد سوم آنکه آغاز تعداد اوصاف روی باعتبار مابعد از وصل
باشد نه باهمال آن از خروج و این هر سه امور مصرح اند در کلام محقق علام اولا در قافیه
تازی هم در فصل سوم کما قال و جمع تاسیس و ردف بهم ممکن نباشد اما خلو از هردو ممکن
بود و آن قافیه را که از هردو خالی بود مجرد خوانند انتهی و هم در فصل چهارم کما قال
قافیه باعتبار حال روی دو نوع بود مطلق یا مقید و باعتبار ماقبل روی سه نوع بود
مؤسس یا مردف یا مجرد و باعتبار مابعد روی سه نوع بود موصول مخرج یا موصول
تنها یا غیر موصول و غیر مخرج و در امثال انواع متفق علیها گفته مطلق مجرد موصول
مخرج چنانکه ضربهاو خطبهاو مطلق مجرد موصول غیر مخرج چنانکه ضربا و خطبا و در بیان

روی مقید بر مذہب کسانیکہ وصل را بعد از روی ساکن جائز دارند گفتہ مقید مجرد موصول
مخرج چنانکہ لم یطلبها و لم یجبها دباز گفتہ کہ منکران این نوع تکرار بار از لزوم مالایلزم شمرند
و بار روی نون و قافیہ مجرد موصول غیر مخرج انتہی و ثانیاً در قافیۂ فارسی بعد از تنویع قافیہ
بمجرد و مردف و امثال آن در امثلۂ مطلقات اما مطلق مجرد موصول چنانکہ بسری و خبری
و غیر موصول چنانکہ بسمن و خبرمن و در امثلۂ مقیدات اما مقید مجرد موصول چنانکہ گوئی
دعات و ثنات و در قوافی مردف اما مردف مضاعف بر دو در روی مطلق و غیر موصول
چنانکہ گوئی راستست خواستست یار راست بود و خواست بود و ہر وزن مفعلان و اما مردف
مضاعف یک روی مطوی و دیگر غیر موصول چنانکہ گوئی راست بود و خواست بود
بر وزن فاعلان این ست زبدۂ فصل سابع معیار الاشعار و مشتمل بر ہمین معنی ست
انچہ سکاکی در مفتاح نوشتہ ثم ان القافیۃ لاشتمالها علی حرف الروی متنوع باعتبار الروی
و باعتبار ما قبلہ و باعتبار ما بعدہ اما تنوعها باعتبار الروی ففی کونها اما مقیدۃ او مطلقۃ
و اما تنوعها باعتبار ما قبل الروی ففی کونها اما مردفۃ او موسسۃ او مجردۃ و اما تنوعها
باعتبار ما بعد الروی و لا یحقها بہذا الاعتبار الا فی اطلاقها ففی کونها اما موصولۃ عن غیر
مخرج او مع خروج و درین عبارت مصرح اند دو امر اخیر یکی تخصیص تجرید بعدم حروف
سابق و دوم آغاز او صاف ما بعد از حرف وصل اما امر اول از جہت آنکہ نزد جمہور
الحاق وصل بغیر روی مطلق و اطلاق آن بغیر وصل نباشد ترک داده و ازین بحث
دریافت شد کہ تقیید روی را وجود حرف وصل و اطلاق را عدم آن و تجرید را انچہ
بعد از روی آید باطل نتواند کرد پس در قافیہ مجرد و متصف با وصاف مذکورہ نسبت
عموم و خصوص من وجہ باشد چہ در حالت تقیید وجہ در حالت اطلاق اما در تقیید

پس در لفظ درو بر تجرید تنها و در کار و بار اتصاف تنها و در یاد رش بسکون را هر دو
اما در اطلاق پس در لفظ سرمن و بمن تجرید تنها و در کارمن و یارمن اتصاف تنها و در بم
و سرم هر دو لیکن وجه این که فقدان حروف سابق را در تجرید چرا اعتبار کرده اند هیچ
یکی ازین بزرگان در مصنفات خود ذکر نفرموده هرچند در طبع کلیل مؤلف میرسد نسبت
که مجرد بمعنی تنهاست و لفظ تنها در عرف استعمال کنند در محلی که کسی از همجنسان و اکفا جدا
افتاده باشد اگرچه از اغیار بسیار کس با او باشند و ردف و قید باعتبار اصلی بودن بر روی
همجنس اند و هرچه بعد از روی آید بسبب زائد بودن خود در مرتبه اغیار است در صورت
جدائی روی از ماقبل بمنزله جدائی کسی ست از رفقا و اکفا اگرچه از زوائد که بمنزله اغیار
چیزی با او باشد و قرینه ابتدای این کلام ست بر امور مذکوره اعتبار اوصاف متبعه
بما بعد و اشتراط وجود وصل در حالت اطلاق و عدم آن در حالت تقیید در قول آینده
و ترک آن درینجا و اکتفا در تجرید بقول خود از ماقبل و تفصیل در عبارت آینده و تصریح
بابتدای اوصاف از خروج در آن محل و عدم تعرض بران درینمقام و لهذا حصر اعداد
القاب در ستّ و نه بنا برین قول بکار برده کما سیجی اما بنای قول آینده بر مذهب جوهری ست
که قایل اند بدو امر یکی آنکه گویند روی مطلق روی متحرکی ست که حرکت آن بسبب وصل
بود و مقید ساکنی که حرف وصل بعد از و نباشد دوم آنکه تجرید در مقید بفقدان حروف
سابق اوست و در مطلق بفقدان جمله حروف قافیه سوای وصل چون این مقدمه ممهد شد
گوئیم که بعدم اشتراط وجود و عدم حرف وصل در اطلاق و تقیید و باعتبار فقدان حروف
سابقه فقط در تجرید حرف روی مطلق باشد یا مقید موصوف بود بحروف قافیه مطلقا
با وجود ما بعد الروی مجرد کما تر و باشتراط وجود حرف وصل در اطلاق

روی و باشتراط عدم آن ای عدم حرف وصل در تقیید روی چنانکه
مذهب جمهور ست اتصاف روی بما بعد یای بحرفی که بعد از روی می آید
در روی مطلق بود نه در تقیید و شمار این اوصاف ای شمار اوصافی
که باعتبار ما بعد الروی بود از خروج باشد نه از وصل و حاصل این عبارت آنست
که اگر روی مطلق عبارت باشد از روی که بسبب وصل متحرک شود نه بغیر آن و مقید از روی
ساکنی که وصل بعد از و نبود اتصاف روی بما بعد وقتی خواهد بود که مطلق باشد چه بعد
از روی مقید خود چیزی نبود و شمار این اوصاف نیز از حرف خروج باشد نه از وصل
مثلا برشن و خرمش را قافیه مخرج خواهند گفت نه موصول مخرج و تجرید در روی مطلق آنست که
حروف قافیه بود سوای وصل یعنی روی مطلق وقتی مجرد بود که حرفی از حروف
سابق و لاحق جز وصل با او نباشد پس اگر تنها حرف وصل با او بود آن روی مطلق مسمی مجرد
خواهد بود نه موصول و با حرفی دیگر مثل خروج چون برشش و خورشش روی مطلق مخرج
باشد نه مطلق مجرد و مخرج و سر این آنست که اطلاق روی جز بالحاق وصل نباشد پس
هرگاه روی مطلق من حیث المطلق منسوب به تجرید بود باعتبار فقدان ماسوای وصل خواهد
بود و بس چه اگر فقدان وصل نیز معتبر بود روی مطلق نماندی و ازینجا لازم می آید که در
روی مقید تجرید از ماقبل بود و بس چه در تقیید عدم مابعد شرط ست پس این روی
نخواهد داشت مگر چیزی از ماقبل بر این تقدیر تجریدش نیز نخواهد بود مگر از ماقبل چه هرگاه
وجود حرف وصل را که باعث اطلاق ست در اتصاف روی مطلق هیچ دخل نباشد
عدم آنرا که سبب تقییدست در اعتبار تجرید دخل دادن و درین باب بفقدان حروف
سابق شریک گردانیدن وجه نباشد بهر کیف آنچه از مذهب جمهور بیان کردیم مصحح ست

در کلام جمّی غفیر و جمعی از مشاہیر محمد بن قیس در کتاب المعجم آورده روی مقید شش نوع است
مقید مجرد و مقید مردف و مقید بحرف قید و بعد از گذارش امثلهٔ این ہر سه نوع گفته
روی مطلق دوازده نوع ست مطلق مجرد و مطلق بقید مطلق مردف مطلق بخروج مطلق مجرد و مزید
و مزید مطلق بخروج و مزید و نائره مطلق بقید و خروج مطلق بقید و خروج و مزید مطلق بقید
و خروج و مزید و نائره مطلق بردف و خروج مطلق بردف و خروج و مزید مطلق بردف و خروج
و مزید و نائره و بعد از تعداد این انواع گفته مطلق مجرد دو نوع ست مطلق بحرف اطلاق
و مطلق بحرف وصل و جناب تقدس مآب مرجع انام زبدهٔ کرام مولوی جامی قدس سره السامی
میفرمایند چون روی متحرک نباشد مقید خوانند و چون حرف وصل بدو پیوسته باشد
آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه ہیچ نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سرو بر و دلبر و اگر داشته باشد باین حرفش نسبت کنند مثلاً مقید بردف یا بحرف
قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه ہمین حرف وصل داشته باشد چون سروری
و دلبری آنرا مطلق مجرد خوانند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه داشته باشد بآن حرفش
نسبت کنند چنانکه مطلق بقید و بردف و خروج و مزید و نائره و مقتدای علمای ربانی قدوهٔ
مقربان حضرت سبحانی عضادهٔ اصطرلاب کمال منطقهٔ فلک افضال زبدهٔ طیبین و طاہرین
مولانا و مخدومنا مولوی رفیع الدین قدس سره العزیز در ذکر قافیهٔ عجم فرموده اند المقید
ذو التوجیه فمجرد و الا فمنسوب الیها و بعد از جمله دیگر ارشاد کرده اند و المطلق مع الوصل مجرد
و الا فمنسوب الیها الی آخرها و مقید ذو التوجیه را مجرد از آن فرموده اند که توجیه یعنی حرکت
ما قبل روی ساکن وقتی باشد که قید و ردف نبوده و تجرید در مقید به نبودن ہمین
دو حرف معتبر ست و عطاء الله حسینی گفته که ہر یک از روی مقید و مطلق اگر جمع نشده

با حرفی دیگر از حروف قافیه او را مجرد وصف میکنند و اگر جمع شده با آن حرفش نسبت میکنند
در حاشیه نوشته یعنی اگر روی مقید جمع نشده با هیچ حرفی دیگر و روی مطلق جمع نشده
با حرفی دیگر غیر وصل که او را باعتبار اجتماع با آن روی مطلق میگویند انتهی و اشله بر طبق
آن گذرانده کما قال روی مطلق را در کلمهٔ تم مطلق مجرد گویند و همین ست حاصل انچه
نورالدین بن احمد گفته چنانکه بر ناظرین رساله‌اش ظاهر و باهرست بر تماشائیان این مقاله
مخفی نیست که قول اول مشعرست بانکه مقید روی ساکن ست موصول بود یا نبود و مطلق
متحرک حرکتش از وصل باشد یا بسبب بگردد تجرید هر دو از ماقبل بود و چیزی از مابعد
با خودش باشد یا نباشد و قول ثانی مبنی ست از انکه مقید روی ساکن ست نه مطلقاً
بل انچه وصل بعد از و نبود و تجریدش از ماقبل بود و بس و مطلق متحرک اما نه مطلقاً
بل انچه بالحاق وصل متحرک گردد و تجریدش از ماقبل و مابعد هر دو سوای وصل اما نزد
مؤلف عدم اشتراط وجود وصل و عدم آن در هر دو (وا) در مطلق و مقید
و فقدان بواقی از اول و از آخر مطلقاً خواه وصل باشد خواه غیر آن در
روی مجرد اولی یعنی اولی آنست که در روی مطلق وجود حرف وصل و در مقید
عدم آن شرط نباشد تا نظر بلفظ دعات و ثبات و جان من و خوان من و اسعه التحقیق و
حصر در اثنین باطل نشود و این روا ست بر قول ثانی و در تجرید فقدان همه حروف باقی
از ماقبل و مابعد معتبر بود و از مابعد وصل بود یا غیر آن از انکه با وجود حروف قافیه
مجرد گفتن روی مناسب نباشد و این روا ست بر هر دو قول و نگوئی که وجه تسمیه
روی مجرد در مطلق و مقید یا وصف وجدان مابعد کلاً او بعضاً بنا بر مذهب محقق در مطلق
با وجدان وصل بر مذهب جمهور خود بیان کرده اینجا از چه نامناسب باشد چه گوئیم در انجا

توجیه آنچه مختار ایشان است بوده نه از جانب خود و معطار الدین حسینی بجهت رفع بلیهٔ اعتراضے
که در بهم رسیدن واسطه وارد است عذر لنگی بیان آورده در حاشیه بر تعریف روی مطلق نگاشته
و بعد از تحریر فقرهٔ چند نوشته که اگر کسی خواهد که این چنان سازد که جمیع انواع روی را
که در اشعار عجم واقع است متناول باشد می باید گفت که این حرکت که بسبب اتصال ردیف
عارض شده معتبر نیست چه آن بواسطهٔ امری خارج تحقق پذیرفته پس آن نوع روی
داخل روی مقید باشد انتهی و همچنین عبارتی که در وجه تسمیهٔ مطلق نوشته که چون حرف وصل
بروی پیوندد غالب آنست که روی متحرک می شود و از قید وابستگی با قبل خود در تلفظ
خلاص می یابد پس گویا از بند رها کرده شده است بدین مناسبت او را مطلق نام کردند
انتهی دال بران است که اگر احیاناً با حرف وصل متحرک نشود هم در حکم مطلق است چه اقل در حکم
اکثر است پس روی دعات و ثنات مطلق باشد و بر دانشمند خبیر پوشیده نیست که روی
ساکن را مطلق و متحرک را مقید گفتن خارج از دائرهٔ انصاف و سائر بر جادهٔ اعتساف است
و حق آنست که انهماک در پیروی تازیان و افراط در تقلید ایشان پای بند پارسیان غافل
از آل شده در ذکر تعریفات تابع ایشان گردانیده و چون نزد جمهور عرب وصل جز بروی
مطلق نه پیوندد چنانکه از عبارت سکاکی که در شرح قول اول نقل کردیم ظاهر گشته باشد
و نیز غلام نقشبند در شرح این بیت قصیدهٔ خزرجیه ع فجردها واردفها واسسها والاول
قد یوفی الخروج فیحتذی ، نوشته فهذه تسعة انواع لان القافیة المطلقة الموصولة مع
الخروج اولا و کل منهما مجردة و مردفة و مؤسسة فهذه ست صور و القافیة المقیدة مجردة و
مردفة و مؤسسة انتهی ایشان نیز رهبان جادهٔ گام سپر و نما ما در باب تجرید قافیه جسارتے
از شجاعان عرصهٔ تازی پیشتر کرده اند فقدان ماسوای وصل را اعتبار نمودند و آغاز

شمار اوصافی که باعتبار مابعد الروی تواند بود از خروج بر گرفتند با این همه شتر دلی
ننه بلی چون و چرا مهار اختیار خویش را بکف اقتدار آنان سپرده اقتفای شمار ارکان الکل
دکانچه اعتبار خود می انگاشتند ندانم چه جرأت دل بایشان داد که درین وادی
قدمی فراتر زدند مصرع مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

والقاب قافیه بملاحظهٔ این اوصاف بر قول اول

که مبنی بر عدم اشتراطست باعتبار وقوع سی و ندست چه هر یکی از روی مقید
و مطلق چهار گونه باشد یکی آنکه هیچ از ماقبل و مابعد با او نباشد دوم آنکه چیزی از مابعد
با او بود سوم آنچه از ماقبل چیزی داشته باشد چهارم آنچه از هر دو داشته باشد قسم اول
موسوم بود بمجرد قسم دوم هم بمجرد موسوم و هم متصف گردد بانچه بعد از و باشد قسم سوم
موصوف شود بماقبل و قسم چهارم بهر دو اما روی مقید پس قسم اول یکست و آن
مقید مجرد باشد چون در و بر و قسم دوم چهارست مقید مجرد با حرف وصل چون دمات
و ثبات و مادرش و پدرش بسکون را مقید مجرد با حرف وصل و خروج چون دمایت و ثنایت
مقید مجرد با حرف وصل و خروج و مزید چون قلمدان مقید مجرد با وصل و خروج و مزید
و نائره چون هنرمندی و قسم سوم سه باشد روی مقید بردف مفرد چون کار و بار روی
مقید بردف مرکب چون شناخت و گداخت روی مقید با حرف قید چون درد و زرد
قسم چهارم سه گونه هست اول آنکه قبل از و ردف مفرد بود و بعد از و چیزی از حروف
چهارگانه باشد یا همه و این چهارست روی مقید با ردف مفرد و وصل چون کارش
و بارش بسکون را روی مقید با ردف مفرد و وصل و خروج چون نامم و رامم
مقید با ردف مفرد و وصل و خروج و مزید چون کامگار روی مقید با ردف مفرد

و وصل و خروج و مزید و نایره چون کامگاری دوم آنکه ماقبلش ردف مرکب و ما
بعدش بدستور و این باحتمال عقلی چهارست امّا باعتبار وقوع سه است چه روی
مقید باردف مرکب و حرف وصل تنها یافته نشود بسبب عدم امکان تلفظ دو ساکن
متوالی در هیچ نام پس سه باشد بدین تفصیل روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج
چون کاه دگر وار دگر روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید چون کار دگرم وارد
گرم روی مقید باردف مرکب و وصل و خروج و مزید و نایره چون کارد گریم و آرد گریم سوم آنکه
ماقبلش حرف قید و ما بعدش بدستور و آن چهارست مقید باقید و وصل چون
جور شش و دور شش بسکون را مقید باقید و وصل و خروج چون کردگر مقید با حرف قید
و وصل و خروج و مزید چون کردگارو دردمند مقید باقید و وصل و خروج و مزید و نایره چون
کردگاری و دردمندی و این جمله نوزده باشد و وجه نقصان یکی بالا یاد کردیم امّا روی
مطلق پس قسم اول یکست مطلق مجرد چون سرمن و برمن و قسم دوم چهارست مطلق
مجرد با حرف وصل چون سرش و برش مطلق مجرد با وصل و خروج چون گذریم و سپریم
مطلق مجرد با وصل و خروج و مزید چون بردمش و خوردمش مطلق مجرد با وصل و خروج
و مزید و نایره چون بردهامش و خوردهامش و زردهامیت و بستهامیت و قسم
سوم سه است مطلق باردف مفرد چون کارمن و یارمن و مطلق باردف مرکب چون دریافتن
من و مطلق با حرف قید چون دردمن و گردمن و قسم چهارم دوازده است چهار چنین
روی مطلق باردف مفرد و وصل چون کارش و شمارش روی مطلق باردف مفرد و
وصل و خروج چون دارمش و آرمش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید
چون جامدان و دارمیش و آرمیش روی مطلق باردف مفرد و وصل و خروج و مزید

ونائره چون جامانش وچیار بدین تفصیل روی مطلق باردف مرکب ووصل چون ساختی
وبرداختی روی مطلق باردف مرکب ووصل وخروج چون ساختیم وبرداختیم روی مطلق
باردف مرکب ووصل وخروج ومزید چون ساختیمش وبرداختیمش روی مطلق باردف مرکب
ووصل وخروج ومزید ونائره چون ساختنتش وپرداختنتش وچیار بدین گونه روی مطلق
باحرف قید ووصل خوردش وبردش روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج چون
خوردیم وبردیم روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید چون خوردیمش وبردیمش
روی مطلق باحرف قید ووصل وخروج ومزید ونائره چون خوردستمش وبردستمش
واین جمله بست باشد پس مجموع مقید ومطلق باعتبار وقوع برقول اول چنانکه دانستی
سی وَنه ست وبرقول ثانی ای موافق مذهب جمهور بست ازانکه هرچه باقی
وصل ولواحق در مقید حرکت روی بدون وصل در مطلق وتخصیص تسمیه تجرید بفقدان ماسبق
واعتبار التصاق بابعد افزون گشته بود دربنجا قاطبة اسقاط یافت واز جمله القاب
مذکوره که جمال افروز تفصیل ست چار بابت روی مقید باشد باین اسامی مقید مجرد
چون دَرْ و بَرْ مقید باردف مفرد چون کار وبار مقید باردف مرکب چون ساخت وباخت
مقید باحرف قید چون درد وزرد وشانزده بابت روی مطلق باین نام مطلق مجرد
چون تنم ومنم مطلق باخروج چون بریم وخوریم مطلق باخروج ومزید چون بریمش
وخوریمش مطلق باخروج ومزید ونائره چون بریمشان وخوریمشان مطلق باردف مفرد
چون شمارم وسپارم مطلق باردف مفرد وخروج چون باریم وزاریم مطلق باردف
مفرد وخروج ومزید چون داریمش وکاریمش مطلق باردف مفرد وخروج ومزید ونائره
چون کاریمشان وداریمشان مطلق باردف مرکب چون پرداختم وانداختم مطلق

با ردف مرکب و خروج چون ذرتیم و کاشتیم مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید چون ذرتیشش
و کاشتیمش مطلق با ردف مرکب و خروج و مزید نائره چون ذرتیمشان و کاشتیمشان مطلق
با حرف قید چون در دوم و زردوم مطلق با حرف قید و خروج چون بردیم و خوردیم مطلق
با حرف قید و خروج و مزید چون بردیمش و خوردیمش مطلق با حرف قید و خروج و مزید نائره
چون بردیمشان و خوردیمشان و بر **قول ثالث** هم سی و نه و اینها بعینها الی الغایة
که تفصیل آنها بر قول اول تحسین یافت الا آنکه با وجود ما بعد لفظ مجرد با آن مذکور نشود پس تعداد
آنها درین مقام خالی از تکرار لاطائل نباشد بر دانشمندان بیدار مغز از سطالعه این مقام
واضح خواهد گشت که این مرام را من نیز در قالب بیان در آورده ام و دیگران هم آورده اند
اما رنگ هر دو از هم جداست و دانستن این معنی را خیلی فکر سلیم و ذهن مستقیم او لا و طبعی درست
و مزاجی انصاف پرور ثانیا می باید و گرنه از کج بحثیهای اخوان روزگار و کاوش دو راز
کار مردم مردم آزار دل چنان پر است که حرفی بر لب نتوان آورد آری چه دیسفته که گفته

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست	همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست	اما چه کنم محرم رازم کس نیست

عنان گردانی خامه بسوی تعریف قافیه بطریق خلیل بن احمد عروضی رحمة الله علیه

شرح سخن سنجی خامه مقتضی آنست که با این در از نفسیها اگر تعریف قافیه بطور تازیان نیز بطرز
مختصر فهرائیه ما کرده باشم ناگزیر درین باب شرح کردم و قول خلیل بن احمد را که امام
این فن و معتمد علیه و مشار الیه ارباب این سیاق ست اختیار نمودم و بعد ازین طول
کلام میگویم که حد قافیه بر وجهی که مسلک عجم ست مبین شد و حد آن ای حد قافیه
نزد خلیل بن احمد آنست که قافیه از حرف ساکن **آخر بیت تا**

حرف ساکنی ست متقدم بر روای مقدم بر ساکن آخر بیت با حرکت ماقبلش ای
با حرکت ماقبل ساکن اول موافق روایتی یا با وای یا با حرفی که قبل از ساکن اول ست
موافق روایت دیگر و حاصل این سخن آنست که قافیه از حرف ساکن آخر بیت تا ساکنی ست
که سابق بر او بود خواه بیواسطه چون فاع خواه بواسطه بعضی از حروف متحرک و آن گاهی
یک باشد چون لام فعولن و گاهی دو چون عین و لام فاعلن و گاهی سه چون عین و لام و
تای متفاعلتن و گاهی چهار چون فا و عین و لام و تای فعلتن وقتی که ساکنی دیگر پیش از روی باشد
پس این هر دو ساکن مع ما بینهما قافیه بود اما در ماقبل ساکن اول دو روایت ست یکی از
محقق و دیگر از سکاکی محقق گفته که حرکت ماقبل داخل قافیه هست نه حرف مذکور و سکاکی
گفته که حرف مذکور نیز داخل ست و صاحب قصیده خزرجیه مولانا و بالفضل اولنا
صاحب شان رفیع خداوند علم وسیع حضرت گرامی مولوی رفیع الدین قدس سره السامی
همین روایت را اختیار کرده اند صاحب قصیده گوید ع وقافیة البیت الاخیرة بل من
المحرک قبل الساکنین الی انتهاء و مولانا فرموده اند قافیة الشعر من آخره الی ماقبل ساکنین
پس بر قول محقق دو الف مع ما بینهما و حرکت صاد و کاف صاحبا و کاتبا و بر قول سکاکی
و اتباع او مجموع حروف آن هر دو کلمه قافیه باشد و عبارت قسطا[س] جار الله زمخشری
دال ست بر آنکه ماقبل ساکن اول و حرکت اول از اعتبار ساقط است کما قال اذا التوالت
فی الضرب اربع متحرکات واقعة بین الساکنین کفعلتن اذا وقعت ضربا بعد جزء آخره نون
ساکنة کقولک مستفعلن فعلتن فقلت اربع متحرکات متوالیة قد توسطت بین نونین ساکنین
سمی المتکاوس الی آخر العبارت و تحقیق کلام جناب تقدس مآب مولوی عبد الرحمن جامی
روح الله روحه آنجا که فرموده اند هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن پیاپی شوند

مترادف خوانند و هر قافیه را که آخر او یک حرف ساکن باشد و پیش از ان ساکن یک حرف
متحرک و قبل آن نیز ساکن آن را متواتر خوانند الخ اما ظاهر آنست که باعتماد شهرت تصریح
آن را بکار نبرده باشند و از ینجاست که مولانا محمد بن قیس در کتاب المعجم در غیر مترادف ذکر ساکن
اول نیز نکرده آنجا که گفته متکاوس و آن چهار متحرک و ساکن ست چنانکه فعلتن که از مستفعلن خیزد
و این فاصله کبری ست متراکب سه متحرک و ساکنی ست و این فاصله صغری ست
متدارک دو متحرک و ساکنی ست و این وتد مفروق ست متواتر و آن متحرکی و ساکنی ست
و این سبب خفیف ست مترادف و آن قافیه ایست که در آخر آن دو ساکن باشد این ست
مختصر عبارتش و مخوه این ست ایراد امثله مطابق ما نحن فیه چنانکه مثال متراکب مفعول فعل
و مفاعیل فعل و مثال متدارک فعولن فعل و مفاعیل فع و در متواتر فاعلاتن فع و فعلاتن
فع و امثال آن ذکر نموده اگر مثال متحرکات و ساکن اخیر تنها مقصود بودی برای یک متحرک
و ساکن مثلاً ایراد فع کفایت میکرد و آوردن فاعلاتن پیش از و ضرورت نداشت پس اگر
عدم تصریح قبل مذکور باین سبب نباشد باید که این روایت دیگر بود با آنکه در روایت
پیش منقول نیست بهرکیف محقق علام بر ین تعریف اعتراض کرده و گفته که متناول
این تعریف مشتمل نشود بر آنچه در قافیه معتبر نباشد مثلاً درین بیت که گفته اند بیت قد جبر الدین
الاله فجبر ٭ بموجب تعریف مذکور قافیه مجموع شش حرف و پنج حرکت باشد از آخر بیت
و نه چنان ست چه درین موضع حرف را و حرکت ما قبل او بیش معتبر نیست و همچنین درین بیت
که گفته اند بیت الا ما بالموت ٭ اذا الموت نزل ٭ بموجب تعریف مذکور مجموع پنج حرف و چهار
حرکت آخرین باشد و درین بیت بیت یا لیتنی فیها جذع ٭ مجموع چهار حرف و سه حرکت
آخرین باشد و نه چنان ست چه در هر یک یک حرف و یک حرکت بیش معتبر نیست انتهی

وصاحب شرح فارسی قصیدۂ تخریجیه گوید که تعریف مذکور بنابر مهارت تام مجاورت مناسبات
سلیقه عرب داده تفرس در الهام جبلی اعلام یافت واعتراض محقق بمجرد عقل ادراک مساید
لی شائبه تفرس بمجاورات عرب انتهی و من میگویم که نسبت عدم تفرس بمحقق علام عجیب ماو
غریب بسماست واعتراضش مبنی که نموده درست اما جواب آن بدین وجه می توان داد
که هر یکی را نظری ست جداگانه واصطلاحی ست علحده وچون مقرر ومعهود ست که قافیه
آخر ابیات ست بعضی در الفاظ بیت تفکر گماشته تمام کلمهٔ آخر بیت را قافیه گفتند وبعضی از نظر
بر آنکه بنای بیت بر حرف روی ست تنها روی را قافیه نام گذاشتند وبعضی بجهت آنکه
مماثلت وتشابه تام در قافیه ضروری ست حروف واجب التکرار را قافیه شمردند چنانکه
تفصیل این مراتب سابق بکار رفت خلیل بسبب توغل در عروض وانهماک در تقطیع و
توزین اشعار آخر ابیات عبارت داشته از آخرین جزو وزن که رکنی از ارکان وفروع
از افاعیل هشتگانه بود وخواست که قافیه را حدی معین نماید از انجا که آخر بیت گاهی ست
بعضی ضرب یا رکن مستقل باشد سالم یا مزاحف نظر در احوال ضروب گماشت چون
در کمیت وکیفیت حروف آن اختلاف دریافت محتاج شد باینکه مماثلتی در میان شان
تفحص نماید بار دیگر نظر کرد اکثری را در امری موافق دید ودر امری دیگر مخالف موافق در ینکه
آخر آن اجزا دو ساکن بود ومخالف در ینکه بعضی از ان اجزا متحرکی در میان آن هر دو
ساکن نداشتند مانند فاع وفاعلان ومستفعلان وفاعلیان وبعضی از ان یکی تا سه حرف
متحرک در میان داشتند چون فعلن بسکون عین وفاعلن ومفاعلتن پس اولا نظر
بمماثلت وموافقت مذکوره مقرر نمود که حد قافیه از ساکن اخیر تا ساکن اول ست وچون
ما قبل ساکن اول بسبب تکلم باین ساکن بود بر وابی آن حرف در بر وابی حرکتش داخل

قافیه نمود چون این معنی مقرر شد بعضی دیگر را که متحرکات و ساکن اخیر عیش نداشتند رکن
سابق مشترک گردانید تا حد قافیه را در همه جا یک حکم باشد چون مفاعیلن فع و فعلن
فعل و فعلاتن فعلن و مستفعلن فعلاتن درین صورت واسطه بچهار حرف متحرک نیز بهم رسید
و ثانیاً نظر بمخالفت حروف مذکوره قافیه را به پنج قسم منقسم گردانیده هر قسم با اسمی ممتاز
نمود یعنی هر چه بلی واسطه متحرکی بود درمیان دو ساکن مسمی نمود باسم مترادف چه
ترادف در لغت بیاپی شدن ست و درین مقام دو ساکن بیاپی شده اند و هر چه باتخلل
ای یک متحرک درمیان دو ساکن بود مسمی کرد باسم متواتر چه تواتر در لغت بیاپی شدن ست
برو جهی که اندک فتوری درمیان باشد و لهذا ناقه متواتر شتری را گویند که یک زانو بر زمین
زند و زمانی بایستد آنگه زانوی دیگر بر زمین آرد و درین قافیه نیز بسبب توسط متحرک
فتوری در تتابع سواکن واقع شد و هر چه با دو حرف متحرک درمیان دو ساکن بود
نامی ساخت باسم متدارک چه تدارک دریافتن ست و درینجا دو متحرک یکدیگر را
دریافته اند کما قیل و شاید چنین گفته شود که تدارک دریافتن چیز رفته ست کما فی منتخب اللغة
قافیه متحرکات ثانی را که در حال ترادف رفته بودند دریافته ست و این وجه هر چند مشترک ست
در سائر اقسام چهارگانه المجت تفرقه بواقی را اسامی دیگر داده آمد و هر چه با سه حرف
متحرک بود درمیان دو ساکن موسوم گردانید باسم متراکب چه تراکب در لغت بهم
نشستن ست و درین مقام متحرکی چند پهلوی دیگر واقع شده گویی بر هم نشسته اند
و شمس قیس نوشته بحکم آنکه سه متحرک متوالی در شعر بیشتر از چهار متحرک متوالی ست آنرا
متراکب خواند چه تراکب در تزاحم کمتر از تکاوس ست و هر چه با چهار حرف متحرک ست
نامور فرمود باسم متکاوس چه تکاوس بمعنی انبوهی و مزاحمت ست گویند نبت

متکاوس یعنی گیاه درهم رسته و بهم بیرون شده و انبوهی و تزاحم حروف درین قافیه
ظاهرست و از آنچه در وجه حد قافیه و انقسام آن باقسام پنجگانه یاد کردیم ظاهر شد بوجه آنکه
جناب سامی مولوی جامی و دیگر اکابر تقسیم آن باعتبار تقطیع قرار داده اند و این نیز ظاهر شد
که بحث ازان من حیث العروض ست نه من حیث القافیه والا حصر حروف قافیه در نه
یا کم ازان باطل گردد و حروف دیگر بهم رسد چه در اذا الموت نزل واو و تاو نون و زاے
معجمه سوای حروف مذکوره اند و کسی نام آنها نبرده و نیز انحصار تنوع قافیه بمردف
و موسس و امثال آن باطل شود و تحت بیوجه ست که بعضی را نام باشد و بعضی را نباشد
و کذلک حرکات یا بعضی را در احکام مدخلی باشد و بعضی را نباشد و مؤید اینست آنکه جار الله
زمخشری در قسطاس اقسام پنجگانه را اسامی ضروب قرار داده و بحث از ضرب و عروض
چون دیگر اجزای شعر کار عروضیان ست نه ارباب این صناعت و چون چنین باشد
تعریف قافیه تنها بطور خلیل و ذکر حروف قافیه بعد ازان و بیان حصر آنها در روی
و ردف و امثال آن چنانکه سکاکی و دیگر متتبعان او کرده اند نامناسب باشد چه این معنے
غلط ست در مبحث عروض و قافیه بهر کیف قسمت مذکوره بطریق منع خلو ست یعنی هیچ
قافیه ازین اقسام پنجگانه خالی نتواند بود نه اینکه قافیه یک قصیده و غزل بیک قسم بود
و قسمی دیگر با آن جمع نشود چه اگر شعر مثلاً بر بحر بسیط مجزو یا رجز باشد و رکن آخر در یکی مخبون
یعنی فعلتن و در دوم مطوی یعنی مفتعلن و در سوم سالم یا مخبون یعنی مفاعلن باشد قافیه
در یک قصیده هم متکاوس و هم متراکب و هم متدارک باشد و اگر بر بحر کامل بود و رکن
آخر در یکی مخزول یعنی مفتعلن و در دیگری سالم یا مضمر یعنی مستفعلن یا موقوص یعنی مفاعلن بود
قافیه هم متراکب و هم متدارک باشد و سکاکی مواقع مترادف هفده و مواقع متواتر بیست و یک

ومواقع متدارک یازده ومواقع متراکب هشت ومواقع متکاوس یکی قبسط نموده تفصیل
آن از مفتاح توان جست واین قوافی غیر متکاوس در اشعار فارسی نیز یافته شوند چنانکه
کار و بار متراد ف و باید و شاید متواتر و حاقلی و ناقلی متدارک و در د دلم و آب جگرم متراکب
حضرت گرامی مولوی جامی مثال متدارک یار من و کار من و مثال متراکب وی صنم
و موی صنم ایراد فرموده اند و این بحکم تصریح سکاکی نیک ظاهرست چراکه این الفاظ قافیه دو
نه تنها قافیه این جنس قافیه محمول ست بر قافیه که در اشعار مقفی باشد نه مردف چنانکه در آخر
فصل قافیه از مفتاح مذکورست اما اگر بتعمق نگری در صحت این انشله سخن نیست زیراکه مدار
تعیین حد آن بر تقطیع و هر یکی از اسامی مذکوره در حقیقت از القاب ضروب ست و ضرب
جزو اخیر مصرع ثانی ست خواه آن قافیه متعارف باشد خواه ردیف یا هر دو و ظاهر آنست که
چون قوم ساکنین مذکورین مع ما فیهما از خلیل رحمة الله علیه در آخر ابیات منقول ست آنها را
بطریق توسع قافیه نام کرده اند و قافیه ابیات مردف در آخر نمود این اقسام را بر قوافی
اشعار مقفی حمل کرده و التفات نفرمود باین که اسامی مذکوره از ضروب ست و ضرب اشعار
علی به جز قافیه بود و گاهی ردیف که به تقلید عجم استعمال کرده اند پس ضرب هر چه باشد یکی
ازین اقسام پنجگانه خواهد بود و چون این همه دانستی اکنون بدانکه متکاوس در اشعار
فارسی جز بتکلف نتوان آورد چنانکه از سکاکی نقل کرده اند ؎ گر ترا این غم دلم بخوردی
زین بهتر که بحال من نگردی ؎ و چون تقسیم مذکور نظر با حوال افاعیل ست ساخت و
گداخت مثلا باعتبار تقطیع بمقابله فاع و فعول دو ساکن پیش ندارد پس متراد ف باشند
نه بسبب اجتماع سه ساکن خارج از اقسام مذکوره

از انجا که طبیعت بشری مائل العیب بینی و خورده گیری است

چون دست از دامن اخوان روزگار کوتاه بود با قافیه در آویخت
و سیاه انم تا عیوب آنرا جمله بشمار نیارد نیاساید لی نی مقصود تهذیب ست
نه افشای قبایح و رذائل تا بنای کلام بر ناخوش مداری باشد

بر ارباب فطانت مخفی نیست که قافیه را چنانکه محاسن هست عیوب نیز هست و چون شاعر ازان عیوب دست باز کشید حسن قافیه پدید آمد لهذا بمقتضای اینکه ع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار به بر ذکر عیوب التقامی کنند و از جملهٔ آن **عیوب اختلاف حرف ردف** باینکه یک قافیه مردف بود چون دار و دیگر غیر مردف خواه مجرد چون دره خواه بحرف قید چون دیر بفتح دال و یا باینکه در هر قافیه ردف دیگر بود چون دار و دور و دیر بکسر دال مسمی ست باسم **سناد** و این در لغت اختلاف ست گویند خرج القوم متساندین ای مختلفین یعنی جماعت بیرون رفتند بر راهای مختلف کما فی کتاب المعجم و معیار جمالی و وجه تسمیه باین معنی ظاهر ست و غلام نقشبند شارح قصیدهٔ خزرجیه گفته السناد المعاونة من سانده عاضده و عاونه فکان هذا العیب یعین الشاعر فی ایثار القافیة و رفع حصر فیها و الشاعر بعینه فی وجوده انتهی و حاصل این کلام آنست که گویا این عیب شاعر را برین می آرد که چنین بکار برد و بآن ارتکاب کند و الا وست باین امور بر دل دور از کار و ناسزاوار ست و عطاء الله گفته که سناد در لغت بمعنی یار کسی بودن آمده و چون دو قافیه در شعر بحسب ردف مختلف باشند دران شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر اند پس اختلاف را که موجب این معنی بود سناد نام کردند انتهی و مراد او آنست که این دو قافیه مخالف هم بودند و هرگز لیاقت اجتماع نداشتند پس هرگاه شاعر این هر دو را جمع کرد آنها با وصف اختلاف

درین وقت یار یکدیگر شدند گوئی این حالت جز به یار بودن دو کس ست و صاحب قاموس
با ختلاف ردفین خاص کرده کما قال سناد بالکسر اختلاف الردفین فی الشعر انتهی و در کتب
عروض تازی آورده اند که سناد هر عیبی که در ما قبل روی حادث شود و در بحصورت این عیب
در قافیهٔ اشعار تازی بر پنجگونه بود اول سناد اشباع مثل عالم بکسر لام و عالم بفتح آن دوم
سناد تاسیس بترک آن در یک جا و آوردن آن در جای دیگر چون سالم و مسلم سوم سناد
حذو باینکه یکجا بحرکتی و دیگر جائی بحرکت دیگر باشد چون اختلاف کسره و فتحه مثل قبل و قبیل نزد
کسانیکه یای ماقبل مفتوح را نیز ردف شمرند باینکه یکجا حذو باشد و جای دیگر نباشد چون
مثال مذکور نزد کسانیکه جز مده را ردف ندانند چهارم سناد ردف بترک آن یکجا و ایراد
آن در جای دیگر مثلا پنجم سناد توجیه یعنی اختلاف آن چون از تدع بکسر دال مهمله و دع
بفتح آن و ربع بضم رای مهمله و در نهایة الراغب شرح عروض ابن حاجب که اخفش گفته
اختلاف آن مطلقاً عیب نیست و لهذا این حرکت را توجیه نام کرده اند چه شاعر را اختیار است
که او را بهر جهت که خواهد بگرداند و همین ست مختار ابن قطاع و ابن حاجب و خلیل گفته جمع
ضمه با الکسره جائز ست نه فتحه بیکی ازین هردو و دیگران گفته جمع ضمه بفتحه جائز ست نه کسره
بایکی ازین هردو و اینست مفاد عبارت آن و سکاکی در مفتاح آنجا که عیوب را بر شمرده
گفته و عیب اختلاف التوجیه مثل حرم بضم الراء مع حرم او حرم بغیر ضمها عند النقید و
من الاصحاب من لا یعده عیبا لکثرة وروده فی الشعر و الاقرب عده عیبا ابن رحمت
بر قول اخفش هیچگاه بر دو قول باقی ضمناً لیکن محقق طوسی در معیار الاشعار قول خلیل را
وجه وجیه آورده چنانکه گفته یعنی اختلاف توجیه را بضم و کسر روا دارند قیاس بر اختلاف
ردف بواو و یا انتهی یعنی هرگاه اختلاف این حرف عیب نباشد اختلاف حرکت که فی

که مناسب این حروف بود چه مضائقه داشته باشد اما چاشنه خوران موائد کلام فارسی
عطای تازیان را بلقای ایشان بخشیده دست از تناول این لقمهٔ گلوگیر قطعاً بازکشیده
اند چه بسبب عدم تجویز اختلاف ردف وجهی که در قول خلیل مذکور شد نیز نماند فکیف
صور دیگر بهر کیف سناد در تازی بوجوه متحقق شود اما چون در فارسی اشباع و تاسیس
معتبر نیست و اختلاف حذو و توجیه اقوا نام دارد کما سبق پس سناد درینجا همین اختلاف
ردف باشد و از منتخب اللغات معلوم میشود که این عیب را در فارسی سند بر وزن هند
گویند و تبدیل حرکت توجیه چون فتحهٔ عالم و ضمهٔ او بغیر اینها چون کسرهٔ عالم و فتحهٔ او
و همچنین تبدیل حذوی که در قافیهٔ مقید بود بحذوی دیگر خواه در مقید بقید باشد
چون فتحهٔ جست بضمهٔ جست و خواه در مقید بردف چون تبدیل فتحهٔ کار بضمهٔ ... یا یکی از ردف
بود و دیگر از قید چون تبدیل ضمهٔ نور بفتحهٔ دور اما این قدر هست که در صورت اول تنها ست
و در دو صورت باقی با سناد و تخصیص قافیهٔ مقید از بهر آنست که این اختلاف در روی
مطلق جائز ست چه اطلاق روی عیب از ابو شاند چنانکه ع

	گر سوز دلم یک نفس آهسته شود		از دود دلم راه نفس بسته شود	
	در دیده ازان آب همی گردانم		تا هر چه نه نقش تست آن شسته شود	

و انکه در دو صورت باقی خالی از گرانی نباشد چنانکه ع هر وزیر و مفتی و شاعر که او طوسی بود
چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود ه از جهت سناد ست نه این عیب پس آوردن محمد
بن قیس این شعر را در مثال اقوا بر جای خود نباشد و وجه عدم تقیید توجیه بروی
مقید چنانکه در حذو ست اختصاص او ست بدان پس قید ست رکن باشد بهر کیف
این اختلاف موافق فارسیان و نیز اختلاف ضمهٔ روی بکسره چون منزلے

دمنزلو موافق اصطلاح تازیان و ظاهر آمراد محقق طوسی در معیار الاشعار و مراد شمس قیس
در کتاب المعجم در ذکر مذهب تازیان از اینکه اختلاف مجرا را اقوا گفته‌اند علی الاطلاق نباشد
و ترک تصحیح باعتماد شهرت و شاید که باشد بر مذهب سیبویه و یونس و ابن عمرو ابن العلاء و لهذا
اصراف را که ذکر کرده‌اند مسمی ست باسم **اقوار** بالمد و این در لغت تاب باز دادن رسنست
چه حبل مقوی رسنی ست که تاب او سست شده باشد و این اختلاف را به سستی تاب رسن
تشبیه کرده‌اند چه هرگاه تاب آن سست شود همواری در رسن نماند و علام نقشبند در
شرح قصیدهٔ خزرجیه گوید والاقواء من اقوای الحبل جعل بعضه اغلظ من بعض انتهی و در لغت
گوید که چون روی ماخوذ از رواست یعنی رسنی که بار شتر بدان بندند کما مر پس تسمیه
اختلاف حرکات آن بدین اسم مناسب ترست از تسمیه اختلاف توجیه و حذو و ردف و
عطاء الله گفته که اقوا تمام شدن زادست و چون این عیب غالبا بسبب آن باشد که زاد
شاعر که قافیه صحیح ست تمام شده باشد این عیب را اقوا نام کردند انتهی و این تسمیه مناسب
باصطلاح فارسیان و تازیان هر دو ست **و اختلاف فتحهٔ آن** ای فتحهٔ روی
با ضمه و کسره در منزلا یا منزلو و منزلی مسمی ست باسم **اصراف** بالصاد مهمله ماخوذ
از صرف بمعنی خالص مع همزه برای سلب چه این عیب از ناب خالص حرکت روی مخرج است
یا از صرف بمعنی حدثان الدهر و همزه برای صیرورت ست مثل اغد البعیر یا از قبیل احصد
الزرع پس شاعر با این عیب صاحب حادثه یا صاحب خلل در قافیه میشود و بعضی اسراف بسین
مهمله آورده‌اند بمعنی تبذیر و وجه تسمیه برین تقدیر ظاهرست و نور الدین احمد فیاض اختلاف
فتحه با ضمه و کسره بکار نبرده بل اختلاف حرکت روی را مطلق داشته چون مثالش
بطور ری آورده که حرف وصل یکجا شین مصدری و یکجا ضمیر غایبست و بنا بر مشهور یا قبیل ضمیر

غائب مفتوح باشد و ما قبل شین مصدری مکسور عیب نیست که مرادش همان باشد که ما گفتیم و
از فرمودهٔ حضرت رفعت المنزلة الدین مولانا محمد فصیح الدین قدس سره العزیز معلوم میشود
که اختلاف فتحه بسکون نیز اصراف ست حیث قال و فی حرکته ضماد کسر اقواء و فتحاد سکونا
اصراف و از این تفصیل معلوم شد که این عیب عیب اقوا نزد جمهور نام اختلاف حرکت روی ست
آاسکاکی هردو را باختلاف حرف وصل تعبیر کرده کما قال و عیب اختلاف الوصل و یسمی
مثل منزلوا مع منزلی اقواء و مثل منزلا مع منزلوا و منزلی اصراف و تبدیل روی یا
حرف بعید المخرج چون تبدیل حای مهمله بیای موحده مثلاً مسمی باسم اجازت بهمزه آ
معجمه ماخوذ از جواز چه درین قوافی تجاوز از حد باشد یعنی از انحاد روی و هم رای مهمله ماخوذ
از جوار بمعنی همسایگی و همزه برای سلب چه درین عیب نقض عهد ست از جار که روی قافیه
دوم او باشد و قرار دادن این باب از عیوب قافیه دال ست بر اینکه اگر کار را با باب مثلاً
جمع کنند قافیه باشد نهایتش معیوب بود و حال آنکه از جنس قافیه نیست چه قافیه عبارت ست
از الفاظ متشابه و لهذا شمس قیس اجازت را نیاورده و بعد از تعریف الکفا گفته که اگر این
اختلاف میان دو حرف متباعد المخرج افتد چنانکه میان نون و جیم یا میان یا و دال و مانند
این آنرا از عیوب نشمرند و آن نظم را شعر نگویند انتهی و نور الدین بن احمد بعد از ذکر عیوب
قافیه گفته این بود عیوبی که ذکر کرده اند اما اکثر آن چنان ست که قافیه باقی نمی ماند با آنها چرا که
هر حرف که واجب التکرار ست و تغیر آن روا نیست چون تکرار نیابد یا تغییر پذیرد قافیه باقی نمی ماند
و شک نیست که ظاهر در عیب چیزی آنست که آن چیز باشد اما قصوری داشته باشد و جواب
آنست که ارباب این فن جائی که شرطی متروک شود که بدون آن شرط مشروط وجود
نتواند یافت آن فوت شرط را عیب اطلاق کنند انتهی و این عبارت جواب در دفع

اعتراض عطاء الله حسینی که شیخ شمس قیس در تعریف روایت کرده بود باندک تغییر آورده و گفت
گو به که عیب قافیه عبارت است از مفارقه صفت محمود از قافیه و مفارقه را چنانکه گاهی
اطلاق کنند بر زوال صفتی مع بقای ذات همچنین گاهی اطلاق کنند بر زوال صفتی مع زوال
ذات پس عیب مذکور از قبیل اطلاق ثانی باشد و باغیر آن ای و تبدیل روی با حرف
بعید المخرج که قریب المخرج باشد مثل با و میم و همچنین تا و طا و سین و صاد و کاف تازی و عجمی و
همچنین ہای عربی و فارسی چون شک و سگ و تب و لب و حا و ہا چون صباح و سیاه
و دال و طا چون اعتماد و احتیاط مسمی است باسم اکفا و این در لغت رو از مقصود گردانیدن نسبت
و در تغییر روی گوئی شاعر از مقصود خود در دیگر دانند که عبارت است از حرف معین محقق طوسی در معیار الاشعار
در اکفا اختلاف حرف روی بی اعتبار قرب مخرج و در اجازت اختلاف آن بشرط قرب مخرج
نوشته و گفته که این یعنی اجازت نوعی است از اکفا و ظاهر امراد او از قوله بی اعتبار قرب مخرج
آنست که اگر قرب مخرج باشد و اگر نباشد آن اکفاست و اگر همین قرب مخرج بود اجازت
پس اکفا عام بود و اجازت خاص یعنی اکفا بر هر اجازت صادق باشد و اجازت
بر بعض آن و لهذا گفته که نوعی است از اکفا و این مخالف قول اکابر است قال السکاکی
فی المفتاح اختلاف الرویین مثل کرب بالباء مع الکرم بالمیم او کرخ بالخاء یسمی نحو العیب
فی متقاربی المخرج کالباء والمیم اکفاء و فی متباعدیه کالخاء والباء اجازة بالزاء او بالراء
و هو عیب انتهی اما اینقدر هست که صاحب قاموس نیز همچنان گفته است حیث قال الاجازة
فی الشعر مخالفة حرکات الحرف الذی یلی حرف الروی او کون القافیة طاء و الاخری دالا و نحوه
انتهی اما قول اول صاحب قاموس نیز مخالف دیگران است و در اکفا نیز از قول او طرفه
تغییر قافیه مشود چنانکه گوید اکفاء مال و امال و قلب و خالف بین اعراب القوافی او خالف بين

بین هجا بها اداقوی اوا فسد فی آخر البیت ای فسادکان وجامع این هردو عیب یعنی
اقوا و اکفاست این شعر نظامی ست ه چو بر دریا زند تیغ پلالگ ⁂ بماهی گاو گوید کیف حالک
چه لام پلالگ که بدل از رای مهمله است مفتوح ست ولام حالک مضموم واین اختلاف اقواست
وکاف اول فارسی و دوم تازیست واین اختلاف اکفاست صاحب مجمع الصنائع بطریق
حکایت می آرد که شخصی از شیخ التماس نمود که با وجودیکه کاف عربی عجمی قافیه شده لام حالک
که باعتبار قاعده نحو مضموم باید کرد جهت قافیه پلالگ مفتوح می باید خواند شیخ بطریق مطایبه
جواب فرمودند که مقوله گاوست وگاو نحو نمانده اند والعهدة علی الراوی انتهی واعاده قافیه
تمام با آنچه بتکلف آنرا در کرده باشند لفظاً ومعناً در کمتر از هفت بیت جز در مطلع که عبارتست
از اعاده قافیه مصراع اول مطلع در بیتی از ابیات دیگر خواه در کمتر از هفت بیت بود خواه
زیاده مسمی باسم ایطا باشد چه ایطا در لغت پایمال کردن کسی ست و چون قافیه را مکرر
آرند گوئی آنرا پایمال و پی سپر گردانیده باشند و بعضی گویند که ایطا قدم برجای قدم دیگر
نهادنست در راه و مواطات بمعنی موافقت آید در کاری و سخنی و در ایراد قافیه بقدم برجای
قافیه دیگر باتحاد لفظ و معنی مواطات ست بهر کیف قید تمام بجهت آن افزودیم که داخل
نماند در ایطا اعاده جمیع حروف و حرکات قافیه در ضمن کلمات والفاظی که محتاج بترکیب
نباشند چون کار و بار و شاد و امثال آن یا در ضمن آنچه جزو ترکیب بود اما جزو دیگرش را
در قافیه دخلی نباشد برابرست که تمام مرکب بعینه تکرار یابد یا جزوی که رویش مثل خوشتر و بهتر و مشتر
و خرد و مشد یا در ضمن مرکبی که بعضی از جزو اولش یا جزو دوم قافیه بود و تمام مرکب بعینه تکرار
گردد چون دانا و یاران و گفتار چه تمام قافیه در دانا الف با حرکت ماقبل ست و در یاران
دو حرف با حرکت ماقبل و قید آنچه بتکلف الخ از برای آنست که داخل ماند اعاده

قافیه قسم سوم هرگاه با مرکب دیگر جمع کنند چون دانا با بینا و یاران با دوستان و گفتار با کردار و امثال آن چه درینجا همین اعادهٔ الف با الف و نون با الف و ر است و بس شرط اعادهٔ حرف ما قبل و قید لفظاً و معناً از برای اخراج تکرار کلمه که هر جا بمعنی دیگر بود و محقق گوید که ایراد لفظ مشترک مانند مین بمعنی مختلف ایطا بود و خلیل تکرار لفظ معتبر داشته نه تکرار معنی بر این تقدیر اعادهٔ الفاظ مشترکه بمعانی مختلفه و تکرار کلمه با ارادهٔ لفظ و داخل در ایطا میگردد و حاصل آنکه این قافیه نزد جمهور صحیح ست اما اگر دو کلمه که یکی اسم و دوم فعل باشد و بصورت یکی گردد چون ذهب ماضی در حالت وقف و ذهب بمعنی زر نزد جمهور یکی ایطا بود و نزد خلیل از فقدان اتحاد لفظ و نزد جمهور از فقدان هر دو و ازینجا معلوم شد که شکار افگنی که بمعنی شکار افگندن و شکار بیفگنی و شکار افگن هستی ست اگر بمعنی مختلف مکرر شود ایطا ندارد با حد الوجهین و همچنین تکرار الف دانا و دلا چه در یکی برای فاعلیت ست و در دوم برای ندا و لهذا نور الدین بن احمد گفته که داخل ایطا نیست زرها و جانا و باریکا که اینجا الف جمع ست و یکجا الف زاید و یکجا الف نسبت محقق گفته که اگر لفظ در اصل یکی بود و بتصریف یا وجوه استعمال مختلف شود اختلافی که اقتضای اختلاف لفظ یا معنی کند مثلاً رجل و الرجل یکی نکره و دیگر معرفه و لم تضربی و لم تضرب یکی مخاطبه مونث و دیگر مخاطب و غلام و غلامی یکی بیای اطلاق و دیگر بیای اضافت بانفس خود ایطا نبود اما رجل و لرجل و تضرب و یضرب و امثال آن ایطا بود انتهی و قریب باین ست آنچه سکاکی گفته و من العیوب الایطاء و هو اعادة الکلمة التی فیها الروی اعادة بلفظها و معناها فی القصیدة نحو رجل و رجل و انه ایطاء بالاتفاق دون رجل و الرجل ففی الاصحاب من لا یعده ایطاء لقوة اتصال حرف التعریف بما دخل فیه و تردد المعروف لذلک

منزلة المنابر لالنکر انتهی اما این قدر هست که ازین عبارت مخالفت بعضی در معروف و منکر
نیز مفهوم میشود و نیز قوله لقوة اتصال حرف التعریف الخ دال ست بر اینکه تضرب و یضرب
ایطا نباشد چه اتصال تا و یا درین دو کلمه کمتر از اتصال حرف تعریف نیست و ازینجا
دریافت می شود که اگر کن امر و مکن نهی را جمع کنند صحیح باشد و همچنین غلامی بمعنی غلام بودن
هستی بخلاف کردند و نکردند لیکن امر و نهی را متاخرین بسیار کم جمع کرده اند اما غلامی یا
اصح آنست که اعادهٔ آن وقتی که با مثال حامی بجای حطی فراهم آمده باشد بمعنی دیگر درست است
اما اگر بنای غزل یا قصیده بر سیم باشد و یا وصل بود به هر معنی که بود البته ایطا ست باقی ماند
سخن در اینکه اعاده های امثال شناه و قباه هرگاه با هاهای اصلی مثل کلاه و جناه و شاه جمع کنند
ایطا باشد یا نباشد چه حرف ها هیچ معنی ندارد و قبل اعادهٔ لفظ بود فقط نه اعادهٔ معنی و معتبر اعادهٔ
هر دو ست گوئیم ایطا باشد چه در اعادهٔ هر دو شرط معتبرست ای اگر آنرا معنی بود و مراد
نیز باشد پس اگر معنی نبود یا مراد نباشد اعادهٔ لفظ نیز در اعتبار ایطا کافی تواند شد و قید کمتر از
هفت بیت از بهر آنست که غالب اوقات غزل از هفت بیت کمتر نباشد و در یک غزل اجتماع
این دو قافیه مکروه نماید چون بعد از هفت بیت باشد گویا در غزل دیگرست و استثنا از رد
مطلع از بهر آنست که شعرا ارتکاب آنرا ممنوع نداشته اند چه قافیه مصرع اول در حقیقت
قافیه نیست چنانکه در تعریف قافیه گذشت و معتبر در ایطا تکرار قافیه حقیقی ست و جواز آن نزد
کسانیکه آنرا قافیه حقیقی شمرده اند شاید از برای آن بود که درین گونه الفاظ مهما امکن باید که
دوری باشد و لهذا عطار الله گفته بهتر آنست که بی باعثی نکنند اما این وجه کافی نتواند بود
چه اگر قافیه مصرع دوم را در بیت چهارم یا پنجم و امثال آن که آنرا مطلع دوم نیز باشد اعاده
نمایند آن نیز همین حال دارد و لیکن مع هذا وجه اول بود و این اول دلائل ست بر آنکه قافیه حقیقی او

اجرا بیانست و بس و صاحب مجمع الصنایع این را در صنایع بدیعی مذکور کرده و بعد از تحریر
این مراتب گوییم که عروضیان عرب در تعریف ایطا همین اعادهٔ کلمهٔ روی یا قافیه گفته‌اند
اما فارسیان نظر بر صور مختلفهٔ الفاظ قافیه ایطا را دو قسم کرده‌اند یکی خفی ای آنچه تکرار قافیه در
ظاهر نباشد بسبب آنکه زیادت او بظاهر محسوس نشود چون آب در گلاب و تیزاب یا الف
در دانا و بینا دوم جلی ای آنچه تکرار او ظاهر بود بسبب آنکه تمام کلمه مکرر گردد یا آنچه مکرر شود
جزو الفاظ مشهور الترکیب بود چون برآب و بی آب و دانشمند و خردمند و بتخانه و شرابخانه
و باشد که یک قافیه در زمانی مشتمل بر ایطای خفی شمرده آید و در زمانی دیگر مشتمل بر ایطای جلی
بسبب آنکه اول آن ترکیب مشهور نبوده و باز شهرت گرفته و لهذا متاخران تکرار مصادر
عربی مثل محبت و شفقت و جمع مؤنث سالم چون مسلمات و مومنات را منع کرده‌اند و مخفی نماند که
گاه بود که سناد و اکفا و اجازت را با ایطا اشتباه افتد چه در دانا و بینا مثلا اگر نون را روی
دارند و الف را وصل بسبب اختلاف ردف سناد باشد و اگر الف را روی گردانند ایطا بود
و همچنین در عبارت در شبی و در بیتی اکفا و ایطا و در خوشتر و بهتر اجازت و ایطا
اما تعیین احد الامرین چنان است که اگر در سرا و جا و پا و دانا آرند بیقین گوییم که الف روی است
پس در آوردن بینا ایطا باشد و اگر در جانا و بنشانا و مکانا و انا ایراد کنند بیقین دانیم که این
الف وصل است و چون بینا آرند سناد بود و همچنین اگر طلبی و مذهبی و نیم شبی گویند بسبب آنکه
بنای روی بر یای موحده است آوردن در بیتی اکفاست و اگر در اثنای جلی و خفی نیم شبی آرند
و باز در بیتی گویند ایطا باشد و اگر در اثنای خوشتر و فراشتر و جهان کش تر بهتر آرند
اجازت بود چه بیقین فهمیده ایم که روی شین معجمه است و اگر با سرو بر و در خوشتر ایراد کرده
بهتر یا دی جمع کنند ایطا باشد این است فایدهٔ جلیله درین بحث **و قافیه مشتمل بر عیب:**

مشارالیه خواه ایطای جلی باشد که قریبست و خواه مطلق ایطا اسمی ست باهم شایگان و
شایگان چیزی ست که بسیار باشد چون گنج شایگان گنجی که مال بسیار در وی بود چنانکه
رشیدی گوید ؎ ابیات پر صنایع دوشیزه سخن ست * یا بی شایگان ولیکن به از گنج شایگان * و دیگران
قوافی را کثرت اعتبار کرده اند و محمد بن قیس گفته که شایگان کاری ست که بحکم پادشاه بیمزد
و منت کنند چنانکه شهیدی گفته ع مفرهای درویش را شایگان * انتهی پس این نوع
قافیه بکار بیکار ماند درین که میکنند و بد میکنند بهر کیف اول مذهب محققین ست و مصرح ست
در کلام سابقین عطاء الله حسینی گوید شایگان پیش محققان عبارت ست ازان قافیه که
مشتمل بر ایطای جلی باشد انتهی و دوم مذهب بعضی ست و مشرح ست ازانکه شمس فخری اصفهانی
شایگان را نیز بطور ایطا تقسیم کرده بخفی و جلی و هر یکی را امثالی ایراد نموده مثال خفی الف و نون
فاعلیت چون خندان و گریان و یاء و نون نسبت چون آهنین و سیمین و مثال جلی الف و
نون جمع چون خسروان و پادشاهان و مردان و زنان و اقوال دیگر بسیار از اکابر منقول ست
محمد بن قیس گفته هر قافیه که روی او اصلی نباشد آنرا شایگان گویند چون در سرا و قبا
آوردن دانا خواه مکرر شود خواه نشود چون شایگان افحش عیوبست باید که این قافیه را
یکبار هم نیارند اما یکبار آوردن آن جایز داشته اند انتهی و در بعضی از رسائل برین قول
نوشته اند که این باحتیاط نزدیکتر ست انتهی و برین تقدیر فرق باشد در ایطا و شایگان چه
در ایطا تکرار معتبرست و درین نی پس شایگان اعم مطلق باشد و ایطا اخص مطلق و ازانچه
محمد بن قیس در کتاب المعجم در بحث نون گفته معلوم میشود که حرف زائد انگاه شایگان ست
که در قوافی مقید افتد نه در قوافی موصول چنانکه ؎ من خاک چنان بادم کز لطف تو چنبانند
در آتشم از آبی کاندام ترا ماند * همچنین پرساند و برماند و نجنداند و گریاند چنانکه جمع

شده در اشعار انوری

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند	نه در فراق تو عمرم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که بتابم ز چرخ و گریهٔ ابر	دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند

و وجه آن بطوری که نوشته در بحث روی نقل کرده امام نورالدین بن احمد گفته بعضی از
قوافی شایگان یعنی آنکه روی از حروف مشهور الترکیب باشد چنان است که ایطاست مثل [illegible]
و جانا و بارها که یکجا الف جمع و یکجا الف زائده و یکجا الف نسبت و حکم این نیز معلوم شد که جایز نیست
انتهی و این قول دلالت دارد بر آنکه شایگان قافیه ایست که روی از مشهور الترکیب و مکرر
باشد بیک معنی یا بمعانی مختلفه پس هر دو عموم و خصوص من وجه باشد چه مشهور الترکیب مکرر
بمعانی مختلفه چنانکه گذشت تنها شایگان ست و غیر مشهور الترکیب مکرر بیک معنی چون بینا
و بینا تنها ایطاست و مشهور الترکیب بیک معنی چون یاران و دوستان و دانشمند و
خردمند هم شایگان ست و هم ایطا و آل این هر دو و تقریر آنست که شایگان قافیه ایست
مشتمل بر روی زائد بهر وجهی که باشد نامش در قول ثانی غیر مشهور الترکیب را اعتبار
نکرده بسبب عدم احساس زیادت و ترکیب در اول کرده نظر بر نفس زیادت او محمد بن قیس
بعد از تقریر مذکوری نویسد که عامهٔ شعرا شایگان آن قافیه را گویند که الف و نون جمع
در آن مستعمل باشد مانند یاران و دوستان انتهی برین تقدیر اختصاص بحرف جمع دارد
و نام فردی از افراد ایطای جلی ست و در معیار الاشعار نوشته که هر گاه از قافیه مرکب
یک جزو مکرر باشد و در همه مواضع تکرار بیک معنی باید آن قافیه را شایگان گویند انتهی
و این شامل ست الف و نون جمع و فاعلیت و یای تنکیر و مصدری و نسبت و الف فاعل
و دال مضارع و امثال آن ازانه ها و گر و تر و گار و امثال آن که بی ترکیب نیابند و کلمات

مستقل چون داغ و شاخ و نظایر آن را چرا که الفاظ مذکوره بانفراد قافیه‌اند نه قافیهٔ مرکب
مثل خنده ان و دانا و پس تکرار اینها ایطا بود نه اینکه قافیهٔ مذکوره شایگان باشد و شاید که از
قافیهٔ مرکب لفظ مرکب مراد باشد درین صورت ها دگر و امثال آن داخل باشد اما داغ
و امثال آن نتواند بود تمام لا یخفی و صاحب مجمع الصنائع گوید که مطلع که مشتمل بر ایطای جلی باشد
آنرا شایگان گویند انتهی و ازینجا مفهوم میشود که آن مخصوص بمطلع است و بس و این امر بجانب
غریب است چه بر مذهب قدما که قافیه اواخر ابیات را گویند در اطلاق ایطا بر و نیز تامل است چه جایے
شایگان و بر مذهب متاخران شایگان خود هست اما تخصیص بے وجه است و قافیهٔ بترکیب لفظی
بالفظے دیگر برای شایستگی موازات قافیهٔ دیگر چون رسته و پیوسته و یار و دم بمعنی جرمے
که بر پس زین اسپ بندند و افشاره دم مضارع از افشاردن و بمعنی متکلم این قول معطوف
علیه است و قوله و تحلیل معطوف بر ان ای و تحلیل جزوی از کلمه که جزو دیگرش در ردیف
محسوب شود بغرض امتزاج لفظ مذکور بالفظی دیگر تا موازی قافیهٔ دوم گردد چون شاد سے
دارم و باد بدارم بتحلیل دی و امتزاج آن بلفظ با مسمی است بنام معمول و این را قافیهٔ
مصنوعی نیز گویند و وجه تسمیه این هر دو ظاهر است و قسم اخیر از قافیهٔ معمول ای انچه بتحلیل
حاصل شود امتزاج قافیه و ردیف است غالبا ای غالب درین جنس قافیه
آنست که جزو کلمهٔ ردیف جزو قافیه میگردد و امتزاج حرف روی و حرف
وصل ست گاهی در امثال لفظ گرم و برم بتحلیل میم اصلی و اعتبار آن از حروف
وصل هرگاه مدار روی بر حرف را بود و الا معمول بترکیب نخواهد بود و ضابطه درین باب اینست
که هر چه مدار قافیه بران نهند آنرا اصلی دارند و مقابل او را معمول بهر چه که باشد یعنی
هرگاه سرم و برم و زرم مثلا قافیهٔ موصوله بود گرم را معمول به تحلیل گویند نه بواقی را معمول

بترکیب و هرگاه کرم و ذرم و جرم بالتزام حرف را بود درم را معمول بترکیب خوانند
نه دیگران را معمول بتحلیل فافهم عطاء الله گفته متقدمان شعرا این را از جملهٔ عیوب شمرده اند
اما متاخران صنعتی می شمارند و ظاهر اینست انتهی و شمس الدین فقیر در بیان هر دو قسم گفته
که این هر دو قسم از محسنات ست اما اگر مکرر رود بفاصله آن در داخل عیوب بگردد انتهی و
وجه آن ظاهر آنست که ترکیب و تحلیل خالی از استطراف نیست اما تکرار آن البته آن
لطف را که در مرتبهٔ اول دست داده بود بسبب ابتذال زائل میگرداند و ایراد آن
ای ایراد قافیه بی فائده دیگر غیر از آنکه در عداد قافیه در آید مسمی ست باسم لغو و وجه
تسمیه ظاهر ست محقق در عیوب قوافی عربی گفته که با لفظی را قافیه کنند که معنی را بآن احتیاج
نبود مثلاً اگر قافیه سجود و شهود و ذکر باری تعالی در موضع قافیه افتد از اسمای او تعالی
ودود ایراد کنند و ایراد این اسم را غیر رعایت قافیه وجهی نبود انتهی و مراد از آن غیر ذات
واجب تعالی نباشد و وجه عدم اختصاص معنی باین قافیه آنست که این معنی مخصوص نیست
باین لفظ مراد بل عام ست بهر اسم که دلالت بران ذات مقدس کند

و تعلیق آخر بیتی با اول بیتی دیگر باینکه بیت سابق مستقل بذات خود نباشد
بلکه محتاج بود بسوی ثانی در افادهٔ معنی و این بر دو وجه ست یکی آنکه لفظ مفردی را در آخر
مصرع گردانند یکی را قافیه دانند و جزو دیگر را در اول بیت ثانی داشته آن مصرع را باتمام
رسانند چنانکه درین رباعی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی ست

ای شادی عید چون بکام دل ام-	دائم شده محبوس درین غمکده مع-
دو دم بر اهل دل کر آزادی مع	بوس ست برسم عید هم از و طمع

دوم آنکه لفظ منحل نشود بلکه معنی او آخر بیتی با اول بیتی دیگر متعلق بود چنانکه درین بیت امیر خسرو دهلوی

	در حسن کسی ترا نماند الا		خورشید که هر صبح برون آید تا	
	خدمت کند و پای تو بوسد اما		پای تو بسوی او که تا بوسد پا	

مسمی ست باسم تضمین و این ماخوذ ست از ضمان مال و این در شریعت آنست که کسی ذمهٔ خویش را در تعلق دین با ذمهٔ مدیون پیوند دهد و درین مقام نیز جزو ضمنی خود را به بیت دیگر پیوسته است و مخفی نماند که این تضمین سوای تضمینی ست که در صنعتهای شعر دانند و آن ایراد شاعر بود در اثنای شعر خود بیتی مشهور که بر همان وزن و قافیه فقط بر همان وزن بود از شعر دیگری بر سبیل استشهاد یا تمثیل و پوشیده نماند که اول این هر دو قسم از عیوب قافیه و قسمی ست که در ضروب افتد و بس بنابر مذهب قدما و در عروض مطلع نیز بنابر مذهب متاخرین اما در سائر مصاریع از جمله عیوب شعر توان دانست نه قافیه و فی الجمله این قسم را شعرای عرب نیز اگرچه معیوب داشته اند اما استعمال آن را بر یکی عادت کرده اند که گویی عیب نمی شمارند و فارسیان افحش عیوب دانسته زبان خامه را باین هرزه لائی تحریک نمیدهند الا بطریق ندرت و منشای آن غالباً ظرافت و احیاناً امری دیگر باشد شمس قیس گوید که در اشعار پارسی این جنس تصرفات الا در نظمی که بر سبیل هزل و ظرافت گویند نیفتد انتهی و بعضی از عبارت مذکور می نویسد بحکم آنکه استادان صنعت گفته اند که شعر چنان باید که هر بیت بنفس خویش مستقل باشد و جز در ترتیب معانی و تنسیق سخن بیکدیگر محتاج نباشد ازین جهت تضمین را عیب شمرده اند لیکن چند این احتیاج و تعلق بیشتر بود شعر معیوب تر باشد انتهی و شاید چنین گوئیم که اواخر ابیات محل انقطاع تام ست کلی این کلام مشتمل باشد بر لفظ بی معنی که نیمه کلمهٔ مذکور بود و فساد دیگر که در ایراد الفاظ بی معنی ست در کلام معنی نیست و ازین جا دریافت میگردد که عیب آنچه در آخر مصرع اول باشد کمتر بود

ازانکه در اول مصرع اول تا آخر مصرع دوم باشد تا تمامه وقتی و این هر دو توجیه
سبکی بود آنکه این عیب کو در محل قافیه بود از جهت قافیه نباشد پس گفتن آن از عیوب قافیه
باعتبار مجاز بود چنانکه گفته بر روی قافیه گویند مجازا و چند قسم ثانی ازین باب محل نظر ست
چه معنی اول بثانی محتاج یک گونه توضیح ست و لیکن این را هم از تضمین نا هم از عیوب دیگر
نشمرده اند شارح فارسی قصیده خزرجیه گوید که اگر اول در اصل مستقل باشد در افاده
لیکن محتاج باشد بسوی ثانی در آنکه مفسر مفصل اول مجمل باشد آنرا تضمین نمیگویند از جهت آنکه
نمی شمارند مانعی نیست ایراد این وجه در بعضی از رسائل قوافی وجه نباشد **تنویع** ای اختلاف
غیر معتاد در عروض هر بحر مثل استعمال عروض محذوفه یعنی فعولن در بحر طویل
و عروض مقطوعه یعنی فعلاتن در بحر کامل که معتاد ست و ان سکاکی در مفتاح یا تنویع ان مطلقا
معتاد بود یا غیر معتاد در **بحر کامل** اما تغیر عروض غیر معتاد کما مر و اما معتاد چنانکه نقل شارح
عروض سالم که متفاعلن باشد بطرف عروض حذا یعنی فعلن موافق مصنف قصیده خزرجیه
مسمی ست بنام **اقعاد** و الاقعاد در لغت و این عیب شعر را از رونق یا شاعر را از شهرت
می اندازد و این وقتی عیب قافیه باشد که شعر مصرع باشد و آخر مصرع اولش قافیه و الا درین
مصرع و مصاریع اولی اشعار دیگر از عیوب قافیه نخواهد بود و سکاکی در عروض مفتاح تنویع
را از عیوب قافیه تجویز کرده شعر مصرع باشد یا غیر مصرع از بهر آنکه عروض محل صالح ست
برای قافیه اگر شعر مصرع واقع شود کما قال انه ان تطعمه فی سلک عیوب القافیه نظرا الی
ان محل العروض محل صالح للقافیه بوساطة التصریع و این مبنی ست بر آنکه اواخر مصاریع
اول اشعار مصرع قافیه بود و این تغییر و تنویع در هر **ضرب** ای از هر بحر که باشد
مثل خروج شاعر از یک ضرب طویل بسوی دیگر که برای مولدین غیر جائز ست

تحرید بجای مهمله من تردد اشتی تحریدا عوجه فهذا العیب تعویج الشعر و عیب غلو یعنی
تحریک روی مقید و عیب تعدی یعنی تحریک حرف ساکن وصل لتسیر اختلال وزن
در قوافی پارسی غیر واقع ست چه فارسیان قاطبةً از استعمال آن دست باز کشیده اند
بخلاف عرب که هرچند از عیوب دانند استعمال نیز کرده اند مثال غلو ع وقاتم الاعماق
خاوی المخترقن * مشتبه الاعلام لماع الخفقن * چه قاف را که روی ساکن بوده متحرک
کرده تنوین زیاده نموده و این موجب شد اختلال وزن را این حرف را حرف غلو و قافیه
را باعتبار آن غالی خوانند و مثال تعدی ع لما رایت الدهر جما خطلهو * های وصل ساکن
بوده چون بر عادت بعضی از عرب متحرک نموده واو تولد کرده و این واو را حرف تعدی
و قافیه را باعتبار آن متعدی گویند و برین تقدیر دو حرف دیگر بر حروف قافیه می افزایند
اگر گوئی در تعدی و خروج چه فرق باشد گوییم ایراد خروج واجب بود و ایراد آن از جهت
اختلال وزن خطا نیست در معیار الاشعار و برین قیاس باید کرد در غلو و وصل این
بود بیان عیوب ملقبهٔ قافیه و بعد ازین شروع ست در عیوب غیر ملقبه و آنها ست
ای از جمله عیوب قافیه ست یکی تحریف روی از صیغهٔ مستعمل بسوی دیگر تا شایستهٔ قافیه
گردد چون تبدیل بای خواب بواو تا بجا و قافیه شود چنانکه ع گر خری دیو انه شد تنگ دم گاو
بر سرش چندان بزن کا بد بخواو * و ازین قبیل ست سوفال از بهر فار هیت قافیه سجال و قال
و عطار الله گوید که اگر بر تو اشارتی برین عمل نا به لطرافتی مبدل میشود چنانکه سید عماد الدین
کرده در بیت دوم این دو بیت

بر وزن معرفتهای یه از ریو غلط کردم درین معنی که گفتم	.	سر ما را مکن ای شیخ کالیو ز سخندان نگارینه خویش رسیو	

چه عیب را بموافقت قافیهٔ اول سهو کرده انتهی و درین نظرست چه استعمال این الفاظ
بصور مذکوره نه از ضرورت قافیه هست بل بتصرف اهل لسان هست پس از ناسخن فهمیست
که محض برعایت قافیه کرده باشند و استعمال اهل لسان بران مساعد نباشد و هرچه برین
نمط باشد در خور خنده و لائق ضحک بود چه جای آنکه زبان خامهٔ اساتذهٔ کرام بآن
آلوده شود اما اینکه گفته که اگر بر تو اشارتی الخ مخصوص باین عیب نیست بل هر عیب
که اشاره بدان رود عیب نماند چنانکه بدرالدین جاجی کرده ع ای شاعر از مدائح
الفاظ نوع انواع بر دفتر مساد رها انتم توبخری * در جهی تبدیل زای تازی بذال
معجمه اکتفاست چه روی آن قصیده زای معجمه است مثال بازی و سرفرازی و تازی ست
و ذکر این دو عیب درین شعر بطریق تمثیل ست و مراد آنست که اگر چیزی از عیوب قافیه
نزانی الخ دیگر اختلاف آن ای اختلاف روی در ظهور و خفا بانیکه بلحاظ ظاهر التلفظ
و جای دیگر مخفی باشد چون قافیهٔ همه را در برابر شمه را و کلمه را و ازین عالم ست در شعر سنائی
ع نیک نادان در اصل نکوئه * بد دانا ز نیک نادان به * عطاء الدین قطعه بلو مثال آورده

بنقش بنان معنی پدید هست ازبنانم		هر بیت من نگر کن بت در میان او ده
ز دود و قلم ماند چون شمع زنده نامم		بنگر که هست یحیی زنده میان دوده

و گفته پوشیده نیست که ها که روی ست در قافیهٔ بیت اول ظاهرست بحسب تلفظ و در
قافیهٔ بیت دوم مخفی ست انتهی و درین نظرست چه لفظ ده در کلام اساتذه بهای
مختفی نیز مستعمل شد. بدر جاجی گوید ع آفتابی که بجز رای منیرش نه بود * گرمی را
بشب چارده بینی انور * عرفی گوید ع بسلک باز ده عقدی گزان دو لولو را جلی ست
ابر مطیر و بتول دریا بار * و لهذا حضرت امیر خسرو دهلوی در رسالهٔ اول رسائل الاعجاز

از لفظ باده که های مختفی ست بتخلیل ثنائی از جزو ثانی دو اراده کرده و لطیفه بر آورده کما قال باده خوار را جوانمردی هم از لفظ باده توان آموخت ع یعنی که بخور باده و تنها باده مخور لیکن اینقدر هست که های دو جزو در وقت ترکیب اسمای عدد مختفی نیامده پس در لطیفه مذکور مسامحت باشد و می تواند که قافیه معمول بود بتخلیل دو و ده و در روی و او بود نه حرف ها پس تمثیل باین شعر روا نبود اما جزم باینمعنی نتوان کرد چه روا است که التزام واو از قبیل لزوم مالا یلزم باشد یا اختلاف مذکور در تقیید و اطلاق حرف روی باین که یکجا مقید و جای دیگر مطلق باشد چون در در او کرده را و شاد در او باده را و خراب کجا و تا بکجا و بارگی و نظارگی نیاضی گوید ع دل بموج و دیده بلرگی بود ❊ هر موی تنم نظارگی بود ❊ چه را بارگی ساکن ست بسبب آنکه مخفف بارگیر ست و رای نظارگی متحرک چه در اصل نظاره است بهای مستدیر و های آن بکاف بدل شده و ازین عالم ست یادشاه و پادشاه و چیزی است که شوریست و گر محقق طوسی این هر دو را در مثال اختلاف حرکت آورده نظر بر کیفیت تقطیع و حق آنست که ما گفتیم یا اختلاف در اشباع مجری باین که یکجا بر وزن فعولن و جای دیگر بر وزن فعلن باشد و دیگر اختلاف قافیه بزیادت حرفی در یکجا و نقصان آن در جای دیگر چون کار و سهر بدون اشارت بدان اما اگر اشارت بدان نماید عیب نماند چنانکه ع نماز شام که از گردش قضا و قدر ❊ ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور ❊ دیس از چند بیت گفت

بنای قافیه را یک الف زیاده کنم	بشرط آنکه نگیرند خورده اهل نظر
سوال کردم از ان نور دیده ابرار	که ای بذات تو آورده کائنات اقرار

و دیگر اختلاف قید یا تباعد المخرج باشد چون خرد و ورد و ضرب و سلب یا تقارب

المخرج چون بجر و نهر و حی و نهی الا اول اخش باشد و دیگر تبدیل بعضی از حروف در صنعت لزوم ما لا یلزم چون سین حاسد مثلاً در سلک قاصد و راصد خامهٔ پریشان رقم بر آنست که چون از تحریر این سطور فراغ دست داد ذکر حاجب و ردیف را از ردیف این سخن ساخته من بعد از این نگار پیرا ساید مخفی نماند که حاجب در لغت بمعنی پرده دار است و در اصطلاح ارباب این فن عبارتست از لفظ مکرر و این شامل ست قافیه و ردیف و الفاظی را که بطریق لزوم ما لا یلزم مکرر گردد و باشد و آن مکرر در هر جا بیک معنی ای غالباً و از این قید خارج شد قافیه بسبب اشتراط آن باختلاف قطعاً و قید غالباً از آن افزوده شد که احیاناً بمعنی دیگر نیز ممکن ست که بیاید یا معنی مراد نبود یا معنی خود نداشته باشد چنانکه در مثال غیر مستقل بیاید نیز باشد آن لفظ مکرر بیش از یک قافیه از این قید خارج شد ردیف یعنی که بعد از یک قافیه نیاید چنانکه درین رباعی مسعود سعد که در حق فرزند سلطان مسعود گفته

سلطان ملک ست و در دل سلطان هم — هر روز کند بروی او سلطان سود
هرگز نرود براو به سلطان زور — چشم بد خلق از و و از سلطان دور

و چون مراد از پیش آنست که متصل باو بود خارج شد الفاظی که بطریق التزام در جای دیگر از آن بیت بود کما لا یخفی یا باشد آن لفظ مکرر در میان دو قافیه از این قید خارج شد ردیفی که بعد از دو قافیه بود در نظم ذو قافیتین چنانکه ظهوری گفته

از زمزمه پر برگ و نوا گشته جهان — در تیغ گهر صوت و صدا گشته دهان
بیگانه دل شنا نغمهای کهن — با نغمهٔ نورس آشنا گشته زبان

مستقل باشد آن لفظ مکرر تمام یا در حکم آن امی در حکم مستقل چنانکه

زده عشق تو آتشم در جان ٭ سوخت جانم بوصل کن درمان ٭ و مناسبت در معنی حقیقی
و اصطلاحی آنست که این لفظ چون پیش از قافیهٔ حقیقی ست گویا پرده داری ست
شعر و شعری را که مشتمل بر حاجب باشد محجوب گویند ردیف در لغت کسی که در پی دیگری
بر مرکب سوار شود و در اصطلاح شعرای عجم لفظی ست مکرر بیک معنی نزد جمهور و اعم
از آنکه بیک معنی بود یا بمعانی مختلف یا از یکی معنی مراد بود و از یکی نبود یا معنی نداشته باشد
نزدیک محققین ایشان و این شامل ست باعتبار اختلاف قافیه و باهمه اعتبارات حاجب
را و بقید مستقل یا در حکم آن ای در حکم مستقل خارج شد قافیه بسبب عدم استقلال
خویش و بقید بعد از قافیه خارج شد حاجبی که پیش از قافیه باشد و ناگزیر ست از قید
دیگر ای بحیثیتی که قافیهٔ دیگر بعد از و نبود تا خارج شود حاجبی که در میان دو قافیه بود
اما مستقل بیک معنی چنانکه بود در جانم بود و ایمانم بود و بمعانی مختلف چنانکه یکجا ضمیر متکلم
مع الغیر و یکجا بمعنی آب در مثل جان ما و طوفان ما و اما آنچه معنی از و مراد نبود چنانکه گوئی
رسته ز هر جا نرگس ما دیده کند و انرگس ما بعد ازان گوئی در ردیف غزل ما نرگس ما و اما در حکم
مستقل که معنی نداشته باشد چون نبود در تشنه بود و برابر آتش نبود چه لفظ نه که جزو لفظ
تشنه ست هیچ معنی ندارد و همچنین لفظ زار از بازار برابر عاشق شیدا زار و شوم هر جا زار
و بعد از تحقیق ماهیت ردیف گوئیم که مقدار آن معین نبود چه باشد که اکثری از مصرع
ردیف افتد چنانکه مع ای دوست که دل ز بنده برداشته ٭ نیکوست که دل
ز بنده برداشته ٭ و چنانکه مع من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش ٭ تن در غم هجر
و دل بدیدار تو خوش ٭ و چنانکه مع ای درد در افگنده آری دل و درد مرا افگنداری ٭ و آنچه محقق گفته که مابعد
وصل هر چه باشد در حکم ردیف ست حال آن بتفصیل در بحث خروج گذشت و مخفی نماند

که آوردن ردیف ابتدا از واجبات نیست اما چون آورده شود ذکر ارش واجب افتد
و تغییر آن ممکن نیست مگر بعد از اشاره بیان و باید که ردیف متمکن بود یعنی شعر را در وزن
و معنی احتیاجی بدو باشد و الا ردیفی بود مشتمل بر عیب چنانکه انوری گفته ہ هر آن
مثال که توقیع تو در آن نبود ÷ زمانه طی کند جز برای حتا را ÷ خاقانی ہ میخ زری
از پی بها را ÷ هر حلقهٔ درع مصطفی را ÷ چه لفظ را بعد از کلمهٔ جز برای و از پی هیچ معنی
نمیدهد کما قیل اما میگوئیم که لفظ را در مقام مفعول محض نباشد چه تاکید معنی جز برای و از پی
میکند پس مثال صحیح این شعر شیخ محمد علی حزین باشد ہ ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز ÷
مرا غبار بلا بیست از مزار هنوز ÷ چه یک لفظ هنوز هیچ کار نمیکند و شمس قیس عدم تمکن ردیف
را از جملهٔ عیوب شمرده و عطاء الله اعتراض کرده که معلوم میشود که ردیف هست اما جواب داده
جواب آن بطوری که نور الدین بن احمد ذکر کرده در عیوب قافیه مذکور شد بر تماشائیان
این کتاب واضح گشته باشد پوشیده مباد که بعضی از متقدمان ردیف را حاجب و شعر
مردف را محجوب گفته اند و دلیل آورده اند که چون حرف ردف را از روی حساب راه نظر
در قوافی پس از حرف روی می نهند کما مر فی الحروف پس ردیف پیش از روی
باشد و هر چه پیش از هر بود باسم حاجب لایق تر باشد از آنکه باسم ردیف و بیان این
مرام آنست که ردیف هر چند در ظاهر آخر ابیات باشد اما قافیه را از مقاطع اشعار گیرند
و چون چنین بود ردیف اول از قافیه باشد و قافیه آخر از آن رتبه و بنابرین بر عکس
گرفت کرده اند که گفته است

	ساقی بده آن گلگون قدح را		تا یافته از آتش گلگونش را	
	نزدیک امیر احمد منصور	.	بر که شک براین شعر مردف را	

وگفته اند که این شعر محجوب است نه مردف وجواب آن انچه شمس قیس گفته است که بنای
شعر در بستن قافیه است پس نخست نظر مردم در احوال شعر بر امور قافیه افتد
وکلمهٔ ردیف بعد از اتمام قافیه است پس اسم ردیف اولی باشد انتهی و مراد از نخست
آنکه چون نظر مردم اول در احوال شعر بر امور قافیه واقع شود پس نخست قافیه ملحوظ
گردد نه ردیف برین تقدیر اولیت ردیف متصور نباشد بخلاف ردف که هر چند لفظاً پیش
از روی باشد اما چون نظر ناظر بر روی متصور شود لامحاله ردف متاخر گردد رتبةً
وشاید که چنین گویند قافیه در اشعار غیر مردف محل انقطاع سخن باشد حقیقةً
و در مردف حکماً و چون چنین باشد لامحاله ردیف بعد از تمامی سخن بود و از قافیه
هم لفظاً و هم رتبةً موخر باشد و امر واقعی آنست که تسمیهٔ کلمهٔ مذکور
بردیف بسبب تاخر اوست از قافیه باعتبار ظاهر و بس
و توجیه بآنکه نظر مردم اول بر قافیه افتد و امثال
آن ضرورت ندارد والله اعلم بالصواب

زبی نقابی شاهد خاتمهٔ رساله

گسست قلم ز جولانی صریر نامه ز دست نصرت
از دهر این نگارش کوتاه گشت قبول مطالع
ارباب شوق بر زور این
شکسته [illegible]

صهبائی آخر از رخ احباب شرمدار این تحفه نیست لائق نذر سخنوران	این تلخ و خشک پیش عزیزان چه میبرے گوهر به بحر و گل بگلستان چه میبرے

وافی شرح کافی

رسالهٔ عجیب و عجالهٔ غریب که نامی بکافی است متن متین نسخهٔ لطافت آگین است که مسمی بوافی است

حمد ناظم کاینات که تخلص خاتم رسل را روی قافیهٔ وجود گردانیده و نعت فصیح موجودات که از اقرار نبوت ردیف مصرع توحید بهم رسانیده و خارج از حد بیان و بیرون از دائرهٔ امکان است این پیرو سخن سنجان جه دسالی هیچمدان بعرض اهل انصاف میرساند که بالتماس خلان با صفا و استمداد اعزهٔ صاحب کاسطری چند در بیان قافیه نگاشته و نکات دقیقه و رموز غریبهٔ آن که از نظر دقیق سالکان این طریق محتجب بود درین گنجینه ودیعت گذاشته بکافی در علم قوافی موسوم ساختم تا معلوم گردد که دیدن این مختصر از بهر طالبان این صناعت بس است و مطالعهٔ آن از جهت اختصار در خور اوقات هر کس تنگی ظرف عبارتش از جنبش نام معنیان مصون و از لخت هنر انجمن سخنان امون باد بعنایة الملک القدیر وهو حسبی و نعم النصیر قافیه آنچه مکرر باید در حکم آن با شیء وجوبا در ضمن اواخر مختلفهٔ منظوم یا آنچه بمنزلهٔ آخر باشد اما جزو آخر بن یا بمنزلهٔ آن روی و ماقبل آن مدهٔ معروف یا مجهول ردف تنها مفرد یا ساکنی اصلی یا زائد و مجموع مرکب ردف زائد است جمع مشبعه بالمد نزد قدما و ریا و بیش متاخران مطلقا و ساکن غیر مده قید و قولی ردف اعم است از مده و روی یا زائد مضاعف و این در شاطع متید بالی تحته باشد و در غیر آن مطلق اگر بعدش ساکن بود دوم مجرای اتی و حرکت اول بتسمیهٔ دیگر والا بحذف یکی یک حرکت دارد و با ثبات هر دو دو و هیچ یک مجری نباشد اما یا خلط دو مبحث و اعتبار غیر معتبر افراد لازم آید در دو حالت و تضاعف روی بنا بر اصل و تفصیل مذکور نظر بر غیر آن تکلف بلا ضرورت و پس عدم اعتبار تقطیع یا تعمیم ردف اتباع جمهور اولی است

و از اعتبار استحسان و تکرار حد از التزام حرف قیام و آنام مثال آن نعم نماند و هر چه پس آید وصل
و آن را اصل نیز گویند و خروج و مزید که آن را نیز خوانند و نائره بود و بترتیب حرکت از ما قبل
ردف و قید حذو و از ما قبل روی ساکن توجیه و از روی مجری و از وصل تا مابعد آن
نفاذ و روی متحرک مطلق و غیر آن مقید و هر دو مجرد از ما قبل و موصوف بود بما قبل و ما بعد
و باشتراط وصل در اطلاق و عدم آن در تقیید اتصاف بما بعد در مطلق و شمار این اوصاف از خروج
باشد و تجرید در مطلق از همه سوای وصل اما عدم شرط در هر دو فقدان بواقی مطلقاً در مجرد اولی
و القاب قافیه بملاحظه این اوصاف بر قول اول شش است و بر قول ثانی بیست و بر قول ثالث هم نیز
و حد آن نزد خلیل از ساکن آخر بیت تا ساکنی است مقدم بر وی با حرکت ما قبلش یا و بی واسطه
مترادف و با یکی متواتر و با دو متدارک و با سه متراکب و با چهار متکاوس و از
عیوب اختلاف ردف سناد و تبدیل توجیه و حذو وی که در مقید بود و نیز اختلاف مجری
بکسره اقوا و اختلاف فتحه آن با ضمه و کسره اصراف و تبدیل روی به بعید المخرج اجازه
و با غیر آن اکفا و اعادهٔ قافیه بجز در مطلع ایطا باشد خفی و جلی و قافیه با این عیب شایگان
و ترکیب و تحلیل معمول و اخیر امتزاج قافیه در ردیف است غالباً و امتزاج ردیف روی در وصل
گاهی در امثال کرم و برم و ایراد آن بی فائده لغو و تعلیق آخر بیتی با اول بیت دیگر
تضمین و تنویع غیر معتاد در عروض هر بحر یا مطلقاً در کامل اقعاد و در هر ضرب تحرید
و غلو و تعدی غیر واقع و از نیهاست تحریف روی و اختلاف آن در ظهور و خفا یا در
تقیید و اطلاق یا در اشباع مجری و اختلاف قافیه بزیادت و نقصان و اختلاف قید و تبدیل
بعضی از حروف و صنعت لزوم ما لا یلزم حاجب که به یک معنی بیش از یک قافیه
در رود مستقل یا در حکم آن رد ردیف مکرر مستقل یا در حکم آن بعد از قافیه تمام شد

رسالهٔ گنجینهٔ رموز

بنام آنکه بر علمش هویداست | اگرچه راز دل مشکل معماست
سپهر مینای عدل ار روانیسکرد | فلک کس را طرب پیمانیسکرد
اگر رنگیست از روی گل اوست | وگر بوئیست از جام مل اوست
بچشم آنکه دائم در حضورست | شرر هر جا جدا از سنگ بلورست
بحرف او که در هر دل نهانست | گیا کز خاک خیزد تر زبانست
نیفتد تا کسی از جهل در چاه | چراغ از نور دین افروخت در راه
چه دور ار کس وگر ناکس شود مست | که ساغر در کف دریادلی هست
عجب نبود که هر دل می بجامست | که ساقی سخت بی پروا خرامست
همه از باده اش قانع ببویسم | اگر صوفی وگر رندِ اوایم
بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت | بهارش لاله گفت و سادگی داشت
بشوقش رفت کار دل ز دستم | خرد گو هرچه خوان من رندِ مستم
تو در دل وز خودم صد شور در سر | خداوندا مرا از من برآور
نخواهم جز تو در خواهم رسولت | که آمین خوانده بر حرفش قبولت
شفیعش کن بروزی کز غبارم | نشیند گرد بر دامانِ کارم
بزیر سایه اش پروردهان کوز | که گردد خور بفرقم آتش افروز
بدستش ده زمام نامه نخواست | چه بر و نامهٔ هر کس حبیب راست

چنان خواهم چو نامم قسمت عفو	که در دستش عنانِ خلق بسپار
که تا نارفته اندر ره او رسے گاه	نویدی بشنویم از خلد در راه
پیِ تسکینِ جوششِ آتشِ بیم	بیک ره سرد به در راهِ تسنیم
چو بینم رحمتش نه انسان دوم پیش	بیفتد از هم پای او سرِ خویش
بگیرد دست او بر کوثر جوید	دهد صد غوطه و دامنم شوید
درود و از ما بکن نزلِ جانش	سرِ ما خاک کن در راهِ آتش

اما بعد چون صورتِ آئینه حیرت غبار بود این حسرت آب از فرقِ گذشته نرمی انفعال سرِ در گریبان
اندوه و ملال آه حسرت گزین نیجوری پناه صهبائے عجز دستگاه بر آئینه ضمیرِ روشنِ طبعان پایشنا
که از گنجینه علومِ رسمی نقدی در دامن نه اندوخته و از مشعلهٔ ادراکِ کامل چراغی نه افروخته
علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معاد در سر کرده بتجویِ تکمیلِ این هنر در خاطر
آورده در پیشینیان که از استعداد از نقود حیادان دستگاه خالی بود دل از حسرت
استکمالِ این فن بدرد سر افتاد که فراخور فراخه از سکه خانه کمال عیاران در دامن فراهم
آید و قطره قطره از تراوشِ چشمه دریا دستگاهان در ظرف حوصله نگاه دارد که حصولِ گنج
بوضعِ این گدائی رونماست و جریان سیل بهمین قطره وزردی چهره کشا از سرمایه کم و سیله
تحصیل این غنا گشت جلی است منظر زر لطر از زبانِ غت و گلی بجواهرِ فصاحت دستداده
جامه خامه استعداد و فخر خانوادهٔ فضل و کمال شرفِ دودمان عز و جلال مدرو التفات لطیف
ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانتِ عبارت و رصانتِ معانی بلندی مقاصد

دلو مطالب دست آویز ارباب این صناعت است و چون دانست که هر که بعد از آن
دست تهی آید دامن این هنر زد اگر نقدی در کف آورد زر کوته همان خزینه بود و اگر درهمی
در دامن کرد ریزه از ذخایر همان گنجینه اما اسلوب پسندیدهٔ نظم کلام و دریا نوشی معطیه
خوش کلامی مولانا جامی و دقیقه یاب سرائر حضوری میر حسین نیشاپوری آنچه از خود
ربود که صریر خامهٔ شان از عندلیب گلشن وحی خوش لهجه تر نمود از کمال اعتقادی که آن نیز
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که نتیجهٔ افکار آنجناب ست شرح شایسته بقلم آوردم و بعد از
تتبع کلام این حضرت صد و پنجاه و بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری سبحانه از
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم باری اگر سخن بکلام آن والا پایگان پهلو نزد از همین این نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال باوج تصورش نتواند رسید گو ریب
سواد کم فطرتان گوهر چه ترا شد اما از بهر اینکه غرور طبیعت بر خود غلطم از اوج پندار فرو آید
گوهری در نظرم جلوه داد که با صفای آتش پیشهٔ عمان از گرد یتیمی خاک بسر افشانده
و آفتابی بعرض آورد که دیدهٔ بلند نگاهان در حضور فروغش خیره مانده و آن ورقی چند
بود مذهب حلکاری پیما خامهٔ ملا کوکبی در بیان اعمال معما و تعمیه از سرادق خیالش جلوه
نموده باستخراج شتی و ایمای از اسماء در تحصیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا تشابه
این شاهد جادو فریب گویا سکندر سراپای صهبا دست بر آورد و وضع حیرتی در رنگ جمادی
جلوه کرد هوش از سر چون رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ چون رونق از کار دست کشید
ناکسی از بسکه هر دم در گدازم میفزود گوهر آب رخ خود جز نم خجلت نداشت

طرهٔ اقبال غبار پا اجزاء و یاری نبرد و زاد رهِ این کاروان جز پستی همت نداشت و آنا
چون دراز دستیهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیض مبدا از انفاس پرداخته و نسبت نخل در
انعام عاشق نه نساخته نقب خیال صهبائی از گنج خانهٔ عالم قدس سر برآورد و از ین
عالم القدسی دزد دامن اندیشه سپرد چون چشم تامل برگشادم گوهری یافتم که حاصل دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد و درجی مشاهده کردم که خراج گیتی بعهد یک از ان نه منتر
چه با اینکه تمثیل تمامی کلیات این فن غلط صورتی از جزئیات متفرقه از کمین آئینه ادیشها
بنایی این همه
بخجسته استخراج سه صد و پنجاه نشیل اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و حرف شعشعه
جمالش خرمن پندار حریفان سوخته اگر عجمی در سر داشته باشی بیا و بنشین خامه از دست
افگنم و صفحه در حضورت انداز می آرمت امروز دیوانه سرپیهای شوق سخن پا از دائرهٔ حیا
کشیده بهای و هوی مستانه شوری در عالم هوش افگنده هست که زمزمهٔ تحسین در استقبال
جنون جولانیهای انفاس بیتابانه میگردد اگر شور ترانه ام گلبانگی از لب سر نمیداد انوری
و زمزمه زمزم علم لاف سنجیها از دائره گاه نامید بالاتر دویدی و اگر آوازهٔ جوش جنونم در گوش
نمی افتاد شعشعه خیزیهای آهنگ باربد و لحن نکیسا سلسلهٔ تحسین کمال و منشور اقبال یکتائی
در کف آورده هیهات هیهات عنان ادب از دست نگذارم و زمام احتیاط از کف
ندهم آشنای عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سر دانش ریختن است و جرأت
آهو گیری را وسیلهٔ اشتهار شیر دلیها انگاشتن سر رشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکه
علم کرده از مستی غرور رگ دلی برگو بر سر ستم مزن و اگر گنج قارون از کف افشانده از نشه

چندار نقش بر روی حاتم بنقش آب گوهر خود نامه انسانیت گیران نتوان ست نشانی که تکمیل خورشید چشمه آبروی سوزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تبیین نکات زبان دراز بیاد دادم و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده در خلوتخانه غیب بر روی کلکم گشوده اند و جاده عالم قدس بنجامه ام وا نموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم
پرده سحر سخن آراستم

تافته از رشته فکرت کمند
بر شده بر کنگر چرخ بلند

برده سر از نشئه معنی عجیب
مضطبه یافته در گنج غیب

فرق خود از خواب بر انوز زدم
پا به سرا پرده میسوز زدم

عالمی آراسته چون بزم حور
یافتم از چشم بد اندیش دور

گلشنی آراسته تر از جنان
دیدم از انسان که نه بیند جهان

شبنمش از نکهت تر بود به
سبزه خطش گفتم و بنمود به

سرد که نوخاسته مست بود
آه علم می شد و زر و پست بود

میوه سن آن باغ چو من تر زبان
داده ز صد نکته بهر کس نشان

بیشترک رفتم و دیدم ز دور
روی فسرده تر از شمع طور

تیغ تبسم ز مژه تیز تر
لطف ز نازش ستم انگیز تر

تا بکشایم مژه بر روی او
کرد بدل آن مژه ناخن فشرد

دیدنِ او بر و ز سر هوشش را — شوق گشود از پیش آغوشش را

گفت جنون پای مشا پیشتر — خنده زنان گفت که آ پیشتر

چون لبش از خنده نمک ریز شد — زخمم از آن خنده نمک خیز شد

پای ز سر کرده برش تاختم — بر قدمش فرقِ خود انداختم

لطف بر احوالِ من از سر گرفت — خنده زد و سر ز قدم بر گرفت

گفت که من محرمِ دیرینه‌ام — جان لبِ دل دل ز لبِ سینه‌ام

جلوهٔ من عرضِ نقابی نداشت — نورِ نگه منعِ حجابی نداشت

عمر بنظارهٔ من باختی — یک نگهِ شوق نپرداختی

آری از این جلوهٔ خورشید نور — آتش اگر جست ز چشمت چه دور

چشمم مرا آن رخِ خورشید تاب — مژده زد او که در آمد ز خواب

شاهد از آن سان که رخش گلشن است — دیدمش القصه که طبعِ من است

تا برم از لعلِ لبش نوشش را — بانگ زدم شوقِ جگر جوشش را

گفت بچیزی نه گرت جستجوست — اینهمه آشفته سری از چه روست

دید دلم از کفِ خالی چو مُهر — پس بدر آورد یکی عقدِ دُر

عقد چه گنجینهٔ رازِ ازل — پر ز دُرِ علم و تقویٰ و عمل

باز من بانگ زد ای بوالهوس — پای از این بادیه کش باز پس

رو که حریفانِ تو در ماتم اند — مجلسیان منتظرِ مقدم اند

چاره‌ شه بد گفتمش آندم بچشم | ناله بلب داشتم و نم بچشم
دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود | طاقت سر تافتنم هم نبود
رو بقفا پای براه آمدم | ذره ز کف داده بچاه آمدم
عقد فروزندهٔ گوهر بکف | تا که ازان جاده زدم یک طرف
آمدم اینک بنوا مستعد | مائده آرا الصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر در ربند | گو که ازین گرسنگی در رهند
نعمتی آراسته بر خوان ماست | هر که بود گرسنه مهمان ماست
گو بزن این می که عطا میکنم | جاست ازین با تو حبا می کنم
می که درین ساغر مینائی ست | در دخم سینهٔ صهبائی ست

[illegible]

چون اطلاع برین جواهر قدر مرسیست از متمنات دو قوف برین نقود سره کار ایست از مفترضات آن گوهر نافرد را در سلک بیان اجمال درکشیدم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هرچند پر رساست تا در هجوم اینهمه معانی بی سر و پاست از آنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه ایست از رموز غیبی و خزینه ایست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم

و شیوهٔ بی سر و پایان را اندر انجمن در دامن انداختم

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام | دامن پر از گهر کنی و کف پر از درم
ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا | گسترده ام خوان و بر و رنگ صد نعم

از آن ما چه بود ز انعام تام اوست	خوانی که چیده ایم بمهمانی امم
هر کس گرفت و رفت بما هم رسید فیض	خالی نبود دامن گنجینهٔ کرم
فیضش چو پاک داد دهن و زبان ما سپاست	منعم ببخل و منع نبود دست منعم

مشاطهٔ خامه بعد از غازه پردازی شاهد این مقاصد دلپسند و گلگونه طرازی رخسار مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال است که هر چند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این رموز بمددگاری تنقیح زیور بیان پوشیده و مجملاتش بدستیاری تفصیل و مبهماتش بیاری مردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده اما اقتضای نهایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام بکاوش اندیشه احتیاج کثیر و تعمق نظر نیاز مفرد صورت نه بندد لاجرم چون این رساله نامیست گنجینهٔ رموز بر مقدمه را برابر فرد تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و بمناسبت گنجینه آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده ننمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش اراده رفته که ذا بذال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا بدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر وار مصحف قمر قمر لنا و مصحف شهر مهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از
شهر گیرند و چون شهر مهر روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی که شین معجمه
گاه لام مکتوبی یا ملفوظی دانسته باشد که باعتبار تلمیح از ان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد است بعد از اراده سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شده و چه لفظ یک که عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز دیگر مقام گاه خود امی لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور است گو بعد از ان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی آلام یا ری یا سین یا
سی آیتهر و امثال آن و تواند بود که لفظ آخر الفاظی که مدلول مه است رده
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود غیر سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه عن رمز از لفظ برده مترادف فش تیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطه لفظ خود تحصیل گشته اند و می ستر یا حجاب است مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر سین یا روی رای ملفوظی اند و می حجاب است و مقصود آنست که روی
ستر که سین است یا روی حجاب که حای مهمله است بجای لام مکتوبی و دال مهمله
مسمی نهاده شده سام و حا گشته و بنای این امر بر رمز و نهاده آمده که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از ستم مست و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل اندر سینه او
ببینه دل رستم مست و دست او بعینه دست حاتم رمز برده و گاهی تحلیل ردو جز

ساخته یکی تیر ودیگری ده واز لفظ بر گاهی همین لفظ بر خواسته وگاهی بال که مرادف
روست وگاهی مالک که مترادف بال ست مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس عین دلالت کند
واز عین حرف عین مکتوبی تیر خواهند واز لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته
وگاهی عشر وگاهی ده چه اعداد دال ها نه اند وگاهی باعتبار عشر لفظ دو گرفته چه عدد
دال و واو ده اند وابدا از آن بلحاظ لفظ دو حرف بای موحده اراده نموده رمز نموده را
دو جزء کرده گاهی از آن حرف ب تحصیل نموده وگاهی ب را از بای فارسی
پیرایه برده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب خواسته چنانکه
دل ازنا گفته وام مراد داشته وگاهی بوسیله آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانچه
دل ابها گفته وازنا باعتبار مخرج جای حطی خواسته وگاهی از دل ال و از بال اب اراده
کرده بمثل آنکه در لفظ پر گذشت رمز گاهی دل ازنا بر دگفته شده وبای موحده
از اب انداخته چه دل عبارت از دل ل داشته چون دل اب که با باشد از اب تحقیق
الف خود ماند رمز از لفظ ا گاهی اب خواسته وگاهی مخرج وگاهی همین لفظ ا وگاهی
عدد آن که چهل و یک باشد وگاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ
یک سی عدد باشد وچهل و سی هفتاد ست رمز گاهی ل ازنا گفته ونون خواسته
چه ازنا چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد وکی بمعنی داغ
است وچون در فن معما از داغ باعتبار تشبیه نقطه مراد دارند از کی نقطه خواسته
وبای موحده در یا عدد آن که پنج ست با نقطه پنجاه باشد وز پنجاه نون مراد داشته
رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد واربعین خواه از احد همین احد
وخواه لفظ یک خواه از اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل ازنا اعتبا

همین ترکیب عربی نیک باشد پس از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و از ان لفظ دو
از اربعین چهل گرفته دل آن را می هوشگیرند و سر درین آنست که چون لفظ از
عدد سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عددی باید تا ترتیب صورت بندد
اگرچه در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و لفظ مبد دلالت و او بر
اولیت نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل لفظ پیش از عدد بست و
باشد که دل از ناگویند و باعتبار اسم لفظ یا خواهند و از یا گاهی باعتبار مسمی پنج و ده
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حوت مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بهر حوت یا دالف علامت قرار یافته و باشد که از یا حوت خواهند و پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ بر در ابواد ترکیب داده تحلیل هر دو جز بکار برند
یکی بر دو دیگر و ده و بر او واسطه مقاما داشته و از دو گاهی باعتبار عدد دال و او
ده خواسته و گاهی یای موحده رمز لفظ نار را از نار بود جدا کرده گاهی همین نار خواسته
و گاهی لا که مترادف اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل تفصیل و تاویل
این رساله بسهولت می توانند برد و قلم پاک رقم صهبائی ابجد از نسیها نخواهد آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود و شرحش بر وجه اوفی

بر ضمائر ارباب بصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز و سیاق
صاحبدستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان خامه بدیع رقم از آئین
فن طرازی جداگانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما برا شروع اقدام آن پیشروان
جاده قویم نوید و در خط این طریق سلوک نخاحیکه بی سپر یکه تازان عرصه این

شد و این نباشد فرا جوید لاجرم مسعود می آید که معما آنچه بر مرموز یا دلالت بر حروف مکتوبه
مقصوده داشته باشد آنچه برای تعمیم دال است خواه از قبیله کلام باشد و این کلام منظوم بود
یا منثور خواه غیر کلام و این اعم است از آنکه از قبیله مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا
جزو الفاظ یا اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف است و دستخوش عادت
و منثور معمایی که در منشآت نثر ای همدانی هست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی
علیه الرحمة والغفران در رساله که بتقریب غزلی که از آن بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او
بر می آید نوشته و آن عبارت مشتمل است بر دعای پادشاه و نام آن خلد الله تعالی
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی
اخلاص چه ضعیف آستان آن قبله ربستان با دو ماه تمام برج جلالت از مبدأ حشمت تا
نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان که وجه آفتاب
اوج سعادت همان حسین هست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لطف
باشد پس سلطان شد روی اخلاص چه ضعیف آستان آمد لفظ آن بهم رسید و ماه تمام
سی است و مبدأ حشمت حای حطی و نهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون
باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب
باشجاع بود بعد از تحلیل باش و گردید و شجاع بدو و جزو مستقل و اعتبار کردن شین
ضمیر غائب هرگاه بجای بای شب لفظ کر نشیند شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع
نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول
بتحلیل سه جزو مستقل قرار دادن جز و خیر را ضمیر و ملاحظه ترادف در لفظ دانه
نم جنبش وا از دوم تحلیل سه جزو تبدیل الف بلفظ اری دری و از سوم تحلیل

حاجی بر دو جزو و ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بر دو جزو و تبدیل حای حمد بجیم مکم
صورت بسته و یک کلمه مثل برآور که بتحلیل سه جزو مستقل و تالیف بدر طالع گشته و
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سه
انگشت قریب دندان علم نمودن از ان یکصد و یازده مراد داشتن و باز از ان لفظ قبا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از لفظ شیر بعالم اسد پی بردن یا بقد و بان
الکر اشاره نمودن از ان بآهم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرود کردن
و از ان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج توشیح ست که حروف مقصود
از ان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آنست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظهٔ غیر مکتوبه مثل داو داود و طاوس و کیکاوس
و الف رحمن و تحصیل بعد از میم و واو آنکه و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو و الف وصل در مثل ذو الجلال و یای علی و الی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ است نباید
و به بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود و آنکه و به و عمرو و علی و الی و عیسی و کبری و حتی

	مستعمل ست این معما	
چو آن کرمه‌ی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول داود از لفظ آن لعل تساوف داخواسته چه داد در قریب و لعبد کثیر
الاستعمال ست کما صرح به النجاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و به تصحیف
دا اگر فته و چون دا مه و می خود که الف باشد از ان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
دا حرفی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

ور روی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست وگفته دل از ما و آم بدست آمده
وازان ترادف آنکه خواسته وگفته برد و آخر و تحلیل بر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش وسیلهٔ اسقاط واو دو گشته و ثانی لہ از سه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی سه که بعمل کنایه حاصل شده
در آید که لقاب از رخ کشاید ثالث به از نمود تب حاصل کرده بعمل تخصیص و از ما
آب خواسته بعمل اشتراک وازان باسلوب حرفی سه گرفته وازان بعمل قلب هس
اراده کرده که دل عبارت از نست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمرو از سه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری وازان ع گرفته باسلوب
حرفی واز خود قمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و تعین ابجای تاآن نهاده بعمل
تبدیل واز ما نحن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن حامی مکتوبی ست بعمل اسقاط
و برد و تحلیل و ترکیب کما مر فی ہو اکو جزو اولش وسیله اسقاط ی و از جا گردیده
وازان واو مکتوبی بهم رسیده خامس علی از سه ع گرفته چنانکه در عمرو گذشت و ازان
خود لیل حاصل کرده بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و در روی آن
لام مکتوبی ست و دل از لفظ ما بعمل قلب ام ست وازان بعمل ترادف و تسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی از سه سی گرفته بدستوریکه در عمرو گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست باین جهت یار لفظ یک گرفته وازان الف خواسته
و از روی خود بطریق لقیه و در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده و از دل ما چنانکه در
ام مسطور ست یا نیز موضع خود نشانده سابع عیسی از سه و خود ع مکتوبی و در ے
ملفوظی دست داده و بعمل تبدیل عی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف

بالی تحصیل نموده و گفته که دل ازبای لفظ بابل بجا حاصل ست و بعبارت بر دو
که بعد از تحلیل بر دو ترکیب دال آن لب او و باطنه دست داده دو ورا که عبارت از با
امی بال ست برسیده لام مکتوبی مانده و ازان باسلوب حرفی سی خواسته تا شین
موسی از سه شهر گرفته و از خود کنایه بسه و ازان عین ملفوظی اراده نموده که مام سر فی
شهر و دو چون برده چیز ها را در پوشد شین و مراتب شهر را پرده گفته از قبیل لباس بجا که
سه مثال این مقام زبان زده خوش نگردگان سیاق این فن ست چون شهر روی
عین ملفوظی اگر سع باشد از میان شین ورمی نمود و لفظ شعر پرده کشود و ازان بعمل
ترادف موخواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تا شمع کبری از سه یک گرفته چنانکه در لفظ آلی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرده و پس
بعمل تبدیل یک به صورت لبسته و حد بعمل انتقاد و بواسطه تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل ببره جز بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال و واو دو دست از ده دو اراده نموده
و مفاد عبارت چنین ست اراده کاز لفظ تیر چیزیکه عدد آن دو ست یعنی بای فارسی
تب نمود و پس تیر بیای موحده حاصل گشت و دل ازبای تحتانی مکتوب ست
کمام مراد از عاشر سلمی از چون آن تا بدال حمله گرفته چنانکه در اسم داود گذشت و ازان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مده اکسی ست روی خو و نمود و پس بعمل تبدیل سیلم
صورت گرفته و عبارت دل ازبابر که بعد از تحلیل بهم رسیده بواسطه اسقاط یای
تحتانی گردیده و پس سلم مانده و دو که باسلوب حرفی عبارت ازیای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرده و اما صورت رقمی لفظ اسمعیل شاید که بالفاظ ثانی و بعد از آن هر دو باشد و ازینجاست
که میرحسین معمائی نیشاپوری در رساله عمل تبدیل معمائی آورده و باده این اسم بالف ثانی

حاصل کرده کما لا یخفی علی الناظر به و قید مذکور از بهر آن نیز تواند بود که رعایت تخمیص حرکات
و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ مستحسنات این فن ست نه از ضروریات آن
و لهذا ابیشتر معما بدین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و ازین قید لغز نیز اخراج یافته چه
دلالت آن بر ذات اشیا ست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برای
تعمیم مدلول ست یعنی اعم ست از آنکه اسم باشد یا فعل یا حرف و ازینجا ست که در تاویل صحیح
در تعریف معما بعضی قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را
چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیهای
خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز بر استخراج بعضی از حروف مثل فی و من
و عن و بعضی از افعال و اسم مثل اشرنا یعنی اشاره کردیم و تکتسب یعنی کسب میکند
و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا
فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست **بیت**

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازنا ببرد و آخر کرد نابود	

اول فی چو مه قمر لقبا ست و قت روی آن و حرف تی بوسیلهٔ عبارت دل ازنا
بدست آمده ثانی من از روی مه قمر حاصل آمد و چون دل یعنی جا از سخن ببرند
و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول از خیرهٔ دامان حصول گشت ثالث
عن ع از مه ع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین هر دو
حرف تحصیل نون بتوسط تحلیل هر دو ترکیب دال آن بواو عاطفه نیز توان کرد
یعنی خطاب بجای جمله سخن میگوید که دو ببر پس آن بشش آید و دو آوازان بحصول
انجامد اکنون سخن نون گردید و تحلیل التسمیه بکتوبی از ان بمنصهٔ قصد رسید رابع

اشتر نازمه باعتبار یکی اراده رفت باسلوب آمی الف نیز دوست که بتوسط لفظ خود
شمر گرفته و از ان باتحاد مرفوت شش بهره قرار یافت از لفظ با اعتبار رقم حسابی آن تقسیم
تجمیل و یک اراده شد و از جمال لفظ آگهی خواسته آمد سه و لفظ یکی تا جمل ست چنانکه گذر دوده و ده
سی و یک کامروال اول کاف مکتوبی ست و ل ثانی کی کاعتبار مختلفین از کاف بند شد
بست خواسته و از کی تجمیل تراوت رابع وجمل تشبیه نقطه دست داد و دیگران بست ها
لفظ دیگر و وحدها بند از ان رسی بدست افتاده پس لفظ بر و بمعنی حاصل کرده باشد
تحصیل ست نه وسیله سقاط چون آخر آن لفظ نا آمد اشتر نا نقاب کشاید خامس
یکشب ازمه یکت بدستوریکه گذشت از لفظ خود سی خواسته و انقادس گرفته دل آ
باعتبار آب آب است و بجمل تسمیه مکتوبی اراده کرده سادس اکرم ازمه بدستور سابق الف
گرفته و از خود لفظکیت و بجمل جمیل الف بجای روی او آمده کاف حاصل گشته و چون فاعل ضمیر
ضمیر مه است بجمل کنایه و تلمیح ترمی مه یکتوبی بدست افتاده و عبارت از پرده نمود لطفی که
نیز دارد که پرده بر حرف مذکور مشتمل نیز هست ازها بطور اسم رابع جمل و یک خواست
و بر درا دسیا اسقاط کرده دل بر رو عین یا دکی بیند خست و آن جمل یا ند و یا سادس
اسمی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرم مشابعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن تا
کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید و شکل کنید جمیع امر جانفزا کرده

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

ازمه یکن اراده رفت بجمل اشتراک و گفته روی خود از پرده و اسقاط میم مراد و از
و گفته نمود و دل از ما دیای تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و داد
از آخر لفظ دور انداخته و شاید که عبارتی از مه ما حاصل آید چنانکه عبارت دردل کبیر

وعبارت دیگر دو آنہا بدیدو دیگر از آنجا چنانکہ **بیت**

	دل از ہا بردو آخر کرد نابود		چو آئینہ روی خود از پردہ نمود	

اوّلاً از چو آن دا ابدال مہا یہ خواستہ کما مر فی اہم داؤد و مترادف آن ورد ارادہ کردہ
از مہ بمترادف و تلمیح و تسمیہ آواز خود بکنایہ و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف
ترتیب خواستہ بعمل تبدیل کلمۂ اجای ستین شب آوردہ و پس از تحصیل لفظ ہر کہ بعد از
تحلیل بردہ بدست آوردہ چنین ارادہ کرد کہ لفظ ہر انچہ دہ است تب است پس
بای فارسی آن بتازی ابدال یافت چنانکہ در رسم گذشت و بعبارت دل از ہا باعتبار
قلب و ترادف نگرفتہ و بعمل تحلیل و ترکیب ہر ا دو آخر گفتہ و باسلوب اسمی و تالیف
تاخیر یای موحدہ آن از حرف رتی ارادہ نمودہ ثانیاً از چو آن دا گرفتہ کما مر فی داؤد
و لفظ ما مہ روی را اسمی شد و از آن تنہا صورت بست و از ہر بای فارسی آن بتازی
تبدیل یافت، و دل از ہا بعمل قلب ترادف و تسمیہ حرف تی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب
در ہر دو واو عاطفہ خطاب بانقاد و کردہ کہ آخر ہر ثالثاً چون کلمۂ آن سہ و شود
تسی بجای الف آن در آید و کلمۂ ستین پردہ کشاید و گفتہ خود از و تبدیل تی آن بکلمۂ
خواستہ ازین حاصل نمودہ و پردہ بنمود گفتہ و حجاب بدست آوردہ و دل از ہا بر گفتہ
و حامی حظی را باسقاط مثلی از محصول سابق انداختہ و بعبارت دو آخر کردنابود بای موحدہ
انداختہ و مقصود عبارت از چیزیست کہ قصد قاصد صاحب دان تعلق گرفتہ پس
خارج گشت انچہ بالاتفاق ازین عالم دست دہد چنانکہ و ما من دابۃ الا ہو آخذ بناصیتہا
آیی ست از سورۂ ہود و از لفظ ہو و ناصیہ دابہ بعمل تخصیص مع انتقاد لفظ ہود بر می آید
یا قاصد اعم باشد ازینکہ مصنف بود یا غیر آن پس علم اطلاق معمّا بر چہ امور اتفاقی نظر بہ

وجه اول ست نه ثانی و ازین تعریف تحقق شد که قید اسم و کلام و موزونی چنانکه بعضے در تعریف معما بکار برده اند چگلی جلبز التلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون مقصود از معما تخزیج حرفی چند ست قاصد آنرا ناگزیر ست از اعمالی چند برای تحصیل حروف که مادهٔ مقصود ست و این ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد و الا حاجت افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند و دوم از انجا که مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده و گاهی این هر دو عمل آمیده و معاون احتیاج افتند که بوسیلهٔ آن سهولت درین هر دو عمل بوقوع آید و این را عمل تسهیلی نام کرده و گاه با اینهمه تخصیص حرکات و مثالش اشارت رود چون این نیز از محسنات ست نه از ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر ابحاث ثلثه اختیار کرده اند و باین مناسبت آن را تذییلی نام بر آورده چون ذکر ضروریات اهم ست بمحسنات التفات نرفت و از انجا که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش برانها وجوب پذیرفت و پیش از شروع در مقصود نموده میشود که آنچه از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفاده ذخیره گشت آنست که الفاظ و کلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد بانمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر کنند و ثانی را بلواحق و اصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را اصول مقومه نام نهند و اگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه مسمی سازند چنانکه در اسم علیٰ بید و عبهر بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول علیٰ بید از مه سی و از ان باسلوب حرفی رح خوم ستة و از عبارت نمود حرف

تب تحصیل کرده و بلفظ دل از نام گرفته و از ان حی بدست آورده و گفت
بود آخر و دال از آخر لفظ دو انداخته ثانی عبهر از مه ع خواسته و بود مطلق لفظ خود
شهر گرفته و روی آن تب نمود و در اسم اول لفظ مه و بمود و دل ازنا دو
ازین حیثیت که یک جزو آن بعضی از ماده اسم ست و در اسم ثانی مه و خود و بمود از
اصول مقومه خواهد بود و در اسم اول سه دا آخر از اصول متممه و در اسم ثانی الفنا ز دل از ان
بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته و بعمل تبدیل بای موحده بجای آن
در آمده چون مد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد و از لواحق آنچه
نوعی از مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در مقاصد معمائی مدخلی بود

و هم آنرا لواحق محسنه گویند چنانکه در اسم رشاد | ت چو آن مه ردی خود از پرده نمود
دل از نا برد و آخر کرد نابود | خود از پرده عبارت از چه است یعنی چه د...

و مهر وای معشوقی که دران پرده نشیند لفظ رد یعنی لفظ را و دال مهملتین ست
و لفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رد آورده لفظ رد را مهر گفته و باعتبار
تقدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر از ان همه میشود بر لطف و حسن عبارت افزوده
و الا بجای آن دیگر از آنچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد و بس از لواحق محسنه باشد و اگر در دلالت اشارت معمائی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد و آن را لواحق سالمه
نامند و اگر کاه ایکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع
وقوع در نظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال
اصول واقع شود که دلالت اشارت آن معتبر ست بالقای حکم سابق و لاحق و ابطال

علم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول رخنه در بنای آنها از عیوب باشد و با وجود حرف مشوشه معتبر گردد و اگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم مشوشه انصرام نیابد پس مستوجب عیب نگردد و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه در اسم رجا و ادهم و اسما

	چه آنکه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رجا از مصرای معمای ملفوظ خواسته چون روی آن از آن حجاب مشود که مرادف پرده است تر حجاب صورت بندد و گفته دل از ما برد حامی حرف اول محسوس مذکور بریده و دو آخر کرد نابود گفته و یای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی ادهم از چه آن دا خواسته و از آن الم اراده رفته و گفته مه روی خود و از خود با لفظ چه آن پی پرده که عبارت از دست و مراد آن داشته که مه در الم بدل بروی داست پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه در ادهم گذشت و با لفظ خود سی خواسته هرگاه مه در الم بروی سی ابدال یافت بلفظ اسم بعرصه شتاب گفته دل از ما برد و با که دل اب ست از لفظ آب برده است بدست آورده در اسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چه از لواحق موهمه که پیش از اصول واقع شده و در اسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و در اسم ثالث لفظ برده از لواحق مشوشه خواهد بود که درمیان اصول متخلل گشته چون نقد گرامی این افاده در گنجینهٔ استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای مستفیدان اندازم که صفای آب و تشعشع تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

چنانکه بر چاشنی خواران معما این اثنای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که بیگانگی با ذهن معانی مدخلتی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر رخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم داراب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن دو است بدال مهمله کنایه از فی اسم دارد و از مه رای مهمله مسمی از خود اسم آن تحصیل کرده کما مر از او بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و آنچه مانده است یعنی های فارسی چنانکه سابق چند بار تعیین یافت ب نمود پس چهار حرف تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب دلالت بر تسمیه حرف ب باشد بواسطه لفظ برد از لفظ بر که تحلیل برده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهمله آن که آخر عبارت از انست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زرین و زیبا

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول زرین چو آن مه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف و تصنعه دلالت بر زای معجمه مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف انتقاد و تبدیل بر حصول زی بعبارت از پرده بنمود و کلمه به حاصل گشت چنانکه در داراب گذشت دل و آخر ما یعنی نحن بواسطه لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی بر ن و مراد آن داشته آید که کلمه زی بر حرف نون نشست و این نباشد مگر زرین ثانی زیبا تحصیل زی و بر بدستور یکه در زرین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بیس ماکه اب است دل آن با است و دل

سیمی مراد داشته چون مار آن جانب پیر ندانست سیمی خواهد ماند و لفظ دو و آخر خود را نابود کرد و حصول
اسم از عبارت حاصل ما نگویه کرد اسم زین نوشته شده و چنانکه در اسم بالا دستیوا است

بود آن سرو روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بالا لفظ خور را مهر و گفته و جیم فارسی آن بجز نت رای مهمله سیمی بدل نموده
زر و حاصل کرده و خود از پرده در سمت آن ناحیه و لفظ را خود باز در تحصیل نموده
چون آن روی محصول مذکور از پرده شو که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف
رای آن اسقاط یافته و ... با قیماندهٔ آن را گفته نمود دل فالمقلب حدود آن رقم دو دوست
آورده و بای موحده خواسته و گفته از ما برد و دو بای موحده و از آب اند اخته
و بواسطهٔ عبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده و مقصود
بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول و بود در مصرع ثانی سمت تا آن شیوا از جمله التمثیل
بشین معجمه خواسته و چون روی لفظ خود مستور شود که از پرده نمود عبارت
از ان سمت واو و دال باقیمانده گفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته
و دال محصول اول که آخر کرد عبارت از انست نابود گشته لفظ آن مقصود التمثیل
و اگر است برسی لفظ نمود هم ازین عالم توانه بود و همچنین اگر در حروف حاصله
رعایت حرکات و سکنات مخصوصه بر کار رود بر حسن لطافت معما می افزاید چنانکه در اسم سیام

س چه آن سرو روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از جمله بعمل اشتراک و اسلوب اختصاری سی خواسته و باز نوشته خود
از اعمال مذکوره و تسمیهٔ لام ملفوظی گرفته و بعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی در آنه
الیسی کسرهٔ سین سیام نسبت اشت که سی مکسور الاول است لیس

سابق مرقوم گشت که حسن معما بر دو وجه است یکی آنکه عبارت معما برای
مستعمل بود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه مقصود بجمیع حروف و ترتیب
و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد
از اعلی اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم دارا گفته

چو آن مه روی خود از پرده نمود ــ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن فتح آبلی مهملا اراده کرده و مهر و
عبارت از رای ملفوظی ست باعتبار تعمیه آن رای مکتوبی و از خود باز لفظ مهر و
گرفته و از ان الف خواسته چه از مه می و از ان یک از ان الف اراده نموده چون
الف ملفوظی مصدر بالف ست مهر و گفتن آن درست باشد چون مهر را خود از
پرده گفته اسقاط الف از رای ملفوظی مراد داشته رای مکتوبی مفتوحه تحصیل نموده
چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آنست
و گفته دل از ما و باعتبار رسم که مقلوب اوست یا خواسته و گفته برد و تحتانی
از ان ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی
ضمیر مه ست باضمار مه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر او را نابود کرد شهر ماند
ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم ست بر عالی نگاهان
ظاهر و هویدا است و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه است نیز بکار باشد
و فروتر ازین مرتبه آنکه یکی ازین هر دو فضیلت داشته باشد خواه
اول چنانکه در اسم دلدار گذشت و نیز چنانکه در اسم لوبر و خلکان ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لوبر چو آن مهر و گفته و لفظ آخر را که مرکب تعمیه است و ی لفظ چو

ساخته انمود بدست آورده و بای فارسی پرچه ابموحده تازی بدل کرده کمامر سے
در اب وگفته دل ازما برد والف و میم از محصول سابق انداخته و چون در مصنے
شعری مرجع ضمیر کرده بست باضمار مه خواسته و از مه همان مراد کرده که بوسیلهٔ
ترکیب تنبیصے جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود و این
شعبهٔ دیگر است از عمل کنایه سوای اضمار چنانکه در محل خودش دریافت کنی انشاء الله
تعالی و چون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد تو بر بدست آید و باشد که اشارت
بها باعتبار تخمین لفظ مباش که باضمار بست آمده پس اسقاط مثلی باشد و فرق
این هر دو توجیه بر ناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواسته
و مهر گفته و روی آن برای جملهٔ مسمی بدل کرده وگفته خود از پرده نمود دل واز
پرده ستر اراده کرده و خود ازان که عبارت از پرده آنست سر بست و لفظ
ستر اد سیاه انتقاد مطلعے ساخته چون سر حاصل اول که رای جملهٔ مسمی است
مقلوب شود رقم هندسی آن مقلوب شده ششصد بدست آید پس لفظ آغا
گردد و بعمل تسمیه مسمی مراد شود و گفته ازما برد و از جمل و یک ده اسقاط یافته
سی و یک باقیمانده و لا اراده شده که رقم آنست وگفته آخر کرد نابود و از نالا
اراده نموده و عبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط از ما دستداده و از
بود که فعل ناقصه است کان مراد داشته یعنی آخر لا کان است چون کان
بجای الف لا در آید لکان صورت نماید و خواه و هم چنانکه در اسم عابر ۔۔

۲	دل ازما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از چو آن دا خواسته چنانکه در دار اب تبیین یافت و از مصرع یکم تو بے چنانکه

سابق گذشت چون دال با این صفت باشد که روی آن تیغ ابروی خا صورت بندد
واز نمود بعمل تنصیص ب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر نمود را مفرد پندارند
وخواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند ولفظ برد هم دل از ما یعنی ب
مسمی بر الکمام مرا آرا دهم آخر خویش راکه دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن
بدست آمد ودر مقام کسرهٔ ب که بتنصیص گرفته سکون رای مهمله که بعد از اسقاط
بهم رسیده مقصود با تمثیل ست وفروترین از مراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت
نداشته باشد چنانکه در اسم شاکر و سیار و خبیر و شیوا سه

چو آن مه ز روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاکر از روی معمه بعمل اشتراک وانتقاد ش معجمه خواسته دل از ب که بات تحت
از رب برجا نکه در اسم زیاد بمین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت از است
نابود ثانی سیار از معمه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری سی گرفته وازخود بکنایه وترادف
وتلمیح تسمیه اخواسته وسی را بعمل تبدیل انتقاد بر جای رای مکتوبی آن نشانده
وبوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او از آن ماست
ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید وبوسیلهٔ نمود حرف تب
از پرده خفا نمودار گردید دل آن نما یای تحتانی ست کمام مرا آرا ولفظ آخر وحده
راکه دو عبارت از است نابود کرد رابع شیوا بعبارت چو مه بعمل اشتراک واسلوب
انحصاری وتصحیف وتقصیص شی بشین معجمه تحصیل کرده وحای حطی که بعمل ترادف
وانتقاد وسطی از ما دست داده بانتقاط دو ماموس گشت بیانند شش از آن واو ادا
خواسته و واو مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن نسخهٔ جامعه

لطائف و خلاصهٔ مقاصد نفیسه آن گنجینهٔ عوارف و شرائف آآبرد انایان جسیم
ولغادان لبیب کو دماغ دقت ایاغ و نگاه معنی سراغ ایشان از هرنگ بوسه ناز
هر بوالی رنگی برگرفته مخفی و محتجب نیست که چون قافیه مرامات احدی الفضلتین
یا جمع آن در کوچه تنگی رو سپرست تا گویان ماضی و حال همین بگذار غیر اختیار نموده
کمیت خامه اجسته جسته درین عرصه مهمیز کرده اند و تقیید امرنه که بدان از قبیل لزوم
ما لا یلزم شمرده هرچند این قسم معالنسبت بجمع آن هردو فضیلت یا احتمال معابر یکی از آنها
پایه کمتر دارد اما اگر درهمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت بانداز دوهم یا بیشتر از یک
عبارت یا حصول مقصود بواسطهٔ اندراج عبارتی دیگر در معابر روی کار آید بارے
لطف این نوع غیر مترقب تنبیر از لذت آن مُدرهٔ روی توجه بر میگرداند اول چنانکه

مدسم مهمل و دایجی و هاجی س

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود از ادو چنان
رفت که چهل و پنج بطریق لف و نشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی
چهل و میم مکتوبی و بای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از هاسمی گرفته
پنج و اگر اسمی مراد داشته پنج بعرصهٔ ظهور شتافت دل از ما برد و آخر
محتمل دو معنی ست بجهت اتمام مادهٔ هر سه اسم اولا از دل یای تحتانی
مکتوب گرفته واز دو ب واز ان لعل تشبیه لب خواسته والفاظ برکه تجلیل
حاصل شده بواسطهٔ اسقاط بای موحده مکتوب لب گشته که آخر عبارت
از الست وثانیا مارقم چهل و یک بست و دل از چهل و یک پنجاه ست

بانیوجه که دل جبل های مکتوبی باشد که پنج ست و مقلوب یک که دل عبارت از انست
کی و باعتبار معنی دراغ بعمل تشبیه نقطه مراد گشته و از عدد پنج و نقطه پنجاه صورت
بسته و نون مراد شده و لفظ بر بطوریکه گذشت مراد اسقاط نون یا پنج یا پنج
گردیده یای تحتانی کرد و عبارت از انست آخر پیوسته و چنانکه در اسم هلال و نجم

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه جبل و پنج گرفته و روی آن از ان پرده نموده و این نیز اشاره باسقاط
جیم و بای فارسی هر دو باشد پس از دل جل و از ثانی پنج باقیماند و دل از ما برد از
جهت اتمام یاد ده و اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بر یعنی بالا راب
ساقط کن چنانکه چند بار پیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت و از دو
که بوسیله تحلیل و ترکیب بدست آمد ب مراد گشته و از ان لب خواسته کما م
الفا و حرف ب از ان اسقاط یافته که آخر کرد نابود اشاره بان ست ثانیا
بی توسط تحلیل و ترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال توسط تحلیل و ترکیب بود و از الف یکی مراد شده و از یکی بعمل اسلوب حرفی میم
مکتوبی خواسته و چنانکه در اسم ابد و دال و سهی و ار باکه جمع اریب ست بلیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه که بتعداد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد و از پرده
یکبار حجاب و بار دوم پرده و بار سوم ستر اراده رفته و خود یعنی پرده این
هر سه حجب و پرده و ستر ست هرگاه لفظ چو روی حجب شود چوب گردد و از ان
بعمل تشبیه الف مراد شود دل از ما یعنی مقلوب اب با ست و از ان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر ابیر دو او استقاط یابد و هرگاه آن که مراد ازان ذر
نیدال معجمه است روی به گردد ذاه جاورت بندد و از آنجمل حکایات ده رفته دل
جمل ها و دل یک کی که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ
ذاه ساقط شود و آبدال مهمله باقیماند و گفته دو آخر کردنا بود واز دو ب خواسته
وازان به تشبیه لب اراده کرده و یای موحده که آخر عبارت از انست اسقاط
یافته و هرگاه سه که عبارت از سی ست روی به شود سیه گردد و دل از یای تحتانی
است چون آن از سیه پریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست
آخر گردد و هرگاه لفظ آن که به تنغیص دست داده روی لفظ سر شود آخر بدست
آید و گفته بود و حرف ب تحصیل کرد و آورده دل از نابود و این عبارت
را دو بار اعتبار نموده یکبار از نا جمل و یک گرفته و دل جمل ها ست وازان
رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک کی باشد که عبارت ست از نقطه کمام سفی
اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیله
لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم زنا آب خواسته
و دل آن که با ست از آب بریده دوم چنانکه در در ابیر یارب که در ما سبق
گذشت بوسیله تحلیل و رد و و ترکیب دال دوم برای مهمله را و ترکیب الف
آن بعد از تحلیل بهای موحده زائده بر عبارت و ر در آب بر حاصل شد لفظ درآ
نتیجه آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و واسطه تالیف
امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیله ترکیب تخصیصی حاصل شده از آن
همین لفظ در مراد گردیده و از آب بعمل ترادف آ خواسته و ازین قبیل ست

لفظیکه بعمل معانی حاصل گشته و اسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داود

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

روی لفظ چو و آن دمه که بتعداد مذکور شده بعمل تخصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد
حی و الف و رمی ست که مجموعه آن چار باشد که مقصود بالتمثیل ست و ازان
دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود ✤ و مراد آن داشته
که مقلوب سه لفظ یعنی ما و بره و دو که ام و رب و دد باشد آخر نابود کرد پس
میم ام و بای موحده رب و دال مهمله دد اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم
ازین سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک
کند و وا نماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام گنجینهٔ رموز تسمیه یافته
باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب
آنست که هر یک بزیور تسمیهٔ جواهر محلی گردد و اگر بتعمیم جواهر ضرورت رخ نماید
پاره‌های آن را بخورده موسوم کردن خوشتر در نظر می آید

خریطهٔ اول در جواهر ریزی بیان اعمال التسهیلی و این مشتمل باشد بر چهار جواهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت است از اشارت کردن بسوی حرفی
یا بیشتر و حصر اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند ✤
اول انتقاد مطلع و آن اشارت کردنست بحرف اول کلمه دوم انتقاد
مرکزی که عبارتست از اشارت بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت ست
از اشارت بحرف آخر کلمه چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه که
تعیین یکی ازان هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین مراد ازان اشارت ست

بطرف طرفین کلمه ششم استاد مبهم که اشارت کردن است بحرفی با بیشتر که تعیین آن مختص بتربیت آسمی تواند بود هفتم استاد وسطی که آن اشارت کردنست بمجموع ما بین الطرفین هشتم استاد عددی و آن عبارتست از آنکه تعیین حرفی در کلمه بوسیله اسمای عدد باشد باشتقاق صیغه فاعل از اسمای اعداد عربی الی نهم و در آخر اسمای اعداد فارسی و آن باعتبار تعیین محل مقصود خواه عدد بوده باعتبار تفصیل و بیان هر یکی با یراد مثله ضرور نیست والله المستعان

خرده اول در استاد مطلعی و درین عمل مثل نخستین و اول و مستهل و مطلع و ابتدا و مبانی و سر و رئیس و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شکله و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم

عابر و سهراب و شهرخ و شحی و دروح و شبیر
و زهرا و امام و شهرود و لالا و بها و ه

چو آن سروی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عابر از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی ع گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست ع ا دستاد و بعد از تحلیل پرده و از ادهٔ دوازده بای فارسی پیر گشته و عبارت از دانست باسامی تازی که از بنمود بتخصیص گرفته طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف و ضعی سهر بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف از آنبای منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهر آب ست آورده و از بنمود ب

حاصل کرده ثالث شهر ح از مه باشتراک شهر وا ند روی خود به تخصیص و انتقاد که مقصود
بالتمثیل ست خای معجمه مسمی اراده نموده و رابع سحی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری
سی اراده کرده و کلمهٔ سی خای معجمه مسمی راکه بوسیلهٔ انتقاد مطلع بدان اشارت رفته
دیده خود جلوه گر ساخته خامس ره و رح لفظ چو به تخصیص حاصل شده سه ر دی خود گفته
و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلع و تبدیل رو خواسته و از دل ما ترادف و انتقاد
مرکز سی جای مهمله مسمی اراده نموده سادس شاپیر از روی سه باشتراک و انتقاد
مطلع شین معجمه مسمی گرفته و از پر که به تخصیص بوسیلهٔ تحلیل بدست آمده جلوه نمود
کرد با سلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهر را از جو مه بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و از عبارت روی خود بعمل کنایه و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلع و تبدیل ابدال سین مهمله سه ران خواسته و از دل ما
که بعمل قلب ام ست میم انداخته که آخر گرد نابود و اشارت بالنسبت ثامن امام از مه
بترادف و تلمیح و تسمیهٔ ای مهملهٔ اسمی خواسته و روی خود گفته بواسطهٔ تحلیل جزو اول
یعنی ره و ر را بوسیلهٔ انتقاد مطلع ساخته و جزو ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را فشانده و از ان یا بدست آمده و بترادف ام گرفته و از اغط خود بکنایه
باز همان ام جلوه گر ساخته تاسع شهر دد از مه باشتراک شهر گرفته و آنرا بوسیلهٔ
تخصیص و انتقاد مطلع و تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود فشانده عاشر لاالا از مه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیهٔ لام ملفوظی و از روی بواسطهٔ انتقاد مطلع
ل مکتوبی گرفته و بعبارت دل از ابرد و بکنایه و ترادف و قلب و تسمیه و اسقاط
با از اب ساقط کرده و الف مکتوبی حاصل نموده و کلمهٔ مرا از آخر لر و لفظ ناکه بترادف

ازان آن خواسته و شاید که از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح حاصل نموده هند و بانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند و باقی بدستوری که گذشت حادی عشر بهاء روی مه بحرف ب تبدیل یافت و بعبارت دل از ما برد بعمل کنایه و ترادف و قلب و تسمیه و اسقاط الف بعد شناخت و شاید که همچنین کلمات بعمل معمائی حاصل شد و بوسیلهٔ انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام و ربیب و روح و باقی و امین

بیست چو زمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل خیام لفظ چو بتنصیص حاصل کرده و از مه بترادف و تلمیح رای مهمله مسمی گرفته و بعمل تبدیل بجای حرف دل چو نهاده و بدست آورده چون آن مضاف است بسوی خود بعمل انتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی گرفته و بعبارت دل از ما بقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده و آن دل از ما را که باز بکنایه بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده میم مراد گشته و در آخر نشانده ثانی ربیب بتحصیل ره چنانکه در خیام گذشت و از خود باز همان لفظ ره حاصل نموده و از روی آن بانتقاد مطلعی که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله مسمی گرفته و از نمود بتنصیص و بتوسیلهٔ تحلیل یا بدون آن کما مر سابقا ب تحصیل کرده و بعبارت دل از ما بقلب و ترادف و تسمیه یای تحتانی مکتوبی بدست آورده و باز بکنایه بقرینهٔ عطف و اضمار کما مر فی خیام دل از ما گرفته بترادف و قلب و تسمیه بای موحده بدست آورده و در آخر نهاده ثالث روح از مه رای مهمله مسمی خواسته و گفته روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی لفظ خود برروی حجاب تبدیل یافته از قبیل آنکه در حق سخی با حسین گویند

دل از حاتم یار دارز یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف اول و روی خود کرده بس و دی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حجاب شبد بعمل کنایه بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که محصول سالقست بر داشته بجای دال آن نهاده و ثانی بای لفظ آن را مهر گفته و تبدیل الف آن برای آسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود از ستر لفظ ستر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون بعبارت خود از پرده نمود و رسمی معمائی صنعت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده که سر لفظ ران بحرف تبدیل یافته و دل از ما گفته و یای تحتانی بدست آورده خامس ایین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمهٔ آن نشانده سین بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پرده آن که خود عبارت از نیست سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نمود دل از ما پس چون ام بجای حرف سین آید چهره مقصود لفتاب گشاید خرده دوم در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف وسط اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد و وسط حقیقی کلمه باشد مثل دل و میان و کمر و مرکز و جز آن و مثال آن چنانکه در اسم روح و محل و حرب و نهی و ملاقی و سیاح و شانی بلیت

	چو آمد روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول روح از مه رای مهمله سی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نهاده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نمود

در عبارت آخر کرد آخر محصول اول یعنی دال را بجا بدل کرده ثانی حاصل از عبارت
چو منه الخ باشتراک و تصحیف و ضمی سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد مطلع س مسمی مراد
چهل و یک خواسته و دال از چهل بعمل انتقاد مرکزی هامی مسمی و دال یک یا حساب
الف اسمی آل مسمی گرفته ثالث حرب دال از ما بعمل ترادف و انتقاد
مرکزی حامی مهمله مسمی ست و هر که بعد از عمل تحلیل به تخصیص و استمداده یا ی
مو حاده مسمی آخر اوست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است را آنچ اسمی مه
به تخصیص و استمداده و مبهم آن چون ازان برده شد که عبارت از خفای آن است
هامی جوز مسمی بدست آمد و از ما خن خواسته و حامی حطی آن که با انتقاد مرکزی
هدف سهام اشارت شده بوسیله عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیله آن گشته
نماند و نون دوم که آخر عبارت از انست به بی تبدیل یافت خامس ملا انفق
از سه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته و بعبارت روی خود
بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی بدست آورده بعمل انتقاد مطلعی تبدیل
لا حاصل نموده و کلمه از را بر دو نمود گفته و بترادف و تالیف امتزاجی لا را در کلمه
من آورده دال از ما بترادف و انتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حامی
حطی ست و لفظ بر بواسطه اسقاط آن گشته و دو نون باقیمانده و ازان هر دو عدد
گرفته که عبارت از قاف ست و دو یعنی حی در آخر انداخته سادس سیاح
از سه سی گرفته و آغاز وی کلمه اکرده که بار دیگر بوسیله لفظ خود حصول مه
مشعر آن است و از دال بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حامی مسمی بدست آورده
سابع شائع از سه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل گرفته و ازان

بعمل ترادف تشبیہ و بازبکنایہ و ترادف و تلمیح و تسمیہ را تحصیل نمودہ محصول اول را بعمل تبدیل بجای روی کلاہ انہادہ شباحاصل کردہ و از پردہ نمود گفتہ و حرف ب کہ در شبا ست ازان پردہ کردہ کہ عبارت از خفای اوست و دل از ما بگفتہ و ح از نحن ساقط نمودہ و نون دوم را بہ ی بدل کردہ و تواند بود کہ ہمچو کلمات بعمل معمائی حاصل شود چنانکہ در اسم ریحان و لالا بیت

چو آنمہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول ریحان آنمہ روی خود گفتہ شدہ و بعمل تخصیص و ترادف و تلمیح و تسمیہ و تالیف اتصالی رسی کہ اما لہ رای اہلیت بر کلمہ آن در آمدہ و در مصرع ثانی محصول اول را فاعل برد قرار دادہ و گفتہ کہ آن محصول اول دل ما ای خود از نحن حاصل کردہ و این ازان عالم ست کہ گویند فلانی مال ما اسپ از ما بردہ ای مالی و اسپی کہ دارد آن مال و اسپ ماست پس چون دل از نحن برد حا خواہد برد پس اشارت بسوی حا بواسطہ حصول دل ست کہ بکنایہ صورت بستہ و ہمین مقصود با تمثیل ست ثانی لالا از مہ سی گرفتہ و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام بظہور آید و ہر گاہ از کہ ترادف ازان من خواستہ پردہ آن گرد و سین مہملہ میم دیم آن بنون تبدیل خواہد یافت و لفظ میان بمیان خواہد شتافت کہ مقصود با تمثیل ست و گفتہ کہ نمود دل و دل را فاعل نمود و میان را کہ عبارت از حرف وسط ست مفعول آن قرار دادہ و از دل قلب خواستہ ای قلب میان نمود پس لام بدست آمد و از ما برد و گفتہ و باسقاط با از اب الف بدست آوردہ و آخر او لا شود کہ مترادف ناست و از عجائب صور انعقاد مرکبی ست این مثال با اسم تقی

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا خواسته و بعمل ترادف الم گرفته و مهر و گفته و تبدیل الف آن بعین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی ظاهر از بیت که در جامه امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده اراده کرده سر علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از ما چهل و یک و از چهل میم گرفته و دل آن ی که مراد از آن رقم هندسی ده ست و دل یک ی که صفر مراد از ان ست و ده و صفر ی دیگر صد ست و از ان ق گرفته و لفظ برد را وسیله تحصیل قاف کرده و آخر کرد همان دل ما که بقلب و ترادف و تسمیه از ان ی گرفته و این در انتقاد وسطی نیز بکار میتوان رفت اگر حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید
خرده سوم صنانتقاد مقطعی و درین قسم بالفاظی توسل جویند که دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و درد و زیر و نشیب و شیب و مثال آن چنانکه در اسم عرب و سید و سینا و لبید و عبادالله

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی دا بدال مهمله گرفته و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مهمله مسمی بجای دال دا آورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمه از عین بترادف گرفته و بواسطه لفظ پرده بتالیف امتزاجی را جسته حرف رای مهمله مسمی را در عین در آورده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول که آخر عبارت زانست با بدل
کرده ثانی سیدا ز مہسی و اندروی خود و شش س گرفته و دل آیا بعمل قلب
و ترادف و تسمیه می باشد و برابواسطهٔ تحلیل و سیلهٔ اسقاط و او گشته از کلمه
دوکه بتحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بواد از لفظ آخر بکار رفته که مقصود
بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مہروی خود تبدیل سی بالف آن
نموده سین گرفته و بعبارت دل از ما ام تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط
نموده رابع لبید از مہ ل گرفته و از پردهٔ حجاب خود از حجاب که بکنایه
عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون ل روی حب ستو و لب بدست
آید و دل از ما یای تحتانی مسمی ست کمام و بر و سیلهٔ اسقاط و او کلمه دو
چنانکه در سید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مہ روی خود این
خواسته که روی حرف جو و کلمهٔ آن که بتعداد مذکور شده همه تبدیل یافته
پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ ره و بواسطهٔ اشتراک اسلوب
انحصاری و تبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت ره و سین وست داده
از که مراد از ان عین ست پردهٔ آن گشت ع ره و سین ن صورت لبست
و در معنی معانی مفاد این عبارت انیست که ع مفتوح ح بجای ع وی لفظ
سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنعمهٔ حصول شتافت و بعمل
تسمیه ع مسمی مراد گشت و دل از ما بترادف و قلب آیا بیامی موجب ه
باشد و آخر که عبارت از نون محصول اول ست با آن بدل گشت سادس
او حد از مه ردی تبدیل رای مکتوبی رای ملفوظی به تی اراده کرده چه یای

ثمانی آخر روی بسبب اضافت یکسو گشته بواسطهٔ تحلیل جزو دوم مستقل بدست آمده پس آیا حاصل گشت و از آیا بعمل ترادف آو گرفته و عبارت خود از پرده نمود اشارت بتحصیل ذات محصول اول است فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد و دل از آیا بوسیلهٔ ترادف و انتقاد مرکزی حاتی حطی سمی تواند بود و از کلمهٔ دو واو ساقط شد کما مر فی سید ولبید و تواند ست که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معماے حاصل شود چنانکه در اسم لالا و حنا و حرب و احب و کیشا

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از دامان ست از بهر آنکه چو آن بوسیلهٔ ترادف و تصحیف و خصمی دا باشد کما مر مراد از مه باشتراک و اسلوب انحصاری سی و از ان یک از ان یک اخذ خواسته روی آن که الف مسمی ست بدست آورده و بلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آمده بعمل تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن و عبارت مه روی خود از پرده بتعداد مذکور شده و افادهٔ دامان کرده و نمود دل ازما شعر تحلیل میم ست چه معنی این عبارت بملاحظهٔ محصول اول چنین باشد که دامان نمود و هم دامان آم هیم ست که مقصود بالتمثیل ست و برد و گفته و از دو دو دا از ده بوسیلهٔ اسلوب حرفی نه ارادت دو مراد آن داشته که از میم [illegible] حرف از جهل اسقاط یابد سی و یک ماند که رقم آن لا ست و آخر کرد نا که بعمل ترادف لا از ان مراد گشته ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف و تلمیح و تصحیف و خصمی زا سمی محبه سمی گرفته و عبارت روی خود از پرده تحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلع بای فارسی بر آید که باسلوب

اسمی ازان یای تحتانی مراد داشته بعمل تبدیل بدل کرده و لفظ زیر بدست آورده
پس گویا چو مه و عبارت تا بعد بعداد و ذکر یافته مفید مقصود گشته بنهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ نمود برای افاده تعیین ذات لفظ پر ست کما سبق سے اوحد
و نمود و دل از ما اشارت بتعمیل پی ست چه دل از نام ست و مترادف آن یا
و ازان پی بد و تحتانی که اماله آنست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی اسمی
خواهد نمود و برد و یعنی د و ازان ساقط کن پس هشت ماند و ازان حای مهمله
اسمی گرفته و اخر آن لفظ نا کرد تا لث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که اماله حای اسمیست و در لفظ تا بد و جز تحلیل کرده و جزو
اول را با لفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آ را که بعد از تحلیل تا بدست آمده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چهره مقصود جلوه نماید تا بع احب از چو مه
باشتراک اسامی ب انحصاری تصحیف و حی شی بسین معجمه خواسته و تعبارت
روی خود از پرده تبدیل سی به روی پرده حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل از ما لقب و مترادف یا باشد و بملاحظه حصول
اول شیب آن یعنی الف گرفته و ازان احد مراد داشته و برد و آخر گفته و از
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دو امان و زینب
و شیب خصوصیت باهمی خاص از اسمای مذکوره مراد دل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد و بکمال الاخفی خامس کیا از مه یک و از خود بکنایه
دا عمال دیگر احد و یکی ابالف آن بدل کرده یک عدد حاصل نموده و از احد یک کاف
اسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و لعبارت دل از ما یا گرفته کما م

خرده چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل الفاظی توسل جویند که باوّل یا آخر کلمه
دلالت کنند اعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و تب و سو و امثال آن و نوع از
شد که این کلمات بمعمای حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و شعبان

چو آمد به روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل حامد از همه بعمل اشتراک اسلوب انحصاری آل گرفته و از خود بکنایه اشتراک
در اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و از ان بترادف شب خواسته و بعمل انتقاد
مطلع و تبدیل آل را بر جای شین تتمه شب نشاند دلب بدست آورده و بعمل
ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حامی مسمی بدست آورده
دل ازما آمست و بوسیله لفظ برد او از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت
رو بمعنی خود از بعمل تخصیص و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل اتیان کلمه من بجای
فاق تتمه خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود دل ازما چون
پرده شود بعمل انتقاد طرفین م و دا است به تبدیل آن هر دو بجای هما که بعمل
ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطه تحلیل و
ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیله لفظ برکه
بتحلیل حاصل شده حامی معمای اول که لب عبارت از ان است از حنوح ساقط
نموده ثالث شعبان سی را روی جو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب
نمود پرده و سیه و سو است که با نتقاد طرفین حاصل گشته و بوسیله انتقاد طرفی
گردیده و سوی سیو و او است چون از ان حرف یای موحده نموده یعنی او را
بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن آمست که

دا مثال این عبارتست که از رخ گل نموده واز قامت سرو یعنی رخ وقامت نیست بل که گل وسرو ست وهمچنین دربن مثال مصرع زتیغ از دو بار ادهن باز کرد ✤ یعنی تیغ نیست بل اژدهائی ست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند واو نیست بل بای موحده هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید واین طرح عجیبی ست در عمل تبدیل تامل وگفته که دل ازما برد بای شتائی از محصول اول ساقط نموده واز دو که تحلیل وترکیب بهم رسیده ده واز آن نه خواسته واز نه حرف طای سمی گرفته خرده پنجم در انتقاد طرفین ودرین عمل الفاظی توسل جسته شود که برای حامه شئی دلالت داشته باشد مثل پوست وغلاف وقصر وصراحی وجام ومکان وخانه ومثال آن وازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم

مناع[1] وممنون[2] وشید[3] وآداب[4] وآرام[5] ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد وآخر کرد نابود	

اول مناع از مه لام ملفوظی خواسته واز لفظ از ابتدا حرف حسن گرفته وبعمل تبدیل بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده وگفته پرده نمود دل وعین در آخر ومیم در اول نهاده ثانی ممنون از مه لام اسمی خواسته وچون من که ابتدا ز باشد روی آن شود منام حاصل آید وچون آن پرده خود نماید هم نقاب کشاید دل ازما بعمل تمام وقت وانتقاد مرکزی حای سمی ست وازدو که بوسیله تحلیل وترکیب حاصل شده بعمل اسلوب اسمی دو عدد مراد داشته چون حا که هشت ست دو عدد از خود بدهد از دو شش ما ملبس از شش حاو بدست آید ولفظ نحن نون گرد ثالث شید لفظ احد رامه رو گفته وجیم فارسی آن زد لفظ شهر بدل کرده شهر وبدست آورده

وگفته از پرده نمود دل از ما واز پرده آن که تبیین وواو باشد یای تحتانی نمودار ساخته سیوم حاصل کرده وخطاب بآخر کرده برد وآخر گفته چون واو آن دو از خود برید چهار باقی ماند رابع اداب روی خود ار گفته وبه تبدیل خای معجمه خود بکلمه از لفظ از دو جهار و گفته پرده نمود والف دو دال خواسته وبعبارت دل از ما برد باسقاط با از اب الف گرفته دو دو که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامس آرام از همه سی م ار خود ولام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده یعنی پرده آن که سین بکتوبی ومیم مکتوبی باشد بکلمه از که یکبار از وبار دوم سن از اوده گردد تبدیل یافته از یاسن حاصل گشته گفته دل از ما برد چون اجل دیک ست واجل میم ملفوظی خواسته پس م ال میم تحتانی ست دو دل یکی که عبارت ست از نقطه هرگاه تحتانی و نقطه از ماده محصوله بر وندار امن مانده وگفته آخر کرد نابود و نون اسقاط یافت و تواند شد که این کلمات بوسیله اعمال معمائی مجهول میوند چنانکه در اسم

سبا و سحنا و حباب و قبا و بهبا بیت

	جو آئینه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سبا چو آن گفته دو آخواسته و مه رو درصفت واو انداخته ای چنین دا که مه روی اوست وچون مه که رای مهمله مسمی باشد بجای دال مسمی آید آفتاب گشاید و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و تبدیل ترادف مراد از پرده ستر ست و خود از ستر کنایه واتفاد طرفین سر باشد که مقصود با تمثیل ست واز نمود حرف بای موحده گرفته دو دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد نمود بدل کرده ولعبارت دل از ما برد الف حاصل نمود چنانکه مکرر گذشت ثانی سحنا

تحصیل بر آنچنانکه در سبا گذشت و رای سر اول گرفته و قلب بر قم هندسی آن خواسته
که ششعه میگردد و گفته از نا بر دو دو موحده از اب انداخته تا کث حباب از مه قمر گرفته
و از روی خود باعتبار سه میم که در قمر ست مراد داشته و از کلمهٔ از باعتبار من
باسلوب حرفی نون خواسته و از آن صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد
مسمی تبدیل یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر و چون
لفظ پرده قصر خود نماید حب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت
دل از نا بر دال الف خواسته بکام دو دو آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از آن یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام نعم
ظهور شاید چون از که عبارت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول بکام میم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بند پس گویا گفته که مکان نم و دل
و از دل ترادف قلب خواسته پس قب بدست آمد و از نا که عبارت از اب ست
دو بهر که عبارت از اسقاط بای موحده است خامس بها از عبارت خود از
پرده بکنایه ته خواسته و بای فارسی ته زا که ره عبارت از انست بیای تازی
بدل کرده بعد از تحصیل آن از نمو بکام مراد چون از تا که اب باشد دل یعنی مقلوب
آن که با ست بر نه بعمل تسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند
خرده ششم در انتقاد مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر بلفظی کنند
که تعیین مقصود از ان صورت نه بندد مثل یکی حرفی از فلان و اندکی یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعیین آنها فقط بقرینهٔ حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشکل

۵ چو آمد روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد تا آخر کرد نابود

از روی مه میم گرفته و از لفظ پر که بتحلیل حاصل شده دو نموده پیر گردیده و از آن شیخ اراده نموده و با حصول اول مشیخ گشته و گفته دل از ما برد یعنی لفظ شیخ دل از برای خود از لفظ ما برد پس بقرینهٔ آمی الف خواهد برد و توان شد که کلمات داله بر این عمل ما عمال معانی حاصل شود چنانکه در اسم حلی وزاهد بیت

	چو آمد روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد تا آخر کرد نابود

اول حلی از مه یک م از خود ر ی ملفوظی خواسته و به تبدیل روی کلمهٔ ثانی بجای اول یکی بدست آورده و یکی از پرده که بعمل ترادف حجاب مراد گشته حای حطی خواسته و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل از ما قطع بود لکن از دل با گرفته و بترادف و اسلوب حرفی و عمل استاط عدد کلمه اب که سه باشد از بال انداخته ل حاصل نموده و دو آخر گفته و حی خواسته ثانی زاهد از چو مه زای آمی خواسته نازنه چهره و از پر بال اراده نموده و چهره که خود یعنی چهره اش از بال باشد جیم فارسی آن بیای مفتوحه تبدیل خواهد یافت چه بکنایه یک چهره دیگر حاصل شده از قبیل آن که گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفته ای دل حاتم و روی یوسف را دل در روی خود کرده چنانکه در انتقاد مطالع در اسم روح دوم گذشت و لفظ دو که بعد از تحلیل بدست آمده بهره ای یار دو حصهٔ خود را نمود که بقرینهٔ آمی ها ی هوز مسمی ست دل از ما برد گفته و اراده آن نموده که لفظ دل را ماند و دادیم پس لفظ دل حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود لام از آن ساقط نموده

خرده هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع ما بین الطرفین زیاده از یک
حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت برخیزد و قسمی واحد قرار گیرد و درین عمل از مسار الیه
بدلحاد یا بمابلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی هر دو فرد باشد به حرفی واحد که در وسط
حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشند نه کم و بیش چون آلف جان و باقی
محبوس و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف
و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و درین هر دو قسم شرط است
که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمه ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و بحر
والفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آید چون علم و طراز مثال اول بالا در اسم لقمے
گذشت و مثال ثانے چنانکه در اسم جامے سه

جو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن ترادف و تصحیف و ضمی را گرفته و ازان مع تیج ادف الم خواسته
و از عبارت سه رو تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده بمعنی طراز و آن را
مضاف کرده بسوی خود از پرده و تبدیل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و پرده
آن حب است که خود از پرده عبارت از انست علم و طراز یکه بر پرده حجاب یعنی حب
باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما چهل و یک مراد داشته چون
های هوز و لفظ کی که دل بر دوست ساقط شود چهل ماند که عبارت از میم است و لزان
ملفوظی خواسته و گفته که آخر کرد نابود دم سقاط میم مکتوبے از آخر اراده کرده
خرده هشتم در انتقاد عددی و درین عمل مثل ثانی و ثالث و رابع و خامس
یا دوم و سوم و مثال آن توسل جوید و نگاه باشد که این کلمات نیز

بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و بیکسی ه

	چو آنکه بروی خود از پرده نبود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول آباد از مسمی خواسته و آثار روی لفظ چو گرده سیه بدست آورده و از لفظ آخر بکنایه باز عبارت چو آن مدرو از اد نموده و از روی مسمی گرفته با محصول اول سوم گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد دل از یا جمل ترادف و قلب با خواهد بود و چون لفظ و و آخر را برد و دال مسمی از تا آنی برهمی تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت و سوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ماست و تبدیل دال مسمی به یای تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که یای بوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه باز پرداختیم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست و گاه تواند بود که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت و انتقاد اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت بندد لیکن سوای وجوه ثمانیه مذکوره باشد و حصول این هر دو شق به یکی از اعمال که نه تحصیلی صورت تواند بست لیس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی تحصیل ماده اسم و دیگر تحصیل آنچه مبنای چیزیست که هدف سهام عمل انتقاد تواند گشت و درینصورت اگر اعمال مذکوره را در تتمیم مقام جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تفصیلی را از جمله اعمال تحصیلی نه تسهیلی منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای لفظ است بواسطه آن اعمال نه تحصیل ماده و در انجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و آنرا در ترکیب تفصیلی مراد لفظ باشد نه معنی خلاف ترکیبی که از جمله اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست ؛

خردهٔ اول در تسمیهٔ اعتقادی چنانکه در اسم شیث و ابیت

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن مه شی ست یعنی شین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حسب باشد چون شی ر دی حسب
شود شیب گردد و گفته بنمود دل و حرف ب از بنمود تنها پس ست آورده که
مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحده شیب که ۲ باشد منقلوب ست
پس شش شد و از آن واو بهم رسید و گفته از ما برد و بای موحده از آب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ اعتقادی چنانکه در اسم برید و پیام

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی که آن بی بدل کرده سین حاصل نموده
و تبدیل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده و خود از پرده که عبارت از ستر ست
سر خواهد بود و باضافت الف او آن کرده که سین مسمی از لفظ سر ب نمود پس از بهر
بر به دست آمد و بعبارت دل از ما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر دو واو از
لفظ دو انداخته تا آن پیام از چو آن واگرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل
دال آن برای مهمله اراده کرده تا حاصل بوده و از آیه تسمیه که مقصود بالتمثیل ست
رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ به مبدل برده ست یعنی
بیای تحتانی و دل از ما ام باشد میگوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در
جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست و لهذا
بپاس اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت
بهمین دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز دائرهٔ التعمیه

پیروزی ممور دائرۂ نغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سرہ العزیز بدر ملیلہ ذیل از قسم تل ترادف درمعمائیکہ باسم معین فرمودہ اند دست بہم گفتہ دازیکی جیم دازدگیر عین ارادہ نمودہ و دران نظم لفظ جشنیست ایراد کردہ و لعداز تکمیل ترکیب اسقاط لفظ جشن بکار بردہ ومراد اسقاط جیم فارسی وشین معجمہ جشنیم ست باآنکہ در لفظ جیم نیز تجنیس مذکور شدہ جیم تازی ست تا مثال این قسم ازین رسالہ چنانکہ دراسم میر نثار

	چو آنکہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

روی مہ جیم باشد وگفتہ کہ از لفظ پرب نمود دہ و تبدیل یای فارسی بہ یای تحتانی مراد داشتہ وگفتہ دل از و لفظ نا حاصل نمودہ اگر ہمین لفظ نا گیرند مقصود تمام میشود ولا اسمی گیرند و از نا آب ارادہ نمایند و لعبارت بردو یای موحدہ ساقط کنند خ دہ سوم در ترادف انتقادی چنانکہ در اسم کافی و کیا

	چو آنمہ روی خو از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کافی از عبارت چو آن وا گرفتہ و از مہ بای ولعل تبدیل یک راہ جای دال نہادہ یکجا بدست آوردہ و دل از ما م ست ولعل ترادف کہ مقصود با تبدیل است یا مراد داشتہ و یا والف مسمی از یکجا ساقط نمودہ و کاف مسمی باقی ماندہ و از ان بعل تسمیہ اسم آن گرفتہ و دو گفتہ و یای تحتانی حاصل کردہ ثانی کیا کاف مسمی چنانکہ در کافی گذشت وآخر کرد آن دل ما کہ بقرینہ عطف و اضمار باز ہم تحصیل کردہ و از ان یا مراد داشتہ و میتواند شد کہ چنین گویند کہ دل از ما کہ یا ست از یکجا بردہ و ہمان یای والف را در آخر اند اخت و این اشارت بہ تبدیل مکانی یا والف خواہد بود و فرق در توجیہین بر متأمل متفطن مخفی نیست ✣

خردۀ چہارم در اشتراک انتقادی چنانکہ در اسم عابد ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آئینہ روی خود از پردہ بنمود	

از سہ ع گرفتہ در روی کلمہ را کہ از خود بجا یا حاصل نمودہ بعین بدل کردہ عابد ست آوردہ و گفتہ کہ از پردہ ب نمود دل واز دل با آل گرفتہ واز ان بعمل اشتراک کہ مقصود بالتمثیل ست بر خواستہ و بعمل تبدیل بر را کہ در پردہ ہست بہ ب بدل کردہ

خردۀ پنجم در تلمیح انتقادی چنانکہ در اسم پیام و نجم و ادب ست

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آئینہ روی خود از پردہ بنمود	

اول پیام از پردہ بعد از تحلیل پر بدست آوردہ واز پہ حرفی کہ روی آن سیت رای مسمی ست کہ مقصود بالتمثیل ست و مہر و گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را کو اندبود و گفتہ کہ دہ بنمود و بعمل تبدیل ر ای مسمی پر پیا کہ باسلوب آمی و تسمیہ حاصل شدہ تبدیل نمودہ پیا حاصل کردہ واز ما حاصل تیاک گرفتہ ودل از حاصل و کیک کہ ہای ہوز مکتوبی وکی باشد ساقط کردہ واز حاصل م خواستہ ثانی نجم مہروی کلمہ آن الف ست چہ از مہ الف گرفتہ چنانکہ بارہا گذشت و روی الف بالفوظی الف مکتوبی خود ہست چون الف از ان بردہ شود ن ماند واز ما بعمل ترادف لفظ آب دو باسلوب حرفی سہ واز ان جیم گرفتہ و دل آن ساقط کردہ ثالث ادب از جو آن داو مہ را کہ لام مکتوبی ست روی کلمہ خود کردہ با محصول اول دو آلو و بدست افتادہ دل از ما باعتبار ام آیا باشد واز ان مسمی خواستہ و بعمل تلمیح کہ مقصود بالتمثیل ست دلو مراد داشتہ و بوسیلہ لفظ بر کہ بعد از تحلیل بدست آمدہ دال و لام و واو را کہ بہ ترتیب لفظ دلو واقع شدہ از محصول اول انداختہ اد باقی ماندہ و گفتہ

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طلب ورد

ع چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از عبارت چو آن سروی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی در اسم بابی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم بالعمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متعین کرده و بعبارت دل از ما بعمل ثانی ادث و انتقاد مرکزی حای حسی سمی حاصل کرده و گفته برد و آخر دو واو از آخر دو ساقط نموده ثانی طالب از کلام واز خود شب حاصل کرده و بعمل تبدیل لب بدست آمده و گفته از آنکه مراد از آن طل ست که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از است نموده گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد مقلوب اب که بابت از باطل ساقط کرده و گفته دو آخر واز دو حرف ب و از آن بعمل تشبیه لب خواسته و لعل لب که محصول اول است بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث رحیم از چو آن در واران الم خواسته و مهر گفته و لام آنرا بلفظ رد بدل کرده ار دم حاصل نموده و بلفظ خود باز بکنایه عبارت چو آن سر و تحصیل کرده چون الم مهر روشن و تکلم کرده و از علم بتشبیه الف گرفته و از برده گفته والف از ار دم ساقط کرده گفته دل از ما یای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت انتقادی آن خود او بواسطه معنی باشد چنانکه در اسم حاجب

چو آن سروی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ مه بجای دو ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجاب

بکنایه حب حاصل شده پس معشوقی که در پرده لفظ حجاب نشینند نیست مگر جان از دل گفته و قلب مکانی جیم و الف آن خواسته خواه بواسطهٔ لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بکنایه تحصیل نموده و اشارت بطرفی می کرده که در ترکیب آمنه ست و گفته روی خود از روی مه الکلمه من بدل کرده پس آن شده و از دل ما باعتبار آم یا خواسته و از یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده ست علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیله برد نون اول را که قرینهٔ همی دعی آنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن سه

چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام چو آن مه رو تمام ترکیب تنصیصی گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و خود از پرده گفته و مراد آن داشته روی حرف آن مه که جزو ترکیب سابق ست از آن پرده ست و جیم فارسی از آن ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله اسمی ست که مه عبارت از آنست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و چون از چهل و یک ها دگی اسقاط یافت چل ماند و از آن میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده ثانی سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و این هر دو را مه رو گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله تبدیل الف بلفظ سی روی سین

حاصل کرده و بلفظ خود باز رو سین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته رو سین از پرده
نموده و مراد آن داشته که لفظ رو که جزو عبارت رو سین ست بقسمت حرف
سین از پرده خود نموده رو سین حرکت آمده و گفته دل از ما برده و عبارت دل از ما
مکرر خواسته یکبار دل از اب یعنی با گرفته و قبل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تسمیه
لب مراد داشته و بار دوم دل از ما یعنی آم و از آن یا بیای تحتانی اراده کرده
و مسمی خواسته و از عبارت حاصله مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی
ساقط نموده و خواه بطریق تکریر بود چنانکه در اسم سام ست

چو آنمه وی خود از پرده نمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شهر و از خود لام بلفظ خواسته و بعد از تبدیل شهر آم بدست آورده دل
از ما برد و گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست یکبار چنین که
ما چهل و یک ست دل چهل ه و دل یک کی که باعتبار معنی داغ عبارت از
نقطه ست حاصل عبارت اینکه ها دنقطه بیرون پس شهر ام که بشین معجمه ست بعد از
اسقاط ها و نقاط سر آم بسین و رای مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی
دل آن کاف و از آن رقم هندسی آن خواسته که ۲۰ باشد و دل یک کی که
همان دستور عبارت از نقطه باشد و هندسه بیست و یک نقطه دیگر دو صد باشد
و از آن رای مهمله خواسته چون ر آبرید شود سام باقی ماند
خرده هشتم در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم یزید ست

چو آن مه وی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیز یکی به وی آن زای معجمه ست و آن مضاف

بسوی خود از دو خود از عبارت از ذات لفظ آز ست چون دست خود زید بر بستند
پس حرفیکه در کلمهٔ آزرده می آن نخ امی تجمه ست هم زاست باعتبار ملفوظی چون زای
معجمه که بواسطهٔ تصحیف در کلمهٔ آز مشار الیه شده آن دل از ما بینے یای تحتانی را
بر دو خود نماید نیز می حاصل گردد و چون ز و آخر خود را ساقط کند دال سمی ماند
خرده نهم در عمل حسابی اعتقادی چنانکه در اسم رب ملالق و کبریا

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‏ ‏ ‏ ‏ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب گفته که از لفظ بر آنچه ده است ب نمود و تبدیل بای فارسی به پیچ جده
تا زیبی خواسته و بعبارت نمود و دل لفظ بر که بامثال سابقه بدست آمده مقلوب
کرده ثانی لالق از چو آن دو خواسته مهر و گفته و ابدال دال آن بلام اراده نموده
و از پرده که بتحلیل حاصل شده بترادف ریش مراد داشته و بده از ریش بعمل حسابی
که مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کرده و نمود گفته و حصول
آن خواسته و از ما جبل را یک گرفته و از جبل میم ملفوظی اراده نموده دل میم
یای تحتانی ست که از آن باسلوب حرفی رقم ده مراد داشته و دل یک
و از آن نقطه گرفته و از رقم ده و یک نقطهٔ دیگر رقم صد صورت بسته و ق
حاصل گشته و لفظ برد را وسیلهٔ تحصیل نموده نه واسطهٔ اسقاط ثالث کبریا
از مه یک گرفته کما مر و از خود احد تحصیل نموده و یک را بجای الف احد نهاده
یک حد بدست آمد و از حد یک کاف گرفته و از لفظ بر آنچه ده یعنی دو ست بای
فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشته کما مر و بعبارت دل از ما یا گرفته
جوهر ثانی در تحلیل و آن عبارت ست از تجزیه آنچه باعتبار معنی شعری

مفرد باشد و آنچه مفرد باشد یا کلمهٔ واحد بود چون بدن و انجمن و رفتار یا از دو کلمه یا زیاده ترکیب یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و توانا و دانائی و بینائی واین اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و یا بالعکس و گاهی مختلف و مراد از همه اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضی لفظ و از بعضی معنی اما هر گاه جزوی غیر مستقل بدست آید اگر بعد الوقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تنصیصی باشد مراد از آن مفرد لفظ بود و اگر از قبیل استعمالی باشد افادهٔ معنی دهد بسبب آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ است و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان میخواهد که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افادهٔ معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه برخلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل معمای اسم تقی میر حسین معمائی جزو ثانی تبدیل را که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هر چند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشته و افادهٔ معنی داده چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهرست اما محققین فن از جملهٔ معتبر کرده های جمهور است لهذا باتباع ایشان همچنان کرده آمد اما آنکه مراد از همه اجزا لفظ باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم دمار و ادهم و آدم ست ؏

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل دمار پرده را دو جزو کرده دو روی جزو اول را بلفظ ده بدل نمود و ده هر دو بدست آورده و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ده هر لفظ ما را که به تفصیص حاصل شده بجای دل خود نهاده ثانی ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را آورده و روی خود از پیه گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را مبدل بروی لفظ مه ست

و روی دیگر بکنایہ حاصل شده که امر از اہر گاه روی لفظ سیر روی آن شود تا حاصل شود و واسطہ انعقاد مقطعی گردد چون لفظ آن لفظ ده را یا نموده تبدیل نون کلمہ آن بلفظ ده صورت بستہ اده بدست آمده و دل از ما برد گفتہ و از جیل و یاک کہ آن دال بر انست ہای مسمی از جیل بلفظ کی ساقط نموده و از باقی کہ لفظ جیل باشد میم خواستہ چنانکہ سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل آده بدستوریکہ گذشت و گفتہ دل از ما برد و آخر کرد و میم را کہ از آنا باعتبار اسقاط ہا و کی از جیل حاصل شده بجای ہای آده نہاده و خواه باستقلال بعضی چنانکہ در اسم رشید

؎ چو آن مہ روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چہ یعنی بشین معجمہ خواستہ و ور نمودن آن عبارت از ظہور انست و عمل انتقاد و گفتہ و دل از ما برده ما برا مفرد داشتہ مقلوب آن بدست آورده و مراد آن داشتہ کہ بام حاصل سابق حرف رست چہ بام حرف اول باشد چون بتالیف انفصالی حرف را در اول شی در آید رشی صورت نماید و گفتہ دو آخر کرد نابود و اسقاط واو خواستہ اما آنچہ مراد از ہمہ اجزائیش معنی بود خواه باستقلال

ہمہ چنانکہ در اسم ازل ؎

چو آن مہ روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ آل و از ان لیل گرفتہ و کلمہ از بجای روی لیل نہاده ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تخیل کہ مقصود است باتبدیل بکار برده لفظ بر الامر از پریدن انگاشتہ وسیلہ اسقاط داده از لفظ ازیل ساختہ و خواه باستقلال بعضی چنانکہ در اسم زبانا ؎

چو آن مہ روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده نمود دل گفته و روی حسب را که عبارت از رقم هندسی اوست متناسب کرده رقم هشت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حسب از سب گردیده و گفته از ما برده و دو بای موحده از آب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شبیر ست ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام آن مه روی خود گفته و الف کلمه آن برای ملفوظی بدل کرده و آن بدست آورده و آنرا امر از راندن شمرده و وسیلهٔ اسقاط ده از لفظ بر کرده و ده عبارت از بای فارسی ست که امر سازه ایس ای مهماز سپس باقیاند و بعبارت دل از ما ام گرفته ثانی شبیر بعبارت چو آن مه سین بشین معجمه ر از آن شین معجمه بکتوبی گرفته بعمل اتحاد و بعبارت از پرده ب نمود و بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پر را بتازی بدل کرده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ست ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب بر دو آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود با التمثیل ست و ترکیب و تالیف اتصالی تاخیر موحده از رای حمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از پرده گفته و لفظ با بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته یاده نمود دل از ما چون دل از ما ده را بای خود نماید یای تحتانی بتالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید و گفته برد و آخر و اسقاط او خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و دولا ست ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	.	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مه گل گرفته و از خود بکنایه شب و بعمل تبدیل لب حاصل کرده و از
لفظ بر که بتحلیل حاصل شده ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از آن ه که با یای تحتانی باشد
حاصل کرده و دل از ما گفته و بای موحده حاصل نموده تا نی جام از عبارت جو آن بعمل ترادف
و تصحیف ضمی و از خواسته و آن را مهر گفته و دال او را بلام بدل کرده لا بدست
آورده و از خود بکنایه باز عبارت جو آن مهر و تحصیل نموده و بکلمه آمن خواسته و
مراد آن داشته که روی زمین که اما گر ای اسمی باشد مبدل بلفظ من ست و برین
عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پرده حجاب اراده نموده و گفته دل از ما برده جامی
حلی از حجاب انداخته و گفته دو آخر کردنا بود و حرف بای موحده یعنی از آخر آن
ساقط نموده لفظ جا حاصل کرده پس مجموعه محصولات لا منی جا بدست آمد و باز
بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور الآخر و آن گرفته و از نی لا اراده کرده که مقصود بالتمثیل است
ولای لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده تا گشت و الا از بر بال گرفته و گفته نمود دل
و قلب نجم هندسی یای موحده آن اراده نموده و گفته از ما هر دو و بای موحده از آب انداخته
جوهر سوم در عمل ترکیب و این عبارت از آنست که لفظی را که باعتبار معنی
شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمائی مفرد شمارند و این دو قسم ست یکی آنکه مراد
از آن لفظ باشد و این را از اعمال تسهیلی شمرده اند چه درین ترکیب باعتبار اتحاد هما لفظ
لفظ تحصیل ماده بعمل تخصیص صورت میگیرد و لهذا آنرا از اعمال تحصیلی انگاشته و ترکیب
تخصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که جماعه ارباب این صناعت
سپرده اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را از ضمن عمل تألیف که از جمله اعمال
سه گانه تکمیلی ست در رساله بیان کشیده و آنرا بتحصیل ماده مخصوص داشته و آنچه

فقان تا بصورت دارد یعنی التئام ترکیب از مواد متفرقه آنرا بود، راقم سطور را
و شاید که از معنی لغوی باب تواند بود که ضمن اعمال تسهیلی فکر ترکیب را فالبته از میان
برداشته چنین میدانم که اگر آن جزو عمل تنصیص و درین هر دو عمل خالی از مناسبت
مقام نیست و باشد که اجزاء لایش جملی مستقل باشند چنانکه در اسم عوان و دوابل ست

	دل ازما ببرد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از دل عوان چو آن ترکیب تنصیصی گرفته روی آن بعین مهملی بدل کرده تا
و ابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته
و روی خود از پر گرفته و با حاصل کرده چنانکه در ادهم گذشت پس گویا چنین گفته
که چو آن باده نمود و از دو ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده جواب
حاصل شد بعبارت دل از ما بای موحده گرفته و از آن باعتبار تشبیه لب خواسته
و بدین لب جواب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول او ست و آنرو باز
لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضی از آن جزوی
از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شاد ست

	دل ازما ببرد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

از عبارت چو مه مشین شین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل
شا بدست آورده و دل از ما برگرفته و یای تحتانی از معمول اول رسیده و کلمه دو که
مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال را باقی مانده دوم آنکه مراد از آن معنی باشد
و این از جمله اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که جملگی
کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حیا

ه چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از آن حب و بلفظ مه روی مقصود بالتمثیل ست ای محبوبی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن بحای مهمله و از ان مسمی اراده کرده و دل از ما آم و از ان یا مراد داشته و شاید که ربعت از ان جز روی از کلمه دیگر باشد چنانکه در اسم شهاب ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن واخواسته چون آن مه و شود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت چو آن مه و بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شین معجمه است روی حاصل اول ست پس شها بحصول انجامید و گفته دل از ما بر دیای تحتانی از ان ساقط کرده و که بای موحده هست در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب ست اسم منزل و ما و اء ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام مکتوبی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولاً و بقلب آن ام را تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام آم مبدل بنا است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل م ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از لفظ دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر از ان بریده ثانی ما و ا از لفظ ما بر که بترکیبی که مقصود بالتمثیل ست اولاً حاصل شده دو یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما و رگشته

وکرد را بانون تا ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست تا ثانیا والف بتجلیل گرفته وگفته که آخر کردن آ بود و تبدیل ای تا و ربا الف اراده نموده و تواند شد که بعد ترکیب و استعمال اعمال دیگر باز بعضی از اجزای مرکب باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم ازاد وعناد و منادی

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنابود

لفظ آز با لفظ پر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از پر که ده ای با فارسی آن بیای وحدت تازی تبدیل یافته پس از پر بمعنی یاد گرفته و آنرا از روی خود گفته و ایراد از پر بجای روی یاد اراده کرده و از پر آ و بدست آورده و باز بملاحظه معنی لغوی انا جزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از به لفظ آ و دست اگر بکلمهٔ آز تبدیل عکس همین لفظ از مراد بود و ازاد گردد و اگر عن اراده شود عناد صورت بندد و اگر من خواسته آید منا د حاصل آید و بعبارت نمود دل از ما بدست آید و منادی بهم رسد و امثلهٔ ترکیب در ضمن مشارهٔ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویداست

جوهر چهارم در عمل تبدیل و این عبارتست از انکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی یا بیشتر ایراد نمایند بی وسیلهٔ تصحیف و مبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد و مبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند و شرط آنست که این ابدال بیک اشارت حاصل شود نه اینکه اسقاط فاسد باشارتی و ایراد کائن باشارتی دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب و قمار

ع چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنابود	

از مه قمر و از روی خود بکنایه و انتقاد میم خواسته و از آن پرده نمود گفته و اسقاط

جیم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و تبدیل الف استخراجی یعنی اب را در قمر آورده قابردست داده و تعبارت آخر کرد نابود رای مهمله مسمی از آخر دور کرده دیگر از دخال جیم لفظ ما در قمر اراده نمایند قمار شود پس تصرفیکه در باب اسقاط جیم قایم از لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنابر تقریر جمهور در عداد تبدیل نباشد چون معلوم شد که شرط تبدیل آن است که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات ناسد بذات کامن مبدل میگردد یا ذات فاسد بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام و از هر و سیامک و رب سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رام از مه رای مسمی و از خود بکنایه و تسمیه لام ملفوظی خواسته و بعمل تبدیل که مقصود بالتمثیل است را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی از هر از مه شهر گرفته و ردی آن بکلمه از بدل کرده ثالث سیامک از مه سی و از خود لام ملفوظی خواسته و یعنی را بعمل تبدیل ردی لام نموده سیام ست آورده و گفته و دل از ما برد و آخر کرد یعنی اعتقاد کرد و دل و آخر از ما برد امی بماند اد و مراد آن داشته که حرف را و دال را اکل کرد پس کاف باقی ماند رابع رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده رو حاصل کرده پس از اول و ثانی جیم فارسی و الف و از ثالث که بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه رای آهی باشد رای مسمی پس چاپه حاصل شد و از آن دال مسمی گرفته و از خود باز عبارت چو آن مه خواسته و ردی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده کرده و دل

ای مقلوب از لفظ پر رب باشد وگفته که دو بیتی یای فارسی ب نموده و تبدیل آن کج معدود تازی خواسته و آن قسم ثانی چنانکه در اسم کفن و غازی و قزح ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول کفن از مه یک گرفته و یک چون روی خود از ان پرده کند کاف ماند و از ان تخن خواسته و گفته که دل از ما برد یعنی جای حملهٔ مسمی او در ضمن تخن بر دو حصه ببر پس شک نیست که بونه یا به سرش یا دامن او دارد جدا شود چون آن بطور یکی برد شد که نقطه جانب بین آن باشد بعینه هندسه هشتاد محسوس گشت پس از ان فای مسمی گرفته و نون خود بعد از بریدن جای تخن بجای خود موجود مانده است ثانیه غازی از جهه غین معجمه مسمی خواسته تا خود را ابرای معجمه و عمل تبدیل فا ساخته گفته دل از نه اید ست آورده مسمی گرفته و بعبارت ما برد و لفظ ما را دو حصه ساخته چنین که سر میم از الف جدا شد و آن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت و چون الف با صفر رقم ده ست از ان با جسته ثالث قزح روی خود از پرده بنمود دل گفته و از قلب قاف خواسته و گفته از ما برد و در لفظ تخن را دو حصه نموده چنین که نون اول را که در رسم الخط خطی ست متصل با حا جدا کرد و پس آن قطع با یک نقطه بالا بصورت حرف زای معجمه نماید و نون که آخر عبارت از انست نابود کرد و از امثلهٔ همین قسم ست اشارت بقلب صورت رقمی عدد حرفی و تحصیل حرفی دیگر چنانکه در اسم خمار و بهادر ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول خمار از مه ر اخواسته در روی او دل نموده روی آن را مسمی ست

ودل نمودن آن عبارت از قلب کردن ہندسہ ۶۰۰ ہست کہ شش صد میشود
ازان حرف خای معجمہ ارادہ کردہ پس لفظ ابـ ل بہ تنہا گشت و لعل تسمیہ می مرادہ داشتہ
شدہ و از لفظ ابر کہ بترکیب تفعیسی حاصل گشتہ و نابود کردہ ابر بست آوردہ
ثانی ہما و از عبارت مہرویی خود از بر لفظ با تخیل نمودہ چنانکہ در اسم دل ابل
دعبل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفتہ بانمودہ و حرف ہای مسمی بہ بست
آوردہ و گفتہ دل از ما بردہ و عدد بای موحدہ از لفظ ما بہ قلب نمودہ شش حاصل کردہ
دازان ح او گرفتہ این قبیل ست ارادہ حرفی بعد از اسقاط چیزی از عدد حرف دیگر چنانکہ در اسم ولا

سہ چہ آن مہرویی خود از پردہ نمود		دل از ما بردہ و آخر کرد نابود

دل از ما باعتبار نحن ح وآنرا گفتہ و در پس شش باقیماندہ و حرف واو را ارادہ رفتہ
و آخر آن کرد نابود کہ عبارت از لا ست و امثلہ این در ضمن امثلۂ بالا چنانکہ گذشت چون
از سرتا پا نگرند مثال عملی در ضمن امثلۂ اعمال دیگر خواہند یافت و ازینجاست کہ در
تمثیل بعضی از اعمال بمثالی واحد نیز اکتفا رفتہ

خریطۂ دوم در تبیین مراتب و تنوعات اعمال تحصیلی کہ دستاد نقود بادۂ اسمی و وابستہ بالاخطۂ قوانین کلیۂ او ست

بر ارباب بصائر مخفی و محتجب نیست کہ حروف را دو صورت محسوس ستی یکی
صورت لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافۂ طالبان قاطبۂ امم ست
کہ ہر حرفی را عددی معین مقرر گشتہ کہ دلالت بران دارد و حال ایجاد مفصح ست
بران پس مخدرات جور انژاد حروف را سہ حلہ باشد دو صوری و یکی معنوی
کہ بدون تلبس بدان از تمکن غیب در انجمن بروز جلوہ نکنند یعنی کلامی و خطی

و عددی و طریق تخییل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف و کلمات مقصوده یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معمائی مراد باشد
و این را تنصیص و تخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید و این دلالت
یا بی واسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال به مدلول صورت بندد یعنی بتوسط دیگری
یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنکه احدهما بازای آن دیگر موضوع باشد مثلاً
اسم حرفی از حروف با ملاحظه ذکر در آرند و مسمای آن خواهند و بالعکس و این را اهل تسمیه
سازند و دوم آنکه در محل معروف و مشهور مسطور باشد یا مذکور و بآن اشارت نمایند
مثل علامات بروج و کواکب و این را اهل اشارت و تلمیح نام زد کنند و ثانی نیز بر دو وجه
صورت می بندد یکی آنکه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر آنکه چنین نباشد اول را
بعلت ترادف و اشتراک موسوم گردانند و ثانی را اهل کنایه و آنچه بتوسط صورت خطی
سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص چند است
متشکل باشکال معین و تعلق و استناد آن در قواعد این فن بملاحظه تشابه و تشاکل
است و این تشابه یا در میان همان صور و اقسام است نسبت بعضی ببعضی چنانکه در ربات
و حیات و امثال آن یا نسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو و نون را با برو و صاد را با چشم
اول را تصحیف خوانند و ثانی را تشبیه و استعاره دانند و آنچه بتوسط عدد که از لوازم معنوی
صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این است خلاصه آنچه درین باب از کتاب بلاغت
نصاب فصاحت انتساب حلل مطرز ذخیره و دامان نگاه و تتبع گشت و ازین تقسیم وجه
اینکه در همگی نسخ معتبره قاطبة اعمال تحصیلی و تسهیلی در هشت محصور گشته برای رزین اصحاب
یقین مشهود گردید اما آنچه ازینجا که در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد باشد چون شمس

وعین مورد اشتراک و واسطۂ معنی ترادفی نیز مترلگاه نظر افتد چون خور و زر که انتقال
ذهن از آن بطرف زر بواسطۂ معنی عین خواهد بود در دیدهٔ تحقیق این ضعیف معنا عیبت
النسب و اولی نمود که باعتبار این تثلیث شمار ثمال ادرنه محصور کنم و درین خسیطهٔ نفائس
جواهر سه گانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ و الیه المعاد

جوهر اول در تخصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا بعض انچه
مقصود ست بصریح و اراده آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده انچه برای تحصیل مادهٔ اسم بعمل تخصیص و تخصیص بهم رسانیده شود یا مشتمل باشد
بر تمام حروف اسم یا بر بعضی از آن و بر هر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود باشد یا نباشد
پس تنوع و قوع آن نظر بماده بی ملاحظهٔ صورت در چهار قسم منحصر باشد

قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم هست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از بهر
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آینه بعمل قلب ضرورت افتد و ازانجا
که تمام ماده بحالت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه نشسته

قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر و دفع اغیار از
واجبات ست ناگزیر دربن باب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود

قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه همین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال سه گانه

قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضے از حروف اسم ست با غیر
درین مقام نیز قاصد معما بتکمیل و اسقاط محتاج گردد و ازانجا که در مادهٔ اسم نقصانی هست

تحصیل باقی و انضمام آن باکید بگزنیب ضروری باشد این ست خلاصه
آنچه درین باب خامه گوهر بار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته
خرد و آنچه بوسیله این عمل بعینه مذکور و بجنسه مراد گشته چون ذخیره دامان مقصد
معما مجرد حروف ملفوظ است و بملاحظه معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از
نظم حکم مفردی باشد پس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم محبوب
و مهایل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام پادشاه کابل ست که رستم از دختر
او تولد یافته و گرنا ب

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول محبوب لفظ مه و خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود
گشته محبوب بدست آمده و حرف ب از پرده آن نمود محبوب گردید ثانی مهایل مه
مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه از جان مه که باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح
لیل مراد از الست و مه بتلمیح الیف القابل در اول لیل آورده ثالث مهام مه
مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن به بدل ساختن رابع
بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود در آب نموده بهر بعرصه آمده و از دل آن
ام گرفته مقصود بالتمثیل تصریح ب و تعیین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست
خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده حاصل گشته و کلمه از دل شده زاد بدست
آمده و مکتوبی مراد شده و گفته با برده و خطاب با کرده که ده و بهر بس موحده از اب اسقاط
یافت و از آخر کرد دال مکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل تصریح مه و ب است و شاید که
چنین گفته شود که خود از پرده ته ست و روی آن چون حرف ب نماید به بالای

موحده شود و تحصیل باقی بدستوری که گذشت در نصورت مثال تخصیص محصول حرف
ب است و بس ساده خوش مهر اب مقصود بالتمثیل لفظ نامه است و مراد از پرده ستر
و خود از ستر لفظ اسر خواهد بود چون مه روی سر گردد مهر حاصل شود و گفته دل از ما برد بای
موحده از آب انداخته الف بدست آورده و گفته دو آخر و بای موحده در آخر نهاده
شایع کمر نا لفظ اکرده مقصود بالتمثیل است چون آخر کرد بلفظ نابت بیخ یزد کرنا صورت گیرد
خرده و شاید جزوی از لفظی دیگر باشد که تحلیل حاصل شده چنانکه

در اسم بابری و یامین و شبرم ه

چوان مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بابری دل از ما گفته و مترادف و قلب با گرفته و لفظ بر بعد از تحلیل بدست
آمده که مقصود بالتمثیل است و دو آخر گفته و یای تحتانی بعد از آن خواسته ثانی
یامین از صد لام ملفوظی خواسته دی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل است
و گفته روی لام ی است و بعمل تبدیل یام بدست آورده و باعتبار ضمیر بنمود
که راجع بسوی مه است بعمل کنایه مه تحصیل کرده و از آن سی و از آن باسلوب حرفی
و تسمیه عین ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون ع ملفوظی که خود عبارت از انست
از ملفوظی از آن پرده شود ین باقی ماند ثالث شبرم لفظ آن را مهروی خود گفته
و به تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آمده و بعمل تصحیف ضمی شین
بشین معجمه گرفته و گفته بنمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل او ما را
که عبارت از یای تحتانی است بلفظ بر که مقصود بالتمثیل است بدل کرده پس
شبر از دست داده و از دو باسلوب حرفی دو خواسته چون نون که آخر عبارت

ازان ست دو نابود کرد چیل ماند وازان حرف میم اراده رفت و جامع هر دو بیت این معما باسم آباد

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون سه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول او
در آید لان گردد و خود عبارت از لا آن ست و چون لا آن لفظ لان از آن پرده شود
الف ماند چه لان خانه را گویند و گفته دل از ما و قلب ب یعنی با خواسته و گفته برف
آخر و واو از آخر لفظ دو انداخته و دال بیت آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست
خرده و شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرد گشته
خواه باستقلال هر یک چنانکه در سهم بوار و جامی و نوا و نوال و نواح و امام و نل

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بوار چو آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار
ترادف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و سه روی آن لب خواهد بود و جه
معنی مهر وی حب آن باشد که مهر دلی کز آن حب ست و جهی که روی آن
سه باشد لب ست گویا چنین گفته که لب نمود و حرف اول محصول او دل را چه
ب تبدیل نمود و از ما جیل و یک گرفته و از جیل یکی خواسته و دل یکی کاف ست
و ازان عدد آن گرفته و دل یک کی با شد که ازان نقطه خواسته پس هند شد
بسبت با یک نقطه دیگر در صد باشد و ازان حرف را گرفته و در اوسیله
تحصیل کرده و آخر یعنی نون را بجرف ری بدل نموده ثانی جامی آن سه ترکیب
یافته که مقصود بالتمثیل ست گفته که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی
خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر کنایه حاصل شده چنانکه در اسم

ادهم و دا اجل گذشت پس جامی حطی تالیف اتصالی در اول درآمد و چو آن مه رومی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت کذائی ست پس ع ابن مه رشد و از نا
جهل مه تایب گرفته و دل آن بر دو ها و کی و از ان باعتبار عدد پنج و نقطه پناه خواسته
و نون را از محصول مذکور بریده و دو را آخر گفته و تبدیل آن می مه یا خواسته ثالث
نوا و رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده و هرگاه محصول مذکور
مه و گرد و لام بجای جیم فارسی آن درآید و لوان صورت نماید و بلفظ خود باز
چو آن مه و تحمیل نموده و از چو آن دا خواسته چون دامه رو شود لا خواهد گشت
هرگاه از مادهٔ محصوله که لوان ست لام و الف که مجموعهٔ آن لا باشد از ان پرده شود
و ن خواهد ماند و گفته نمود دل و ن را مقلوب کرده نو بدست آورده و گفته از ما
بر دو و موحده از اب ساقط کرده اگر چین الف باقیمانده را سرمایهٔ کنایت سازند
اسم نوا بدست افتد و اگر الف آسی مراد دارند یا احد اراده نماید و بواسطهٔ آخر کردنا
بود حرف ت یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بدست آید سادس اما صم آن مه
ترکیب یافته و روی خود از پرده نمود بمعنی جلوه کردن آنست مه فیه عمل دیگر از
انتقاد یا اسقاط و مثال آن و گفته دل از ما بر دو دل از ما عبارتست از نون چنانکه
در اسم جامی گذشت و نون از مادهٔ محصوله که آمه باشد ساقط کرده آمه باقیمانده
و از دو ده و از ده یای آسی خواسته و از ان ام گرفته و آنرا بجای های لفظ آمه که
آخر عبارت از ان ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و بعبارت مهر و لعان
بعرصه شتافته چنانکه در نوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت
چو آن مهر و تعمیل نموده و از چو آن دا و از ان الم گرفته و روی آن بعین که مه

عبارت از انست بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده وانرا از ماده محصول از ان
پرده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لوا ست پس نون مسمی باقیمانده وگفته دل از ما
برد و پس دل از ما بای موحده است از دو تیر بای موحده خواسته در صورت خواه آن
اول لب مراد دارند و بعبارت برد و بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده
کنند و بای موحده را که بواسطه دل از ما متعین شده از ان اندازند بهر کیف لام مکتوب
باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم عماد و هند و سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عماد از مه ع را از خود بکنایه مه اراده نموده و باتقاد میم خواسته و دل
از ما بر گفته و الف حاصل نموده کما مر اراده و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ بر د و واو
عاطفه لفظ دد بدست آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته که دو آخر کرد نابود و واو
ساقط نموده ثانی هند و مه که روی خود از ان پرده کشیده مانده و چون دل از سخن که
ما عبارت از ان ست بریده شد دو نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود
بالتمثیل ست بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم شهود و مواد و لوند

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آنرا مه رو گفته
و حرف اول از الشهر بدل ساخته شهروان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از
چو آن مه رو ست و از چو آن دا خواسته و چون مه رو شود را حاصل گردد و گفته
خود از پرده و دنی و الف از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت
دل از ما باعتبار جمل میم یک نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل ازنا بردارمحصول اوّل نون انداخته گفته دو آخر کرد نابود و واو ساقط نموده ددو
مقصود با تمثیل ست ثانیا مای مواد ترکیب چو آن بدستور وا مهرو ایا دلام ملفوظی
بجای حرف اول او خواسته پس لاموان گشت و از خود بنا یه همان عبارت اراده
کرده و چو آن کرده باشد به تبدیل دال بلام لاگشته و چون لا از آن پرده گشت موان
باقیمانده و دل ازنا برگفته و نون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت دد و آخر نابود کرده ثالثا
لو نه چو آن سه رو گفته و حرف اول چو آن بابل عمل ساخته لیلوان حاصل کرده ولا
بکنایه حاصل شده کما مر و از آن پرده گفته و لام و الف از محصول اول انداخته یلون
و یالیون مانده و دل ازنا برگفته و یای تحتانی انداخته دد و آخر نابود گفته و واو ساقط
نموده مختفی نماند که امثله این عمل در ضمن عمل ترکیب پیشتر نیز گذشت مشاهده

آن موجب ازدیاد بصیرت گشته باشد

جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده
مسمی و بالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شنبو و سمباس

چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اوّل شنبو سی را روی لفظ آن کرده سین بدست آورده و بعلت تعیّنه
شین معجمه خواسته و از آن مسمی اراده نموده که مقصود با تمثیل ست و حرف ب
از نبو تحصیل شده و دل ازنا برد و گفته و باسقاط دو عدد خطاب بجای مهمله کرده
از آن واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت و دل ازنا
با بای موحده ست اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد و سخا و طبیب و اسلام و صدقی

بیت چو آن سه روی خود از پرده نمود	.	دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول محمد از روی سه میم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ابرو گفته
و بالا ازان بریده و گفته دو آخر کردنا بود و دو الف از آخر دو انداخته ثانی سخا از معنی گرفته
واز روی خود خای آن مراد داشته و دل از ابرو گفته و یای تحتانی از محصول
اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکریر لفظ مهر و ست پس مهر دو
مهر و حاصل شده و به تبدیل روی مهر و به رای مسمی شعر گشته رهر و بدست آمده و بعد
از تحلیل از رهرو طریق خواسته و روی آن طی گرفته که ادا الطای اسمی ست و گفته
از سرو ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی با را در میان طی آورده طبی حاصل کرد
و دل از انا گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از سه یک گرفته که عبارت از
الف ست ما از خود یکنا به سی اراده نمود واز روی آن سن حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته واز ان بعمل تشبیه لب اراده نموده و دو از ان بریده
واز ل ملفوظی اراده کرده و اگر از سه همین سی واز روی آن سن گیرند فقط سلام حاصل
می گردد خامس حدی از لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از ان بال شود خیال بظهور آید واز نمود حرف ب تصغیر گرفته
و گفته ده نمود و مراد آن داشته که حرف ب در خیال بلفظ ده تبدیل یافته
خدهال بعد وقوع شتافته و از نا آجیل و یک خواسته و دل جیل های مکتوبی ست
واز ان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک کی باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط پذیرد خدل بجای خطی صورت
گیرد و گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال الف و شاید که اسم حرف بعمل معمای
حاصل شده باشد بکام رسا القا و نیز چنانکه در اسم ایاز سه

چو آمد روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو آن دسته که عبارت از کوری شده داد پی اراده رفته و بعد از اسقاط ر و الف و یا می
مسمی باقیمانده و از تحتانی اسم مراد شده آیا بدست افتاده و گفته دل از ماده مقلوب
از ما کام آرا است خواسته و گفته برد و از دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته و از یا
ام خواسته و از ام زا ام بریده زا باقیمانده و از زا اسمی اراده کرده که مقصود بود تمثیل نیست
جو هر سوم در عمل تلمیح که عبارت است از نشان دادن حرفی یا بیشتر که در
محل معروف مسطور باشد یا مذکور و اعتبار شهرت محل از برای آن بکار رفته که نسبت
به هر کس مفید باشد و درین عمل آنچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویمی اند که ارباب
تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جاها بدان اکتفا کنند مثلاً هرگاه
یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها مثل س از بهر شمس و سا از بهر قمر و مثال آنها
نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم سیم نویسند و از بروج
دوازده گانه بجهت حمل صفر و از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی بترتیب
ابجد و بجهت حوت یا و الف که رقم یازده است تحریر نمایند ارباب صناعت معما
باید که یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده
نمایند قسم اول چنانکه در اسم لقمان و شهنا و قیوم و رقم و حاسد
و شمسی و شبلی و لیلی و انس و دمن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لقمان از مه لعل ترادف و مقلوب اختصاری لام مکتوبی مراد داشته و یکجا به
و ترادف بعبارت خود از پرده حسب اراده کرده و لعل انتقاد جای حلی مسمی گرفته

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از بر دو نمود دل
از ما ده مراد آن داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ ما کرده یعنی دال را با تبدیل نموده
قاس حاصل آمده وگفته برده وآخر وار آخر سین قاس مراد داشته بوده ازان
کم ساخته پنجاه تجنیس نموده که نون ست ثانی شهنا از چو مه شی خواسته د لعل
اعتقاد مطلع شین معجمه گرفته وگفته دل از ما برده واز لفظ بعد رای مهمله بدست آورده
ازان خود کرده وازان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کرد نا ومراد آن داشته
که نون والف بر جای حرف آخر اوست پس نهنا بدست آمده ثالث قیوم روی
مه گفته وباعتبار قمر قاف مسمی گرفته وبعبارت دل از ما برده از جبل ویک که باسلوب
حرفی مدلول آن ست با او لفظ کی اسقاط نموده که ما مراد او از جبل که باقی مانده
میم مکتوبی وازان یوم گرفته رابع رقم از مه رای ملفوظی گرفته وروی آن گفته مکتوبی
جلوه گر کرده وبعبارت دل از ما برده بدستور اهم شهنا از بعد رای مکتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست وآخر آن نا بو کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حاس دل از ما باعتبار نحو جامی مسمی ست وگفته برده وآخر
واسقاط واو از دوار اراده نموده واز دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته وتصحیف سهر گرفته واز روی آن که سین
مهمله مسمی ست شمس اراده کرده ودل از ما گفته ویای تحتانی خواسته سابع
شبلی از مه کل وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست وبعلت ادب
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آید وبعبارت دل از ما برده وآخر کرد یای تحتانی را از جای خودش

بر ده در آخر نهاده و باشد که دل از نا برا شعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول مذکور
و دو و آخر بر تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر تا شین لیلی از مه لام و از ان لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و آن را روی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تا سیع انس
از چو مه سهر و روی آن سی گرفته و از ناب آب خواسته و باسلوب حرفی سه
و از ان باعتبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از نا برد و وط
از ان ساقط نموده سران مانده و این لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سر از
محصول اول کم سا باشد کلمه الست و آن را بعمل تالیف القالی پیش از سن نهاده
عاشر دمن چو آن و مه هر دو بتعداد مذکور شده و از چو آن واو از مه تعیین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود و گفته دل از نا دم خواسته
و از ان باچون یا تم سیح حوت ست و حوت مترادف نون پس از ان نون
خواسته و مسمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم سراج و یزید ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از نا برد و آخر کرد نابود

اول سراج چو آن که عبارت از دست هرگاه مه روی خود نماید دو تصورت را بر آید
و گفته از بر آنچه ده است ب نمود و بای موحده فارسی را بتازی بدل کرده و گفته
دل از نا برد و آخر کرد و جای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته ثانی
یزید حرف سی مکسور تحلیل حاصل کرده و گفته که چو آن مه که عبارت از زای معجمه
روی آن سی خود هست بعمل تالیف القالی یای تحتانی را در اول نرآورده یز
حاصل نموده و دل از نا گفته و یای تحتانی بدست آورده و واو از آخر و ساقط کرده
و جامع این هر دو قسم ست این معما باسم جرجی ست

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	۱

از مه رای مهمله ای خواسته و گفته که روی خود از پرده و لعل کنایه یکی معنی دیگر حاصل کرده روی که ابروی پر تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد داد تهم و غیره سابق گذشت پس یا بدست آمد و چون ده یا نمود ها می هوز حاصل گشت و از آن زهره مراد شد دل از ما است و از آن لعل تشبیه لب گرفته و بلفظ بد لب از زهره انداخته و آخر را که های هوز ست دو یعنی یای تحتانی ساخته جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که یک معنی موضوع باشند آنها را الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک ست و آن معانی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و حاصل این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب بود ترادف ست و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک ست مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی ست که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر ست نه در معنی شعری و همچنین لفظ چو آن از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف ست و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک و از قبیل ترادف ست ذکر لفظی که بتحلیل یا بعمل دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر بهمان معنی مثل بر که بعد از تحلیل بر ده واراده بار هم بمعنی بر یا بقلب یا امر و امثال آن یا چنانکه از امثله ظاهر و هویدا خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم معنی

وقربان و اینا و بابل و سابیل و مرید و اراب و ششی و معابد و سردار بها
سے چیان سرروی خود ازبر و منبو | اول از نما برد و آخر کرد نابود

اول قمی از مه قمر خواسته که مقصود بالتمثیل ست واز خود بکنایه مه وازان
حرف رای اسمی گرفته وروی آن رای اسمی وچون راکه در قمر ست ازان پرده
شود قم ماند ودل از نما ام وازان یا که هم مقصود بالتمثیل ست وازان بعمل تسمیه
یای تحتانی مسمے اراده کرده ثانی قربان از مه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست واز
خود بکنایه مه تحصیل کرده وروی آن میم ست چون میم قمر ازان پرده شود قر ماند ونشان
نمود حرف ب حاصل کرده وبعبارت دل از نما بر بعد باسقاط حرف ب از باالف
بدست آمده ولعبه آخر کرد بقرینه عطف واضمار باز لفظ دل از نما بدست آورده
که باعتبار جمل ویک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت وآن را در آخر نهاده
ثالث اینا کلمه آن ومه که بتعداد مذکور شده سوی خود نموده وازان ام بدست
آمده ودل از نما ام وازان یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست وازان به تسمیه یای
تحتانی مسمی حاصل کرده ودر آخر آن لفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل پرده
بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست وازان ده نمود یعنی بای موحده از
میان آن جلوه گر شد خامس سابیل از مه سی گرفته وچون سی روی کلمه
آن شود سین بدست آید وبعمل التسمیه مسمی خواسته واز بال که تراوف پر ست
یای تحتانی نمایان گشته سادس مرید از مه قمر گرفته وروی آن ازان پرده ساخته
وباسقاط قاف مر بدست آورده ودل از نما ام باشد وازان یا د به تسمیه یای
تحتانی مسمی خواسته وگفته بود آخر دو واو از آخر دو انداخته سابع دار اب

از لفظ آن کہ ہم اشارتست بعبارت ادعت را خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست چو آن
دال را بدال مہملہ باشد رانہ باعتبار قمر حرف امی سمی گرفتہ و دل از آبار گفتہ و بامی موحدہ
از اب برید چنانکہ بار یاز نشست پس الف ماند و دو را آخر گفتہ و بامی موحدہ در آخر
زیادہ کردہ تا سخن معنی از مقابل سیمین ہمین لفظ مہ گرفتہ و بکلمہ ازین خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست چون این روی مہ شود مہر بدست آید و بلفظ دل از یا یامی تحتانی
خواستہ تا سمع معابد از ان ذاکر فتہ کہ مقصود بالتمثیل ست و چون مہر شود تا
صورت بشود و بلفظ ازین خواستہ کہ ہم مقصود بالتمثیل ست و از ابرو دہ ما کردہ
معانی تحصیل نمودہ و گفتہ ب نمود و دل از با و حرف نون کہ مفاد لفظ دل از باست
مقصود اول بحرف ب بدل کردہ آخر کرد گفتہ و دال خواستہ تا ستر سردار
مراد از پردہ ستر ست و خود از ستر ای پردہ از لفظ ستر سر باشد و معروفی
آن حرف رامی مہملہ و چون رامی سر لفظ وارا کہ چو آن عبارت از ان ست نباشد
بعد از خود خوانند پس سروا شود و گفتہ دل از با و از یا چل یک گرفتہ و از چل
یکی و مل یکی کاف باشد و از ان ہندسہ نسبت مراد داشتہ و دل یک کی گو عبارت
از لفظ ست و ہندسہ نسبت با یک لفظ دیگر دو صد باشد و از ان حرف می توان
دانست کہ دل از با بدبا این معنی باشد کہ دل لفظ بر وزن است و آن حرف
رمی ست و مادی عشر ہو بارز چیز آن را خواستہ و گفتہ مہر و دو دال رابہ
تبدیل کردہ ما ماصل نمودہ و خود از پردہ ب ای جنان مہا کہ سرا و کہ خود از
عبارت از ان ست حرف ب ست و فاعل نمودہ و معنی مہالی مہا معروف
بوصف کمونی ست ای جنان مہا جلوہ گر شدہ و گاہ باشد کہ اشارت تکرار کلمہ

بصیغهٔ تثنیه یا جمع کنند و ازان لفظی که مترادف او ست خواهند چنانکه در اسم شبلی و حریم

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از سه ل ساز آن. تسلیح لیل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین لفظی اول را روی ثانی ساخته لیلین ثنیه لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل ساز آن بعمل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل از ما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از سه سی گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین مکتوبی از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته نمود دل از ما و بعمل تالیف انتزاعی ما درمیان ین در آورده یان بدست آورده و این را تثنیه یم فهمیده و از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحر یم حاصل کرده و گفته برد و یای موحده از اول بحر بریده و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند که از جمله تبیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون مه و ماه و شه و شاه

وره و راه چنانکه در اسم شاهی در راهب و آهل

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاهی از سه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر ازان پرده شود شه ماند و ازان شاه اراده کرده که بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یا بدست آورده ثانی راهب از سه رامی مسمی گرفته و خود از پرده لفظ سه خواهد بود و چون رای مسمی بعمل تبدیل روی به شود راه گردد

و از آن ماه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما گفته و یای موحده و سمی خواسته
که تشبیه بنا نهاد که بنا بصورت مثال از ره یاد کرده والا از برای اسمی گرفتن و بجای روی لفظ
مه نهادن و لفظ را او بدست آوردن بی محلست ثالث اهل از مه ماه خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و روی او از آن پرده نموده او بدست آورده و دل از ما گفته
و بای موحده گرفته و آن از اهل تشبیه لب اراده نموده و دو واو از آن که آخر بیان آن ست
ساقط کرده و بعضی از ارباب این صناعت نوشته که از قبیل ترادف داشته اند
ذکر با و یا و ها را اراده بی و یی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن
نیست چه مسمی با موضوع له بی نیست و همچنین ست و یا و یی و ها و هی بهر کیف مثالی از بهر

آن نموده میشود چنانکه در اسم عباسی		چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود		از لفظ چو آن دا خواسته و چون آ

مه رو شود و عا هم رسد چنانکه پیش ازین واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب
نمود پس عبا بدست افتاد بعبارت دل از ما م و از آن یا گرفته و از یا ی خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و تواند بود که لفظی که مترادف او خواهند بعمل ماتی حاصل
کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و دار تعیین و عماد
و عمید و واحد و جبرم و رخش و ثانی س

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

دل جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مهر و شود بعمل تبدیل جا
خواهد شد و جوان سن که مترادف از باشد پرده آن شود معان صورت بندد
و از آن جا خواسته دل از گفته و زا گرفته و از آن سمی خواسته و لقوله ما برد

لفظ ما حاصل کرده ولعبارت آخر کردنا بود الف ساقط نموده تا آنی لا لا چون لفظ آن
مه روی شود نهان گردد و از خود باز عبارت آن مه و تحصیل کرده و گفته که خود از پرده
یعنی آن مه که در نهان ست روی او از آن پرده است و از ین اسقاط میم خواسته
پان بدست آورده و از پان آلا مراد داشته گویا چنین گفته که الا نمود ملل و از آن
لام مکتوبی تحصیل نموده و از نا بردگفته و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و تقلبه
آخر کردنا لعمل تما دست کلمه لا در آخر نهاده و تا لث جامی چو آن لعل تن کیب مفرد اراده
نموده و چون روی آن بحرف رای مهمله که عبارت از آن ست تبدیل یابد روان صورت
بند د و از آن جان گرفته و بارجاع ضمیر شود باز لفظ مه تحصیل نموده جان مه حاصل کرده
و بلفظ دل الف ما نون خواسته چه ما حیل و یک و دل آن ده و کی که عبارت از نقطه آن ست
کما مر آنرا و بلفظ به نون از محصول اول اسقاط نموده و در آخر گفته و های جامه را بیا
بدل کرده تاریخ اربعین چو آن مه که هر سه تعداد مذکور شده روی خود نماید پس چو
دان جیم فارسی و الف کلمه را که مه عبارت از انست هم سمی خواه نمود و از ین هر سه
حروف لفظ چار حاصل شد و از آن اربع اراده کرده و بلفظ دل از نا یا گرفته و آخر کرد
گفته و لقرینه عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از نا تحصیل نموده و از آن نون
مراد داشته چنانکه هم النون گذشت خامس عماد چو آن گفته و دا گرفته که مقصود
بالتمثیل ست و از آن الم مراد داشته و چون او مهر شود الف به عین تبدیل یافته
علم گردد و خود اشارتست بتکرار عبارت چو آن مهر و نیز انوقت مهر و عبارتست از
لام ملفوظی چه دال لام ملفوظی همان میمی واقع شود که مه عبارت از انست و از آن لعل
تسمیه مسمی خواسته چون لام علم از پرده شود تمام ماند دل از نا بر گفته و الف بدست

آورده و بعبارت و آخر کردنا بود و او از کاسه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عسم
به سوء عادست و ملفوظ ادل ازنا یا گرفته و برده و آخر گفته و و انداز ده و انداخته ساج او جعد
چو آن گفته نه دو آخر خواسته که مقصود بالتمثیل ست اما چون نسبی بخط یعنی آن شود
ریا گردد و از خود باز عبارت چو آن سه رو تحصیل کرده در موقت وی و آرا برای حمله آسمی
بدل کرده را حاصل نموده و از آن سمی گرفته پس حرکابر رای او از برده بود یا باقی ماند که مقصود
بالتمثیل ست ثانیاً و آن زیاد گرفته و دل ازنا جای حلی ست و گفته برده و آخر دو دو انداز
آخر دو انداخته ثامن جهرم چون لفظ چو مه رد شود رو حاصل گردد که مقصود بالتمثیل بیست
و از آن وجه مراد داشته و از جو دباز لفظ ر و تحصیل نموده پس گفته که خود از برده دو م اصطلاح
و او وجه اراده کرده و گفته که دل ازنا برده یعنی این عبارت دو بار یکبار سابه مفرد قرار
داده و قلب آن رباعم بدست آورده و بار دیگر از دل ازنا با اراده کرده و لیکن از لفظ
به با از لفظ را بام ساقط نموده تاسع زحش مه عبارت از رای حمله اسمی ست و بروی
خود تح و برده تحلیل نموده و نقطه از لفظ بر جا و دگر ساخته پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل
و از پیر شیخ اراده کرده و دل ازنا بر گفته و یای تحتانی را از شیخ برده و آخر نابود کرده خا
انداخته عاشر شالی از چو آن مه ستی تشبین معجمه خواسته شده و از برده حجاب و از
خود آن حسب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از آن دانه اراده نموده چون شی
روی دانه شود شانه صورت بندد دل ازنا بر گفته و یای تحتانی از محصول اول برده
و دو آخر گفته و های شانه یای تحتانی بدل کرده و وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد لفظ آل عربی
و مرا فارسی ست که ترادف هم دارند و ازین قبیل نیست آنکه لام با های ضمیر باشد و این

الفاظ نیز بعمل معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ارم و نوری بیت

چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل ارم از سه ل گرفته و از خود سی تحصیل نموده و چون لام بجای سین آید ل پرده کشاید و از ان مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مراست قلب کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از سه ل گرفته و از خود بازه تحصیل نموده چون ل روی سه شود آنگه گردد و ستراد نت دگرفته یعنی او را که مقصود بالتمثیل ست لو با یعنی چنانکه لنا بمعنی لی او لی بمعنی مراست و گفته پرده نمود و دل از ما و پوشیده نیست که دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شد و یعنی پرده و لفظ او را که ده و الف باشد به دل از ما تبدیل یافت پس بقرینه اسمی الف اول بنون و الف ثانی بیا بدل شده مشابه اشتراک فعل چنانکه در اسم الهی و سبا و کنز و سهام و سهند و سیبا بیت

چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل الهی چو آن عبارت از دست و خود از پرده به وچون ل که سه عبارت از است روی آن شود که صورت بندد با حصول اوّل ماله گردد و از ما آب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل آن با و از ان باعتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب خواسته و بواسطه لفظ برلب ماله یعنی و ال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی سبا از سه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سه بسین مهمله و روی آن س و از ما آب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با ثالث کنز از لفظ سه کن خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه سه در عشر الیه هم فعل ست بمعنی بکن و چون روی آن از پرده شود کن باند و دل از گفته و از ان ز اگرفته و از ان

مسمی خواسته آنچه سهام آزمه شهر خواسته و رندی خود از پرده گفته و رای
مسمی که روی ای آری ست ازان ساقط نموده پس شه ماند و مثل آن سنه بسین
مهمله ست و دل از مارست خامس سهند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کمانی برهان تحصیل سنه چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل از نا باعتبار
چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق دریافتی و دو آخر را نابود کرد پس دال
بدست آمد سادس سیبا که بسین مهمله بروزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کمانی برهان آزمه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب جب چون سی بردی جب شود
سیب بدست آید و دل از ما گفته دام گرفته و با خواسته و بشیر یابند که مسئله
این هر دو عمل در ضمن یک ذکر گردد مثلا لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف است
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش آنکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولا بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از آن
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی دو دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی ببیت

چو آن سنه دی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی آزمه سل خواسته و پرده در تحلیل نموده از لفظ پر بال اراده کرده که مشترک است

درمعنی دل وبیر واز بال دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته کرد وی یعنی دل دو است
وتبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده ودل ازما گفته ویای تحتانی خواسته ثانی وبیر از جو
آن دام اراده داشته وگفته مهر وی خود از برده والف آن ساقط نموده چه الف
ملفوظی الف مکتوبی دراول دارد واز لفظ مه سی گیرند واز ان یک اراده کنند
واز یک الف خواهند پس دال مسمی بست آمده واز نمود حرف ب حاصل کرده
دل از ما برده گفته ویای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل از ما امر ست
واز ان بعمل ترادف یا گرفته ویا مشترک ست درحرف تردید ونام حرف مخصوص
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست وقلب در دل مقلوب مشترک ست
وبقرینهٔ عطف وارجاع ضمیر مفعول کرد باز همان دل از ما خواسته واز دل آن ما باعتبار
چهل ویک حرف رای مسمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته واز دل آن
کاف واز ان رقم هندسی آن گرفته واز یک کی واز ان نقطه خواسته وبست
ویک نقطهٔ دیگر دو صد باشد ثالث حنا دل ازما گفته ویای تحتانی مسمی اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه بکام وخطاب بیای تحتانی کرده وگفته برده
یعنی ای یار دو عدد دو رکن پس هشت ماند واز ان حای حطی مسمی مراد داشته
دو دا آخر آن تا نماده رابع غازی از چو مه غ معجمه مکتوبی خواسته واز خود زای
معجمه ملفوظی وبعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده وگفته دل از ما ومقلوب این
هر دو که بیق یاد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول زا وا ز
دوم امر حاصل نموده واز زا مسمی خواسته واز امر یا که مترادف اوست وا ز
یا حرف می مسمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس نکی از مه

تعلیم ای معما بسمی ۹ از خود بکنایه به تحصیل نموده وازان حسی وازسی یک اراده کرده چون ای حرف سین ومی لفظ یک شمرده گرددو مثل آن یک بنزدی معجمه صورت بندد ودل از ما گفته ویای تحتانی بسمی خواسته که مقصود با تمثیل آنست بهره وجه مذکوره سادس شبازی از چو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ از بهر ترکیب تجنیسی به تحلیل مفرد بدست آورده واز ده دو وازان بای موحده نخواسته وگفته لسلا آبر روی خود ده نموده دو لبعل مالیعلی القالی بای موحده در اول لفظ آنچه نهاده باز بر بدست آورده واز دل ترادف بال گرفته واز بال باشتراک تیر خواسته که مقصود با لتمثیل ست وگفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل یعنی برا از ما قطع تعلق بکن مع ازین اسقاط آن اراده نموده ود و یعنی بای تحتانی که در شی ست در آخر کرد و تواند بود که لفظی که مترادف لفظ مشترک باشد بعمل صهبائی وسته چنانکه در اسم عباد وعبد سه

جو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه رای معجمه آن پرده ستر خواسته و خود از ستر سیر باشد چون رای معجمه جای سین آید تر ز جلوه نماید که مقصود با لتمثیل ست وازان عین گرفته واز عین حرف مخصوص مراد داشته وبلفظ دل از ما گرفته ووا از آخر دو بریده واگر از لفظ با بسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد وامثله قسم دوم چنانکه در اسم مرید وغالب وبابا که نام حق جل وعلی ست ولغت رند وبازند

جو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مرید بکلمات از من اراده نموده وه روی آن حرف ع ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب مراد سین مهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون مهر پرده نماید سیم ورسی خواهد بود دل از نا گفته خواسته و بعبارت بردو آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غائب از سه ع و بعل القصیف غ معجمه مسمی گرفته واز خود باز بگنا به غ تحتیل نموده واز ان غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست واز ان همین لفظ سحاب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب دستداد واز پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از ان پرده قرار داده که عبارت از اسقاط آن ست و تعبارت دل از نا برحامی حطی از با انداخته غاید ست کرده واز دو ب واز ان اعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث مانا از ما چهل م یک واز دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بارها گذشت واز ان لفظ نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی گرفته و برد و گفته و یای تحتانی از ان انداخته و بعبارت آخر کردنا ای باقی را بلفظ نا تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند و ترادف مقصود بالفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن معنی باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری که بمعنی محبت باشد و باعتبار معنی آفتاب از ان لفظ مین اراده نمایند و چون این نیز مشترک ست در حرف و آفتاب از ان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین رساله چنانکه در اسم صباح معنی بجیع نه یم سه

دل از ما برد و آخر کردنا بود	چو آن سه ورمی خود از پرده نمود	

اول مصباح از مه شهر واز شهر مصر اراده نموده واز خود بکنایه آهی اسمے
تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته منی بدست آورده دل ربا گفت لفظ
با بای موحده خواسته و بقرینهٔ عطف و ارجاع ضمیر جان دل ربا که مراد
ازان جای حطی باشد در آخر نهاده ثانی معنی بعبارت مه روی خود از بر
تحصیل منی نموده چنانکه گفته شد و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و بلفظ
دل ربا یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای آهی است
و روی آن رو گفته دل از وعن را که مترادف اوست مقلوب کرده پس
نع بدست آمده و گفته ما بر دو آخر و مراد آنداشته که لفظ ما بر ایای تحتانی
بجای رای مهمله آمد پس آبی شد واز ما سو خواسته چه ما بمعنی آب است و آب را
در ترکی سو گویند واز سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل است یعنی
سوی لفظ نع امی نون آن بی است رابع یم آن مه ترکیب داده و
روی آن ازان پرده گفته نمه باقی مانده واز ما سو خواسته کمام و دل
ماده مذکور میم است چون عدد میم چهل است مراد آنداشته که چهل از سوی آن
ماده که نون باشد پرده شود پس از نون که پنجاه است ده باقی مانده وازان یی
گرفته و آخر که ها ست نابود کرده ؛

جوهر پنجم در عمل کنایه واین بر دو قسم است قسم اول آنکه لفظی
ذکر کنند و لفظی دیگر مراد دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما
شرط آنست که لفظ مذکور بالعینه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم
چاسمے وابل والیاس وامحسانی سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول جامی از مه لام خواسته و از ان یا غرض یا اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بر روی حجاب تبدیل یافته و این جا بکنایه
تحصیل یای روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه اش از حاتم ست ای در سینه
اش بجای میم ل او دل حاتم گذاشته اند و این بیشتر در ضمن اعمال چند بتکرار گذشت
پس حاتم بدست آمده و بلفظ جو تصحیف آن خواسته و گفته دل از ما و یای تحتانی
حاصل نموده ثانی ابل از مه الف خواسته بکام مرا از روی خود از بر گفته و حرف
اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته بقاعده که گذشت
پس لفظ پا حاصل نموده یعنی یای الف ده ست و بعمل تالیف اتصالی یای موحده
در آخر الف نهاده دل از ما گفته و بیا تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
برد و بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
مهر وی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخر خواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در برده تحلیل بکار برده و از بر بال خواسته
و اراده این معنی کرده که از بال در روان ست و اسقاط بای موحده مراد داشته
و دل از ما برد گفته و تحصیل یای بیای تحتانی نموده و بقرینهٔ عطف و اضمار باز دل از ما
در آخر نهاده و آنجا بعمل کنایه که مقصود با التمثیل ست از آهان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکوره ام ست که از ان یا خواسته
و از ان با عتبار قسمی از مترادف که در محل خودش ضبط یافت می گرفته و از ان
بست مراد داشته و بوسیلهٔ دل که آن مذکور ست سین لبست گرفته و باشد

که از ان رقم هندسی نسبت گیرند و قلب آن نیز شعبت ست تابع اصحاب ؎
زمه باعتبار یک الف گرفته و از خود با زمه تحصیل نموده و از ان سی اراده کرده و گفته
که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود پنهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی پنهان و ازین مراد آنداشته که لفظ پنهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود بالتمثیل ست پس پنهانی حاصل آمده و گفته بنمود و تبدیل پن که در
پنهانی ست بلفظ مو د خواسته و این از قبیل ذکر جیش بجیم تازی و اراده حبش
بجیم فارسی ست چنانکه بنه من تغنیس اتقادی سابق ذکر یافت و گفته دل از ما برد
و مراد آنداشته که ای لفظ دو دل که دو باشد از ما بر یعنی بامده پس واو و دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی برین نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه باعتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در معمای ابی بکر و احدی

؎ چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ابی بکر از ما آب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی را ندید یا
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس اب بسبب صورت
بست و گفته آخر کرد نابود و دال کرد ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عین شود که مترادف از ست عشی و مثل آن غنی گردد بمعنی
توانگر و از لفظ دل باعتبار ترادف با آن با شتراک بال در معنی دل و بر لفظ پر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر را پرده نماید از ما بر پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ده خواهد بود و چون از ما که عبارت از اب ست

ده یعنی دو بریده شود الف ماند و از ان احد خواسته و دو و آخر گفته و یای تحتانی
حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت ست اضمار و آن ارجاع ضمیرست بسوی لفظ
سابق خواه مراد از و همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیمیات

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب ست و از خود شی بشین معجمه
که مصحف سی ست و عمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سی تحصیل نموده
و تضمیر نمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل از ما برد و بای موحده
از محصول ساقط کرده و بواسطه عطف وار جاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما
تحصیل نموده و از ان یا مراد داشته و بجای آخر که های هوز لفظ مه باشد
گذاشته و خواه لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول لیلی بلفظ دل از یا یای تحتانی خواسته و تضمیر برد که راجع بسوی
مه ست لیل گرفته چون لیل با ی تحتانی تحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی
لامعی از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعهٔ ثانی مهی ست که
در مصرعهٔ اول ست پس معنی معمای چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ماه
ع ست و چون عین مکتوبی با یای تحتانی حاصل کند عی بدست آید ثالث
عاشق از مه ع خواسته و آن چون روی سر آشود عا بدست آید
و باعتبار ضمیر نمود شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل ست و بوسیله عبارت
از پرده نمود بای موحده شب پنهان کرده شی بدست آورده و از ما چیل و نیک

خواسته واز حیل میم ملفوظی مع دل میم یای تحتانی وازان رقم هندسی ده خواسته ودل
یک کی که عبارت از نقطه است پس ده ویک نقطه دیگر صد باشد وازان قاف
مسمی گرفته رابع الیاس آنچه آن را گرفته وازان الم خواسته وبه روی خود را
که میم ملفوظی باشد ازان پرده نموده وگفته مراد آن داشته که میم از الم اسقاط یافت
پس ال ماند ودل ازما یاست باعتبار ضمیر کرده در مصرع ثانی که بطرف مرجع است
سی گرفته وآخر آن نابود کرده قریبا نیمیی است ذکر کلمه که مودای آن همان امر
سابق باشد مثل لفظ خود وخویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه
واسم سبوح وسهام وارباب سه

	چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سبوح از سه شب وازچو آن سب بسین مهمله خواسته وروی خود از
پرده گفته وبلفظ خود روی دیگر بدست آورده وچون از لفظ رو ای حالکه
رو عبارت ازان ست ازان پرده شود واو مکتوبی ماند ودل ازما گفته وجای
حلی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از سه سی گرفته واز خود لفظ ها
تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه وبعبارت دل ازما م گرفته سهام بدست آمده
وگفته برده ویای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از سه
سی وازان باعتبار یک الف اراده کرده واز پرده مترادف ستر خواسته و
خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سر نهاده ار بدست
آورده وگفته نموده حرف ب تحصیل نموده وبعبارت دل ازما بر باسقاط با
از اب الف گرفته ویای وحده که مدلول لفظ دوست در آخر نهاده وخواه

لفظی دیگر چنانکه در اسم قمّی و علی ست

دل از ما برد و آخر کرد نابود | چو آن مه روی خود از پرده بنمود

آول قمّی از مه قمر گرفته و از خود رخی

مراد داشته که قمر ست و از آن رای آخر چون قمر روی رخی که رای مهمله اسمی باشد از آن پرده نمود قم ماند و دل از یای تحتانی ست ثانی علی از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعمل تبدیل عیل گرفته و گفته دل از ما برد یا ساقط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و از ین طریق ست بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرةً بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم حسین ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی خود خای معجمه گرفته و دل از ما گفته و بعد از اسقاط بای موحده از اب از الف باعتبار یکی سی خواسته و دو گفته و سی مکرر اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم ریکا و امام و امینا ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

آول ریکا از مه را خواسته و برده آن رسمی گرفته و دل از ما برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف نخستین یکی و از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از آن پرده نماید م ماند و گفته دل از ما برد و یکبار از ما اب خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یابد الف مسمی ماند و بار دیگر از ما

چہل و یک گرفتہ و چون دال چہل کہ د باشد و دال یک کہ ی باشد بریدہ شود چل ماند
کہ عبارت از میم مکتوبی ست ثالث اعنا دل از ما برد و گفتہ یکبار از آب بریدہ
الف بدست آوردہ چنانکہ گذشت و بار دیگر از چہل بدستور یکہ گذشت میم گرفتہ
و از ان ملفوظی خواستہ و آخر او کہ میم مکتوبی اوست بلفظ نا بدل کردہ و از جملہ
صور تکریر لوان فہمید ارادۂ امر سابق بواسطہ عطف چنانکہ در اسم ماد ح و مراح

چو آن سروی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ماد ح از ما چہل و یک ارادہ نمودہ و از یک احد خواستہ دال اول و
دال ثانی حامی مسمی ست بعد از اسقاط ہر دو چہل او ماند چون از چہل میم خواستہ
شود ما گردد و آخر کرد ہمان دال از ما کہ باعتبار نحن حامی مسمی باشد ثانی مراح
چو آن از مہ یعنی قمر روی مخفی شود مہ ماند و دال از ما گفتہ و الف خواستہ کما
و بواسطہ عطف دال از ما دیگر کہ باعتبار نحن حامی حطی مسمی باشد در آخر نہادہ
و حق آنست کہ این نیز از قبیل اضمار ست چہ تحصیل ثانی بواسطہ ضمیر کردہ صورت بستہ
غایت آنکہ اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانہ نباشد. فافہم و از
قبیل تکریر لوان شمرد ارادۂ امر سابق بوسیلہ بعضے از ادوات تضعیف مثل چو آن
و چو بی آنکہ محو و اثبات نقطہ مراد دارند چنانکہ در اسم لالا س

چو آن مہ روی خود از پردہ بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مہ آل و از خود را خواستہ و بعمل تبدیل لا بدست آمدہ و ہمچو لالا ی دیگر خواہد بود
تمام شد عمل کنایہ بعون الملک المستعان و علیہ الاعتماد و بہ التکلان ❊
جہت بیست و ششم در عمل التصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بیشتر بهم و اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیهٔ حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی صنعیه تصحیف ازین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلا از تصحیف شگوفه که
عبارت از نور تصحیح اول باشد نور نغمه خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب
تصحیف سه قسم اند بعضی از ان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان سمت
اجرا نه پذیرد مثل الف و لام و میم و واو و بعضی از ان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف را بر خود جا توانند داد مثل با آت و جیمات و تشار
ثلاثی و دو الین تا عینین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی پس این هژده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی از ان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره برده اند ازین باید نیز حظی توانند برد مثل ن و ی و ف
و ق و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نشده باشند و مثل هامی هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تامی مثنات فوقانی بشکل او نوشته شود و بهر کیف امثله
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که یا باعتبار مفهوم اشعاری بر تغییر صورت حروف داشته باشند بی تعرض ذکر نقطه
یا لفظی که نقطه از ان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف
ضمنی گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در
ایراد آن رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر حینی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت و ذکا به نیابت آن کنج کین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که واسطهٔ صنعت
فن نیرنگ گشته اند مثل نقش و نمونه و اشکال و صورت و رسم و نسخه و سواد و نشان و وجه و بن
و دکان و تمثیل و گونه و رنگ و امثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربط باشد که اراده صورت خطی آن ازان معلوم شود یا بوجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغییر صورت واقع شود و متعرض لفظه خواه بایراد آن در محلی که سابق بوده
و خواه بازاء آن و این را تصحیف جلی نامند مثال التصحیف و جمعی از قسم ثانی چنانکه در
اسم سحابی و شیخ هادی و سبیه و چشم و حماسه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سحابی از سه شهر بشین معجمه و تصحیف سهر بسین مهمله و بعمل انتقاد سگ گرفته
و دل ازنا گفته و جای آهی بدست آورده و گفته برد و آخر و رای مهمله لفظ بر بیای
تحتانی تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از سه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه و از
روی خود رخ گرفته شیخ بدست آورده و از نا جهل و یک و از یک احد خواسته
دل از جهل برده و های هوز حاصل نموده و دل از احد برده و حای حطی ساقط کرده
پس برد و در هر دو جا معنی جداگانه بخشیده و بواسطهٔ عطف و اضمار دل ازنا که
عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده ثالث سبیه از سه شب و تصحیف
آن سب بسین مهمله گرفته و از خود زی بزای معجمه و یا شی بشین معجمه خواسته و بعد
از عمل تبدیل سبی بدست آورده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی سه مراد داشته
و مقلوب آن هس گرفته و آخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع چشم از سه
را و مصحف آن زا بزای معجمه گرفته و باسلوب حرفی حد و مجموع زا و الف خواسته

که هشت باشد و ازان حرف ح اراده کرده و آن را بعمل تالیف مراد ل شی بشین
معجمه نهاده حشی بدست آورده و ل ازنام گرفته حشیام نموده و بعبارت برده
یای تحتانی آمی از محصول اول انداخته حاشس حما دال کرد را بنون تا ترکیب داده
والف تحلیل جدا کرده و ازدن حم خواسته که مترادف دست و معنی معما سے
چنان اراده کرده که آخر کر که رای مهمله باشد خم ست و گفته آبود حرف الف
گرفته کخا بدست آورده و کاف را از ادات تشبیه انگاشته مثل نخا که بجای
معجمه بود حما بجای مهمله گرفته و از قسم ثالث چنانکه در اسم مقنی و لبن و سنی ه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مقنی از مه قمر گرفته و مصحف آن فمر ابنا خواسته و بکلمه از من اراده
نموده و روی فمر فاست چون من پردهٔ آن شود مقن صورت بندد و دل
از ما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لیل گرفته و تصحیف آن لبل
بیای موحده خواسته و از نا جیل و یک اراده کرده دل جبل ها که پنج ست
و دل نا یکے که عبارت ست از نقطه پس پنج و یک نقطه دیگر پنجاه باشد که
مراد ازان نون مکتوبی ست و گفته دل از ما برد و آخر کرد باین معنی که نون را
حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب و از
خود ری و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد و بعمل تصحیف لفظ
سنی جلوه پذیرد و مثال تصحیفے که درمیان ها و یا صورت بندد چنانکه در اسم منت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

چو مه مست خواهد بود و گفته روی خود از و تبدیل مهم جمن خواسته امثله

تصحیف جعلی از قسم ثانی چنانکه در اسم حلی و حامد

جو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از دل حلی از ما حیل و یک خواسته دل از اول ما ست و از دوم کی که ثبات از نقطه است چون گفته که دل از ما بر لیس گویا چنین گفته که با و نقطه ببر پس حل بجای مهمله باقی ماند و گفته و آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از مه حیل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در حیل ست ملفوظی گرفته زبر آن ساقط نموده چه ام و پنج باقی مانده و از پنج با اراده کرده چه ام صورت بسته و گفته دل از ما برد و با و نقطه بریده و با در محصول سابق دو هست هر دو با نقطه جیم خواهند رفت و حام باقی خواهد ماند و لفظ دو دو وا در آکه آخر عبارت

از نشست نابود کرده دال مسمی باقی مانده

جوهر هشتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت است از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطه مشابهت معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه و دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از ان قصد لفظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد

قسم اول چنانکه در اسم آباد

جو آن مہ روی خود از پردہ بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از جو آن دا گرفته و از ان آ خواسته و مه رد گفته و تبدیل الف الم بعین اراده نموده علم حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود با التمثیل ست

واز پرده نمود گفته وحرف ب راجابه گر نموده وبعبارت دل از ما بر باسقاط
بای موحده از آب الف گرفته وواو را از آخر دو انداخته وقسم ثانی چنانکه

در اسم کامل و سرور و سیال ع | چو آن مه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود | اول کامل چو دوان و مه که بعدد

مذکور شده روی خود نمود واز چو کاف تشبیه خواسته واسم آن اراده رفته
پس کاف مسمی م الف ومیم تحصیل نموده کام بدست آورده وبعبارت دل از ما
با واز آن بدستور لب گرفته وگفته برد وو بای موحده از آن ساقط کرده ثانی
سرور را از مه یک واز آن باعتبار الف سر د گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته
دل از ما برد و دل لفظ بر دگر رای مهمله مسمی باشد از آن خود کرده ثالث سیال
از مه سی خواسته چون سی روی را شود که خود عبارت از آن ست سیا بدست
آید وگفته دل از ما وبای موحده تحصیل نموده واز آن لب خواسته که مقصود
بالتمثیل ست وبرد وگفته وبای موحده ساقط کرده*

جهت هشتم در عمل حسابی واین عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد وشاهد این عمل بر پنج اسلوب جلوه گر ست چه تواند بود که دال
بر مقصود مسمی از اسمای عدد باشد وممکن ست که صورت حرفی آن عدد بود وبر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
ونیز شاید که مفهوم دال باحوال واوصاف خاصه آن عدد باشد که از جهت خصوصیت
آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد
مباین آن عدد اما در هر دو علاقه ظاهر باشد چون معدود بیت چیزیکه بسبب انحصار

آن در عدد مقصود انتقال ذہن بطرف آن سہل تر بر کرسی ظہور تواند نشست و در صورت اول اسلوب احصائی خواهند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری نام توانند برد گاهی حصول این مرام بتوسط صور ارقام ہندسی چہره نماست و ہنوز قسمت باسلوب رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان ہر یکی ازین پنج اسلوب شکسته بسته چند بر صفحه میگذارد و حرف یاد در ہوای بعرض می آرد خرده اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسامی عددست باراده انتقال ذہن بسوی عدد تواند بود که اسم آن عدد یعنی از اعمال معمائی بدست آید چنانچه در اسم ابل و غالب و شہر پور و دنی و سیمرغ و شہاب سه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن سرو روی خود از پرده بنمود

اول ابل از سه راسی اسمی گرفته و گفته روی آن حی و تبدیل رای مسمی بها تجویز کرده یا بدست آورده و از آن ام مراد داشته و خود عبارت از تکرار ام ست پس ا ام صورت بست و گفته دل از ما برد لفظ ام از محصول معمای انداخته و از باقی که لفظ ما ست اب خواسته و و گفته و حرف ب اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از آن باعتبار تشبیه لب و گفته آخر کرد نابود و لام بدست آورده ثانی غالب مع ح مهمله ست و مصحف آن غ معجمه و خود عبارت از جومه ست که انجام مراد از آن زای معجمه اسمی ست چون غ معجمه بروی زای معجمه اسمی شود غا صورت گیرد و گفته دل از ما و عمل تخصیص لفظ دل از آن خود کرده و گفته برد و چون از دل که باسلوب حرفی مراد از آن سی و چهار ست دو بریده شود که مقصود بالتمثیل ست سی دو و ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

آب ست ثالث شهر لو یرا از مه شهر خواسته و از خود سی و بعمل تبدیل شهری گشته وگفته از پرده نمود دل و بعد از تحلیل در پرده لفظ دو را که مقصود بالتمثیل است اسم عدد شمرده و از ان لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته و از دو یای فارسی اراده کرده و از ان صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود بصورت شش بر آید که عبارت از واو ست و ازین حرف بارای مسمی که باقی لفظ چپ ست کلمه و در صورت نماید رابع دلی چو آن مه که هرست لفظ بتعداد مذکور شده سوی خود نمود و از مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد و از ان دال مسمی گرفته مثـ. وگفته دل از ما برد حای حطی از سخن انداخته وگفته دو آخر و نون ثانی بیای تحتانی بدل کرده خامس سیمرغ از مه سی و از خود قمر خواسته و بعد از عمل تبدیل سیمرغ بدست آورده و از نمود ب تحلیل نموده وگفته دل انما و از ان ب گرفته و لب خواسته و لب بدست آورده وگفته برد و آخر و از دو یای تحتانی یای موحده باز لب گرفته و آخر ان بریده با محصول سابق بلبل ترکیب داده و از ان هزار خواسته و تعیین معجم مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته و از خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت از الست از پرده نمود شده مانند دل از ما بر گفته و یای موحده از با انداخته وگفته دو آخر و موحده در آخر ماده محصوله نهاده ✣ خرده دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد ان آول چنانکه در اسم حنا و بالا و عثمان و عیسی است

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اوّل حنا دل انا گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد آن ای برده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ دو خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو ببر و بعد از
اسقاط دو از سه دو ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست
و گفته آخر کردنا ثانی بالا از چو مه رو لفظ رو خواسته چه هرگاه مه روی چو
شود رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی می آید و از خود باز رو خواسته و گفته خود
از پرده و روی لفظ رو ساقط کرده واو بدست آورده و ازان عدد شش اراده
کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش آقلب کرده و بصورت
عدد دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از ما برد و و از اب حرف
ب انداخته و بعبارت آخر کردنا کلمهٔ لا که مترادف اوست در آخر نهاده ثالث
عثمان از سه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع مکتوبی گرفته
و دل از ما برد گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعد هشت پی برده که
مقصود بالتمثیل ست و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست
رابع عیسی از مه ع خواسته و از خود مه گرفته و ازان سی اراده کرده چون
ع روی آن گردد عی بدست آید و گفته دل از ما برد و با که دل اب ست
از اب ساقط کرده الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و از یک باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد
باشد و روی آن عن شود که مترادف از ست پس عینی بدست آید و بعبارت
برده نمود عین و یای تحتانی از لفظ عینی حاصل شود که عی باشد و تحصیل باقی
اسم بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترمیم باشد که ارباب تنجیم بحسب

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلاً بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس یج و ید و یه و یو و یز دو مثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه این ترتیب نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص و قیس و قبیس و عالی و اویس ـــه

چو آن سر و روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان خمس و اربعون خواسته که بر سیاق عربی ست چون هر دو در روی نمودند حاصل شد و از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل میم ملفوظی و دل آن ی و ازان صد دو ده گرفته و از دل یک کی که عبارت از نقطه ست و ده و یک نقطه دیگر صد میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که بتحلیل و ترکیب لفظ دو و بدست آورده و از دو ده خواسته و گفته دل از ما برد دو و ده از صد انداخته نود مانده و ازان صاد سمی گرفته ثانی قیس از روی مه باعتبار قمر قاف سمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن یس باشد ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده و لفظ یس بدستوریکه در قیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن روی دا شود که مدلول چو آن ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما ام ست ما ازان یا خواسته و یازده گرفته که مقصود بالتمثیل ست و با از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون یازده از چهل و یک دور شود سی ماند و ازان ل خواسته و گفته و آخر و یای تحتانی

در آخر نهاده خامس اولیس از مه یک خواسته و الف اراده کرده و گفته روی خود از پرده و در روی دیگر بلقط خود حاصل کرده یعنی وی روی از آن پرده پس ی به دست افتاده و از ناچیل و یک خواسته و دل اول های آهی و از آن رقم مهندسه شش خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش و نقطه شصت باشد که حرف سین نشانه سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سر مدی و شهی و عمر و عازم و طرب و ثنا و حبا و بلال و حسن بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سرمدی از مه سی گرفته و در روی آن س و از دل حشا خواسته و از آن سه صد و نه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و از ناب و از آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست و از سه همین لفظ سه اراده کرده و از آن باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت و پنج مراد داشته و گفته که حشا از سه بر ای تعلق بکسل چون شصت و پنج که عدد لفظ سه ست از حشا بریده شد دو صد و چهل و چهار ماند بس از دو صد رسی و از چهل میم و از چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده و گفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم خواسته و گفته دل از ما بر یا بمعنی که دل آن از ما بر پس از ما آب اراده نموده و از آن لفظ سه بکام که مقصود بالتمثیل ست و دل ما ام ست که از آن یای تحتانی اراده شده و از آن ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه و پنج ماند که رقم آن نه است و گفته دو آخر و یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته و از آن باعتبار عدد حروفش هفتاد که مقصود بالتمثیل ست و از هفتاد عین سمی گفته

مہ روی خود وقاف قمر بعین بدل کردہ رابع عازم ازمہ ع خواستہ بطریقے
کہ گذشت واز خود را خواستہ و بعمل تبدیل عا گشتہ و گفتہ دل ازو و لفظ را بابت
آمدہ و ازان زای سمی گرفتہ و گفتہ ما بر دو بتحلیل لفظ ما ارادہ نمودہ بعبارت
آخر کردنا بود الف از آخر آن ساقط کردہ خامس طرب سامہ ہم لام ست و ہم
شب چون لام روی شب شود لب بدست آید و مراد آن داشتہ کہ لب از
لفظ ہر کہ بتحلیل حاصل شدہ دہ نمودہ و از دہ عددیہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست
وازان طای سمی گرفتہ و بعد از عمل تبدیل لفظ طر حاصل کردہ و دل از ما گفتہ
و باعتبار قلب اب با بدست آوردہ و ازان اب ارادہ نمودہ سادس شنا از ما
اب و ازان ست خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست و از بہ ثلث ارادہ نمودہ
و گفتہ دل از ما بر دو لام ازان ساقط کردہ و آخر کہ تای مثلثہ دو ہم ست بلفظ تا
بدل کردہ سابع جلا از ما سہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست بطریقے کہ گذشت
و ازان جیم بلفوظی ارادہ نمودہ و بعبارت دل از ما بر دیای تحتانی آن انداختہ و میم
آخر را بلفظ لا کہ مترادف نا ست بدل نمودہ ثامن بلال از مہ ل گرفتہ و گفتہ
روی خود نمود و حرف ب بتالیف القالی در اول آن در آوردہ بل تحصیل نمودہ
و دل از ما م ست و از دو کہ بتحلیل و ترکیب حاصل شدہ دہ خواستہ کہ مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شدہ یعنی ای آخر دو بہر نوبس میم آمدہ
عدد انداختہ و لام گشتہ تاسع سمن از مہ سی و از خود لام ارادہ نمودہ و بعمل
تبدیل سیام ساختہ دل از ما م ست و ازان یا خواستہ و گفتہ بہر دو آن
را از مادہ محصولہ انداختہ سم باقی ماندہ و از دو عدد دہ خواستہ کہ مقصود بالتمثیل ست

وازان ترت می و تبدل تسمیه اسم آن و چون آن رقم بیج حوت ست وحوت
ونون مترادف اند ازان آنون اراده کرده و سمی حرف نون مراد داشته
خرد ۃ سوم اسلوب احتمالی عبارت از ذکر اوصاف احوال مادی
اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید

چو آن سه وی خود از پرده نمود		اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید
رومی چو دآن ومه که بتعداد مذکور		دل از ما برد و آخر کرد نابود

شده چ آ ز خواهد بود چ از دو زا خواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که
تنعیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت
در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست وازان لب خواسته که رقم سی و
دوست بعبارت دل از ما یای تحتانی سمی گرفته و گفته برد و آخر و واو از آخر دو ساقط کرده
خردۂ چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در
عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا و اصطرلاب
و شیعی و سنی و سبیل و عالی و سعید و سعد
و سوسن و امین

چو آن سه وی خود از پرده نمود		و سوسن و امین
اول امی از چو آن و آبدال جمله		دل از ما برد و آخر کرد نابود

خواسته وازده شهر وازان باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی وا شود سیا بهم رسد
وازخود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده وازین جهار
بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول سی مبدل ها ست و آزیا
ام خواسته پس امیا باز ست افتاد و گفته دل از ما برد یای تحتانی ازان ساقط کرده

ودو آخر گفته و الف ابیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از سی گرفته که مقصود بالتمثیل ست و ازان باعتبار ل
کبل خواسته و بتبر ازدون شب اراده نموده و چون شب سب بسین مهمله خواهد بود و از خود زا
بزای معجمه به تبدیل محصول ثانی بحصول اول مقصود بدست آورده ثالث اصطرلاب
از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان یک ازیک الف اراده نموده
و ازده بپارسی گرفته و روی آن س خواهد بود و گفته از بیرده بنمود و مراد آنکه اشته
که از لفظ بیرب که عبارت از بای فارسی است ده نموده از ده باعتبار صد آن که نه
باشد بلای مسمی یاد شده پس ط حاصل گردیده و از دل با آل اراده نموده و گفته دل از با
برد یعنی بال از با تحصیل کرده و بقرینه عطف و اضمار همان دل در آخر نهاده بال دل شد
و بال مقلوب لاب است رابع شیعی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و تصحیف آن شی بشین معجمه از با چهل و یک از یک سی گرفته و چهل و سی هفتاد باشد
و از هفتاد عین بلفظی اراده کرده و دل ازان که یای تحتانی باشد ساقط نموده
و نون که آخر عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس سنی
از روی مه باعتبار سی س گرفته دل از با به گفته و حا از نخن انداخته و دو آخر
گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سبیل از چو مه سب بسین
مهمله گرفته بکمام و از خود شی بشین معجمه بکما هو ظاهر و بعمل تبدیل سبی بدست آمده و دل از با
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و ازان لب و بعبارت دل از با برده و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و ازان عین بمکتوبی اراده نموده و آن چون روی ر آشود نما گردد و گفته دل از با
برد از ناب و از اب سه گرفته یعنی ابدال از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی دو چار ست سه عدد رفته تی و یک مانده و انان لا گرفته و الف را که آخر
عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل کرده تا من سعید از مه سی خواسته که مقصود
با تمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته سوی خود از پرده نمود و ع
مکتوبی را از پرده سی جلوه داده و گفته دل از نابرد یعنی لفظ دل از نا حاصل نموده
و لام که آخر عبارت از وست ساقط کرده تا سع سعد از مه سی خواسته و روی
عین ملفوظی جلوه داده و مکتوبی بدست آورده پس سیح گشت و گفته دل از نا
بر زیای تحتانی از حصول دال بر نه و لفظ دو داو را که آخر عبارت از نسبت
نابود کرده تا خر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی
تبدیل یافته که عبارت از است پس سیوسین بدست آمده و یای تحتانی
رومی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتجلیل جزوی مستقل ساخته
می خود گفته و بواسطهٔ خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده
و گفته از پرده دو و یا نه تحتانی را که در مادهٔ مصحوله هست ساقط کرده و توانند شد
که چو آن سه روی خود عبارت ازان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان
سی هست پس سیوسین حاصل آمد و بعبارت دل از نا برد و مراد آن باشد که
دو یای تحتانی که در مادهٔ سابقه هست بر حادی عشر آمدن چو آن بتعداد
مذکور شده و روی هر یک سی پس سیوسین گشته کما مر فی اسم سوسن
و واو ساکن را که درین ماده هست بعد از تحلیل سیو بر وجه جزو مستقل و او عاطفه
قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمّهٔ ماقبل کفایت
کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیوسین اراده کرده و این را

نیز همان اجزای مستقله مهمل ساخته یعنی از لام ملفوظی مسمی الکلام مکتوبی باشد و از
سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن برده نمود پس از الام ام و از سین ین باقیماند و
خرد دو جیم اسلوب رمعی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حروف جبایک
در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قرآن و کیشا بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

از دل زبیر از مه ای حمله بمسمی حمع آسته و از خود سی دبعد از حبرئیل وحی آن برا
لفظ ازی بدست آورده و معنی آن زی برای مجمه است و چون زی حرف
ب از پرده نموده زی بدست آمده و از ما اجمال مکیف خواسته و از جمل یکی گرفته
پس دل یکی کاف ست و از ان رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک کی که
باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است پس ست با یک نقطه دیگر و و صد باشد
و از ان رای مسمی گرفته تا ثانی امان از سر لام ملفوظی گرفته و روی آن از ان برده
نموده ام بدست آورده و گفته دل ازما برد با از هب انداخته الف گرفته و چهار
دل ازما در آخر نهاده و از ان نون اراده نموده چه دل جمل ه و دل یک یک نقطه
و شکل ه پنجاه ست تا ثالث امین تحصیل ام و نون بدستور یکه در امان گذشت و یای
تحتانی از لفظ دل ازما کمام مراد از رابع صدیق بعبارت ده روی خود نمود ق
حاصل نموده و از ان صد گرفته و بعبارت دل ازما یای تحتانی حاصل کرده و باعتبار
همان دل ازما در آخر نهاده و از ان قاف اراده کرده بدین طور که از جمل میم ملفوظی
گرفته پس دل آن کرده است که عبارت از نقطه باشد صد جو اهد بود نامس
خالق از روی خود ح مسمی گرفته و بمسمی اراده نموده و دل ازما بای موحده باشد

وازان لب خواسته و با انضمام دل از ما را که عبارت از قاف باشد چنانکه در سهم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از نست ساد حسن
قران از مه قمر خواسته و از خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را ازان برده نمود
قر باند و بعبارت دل از ما برد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و با انضمام دل از ما
در آخر نهاده و مراد ازان نون ست چنانکه در سهم امان تعین یافت سماج کیا
از مه سی خواسته و گفته روی خود بنمود دل و عدد سین که شصت باشد
مقلوب نمود و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست و ازان
کاف گرفته لیراغ لفظ سی کی حاصل گشت دل از ما برد گفته و با از آب برده لعب
بدست آورده و از عجائب صور اعمال حساب بیت هم کمال و مالک و ناصح و رباب

ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کمال از ما چهل و یک گرفته و از چهل یکی و از یک باعتبار سی لام مکتوبی
وازان ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی دل ثانی مالک از ما برسیاق
عربی احد و اربعون خواهند از احد یک و ازان لام و از اربعون یکی اراده
نمایند و قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه چهل و پنج خواسته
و از چهل یکی و ازان الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده و الف در رقم مذکور
چون متصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود و ازان نا گرفته که رقم آن ست
نزد ارباب تنجیم و از دل قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد و
و دو عدد و از صد بریده نود و هشت باقیمانده و صح اراده نموده که رقم اوست رابع
رباب از لفظ برد و صد و دو خواسته و از دو صد حرف ر مسمی و از دو بای

تحتانی اسمی اراده کرده ریا حاصل نموده و گفته از پرده بنمود و وده یعنی یای تحتانی مسمی که در لفظ یاست از ماده مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده و دل از ما گفته و بای موحده گرفته

خریطه سوم در اعمال تحمیلی آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهری مسمی میگردد جوهر اول تالیف صاحب حلل مطرز این را بنام ترکیب نیز خوانده و آن عبارتست از اشارت به جمع کردن حروفیکه در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که ماده محصله بصورت اسمی معهود گردد واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی باشد و جمع اجزا گاه با اتصال جزوی باشد با جزو دیگر و گاه بدخول این جزو در آن اول را تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین ظن نبری که حصول صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد که مجرد حصول مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصود درین باب کافی شود چنانکه در اسم شامل وامام وکیا واخی ورحشام دداباد بیت

چو آن سه‌روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما اهم بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن دمه که بتعداد مذکور شده سر دو روی خود نمود نام بدست آمده و ام دیگر بوسیله دل از ما چنانکه گذشت ثالث کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از ان برده نمود پس کاف ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از ان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی خای مسمی گرفته

و بعبارت دل از نام گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده فاتحس رخنام ازمه
رای مسمی خواسته و از ردی خود فنای مسمی از دل آم مراد داشته ساده سا
دا با دا از لفظ جوان و آخر خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده به دل
از ما بر بود انداختن با از آب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کرد نابود و واو
آخر دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی او
حروف میم و الف و دال است ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که هیچ یکی از
اعمال ثلاثه تکمیلی احتیاج نیفتد چنانکه در اسم احمد دریابیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل از ما گفته و از
نحن عامی آسمی خواسته و از خود سی دا از ان باعتبار یک احد اراده نموده ثانی
سیا از مه رحمی آسمی خواسته و از خود سی دا از ان باعتبار یک احد اراده نموده
و ردی آن گرفته چون این دانستی اکنون در مسلک مقصود سیر کنیم و این قسم را
بر دو جزء مجزا نمائیم و هر جزء را بخرده نام نهیم ✣

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه
تعداد بیرون ست اما تنبیه بر بعضی از ان بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی
معاید و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال
آن توسل جویند چنانکه در اسم آباد و عادل ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف اسمی

انداخته وگفته نمود و حرف ب ظاهر کرده که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت دل از ما بر باسقاط یای موحده از اب الف بدست آورده ولفظ دو آخر را نابود کرده دال ماند ثانی عادل از مه خواسته و بوسیله خود را گرفته روی آن از آن پرده نموده و ساقط کرده وگفته نمود دل و بعد از محت دال را ظاهر کرده وگاه باشد که بعضی ادوات مثل واو عاطفه و حرف با توسل جویند چنانکه در اسم عباسی ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه عین ملفوظی خواسته و روی آن جلوه گر ساخته وگفته دل از ما برد و آخر لفظ ما را بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار به حیثیت ترادف که اب باشد و بار دوم بحیثیت این حروف میم و الف چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که با ست و چون آخر ما گرفت حرف الف تحصیل نموده و از ان باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل تالیف با و الف بواسطه حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظ استعانت کنند که در عمل انتقاد بکار می آید مثل رو و سر و پا و آخر و پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر و جبالا و معین و بهرام ؎

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ‌‌‌‌ دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد از مه سی خواسته و بعبارت خود از پرده به گرفته و بتالیف القبالی که مقصود بالتمثیل ست سپهبد بدست آورده وگفته نمود و حرف ب گرفته سپهب ساخته و بوسیله دل از ما بر یای تحتانی از محصول ندکور انداخته و دو آوازلفظ دو ساقط نموده ثانی بلال از چو آن و آخر ماسته دا

مه ل و چون لام مکتوبی روی دل اشود لاحاصل آمد از پرده ستر اراده کرده
و خود از ستر لفظ سر ست و عبارت نمود ب جلوه گر نموده و مراد آن داشته
که لا سر خود ب نمود پس بلا صورت گرفت و دل از زا گفته و بای موحده خواسته
و از آن لب اراده نموده و بر دو گفته و موحده انداخته ثالث با بر از ستر آ
خواسته و روی آن آزیر گفته و تبدیل حرف اول آن بیای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس مه روی خود از بر عبارت از پاست و بدل از زا بای
موحده ای همی خواسته گویا تقریر عبارت چنین است باده نمود دل از زا یعنی لفظ با
بای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس لب صورت بست
و گفته بید و آخر گردنا بود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود گردد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد را تیغ جا لا و دل از زا
بر دو گفته و دیگر بر عبارت دل از زا بر خواسته یکبار از ماه ب گرفته و از آن
باسلوب حرفی سه و از آن جیم ملفوظ اراده نموده و دل از آن بر بدیه جیم
بدست آورده و بار دیگر از آب دل آن که پاست ساقط کرده الف گرفته
جا حاصل نموده و لفظ لا که مترادف نا است در آخر نهاده خاشه معین از
مه ع و از خود بکنایه و اعمال دیگر سی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
و از که بعمل ترادف از آن حس خواسته بر دو آن گشته سادس بجز ام آن
مه و گفته و شهر را در اول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده و از
پرده ستر خواسته و خود از ستر که بمعنی پرده است سر ست لفظ است
پس معنی جمالی آن باشد که چنان شهران که سر آن دل از زا یعنی باد مر لوا دان

سمی ست پس بهر آن شد و گفته برده آخر و حرف آخر را که نون باشد بهر برین
برده امر کرده پس حل مانده و میم بدست آمده

خرده دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعضی اجزاست در بعضی
ودرین عمل بطریق انجامی شئی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی باشد
بی آنکه تعیین محل دخول صورت بندد و مدخول خواه یک حرف باشد چنانکه

در اسم مایلی و لقب و جامی سه		چو آن سرو روی خود از پرده نمود
دل از ما برده آخر کرد نابود		اول مایلی بعبارت روی مه

میم مکتوبی خواسته و گفته از پرده نمود و ده که عبارت از یای تحتانی است آن
لفظ مال که مترادف پرست جلوه گر ساخته مایل بدست آورده و گفته دل از ما
دبای موحده از محصول سابق بریده و ده که یای تحتانی باشد در آخر نهاده ثانی
لقب از اسم لام ملفوظی گرفته و بوسیله خود قم تحصیل نموده و در روی آن از
میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده و گفته دل از ما بره و حرف میم و
الف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده و بای موحده که مدلول لفظ
دو است در آخر نهاد و ثالث جام از پرده حجاب خواسته و در روی از آن
جلوه گر نموده حجامب بهم رسانده و گفته دل از ما برده و و نکره برین عبارت
مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل محن و بار دیگر بای موحده باعتبار
دل آب که عبارت از قلب النسب از محصول سابق بریده و خواه بیشتر چنانکه در اسم مرو

سه چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برده آخر کرد نابود

دل لفظ لا که امر باشد از پرده نموده و لفظ یا مرده بدست آورده و بعبارت خرده

بای فارسی ساقط نموده و حرف باکه آخر عبارت ازان ست نابود کرده گاهی دخول آن و حاق وسط باشد و در صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این وجه مشروط بر صحیح بودن ظرف خواهد بود و پس چنانکه در اسم عامر یا بر می در رجب

دل از ما بر دو آخر کرد نابود		سه چو آن سه روی خود از پرده بنمود

آه ل عامر از سع خواسته و بوسیله خود لفظ ر آبدست آورده و عین ابجای حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما بر و بوسیله دل که مقصود بالتمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو و آخر بعدا و مذکور ساخته و ب و آخر اکه عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی یا بر می گفته دل از ما بر و اب که مراد ما ست در لفظ بر در آورده ما بر کرده و یای تحتانی که بدل لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از سه رأس سه مسمی گرفته روی خود بنمود یعنی حرف ب رای همانند که ره را روی خود نموده پس حرف رای مهمله را اول آن در آمده رب بدست افتاده و از ما اب و ازان باسلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب مراد داشته و چون از شگافتن دو نیمه کردن یا دو کردن چیزی چیز دیگر را در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا گاهی درین عمل بدین الفاظ توسع جسته چنانکه در اسم ارباب

چو آن سه روی خود از پرده بنمود	۵		در اسم ارباب
از چو آن و ا بدال مهمله خواسته			دل از ما بر دو آخر کرد نابود

و چون سه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن شود را حاصل آید و گفته شود دل و متناوب آن خواسته گفته از ما برد و و لفظ بر را بسبب کلید با

دو نیمه کرده و بار آنکه عبارت از آب باشد در میان لفظ بر در آورده با ابر بدست آورده و آخر آن نابود کرده چون برده چیزها را در پوشش جائز است که چیزی را برده چیزی گویند و یک کلمه را درین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و دوم در آخر آن کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ دیگر را پوشیده و در ینمقام باید که ظرف دو حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر بیت

چو آن سه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را به روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست آورده و گفته از پرده و آن را بمعنی که مترادف حرف از باشد در آورده علوان ساخته دل از ما گفته و نون خواسته که امر ما را او بواسطهٔ برد نون را از مادهٔ محصولهٔ سابق بریده و یای تحتانی که عبارت از نیست در آخر انداخته ثانی ملک از مه لام مکتوبی خواسته و از خود با نمه قوازان یک و بعمل تبدیل لک ساخته و گفته از پرده بمعنی که مترادف حرف از ست پرده آن نموده ملکن کرده و گفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن تصحیف ج از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر را ساخته و گفته از پرده بنمود و حاصل اول را در لفظ از داخل کرده اشهر از بدست آورده گفته دل از ما برد و ما حاصل و یک بیت و دل برده ها و کی ست چون از مادهٔ مذکوره ها و لفاظ برده شود شاه مقصود جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده مهی ساخته گفته از پرده بنمود و مهی در لفظ از داخل نموده و اخیر ساخته دل از ما برد گفته و ها و لفظه را بموجب علیکه در اسرار گذشت ساقط کرده چون لفاظ یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارد.

فلا جیم نقطهٔ زای معجمه انداخته و دای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پرده
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند در شیوه و رنت ممکن است
که در اول و آخر پهان تا یک چیز بعینه در آید چنانکه در اسم رسا سه

چو آن سرو دی خود از پرده نمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود بکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده و از شبا زا آماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما هم
مکرر خواسته یکبار مقلوب آب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر
از ما چهل را یک اراده نموده و از چهل تمیم و دل آن یای تحتانی است و از آن
با عتبار عدد آن کرده ست و خواسته و از آن باعتبار حرف ب بعمل تشبیه
لب اراده نموده و دل یکی ست و از آن نقطه مراد داشته چون لب
که عبارت از حرف اول ست یعنی الف و نقطه با از ماده محصول ساقط شوند
رسا ماند و گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از آن بعمل
اعمال چیزی دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی بیست

چو آن سرو دی خود از پرده نمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف را بر رو می آن شود آن را بصورت بنهد
گفته پرده نمود و دل از ما بیس در اول ماده محصول حرف رای مهمله مکتوبی در آمد
چه ما چهل دیاست و از چهل یکی خواسته آمد بیس دل یکی کاف و از آن رقم
هندسه بست خواسته و دل یک کی که عبارت ست از نقطه و هندسه
بست با نقطه دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس از اهم بدست آمد از زر ملفوظی و از زر مکتوبی و از ام یای تحتانی اراده رفت

جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که بودن آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظه سه چیز ناگزیر است یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم ملکی محمد

چو آن سروی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

چون سروی خود نمایم مکتوبی خواهد نمود و از ما چهل و یک از یک احد خواسته چون ل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد و در شد چهل او نام ده باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت است و رقم آن گرفته که ح است و از و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احد است و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل چپ او چون اینهمه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظیکه درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و اندازه عدد افزون اند ازان جمله لفظ بردن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون سر چیزی ازان پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را ازان پرده گویند و اسقاط آن خواهند بهر حال امثله جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیه احباب فطانت و ذکا خواهد گشت و بیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجه اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه متعین کرده

اسقاط آن از منقوص سه خواهند اول را اسقاط مبنی خوانند از بهر آنکه منقوص
بعینه از پایه اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط مثلی گویا نامند از برای آنکه تصرف در
مثل منقوص درست می کرد و تصحیح چنان شاید که این رو تمثیل آورده خرده تفصیل دادم

خرده اول در اسقاط عینی چنانکه در اسم مجنون و عنب و سیم و آباد

ب جو آن سیه موی خم دار بر رو نمود			دل از ما برود و آخر کرد نابود

اول مجنون از روی مسمی خواسته آنان آب از آن ابادب حرفی سر گرفته
و میم ملفوظی مراد داشته و هر گاه دل از آن ساقط کنند جیم باقی ماند و بقرینه
عطف و اضمار میان دل از ما دیگر اراده کرده و باعتبار دل چهل و یک کرده
و کی باشا پنجاه گرفته و نون ملفوظی مراد داشته بجای میم نهاده و ثانی عنب
از مسمی ملفوظی خواسته و روی آن گرفته و نشاید که مین مکتوبی خواسته
روا از پرده نمودن امعنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما برد معانده حرف ساقط
کرده و با حرف وحاده بجای نون ثانی نهاده و ثالث سیم از مسمی گرفته
و آن را روی قمر ساخته سیم بدست آورده و بعبارت دل از ما جاد از
آخر کرد دال گرفته خود ترکیب داده خود تعمیل سابق که رای مهمله سمی با
ساقط کرده رابع آباد از مسمی آن از آن باعتبار یک الف خواسته و گفته
نمود و حرف تب بدست آورده دل از ما بر گفته و بعد از اسقاط دل الف ب
یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نموده نهاده و که آخر عبارت او وسعت از
لفظ دو نابود کرده

خرده دوم در اسقاط مثلی و چون درین عمل منقوص و با اندراج یا

اندراج آن در ثانی حال بهر یکی از اعمال سه گانه که در تحصیل ماده بدان توسل
می جسته اند صورت توانند بست و اعمال مذکوره در بمقام نیز از جمله انواع اعتقاد
توانند بود وکما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله آنچه از ظرف تنگ این بیت بیرون
نرود بر طبق عرض گذاشته می آید لعبه اسقاطه تنقیص چنانکه در اسم شادی ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود

از زه شب واز خود را خواسته و بعد از عمل تبدیل شبا بدست آورده و گفته
از پرده نمود و حرف ب را که به تنقیص کم گردد که مقصود بالتمثیل ست از ان پرده
نموده و گفته دل از ما برد از ما چهل کم یک خواسته و چون دل چهل یعنی ما
بریده شود چهل ماند و از ان رقم هندسی خواسته شد که نه باشد. و دل کم یک
یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده
شد و یای تحتانی که دو عبارت از ان ست در آخر گذاشته آمد لعبه اسقاطه تتمیه
چنانکه در اسم سید و نیا بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود ‖ دل از ما برد و آخر کرد نابود
آن دل سید از مه سی خواسته

و گفته نمود و حرف ب تحصیل نموده سبب بدست آورده و بعبارت
دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل تتمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی
سمی خواسته و بلفظ بر از محصول سابق بریده و واو از آخر لفظ دو نابود
کرده ثانی نیا از مه سی خواسته چنان ها را روی کلمه آن نموده سین تحصیل نموده
و بلفظ خود باز آن مه رو گرفته که لفظا سین ست واز ان سمی گرفته از محصول
سابق از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ترین با قیماند و گفته نمود

دل و لفظ این که مقلوب کرده نی بدست آورده و از نابرد و گفته و بای
موحده را از آب ساقط کرده بواسطه تلمیح چنانکه در اسم بابب ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب مابه که ربام باشد مجردی خود را که رای مهمله اسمی توانه بود از آن پرده
نمود و بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم که به حرده اراده نموده بواسطه
ترادف چنانکه در اسم حجازی ه

چو آن تحفه ری خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود
گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نمود	

و گفته دل از حرف از اول حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده
حجاز آب ساخته و گفته ما بره و چون ما آب ست اب را از ماده محصل بریده
و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده بواسطه اشتراک
چنانکه در اسم ساده ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین
مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود آن را برای مهمله اراده نموده
و بعد از عمل تبدیل سا بدست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده
و گفته دل از ما برد و و تکریر این عبارت خواسته یکبار از دل به ترادف
بال و از آن باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده
آن کرده که پر از ما به یعنی ای لفظ پر به بالتعلق بگیر و از ما بجمل پس ساقط
گشت سا ده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار آب ابدست آمده
دا نیز از محصول مذکور ساقط کرده بواسطه کنایه چنانکه در اسم یحیی ه

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه روی یا غوطی مراد داشته و آن را از روی کلمه آن ساخته زرین بدست آورده و بکلمه خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زرین مهر وست لفظ ری است آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از نمود حرف ب تحصیل کرده و به عبارت دل از ما یای تحتانی بدست آورده بواسطه تصحیف چنانکه در اسم ولال ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

مهر روی خود چیزی که روی آن باشد و آن رای یا غوطی است و از آن مکتوبی خواسته و تصحیف زای معجمه میمی اراده نموده و دل از که ترکیب تخصیصی گرفته زای معجمه میمی الا زان برده نموده که مقصود بالتمثیل است و لفظ آ را که عبارت از آب است گفته برده و از آن بای موحده انداخته و از الف باقی باعث ماریک سی و از آن لام مکتوبی تحصیل نموده و بواسطه تشبیه و استعاره چنانکه در اسم حشم ے

چو آن مه روی خود از پرده نمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دا خواسته و از آن الم اراده کرده و چون الم مهر شود الف آن بعین مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از آن حرف الف خواسته و مراد آن داشته که الف از آن پرده نموده و دل از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که مقصود بالتمثیل است حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ از ما که ترکیب تخصیصی است آورده عدد دو ساقط نموده و چون از جمل دو نه که عدد از ما است دو بیفتد جمل و هفت ماند و مزکه رقم آن است اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

و بواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ۵

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل بالا از مه ل و بلفظ خود شب خواسته و بعمل تبدیل لام را بجای
شین در آورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود
دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو از اعداد لفظ دل انداخته که مقصود
بالتمثیل ست پس دو باقی ماند و از آن بای موحده را اوده رفته وگفته از ما برد و بای
موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و لا که مترادف
ناست در آخر نهاده و ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه رد شود و قمر
بجای دال آید قمر حاصل گردد و دل از ما گفته و صد گرفته چه آن جبل و یک است
و از جبل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم د و یعنی ۲۰ و دل یک کی ام
عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطهٔ دیگر صد باشد و از آن قاف بدست
آورده و بواسطهٔ لفظ بر از مادهٔ محصوله بریده و و آخر نابود کرده که عبارت از
اسقاط داد است و تواند بود که از لفظ دو عدد ده خواهند و از آن لفظ ده
اراده نموده از منقوص مه بنیاد از ند چنانکه در اسم بابر بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای مهمله سمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ ره
تحصیل نموده و مراد آن داشته که ره از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب
را روی پرده نموده برده بجای موحده تا ری گرفته و گفته دل از ما و در آمدن
لفظ آب که مترادف ماست در پرده خواسته و بقرینهٔ آمی در لفظ برده در آورده

بابرده بدست آمد وازدو عدد دو اراده کرده وازان لفظ دو گرفته از محصول
سابق بریده و تو آمد بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه

در اسم شیپور بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازنا برد و آخر کردنا بود	

از چو مه شی بشین معجمه خواسته وگفته روی خود از لفظ بر نموده دو و بعد از
تحلیل وورا که باعتبار دو عبارت از بای فارسیست از لفظ پر روی کلمه خود
نمود پس پو در حاصل آمده وگفته آخر کردنا بود و آخر لفظ کرد که دال باشد از
محصول سابق نابود کرده و باشد که بفعل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازنا برد و آخر کردنا بود

از چو آن و آخر خواسته و الف اراده نموده واز مه را مراد داشته و روی آن
ازان پرده ساخته و الف گرفته الا بدست آورده وگفته دل ازنا برد و هم
که مقلوب ناست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند
وگفته آخر کردنا ولا که مترادف ناست در آخر نهاده و جامع اسقاط
عینی و مثلی ست همین معما باسم مؤکل سه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازنا برد و آخر کردنا بود	

لفظ چو هرگاه مهر و شود لفظ مه بجای جیم فارسی درآید و لفظ مهو نقاب بکشاید
وگفته از پرده نمود دل و های هوز راکه دل مهوست ازان پرده نموده و این
مثال اسقاط عینی ست واز نا احد و از لعین خواسته واز احد یک چون ده که
از لفظ دو حاصل گشته از یک بریده کاف باقی مانده و چون از جبل بریده سی باقی ماند

که عبارت از لام ست و این مثال اسقاط مثلی ست	

جوهر سوم در عمل قلب و این در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست
از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله و آن تغیر اگر در مجموع حروف علی
الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل و الا قلب بعض نامند و اگر در دو
کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند و اگر دلالت بر تغیر
ترتیب حروف یا کلمات بمفردی واقع شود که بحسب وضع دلالت بر تغیر
ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب صریح
خوانند و اگر از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جبلی دانند و این تقسیم
نظر بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار
رود آن را قلب وجوبی خوانند و اگر در حروفی صورت بندد که در اسقاط
مثلی آورند آن را قلب استحسانی نامند و باز قلب جبلی بر دو صنف ست صنف
اول آنکه آن جزء بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی
نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر یکی از اعمال تحصیلی بدست آمده
بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش القلب مثلی مناسب دیده چون این معنی
بگوش طالبان بصیر رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد
و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می آید چنانچه
در اسم سام و سالام و اهم و سهراب و ملا و لوط و فهم و زه و
و بارمی و مراره و لوا و بادرست

و بارمی و مراره و لوا و بادرست	چو آن مه سه وی خود از پرده هم
دل از ما برده و آخر کرد نابود	اول سام از خود مه سهر سیمین ها

خواسته و بعمل استناد مطلع سین مسمی ازان گرفته و دل از ما گفته و بقلب کل
وضعی و جوبلی آم ساخته ثانی سلام از مه سی گرفته و سین مسمی تحصیل نموده و از ما
آب اراده کرده و بدل آن بقلب کل وضعی و جوبلی با خواسته و بعمل التسمیه
مسمی مراد داشته و بعمل تشبیه لب اراده نموده و گفته بردو و بای موحده
ساقط نموده و از لام مسمی بعمل التسمیه لام آهی مراد داشته ثالث اهم از چون آن
دا خواسته و چون لفظ مه روی آن گردد مه صورت بندد و گفته دل از ما
و بقلب وضعی و جوبلی میم و الف ما که در مه است مقلوب نمود آنچ سهراب از مه
شهر خواسته و از خود رای آهی روی آن رای مسمی و شهر که رای سمای آن از ان
برده بود و شته خواهد بود چه حرف رای مهمله مسمی از شهر باسقاط مثلی انداخته شد
و مصحف آن سه باشد و از ما بر بقلب کل وضعی رام گرفته و گفته دو آخر دو حرف
بای موحده را بقلب بعض جملی مثلی از میان برداشته بعمل تبدیل بجای میم گذاشته
خامس ملا از مه و خود هر دو لام ملفوظی اراده نموده و یک لام را بجای حرف
اول لام ثانی نهاده لاما م بدست آورده و گفته دل از ما بر دا اول بقلب کل
رام بدست آورده و باز باسقاط مثلی الف و میم را از محصول سابق بریده
لام باقی ماند و گفته آخر کردنا و لا را که مترادف نا ست بقلب کل جملی مثلی باز
اول بر داشته بعد از میم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت از لام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لامو و بهم رسد و گفته دل از ما بر و لفظ ام که بقلب
استحالی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی از ماده محصول انداخته لو و حاصل کرده
و دو کر عبارت از ده ست و از ده نه باز ان طای مهمله مسمی خواسته دل را

بآن بدل کرده شایع معهم لام ملفوظی ار دی شهر کرده که خود عبارت ازان بست
پس لا مهر بدست آمده و من که مترادف آنست پرده آن کرده یعنی میم را بجای
لام مکتوبی و نون را بجای رای مهمله مکتوبی بنا ده تا من بدست آورده و گفته
دل ازنا برده ام که انقلاب احتسابی از نا دست داده باسقاط مثلی از ما من
اند خته شد چون مانده بود که ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چو پل ماند و میم بدست
آمد تا من زیدازو ما بتعداد مذکور شده و انقلاب کل وضعی زا و ام بدست
آمده و از زا حرف ز مکتوبی و از ام یای تحتانی مکتوبی خواسته و برده و آخر
گفته و دال گرفته تا سبع باری تا و بر بتعداد مذکور شده و انقلاب کل وضعی
زبا که عبارت از آب ست با و از بر رب گرفته و گفته ده و آخر د موعده را بجای
بدل کرده تا عشر مراره از مه قمر خواسته و گفته روی خود از برده و قات از جهت
و گفته دل از نا بر ده و از ده ده خواسته و انقلاب کل وضعی از لفظ ما و بر ده
ام و رب و بر گرفته چون آخر هرسه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لوا چون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گرد دلا مه و بعد
شتا بدل ازنا برد گفته ام که انقلاب استحسابی بدست آمد و باسقاط مثلی از محصول
اول ساقط کرده لو و باقی مانده و از کرده تا تحلیل و ترکیب کردن وا بدست آمده
یعنی حرف آخر ماده محصول سابق الف بدل کرده است پس بعمل تحویل الف مکتوبی بجای
وا ثانی ماده ثانی عشر بدر را از لفظ ما و بر ده که بتعداد مذکور شد دل خواسته و انقلاب کل وضعی
از رب با و از برد رب بدست آمده ما از بابی را ذکر کرده و گفته آخر کرد نابود موعد را آخر ساقط

خ تمه

سجده ریزیهای قلم و سپاس واهبی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه شکیبی به تردد شوق گماشت و رایض اندیشه را از جنون جولانیهای بی‌سپر باز داشت یا آوه در انتهای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانه خصیمش در کف احتیاط افتاد ؎

خامه‌ام آخر عنانِ خود به دستم داد و بس	گفتمش این دیوانگی تا چند شوقی ستاد و بس
شمع وارم زندگی عینِ فنا باشد ولی	سخن گرد از گرمی بازار خویشم شاد و بس
تا کسم ناکس نسیم بابِ توجه از گلی	زین چمن جز لب مانی دستِ خار افتاد و بس
نغمهٔ رنگین که در سازِ صریرِ خامه بود	دیدمش بود از کفم یک ناله بیداد و بس
مغنی انا اندیشه‌ام رم کرد و بازش وز دام	صید صیدانم ز صیدین از کفم افتاد و بس

هر چند با فاضهٔ مبدء فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالامال از جواهر و مملو از لآلی ست اما حسد پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائس دیگر برار باب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائف در حضور اهل استعداد کشد اهل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدر و سخن آشناست از آن کلی همین چیزی کفایت خواهند کرد و قلم چابک رقم صهبائی ابرو راز نفیسها نخواهند آورد ؎

خزینه‌هاست لعبتند و ق سینهٔ دل کن	دلی نمیدهم از بیمِ غارتی بیرون
چه جستجو که ندارد نگاه دیدهٔ شوق	دلی ز منعِ نقاب آن دو مژه شد خون
بسا گهر که به جلوه نگهر صدف وا ماند	که رست از ستمِ شب و سیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجلهٔ شاخ	که از تعدی بادِ خزان نشد دل خون
بسی درستی یوسف اگر جنس خویش در بازار	ز بند غم نشدی سالها دلش محزون

شگفت نیست که یابد ز سنی رنجلوت کان — زرخ به سکه وازعدد شد گدا مسعودن

بود دخل حسد درمیان که حرف لبش — کشید گردن حلاج را ز دار چون

سلامت است بوحدت همین سبب دارد — که من ز گوشه خود پا نمی کشم بیرون

حاصل کریمان سیر یابی تأمل قطعه ایست سیراب و نسخی ست
شاداب که از مبدء فیاض ابتکار سا افاضه شده چشمه
جشنا لعما سش آب داده است و مژده تماشایش کشاده
تا دریابند که حصول مادهٔ تاریخی بجامعیت این مطالعت
نتیجهٔ مواهب غیبی ست و ثمرهٔ عطیات لاریبی

قطعه

کلکِ معنی نگار صهبائی — چون تاریخ شغل پرخطر داریست
لشکرِ تاریخ و زد بدل کم خن — که فتد لتهٔ منبر عمی و رد ست
که هم از معنی و هم از عدد دش — تا بمقصود میتران پیوست

با سخنی ناگهان ز عالم غیب
گفت این سن بهر ار ورود شد ست



رسالهٔ جواهر منظوم

نظم رباعیات معما از صهبائی هیچمدان
مشتمل بر نود و نه نام خالق انس و جان

از درج دهن به بست نظم گهرم
وز لولو تر خویش ست سلک درم
نظمم از نام حق معما دارد
تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

هر کس که در سوال عیش تو کشود
لعلت ز مراد بر سوالش افزود
در جود تو گر برد کسی نام ابا
زان حرف ابا ز غیر تو نمود

ایضاً

[illegible]

از نام تو کام جان برد آسایش
ورذکر تو می برد زبان آرایش
کس سعی درا فزونی نامت نکند
کان هست زخود بخویشتن افزایش

الله

یارب خلق تو حال ابتر دارد
از لطف تو چشم فیض یکسر دارد
می آید عالمی بهر سو لب خشک
گردد گر چشمه لطفم بردارد

الرحمن

زاهد سود ت زپند بیجد چه شود
گر کی گر زوست یا زخوش قلم چه شود
هر دم داغی فزوده ام بر دل گر
آخر همچون چمن شود بد چه شود

الرحیم

هر دم دل غم کشیده ام از خد بیش
از جور و جفای هجر میگردد ریش
پیچیده شب این دل بلا دیده من
همچون سر زلفی که به پیچید بر خویش

الله

در شوقش عالمی زخود وا رسته
صبر از دل و رنگها زرخ بگسسته

[illegible]

[illegible]

بی مهر لب لعل هم پیوسته		میکرد خیال کام دلها درو
	رحمٰن	
در بردن دل نموده هر دم تک و پو بر من کرده صد فسون چون جادو		ای ناز ترا غارت دلها شده خو باری شد و آن چشم و آن زلف بهم
	رحیم	
دی بر جهی از تو خاطر خرم را یکسر آشفته میکنی عالم را		ای دلبر جهان جور تو غم را آن کو نبود بنده و لش آر بدست
	ملک	
ز الماس فن خیر ازو به دل ریش نیم لبش آمده بکام دل خویش		عمری بنهاد آن صنم کافر کیش آخر ز دو تا زبان او لعبه و شمار کی
	قدوس	
با دل گفتم ز حب گفتار پیش آویخته زلف دوست با تا خویش		زلفین سیه پشت وعده پیمان و پرستش زر سبع ای حور بر خود بخشید

[illegible]

سلامؔ

خوبان کہ شکیب از دلِ ناکام برند
جائی کہ رخ تو ہست از مہ چہ سخن

از چشم تو طرز غمزہ با وام برند
بنام رخ مہوشش از مہ نام برند

مومنؔ

در فکر خط و زلف خود ار پردازی
پنداردش کہ بار در آب رواں نست

گوئی گردنہ مور و مار انبازی
گر دیدہ بہم بعکس مو بہ موازی

مہیمنؔ

ہر کس تاب سہیل اشا بندہ
گو چہرۂ یار بین ز دیدہ بپوش

بر خیبر کی نگاہ او زن خندہ
بر جائی سہیل بین مہ تابندہ

عزیزؔ

خورشید بخوبیش سبت زین پیش گمان
چون قہقہۂ آفتاب رویش گفتم

کاین چرخ نیاورد نظیرش بجہان
خورافت رخ چو خویش نام و نشان

ایضاً

بیگانه ز من نگار جادو فن من	از حیلهٔ خصم دوست شد دشمن من
چون دیدهٔ غیر آشناست دامن تحت	دامن نگزیده داز پی کشتن من

جبار

افسوس نماند که فارغ ز نگار	روز و شبم گذشت در وصل نگار
اکنون بسبب هجر او از دست ای کاش	زلف جانان مگر رسد دیگر بار

ایضاً

گفتم فارغ شوم ز بیخ ایام	تا کی گردم بعشق خوبان ناکام
یک خال نمود از میان زلفش	آخر شد آرزوی دانه و دام

متکبر

هر چند ز عود و چنگ باشد نغمه	گر ذوق نرو ز نغمه بود به نغمه
نقش پای نجم دل ز نیند ز ناله	باری باشد برابر صد نغمه

خالق

دل در بیخ هوس کشاید حکیم	از شش جهت آن ز بیخ نماید حکیم

بگشاده ز مهر او در معنی لیک		دل خویش بجای صورت آید چکنم
	ایضاً	
بر دوشت چو زلف مجمع ذرزی خوشان ز النسان که کلف نمایان گردد		گردید ز ابر گویا ماه عیان بر چهره ماه من به بین خال چنان
	باری	
ای یار ز تو چمن خرمی گیرد کام هر مرغ که در چمن نه نالد شوق		وی از تو بهار سر خرو از ایام می ساز د از تو هر یکی از بر نام
	مصور	
حال من ز شوق قدم آفت بین جائی که عزیز باشد ش بشناسم		هر دم از شوق چشم من در ره بین اما ز غرور پای او بر مه بین
	غفار	
گو قصه غیر پیش دلبر برود نام دل ما یکی به پیشش برید		در ذکر رقیب زشت گوهر برود نام دل غیر خود در آخر برود

قہار

گر در شب مہ بگلستان بگردد	بر چہرهٔ او عرق عیان میگردد
دامن چو زند بکنیم آن مہ یکبر	از باریکی کمر نہان میگردد

ایضاً

از تنگی آن دہن چو لب گشت نہان	مشاطه ز روش و خال از بہر نشان
شد با ہمہ خال لعل یارم چو کمر	لیکن نمی نمود اندیشہ ازان

وہاب

ہر چند کسی گرد نگاہ تو گردد	مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
ازان رقیب می شود در پیش	ازان دل ارد و چار باو گردد

ایضاً

ای آنکه طپان ز شوق تو بسمل ہا	سوی تو کشیده نالی محملہا
در جلوه گہست کہ فرششش از دیدہا ست	آشفته صورت تو باشد دلہا

ایضاً

سہو لیست ز فرط شوق ام از خود رسته نام لب او که خواهش بی پایان	از مهر وی جان بیاد او دل بسته در دل طلب خود بحد بود پیوسته

رزاق

ای گل بچمن بتابیان چو سنبل ز رخت شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ	خجالت زده گشت ماه کامل ز رخت خورشید بگو گشت میل از رخت

فتاح

تا جمی که بفرق است از شوخ نگا از تاج انچه بسر آید از خویش کن	زیبایی سر تو نیست از سر پروا ور گر شده او ز زلف برنگی نگذا

علیم

بر روی خوشش چو گشت ابرو نشان آن مهر چو از کینه بالطف آمد باز	خورشید بخوبیش باد داد قران اندر خجلت رود من انچه بود شهر بیان

قابض

هم لاله ز داغ رشک گر خون آرزوی	هم سبزه مولود است مجنون آ

نامم رخ مه مقابل چه آید بیش ... یک مرتبه هست افزون از ...

واسط

ای آنکه تو نقاب از رخ خود بگشا ... از زلف سیه گرد گان پیرهن جان او
ای مهر دل از آتش لا سایه ما ... هر گوشه بده آنچه بباید داد

خافض

حسنش که به بنگاه او بینی ... چون خور بینی اگر بکر ببینی
آخر ز آتش شوخ بین تمام انداز رش ... زانگونه که هر دمش فزون تر بینی

رافع

چون رفت ز خانه‌ام سحر گه آن یار ... بنمود خور از منظر مشرق دیدار
دیدم ز شوق تا بدل گردد از او ... گر دید چو او اثر در آفتاب آخر کار

ایضاً

گیرم که ترا هست سخن بی پایان ... بی صرفه مکن خرج کلام ار آن
در دل اول تمام گو در آخر ... پا بالش کن بدانچه بینی شایان

ایضاً

افسانهٔ جمال او جهان پر دیده — تا دست نیاز ما بدو نارسیده
شد شاخ رخ او چو ابر باران گه من — دور از لب او گشته دهان دیده

معمّا

آن نکته که بر چشم اندیشه نهان — کردیم بسی شکر به جمله جهان
یک چند بسته زوان شکستیم اینجا — تا نشسته سخن نمود صورت پنهان

مذیّل

سوزیم لبیک وار از مدحت چمن — آمد شب و زد بیا می گل به چمن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل — از می قدح رنگی و قطره بر دل زن

ایضاً

گل در چمن از رخ نگارم خجل است — نرگس ز دو چشم یار من منفعل است
مانند حبابی که افتد در آب — نقشی از آن لب نشسته و در دل است

ایضاً

تا کی کس جام درد و غم آشامد چون مدت عمر از نهایت بگذشت		شد سرکم این رنج دل به مرگ انجامد از ناوک درد سینه قندیل آمد
	سمیع	
ای آنکه ز لعل الست عالم سرشار از باده خود آنچه هست نیست برا او		ساقی چو شدی تنگدلی ابگذار هم دردی آن به هم با من لبیار
	بصیر	
چون فاخته هر که در گلویش طوق است هر جا خواهی آن رخ مهوش بین		زان غیرت سرو در دلش [illegible] بر گردش تمام جای چشم شوق است
	حلیم	
ای حمله ز جور شد سر و سامانت مقبول تو شد گشت ای سینه نبود		تا کی حسن نبود و یاد از احسانت همچون دل من که کرده ام قربانت
	عدل	
هر دم ز وصال در دل افتد هوسی		هر لحظه خیال هم ز شوق نفسی

[illegible]

[illegible]

دل میگوید که این و مار نیست		هر گره چشم فتد بر زلفین کسی
	ایضاً	
چاک از مژه اش سینه باشد صد جا		دل هر زلفش بود گرفتار بلا
همچون تیر است سینه را مژه اش		چون طوطی تو برای دل آن لب دوتا
	لطیف	
آید چو خدنگ دیده گوهر ریز او		ریزد نگهم چو چشم اختر ریز او
شد سبزه چو دود بار خس در چشمم		شبنم گردید در دل انگیز او
	خبیر	
دستش چو ید بیضا نمود هر دو کشش		رشک لب عیسی ست لب نیا نوشش
یعقوب ز غم گشته خود جست خبر		چون شد خبر چاه و قرن در پیش
	حلیم	
از خوف رقیب کو همی نماید راز		پنهان شد و ز عاشقان جان باز
مشتاق که با وی خصم او عیان می دو		کردی همی از لطف با کردی ساز

[illegible]

عظیم

هر لحظه خمار دل مکدر سازد
در دور مغان گهی کنم طی سه دور
طبعم ز پی شراب مضطر سازد
گر قطره می لب طلب تر سازد

غفور

یارب گنهم ز بسکه از حد افزود
آری ناجی شد ان کسی کش از سرم
گفتی لا تقنطوا بو اسم نزدود
با عفو تو راز دیده جز اشک شود

شاور

زانگه که براه عشق رفتم از سر
دل گو از سوز هجر نالد هر دم
در سینه دلم نبود چندین مضطر
اول حالش دگر بد آخر دیگر

علی

شوخی که براه عبر از من بگذشت
بعد از عمری بچشم آمد آن ماه
گشتم آشفته از پیش سر در دشت
پس همره دیگران ز چشمم بگذشت

لبیب

هر کس گردید لهو و بازی کامش | نیز از حسرت نمیسد هر ایامش
بیکار مشو که در جهان وقل از کار | بر خود افزاید و بر آید نامش

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل | گویی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقه دام بهر صید دل است | از بسکه نشست نقش خطش در دل

مغیث

ای آنکه براه جستجوی تابی | یک حرمت او بهر کجا بشتابی
یکقطره ازو بگوهر جان بینی | در صورت بحر دل همان دریابی

ایضاً

دی قصه خویش در میان آوردیم | چون گوش نکرد پیش گریه سر کردیم
نام دل ... رقیب بیخود خواهی | بر حاصل انچه خواستی پی بردیم

حسیب

ما قصه حسن او شنیدیم همه | بر حرف سخن بران رسیدیم همه

نام تو نخ حور و مهر با هم گفتند	۴۲	هر یک پایان نمی‌اشت دیدیم همه
	جلیل	
خوبان که زما بهر ادا دل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود در احسان ها نمی گیرند		هر دم ز لفین شان مرا دل گیرند
	ایضاً	
ای برده دل از سر دلقند بجو		وی ریخته خون گل آن روی نکو
گو ناز بخویش باش فارغ ز دلم		در زلف تو خود بجو در و دل ز یسح
	۴۳ **کریم**	
گو هست عمر باندم از وی ناکام		روز عیشم ز هجر شد تیره چو شام
و زجذبه به شوق آخر اندر دم نزع		حاصل شده کام دل ازان ماه تمام
	۴۴ **رقیب**	
یکبار بخشم از خانه گو مخروش		بر وصل دو روزه کبر نخوت مفروش
دوریم اگر بظاهر از وی غم نیست		از قرب دل آمدست آئینه روش

ایضاً

ای حیف که از تغافل بی همم تو
در من چه اثر کند نشاط دو جهان

بیرون شده ام ز خاطر خرّم تو
چون شد در بر دل اکنون غم تو

مجیب

آن لعل اگرچه جان فزا و دلجوست
گر زلف دهد دمی نهادن با مبش

اما ز نفس سیه دل و فتنه جوست
گیرم ز لب انمه که آن لعل بر اوست

واسع

آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان
هست انچه ز جور و ستم و ظلم از و

دیدیم از و جفا و رحم از دگران
دارد دل یاد و مهر آخر ز کسان

حلیم

عالم گردد ز نعرهٔ مدهوشان
صد دل از خود شده و هنوز آمستان

آشفته چو دستار سر می نوشان
یکدل شده در رنگ خم می جوشان

ودود

بودند دو دل من رقمهای نهان | فردا که بر خود همیشه خرم گریان
تا بر دل تو نیز آری حجت | آریم از آن دو دل که بر زبان

مجنیار

آن شوخ که در رشته محبت پیچیت | پیمان بشکست خوش عاشق ریخت
دیدی که به روشنی چه پیمان بودما | رفت و دل ما میان لشکرین آویخت

ایضاً

تا کی ز این درد و سر گزاری چه شود | دست از من و کار من برداری چه شود
آنکس که از دست جام بر بزم جهان | شد او دست دلش بدست آری چه شود

ایضاً

هر چند همه ران عالم دیدیم | در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر نمود | هر دم لب او ز پسته هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس ز باده از می جرعه | گیرد زمیش جهان پیالی جرعه

آشفته بخم شده دل رجایه شهر	۵۰	هر طائفه یک یک کشد از وی بجبر
	باعث	
عیسی بنمود چون عیان معجزه را نامم آن لب از و عیسی رفت		لعلش بنمود است امتحان معجزه را آخر چون لبش بیافت آن معجزه را
	شهید ۵۵	
ای باد صبا بسوی آن ترک خطا یکبار بیاری مرا برخاک رهت		یکره گذر و ببر پیامی از ما گو عمر آخر تمام شد دلشده را
	حق	
عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت چون دید خصم آن تمام عیاری		او خواست که جنبش دل از وی گیرد در ها ز سیان نمود و آخر بنهفت
	دلیل	
گر کار جهان الم فزاید چه عجب چون لاله درین چمن اتمم زندگی		ور ناله ز غم ز لب برآید چه عجب گر دل داغی ز خود نماید چه عجب

قوتی

یارب هر کس ز شوق آتش افروز
گردیده براه تو سعادت اندوز
چون دیده عاشق شده هر جانب او
هر سو افشانده یکدو اشک از سر سوز

متین

آنکس که کند بوسه لعلت حاصل
گرداب خمش همچو فلاطون منزل
هر کس نگهی در آن لب میگون دید
چشمش خود را شمرد مست بیدل

ولی

نهی لبش ار او دل خواست ز کس
دل طالب هر دو لب شد آن نیز ببر
چون وی بدگزین طلب گفت آن هم رفت
دل همه آن لب همان مکرر طلبید

حمید

چون پرده ز کعبه رخ آن ماه کشود
آن خال بر آن چون حجر الاسود بود
چون زلف نمود خویشتن را بر دوش
آن خال که می نمود آخر ننمود

مخفی

آنکس که ز نخل نشئه کش روی می است — چون نخل بی ثمر کسش در باغ نیست

پر سازد و شراب ساقی کده ایم — محتاج صراحی که در وی می نیست

ایضاً

لعل لب تو قرار دم جان ساقی — باشد در جنت چشمهٔ حیوان ساقی

گردد چو جام خالی اکنون نه مست — چیست باده در دبستان ساقی

مبدی

این صبح مگو که گرد نا درد دل است — خورشید مخوان که آتش سر دود دل است

این سینه مباد خالی از درد دلم — دیدار آخر نه جز به درد دل است

معید

هر کس بتلاش یار از رنگ و بو است — چشم دو جهان بجانب جلوه او است

عالم شب [illegible] — تنگ دو مشرق از نیاید [illegible]

محیی

گردون [illegible] از غم نیست — در حلقهٔ اهل بزم جز ماتم نیست

شبنم بجگر بسان دندان گشته | دیدیم آخر امان بجا هم نیست

۶۲ مُمیت

ای داشته در نقاب آن روی نکو | وی کرده ز من نهان لب عیسی خو
قربان صهبا شوم که بر دار نقاب | بنمود دهانت خود بخود هم رخ تو

۶۳ حی

دست جورش که بر دل ما ست دراز | سازد بر روی دل در الطاف فراز
دل خواست کناره گیرد از وی لیکن | رونق تیاش نقد دل جوید باز

۶۴ قیوم

از بسکه فتاد حسن یارم دلجو | خوبان آیند در پیش از هر سو
لیکن ز غرور حسن خود آن خوش خو | هر دم جوید کناره از هر مه رو

۶۵ واجد

یارب عالم ز باده لطفت مست | نعمت بخشی بشعمان از هر دست
ابر کرم بحر با صد آشنه لبست | در پیش تو هر چه آور رو به خاکست

[illegible]

ماجد

هر دم دارم خیال آن مه رویی
حاجت نبود به بند زنجیر کسی

هر شب ز آن رخ لب و دل افتد مویی
راضی گر دیده ام به بلقین کسی

واحد

روزی در خلوتش بایک شب آه
سر کرد کسی از دو دل یکدیگر هم

گفتیم از حال دل آن حسن پناه
نامید دل آنکه دران دو دل گشت تباه

صمد

آن حسن لطافتی که باشد دلجو
ای ماه تمام از تو باقی چه بود

از دیده همی داد آن روی نکو
زان جمله نشان ببین هم اندر رخ تو

قادر

عاشق که بود شغل محبت کارش
در اول از فتاده نقش گره

از فرد چه پرسی ز دل بیمارش
و آخر گردیده درد با دل ریش

ایضاً

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم		حرفی از ماه و مهر انور گفتم
از قدر نبوده اعتبارش اول		این حرف باو عبث مکرر گفتم
	ایضاً	
در مجلس این قدر نیام ظرفی		کز من در گوش در رساند حرفی
آری من خود کیم که پیشش ز غرور		در نام صفا از قدر نباشد طرفی
	مقتدر	
ای چشم من از گهر لبالب پرداخت		چون دید فلک سوی تن گوهر تاخت
گوهر بنگر فزود و خفت از زردی		لیک انچه بود دلبود آخر انداخت
	ایضاً	
شب بر سر بام ناگه از جنبش باد		طرفی ز نقاب بر رخ خوب تو گشاد
چون دید رخ تو ماه بیخود گردید		بس بر سر خاک سوده پا افتاد
	مقدم	
امروز به بزم وصلت ای ماه تمام		هستند اغیار دور از نقد مرام

گر مرهم کام و درد ز لعلت یابی همه		شد نقد غمش از دل ز خود هم چون یابم
	مؤخر	
چینی بر سر هر یک چه بلائی رفته از مجلس تو ساقی شده دل از خود		هر جا که ساغر چو گل الی رفته هر یک از جای خود بجائی رفته
	اول	
دل آنکه خود داغ غفلت مسکن کثرت گردید بر رخ یار نقاب		از وصل بود همیشه در سیر چمن گر بلبل از هم شود آن نه بوشن
	آخر	
هر چند نگاه ما گرایش تافت لیکن چو ز دود عشق در آتش بشتافت		در زیر نقاب او دیدن نشناخت از عکس رخت تمام او دل دل یافت
	ظاهر	
قدر سخن است بسکه موقوف تمامی هر کس خواهد که گو برد از یاران		از اهل هنر است مرد او باش گو نام تمام ز بینش در پی فاش

باطن

گردد شبها دان مه حسن و جمال	از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه ز خود تهی شود از شرمش	از بام رباط مه نماید چو هلال

والی

تا چند بود ز زاهد کبر فروش	در وعظ و نصیحت آنهمه جوش و خروش
هر گه سخن می آید آن غارت عقل	نی از دل در و نی بجا ماندی هوش

متعالی

در طبع تو از هر نشاط و طرب است	با من بکمین گرد و زری غضب است
صد مرتبه گفتمت شود دل چه خوشی	یک مرتبه بیش دیده باشی عجب است

بر

یک جلوه چو حسن بحجاب تو کند	مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
این پاره ز ابر کامده بر رخ ماه	داغ وجود یاد از نقاب تو کند

تواب

دانی تو بمعجز نفس چون عیسی	صد مرده بیک سخن نمودن احیا
ز آنسبکه حیات عالمی در لب تست	باشی تو بجا چنانکه جان با اعضا

۹۱ منتقم

تا از هجر تو داغ صد رنج و الم	آورده هجوم بر دلم از پی هم
قدّ از ماتم خمیده در رنگ هلال	وین حلقهٔ دیده مانده بی یار از غم

۹۲ عفوّ

خورشید چو سر بجوی حسن افراشت	رویت ناز ترا بتا دیگر کاشت
چون پیش تو سر براز پای بنگشت	خورشید دل خویش با تو یکتا انگاشت

۹۳ رؤف

عشق است که چون نقاب بهره گشود	از هستی خاک بر سر عرش ربود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق	جان آخر از مرتبهٔ خویش فزود

۹۴ مالک الملک

آنرا که ز داغ عشق نقدی اندوخت	در مکتب عقل نسخها باید سوخت

شد باب برای دل ما در صد بحث		آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت
	ذوالجلال والاکرام	
آن دل که چو خورشید صفا دیدی تکبیر که دید نه دل جلاگیر اگر	۹۶	از روشنی باده و صهبا دیدی در دوره زمانه کار دل ما دیدی
	مقسط	
در میکده بسکه از فروغ صهبا خورشید دل ما در همه مقام ای ساقی	۹۷	دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مسا آخر چه گرفت نقد جام این دل ما
	جامع	
جمشید که در بزم ندارد همسر چون دولت سلطنت طفیل جام است	۹۸	دانی که چگونه عمر را برد بسر باید که کسب طمع کنی این جام بزر
	غنی	
عشقش که دل غمزده آمد جایش دل را ز میان فته نشان از دل		از ما بگسست رشتهٔ آسایش دیدیم چو جستیم بزیر پایش

[illegible]

۸۹ مغنی

دل را نبود تاب غم دیرینه — غم خود سنگی و دل یکی آیینه
نالم بست از بلای دیگر که مرا — دل هم باشد بلا میان سینه

۹۰ ملمع

بی جرعهٔ ساغر لب ما نا نه — تا لب نرسیدست لب پیمانه
عکس تو نگاه من چو از دیده نهفت — آئینهٔ دیده گشت حیرت خانه

۹۱ صنائع

از بسکه نهفته رخ انور را — تا بود دو چار دیدهٔ اختر را
چشم تو تمام زلف بنهفت اما — تا یک خال نمود گوشهٔ دیگر را

۹۲ نافع

ای از تو سعادتی بناهید رسید — با مشتری از تو نیز تائید رسید
مه طلعتیت برد حسد بر اوج تمام — زان اشک آخر شرف بخورشید رسد

ایضاً

در هجر تو دل همیشه در تاب و تب است — رنجیدن تو از دل من بی سبب است
دانم از الله مهر بینی ای شوخ — هر یک ز مراد خود در سعد و عجب است

۹۳
نور

ای دیدهٔ عالمی به دیدت شده وا — وی جشن جهان ز دیدنت رفته ز جا
چون جا ذقن میان لب گفت — یکدم بیر از میانه آن لف و تا

۹۴
هادی

خورشید چو از دریچهٔ مشرق تافت — در جلوه گهٔ نگارم از سر بتافت
پیش رخ آن نگار افتاد بپا — و نگه سر از نخود چه بالالی یافت

۹۵
بدیع

هر چند که ماه و مهر انور دیدیم — لیکن چو بن روی یار کمتر دیدیم
روشن است چو جای کرد از زر دے — خورشید آخر بشکل دیگر دیدیم

۹۶
باقی

یوسف که غرور داشت از حسن لقا — بند شهت که شمل دنیا در د خدا

چون روی تو جلوه گر شد از پردهٔ غیب
در آخر یافت چون صبح روی جلوه نما

۹۷

وارث

هر دم ناز ترا بود حال دگر
هر دم حسن ترا هست اقبال دگر
هم او دل گیر در آخر کار ای شوخ
مشاطه بروی تو چو زد خال دگر

۹۸

رشید

نا امید بود وابستهٔ تار مویش
بر جبیش بود فتنهٔ ماه رویش
چون آه من از نقاب آید بیرون
آئینه مه و عطارد از هر سو یش

۹۹

صبور

بیجاست بروی غیر خندیدن تو
بر روی دل شکسته پیچیدن تو
دل طالب لطف تست طالب زر
دائم منصب بروی دل دیدن تو

الٰهی بخش اسم مصنف

در دورهٔ حسنت ای بالا نشین غیب
خورشید و قمر گشوده در دعوی جیب
بر بام تو تیز جلوه کن وقت تحب
یا آن رخ خود نما میان دل شب

صهبائی تخلص مصنف

داغ دل لست لاله گون صهبائی	چاک جگرست گل جنون صهبائی
دل بسته درد دیده تا بهاری نکند	آخر گوئی دل است خون صهبائی

خاتمه در اسم رساله و تاریخ

این نسخه چو سپرد خامه‌ام تا انجام	من جستم سال و خرد جستش نام
گفتم نامش چو اسم منظوم ست ۵۱ ھ ۱۲	گفتا هم ازین شمار سال اتمام

قطعه مشتمل بر استخراج اسم الله از علی و بالعکس باجرای اعمال معمائی از زادهای طبع صهبائی

منم نصیری آن وادی سبل که بود	رجب شاه کنعان قدس چهره کشا
دلست چه سحر بازیچه‌ای همه وحدت	علی یکی چه شماری نه نمود اسما
چنین که جاوه وحدت سپهر دو تا بود	انا الحق از روی از جل تا علی زیبا
علی ست تیج نام آله و نام آله	بود ز چهره نام علی نقاب کشا

مزن جراحت منکر درین سخن انکار — ولیک قاطع من لیس بود برین دعوا
که عین هم لف و هم الف نامیم عین — ز لام لام و زیا یا و یا ز یا پیدا
ز هر دو قائم چو بگیری حروف ملفوظی — حروف غیر ده اش کرده از دگر جدا
و گر بقلب بری آن حروف را دانی — که این طریق توانی سپرد هر جا
سخن که در رود ملک صنیع اسرار است — عنان براد دگر تجدید ازین باوا
اگر باهل سخن تازه نغمه زد تسلیم — شکفته بیت که گویا طلب کنند شنوا
حروف غیر ملفوظی علی ست علی — حروف غیر ملفوظی خدا ست خدا
ببین بقاعده کامل چو لا این قسمت — فرع البعد از اصل گشود نما
الف یکیست همان یک سیستی و سی نشد — گهی بلام و گهی سوی عین اندر نما
ز لام زلف توان کرد حاصل آن لب — تو خواه جیم شمر خواه دال گو عدا
ز عین شین ... از ان سین بگیر شصت است — ز شصت گاه نود گاه پنجه جلوه نما
نود چشم تو صاد است و میم پنج نون — ز نون یا سوی حرف شصت با
هم از نود بسوی فی توان شتافت دلی — چو فی هست هم توان ... ای

چو یاده است زده راه گیر جانب نخ — وگر تو خواهی ازان نخ دو گیر وازدو با
زند لبطار و دیم نه چو هست پنجه و پنج — ازان چو پنج سوا از پنج رو بجانب ها
زها که شش بود آثار را و پیدا کن — ز شش دو حرف شمار و بجای آن جیم آ
چو طا گرفته و طانه هست ها بر گیر — چو جا بر است تو افتاده ره بپر سوی زا
زیا اماله دو یا هست هر دو بست بود — ز لبست کاف به آورد نیست بود بلا
رهی فگر ز الف گیر کان یکی ست وزان — چو حل شمار روا زان جا بسوی میم بیا
هم از الف لبی انج سی بربسته شهر فرز سپهر — بباه ره و بر و از باد ره به جانب را
اشارتی چو به تعمیه نیست غیر از هشت — که آن هست تا و ذال و شین دو و ظا
دگر ازان همه غین ست و قاف اخطه — ز لیک گر بدر آمیزه چون تمر زده جا
دو اسم کان بشمار حروف متفق اند — بدین حساب یکی از دیگر است چهره گشا
برابر است ز زهرا حسین هر مثال — بدان صفت که برابر حسین از زهرا
هم از حسین به زهرا خیان فتادرا هست — که از لب بر هست افتد لب بر آ با
ازین طریق عنان قلم بگردانم — چو گرد باد درین ره که جا شدم زه جا

علی بود در شهر علوم و کس در شهر — بغیر در نتواند که وا گذارد پا

حدیث محکم نبویش چو چشم و گوش — بدن چگونه تواند جدا شد از اجزا

تفسیر فهم نکنی ظن ازین سیاق سخن — که این طریقه توان بود سنت الشعرا

بشعر بنده چو هنگام گشتن آیین است — چه شد که بنده شدم پیش خم ابد و دسرا

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه — نعوذ بالله ازین شیعه بودن حاشا

قدم ز هر که بود از مسیح بر فلک است — زهی سخن سیه دار و چه است انبیا

سخن طریق تسامح سپرد از ره رست — بیا بسوی حقیقت بگیر راه هدا

پس از رسول ابوبکر و بعد از عمر — سپس ز جامع قرآن علی عقده گشا

قدم چگونه تو هم در آن طریق نهاد — که نیک آگهم از عشوه های این سیما

فریب او بخداع ز زیر می ماند
که رخنه کرد در ایوان ثبات علیا



مخزن اسرار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خامہ سخن تا بمیان آورد — نام تو اول بزبان آورد
ذکرِ تو سرمایۂ آرام جان — حرفِ ثنایت شکرِ کام جان
امرِ تو از پردۂ تقدیر جست — در سخن از راہ تمکن نشست
وان سخن از معجزۂ اقتدار — زد بسرِ لوحِ جہان صد نگار
آیۂ دو حرف کہ تقریر او — دفترِ گیتی ہمہ تفسیر او
نطق دبیان زمزمہ سازِ اوست — نکتہ مائل و دل از رازِ اوست
چون ز خداوندِ سخن آفرین — نکتہ چنین آمد و حرف این چنین
سرفہ چنان شد کہ بپایِ اختصا — حرفی و لفظی قدرت اختبار
حرفی و صد رمز نہانی درو — لفظی و صد رنگِ معانی درو
نکتہ پسندان کہ سخن گستراند — بہرِ چنین حرف ستایشگراند

بیتی شنیدی که گشته بیشتر / طبع بلبل سخن از نغمه
بیت کسی خوش که چو لب وا کند / شرح دو صد نکته بایما کند
گر سخنی پاکتر از حد برون / طبع غمین گردد و اندیشه زبون
لاجرم آنانکه بمغز سخن / در شده اندیشه شان تا به بن
نخش درین عرصه چو انگیختند / در رو ایجاز جلو ریختند
آنکه بر ایجاز توانا بود / نغزترش شیوهٔ معما بود
خامهٔ ما که ز رنگ سخن / مایه در و جمع ز نو تا کهن
آینهٔ جلوهٔ ذات او بود / مظهر اسما و صفات او بود
ای برخت غازه ز تاب سخن / چیست ازین آینه مقصود بین
نظم معما ز پی جا صفا / صورت معنی است در رونما
کوکبی آن شاه شیرین مقال / ریخته از خامهٔ جادو خیال
مقصد دل مطلب جان در رو بست / هرچه دلت خواسته آن در رویست
لطف سخن فوج بفوج اندر رو / آب گهر موج بموج اندر رو
دائره کز نقطه بود آشکار / نقطه که بر سلسله در راه بکار
چشم سخن گوی نکویان بود / خال رخ سلسله مویان بود
بیتی و از نکته در و صد کتاب / قطره و در عمق چو دریای آب
بانی این روضهٔ جنت فریب / باغ ارم زینت فردوس زیب

دید که از فرط نشیب و فراز — بر خرد لنگ بود ره دراز

دید که سعی تبه روزگار — راه نمی برد درین تنگبار

تیشهٔ بهمواری این راه راند — خضر درین جادهٔ مشکل نشاند

فکرت من بر سر این سبزه زار — گشته چو بر سبزه نسیم بهار

یافتم از رنگ گل آتشکده — صد شفق از غیرتش آتش زده

رنگ رخ گل ز شرابی دگر — تازگی سبزه ز آبی دگر

لیک رگ و ریشهٔ آن گلستان — داشت گل چند بخلوت نهان

حور وشی چند رخ اندر نقاب — ناشده در روی کسی بی حجاب

هم ز حیا از می عشرت ایاغ — نازده در روی خداوند باغ

گرچه ز رم خوردن شان هم بود — شیوهٔ معشوق فریبم بود

شوق چو آغوش بر ایشان کشاد — جلوه سبک بند گریبان کشاد

طرح چمن زار نو انگیختم — رنگ شبستان دگر ریختم

بو که درین گلشن مینو فریب — باز خرند از دل عاشق شکیب

هر که درین انجمن آید فراز — عمر تماشاش برآید دراز

حاصل هرزه درائیها اینکه پیش ازین ورقی چند بنظر در آمده بود پلی سپر خامهٔ بلاگوی در وادی فن معما مشتمل بر شرح یک بیت غرابت انتماکه بی تو رفتا اسم جداگانه یافته اعمال و معانی از پردهٔ آن قدم بیرون می نهاد و نقاب از روی حسن چمن جلوه میکشاد

قدرتِ ایجادی که ودیعتِ طبعِ خداداد صہبائیست نگذاشت که درین عرصه قدم
نگذارد و سر از جائی برنیارد ولاجرم گوهری از مخزنِ اندیشه برآمد و در درجِ کتابی گرد
و در مناب ساله ترتیب داده شد مسمّی به گنجینهٔ رموز که سرمایهٔ غیرتِ اربابِ این فن شد و
دستگاهِ رشکِ اہلِ این صناعت گشت و درین روز بعضی از طالبان این سیاق که بیت
کوکبی را سر منزلِ ورودِ شوق داشتند زانوی طلب پیشِ ہیچمدان زدند و تمنای جمعِ
گوهرِ تکلیفِ غواصی این محیط کردند تا بت جهدِ این آشنایان بحرِ تلاش آنکه ذخیرهٔ آن لآلی
از گنجینهٔ این محیط برآید و نفائس آن جواهر از سینهٔ این مخزن سر کشاید و رسائی فکر بلند بگذرد
قافیه با شوخیهای جلوهٔ این شاهدان آشنا شد و با این حور نژادان دلربا روشناس گشت
اما چون نیک تعمق بکار رفت این نامجانه را جلوه گاهِ صد چمن نونہالانِ طوبی شہرت
یافتم که برقِ نازشان بر شوخی آن خورشید رویان آنسه چریده بود که پرتوِ آفتاب را
برگِ رنگِ شب تاب آنهمه جلوه نباشد چندی را در پیش دیده آن سرمستان بادهٔ طلب جلوه
دادم و بندِ قبای این پری رخساران برقِ دیدار برگشادم بهر لمعه که از آتشِ روی
شان برق زد شوخی نگاهِ شوق را خیرگیِ چشمِ خفاش چاره نبود و بهر شعشعه که بر نظر
تأمل تابید طبائع افسرده جز بیتابیِ سیماب ذخیره نبود و بطاقتیهای طلب دست و دامن
اصرار زد که این شوخ طبعان را همان در عرصهٔ مطلق عنانی نتوان گذاشت و این آهو
نژادان را همچنان در بند بی پرواخرامی نباید داشت تا گزیر با همه کم فرصتیها طرح
هیئتی برای آسایش این ابکار در انداختم که صد سدیر و هزار خورنق از نقش و نگارش

رنگ آمیز خیالات توانند گردید، و از رنگ مانی و کارنامهٔ بهزاد بار نگینی طاق الیوانش
منبر بحبابِ انفعال توانند کشید یعنی رسالهٔ جداگانه بعرض آمد که طریق استخراج اسنادے در ضمن
بیان اعمال پی سپر قلم شده و با آنکه تطاولِ فکر مصنف و رزعم خودش هیچ از بهر
باز ماندگان نگذاشته بود دستگاه قدرت اندیشه آنقدر وسیع شد که در هر مقام ضیافت
شوقی خوان خلیلی گستردهٔ آمد زر بیجا پی توان برد که هر گاه در گلزمین بیگانه فکری دور گرد صهبائے
این قدر بیباک رفت در قلمرو خویش چه خوش عنان تاخته باشد نگوئی که عنان این
برق تاز بهاد در دست همان استخوان فرسودگان صحرای عدم واگذاشته اند چشمی کشا
و نظری بر گمار که در این عرصه از کجا تا کجا تاخته ام و پیش آهنگی اندیشهٔ بلند فطرتان را
پس انداخته در خلوت جای بلند خیالی صفحهٔ خاطر را از صافی اوقات مهره کشیده ام و جلوهٔ
سرپوشیدگانِ شادروانِ غیب درین آئینهٔ بیحجاب دیدهٔ فکرم زبان در دهن عروسان
معانی کرده، و اندیشه ام دست در گردن شاهدانِ عالم قدس در آورده اثر چشمهٔ حیات
در الفاظم داشته اند و معجزهٔ عیسوی در انفاسم ودیعت گذاشته حرف لسان الغیب را بشنو
که چه خوش ترانه الست ع فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید ؛ دیگران هم بکنند
آنچه مسیحا میکرد ؛ باری از آنجا که حوصلهٔ این اوراق مختزنی ست از جواهر اسرار مملو این
رسالهٔ را بمخزنِ اسرار موسوم ساختم و آنچه از سوانح وقت از گنجینهٔ فیض مبدا بر آمد درو انداختم
گنجور خزینهٔ گنجه از زبانم گفته و گوهر صفحش سفت ع مایهٔ درویشی و شاهی در دو ؛ مخزن اسرار
الهی در دو ؛ چون درین عرصهٔ جستجوی مناسبت تاختم مقدمه را الفتح الباب و ابوابه را باج

و فصول را مسالک مسمّی ساختم و هرگاه تجزیهٔ فصول احتیاج افتاد این اجزا را بگوهر نام
برآوردم و اگر به نقاب کشی تعریف جلوهٔ دیگر روی نمود آن را لمعه نامزد کردم **بیت**

از گنج فیض وارد صد نقد سینهٔ من ❊ هر گوهری که خواهی گیر از خزینهٔ من

مفتح الباب

در کشایش گنجینهٔ تعریف معما و توضیح مراتب این بر ضمائر ارباب بصائر محتجب نخواهد بود که
در تعریف معما اقوال مختلفه بسیار است و بر هر یک ایرادی و از هر یک جوابست و همچنین در حدود
اعمال چون غرض هر یک موجب تطویل است و توجه به پرداخت آن خواهان تفصیل ناگزیر نظر
به تنگی ظرف این اوراق آنچه در خور و بایا و لائق و سزا است با آن دست برده می نگارد که معما
کلامیست موزون که دلالت کند به اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم
باشد و آنچه در قید کلام موزون و اسم و جریان اعمال معما در غیر آنها و دلالتش بر غیر آن است
باستیعاب رسالهٔ گنجینهٔ رموز مرقوم خامهٔ هیچمدان مطالعهٔ آن مغنی از اعادهٔ آنست اما بدانکه
قاصد معما را ناگزیر است از آنکه اولاً تحصیل حروف نماید که بمنزلهٔ مادهٔ اسم تواند بود و پس
ترتیب و تکمیل آن بکار برد بواسطهٔ تصرفی که در جمع و تقدیم و تاخیر حروف شود تا اسم صورت
بندد و این بنا به صورت اسم باشد پس آنچه بتحصیل ماده مختص باشد موسوم است باعمال
تحصیلی و هرچه وسیلهٔ ترتیب و تکمیل صورت باشد نامی است باعمال تکمیلی و اعمالی باشند
که خصوصیتی به هیچ یک ازین هر دو ندارند بلکه سبب تسهیل هر یکی از آن هر دو تواند بود
آنها را اعمال التسهیلی خوانند و ازینجا معلوم شد که اعمال معمائی سه گونه اند و ازین سبب این
مخزن نیز منقسم به سه درج گشت **درج اول** در نمایش جواهر اعمال التسهیلی و آن مشتمل
بر چهار سالک باشد **سالک اول** انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن به بعضی اجزای
کلمه از نخستین و میانه و آخر بکلماتی که دلالت کنند بر اول یا میانه یا آخر بودن آنها چنانکه

در اسم ساعی و بها ولفیف و سها و شهری س

کیشت امید حاصل الزمان با و بر عتاب		نبی آب سرکش و نبی نیافت آب

آورد اولاً بعبارت از ما و نبی س مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصار
وانتقاد مبهم و تقول او و از آب سرکش الف بترادف و انتقاد مطالعی
واسقاط عینی و از نبی لی آفتاب عی تحلیل و ترکیب بترادف
واشتراک و تسمیه و انتقاد مبهم و تبدیل تا نیا مراد و از نبی آب
٥٦٧ ہای مسمی ست باسلوب حرفی وانتقاد مبهم و لفظ کش را لوا و
عاطفه ترکیب داده و تحلیل و تصحیف سو بمعنی طرف بدست
آورده و اسطهٔ انتقاد طرفی ساخته و طرف عبارت ست از
طرف لفظ آب که درینجا بتقدیر ضمیر مبهم سانده لعل کسنا یه قطرت
آب را که بای موحده باشد در اول ہای مسمی در آورده تالیف
القالی و از نبی نیافت آب الف خواسته خواه بتخصیص وانتقاد جم
واسقاط عینی و خواه بترادف و مهر دو عمل تا تی لمعه تحصیل لفظی اعتبار

از جزئیات عمل کنایه است لمعه استخراج این اسم بطریق دیگر چنین که آورده بارقی ست با نمینے
که لفظ آب چنین ست که های مکتوبی صدر پرست پس اینها حاصل شد بتحلیل و تنقیص تالیف امتزاجے
و تنبیه آب زمیم ماده حاصله که بانتقاد مطلعی مشار الیه گذشته بحرف بای موحده تبدیل یافت که
تنقیص و انتقاد مبهم حاصل شده ثالثاً تنبیه آب سرکش الف خواسته بانتقاد مبهم و تسمیه
و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و تنبیه تی بای مکتوبی تحلیل و ترکیب تنبیه و انتقاد مبهم و از
الف تا باحروف ترکیب و قلب و تسمیه لمعه سر الشمس سراپای شاهد این اسم بطراز
طرز دیگر چنین که بعبارت حاصل از ان ماه الام مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و تلفظ
ع تا ب فای مکتوبی تحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و تسمی از تبدیل تنبیه آب
سرکش گفته و یای تحتانی تحصیل کرده بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلعی و اسقاط عینے
و تنبیه نیافت تا ب قای مکتوبی گرفته بتحلیل ثانی و ترکیب تنقیصی اولاً در یک جزو محلل با وزن
و ترکیبی که از اعمال التسهیلے ست ثانیاً در جزو ثانی آن بلفظ آب و بانتقاد مبهم و قلب و تسمیه
رابعاً بعبارت از ماه تنبیه سر مکتوبی گرفته چنانکه در سابق گذشت و بقول او ز آب سرکش های
مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلعی و اسقاط عینے و تنبیه نیافت آب الف گرفته به تنقیص
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خامساً تنبیه آب گفته و های مکتوبی اراده کرده باسلوب
حرفی و انتقاد مبهم و گفته سرکشو و سوی لفظ سر خواسته که رای مهمله باشد به تنقیص و ترکیب
و تحلیل التصحیف و انتقاد طرفی و تنبیه نافت آب گفته و یای تحتانی مراد داشته بانتقاد مبهم
و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی لمعه درین اسم اگر چنین گویم نیز می شاید که از ماه
شهر خواسته باشتراک و تنبیه آب یای تحتانی مکتوبی گرفته بانتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی
و بقول او سرکش شین معجمه مشار الیه انتقادی هست و از وجه اعتبار ساقط گشت باسقاط عینی

لمعه اقسام انتقاد بحکم استقرا هشت ست یکی انتقاد مطلع و آن اشارت بود بحرف اول دوم
انتقاد مرکزی که اشارت باشد بسوی حرف میانه و این مشروط ست بفرد بودن حروف
کلمه سوم انتقاد مقطع و آن اشارتست بحرف آخر چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت بیکی از
هر دو طرف کلمه بی آنکه تعیین آن از جوهر لفظ استفاده شود پنجم انتقاد طرفین که اشارتست
بطرفین کلمه ششم انتقاد مبهم یعنی اشارت بحرفی یا بیشتر که تعیین آن مخصوص بقرینه آتی باشد
هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت بمجموع ما بین الطرفین ست هشتم انتقاد عددی یعنی
اشارت بحرفی از کلمه بوسیله اسمای اعداد باشتقاق اسم فاعل از انها در عربی و الحاق
میم باسم عددی در فارسی و الفاظ دال بر اشارات مذکوره از مصطلحات جو بنده اما فی المخزن تنبیه
لفظ نیم و سر و سو ست چنانکه در ضمن اخراج اسمای مذکوره گذشت لمعه الفاظیکه در
انتقاد بکار آیند اگر مفید اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ نباشد افاده تالیف
اتصالی کنند چنانکه لفظ سر در اسم بها گذشت و سو بسین مهمله در اسم ملا در عمل ترکیب
و نیز بعد ازان مذکور شود لمعه اگر حرفی یا بیشتر که قصد معمائی بران تعلق گیرد خود هدف
سهام اشارت بوده باشد چنانکه کمر یار و رخ دلدار و پای گلعذار گویند و الف و دال
ورای مهملتین خواهند این انتقاد ذینی نامند و مثال این بالا گذشت و اگر حرفی
یا بیشتر از جای دیگر تحصیل کرده بواسطه آن اشارت کنند بجزوی از اجزای لفظی دیگر
که قصد و غرض بران متعلق گشته آنرا انتقاد مثلی خوانند و چون تحصیل آن بواسطه
همین اعمال سه گانه تحصیلی صورت می بندد انتقاد را مقید بمعیت عملی از اعمال مذکوره
نمودند انتقاد مع التشبیه مثال آن گویند و قس علی هذا اعمال منسوب با نتقاد
کرده تفصیل انتقادی و تسمیه انتقادی و تلمیح انتقادی و مثال آن گویم مدور حرف مدور

هرجا بگرفتن نام این اعمال نیاز مند شوم همین گپ زبان کشائیم چنانکه

در اسم عروس و قوس و صم و داب س ۵

کشت امید حاصل از ان ماه بر عتاب ٭ نهی آب سرکش و نهی نافیت آب

اولاً از ان ماه به ع گفته و لفظ بعبر دست آورده بترادف

و تلمیح انتقادی تخصیص و تحلیل قوالیف اتصالی که حرف از مبنی از انست

و گفته تاب نهی آب و دواو گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و اسلوب

رقمی و قلب و قسمی از تبدیل و تعبارت سرکش با بی فارسی مشار الیه انتقادی

شده باسقاط عینی از ماده حاصله بفیناد و نهی نیافت آب تحسین

حاصل شده باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً العبارت

از ان ماه نهی قاف مکتوبی مراد شده بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی

و اسلوب اعدائی و گفته تاب سرکشو نهی و ازکشو نهی واو گرفته بترکیب تخصیص

و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم و آب با ترادف دو واو را بدل اول با در آورده

بتالیف اتصالی که لفظ سر مشعر بر الست و گفته نی آفتاب و الف را که

نی بفتح بتحلیل و ترکیب اولاً و تشبیه انتقادی عبارت از ان سنت تحسین

بدل کرده که حاصل شده بترکیب ثانیاً و ترادف و تلمیح و تعبیر از الف به

نی از بهر الست که نون نفی را بفتح می خوانند و آنچه در اکثر مقام ازنی

بعد از تحلیل نیافت به تخصیص انتقادی اشارت بطرف نی که در نهی ست

کرده شد یا بترادف لا گرفته آمد از ان ست که این نون را در افعال که

الفش بها بدل گشته باشد چون نیامد و غیره نخست مکسور نیز خوانند

[illegible] زای سین مهمله است پس سین بجای الف قوادر آمد قوس شد ؁

تا الثانی نیمی ز آب سر گرفته و این صنعت حاصل نموده به ترادف و انتقاد مطلعی و کنایه انتقادی و تبدیل چه از نیم نصف خواسته و کنایه در اینجا چنانست که ز آب سر عبارت از چیزی است نسبت که سرا و از سراب باشد پس لفظ سر درین جا دیگر بهم رسیده و گشته نیمی گفته به میم آورده به ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد طرفی که از آن اشارت بجانب حرف فای ماده حاصله است و باسلوب حرفی و اسلوب حسابی و قسمی از تبدیل را الغا حاصل آ گفته و لفظ آحد خواسته به تحلیل و اسلوب حرفی و از ان واو اراده کرده بهمین اسلوب و تسمیه بقول اوزان ماه نیمی ز آب سرکش مراد آنست که میم از لفظ ماه ساقط کن چه نیمی ز آب سر باین معنی است که نیمی چنان نیم که سرا و از سر است پس نون نیم به مکتوب بدل گشت لفظ تیم حاصل شد به تصحیف و ترادف و انتقاد مطلعی و کنایه انتقادی و تبدیل مکتوبی مراد گردید به تسمیه و لفظ کش وسیله اسقاط شده و نیمی نیافت آب با موحده تحصیل کرده به تصحیف و انتقاد مبهم و اسقاط یعنی **سلک دوم** تحلیل و آن عبارتست از تجزیه لفظی که باعتبار معنی شعری مفرد باشد بدو جزء یا بیشتر و هر چند این سلک بلاحظه اعتبارات دیگر بگوهری چند بخش شود اما از بهر اختصار بدو گوهر قناعت کنیم گوهر اول تحلیل بدو جزء چنانکه در اسم **حریم و ولی و کسوف**

گسست امید حاصل از ان ماه پر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا از حا حای مهمی خواسته به تحلیل و تسمیه از ماه را به جمله به ترادف و تصحیف و هر دو را باهم پیوسته به تالیف اتصالی که لفظ حصل مشعر بر آنست و به نیمی ز آب سرکش میم خواسته به ترادف و انتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلعی و اسقاط یعنی تا نیا گفته و دوم مکتوبی گرفته چنانکه در اسم واو اب مبین شد از ماه لام باشتراک و اسلوب انحصاری

وهر دو را بهم پیوسته بتالیف اتصالی که زای معجمه که جزو دوم تحلیلی ست یعنی ست ازان و بعبارت نیمی آب سرکش یای تحتانی مسمی بتحصیل نموده بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط یعنی لمعه دیگر چنین گویند تحمیل که بهتر از اول باشد که از ماده چنانکه گذشت لام اراده نمایند و از آب سو بترادف چه سو در ترکی آب را گویند و واو را که انتقاد مبهم مشار الیه گذشته در اول آن جز از دو بتالیف اتصالی که لفظ مشعر بر الست و بقول اوکسو نیمی مراد آن داشته آید که نیمی از آب سو یی ماده حاصله است تبین تقدیر خیمه آب دیگر پیدا گردد و درین هنگام ازان همین انقلاب مراد باشد و از خیمه آب که یای موحده است یای تحتانی اراده کرده در آخر نهاده شود و این همه اعمالی ست که ذکور می شود ترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و کنایه و انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تالیف اتصالی که لفظ مشعر است بان ثالثا نیمی ز آب سر گفته و کاف خواسته خواه بترادف و انتقاد مطلع و اسلوب حرفی و اسالیب احصائی و خواه بانتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و کسوگفته و تهو خواسته بترکیب و تحلیل ثنائی و تصحیف و نیمی نایافت تاب گفته و فا می مکتوبی گرفته بتحلیل ثنائی و ترکیب تخصیصی اولا و انچه از اعمال التسهیل ست ثانیا و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه

گوهر دوم تحلیل زیاده از دو جزء چنانکه در اسم **کسوف** دمناع سه

کشت امید حاصل ازان ماه بر متاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا انهاده ماه یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و بقول او نیمی کاف گرفت بانتقاد مبهم و بعبارت ز آب سر تیتین مهمله مسمی اراده کرده خواه بترادف و انتقاد مطلع چنانکه در اسم ولی در ضمن لمعه گذشته گوهر اول این سلک و خواه باسلوب حرفی و انتقاد مطلع و گفته کسو نیمی ای و واو بدست آورده بترکیب تخصیصی و تحلیل ثنائی

اولا و التصحیف و انتقاد مبهم و تحلیل ثلاثی ثانیا و اسقاط علمی و تعقول او آف تا ب حرف
ق خواسته بترکیب و قلب و التسمیه لمعه یافت اسم جز کرده یکی بنون ترکیب یافته
و دیگر آب ثانیا بعبارت نیمی از آب سرکش میم گرفته تبرادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بران هست و تعبارت نیمی از آب بعد از تحلیل و ترکیب تنقیه بیمی یا
تحتانی که در لفظ آن مشار الیه هست بانتقاد مبهم بالف تبدیل یافته و قت تا ب گرفته و ترکیب
رقم هندسی فامی بکتوبی امر کرده و حرف ع گرفته بترکیب و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب
و تسمیه تبدیل لمعه یافت اجار جز کرده یکی یای تحتانی که بنون نفی ترکیب گرفت دوم
الف که آنرا بجای یای لفظی نهاد سوم حرف ف که قلب شد چهارم تای فوقانی که
بلفظ آب ترکیب یافت سالک سوم ترکیب آن منفرد داشتن لفظی هست که بحسب معنی
مرکب باشد پس اگر مراد ازان معنی هست همان هست مقصود بحسب اصطلاح اهل این صناعت
افادهٔ معنی شرط ترکیبی هست که از جملهٔ اعمال التسهیلی هست اگر مراد لفظ بود و آن لفظ مادهٔ تمام
یا بعضی از اسم باشد آنرا ترکیب تفصیلی گویند و مفردی که مراد ازان لفظ بود گاهی مادهٔ اسم
مطلوب نباشد بل بواسطهٔ تصرفی دیگر هم در اعمال التسهیلی هم در تکمیلی بکار آید و با مثلهٔ این
ترکیب را گزارش دهیم و ترتیب او درین محل معکوس کردهایم و این سالک را بسه گوهر آراستهایم
گوهر اول انچه در اعمال التسهیلی بکار آید و آن در عمل انتقاد در اسم بها گذشت و نیز چنانکه
در اسم بابک سه گشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب + نیمی از آب سرکش و نیمی
یافت آب [illegible] ازان ماه لام ملفوظی اراده کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه و تعبارت
نیمی از آب سر حرف میم که تبرادف و انتقاد مبهم حاصل شده بعمل تبدیل در موضع لام [illegible]
آمده که با انتقاد مطلع معین گشته و کشو نیمی گفته جاز کشو بترکیب و تحلیل و تسمیه و اراده کرده

دسو با نتقاد طرفی عبارت ست از حرف اخیر لفظ ما که آب عبارت از آن ست و از آن
یک نحو استعدا باسلوب حرفی و کاف گرفته بانتقاد مبهم لمعه این اسم را بدین وجه نیز توجیه
توان کرد که اول از عبارت حاصل آن یکی گرفته بس میم مراد داشته بتحلیل تکرار اسلوب حرفی
و تعبارت از آن ماه نیمی از آب سر مراد آن داشته که نیمی از ماه سر لفظ ماست بس ما بدست
آمد باشتراک اسلوب انحصاری و درین جا خواه سی مراد باشد خواه یک و بانتقاد مبهم و ترادف
و انتقاد مطلعی و تبدیل و از آن آم خواسته بترادف و کشو نیمی نیافت آب گفته و مراد آن
داشته که حرف اخیر لفظ ما نیمه خود را نیافت بس کاف بدست آمد بترکیب و تحلیل تصحیف و با
و ترادف و انتقاد طرفی و اسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و درین توجیه آب
مبتدا است که موخر واقع شده و سو فاعل فعل منفی ست و نیم مفعول آن و این جمله خبر
مبتدا ست و اگر فاعل نیافت آب گوئی لفظ سو مفعول بود و نیم بدل البعض بس حاصل
آن عبارت این باشد که آب نیمه از سوی خود نیافت ضرور ست که چون بعد از آن حذف
نیمه از سوی لفظی نیمه دیگر بدست آید سوی دیگرش نیز برجا بوده باشد قدال بر نسبت فاعلیت
آب فعل را چه اگر سوی مذکور معتبر نبود اسناد فعل بسوی جزوی باید که نیمه آن اسقاط یافته
نه بسوی تمام لفظ آب و این معنی ست دقیق که دریافت آن را خیلی فکر باریک باید و از جمله
لطائف و لفائف این فن ست و بر همین ضابطه مبنی ست توجیه اسم قباد و در بحث
اسقاط عینی و آباد در بحث قلبی که احتمال تالیف اتصالی نیز در و راه دارد و لمعه از ین
عالم ست توجیه این اسم بطرز تازه و آن چنین ست که از ماه را آسی ملفوظی خواسته بترادف
و تلمیح و تسمیه و نیمی از آب میم بترادف و انتقاد مبهم و تعبارت از آن ماه نیمی آب بتبدیل
حرف اول ای مذکور نیم خواسته که بانتقاد مطلعی متعین گشته و کشو نیمی نیافت آب گفته

و میم و کاف خواسته بقاعدهٔ مذکوره و اعمال مزبوره لمعه چون ازین امور فارغ شدم اکنون مثالی دیگر آرم که مشتمل بر همین قاعده و الطف از مثال بالا است و تحسین بسبب آنکه خالی از جدت و لوی نیست استغراقی میم میدهد چنانکه در اسم **قباب** ـــه

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی نخ آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت ازان ماه و نیمی نخ آب سرقب خواسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حصائی و تخصیص و انتقاد مطلق و تبدیل و کشو نیمی نیافت آب گفته و آب بدست آورده چه سوای آب حرف ب هست ازان بلفظی خواسته چون نیمهٔ آن ساقط شود حرف ب باقی مانده با الف اول آب شود و وجه غرابت اینکه انچه پیش از عمل بوده بعد از عمل نیز همان ست لمعه اکنون انچه در تکمیلی بکار آید بر گزارم چنانکه در اسم **طلا** ـــه

کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب		نیمی نخ آب سرکش و نیمی نیافت آب

آن ماه لام بلقولی مراد شده باشتراک و اسلوب انحصار و میم که بترادف و انتقاد مبهم نیمی آب عبارت ازان ست بتالیف اتصالی در اول آن درآمده که لفظ مشعر برالنست و کشو نیمی گفته و از کشو چنانکه بتکرار گذشت حسو تحصیل کرده و بواسطه تالیف نموده و نیمی عبارتست از نیمهٔ همان لفظ ماه که یکی نیمهٔ آن اول لام در آمده بود پس الف کرا با نتقاد مبهم اشارت بران رفته در آخر حروف حی حماد درآمده گو هر دوم ترکیب تخفیفی چنانکه در اسم **کوتس و خلب و خام** ـــه کشتِ امید حاصل ازان ماه پر عتاب ۞ نیمی نخ آب سرکش و نیمی نیافت آب ۞ اولا سرک شو گفته و بترکیب و تکلیل و انتقاد مطلق و تبدیل لفظ کو خواسته و بنیمی نیافت آب سین مهمله گرفته و یکی ازان هر دو وجه که در لفظ آب در اسم کسوفت هر گو هر دوم تحلیل

مبین شد و با نتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیا بعبارت ماه پیچ تاب تجمیع گرفت
بتحلیل و ترکیب تخصیصی و تعلیم انتقادی و قلب و قسمی از تبدیل که در محل خود ش گفته آید و بمعنی
ز آب باقی و وحده حاصل نموده و بتخصیص و انتقاد مبهم و سر کش گفته و باقی فارسی ماکه
با نتقاد سابق متعین گشته از حروف حاصله ساقط نموده و باسقاط عینی و بمعنی ست
آفتاب بتحلیل ثانی و ترکیب اول انظر به بی و ثانیا آنظر با فتاب و ترادف کذالک و اشتراک
و تسمیه انتقادی و با نتقاد مبهم مراد آن داشته که حرف ع مبدل بلام ست ثالثا
همه اعمال بدستور الا آنکه به نیمی آب متمم و بمعنیه الا الف خواسته لمعه و بیان این عمل
همی چنین از پرده این معما آید و اندکه همین عبارت کش و نیمی نافت آب باندک اختلاف
توجیه بار بارافاده بعضی از ماده همی دیگر کند و در هر وجه لطف دیگر و لذتی غریب نصیب
طبائع انصاف پرست گردد چنانکه در اسم **نور و قبول و باشه و توشیین**
و کاوس سرگشت اسید حاصل از ان ماه پر عتاب + نیمی ز آب سرکش و
نیمی نافت آب + اولا از ان ماه نیمی آب سر گفته و یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب
انحصار بی انتقاد مبهم و ترادف و انتقاد طلعی و تبدیل واز با حوت گرفته تا تعلیم چنانکه
در عمل ع کوردر یافت کنی واز آن نون مکتوبی بترادف و اشتراک و تسمیه و کش و نیمی سے
آفتاب گفته و لعبا از ترکیب و تحلیل اولا در کش و ثانیا در بی آفتاب و ترادف و اشتراک
مراد آن داشته که مانند الف کش و نیمه در نسبت اسی چنانکه کش و نیمه نمرار و در زنبر نیمه نمرارد
لیس اول و اود ثانی را همی جمله بدست آید لمعه کاف که یک جزو محلل ست
مفید معنی لتصحیف نیست بل بجهت تمثیل امر لیست با بری دیگر و همچنین ست در اسمای
باقی ثانیا از ان ماه نیمی آب سر گفته و قب ساخته چنانکه باسم قباب در گوهر اول

سین گردیم و کشو نیمی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته چنانکه شو نیمی نی همچنان
آفتاب نیمی لی و هر یک معنی دیگر ست شو نیمی نی باین معنی که شین معجمه ازان ساقط
است و آفتاب نیمی لی باین معنی که نیمهٔ لفظ لی حرف سین ست و ازین تمام بدست
آمده بوسیلهٔ اسلوب اسمی ثالثاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر لفظ با بدست آورده
تبرادف و تلمیح و تسمیه و تخصیص و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت کشو نیمی
نیافت آب شد بشین معجمه حاصل کرده چه مراد آن ست که چنانکه شو نیم نیافت آب نیز
نیم نیافت که باسلوب حرفی مراد ازان سه ست رابعاً بعبارت ازان ماه نیمی آب سر
نون گرفته چنانکه در رسم نور روشن شد و کشو نیمی نیافت تاب ای چنانکه شو را
معکوس کنی همچنین لفظ لی که آن نیمهٔ نیافت ست نیز معکوس کن خامساً بعبارت ازان
ماه نیمی آب سر کاخواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و انتقاد مطلع و
تبدیل و توجیه عبارت کشو نیمی نیافت آب چنانست که در رسم باشه گذشت الا آنکه
حاصل درین مقام واو و سین مهمله است و چون اعمال در رسم اول مذکور شد اعادهٔ
آن بر دفعه تطویل لاطائل بود و لمعهٔ متضمن همین کاف ست این مثال که هم مشعر
بترکیب تخصیصی ست میمونه کشته امید حاصل ازان ماه بر عتاب + نیمی آب
سر کش و نیمی نیافت آب + بعبارت ازان ماه نیمی آب سر کشو مراد آن داشته که
نیمی از لفظ ماه سر لفظ سمی ست که ماه عبارت ازان ست چنانکه نیمی ازان یعنی از لفظ
ماه سر لفظ شو ست و ازین جمله مقصود حاصل شد باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف
و ترکیب تخصیصی و تحلیل و انتقاد مبهم و انتقاد مطلع و تبدیل و نیمی نیافت آب گفته و مراد
آن داشته که لفظ سه نیمهٔ خود را نون یافت پس سین حاصل شد باسلوب حرفی

و تخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل گوهر سوم ما نحن فیه چنانکه در اسم آمل ست

کِشتِ امید حاصل ازان ماه دیر عتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی ز آفت آب

بعبارت ازان ما و نیمی ز آب سر مراد آن ست که حرف اول آن آمی ملفوظی مبدل بلفظ آب ست
بترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و تبدیل و بعبارت کشته شود
از تحلیل و ترکیبی که مقصود بالتمثیل ست از حروف حاصله کاف ساقط کرده باسقاط شکلی چه
مراد از شوا مست از شستن و از حروف باقی که یا باشد هم خواسته بترادف و از نیمی سر
آفتاب لام اراده کرده بتحلیل و ترکیب تنصیصی اولاً و آنچه مقصود بالتمثیل ست ثانیاً بترادف
و تلمیح و انتقاد مبهم و تبدیل و اسلوب آبی سلک چهارم تبدیل و آن وضع حرفیست
بایستی بجای دیگری بوسیله تصحیف و شرط این عمل آنست که ابدال بیک اشارت
حاصل شود و ارباب این فن مبدل منه را فاسد و مبدل را کائن نام کرده اند چون این را
دانستی اکنون بر لوح حافظه بنگار و بخاطر دقیقه سنج بسپار که یا ذات فاسد بذات کائن
بدل میگردد و این را تبدیل ذاتی گویند چه تصرف در ذات لفظ ست یا ذات فاسد بجای
خود مانده عرضی از اعراضش مختلف می شود و آن فرات متغیر گشته چیز دیگر میگردد و این
را تبدیل رقمی نامند چه تصرف در هیات رقمی لفظ ست پس این سلک را دو گوهر باشد

گوهر اول تبدیل ذاتی بذات چنانکه در اسم امان و مسا و آزرم و سرا ست

کِشتِ امید حاصل ازان ماه عتاب — نیمی ز آب سرکش و نیمی ز آفت آب

اولاً نیمی ز آب سرکش گفته و آم خواسته بترادف و انتقاد مبهم و ترکیب و تحلیل و تصحیف
و انتقاد طرفی و تالیف اتصالی یا قلب بنا بر احتمالی که در امثال این صور ممکن ست چنانکه
در آخر کتاب ضمن لمعه بر سر آن می آید پس این عبارت چنین باشد که نیمه لفظ آب یعنی

میم سر او ای هداول او حرفیست که در آخر آب است اگر لفظ نیمی را بگذارند تحصیل آم بی تکلف ترجیح
خواهد بود ای هداول لفظ اخر فیست که در آخر اوست بعبارت نیمی نایافت ب نون را بجای
حرف آخر آب خواسته و آن حاصل کرده بتخصیص و انتقاد مبهم و تبدیل که مقصود بالتمثیل است
ثانیاً نیمی آب سرکش تیمم گرفته بترادف انتقاد مبهم و اسقاط آبی که سرکش بمعنی
نافرمان مبنی است ازان یا بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حرفی قم از عبارت نیمه فی آفتاب تساحل کرده بتحلیل ثانی و ترکیب و ترادف اولاً
و انتقاد مبهم و ترکیب و ترادف ثانیاً و تلمیح و تبدیل ثالثاً بعبارت نیمی آب سرکش الف گرفته
بانتقاد مبهم و تسمیه و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و اگر سرکش را موافق توجیه اول اسم نامے
گیرند الف عدد و ده بدست آید بتخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی فهمی فی آفتاب گفته بتحلیل
ثانی و ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی از اعمال تسهیلی است ثانیاً و ترادف و اشتراک مراد آن
داشته که لفظ فی که بتخصیص انتقادی عبارت است از با و نون لفظ نیم مبدل است بلفظ تیر
رابعاً از ماه نیمی آب گفته و ترا حاصل نموده بترادف اولاً دریا و قمر و تلمیح و ترادف ثانیاً
در آب دریا و انتقاد مبهم و تبدیل و سرکشو نیمی گفته و مراد آن داشته که نیمه لفظ سو در اول
حروف حاصله است بترکیب و تحلیل التصحیف و انتقاد مبهم و تالیف العقالی که سر عبارت ازان
است لمعه و ممکن است که گوش و گردن این نام را بزیور این طرز تازه محلی کنند که بعبارت نیمی
ز آب سر وضع لفظ سر بجای تیمم آب خواسته گوهر دوم تغیرات حرفی بسبب تصحیف اختلاف
در عرفی از اعراض و این احسن تها است درین مقام بر بعضی ازان اشعار کنم چنانکه در اسم

کاس و سر او حسیب ه		کشت امید حاصل ازان باده چو تاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب		اولاً نیمی ز آب سر گفته و کاف ملکوتی

خواسته بترادف و انتقاد مطلع و اسلوب حرفی و اسلوب جسمانی و تبدیل که مقصود بالتمثیل
و کاف بالالف که در لفظ ماست کاشد و بلفظ کشو نیمی سین مهمله خواست بترکیب تنقیصیه
و تحلیل و التصحیف و انتقاد مبهم لمعه حصول لب ت بواسطه نیمی اسلوب جسمانی ست و در
آمدن کاف بملاحظه آن بجای میم بعمل تبدیل ست این ست فائده جلیله که یادگرفتنی و
بخاطر نگاه داشتنی ست ثانیاً بعبارت نیمی ز آب سر لفظ سرت تحصیل کرده به تنقیص انتقاد
مبهم قسم اول تبدیل و بعبارت کشو نیمی الف گرفته بترکیب و تحلیل و التصحیف و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و اسلوب جسمانی و تبدیل که مقصود بالتمثیل ست ثالثاً
بعبارت حاصل از ان ما جسمی خواسته تحلیل و التسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و
تالیف القائی که سو و ای کلمه حمل ست و به نیمی ز آب سرکش تا بی موحده تحصیل کرده
با مفهوم که مراد از آب ما ست بترادف و نیمه آن میم مکتوبی با انتقاد مبهم و چون
سر میم را که در رسم الخط بشکل گره باشد بکشد ای بردارند دنباله او بعینه بصورت
هندسه دو باقی ماند درج دوم دربیرالش عرالس اعال التحصیلی و این درج مخصوص
برنه سلک سلک اول تنمیص و تخصیص و این عبارت ست از ذکر تمام یا
بعض آنچه مقصود باشد بصریح و اراده آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن
خواسته شود چنانکه در اسم صباد علیه و کاشف در وقوف ۵

کشت امید حاصل از ان ما دیر عتاب	نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولاً از ان ما نیمی گفته و سین مهمله خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد جسم
و بعبارت ز آب سرکش تا بی موحده به تنقیص و تخصیص که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد
مطلعی و اسقاط عینی و گفته نیمی نیافت آب الف گرفته به تنقیص و تخصیص که هم مقصود

بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً بعبارت ماه بیچ لیاک خواسته چه از ماه یک
گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری آتش حرف رخ که به تعقیص و تحلیل گرفته بتالیف امتزاجی در میان
آن بیچ آمده که لفظ به اشارت آن میکند و گفته تاب قلب آن خواسته و به نیمی آب باقی موحده
حاصل کرده به تخصیص و انتقاد مبهم و به سرکش حرف اول که بانتقاد ظلمی تعیین یافته از ماده حاصله
ساقط گشته و به نیمی نایافت آب باقی مسمی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً
نیمی آب به سرک گفته و کلاً حاصل کرده به تخصیص با ترادف و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف القائی که لفظ سر
شعر بران ست چه مراد آن ست که در اول الف کاف ست و شونیمی را گفته و شین معجمه گرفته
به ترکیب تخصیصی اولاً در شین و واو و تحلیل ثلاثی و ترکیبی که از اعمال التسهیلی ست ثانیاً هم در آن و هم در
تاب که در تحلیل حرف فا بکار خواهد آمد و بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و گفته آن تاب و فای
مکتوبی گرفته به عمل قلب و تسمیه را البتا سر کشو نیمی را گفته و کاف را بمعنی که در ترکیب تخصیصی بیاحه
گفته کلمه ایم گرفته و از عبارت مذکوره مراد آن داشته که لفظ سر نیمی نیست چنانکه شونیمی نیست
پس سای مهمله و واو حاصل شد به تخصیص و ترکیب تخصیصی و تحلیل و لفظ کشو اولاً و انتقاد مبهم و تحلیل ثانیاً
در فعل منفی و ترکیب و گفتمان تاب و فای مکتوبی گرفته چنانکه گذشت سالک دوم تسمیه و
این عبارت ست از ذکر اسم حرفی و اراده مسمی یا بالعکس پس این سالک را دو گوهر باشد اما
گوهر اول چنانکه در اسم حلوا و کشاف و ذکاس گشت نهید حاصل
ازان ماه دیر عتاب به نیمی آب سرکش و نیمی نایافت آب * اولاً بعبارت حاصل ازان
ماه حل تحصیل کرده به تحلیل و تسمیه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تالیف القائی که از لفظ
حل مستفاد شد و به نیمی آب سرکش او گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد
ظلمی و اسقاط عینی و به نیمی نایافت آب الف خواه به تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه

مترادف نهر و دمل یافتن ثانیا از آب سرکش گفته و کشا حاصل کرده مترادف او بانتقاد مطلعی
از نیستن تمیل و تبیین نامت آب نامی یکوئی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب بانتقاد مبهم و قلب و تصحیف
ثالثا از لفظ لئن که اسم اشارت ست ابدال بجهت خواسته مترادف چه و او در قریب و بعید هر دو
مستعمل ست کار برده بالحاق و ازدیاد لام مسمی باشتراک و اسلوب انحصاری و لام را بوسیله
حرف ازان تو زنموده انتقاد از آن بهم رسانیده و مسمی گرفته بتسمیه ضمنی آب سرگفته و کاف
خواسته مترادف انتقاد مطلعی و اسلوب حرفی و اسلوب احساسی و قسمی از تبدیل که در حل
خود شرح ضمن لامه گذشت آشنا که از سر آب یافت خواهند بانتقاد مطلعی و اسلوب حرفی
وازان کاف گیر بانتقاد مبهم و کشو ضمنی گرفته و از کشیده سو خواسته که امر مرا او بدان اشارت
رفته بطرف آبی موجود و اب بانتقاد طرفی بعدد دو اراده شده باسلوب حرفی و آن چون
تیم شود الف حاصل شود باسلوب احساسی و تبدیلی که در ضمن تحصیل کاف سین شین گذشت و در خفیت
تقدیر عبارت ضمنی آب سرکشو ضمنی بطور قصد معمائی چنان خواهد بود که سر از آب ضمنی سوا نا آب
ضمنی یا گوهر دوم چنانکه در اسم عباسی و مؤلف و سام سه گذشت امید
حاصل ازان ماه بمهتاب و ضمنی آب سرکش و ضمنی نافت آب اولا از ماه میم گرفته بطے
خواسته باشتراک اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و ضمنی آب سرکش ماهی آهی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط یعنی که سرکش ضمنی نافرمان شعر بیان ست و بتسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و ضمنی آن آفتاب لفظ تی حاصل کرده بتحلیل و ترکیب مترادف و تلمیح و
انتقاد مبهم و تبدیل ثانیا حاصل ازان ماه گرفته و باسلوب حرفی که حاصل عبارت ماه ازان
است موگرفته و ضمنی آب سرکش گفته و لف حاصل نموده بانتقاد مبهم و تسمیه که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی ثالثا ازان ماه ضمنی آب سرگفته و از آب خواسته

ترادف چنانکه در گوهر اول سالک تحلیل در بیان استخراج اسم ولی مبین شده و شاید که اراده
کرده باسلوب حرفی از زیاده لام ملفوظی باشتراک اسلوب انحصاری در تسمیه مقصود با تمثیل است
دسین که بانعقاد مبهم مشارالیه گشته بجای حرف اول حروف حاصله نهاده که بانعقاد مطلقی تعیین
یافته سالک سوم تلمیح و این اشارت کردن است بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد
یا مذکور در قید مشهور بجهت آنست که نسبت بهمه کس مفید باشد و آنچه درین فن شهرت دارد اشارت
کردن است بارقام تقویمی که ارباب تنجیم بجهت اختصار اختیار کرده اند مثلاً برای کواکب سبعه حرف
آخر آنها و از بروج دوازده گانه برای حمل صفر و برای باقی از ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای
تحتانی و برای حوت یا و الف که رقم یازده است چنانکه گفته ؎ از حمل صفر الف ثور نشان
بی ز جوزا و جیم از سرطان + از اسد دال گیر و سنبله ها + واو میزان نهاد و عقرب زا +
قوس حا را نشان جدی بخاد + دلو یا یا الف بماهی داد + و همچنین از برای لیل ل و از برای
نهار ر ای کتوبی و گاهی باعتبار رسوم میم می شاید که یکی لازین چیزها ذکر کنند و حرفی از حروف
که علامت اوست مراد دارند و می شاید که حرفی مذکور سازند و آنچه آن حرف علامت اوست
خواهند پس این سالک مشتمل باشد بر دو گوهر اما گوهر اول چنانکه در اسم آرام دل ال
دکاوس در روس ؎ کشت امید حاصل ازان ابر عتاب + نیمی ز آب سرکش
نیمی نافت آب + او لا بعبارت ازان ماه مراد است که الف که جزو کلمه ازست
ازان آرای محملی اسمی است بتحلیل و ترادف و تلمیح که مقصود با تمثیل است مع تالیف العبادی
که زای جمع جبران و اسقاط آن شده نیمی ز آب سرکش گفته و الف خمسته به تخصیص و انعقاد مبهم
و اسقاط علیی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر الست یا بترادف و اعمال باقیه یا نیمی ز آب باوجود
بانعقاد مبهم و تسمیه حرف اول آن بانعقاد مطلقی مشارالیه گشته از درجه اعتبار ساقط گردد

و بعبارت نیمی نیافت آب تسمیم تحصیل نموده با انتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی ثانیا ترادف
و انتقاد مبهم اسقاط عینی ثالثا از نیمی آب سرکش آن خواسته بترادف انتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و الف را بعد از تصرف مذکوره که در لفظ آ کرده شد بحال خود گذاشته
و بعبارت نیمی نی آفتاب بلام خواسته بتحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
ثالثا نیمی آب سرک گفته و کاف خواسته بتنصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و تالیف اتصالی که سر شعر است
بان لبس معنی صهبائی این عبارت آن باشد که نیمی آب که الف است سر آن کاف مسمی است و
شو نیمی ای گفته و واو گرفته بترکیب تنصیص و انتقاد مبهم و تحلیل و ترکیب اولا و اسقاط عینی و آفتاب
گفته و سین مهمله مکتوبی خواسته بترکیب ثانیا و ترادف و تلمیح لمعه معنی اخذ و تحصیل و ینجا از تریز
مقام مستفاد میشود ای سین الحاصل کن و بگیر الحاصل از ان ماه گفته و آمی جمله خواسته
بترادف و تلمیح و نیمی آب سرکش و او گرفته با انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط
عینی و نیمی نیافت آب سین مهمله تحصیل نموده با سلوب حرفی و انتقاد مبهم و اسقاط عینی الا

گوہر دوم چنانکہ در اسم ہر یمی ز عقاب و لیلی و مہلیل و انس ہ

کشت امید حاصل از ان ماه پر عتاب		نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

اولا بعبارت نیمی آب سرکش میم از لفظ مهر انداخته بهر پرست آورده با سلوب حرفی
و انتقاد مبهم و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بعبارت
نیمی نیافت آب یای تحتانی حاصل کرده با انتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی
ثانیا نیمی گفته و عین تحصیل کرده و تلمیح که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مبهم و تحویل او آب
سرکش الف بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و کاف نیمی نیافت آب یای موحده خواسته
بتنصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثا از ماه لیل خواسته بتشارک اسلوب اظهاری و

و نیمی از آب سرکش یای تحتانی بانتقاد مبهم و تسمیه لنتقاد مطلے مع استاط یعنی الف العبارت
ازان یا و نیمی میم خواسته بسبب آنکه مراد آسا و مه است بدون الف تقسیمی از ترادف که در بیت
خودش مذکور شود و بقول مه آب سرکش یای مکتوبی باسلوب حرفی و انتقاد مطلے مع اسقاط
مبنی مع نیمی نی آفتاب کیل اراده کرده تحلیل و ترکیب ترادف و قسم اول تلمیح و تبدیل
اسلوب آمی مع تلمیح که ما نحن فیه ست خامسا حاصل اگفته والف گرفته به تکمیل و تنصیص گفته
زان یا و نیمی از آب سر یا حاصل کرده باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و ترادف و
انتقاد مطلے و تبدیل در آن یا حوت خواسته به تلمیح و ازان نون مسمی گرفته به ترادف و اشتراک
و تسمیه و کشو نیمی نافت گفته و سین گرفته به ترکیب تنصیصے و تکمیل و التصحیف یا انتقاد مبهم و اسقاط
سلک چهارم ترادف و این بودن دو ملفوظ ست بیک معنی خواه از یک زبان باشند
چون اسد و لیث و مهر و خورشید و خواه از دو زبان چون ماه و قمر خواه آن لفظ بعینه مذکور
گردد و در نصورت شاید کلمه مستقل باشد چنانکه در اسم حریب داخل و حاذق و هر آب
و سوال و کاس و آودیس ع کشته امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نافت آب • اولا حاصل ازان اگفته و حرگرفته بتکمیل و تسمیه
و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح در تالیف التمالی که مورد ای کلمه حصل ست و
نیمی از آب گفته و یای موحده گرفته به تنصیص و انتقاد مبهم ثانیا تحصیل لفظ ام
چنانکه در اسم امان در قسم دوم تبدیل نیز بو تبیین پوشیده و بعبارت نیمی فی آفتاب
لام گرفته بتحلیل و ترکیب تنصیصے اولا و ترکیبی که در اعمال تسهیل ست ثانیا و ترادفی که
مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و تبدیل و اسلوب آمی ثالثا حاصل ازان گفته و حا به تنصیص
و تکمیل مع خواندال مهمه بترادف گرفته و هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که کلمه حصل دال

بر الف ست و از ماہ نیمی گفتہ و قاف تحصیل کردہ بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
و تعبیرات تر آب سر کش الف مراد و حاصل بانتقاد مطلع مشار الیہ گشتہ از وجہ اعتبار ساقط شد
باسقاط مثلی ساالعاً از ماہ قمر خواستہ بترادف و بعبارت نیمی آب الف گرفتہ خواہ بہ تخصیص و انتقاد
مبہم خواہ بترادف و عمل مذکور ہمین الف باقی ست چہ در صورت الف ساکن بدست آمد
و تعبیرات سر کش و قاف اگر بانتقاد مطلع متعین گشتہ و از قمر خواستہ بتالیف اتصالی کہ بعد از
ترکیب و تحلیل و تصحیف مفاد لفظ سوست بنیمی نافہ آب یای موحدہ حاصل نمودہ بہ تخصیص
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی خامساً از ماہ نیمی گفتہ و سین بکتوبی گرفتہ باشتراک و اسلوب انحصاری
و انتقاد مبہم و از آب سر کش گفتہ و از آب سو مراد داشتہ بترادف کہ مردو او گرفتہ بانتقاد مطلع
و اسقاط عینی و گفتہ نیمی نافہ آب و بعد از تحلیل و ترکیب جمع و سی بخون در جزوی بآب از لفظ آنے
کہ بانتقاد مبہم اشارت بدان رفتہ لام اراد داشتہ بترادف و قلب آن ارادہ کردہ سادساً
از ماہ نیمی گفتہ و کاف خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و از آب سر کش گفتہ و الف
گرفتہ بترادف و انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و گفتہ نیمی نافہ آب و سین گرفتہ باسلوب حرفی
و انتقاد مبہم و اسقاط عینی لمعہ و بطرز دیگر چنین کہ از ان ماہ نیمی آب سر گفتہ و کاف بدست
آوردہ باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل و تعبیرات
گشتہ ہمین سین بکتوبی تحصیل نمودہ بترکیب تخصیصی و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبہم لمعہ و چنین نیز توان
گفت کہ بعبارت از ان ماہ نیمی آب یک خواستہ باشتراک و اسلوب انحصاری و ترادف و
انتقاد مبہم و تبدیل و لقول او سر کش یای تحتانی کہ مشار الیہ انتقادی ست از وجہ اعتبار ساقط
شدہ باسقاط عینی و نیمی نافہ آب سین گرفتہ خواہ بترادف کہ از آب سو خواستہ کہ ملعو خواہ
باسلوب حرفی کہ از ان سہ مراد داشتہ و انتقاد مبہم و اسقاط عینی سابعاً از ماہ یک خواستہ

باشتراک و اسلوب انحصاری و از ان الف اراده کرده باسلوب اسمی نیمی ز نیمی آب گفته و واو گرفته تبرادف کنام مرا انتقاد مبهم و سرکش و نیمی ی نی آفتاب گفته و مراد آن داشته که لفظ سی که نیمی نی آفتاب تحصیل شده سر او در آخر ست پس لفظ سی بدست آمد لمعه و توجیه این اسم اگر چنین کنند بکنیم که بهتر از اول باشد که بقول او از ماه نیمی الف تحصیل نموده تبرادف که مقصود بالتمثیل ست و تلمیح و تسمیه و انتقاد مبهم و بعبارت ز آب سرکش واو تحصیل کرده تبرادف که هم مقصود بالتمثیل ست کنام مر با انتقاد مطلعی اسقاط عینی و گفته نیمی آن ویا ی تحتانی خواسته بتحلیل و ترکیب تغییر و انتقاد مبهم و از آفتاب سین اراده کرده ترکیبی که از اعمال تسهیلی ست و ترادفی که مقابل ما نحن فیه ست و تلمیح و مسمی اخذ و تحصیل بقرینه مقام مستفاد شده چنانکه در گوهر اول تلمیح در اسم کاوس در ضمن لمعه بیان کرده آمد و شاید که مستقل نباشد چنانکه در اسم ولی ع س

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

بعبارت نیمی ز آب سرکش م او حاصل نموده با انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و با انتقاد مطلعی اسقاط عینی و به نیمی آن ز آفتاب بتحلیل ثنائی و ترکیب جزوی بنون و جزو وی بآب از لفظی لا اراده کرده تبرادف و الف آن را که مشار الیه ست با انتقاد مبهم بعین بدل نموده که تبرادف و اشتراک و تسمیه حاصل شده و خواه در ضمن عملی دیگر از اعمال تحصیلی چنانکه در اسم علی س

کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب | نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب

به نیمی ز آب آم خواسته با انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و تسمیه و ترادف که مقصود بالتمثیل ست و به سرکش الف آنرا که مشار الیه ست با انتقاد مطلعی از درجه اعتبار ساقط کرده و به نیمی ی آفتاب لام خواسته چنانکه در اول گذشت هم درین عمل لمعه حضرت سامی جناب گرامی مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند

که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر چون یکی ازین دو لفظ مخفف دیگر باشد چون از ماه مه و از شاه شه و از راه ره چنانکه در رسم مهام ع کشت امید حاصل ازان مه پر عتاب * و نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت آب * از ماه مه خواسته بترادف که مقصود بالتمثیل ست و نیمی ز آب سرکش الف بانتقاد مبهم و تسمیه انتقاد مطلع و اسقاط عینی و بعبارت نیمی ز نیافت آب میم اراده کرده و بترادف و انتقاد مبهم و اسقاط عینی لمعه بعضی از ارباب این فن نوشته اند که از قبیل ترادف ست نه کر ماه و با ماه اراده

نی و نی و همی چنانکه در رسم حیله ع | کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت آب * | حاصل ازان ماه گفته حی و لام گرفته

اول بتحلیل بترادف که مقصود بالتمثیل ست و دوم باشتراک و اسلوب انحصاری هر دو را باهم پیوسته بتالیف اتصالی که مفاد کلمه حل ست نیمی ز آب ها ی مسمی گرفته باسلوب حرفی و از انتقاد مبهم سالک بانجم اشتراک و این بودن لفظی ست بچند معنی چون ماه بمعنی قمر و شهر و عین بمعنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف و مثال آن چنانکه در اسم لواد شهر واب ع کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی ز آب سرکش و نیمی ز نافت آب * اولا از ماه لام خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و نیمی ز آب سرکش را گرفته بانتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نیمی نیافت آب الف خواه تخصیص و انتقاد مبهم و اسقاط عینی و خواه بترادف و هر دو عمل مذکور لمعه و توجیه این اسم بطرز دیگر چنین که لام از ماه خواسته کما مر و نیمی ز آب الف خواه تخصیص و انتقاد مبهم و خواه ترادف و عمل مذکور و بقول او کشو نیمی ز آب و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم

و بواسطهٔ لفظ تسلیم واو بر الف اراده نمایند تا بالیف القالی پس معنی صهبائی
عبارت نهی تاب سرکش نهی آن باشد که الف در اول لفظ سوست در حالی که نیم باشد
ثانیاً از ماده شهر خواسته باشتراک و تحصیل و او و الف بر سوی که گذشت لمعه اصل این
هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در شعر مراد بوده ترادف ست
و اگر غیر آن بود اشتراک مثلاً در نحن فیه ماه اگر از آن قمر خواهند که در شعر همین معنی ست
ترادف خواهد بود و اگر شهر اراده کنند که مخالف معنی شعری ست اشتراک ملمعه بیشتر باشد
که مثله این هر دو عمل در ضمن یکدیگر بکار شوند مثلاً لفظ چشم گویند و حرف عین خواهند
یا بالعکس بتقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست و در صورت ثانی ترادف
در ضمن اشتراک اما اول چنانکه در اسم منیر و قانع و سالار و ذاکر و سوار
و نازنی و بلعمه گشت امید حاصل از آن نام بر عتاب نهی تاب سرکش
نهی نافیت آب داد و لابه نهی آب سرکش میم گرفته ترادف فقط و انقاد مبهم و
اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بر آنست و بنهی بی آفتاب مراد آن داشته
که یک نیمه زر که آفتاب عبارت از آن ست لی ست پس تیر حاصل شد به تحلیل و
ترکیب تخصیصی اولاً و ترکیبی که از اعمال تسهیل ست ثانیاً و اشتراک که در ضمن ترادف ست و
انقاد مبهم ثانیاً بعبارت حاصل از آن نام نهی قاف اراده کرده ترادف فقط و تعلیم
در اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و بعبارت ز آب سرکش الف خواسته ترادف
فقط و انقاد مطلق و اسقاط عینی و بنهی بی آفتاب مر او آن داشته که یای
تحتانی کلمه بی که تحلیل و ترکیب تخصیصی و انقاد مبهم بهر سیده مبدل ست بحرف
عین مکتوبی که حاصل شده بترکیب و اشتراکی که در ضمن ترادف ست و بتسمیه

ثالثاً بعبارت ازباه نیمی تن محملہ خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و
بعبارت زآب سرکش الف بترادف و انتقاد مطلعی و استاط عینی نیمی ای آفتاب گفته و از
ای آلا خواسته و آنرا ایجای ای معجزه قرر کرد آفتاب عبارت ازان و مقصود با تمثیل بجا نسبت
نهاده و اعمالی که بکار آمد ظاهرست رابعاً حاصل ازان گفته و از لفظ آن فوا خواسته
بترادف و نیمی ز آب سرکش کاف اراده کرده با انتقاد مبهم و اسلوب حرفی و انتقاد مطلعی که
اشارت بطرف یای لفظ یک ست و با استاط عینی و نیمی ای آفتاب گفته و از لفظ زر که
بتجلیل و ترکیب و اشتراک در ضمن ترادف آفتاب عبارت ازان ست حرف اول که با انتقاد
مبهم اشارت بدان رفته ساقط گشته بوسیله لفظ نی که بترکیب حاصل شده خامساً از آب سرکش
گفته و سور ایجای میم را نهاده و تحصیل ای محمله بدستوریکه گذشت لمعه استخراج این اسم
ازین طرز نیز جلوه از ظهور میگیرد که بعبارت ازباه نیمی تن خواسته شود باشتراک و اسلوب
انحصاری انتقاد مبهم و بعبارت زآب سرکش تا دگر رفته آید بترادف چه مراد از آب سوست
کلام مراد و با انتقاد مطلعی و اسقاط عینی و نیمی ای آفتاب مراد آن داشته شود که نیمه
آفتاب یعنی تن ای معجزه مبدل آنی ای بالف ست که عمل تشبیه بدست آمده سادساً
ازباه نیمی گفته و ازباه مه خواسته یعنی از ترادف که بالا در ضمن لمعه مبین شد و ازان مبهم گرفته
که مشار الیه ست با انتقاد مبهم و بعبارت زآب سرکش آلف بترادف و استقاط مطلعی و اسقاط
عینی گفته نیمی ای آفتاب لفظ آنی را ایجای ای محمله نهاده و اعمال دستور سابعاً
زان ماه نیمی آب سرکش نیمی ای آفتاب گفته و از ماه لام مکتوبی خواسته و از نیمی ز آب
بای موحده و سر او واسطه تالیف اتصالی نموده و از کشور سو گرفته و آن نیز واسطه تالیف
اتصالی کرده و نیمی ای آفتاب باین معنی داشته که نیمی و چنان میم که لفظ بی دهان مبدل

بحرف عین مکتوب نیست پس لفظ نیم تمام گشت و معنی معمای تمام عبارت چنان که حرف جا اول
لام و آخر آن لفظ نیمی ست که آنچه دران حرف عین ست پوشیده نماند که بی در نیمی به تخصیص
انتقادی متعین گشته و باقی اعمال از انکه قریب قریب مذکور شد بر متامل ظاهر ست اما دوم چنانچه
در اسم حامل سه گشت مهید حامل از ان ماه پر عتاب نیم آب سرکش و نیمی نافیت آب با
تعبارت حامل از ان ماه لفظ حا بدست آورده تحلیل و تسمیه ولیه اشتراک و اسلوب انحصارے
و اسلوب اسمی متالیف الفصالی که مؤدای کلمه ومل ست و معنی معمای آن عبارت انیست
که جای مکتوبی ابیک القصال ماه که ماه عبارت از ان ست و از نیمی ز آب آمم خواسته با انتقام
مبهم متکرار اسلوب حرفی و تسمیه ترادفی که در ضمن اشتراک ست و سرکش گفته دال الف آن را که
با انتقاد مطلعی متعین گشته از درجه اعتبار انداخته باسقاط عینی چه معنی معمای عبارت نیمی ز آب
سرکش آنست که ام لی سر و به نیمی لی آفتاب لام مکتوبی خواسته تحلیل و ترکیب تنقیصی اولا
و ترکیبی کمی از اعمال تسمیلی ست ثانیا و انتقاد مبهم و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب اسمی
سلک ششم کنایه و آن ذکر چیزیست که دلالت کند بر حروف و کلمات مقصوده بوجهی
که انتقال ذهن و دال به مدلول بواسطه بود و آن واسطه معنی حقیقی لفظ نباشد و الا ترادف
و اشتراک خواهد بود و این سلک مشتمل باشد بر دو گوهر گوهر اول ذکر لفظی و اراده لفظی
دیگر بواسطه مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد بشرط آنکه لفظ مذکور را لعینه مقابل آن وضع
نکرده باشند بر ضمیر ضیا تنویر صافی طینتان که روی آیینه در جنب صفای سینه شان چون چهره
زنگی تیره و در چشم آفتاب از شعشعه دلهای شان چون دیده خفاش خیره است روشن میگردانم
که ملا کوکبی در رساله خویش هر چند در صدد آن شده که شاه مثال هر عمل را از پرده همین که معما
جلوه دهد و احتی هر قدر رسائی سعی او با میان تو انست نهاد کوتاهی نکرد لیکن با آنکه تعدادی

این نیست بود بیاناتِ البیت چندان دست نیافت و خزینها که در هر گوشه دفین بود
به تیشهٔ فکر و کلند اندیشه بیرون نتوانست آورد ازینجاست که در هر مقام متاعی اندک بود و انموده
با وصف قلت مایه هم آنچه به پیشکش ارباب نظر اعتبار کرده بضاعتی ست مزجات و از آن جمله
نیست که از نفائس اجناس توان شمرد و با این همه گوهر این قسم کنایه تصحیح جعلی نابسوده
دست فکرتش ماند چه ازین عوارهٔ سخن هیچ برزبان نیامده اند که اینها را درین مقام مثالی ست
یا نیست و اگر انصاف بکار بندی و طریقهٔ اعتساف نه پسندی سخنان درین وادی
خطرناک انداختن و بقطع این جادهٔ دشوار پرداختن ناموس سائی اقدام خامه و برباد
نهیده ها چه هر یکی ازین دو عقبه صحرائی ست که رستم را جگر خون کند و اسفندیار را زهره آب
سازد و نازم دستیاری خضر هدایت که در هر مقام قائد شد و این بی راه را براه آورد
آری حصول این کام و وصول این مرام عطیه ایست که روزی هر کس نشود ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء ع فضل او میکشد عنان مرا ÷ ناز بر سعی خویشتن نکنم ÷ اکنون
رخت درین منزل بر کشایم و گوهر گرانمایه که از سفر سراسر سود عالم قدس ذخیرهٔ دامان
خیال ام ارباب نظر باز نمایم و چون توشهٔ راه هنوز در انبانم هست همین که حرف
گرانمایگی خویش در کام و دهان کامل عیاران بلند نگاه با نبارم به راه فهم و غیبی را سست
کرده متاعی نه در نادره سنجان دشوار پسند کنم که بی خویش از جا در آیند و زبان با حسنت
و اعتراف غرابت آن جنس بکشایند آری توفیق از فضل حضرت باری عز حکیم
و بخدمت صاحب دستگاهان بلند فطرت میگویم که مثال این قسم است آنچه بزبان قلم میرود در رسم
کاشش ع کشت امید حاصل ازان نه بر عتاب ÷ نمی آب سرکش و نمی تافت آب
ازان نه همی گفته و کاف خواسته باشتراک کار اسلوب انحصاری و اتقاد مبهم و ز آب

سرکش گفته والف گرفته بترادف انتقاد مطلع واسقاط عینی وگفته نهی نافیت آب و در معنی
معانی نهی اناکل فعل منفی و آب مفعول آن قرار داده و نهی تشنه خواسته بکنایه که مقصود
بالتمثیل ست چه هر که آب نیابد تشنه باشد و از عبارت نهی تشنه بتحلیل و انتقاد مبهم و اسقاط
عینی مراد آن داشته که نمیدانم لفظ قش که تا می فوقانی باشد نیست پس شین معجمه بدست آمده
گوهر دوم ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق
تسمیه و تلمیح نباشد و این اسلوب تماست بعضی از انجمن مسئله مرقع میگردد چنانکه در اسم
بها و ایوب ۵ گشت امید حاصل از ان ماه برتافت نهی آب سرکش و نهی نافیت
آب ❋ اولاً از آب سرکش گفته و از کشو خواسته بترکیب و تحلیل و تصحیف و از آب
باسلوب جمع فی و نحو عبارتست از سو کنفدا آب بتقدیر ضمیر حاصل عدد و حاصل این عبارت چنان باشد
که سر لفظ سه سوی الف از آب ست پس تق شد بانتقاد مطلع و کنایه انتقاد طرفی و تبدیل
و نهی نافیت آب گفته والف گرفته بترادف یا بتضعیف انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثانیاً
حاصل آنگه گفته والف گرفته بتحلیل و تضعیف منه آن ماه نهی گفته و یای تحتانی حاصل نموده باشتراک
و باسلوب انحصار نهی انتقاد مبهم از آب سرکش گفته و کشوب گرفته بترکیب یعنی تضعیف و انتقاد
مطلع و تبدیل و آنکه در عبارت نهی نافیت آب ست بکنایه عبارت ست از آبی که بعضی
مذکور کشوب گشته چون آن نهی نماید لفظ کش از درجه اعتبار ساقط شود و سلک هفتم
تصحیف و آن عبارتست از تغییر صورت خطی بمحو و اثبات نقطه و این سلک مشتمل بر دو گوهر ست
گوهر اول تصحیف خصوصی و آن چنان ست که مفردی آورده شود که دال باشد بر تصحیف
بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و تقدیم و کاف تشبیه و مثال
آن چنانکه در اسم اجوف و یوسف و سوال و سهم ۵ گشت امید

حاصل از ان ماده بعنایت نیمی نی آب سرکش و نیمی نافیت آبٹ اولاً از ماده الف مراد شده باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب اسمی و بعبارت نیمی نی آب سر جیم ملفوظی بتصحیف و اسلوب حرفی و انتقاد مطلع و تبدیل مکتوبی خواسته شده بتسمیه و از لشو سو مراد داشته بترکیب تفصیصی و تحلیل و لتصحیف و خفی گفته نیمی نی و سین او کر بانتقاد مبہم مشار الیه گشته بوسیله لفظانی از درجه اعتبار ساقط شده و بعبارت آف تاب فامی مکتوبی گرفته بترکیب یک جزو محلل ملفوظ آب و قلب و بتسمیه ثانیاً از ماده یک خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری به نیمی اشارت شده بیای تحتانی آن بانتقاد مبہم و بقول لاذر آب سر لفظ احد خواسته و از ان و آو مکتوبی اراده نموده بانتقاد مطلع و تکرار اسلوب حرفی و بتسمیه اگر از آب سو مراد داشته عبارت ان ماده بیہے ز آب سر را دسیاه تحصیل لفظ بو گردانند باین اعتبار که یای تحتانی را خواه آن نیمه از یک باشد خواه از سین بجای سین حرف سو خوشتر باشد و کشو نیمی نی گفته و سین حاصل نموده بترکیب و تحلیل اولاً و لتصحیف و خفی و انتقاد مبہم و تحلیل ثانیاً و ترکیب ثالثاً از آف تاب فامی مکتوبی گرفته بترکیب و قلب و بتسمیه لمعه شاه این اسم را در مسند طرز دیگر نیز جلوه توان داد که بقول او از ان ماده نیمی نی آب سر لفظ با حاصل کنند باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل بای مکتوبی مراد دارند به بتسمیه از عبارت کشو نیمی ناف تاب آن خواهند که لفظ سو و نیمی از ناف یعنی آف اکه بتعداد مذکور شده و قلب کن و از اخیر مکتوبی مراد گردد ثالثاً بعبارت نیمی نی آب سر کشو مراد آن ست که نیمی نی آب که الف ست سر اوای در اول او سو ست و به نیمی لی آفتاب لام خواسته که امر از المعه بیر الیش سر اپای عروس این نام بترصیع جواهر طرز دیگر نیز توان کرد که بعبارت از ماده نیمی حس خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و بقول لاذر آب سر کشو مراد آن داشته که سر آب سو کے لفظ

آب ست وآب دیگر بانبار تحصیل نموده ومراد از آب اول آنی واز آب دوم سوئیست که ترکیبست
وسوی آن واوست چون واو بجای میم باز آمده داشود و بعبارت نمی نی آفتاب لازم
خواسته لمعه می شاید که شاید این نام ابر کرمی توجیه دیگر چنین نشانند که مارکشو ستو خواسته و بخشیده
نبات تاب مراد آن داشته که الا الا از تمیناف یعنی آتی تبرادف حاصل شده مقلوب کن
را العا از باد آلام ملفوظ اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری و تسمیه نمی نی آب سرکشو
نمی گفته ومراد آن داشته که نمیه لفظا که میم ست در اول و ستین حمله ملتو بست نیمه بوت
واین معنی حاصل شد بترادف وانتقاد مبهم اولا و ترکیب تحلیل و تصحیف انتقاد مبهم تا نیا م
تالیف التعالی که تمره مؤدای لفظ سرست دنی آفتاب گفته ولفظانی را که به تحلیل ترکیب
وترادف انتقادی عبارتست از آلای لام ملفوظی که حاصل سابق ست لسبین بابل کرده که ترکیب
وترادف وتلمیح آفتاب عبارت ازان ست گوهر دوم تصحیف جعلی منتجب مباد که درین
مقام منتظر بوجوب الفای وعده که در اثنای جلا بر دارنی گوهر اول سالک کنایه کرده ام
زبان قلم را بگزارش مثال این قسم آشنا کنم تا مبرهن شود که در امثال این مسالک گام زدن
ودر تهیه مسالک قدم گذاشتن کار هر کاهل قدمی نباب هر شکیبائی نتواند بود پس گوئیم که
تصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام اشارتی بمحو یا اثبات نقطه واقع شود چنانکه در اسم
زمان ■ سه گرشت مهد حاصل ازان ماه به عنایات نمی زآب سرکش ونمی نافت آب
ازان ماه نمی نی آب سرکشو نمی گفته وحرف ز انتملیکیه قرار داده واز ماه را سی تمام مراد داشته
تبرادف وتلمیح ونمی نی آب لفظ دو بانتقاد مبهم فوا اسلوب حرفی واز سر این لفظ سر خواسته
به تصحیف واز کشو ستو به ترکیب وتحلیل والتصحیف وضعی پس معنی معمائی این عبارت آن باشد که
از ملکات می حمله ست دو چنان دو که سوئی آن لفظ سرست در حالی که نیم باشد وچون

سر نیم گشته بجای نون او دو در آید چه گردد بضم اول و دور عبارتست از نقطه و هرگاه نقطه از
ملک ساقط نماید شود در آن محرمه گردد به تصحیف حبل الی نیافت آب گفته و مراد آن نداشته که لفظ
ما نون یافت تنها نون بقرینه آمدن آخر لفظ ما در آمده مان بدست آمد تخصیص و ترادف
و تالیف اتصالی که لفظ یافت فیه آمده است سالک ششم تشبیه و استعاره و آن عبارت
از ذکر چیزی مراد حرفی بواسطه مشابهتی که در معنی آن چیز و حرف مقصود باشد آنا باید که آن
مشابهت در میان قوم متعارف یا ظاهر باشد تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود بآسانی
حاصل شود چنانکه در اسم قمار ع — کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب — از ماه نیمی گفته و قاف خواسته بترادف
و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و ز آب سرکش گفته و ها می مکتوبی گرفته باسلوب
حرفی و باعتقاد مطلق اسقاط یعنی بعبارت نیمی از آفتاب مراد آن داشته که نیمه
کما فتاب عبارت از نصف مبدل ح نی یعنی الف است پس بعمل تحلیل و ترکیب و تشبیه
و اشتراکی که در ضمن ترادف باشد و اعتقاد مبهم و تبدیل آنچه رسیده لمعه و تحصیل الف
از لفظی در مبحث اشتراک و بیان تخراج اسم سوار در ضمن لمحه گفته ایم آنجا دیده باشی
سالک نهم اعمال حسابی و این عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال ذهن بسوی عدد
و این مشتمل است بر پنج اسلوب که ما از هر یکی بمناسبت سالک گوهر تعبیر کنیم گوهر اول
اسلوب اسمی و آن عبارتست از ذکر اسامی اعداد باراده انتقال ذهن بسوی عدد
و تواند بود که اسم عدد باعمال معمائی حاصل شود چنانکه در اسم کمال و کامل
دا سیمان و قاف ع کشت امید حاصل از آن ماه به عتاب + نیمی ز آب
سرکش و نیمی نیافت آب + اول از آن ماه نیمی گفته و کاف خواسته باشتراک

و اسلوب انحصاری و انتقاد مبہم و تقبل اوّل آب تر مبہم تحصیل کرده بترادف و انتقاد
مطلے و تقبل اول کشو ستو خواستہ کامرو بدان اشارت شده بجانب سوی ماکہ الف با شگ
بانتقاد طرفی پس معنی معمائی این عبارت چنین باشد کہ سر لفظ ما و سوی آن و این
ہر دو در این عبارت بتعداد مذکور شده بنہمی ای آفتاب لام گرفتہ بترکیب و تبادرت
و تلمیح و انتقاد مبہم و اسلوب اسمی مقصود بالتمثیل ست ثانیاً از آب سر کشو باعمالی کہ مذکور
شد مشعرست بآنکہ سر لفظ ماسو یعنی در آخرست پس آم شد و تحصیل کاف و لام بدستور
ثالثاً از ماه یک گرفتہ کامر واز ان الف خواستہ باسلوب اسمی و نیمی آب سر کش گفتہ
واز میم ملفوظی کہ بترادف و انتقاد مبہم و تسمیہ حاصل شده حرف دل بانتقاد مطلے مشار الیہ
گشتہ باسقاط یعنی ساقط شد واز نیمی نافت آب بوضع نون کہ تو لی بجای آبی آب الفظ
آن حاصل کرده بتنصیص و انتقاد مبہم و تبدیل رابعاً بعبارت حاصل از ان ماه عدد حرف
رای مہملہ خواستہ بترادف و تلمیح اسلوب حرفی واز ان انتقال کرده بلفظ دو عدد کہ
اسم آن عدد ست و از عبارت دو عدد دو قاف مکتوبی اراده نموده باسلوب اسمی و گفتہ
نیمی از آب سر و تبدیل میم ماکہ بترادف و انتقاد مطلے ز آب سر عبارت از ان ست یک
قاف خواستہ کہ مشار الیہ ست بانتقاد مبہم و کشش الواو ترکیب داده کاف را تحلیل جدا
کرده نسبت خواستہ باسلوب حرفی و دستور را امر از شستن پنداشتہ و واسطہ انتقاط
نموده و نیمی عبارت از قاف دوم ست بانتقاد مبہم و باین عبارت مراد آن ست
کہ ای قاف نسبت ابشوای از خود دور کن تبیین فا حاصل شد گوہر دوم اسلوب حرفی
و آن عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد چنانکہ در اسم حکیم و مسنا
و تمسی و تکلیمی و عوا و عوف ب کشت اسید حاصل از ان ماه عتاب

نیمی ز آب سرکش و نیمی نافت آب ÷ اولاً بعبارت حاصل از ان ماه حای مکتوبی را که
بتجلیل و تسمیه حاصل شده بتالیف اتصالی اتصال حاء اده بلام مکتوبی که باشتراک و اسلوب
انحصاری بدست آمده و به نیمی آب سرکش یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی
که سرکش بمعنی نافرمان عبارت از انست بتکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و بعبارت نیمی نافت آب الف حاصل کرده بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و از ان میم خواسته
بتکرار اسلوب حرفی ثانیاً به نیمی ز آب سرکش میم اراده کرده چه نیمی از آب عبارت ست از
بای موحده و بعد از اسقاط آن الف باقی ماند و از ان یکی گرفته و از ان میم ست بتکرار
اسلوب حرفی کمام و گفته نیمی نافت آب مراد آن داشته که لفظ ما نیمه خود را از ون مکتوبی
یافت لیس نا بدست آمده بتخصیص مترادف و انتقاد مبهم تبدیل ثالثاً حاصل از ان ماه گفته
و از ماه قمر خواسته بترادف و از ان سه و جبل به اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و از ین اعداد لفظ شم اراده کرده و نیمی ز آب سرکش گفته و سین خواسته باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش بمعنی نافرمان مشعر بدانست و بعبارت نیمی نافت آب
یای تحتانی گرفته بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
رابعاً از ماه عین مکتوبی گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و نیمی ز آب گفته و سین با غوطی گرفته باسلوب حرفی و انتقاد مبهم و تسمیه
و سرکش گفته و اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نافت آب یای تحتانی گرفته
بانتقاد مبهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست خامساً از ماه
عین مکتوبی خواسته کمام و به نیمی آب سرکش واو بدست آورده بانتقاد مبهم و اسلوب
حرفی و انتقاد مطلق و اسقاط عینی و نیمی نافت آب گفته و الف خواسته خود

تبرادف انتقاد مبهم اسقاط عین خواه بتفصیل هر دو عمل ساد سا تحلیل حرف عین واو بدستور و به نیمی نیافت تاب قامی مکتوبی تحصیل کرده تحلیل ترکیب و انتقاد مبهم و قلب و تسمیه لمعه ماشحن فیه الجلیه لفظ مقصود بالتمثیل محلی کرده غیر آنکه اشعار بران در لمعه آینده صورت می بند و از آن نور خلیع العذار گذاشته شد و در مقامی که تکرار این اسلوب بوقوع آمد هر چند مناسب توضیح مقام آن بود که هر دفعه تفصیل بکار می آید اما بنا بر اختصار در انجا بتکرار عمل مذکور اکتفا کرده شد تا سر رشته عبارت بطول نه انجامد لمعه می شاید که بوسیله این اسلوب اسم عدد بدست آمده بعضی از ان جزو ماده اسم مطلوب شود چنانکه در ضمن بعضی از امثله مرقومه بالا مشاهده کرده و نیز چنانکه در اسم هلال و نجم و احاد دایاس و اهل س

نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب	کِشت امید حاصل ایران ها ویر عتاب

اولاً بعبارت نیمی آب سرکش ها خواسته چار حبل که بترادف انتقاد مبهم و اسلوب حرفی بدست آمده که مقصود بالتمثیل ست حرف اول ساقط گشته که سرکش عبارت ازان ست و بعد از تصرفات مذکوره الف ادر لفظ ناتجا داشته و نیمی لی آفتاب گفته و لام گرفته کما مر ارا ثانیا به نیمی آب ها ی مکتوبی خواسته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست انتقاد مبهم و از ان لفظ پنج اراده کرده که هم مقصود بالتمثیل ست و بلفظ سرکش اسقاط حرف اول آن خواسته و به نیمی نیافت آب هیم بترادف انتقاد مبهم و اسقاط عینے ثالثاً به نیمی آب سرکش واو خواسته به انتقاد مبهم و اسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست و انتقاد مطاع و اسقاط عینی و به نیمی نیافت آب الف با نتقاد

مبهم اسقاط عینی مثل از الف جدا اراده کرده باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست رابعاً
حاصل گفته و الف خواسته بتحلیل تعیین و زان یا نهی گفته و یا یای تحتانی اراده کرده باشتراک
و اسلوب انحصاری مع انتقاد مبهم بعبارت زآب سرکش الف بتحلیل نموده بترادف فرستاد
مطلعی و اسقاط عینی و نهی نیافت آب سین گرفته باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل ست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی تمامًا از راه یک گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری مع الف
خواسته باسلوب سه آمی نهی آب سرکش های یکتوئی باسلوب حرفی که مقصود بالتمثیل نیست
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی که سرکش یعنی فرمان شعر آن ست یا بعبارت از راه نهی الف
خواهند بترادف و تلمیح تسمیه و انتقاد مبهم بقوله زآب سرکش های یکتوئی باسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و نهی فی آفتاب آرام حاصل نموده بتحلیل و ترکیب
تخفیف اولًا و ترکیبی از اعمال تسهیلی ست ثانیًا و ترادف و تلمیح و تبدیل و اسلوب الهی
لمعه و بهتر آنست که بپیرایه توجیه تازه بر بالای این آسم بدین وجه بر ساخت کنند که از راه
الف مراد شود که امر از نهی آب سرکش حل یکمایه بترادف و انتقاد مبهم و اسلوب حرفی
مقصود بالتمثیل ست انتقاد مطلعی اسقاط عینی گوهر سوم اسلوب اجمالی و آن عبارت نیست
از ذکر اوصاف احوال حدوث اراده و آن جهت آنکه در اسم گجاوه و کیمیا سه

گشت امید حاصل از آن راه و بر عتاب		نهی زتاب سرکش و نهی نیافت آب

اول احتمال لفظ آن جمیل و شش ست که اسلوب حرف نیست شعر او به تمهید آن نسبت قسمه
و این اسلوب اجمالی ست و حروف آن گنج ست و بعبارت زآب سرکشو و الف خواسته
عبارت ست که سر لفظ آب تغییر و انتقاد مطلع الف شود که ترکیب و تحلیل تصحیف عبارت نیز
حرف آخر ست با انتقاد مبهم از آب که بترادف بار دیگر از آن مراد شده نیز الف پس گویا

لفظ سرو سو چنانکه مذکور شد خواهی از لفظ آب سرو سو و از الف دوم که با حذف اعداد دکتوبی گرفته شده
بتکرار اسلوب حرفی نسبت دهیم اگر باید بکرار آب سر زدن تا سو مراد دارند حصول آن اولی تکلف است نعمت یعنی بنایت
آب یای مسمی علی گسسته شده باسلوب حرفی از نقد و سهم و اسقاط یعنی بانیا یعنی آب گفته و یک نیم خواسته
باسلوب احصائی چه آب باسلوب حرفی ست و عبارت سرکش بهره واحد از یک نیم تعلق گرفته پس
یای تحتانی از یک و نون از نیم اسقاط یافت یعنی یافت آب یا خواسته بانتقاد سهم و اسقاط عینی و تکرار اسلوب
حسی فی تسمیه گوهر چهارم اسلوب احصاری و آن عبارتست از ذکر چیزی که حصر آن در عدد معین مشهور
باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم هود و ایوب و کوس ع گفت امید حاصل از آن ماه
یعنی آب سرکش و یعنی نیافت ث اولا از ماه یعنی آب سر گفته و یعنی از ماه و ماه خواسته که رقم پانزده است
باشتراک اسلوب انحصاری و اسلوب احصائی از آب سو خواسته بترادف چون سین مهمله سو که
بانتقاد مطلع متعین شده ملفوظ به تبدیل یافته بصورت بند دو گفته که یعنی نیافت آب مراد آن داشته
که سوی لفظ آب که عبارت از دوست و انیافت درین توجیه آب بند است که یعنی نیافت خبر ضمیری
عائد است بطرف مبتدا مقدر است اسوی او و آوان که چنین گوهند که آب همه او سو نیافت و شاید که تقدیر
عبارت چنین باشد که آب سو یعنی نیافت لیکن آب فاعل فعل نفی و یعنی مفعول و از سو متعلق بفعل تا ثانیا
حاصل آن گفته و الف خواسته بتحلیل و تنصیص الف آه یعنی گفته و یای تحتانی گرفته باشتراک اسلوب احصاری
و انتقاد مبهم بعبارت آب سرکش خواه گرفته بترادف و انتقاد مطلع و اسقاط عینی و یعنی نیافت آب
یای موحده خواسته بتنصیص انتقاد مبهم و اسقاط عینی ثالثا از ماه یعنی گفته و کاف خواسته
باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بعبارت از آب سرکش واو گرفته
چنانکه در اسم ایوب گذشت و یعنی نیافت آب سین حاصل بوده خواه باسلوب حرفی
و انتقاد مبهم و اسقاط عینی خواه بترادف و هر دو عمل مذکور گوهر پنجم اسلوب رسمی

ودر این تمام مصنف رساله زبان نامه سما از مرآت شعر اشارات کرده مثال این قسم از آن رساله شاید
لما در زمر این معنی عنا یا بهر کاپسر اینجا از سر این گلی یح او حجر سید بروالا این جاده
نه گذر مجالی ست صنعت نراهی ست دشوار آنکه قافیه بمعنی اشارات این رساله این سلوب
خراشن اقتاده وما آن نیز بهر حد مقدور ست از آلت بکار می شود بیتی دیگر که اسلوب رقمی
عبارت است از تعریض بر تمام مهندسی البعض الالتفات آن بر حرف حیات کرد در سیم عوف
و بربیع سی گشت سید حاصل الهان او در حساب و نیمی آب بر کشی و نیمی باقی آنست
او را العبارت حاصل از آن ماه برج شعب تحصیل کرده باشترا ک و اسلوب انحصاری و تلمیح
ترادف و تکمیل و تصحیف و تالیف استخراجی العول الدنا ب نیمی آب با بی حروف حاصله از
واو ساخته چنین آب کنایه است از یای موحده و عبارت است از آن بای مکتوبی که در صنعت
تصحیف انتقادی چون بای شعب قلب شود صورت رقمی آن کرم باشد مقلوب شده بصورت
هندسه شش حاصل گشت و این تعریض کم دو اسلوب رقمی ست که مقصود با تمثیل ست و با لفظ
بر کش شبین معجمه که مشار الیه شد با نتقاد مطلب از وجه اعتبار ساقط گشته بوسیله اسقاط
ذی نیافت تا گفته وفا بی مکتوبی گرفته تحلیل و ترکیب انتقاد سهم وقلب کنیم تا نشانها
از بهار رای محله خواسته بتراوف و تلمیح بر بی دو آب بای موحده تصحیف و انتقاد سهم و گفته بر کش
ذلی منی نیا و لبعد از تکمیل نیمی به وحرف و ترکیب تصحیفی آنکه حرف دان لغت نا که حرف و تحلیل قلب
مراد آن رسم که اینی لفظ منی نیا سر و لفظی را که بعد و ذکر شده از خود کس بس تا بی بحکایت
دالف نایی نیا نه که مجموعه آن یا باشد و از آن سمی مراد شد مثل تسمیه و قیاب گفته و تحلیل و
ترکیب مراد آن داشته که حرف فا را انتاب کسر عین مهمله بدست آمد با سلوب حرف و دو
اسلوب رقمی و قلب و مسمی و تبدیل از برج شوم و ما آل حیلی این ست بر جسته سلک

سالکان اول تالیف خداحبیب کتاب مستطاب حل معما ازین ایام ترکیب بر خوانده
و آن اعتبار نسبت از جمیع اجزای متفرقه که در مواضع متعدده از الفاظ بیت معما اندراج یافته باشد
و چون غرض اصلی ازین عمل آن است که حروف حاصله بصورت اسمی منظور گردد و واجب است که
در جمیع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای آن اسم مرعی دارند و جمع این اجزا گاه باتصال حرفی
باشد بحرفی دیگر ازان که یکی می آمد جای دیگری می شود و این را تالیف اتصالی نامند و گاه بدل
یکی در دیگری می آید و این را تالیف امتزاجی خوانند لمعه گمان نبری که حصول اسم بدین
عمل تالیف وجود نگیرد از آنکه تنها حصول ماده و وقوع حروف حاصله بترتیبی که مطلوب باشد
درین باب بسنده گردد چنانکه در اسم اساس ع گشت امید حاصل ازان ماه برعنا بت
نیمی آب بسرکش و نیمی نهایت آب باده حاصل آمده و الف بدست آورده به تحلیل و تخصیص
بعبارت زان ماه نیمی بس کنونی تحصیل کرده باشند و اسلوب انحصاری زانتقاد و هم
و بقول اوزا آب سر الف گرفته به تخصیص انتقاد مطلع و گشود نیمی گفته و سین حاصل کرده و ترکیب
تخصیص و تحلیل و تصحیف و انتقاد مبهم لمعه شاید که هیچ یکی از اعمال ثلثه تکمیلی که تالیف
و قلب و اسقاط باشد محتاج نیفتد چنانکه در اسم سوال ع گشت امید حاصل ازان
ماه برعنا بت نیمی آب بسرکش و نیمی نهایت آب نیمی زان آب سر کشو گفته و حرف اول
لفظ ما که بانتقاد مبهم و تسمیه حاصل شده بدال کرده بلفظ سوکه ترکیب و تحلیل و تصحیف
بدست آمده و نیمی ازان آفتاب گفته و لام خواسته تحلیل و ترکیب ترادف و تلمیح و تبدیل و
اسلوب اسمی لمعه چون ازین امور فارغ شدیم اکنون باید که در بیان دو قسم تالیف شروع
کنیم و این مسلک را بدو گونه برآرایم گوهر اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین
عمل بسیار است اما چون این مختصر گنجایش آن حرفی نه همه را بار نیست لاجرم به بعضی

ازان اشارت می دوداں درضمن مشابه بنظر نا نموده این معما هویدا گشت چنانکه در اسم
حال از ریب و حارس و دال ب کشت امید حاصل از زیان یا حباب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب اولا امید حاصل گفته ولفظ حا خواسته بتشخیص و تحلیل و
ما را گفته و لام اراده کرده باشتراک اسلوب انحصاری حروف حاصل اول ایشانی
پیوسته بتالیف اتصالی کرده دوی کلمه حاصل شعر بران سبت ثانیا از ماده ریب حرف خواسته
کرا ما اراده است بترادف تلمیح و تسمیه گفته نیمی آب سرکش و نیمی ولیکن از ترکیب و تحلیل تصحیف
مراد آن داشته کرار انقلاب که بتشخیص حاصل شده نیمی سر و نیمی پیوسی حروف حاصلات
که بانتقاد مبهم یک نیمه الف و دیگر یائی موجود باشد و از سر و نیمه بودن هر آیدن یکی در
اول و دیگری در آخر خواسته بتالیف اتصالی ثالثا امید حاصل گفته و لفظ حا گرفته
بتشخیص و تحلیل و حصل ازان ما نیمی آب گفته و با حروف زین حمله که بترادف و تلمیح حاصل
شده تحسین حمله الکترادف با اسلوب حرفی و انتقاد مبهم برافتاده مبهم پیوسته کرد که
مشعر بر التفات رالعجا حاصل ازان با نیمی گفته و دل خواسته بتحلیل ثانی و تسمیه اسلوب
حرفی و اوب اتصالی که بعرض نیمه عدد حروف حا مکمل باشد و باشتراک اسلوب
انحصاری و تالیف اتصالی و زاب سرکش گفته و الف گرفته بترادف و انتخاب مطلع
و اسقاط عینی و نیمی بی نا آفتاب لام تحصیل کرده چنانکه بر گذشت لمعه کا و با سند
که بتفصیل او وارث مثل و عاطفه و حروف از درشتاب توصیل جو پیوند چنانکه در اسم
مام و ملا اعمیس و مبارز و لامع ب کشت مبهم حاصل زان ما حباب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب اولا ابجارت ازان ما و نیمی سی اراده کرده
باشتراک اسلوب انحصاری و انتقاد مبهم و بقول و زاب سرکش الف گرفته بترادف

از اقتضاء مطلعی با استعاره معنی و هم یعنی نافت آب هم خوب ست ترادف و اقتضاء اسم
و استعاره یعنی تا با زالف که تحلیل حرف ... است و هم خواسته تکرار ... ب
و از ماه و لام با شتراک و اسلوب انحصار ... با لیف با اقتسال که نتیجه ...
... ست ... آب ... ترکیب ... اقتضاء و ... اقتضاء
عینی ... الف ... تحلیل و ترکیب ... اقتضاء و ... با یک ...
و ... حاصل ... ترادف ... ترکیب و قلب المعرف بالمد مبنی ... که ...
... یکجانی ... قاطع ... اقتضاء ... گرفته ... و
اقتضاء مبهم و ... اقتضاء مطلعی و استعاره یعنی ...
گفت و الف ... تحلیل و ترکیب ترادف از الفاظ ... اراده کرده ...
با اشتراک ... اقتضاء ... قلب آن ... الفاظ ...
لام خواسته با اشتراک و اسلوب انحصار ... الف گرفته با اقتضاء
مبهم و تسمیه و اقتضاء مطلعی با استعاره ... گفته و ... معانی ...
از ترکیب و تسمیه ... اراده ... که ... در آن ... که ...
حرف ... تحلیل ... اقتضاء ... لفظی ...
با اشتراک ... ترادف و تسمیه ... گفته و قلب ... خواسته ...
که الفاظ ... لفظ ... صورت ... بعقلیت
چنانکه ... الفاظ ...
و ... آب ... خواسته ... اقتضاء مطلعی و ...
الفاظ ... ترکیب ... الفاظ ... اول ...

نیمی آب سرکش نیمی یافت آب * نیمی ماه کاف خواسته باشتراک و اسلوب انحصاری
و استفاد مبهم بعبارت زآب سرکش الف گرفته بترادف استفاد و طلعی و اسقاط عینی ازان میم
خواسته بتکرار اسلوب حرفی و گفته نیمی یافت آب مراد آن داشته که آب نیمه خود را که
یای موحده باشد نون کونی یافت پس لفظ آن بهم رسید بتخصیص حل انقیاد مبهم
و تبدیل در سهولت لفظ با معوض منه و میم منقوص الف حاصل باشد لمعه چون این رسم
دانستی اکنون گوییم که منقوص گاهی در ضمن معوض منه متعین کرده از درجه اعتبار
ساقط نمایند و این را اسقاط عینی گویند و گاهی غیر منقوص متعین ساخته معوض منه
ساقط کنند و این را اسقاط شبلی نامند مثلا این هر دو را جداگانه آورده ام و این
سالک را بدو گوهر صبح و شبنم گوهر اول اسقاط عینی چنانکه در اسم الماس
و قباد و اعراف و اسراف ــه گشت امید حاصل ازان ماه
پر عتاب * نیمی آب سرکش و نیمی یافت آب * اولا حاصل ازان ماه گفته و حال
خواسته بتخصیص و تحلیل و اشتراک و اسلوب انحصاری تا الیف القاب که حاصل شعر بنسبت
و نیمی آب گفته و میم گرفته بترادف استفاد مبهم و بقول او سرکش های حطی مکتوبی را
که مشارالیه استفاد و مبهم گشته از حروف تا سلسله انداخته باسقاط عینی که مقصود
بالتمثیل است فی عبارت نیمی الی آفتاب که بتعداد مذکور شده الف و سیصد گرفته
بتحلیل و ترکیب بترادف و الا نظر بلفظ الی و ثانیا نظر با فتاب و با استفاد مبهم و تلمیح
ثانیا از ماه نیمی آب سر گفته و قب جا انسته بترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حصانی
و تخصیص و استفاد طلعی و تبدیل و سو نیمی یافت آب گفته و ترکیب و تحلیل و تصحیف و تخصیص و انتقاد
طرفی و اسلوب حرفی و استفاد مبهم و استعانت عینی مراد آن داشته که آب از سوی خود

خواسته باشد اگر اسلوب انحصاری تلمیح و ترادف و نیمی آب سر لفظ سرچا حاصل کرده
به تشخیص انتقادی مبهم و تبدیل وی گفته کشتو نیمی و ترکیب تحلیل و تصحیف مراد آن داشته
که بای موحده که شتو عبارت ازان ست نیم ست لیس الف بدست آید با انتقاد طرفی
و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و گفته ای آفتاب و حرف سین را که بتحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح انتقادی آفتاب عبارت ازان ست از درجهٔ اعتبار انداختن باسقاط
مثل و بر نعیوت لفظ را بدست آمد و مسمی او شاد بتسمیه ثالثاً ازان که نیمی آب سرکش گفته
و از ما و شهر خواسته باشد اگر از آب سه با اسلوب حرفی و نیمهٔ آن های مکتوبی
و سرکش بمعنی نافرمان مراد آنست که های مکتوبی از شهر اسقاط یابد و نیمی لی گفته و
یای تحتانی گرفته تحلیل و ترکیب تفصیلی و انتقاد مبهم و بعبارت آفتاب قافی
مکتوبی تحصیل نموده ترکیب قلب و تسمیه سلک سوم قلب و این در اصطلاح
ارباب این صناعت عبارتست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله
و این تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب واقع شود آنرا قلب کل خوانند و الا قلب
بعض گویند و اگر در دو کلمه یا بیشتر صورت گیرد آنرا قلب کلی نامند پس این عمل منقسم شد
بسه قسم و این سلک بسه گوهر آرایش یافته گوهر اول قلب کل چنانکه در اسم
یامین ز عود و مناف ست کشت امید حاصل ازان ماه عتاب
نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب + اولا ازان ماه نیمی گفته و یای تحتانی
مراد داشته خواه نیمی از هی باشد خواه از یک باشتراک و اسلوب انحصاری انتقاد
مبهم و ز آب سرکش گفته و مراد آن داشته که سر لفظ آب که عبارت ازان ست
سوی ابست که آن شتو ترکیب تحلیل و تصحیف حاصل شده و واسطه تالیف اتصالی گشته و بنه هم

نبات آب لفظ این بیت آورده به تحلیل و ترکیب انتقاد مبهم و قلب کل تا نیا او ع
گفته و سیح گرفته تبرادوت و تلمیح انتقادی و تغییر و تبدیل تاب نیمی آب گفته و لفظ دو را که نیم تا
مبهوم اسلوب حرفی بیت آمده مقلوب کرده و بعبارت سرکش تابی فارسی که سر عبارت
از است یا ده یا حاصله ساقط کرده تا الف تا حاصل الا گفته و مبهم گرفته تحلیل و تکرار اسلوب
داران نیمی آب سر گفته و یا بدست آورده باشتراک در اسلوب انحصاری در انتقاد مبهم و تزاد
وانتقاد شد و تبدیل حروف گرفته تلمیح دو نون معنی او نموده باشتراک و تسمیه و گفته گسو
نیمی نی دار کشو سو خواسته که مراد زنی که ترکیب نون نفی با جزوی از فعل حاصل شده
آنچه بسته تبرادوت و مراد ازین عبارت آنست که الف در آخر حروف حاصله باشد
با انتقاد مبهم و تالیف انعقالی که سو عبارت از است و بعبارت از تا اب فارسی که تو لی تحمیل نمود
ترکیب قلب کل و تسمیه گوهر دوم قلب بعض چنانکه در اسم زغب ۲ کشت امید
حاصل ارزان ماه در عتاب نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + بعبارت تا صبح رعنا
حاصل نموده تبرادوت و تلمیح و تسمیه و تخصیص و تحلیل و تالیف امتزاجی که لفظ به اشارت آن بنام
و بلفظ تاب قلب بعض آن خواسته پس ارع شد نیمی آب گفته و با می موجوده گرفته
به تخصیص انتقاد مبهم و بعبارت سرکش الف که مشارالیه انتقادی ست از حروف حاصله
انداخته گوهر سوم قلب کلی چنانکه در اسم عرب ۹ کشت امید حاصل ارزان ماه در عتاب
نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + صبح تاب گفته و عبر خواسته به تخصیص و تحلیل
و قلب کلی که مقصود با تمثیل است چه هر کلمه الیست علحده و عین علحده و آبی فارسی
آن که با انتقاد مبهم و تخصیص انتقادی نیمی آب مشیر آن است از ماده ی حاصله ساقط گشته
باسقاط تنکی که سرکش همین تا از آن مبنی ست از آن و نیمی نیافت آب گفته و با مبهمی

تحصیل کردہ با نتقاد مبہم و اسقاط عینی لمعہ برای اشارت بسوی بابی فارسی توسل
ببابی عربی جستن از جہر آنست کہ درمیان این ہر دو اتحادی ست ذاتی تفرقہ ایست
صفاتی ولہذا ہر دو را یک نام ست تحتی ازین جا ست کہ سرگروہ اصحاب این صناعت
حضرت عرفان دستگاہ زبدۂ واصلان درگاہ جناب سامی مولوی عبدالرحمن جامی در
رسالہ منثور کہ بین الجمہور متعارف و مشہور ست مثال اسم معین بجہت اسقاط لفظ
جستن کہ بجیم فارسیست از مادہ جشیم عین لفظ چشنیت اختیار کردہ کہ جشن بجیم تازی
بیای تنکیر و حرف رابطہ است و بتحلیل و ترکیب افادۂ مطلوب کردہ لمعہ در بعضے از
صور احتمال قلب تالیف القمالی ہر دو باشد چنانکہ در اسم سبا و قباب و آباد
و کوس ع کشت امید حاصل از زانباہ بر عتاب ✣ نیمی آب سر کش و نیمی نافت
آب ✣ اولا از مادہ نیمی گفتہ و س مسمی ارادہ کردہ باشتراک اسلوب انحصار سے
وانتقاد مبہم و ز آب سرکشو گفتہ و باخواستہ بتخصیص و ترکیب و تحلیل و تصحیف و انتقاد
مطلق و تالیف القمالی کہ سوا فادۂ آن میکند یا بانتقاد طرفی و تالیف القمالی کہ
سر مفید آن خواہد بود و چون حرف اول کلمہ و دو حرفی در آخر و آخر آن در اول
در آمدہ بعینہ صورت قلب کل دارد لیکن از احتمال آن خالی نبود و ثانیاً از مادہ نیمی گفتہ
و قاف سمی خواستہ بترادف و تلمیح و باسلوب ترفی و اسلوب احصائی و بعبارت ز آب
سرکشو باخواستہ چنانکہ گذشت و نیمی نیافت آب بای سمی و تخصیص و انتقاد
مبہم و اسقاط عینی ثالثاً از مادہ یک خواستہ باشتراک اسلوب انحصار کے
و الف گرفتہ باسلوب اسمی نیمی آب سر گفتہ و باخواستہ چہ نیمہ آب حرف ب ست
بانتقاد مبہم و چون در اول در آید علی کہ مقصود بالتمثیل ست پردہ کشاید و کشود

نیمی نیافت آب گفته و لفظ او حاصل کرده چنانکه در عمل انتقاد در اسم قباد
گذشت را العبار از آن با نیمی گفته و کاف گرفته باشتراک و اسلوب انحصاری و
استاد مبهم و از آب سرکش گفته و از آب تو خواسته بترادف و تعیین آن که
مشار الیه انتقادی ست در آخر خواسته که لفظ کشو بترکیب و تحلیل و تسمیه فا داده
آن کرده ملمعه قلب در بعضی از صور ارقام هندسی تغیر واقع شود و آن در رقم
دو و شش و هفت و هشت باشد چه هر گاه هندسه دو و هفت را
بگردانند بعینه بصورت شش و هشت بر آید و کذا بالعکس در مرتبه آحاد است
قلب عشرات و مات ایها چنانکه در اسم رفیع و حسنی سال کشیده
حاصل از آن ماه بر عتاب + نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آتش اولا
حاصل از آن ماه بر گفته و رای مهمله گرفته بترادف و تلمیح انتقادی و رنج تاب
گفته و فا تحصیل نموده بتحلیل و اسلوب حرفی و اسلوب رقمی و قلب و قسمی تبدیل
که در محل خودش مذکور شد و به نیمی آب سرکش یای تحتانی خواسته با انتقاد مبهم
و تسمیه انتقاد سلامی استقاد اعینی نیمی انی آفتاب گفته و سی خواسته بتحلیل و
ترکیب بترادف و تلمیح و تبدیل و از آن عین مکتوبی اراده کرده باسلوب حرفی
ثانیا ماه بر رنج تاب گفته و رقم رای مهمله و عین مکتوب را که مبتدا و مذکور شد
مقلوب ساخته پس اول شش صد و دوم هشتاد شد و از آن خای معجمه و فا هم
رسید نیمی آب گفته و یای تحتانی گرفته با انتقاد مبهم و تکرار اسلوب حرفی و سرکش
گفته و رای فارسی حاصل شد جمله که با انتقاد مطلع مشار الیه از وجه اعتبار
ختم با انتقاط نیمی و باشد که تو انیمی ز آب سرکش تمام و اسطه تحصیل یای

تحتانی شود چنانکه در سم امر فیع مبین سبت و لیقول نیمی نافت آب باسی فارسی اسقاط یا باسقاط مثلثه

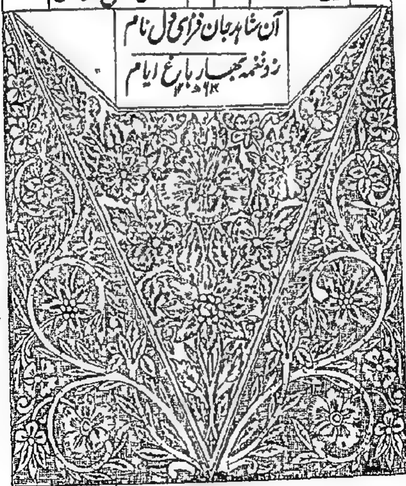
خاتمه

یزدان را سپاس که این رساله بانجام رسید و ترود طبیعت سر باطمینان کشید شوقی که عمری جز دو اسبه دویدن کاری نداشت نقش قدم راننده ولی را راحت تصور کرد و دل که مدتی از جولان بصیرفه نفسهای سوخت سر از گریبان آسایش بر آورد بر انصاف دوستان حسد دشمن مخفی نیست که هر چند مربع نشینی این همه شاهدان طناز در نشیمن تنگ یک بیت خالی از تکلفی نخواهد بود اما اگر دیده وری بخرام آید و چشم تماشا بر گشاید دوار سد که تا ممکن بوده پا از دائره احتیاط بیرون نگذاشته ام و بقدر وسع پیرامون آن محذور نگردیده بار می اگر بهنگام تقاضای صناعت وقت اتفاق افتاد مجبورم و در محکمه انصاف معذور

مثنوی

مستانه نرفته ام درین راه / هشیارم و زین طریقه آگاه
پیوند خرد بمن درین فن / مانند صبا و گل بگلشن
تا چند من و دل و دو دیده / بودیم بصبر پا کشیده
تا چند بعرصه گاه ایام / دست و قلم زدند صد گام
در حجره که بود خالی از غیر / من ماندم و فکرتم جهان سیر
در گوشه که بود چون دلم صاف / اندیشه دویده قاف تا قاف
من با دل خود فسانه پرداز / دل با خرد آنچنان فسون ساز
چون صفحه شکسته رنگ زرد / چون خامه نهاده سر بزانو

بر دوست سخن نگار بستم — گلدستهٔ صد بهار بستم
تخمی که درین زمین فشاندم — صد نخل بر آسمان رساندم
دامی که درین میانه چیدم — صد مرغ ز عرش واکشیدم
چون طرح چمن تمام کردم — با شاهد دل پیام کردم
کز منظر قدس سر برکن — وز جلوه بطالبان خبر کن
از چهرهٔ خود نقاب بردار — وز بیش سخن حجاب بردار
این نامه که کرده‌ام تمامش — برگوی ز سال اختتامش
آن شاهد جان فزای دل نام — زد نغمهٔ چهار باغ ایام
۱۲۹۴ ھ



رسالۂ نادرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰہی بسر نامہا نام تست ‌ ‌ نعیم دو عالم ز انعام تست
ہمہ اصل پنہان و پیدا توئی ‌ ‌ کشایندۂ ہر معما توئی
و اعمال نیک آنچہ آید ز کس ‌ ‌ سپہر دو سرا ذکر نام تو بس
بنام تو این نسخہ پرداختم ‌ ‌ ز یک بیت چندین عمل ساختم
تو ای روز و شب واقف حال من ‌ ‌ پسندیدۂ خود کن اعمال من
خدایا بحق سبعۂ و دو سلے ‌ ‌ ز رحمت بہ بخشای گو بے

بعد از ادای ثنا نمودہ میشود کہ مطلعی بصنعت تعمیہ گفتہ شدہ بود متضمن قواعد مشہورہ مشتمل بر اسامی چون از ذات شریف و عنصر لطیف آن شاہ بیت قصیدۂ شہریاری و آن مطلع دیباچۂ کامگاری کہ مجمع آثار عدل و جامع اطوار فضل ست و نام خجستہ فرجامش خورشید وار از مطلع این معما طلوع می نماید محمد عبد اللہ خان در عدالت بی نظیرش اہل دل دل استہ اند و دل از رسم تاجداران ما قبت بکسستہ اند قبول اثر یافتہ بود دہید کہ اثر قبولی بدو منہ الاجابہ و التوفیق حرفیست معما کلامی کہ نامش معما بود و بہ اسمش دلالت با یما بود و تقسیم اعمال بدانکہ اعمال

معمائی سه قسم است تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی تحصیلی آنست که مختص باشد به تحصیل حروف
و تکمیلی آنکه ترتیب و تکمیل حروف حاصله کند و تسهیلی آنکه فائده او حاصل تر بود بجهت
سهولت دو قسم سابق و این چهار است انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل انتقاد اشارت
کردن بست به بعضی حروف لفظ بعبارتی مشعر چون لفظ سر و دل و پا و میم اراده
اول و میان و آخر چنانکه در اسم قاسم ع قاسمی ــه کشت امید حاصل
ازان ماه پر عتاب * نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب + پوشیده نماند که
از عبارت ازان ماه نیمی قاف مسمی خواسته شده بوسیله ترادف و تلمیح و دوم قسم حساب
که آن اسلوب حرفی و اسلوب حسابی است و از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده
بوسیله ترادف و انتقاد که مقصود بالتمثیل است و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت
آب لفظ سیم خواسته شده و بابای تنکیر مسمی اراده شده بوسیله تخصیص و تحلیل و ترکیب
و ترادف و تلمیح و تبدیل و تمامی هر یکی ازین دو قسم بده عمل است تخصیص و ترادف
و تلمیح و حساب و انتقاد و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و تالیف و تنبیه مخفی نماند
که تعیین عمل و باعتبار افراد نوعیه است نه شخصیه بر همین قیاس کن باقی را تحلیل
عبارتست از آنکه لفظی را که بحسب معنی شعری مفرد دارند باعتبار معنی مستعملی
متجزی شمارند برابرست که ازان اجزا لفظ مراد باشد یا معنی چنانکه در اسم حبیب
و آبل و آتل ع ــه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب * نیمی آب سرکش
و نیمی نیافت آب + پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حاحای مسمی خواسته شده
بوسیله تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل است و تسمیه و از عبارت حاصل ازان ماه
نیمی بای مسمی خواسته شده بوسیله اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف و انتقاد

و با تألیف الفبائی که مود واضح که مثل بهت بوسته شد بان حائی حاسله و
عبارت از آب سر کش بامی خواسته شده بوسیله تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیاف آیا ی مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص
و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بیه عمل گشت تخصیص تحلیل تسمیه حساب
تلمیح ترادف انتقاد تألیف اسقاط ثانیا از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی
خواسته بوسیله ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سر کش بامی مسمی
خواسته شده بوسیله تخصیص انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب لام
مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص و تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب
و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب آمی و تمامی این اسم بیازده عمل
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و تخصیص و اسقاط و تحلیل و ترکیب و تبدیل و حساب
و تألیف ثالثا از عبارت ازان ماه نیمی الف مسمی خواسته شده چنانکه در اسم
ابل تعلین یافت از عبارت از آب سر کش میم مسمی خواسته شده بوسیله ترادف
و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب لام مسمی خواسته شده
چنانکه در اسم ابل مذکور شد و تمامی این اسم بیازده عمل گشت تخصیص
ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط حساب تحلیل ترکیب تبدیل تألیف ترکیب
عبارت است ازانکه دو لفظ یا بیشتر که بمعنی شعری مفرد نبوده باشند با عتبار معنی
معانی مفرد و از ترکیب شرط آنکه مراد از و معنی نباشد لفظ چنانکه در اسم الیاس
خواسته شد رب گشت است حاصل ازان ماه در عبارات نیمی آب سر کش و
نیمی نیافت آب دو تشدید باشد از عبارت نیمی آب سر کش الف مسمی خواسته شده

بوسیلهٔ انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارات نیمی نیافت آب لفظ نرگس خواسته شده بوسیله
تفصیص و تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست و ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل
و تمامی این اسم بده عمل ست انتقاد و تسمیه و اسقاط و تفصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
تلمیح و تبدیل و تالیف و آنها از عبارات ازان ماه یمی الف مسمی خواسته شده و بوسیله
ترادف و تلمیح و تسمیه و انتقاد و از عبارت از آب سرکش میم خواسته شده بوسیله
ترادف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ این
خواسته شده بوسیلهٔ تفصیص و تحلیل و انتقاد و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست
و قلب و تمامی این اسم یازده عمل ست تفصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد اسقاط
حساب تحلیل ترکیب قلب تالیف تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف
ببعضی بشرط آنکه اسقاط فاسد و تحصیل کائن بیک عبارت باشد چنانکه در اسم
شمسی و حمری و عینی ســه کشت امید حاصل ازان ماه پر عتاب نیمی
از آب سرکش و نیمی نیافت آب * پوشیده نماند که از عبارت نیمی نیافت آب این
اسم خواسته شده بوسیلهٔ تفصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و انتقاد و تبدیل که
مقصود بالتمثیل ست و تمامی ترکیب ازین سه اسم بشش عمل ست چنانکه مذکور شد
اعمال تحصیلی هشت ست تفصیص و تخصیص و تسمیه و تلمیح و ترادف و اشتراک و کنایه
و تصحیف و استعاره و تشبیه و حساب تفصیص و تخصیص عبارتست از ذکر کردن
بعضی از حروف بتصریح و اراده آن نمودن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم هادی ع
و آمال ســه کشت امید حاصل ازان ماه و عتاب نیمی از آب سرکش و نیمی نیافت
آب * پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش الف مسمی خواسته شده

بوسیلهٔ تخصیص که مقصود با التمثیل ست و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب
لفظا مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف و تلمیح و تبدیل
و تمامی این اسم باده عمل ست تخصیص ترادف تلمیح تسمیه انتقاد و اسقاط ترکیب تحلیل
تبدیل تالیف و تا ثنا نمی از عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده چنانکه
در اسم اول م از عبارت نیافت آب لفظا مان خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص که
مقصود با التمثیل ست و تحلیل و ترادف و تالیف و تمامی این اسم هفت عمل
است تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و تحلیل و ترادف و تالیف تسمیه دو قسم است
قسم اول عبارتیست از ذکر کردن اسم حرفی و اراده مسمای آن چنانکه در اسم
حسام ۵ کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب نیمی آب سرکش و نیمی
نیافت آب پوشیده نماند که از عبارت کشت امید حامی مسمی خواسته شده
بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و قسم اول تسمیه که مقصود با التمثیل ست از عبارت حاصل
از آن ماه نیمی سین مسمی خواسته شده و بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و انتقاد و تبایت
اتصالی که مود ای کلیه حصل ست پیوسته شده سین بحالی حاصله و از عبارت
ز آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت
نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده همین ست عمل و تمامی این اسم هشت
عمل ست تخصیص تحلیل و تسمیه و حساب و انتقاد و تالیف و ترادف و اسقاط
قسم دوم اشاره است بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم **اسلام و سلام ۵**
کشت امید حاصل از آن ماه پر عتاب نیمی ز آب سرکش و نیمی نیافت آب
پوشیده نماند که از عبارت حاصل از آن ماه الف مسمی خواسته شده بوسیله

تصحیف و تحلیل از عبارات نیمی از آب سرکش حجین می خواسته شده بوسیله
اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نیافت آب کلام ملفوظ خواسته
شده بوسیله تصحیف تحلیل و ترکیب ترادف و تلمیح و انتقاد و تبدیل و کلی
اسمی تقسیم یانی تلمیح که مقصود بالتمثیل است تمامی ترکیب این دو اسم بیازده
عمل ست تصحیف تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تسمیه
تسمیه تالیف تلمیح عبارتست از تعیین کردن حرفی یا بیشتر کرد در عمل مشهور
مسطور باشد یا نه گوید چنانکه از اسم ابراهیم و موسی ع و عیسی ع گشت
احتیاج حاصل آید بر عتاب ÷ نیمی آب سرکش و نیمی نیافت آب ÷
پوشیده نماند که از عبارت از آن نیمی ابی مسمی خواسته شده بوسیله اسلوب
انحصاری و تلمیح که مقصود بالتمثیل است و ترادف و انتقاد و از عبارت از آب
سرکش اسمی خواسته شده بوسیله اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط و از
عبارت نیمی نیافت آب لفظ من خواسته شده بوسیله تصحیف تحلیل
و ترادف و انتقاد و تبدیل و تمامی این اسم به عمل ست حساب تلمیح ترادف
انتقاد اسقاط تصحیف تحلیل تبدیل تالیف و نیز از عبارت حاصل از آن یاد
نیم می خواسته شده بوسیله تحلیل و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی از آب
سرکش و او اسمی خواسته شده بوسیله انتقاد و اسلوب حرفی و اسقاط
و از عبارت نیمی نیافت آب لفظ می خواسته شده بوسیله تصحیف تحلیل
و ترکیب ترادف و تلمیح که مقصود بالتمثیل است انتقاد و تبدیل و تمامی
این اسم به دو عمل ست تصحیف تحلیل حساب انتقاد اسقاط ترکیب ترادف

تلمیح تبدیل تالیف و ثالثاً از عبارت حاصل ازان ماه عین سیمی خواسته شده بوسیله
اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی ز آب سرکش یای سیمی خواسته شده
بوسیله تخصیص و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب سی خواسته شده
چنانکه مذکور شد و تمامی این اسم تیر بده عمل ست حساب انتقاد اسقاط تخصیص
تحلیل ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف ترادف عبارت ست از ذکر لفظی
و اراده لفظی دیگر بواسطه مفهومی که هر یک ازین دو لفظ بازای او موضوع باشد
چنانکه در سیم اما تم و تنجم ۵ کشت امید حاصل ازان ماه عتاب نیمی زآب
سرکش و نیمی نافت آب پوشیده نماند که از عبارت ازان ماه نیمی لفظ ام
خواسته شده بوسیله تخصیص و اسلوب انحصاری و انتقاد و تسمیه و ترادف
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش الف سیمی خواسته شده
بوسیله ترادف و انتقاد و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب میم سیمی
خواسته شده همین ست عمل و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب
و انتقاد و تسمیه و ترادف و اسقاط و تالیف و ثانیاً از عبارت نیمی ازآب سرکش
لفظ خواسته شده بوسیله تخصیص و اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و از عبارت نیمی نافت آب میم سیمی خواسته شده بوسیله ترادف که مقصود
بالتمثیل ست و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بشش عمل ست تخصیص
حساب انتقاد ترادف اسقاط تالیف اشتراک عبارت ست از ذکر لفظی که بازای
دو معنی یا زیاده موضوع باشد و اراده غیر آن معنی که بحسب معنی شعری مراد
بوده باشد چنانکه در سیم رباعی ۵ کشت امید حاصل ازان ماه عتاب

نیمی از آب سرکش و نیمی نافت آب + پوشیده نماند که از عبارت حاصل از نان
یعنی نیمی خواسته بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش الف سمی ا
شده بوسیلهٔ تنصیف و انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نافت آب الف
عی خواسته شده بوسیلهٔ تنصیف و تحلیل و ترکیب و ترادف و اشتراک که
مقصود بالتمثیل ست و انتقاد و تبدیل تمامی این اسم یازده عمل ست
تنصیف ترادف تلمیح انتقاد تسمیه اسقاط تحلیل ترکیب اشتراک تبدیل تالیف
کنایه بر دو قسم ست قسم اول ایراد لفظی ست و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ
مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را برای آن وضع نکرده یا
و قسم دوم ذکر لفظی ست و ارادهٔ لفظی دیگر بوسیلهٔ معنی بنا اینکه دلالت
اول بر ثانی بطریق تسمیه و تلمیح باشد اما قسم اول چنانکه در اسم سیف‌الله
رشید ع گشت امید حاصل از آن که مهر حتاب + نیمی از آب سرکش
و نیمی نافت آب + پوشیده نماند که از عبارت حاصل از آن ما و سی خواسته
شده بوسیلهٔ اسلوب انحصاری و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ الف
خواسته شده بواسطهٔ تنصیف انتقاد و تسمیه و اسقاط و از عبارت نیمی نافت
آب اسقاط لام کرده شده از لفظ الف بوسیلهٔ انتقاد و کنایه که مقصود
بالتمثیل ست تمامی این اسم بهفت عمل ست تنصیف حساب انتقاد
تسمیه کنایه اسقاط تالیف ثانیا از عبارت ماد لفظ سی خواسته شده
بهمان طریق و از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ و خواسته شده بوسیلهٔ
تنصیف و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی و از عبارت نیمی نافت آب

استنباط واو کرده شده از لفظ و بوسیلهٔ انتقاد در کلمات یه که مقصود با تمثیل ست
و تمامی این اسم بشش عمل ست تخمیس حساب انتقاد کلمات اسقاط تالیف
تصحیف برده و قسم ست قسم اول وضعی ست و آن عبارتست از ایراد لفظی
که مفهوم آن دلالت داشته باشد بر تغیر صورت رقمی لفظ یا حرف هجو کافی ف
تشبیه و عبارت تشبیه قسم دوم جعلی ست و آن عبارتست از آنکه بوسیلهٔ آن
الفاظ و سیاق کلام را دلالت بوده باشد بر تغیر صورت که آن در دین قسم جا
ست از ذکر لفظ تجیه یا باشارت اول چنانکه در اسم رحیب دبابا ۵ کشته امید
تا حاصل از ان ها و بر حساب نیم آب سرکش و نیم نیافت آب پوشیده نماند که از
عبارت ها لفظ اسمی مسمیٰ خواسته شد بوسیلهٔ ترادف تلمیح و از عبارت نیمی از آب سرکش
و ترکیب شین کش یا واو عطف لفظ حب خواسته شده بوسیلهٔ تخمیس انتقاد
و تحلیل و تصحیف که مقصود با تمثیل ست و ترادف و اسلوب حرفی تالیف الفاظ
و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف تلمیح و تخمیس انتقاد و تحلیل و تصحیف و
حساب و تالیف و تمامیا از عبارت از ان نیمی مسمیٰ خواسته شده چنانکه در اسم
حسن تعیین یافت از عبارت از آب سرکش ترکیب شین کش یا واو عطف الفاظ
خواسته شده بوسیلهٔ تخمیس ترادف و انتقاد و تحلیل و تصحیف که مقصود با تمثیل ست
و تبدیل و تمامی این اسم بنه عمل ست تخمیس حساب و تلمیح و ترادف و انتقاد و
تحلیل و تصحیف و تبدیل و تالیف استعاره و تشبیه عبارتست از ذکر لفظی که اراده
فی الجمله مشابهت در صورت کتابی شرط آنکه مشابهت تام باشد یا
بیرون از مذکور مقصود با ثانی انتقال نماید چنانکه در اسم [illegible] کشته امید

[illegible]

حاصل ازان ماہ پرعتاب ؛ یعنی آب سرکش و یعنی نیافت آب ؛ پوشیدہ نماند کہ از عبارت
ازان ماہ یعنی لفظ او خواستہ شدہ بوسیلۂ اسلوب اعتباری و انتقاد و تسمیہ و ترادف
و از عبارت از آب سرکش لفظ یا خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و تسمیہ و از عبارت یعنی نیافت آب لفظ لیس خواستہ بارادۂ
تبدیل الف لفظ یا بحرف سین کہ باعتبار عمل تلمیح آفتاب عبارت ازو شمس است بوسیلۂ
تخصیص و انتقاد و تحلیل و ترکیب و تسمیہ کہ مقصود بالتمثیل ست تلمیح و تبدیل و
تمامی این اسم بیازدہ عمل ست تخصیص انتقاد و تسمیہ ترادف و اسقاط
و تحلیل و ترکیب و تشبیہ و تلمیح و تبدیل و تالیف ثانیا از عبارت ازان ماہ یعنی قاف
مسمی خواستہ شدہ چنانکہ در اسم قاسم تعین یافت و تعین لفظ لیس بطریقی کہ
مذکور شد و تمامی این اسم بدوازدہ عمل گشت ترادف تلمیح حساب تخصیص انتقاد
اسقاط تسمیہ تحلیل ترکیب تشبیہ تبدیل تالیف اعمال حسابی
پنج ست اسلوب اسمی و آن عبارت ست از ذکر اسم عددی
و ارادۂ آن عدد چنانکہ در اسم مقبل سے گشت اسید الخ از عبارت حاصل
ازان ماہ یعنی میم مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و اسلوب حرفی
و قاف مسمی خواستہ شد بوسیلۂ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب حسابی و از
عبارت از آب سرکش بای مسمی خواستہ بوسیلۂ تخصیص و انتقاد و اسقاط و از عبارت
یعنی نیافت آب لام مسمی خواستہ شدہ بوسیلۂ تخصیص و تحلیل و ترکیب و ترادف
و تلمیح و انتقاد و تبدیل و اسلوب اسمی کہ مقصود بالتمثیل ست و تمامی این اسم
بدہ عمل ست تخصیص و تحلیل و حساب و ترادف و تلمیح و انتقاد و اسقاط و ترکیب

وتبدیل و تالیف اسلوب حرفی و آن اشارت کردن ست بحرفی یا بیشتر و ارادهٔ
عدد آن چنانکه در اسم ادهم سنه گشت امید آخر از عبارت از ان ذهی الف مسمی
خواسته شد بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تسمیه انتقاد و از عبارت از آب سرکش
لف داده خواسته شد بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و اسلوب حرفی که مقصود
بالتمثیل ست و از عبارت نیمی نیافت آب میم مسمی خواسته شده بوسیلهٔ
ترادف و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم بهشت عمل ست ترادف
تلمیح تسمیه تخصیص انتقاد و اسقاط حساب تالیف اسلوب احصائی و آن عبارت
از ذکر احوال و اوصاف عددی و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم قطب
سنه گشت امید آخر از عبارت از ان ماه نیمے قاف مسمی خواسته
شده بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و اسلوب حرفی و اسلوب احصائی
که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت از آب سرکش طای
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط
و اسلوب حرفی و از عبارت نیمے نیافت آب بای
مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسقاط و تمامی این اسم
بهفت عمل ست ترادف تلمیح حساب انتقاد اسقاط تخصیص تالیف
اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر معدودی که حصر آن در عدد
معین مقرر و مشهور باشد و ارادهٔ آن عدد چنانکه در اسم شاه سنه گشت امید
آخر از عبارت از ان ماه نیمی شین مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب
انحصاری که مقصود بالتمثیل ست و اسلوب اسمی و تلمیح و ترادف و انتقاد و

عبارت از آب سرکش الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ ترادف و انتقاد و اسقاط واو از
عبارت نهی نافیه آب نامی مسمی خواسته شده بوسیلهٔ اسلوب حرفی و انتقاد و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تلمیح ترادف انتقاد و اسقاط تا ترکیب
اسلوب رقمی و آن عبارتست از اشاره کردن بعضی از ارقام هندسی بوجهی
که ذهن انتقال نماید بعدد دیگر که آن رقم برای آن عدد تعیین یافته است و این
قسم بیرون نباید ازین رساله اعمال تکمیلی سه ست تألیف و اسقاط و قلب
تألیف عبارتست از جمع کردن اجزای متفرقه و این بر دو قسم ست قسم اول
اتصالی و آن عبارتست از بهم پیوستن اجزای ظرفیت و مظروفیت
چنانکه در اسم کاشف علی کشت امید الخ پوشیده نماند که از عبارت نهی الف آب
الف مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و از عبارت سرکش و نهی نافیه
تقدیم کاف خواسته بر الف حاصله بوسیلهٔ تخصیص و تحلیل و تألیف اتصالی
که مقصود بالتمثیل ست و اسقاط واو کرده شده از لفظ شو که بترکیب شین
کش لوا و عطف حاصل شده بوسیلهٔ انتقاد و تمامی این اسم به پنج عمل ست
تخصیص انتقاد تحلیل تألیف اسقاط قسم دوم امتزاجی و آن عبارتست از اجتماع
اجزا بدخول البعضی در بعضی چنانکه در اسم سعید کشت امید الخ پوشیده نماند
که از عبارت ماه برج لفظ سعی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و اسلوب انحصاری
و تحلیل و تألیف امتزاجی که مقصود بالتمثیل ست و از عبارت تاب نهی از آب
سرکش دال مسمی خواسته شده بوسیلهٔ تخصیص و انتقاد و اسلوب حرفی و قلب و اسقاط
و تمامی این اسم بهفت عمل ست تخصیص حساب تحلیل تألیف انتقاد قلب اسقاط

اسقاط عبارت ست از عدم اعتبار حرفی زیاده واین دو نوع ست نوع اول مبینے
وآن عبارتست ازانکه منقوص در ضمن منقوص منه تعیین یافته ساقط شود دوم مشلے
وآن عبارتست ازانکه منقوص در غیر منقوص منه تعیین یافته اسقاط یابد اما اول چنانکه
در اسم متولّس وکیتا ـه کیست امید الخ ٭ پوشیده نماند که از عبارت حاصل از ان ماه
میم مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص وتحلیل واسلوب حرفی واز عبارت نیمی از آب
سرکش او مسمی خواسته شده بوسیله انتقاد واسلوب حرفی واسقاط که مقصود با تمثیل ست
واز عبارت نیمی نافیت آب لفظ لس خواسته شده بوسیله تخصیص وتحلیل وترکیب ترادف
وتلمیح وانتقاد وتبدیل وتمامی این اسم بده عمل ست تخصیص تحلیل حساب انتقاد
اسقاط ترکیب ترادف تلمیح تبدیل تالیف اما نیا از عبارت نیمی از آب سرکش لفظ
کی خواسته شد بوسیله تخصیص وانتقاد واسلوب حرفی واسقاط که مقصود
با تمثیل ست از عبارت نیمی نافیت آب الف مسمی خواسته شده بوسیله تخصیص وانتقاد
واسقاط وتمامی این اسم به پنج عمل ست انتقاد حساب اسقاط تخصیص
تالیف قلب وآن عبارتست از تغییر ترتیب حروف یا کلمات واین سه نوع ست
اول آنکه حروف علی الترتیب منقلب گردد وآنرا قلب کل خوانند دوم آنکه
حروف نه بترتیب منقلب گردد وآنرا قلب بعض نامند سوم آنکه کلمات
منقلب گردد وآنرا قلب کلی گویند اما اول چنانکه در اسم وفا دوفی ـه
گرشت امید الخ ٭ پوشیده نماند که از عبارت نیمی از آب سرکش واو مسمی خواسته
شده بوسیله تخصیص وانتقاد واسلوب حرفی واسقاط واز عبارت نیمی نافیت
آب لفظ فا خواسته شده بوسیله تخصیص وتحلیل وترکیب وانتقاد وقلب که مقصود

باتفضیل ست و با ما لا الفاظ تحصیل است آسانی کرده شده و تمامی کتاب این دو قسم
هشت مل ست تخفیف و انتقاد حساب و استاط و تکمیل و ترکیب و قلب تالیف

قطعهٔ تاریخ تصنیف رسالهٔ ارثما طیقی

این نسخه که ساختم ز رکیب تمام
از روی غرابت آمدش نادر نام
بنوشت زمانه شهرت تاریخش
زانست که شهرهٔ خواص ست و عوام

قصیدهٔ مولانا صہبائی در مدح میرزا فتح الملک بہادر ولیعہد شاه دہلی

ای ضمیرت پرده افکن بر مکان آفتاب
جسم پاکت نوربخش چشم جان آفتاب

صبح کر الوان رخ تابنده بنمائی بخلق
منظرت ای نوجوان گفت آسمان آفتاب

در دیار جاه تو گر چشم دهر آمین بود
چون کبوتر هست برجه آشیان آفتاب

بسکه هر دم از فروغ روی تو یابد ضیا
ذرهٔ خاک درت رهست شان آفتاب

آفتاب اندر بلندی خویشتن را می ستود
رفعت عمت بر باطل شد گمان آفتاب

از کف دست سخای عالم آرایت مدام
گنج یاقوت و گهر باشد به کان آفتاب

جز لبت آن کیست کز راز دلت آگه بود
جز مسیحا کس نباشد راز دان آفتاب

عالم از لطف تو سو بست بهره آری همچنین
ذره غیر از آفتاب از کس نشان آفتاب

عالمی از پرتو روی تو گنج نور یافت
کس نگردد پیش رویت مدح خوان آفتاب

بسکه بخشی نعمت نور از رخ خورشید تیغ
ذره از خاک درت یابد بخوان آفتاب

کور را از انسان کسی سوی جا دو قائد می شوند
آسمان هر دم کشد سویت عنان آفتاب

تا جراغش از باد آفتی ناید گزند
دامن حفظت بعالم شد ضمان آفتاب

مایهٔ او کی مصون می ماند از دستِ کسوف		نور رایت گر نمی دادی امان آفتاب
از زرش یک ذره ناید در خورِ نعلِ فرس		دقتِ طبعت اگر گیرد امتحانِ آفتاب
من کیم تا نقشِ مدحت را توانم رسم کرد		حرف مدحت می‌دمد وردِ زبان آفتاب
بهر لطف از منِ سرگشته کی داری دریغ		چشم پوشی کی بود از ذره شانِ آفتاب
همچنان کاندر جهانِ اختران شاه است مهر		مهر رایت شاه باشد در جهانِ آفتاب
چیده ام از باغِ اکرامت گل مقصود عجب		صبح می چیند گلی از بوستان آفتاب
چون نباشم شکر گوی فیضِ تو هر گه بود		سنگ از انعام گوهر مدح خوانِ آفتاب
عالم ار یابد کمال از فیضِ تو یابد بلی		کان اگر یابد گهر یابد ز کانِ آفتاب
آنچه با من کرده از مهر در عالم نکرد		در حقِ یک ذره هر گز مهربانِ آفتاب
تا کند لعل و زر و گل در که و کان و چمن		هم دعا هم مدح بردم بهر جانِ آفتاب
من دعا و مدح فتح الملک گویم کو بود		کامرانِ روزگار و حکمرانِ آفتاب
گر بیاز ار ضمیرت دست نگشاید به تیغ		جنبشِ بالا دست نبود در دکانِ آفتاب
چون نگویم شکرِ احسانت که بر خوانِ فروغ		از ضمیرت شد ضمیرم میهمانِ آفتاب
دیگران را از طفیلا داده خوانِ نوال		این کرم کی داشت دستِ میزبانِ آفتاب
این کرم هم بر کرم باشد که جز بهر محبت		آن کرم کو بر صدف باشد ز خوانِ آفتاب
بر درِ ایوانِ او بادا ملازم روز و شب		پرده دارِ آسمان و پاسبانِ آفتاب

باد خاکِ آستانش ذرهٔ خاکِ رهش
همرکابِ آسمان و همعنانِ آفتاب

نتائج الافکار

بسم الله الرحمن الرحیم

خامهٔ طیلسانهای خیالات هرزهٔ **صهبائی** حیرت سرانجام آگاهی برین دارد که به تحریر نثر کتابات انشائی نظمی خاطر رسیده را در دام تشغلی اسیر کند گاهی بران آورد که رساله در فن عروض و قافیه و عجائب و صناعت معمایادگار گذارد و شروح و حواشی بر کتب متداولهٔ فارسی و تعلیقه بر رسائل قواعد صاحب زبانان عجم نگارد و اکنون بران سر است که طرح بیاضی ریخته فکر گریبان سپر را در مجبور کسند که هرچه مبر زبان زده در خاطر خطور کند و در دل عبور نماید برین اوراق نگاشته آید تا در اوقات ترحش خامه در دعیت نگی و لبازی خود را مشغولی باین اتفاق افتد تنگی مجبوری طبیعت و اسیر خوآهش امنا گرز برورقی چند را که چون روی نیکوان از سواد خط ساده بود به شیرازه بستم در تسویش خامه و بیان کردم اگر دستیاری توفیق و سازگاری فرصت مدد کند نتائج افکار خود هم در ضمن این اوراق نوشته آید تا هر گاه و بچشم روشن سوادان در آید و واضح گردد که هرزه کاری خیالات خام چه سود را پخته و نتیجه چه مالخولیا بر روی کار آورده چون انتها از نتائج افکار من است آن را نتائج الافکار نام گذاشتم و اگر مقدمهٔ طولی دست زدهٔ خامه گشت سر سخنش بتفصیل و گرنه بلفظ تنبیه نگاشتم بالله التوفیق و هو حقیق **فصل** جریان قواعد معمائی هم در لفظ صورت بندد و هم در حیسه آن تا از شکل چشم بر دو انگشت نگونسار فرا پیش داشتن و اندیشه بر استخراج اسم عثمان گذاشتن و زلف را در دهان با دندان نزدیک نهادن و سبابه را با ابهام بند کرده پیش دستی جا دادن و از دندان سین و از زلف لام و از دهان میم اراده نمودن و از حلقه

هر دو انگشت به صفر واز انگشت سوم الف راه کشودن واین هر دو را بملاحظهٔ هندسه ده یا
گمان کردن واسم خلعی برآوردن و بلقه دو دهان مکر اشاره کردن و بسوی اسم آمام راه سپردن
و قریب دندان سه انگشت نگونسار علم ساختن و بملاحظهٔ مراتب سه گانه عدد حرف سین طرح آم
قیاس انداختن و اول داعی تفصیل ست و بر ارباب فراست و اصحاب کیاست مخفی نخواهد بود
که لفظ نیز عام ست خواه یک کلمه باشد چنانکه به عمل تحلیل و ملاحظهٔ معنی جزو ثانی و تالیف جزو ثالث
با اول لفظ برادر بدر طالع کردن و خواه زیاده ازان و این نیز اعم ست ازانکه کلام باشد یا
غیر کلام ثانی چنانکه از خشخاش دانه به تحلیل خشخاش به سه جزو ضمیر بنداشتن شین معجمه اخیر و تبدیل
خای معجمه برادف دانه اسم حسن شگافتن و از پایداری و حاجی محمد به تحلیل یکے به سه جزو مستقل
و تبدیل الف بلفظ ری و به تحلیل دوم بر دو جز از هر دو جزو ترکیب و ترکیب میم بلفظ حی و رکی
وجه در یافتن و اول نیز اعم ست ازانکه نظم باشد یا نثر و این هر دو قسم امشتمل باشد بر معنی ترکیبی
الفاظ غیر معنی معمائی که اگر اندیشه از ارادهٔ صنعت زائل باشد لطافت اسلوب الفاظ و رشاقت
حسن معنی آن نظر تامل را از جلوهٔ شاهدان نیکو شمائل سیر تواند ساخت و نمود نگینی گلزار عبارت
و تازگی بهارستان مضمونش چشم خیال را از سیر خیابان گلشن به تغافل تواند انداخت
این گونه معمیات منظوم چون کواکب ثابته از حد حساب بیرون و از اندازهٔ شمار افزون
اند و در رسالهای این صناعت مثل نتائج طبع جناب کرامت انتساب حضرت سامی مولانا
جامی و فخر خانوادهٔ سخنوری میر حسین نیشاپوری و کتاب بلاغت نصاب جلیل مطرز و
امثال ذلک در نظر شوق پرستان خرمن خرمن ازین جنس انبار کرده یکصد و پنجاه
و بیش رباعی معمای نود و نه اسمای باری عز اسمه که بزیور التسمیه جواهر منظوم محلی و بصد کرشمهٔ
جمال و هزار غنج و دلال از پردهٔ اندیشهٔ این آرایشگر زلف شاهدان معانی جلوه نماست

در رسالهٔ گنجینهٔ رموز در حل یک بیت که باشتمال صنائع عجیبه و بدائع غریبه این صناعت از
موج خیال این بی بضاعت جلوه گر آمده آن هر دو بر گرانمایگی این کم مایه شاهد صدق
است که زبان منکران را بیک حرف گلوگیر و هم جواب دندان شکن در کام و دهان شکسته
وقتی دو رباعی معما بنام سعادت یادگار نونهال گلشن جوانی ثمرة الفؤاد آمال و امانی
زبدهٔ نتائج اقبال و دولت میرزا این معروف بلالجی بیشدت که نهال عمرش در خیابان
دوام بارور باد از پی طبیعت فقیر صهبائی بر آمده چون لطف عبارت و حسن معنیش طبائع
شوق پرستان از دست می برد و خوبی جریان قواعد معمائی گریبان اهل شوق می درد بحکم
بی اختیاری بهرزه چانگی در اختفایش چاره ندیده آن شبه مزجات را بزعم شمهٔ عمان و نتائج
شیمهٔ عدن در رشته کشید رباعی دل آئینه چو طرح کدکلفت انداخت + یکچندان
جلوه با توحش پرداخت + خود را ته ز دم صفا افزودم + تا آخر صورتش هم آئینه ساخت
حل اشارت بلفظ تا آخر بسوی الی آخره است و بران آخر مراد گشته که بجهت اختصار علامت
آن قرار داده اند و صورت آن جیم تازی ست هرگاه آن صورت آئی را که مرادف لا
خواهد بود آئینه ساز و لامحاله اندرونش خواهد در آید رباعی دوم دل جو بدکام از دهان
و نقش + زان زلف سیاه میشود راهزنش + ای دل کن لا بخود بان زلف سیاه
+ تا خود را فگند جدا از دهنش + حل لا بخود گفته شد و بکنایه لائیه دیگر خواسته آمد و
بقرار داد ثانی صفت اول و تکمیل آن بدو حرف بر اسقاط حرف اول بی حسد شکافته و ثمره
آن لام که زلف عبارت از آنست تالیف یافته چون در معنی شعری فاعل افگند زلف
است جیم ملفوظی ناچار دست داده و حرف میمش لعل بل استفاده از آخر آن راه دوری
کشاده چون سر رشتهٔ شوق سخن باین حد کشید و شوق مستمعان سخن فهم بغایت رسید

خامهٔ طبع صهبائی ذوق تحسین دامن دل گرفت که یک دو معمای دیگر بر صفحهٔ اظهار گذاشته کاغذ ساده را از رنگ آمیزی الوان معانی رشک ارژنگ مانی و غیرت کارنامهٔ بهزاد نماید تا گرمی عنان شبدیز قلم درین وادی گسیخته گرد از جولانگاه سخن می انگیزد تا روشن گردد که از پردهٔ این غبار جلوهٔ کدام شهسوار عنان گسیخته و از دامن این صحرای وحشت کدام آهوی رنگ شوخی ریخته از آنجمله رباعی ست که از شگاف هودج الفاظش لیلی سیه چردهٔ نام نامی و اسم گرامی رنگ چهرهٔ حشمت صیقل آئینهٔ شوکت نشئهٔ بادهٔ اقبال سرخوش خمکدهٔ جاه و جلال محو خود آرائیهای عرائس سخن نظر باز جلوهٔ ابکار معانی روشن طراز مسند دولت بیخانهٔ رفعت که امروز سر زمین پنجاب از آبیاری سیراب اقبال بی‌زوالش به سرسبزی چمن و رنگینی گلشن ناز دارد جلوه گر ده بزمگاه باده پرستان مصطبهٔ نازک خیالی ساغر مستیهای کراره می پیماید **رباعی** آن رنگ که اصل رنگ و بو همه اوست + گر وانگری عیان زهر رنگی دلوست + آن اصل نمود شکل خود از هر فرع + تا دل در رنگ فلک بنگر تنگ دلوست + حلّه مراد از اصل بیخ ست و خود لعل کنایه باز واسطهٔ التحصیل بیخ دیگر گشته و آن از محصول اول حرف خای معجمه خواهد بود که مصحف آن جیم تازی ست و لفظ دل باعتبار ترادف قلب بمعنی مقلوب زبان زدهٔ ارباب این صناعت ست چون آنست که مقلوب تا بیت در رنگ در آید تا نه پرده از رخ برکشاید و از ین جمله اند این رباعیات که طبائع وقاد ارباب فرو هیده فر دانرگیای دانش گستر را دست آویز تحصیل مسرت الصدر باید باسم عمر خورشید شرمت نه گریزد چه کند + خاکی بسر خویش نه بیزد چه کند + در پیش رخ مهر فروبیت مه چرخ + گر از سر خویش بر نخیزد چه کند + حلّه هر گاه لام مکتوب که هانا مراد از آن درین

مقام عددی باشد از سر خویش که باعتبار قرقاف خواهد بود در چیز دو از صد ہفتاد ماند و یا یعنی
حروف اسم مطلوب بنقش الهوریت اند باسم آدم زاہد گوید حدیث و علم یکسر + ہر دم زین
حرف میکند گوشم کر + تا چند ز گفتگو گجو و رگ گیر + زلفین دلارام نشین لال درا حکم
زلفین عبارت از دال و لام ملفوظی ست چون ہر یک از دال و لام مقلوب شود لاد و مال
خواہد گشت و بعد از تحلیل آل در آم و ترکیب آن برآدم بہ نشین لفظ آ امر از آوردن
و آ امر از آمدن و نشین نہی از نشستن بدست آورده و بلفظ آ و نشین ہر دو خطاب بلفظ لا
و بلفظ آ خطاب بمخاطب کرده یعنی زلفین دل که لاد و مال ست بیا برای مخاطب و ای لفظ
لال بیا و در لاد و مال منشین دیگر گاه لال یعنی لام اول و الفی که بعد از میم ست و لام ثانی
ازان ماده استاط یابد اسم مطلوب بر صد ہشتاد با اسم صد ہشتاد این وصل یار شد از کیست ما
+ از دل ہمہ تاب رفت واز دیده صفا + تا راست شده ست کار چشم ز سرشک + پیچش دل
ابرو خود نماند بر جا حکمه چون لفظ تار است شود کجی که بسبب اتصال سر فوقانی با خود دارد مرتفع گردد
پس بجا بہا بشکل الف بر آید و ہر دو نقطه دو صفر پہلوی یک نماید که صورت رقم صد ست و
ازان ہمین لفظ صد خواسته آید و دل ابر موحده است و بعل تسمیه مراد ازان با ست و ابرا بطلاع
لفظ خود باعتبار موده ای دل مقلوب با اراده شده که آب ست چون ازان آب نماند رای مہمله
ملفوظی بدست افتد باسم سراج آن ماه که بود دام ز وصلش ناکام + اکنون که بوسه می خرم
بہ پیام + عمری ہر باده داشتم دندان لیک + آخر زان باده یافتم قطره بکام + حکمه مراد از
باده راح ست واز دندان سین پس بعمل تالیف سراج حاصل شده و حرف آخر ازان چون
قطره بکام خود یابد نقطه اندرون نقش خواہد و بر آمد وازانجا که نقطه اندرون دائره حای جیم می باید
لفظ کام بسیار مناسب افتاده میر حسین معمائی طالب تراه که چیست کمالش در گنبد فلک گوش

سبوحیان ملأ اعلی چه جای سنواب آلودگان غم ظلمت خانهٔ دنیا کر ساختهٔ معمای او از آنکه اسم محمد مومن سبز از
ازان استخراج یافته ودر اتمام این همه عبارت طولانی یک اشارت کافی برآمده گویند و قلبک
درحضور قدرشناس کلامی عهد حضرت ممدوح خود آن رباعی گوشگزار نمود صلهٔ این تحسین
در دامن سامعه انبار کرد که بیش ازین شکی در کرامت میر راه اعتقاد میزد واکنون این شایع
ازان خس وخاشاک پیراسته گشت وهو هذا رباعی در مدح وثنای شاه جمشید مکان +
سلطان فلک سریر دارای جهان + گردون لوحی نوشته آمد ای دا + خورشید نهاده دل
بحر حرف زان حلّه بعد از تحلیل لوحی وتبدیل گرگو عبارت ازان ست به لفظ حی و قلب کلمهٔ
ای حددون یا بدست آمد چون خورشید دل خویش بهر حرف آن نعمان اسم تمامی پذیرد بابن
تفصیل که شمس میم را به هر یکی ازحا ها یای تحتانی بهد وز قلب خویش بر الف گذارد تقیه
صهبائی که صف پای جان محافل دانش گستری از نسبت تکمش سرتافته بمین تتبع آن جناب
کمالات انتساب این گونه معمائی یافته باسم مجید که نام بلند مقام خداوند مولای بانیدگان جلّ
وعلاست واین رباعی از جملهٔ معمیات نود ونهٔ نام حضرت منعام ست که تا نظر بلند نگاهان رصدگاه
بینش از هر نمرش تقویم کوکب معانی شناخته وهو هذا رباعی ساقی همه کس را دریا از
می جرعه مگیر ذرمیش جهان پیاپی جرعه + آشفته غم شده دل از جملهٔ شهر + هر طائفه یکیک
کشد از وی جرعه حلّه آشفته لفظ دن که مترادف خم ست لفظ دست وجملهٔ ایام شهر سی ست
ودل باعتبار لفظ شهرهای هنوز باشد چون عدد آن از سی بر بود وبست وپنج ماند ورقم آن که
خواهد بود که مانحن فیه ست واین حروف دو طائفه اند اولا عشرات وثانیا احاد چون هر یکی
یکیک از خود کشد عشرات یک عشر واحاد واحدی از خود خواهد انداخت پس از نون میم واز
دال جیم واز کاف یا واز ها دال صورت خواهد گرفت تا غیر از معنی معمائی القدیمی در دامن

اندیشه نیست از انجا که طراز دامن این اسلوب در نظر جمال آرایان شاهد دلخواه معنی حسن قبول
ندارد و طبیعت آشفته سر این هیچمدان را کم بدان سر فرو د آمده و چون خویشتن را زپیروان
جادۀ آن پیشوایان راه این سلوک دانسته آواز ۀ تتبع آن گوی مایان میدان کمال بعلم و نقاش
در میان انداخته گام فرسای عرصۀ این سیاق بیشتر بر تقلید حضرات بابرکات لاسیما مقتدای
کونین میر حسین و پیشوای سالکان جامی علیه الرحمة والغفران بکار برده و تتبع ایشان را از دست
این طریق ساخته دقبای نظم معما و طرح جریان این قواعد بر منطے که دست زدۀ فکر و اسلوبی که
خاص اندیشۀ این رنگ معانی رنگینان ست انداخته اما چون گاه گاه دیده شد که در ضمن
بهار آرائی گلزار معنی دست نشان نهالی چند که نورس بالیدگی جاشینی لفظ و معنی نباشد نیز ترتیب
یافته گلشن فکر این چمن پیرایان ست و آن نیز بسر سبزی که تماشای حسن برشتۀ آتش
رنگ زمرد کشد و حسن سبز نوخطان را جز نگر و کعبه و زنگ آئینه رخسار نتوان نام برد و حجت
قاطع این دعوی و برهان ساطع این مدعا معمیات آن سرگروه طوائف انام دریا نوش
مستطبمجام که کانین بعضی از رسائل مصنفه اش از غرس این نوباده های گلشن قدیمی گلزار
جنان و روکش رضوان نازوایه از جمله آن این معماست از جملۀ حلل که گو انکلۀ پیشه اهن
حور نژادان خانوادۀ فکر بل بند شاه لچۀ عرائس بکر شاید آن حسن سیما سیمایان نگار خانۀ غیب و
غازۀ سمن رویان تماشاگاه قدس باید ه می کرد پرستش نامش نمی توانستم + همین گرد از
رخ برگرفت دانستم + اسم عمر دامین چون خورشید و ماه از افق این بیت برمی آید و حل
آن بر عنورت چهره کشاید که زلف هم عبارت از لام ست و هم کنایه از دال و اشتعال از
هر دو بسوی صد داوست پس اگر سی از صد دور کرده آید که عدد قاف قرست یا چهار از
پنج کم کرده شود که حاصل های لفظ همین ست صورت مراد از منظر سواد عبارتش جلوه نماید

واین معماست از رسالہ کہ بتقریب غزلی مشعر بر استخراج اسم شاہ سلطان حسین زین العابدین ریختہ
زبان خامۂ گوہر بار اوست رباعی جنّت بہار جان ارباب ہنر + گر برگ مراد خواہی
آنجا بگذر + در گلشن ثانی طلب اول گلبن + وز شاخ دوم بہ بیستم برگ نگر + مخفی نماند کہ
بنای این معما بر وضع جفر کبیر نہادہ اند و در خانۂ بیستم سطر دوم از صفحۂ اول جزو دوم مداء
استخراج اسم دادہ تفصیل این اجمال زنگ زدای آئینۂ توہم ست و پیدائی سر رشتہ سرگم
تماشاگران نیرنگی آن بہارستان دریافتہ باشند کہ پیش دستور شناسان قانون حساب این
چنان قرار یافتہ کہ از الف تا حرف آخر ابجد ہر حرف بیک عدد بیش از سابق باشد چنانکہ غین
معمہ بیست و ہشت نشان میدہد و نیز چنان مقید گشتہ کہ تمام نسخہ بیست و ہشت جزو باشد
ہر یکی نشان دار حرفی از حروف ابجد و ہر جزو بیست و ہشت صفحہ و ہر صفحہ بیست و ہشت سطر
و ہر سطر بیست و ہشت خانہ و ہر خانہ بچہار حرف کہ اول آن حافظ مرتبۂ جزو دوم حافظ رتبۂ
صفحہ و سوم حافظ مرتبۂ سطر و چہارم حافظ رتبۂ آنخانہ خواہد بود آباد گردد مثلاً ہرگاہ ملاحظۂ ابجد
دامن اندیشہ کشد نظر بر مراتب مذکورہ در خانۂ چہارم از سطر سوم صفحۂ دوم از جزو اول محمل
اقامت آراستہ باشد و ہمچنین قرشت در خانۂ بیست دوم از سطر بیست و یکم صفحۂ بیستم از جزو
نوزدہم بہار جلوۂ خویش بیراستہ درینصورت ہرگاہ بر مراتب حروف اسم مطلوب کہ در
اثنای اشارت معانی بر جادۂ استعارہ گام زن ست نظر ہمت بر گمارند بای موحدہ و الف
و موحدۂ دیگر و رای مہملہ ذخیرۂ دامان تفکر خواہد گشت این کور سواد دبستان استفادہ و
چاشنی خور موائد استفاضہ بجہت آنکہ ہر بہانہ سری در خانۂ قلم آن چابک رقمان مدرسۂ فضل
می دزدد تا حرفی بر بیاض استعداد ناقص مرتسم شود کہ در نظر انصاف پسندان عیب پوش
اگر صورت چین و تماثیل ارژنگ فریب نقش بہار نگارش بخورد مرقع صورت کار بند

ورپرند سادهٔ این قرطاس سرجلهٔ بیاضنامان بر چمن فریب و سرلوح دیباچهٔ فرو زیب
تواند انگاشت و هرجلهٔ چاشنی از الوان نعم آن خوان سالاران خوان پایهٔ هنر می برد تا زلهٔ از
چاشنگران قابلیت فراهم آید که در دیدهٔ تنگ چشمان سوادهٔ استعداد اگر لذت مائده در کام حسن نشاط
عراق یا ذوق من و سلوا در مذاق کلیم کلاهان عجم نه بخشد باری سیرچشمی هوس پرستان این تیره
زمین و دوا به بی نیازی کشکول این سفینه تواند داشت گل گل از هر چمن فراهم کرده گلدسته گی
می بستاید و ریزه ریزه از هر مائده بهم آورده خوانی سدا گاهی می آراید آری عالم جهان معمار باعجی دوام
که هر عنصر عرش رکنی از ارکان چهارگانهٔ جسم سخن و عنصری از عناصر فن ست رباعی جعفری چه
براه جستجو بتابی + هر سو پی نام یار من بشتابی + در صفحهٔ سادرش الف هشتم سطر از خانهٔ چهارم
مرادی یابی منظور بیت ثانی مشرق آفتاب همسامی و نام نامی او حدیست که طریقهٔ استخراج این
بر ناظرین ضابطهٔ اولی پیش افتاده حرا از نقش قدم ست هرگاه دیگر بر قافیه بر جادهٔ بی سپر
بدرالدین چاچی اتفاق افتاده عالمی بنظر درآمده که فردی از افراد آن چون صورت پرستان
معنی ناشناس از فیض باطن بهره اندوز و چون ظاهر آرایان باطن خراب از نور معنی مجلس افروز
نبوده مسکه جرعهٔ از جام فیض شامل دریاکشان مصطبهٔ کمال برده ام و دردی از ساغر
انعام بحر نوالان میکدهٔ نفس خورده و خشتی بالطبع برخورد که رات الفاظش بر استان آهو
شکار رود و دوائر حروفش راحلقهٔ دام صیادان سبزه کار گمان بر دم چه با وصف آنکه نظم معانی
آن بزرگوار از حلیهٔ معنی شعری یک قلم عاری ست جریان قواعد معانی سرتاسر از چشم افتاده
بلند نگاهان والانظر و از طاق دل افگندهٔ عالی پایگان کامل هنر افتاده هرچند اقتضای
مقام و رعایت استیفای مرام دامن دل می کشید که یکه و شاهد دل از دیوان آن بیدادگر
جهان این فن برعرضه آرد اما عاقبت بینی اندیشهٔ احتیاط پیشه دامن دل کشیده نمی گذارد که

آشنای جیوب دامن برخاکدان رش افشاندگان ستم ارتکاب غیبت نماید لیکن اقتضای مقام
و خواهش گزارش مرام بحرف چرب و شیرین چندکه دلربا تر از گوهرافشانیهای لب دلبران
خاطرفریب تواند بود دامی در راه من بیهیچ خرسند شو گسترده لیزیب اینکه مقصود از تحریر آن نشان اظهار
مفاسد و ابراز مقابح آن ازین سرداب عدم و گوشه نشین تا نجانه فناست بی عنان
گردانی بصیرفه در آن وادی گم گرده راهی ست ازین باد پرپیچ و خم وجاده پر نشیب و فراز
با تمام این خلاب جای خراب آبروی سعی افکار ریخته به حیل صلی اوقات مورد سرزنشهای
بمعنی فتنه درین و پرچیزی که ۱۲
ارباب حدت طبع ودورخور نکوهش صاحب نظران روشن نگر گردد خواهی نخواهی بر سر آفت
این آورد که زبان خامه کوتاه خانه را درین سخن سرائی دراز کرده چندی از آن ترش و شیرین
آشنای کام هوش گرداند اگر به دعوت زه چشان موائد شوق و مهمانی چاشته خوران
چاشنکدان ذوق صریر خامه را صلای میزبان و صفحه قرطاس را دستارخوان گردانیده
به بسیجت استعداد کریمانه آن بلند همت الوان چند ترتیب می دهد هر تلخ و شوری که در
اثنای چاشنی این نعما شکایت بی مزگیها برانگیزد امید که تهمت بی سلیقگیها بر خوان سالار
کلک من نگذارد ع برگیر یکی را بدو در چار یکی کن + وز نه نودش جانب دو چل گلقند
+ محصل معما این عبارت ست برگیر می را ودر جام کن واز پنج انگشت او را جانب دو
لب گلقند افکند اما حل آن بدین گونه طراز دامن تحریر و نگار آئین تقریر میگردد که از یکی باسلوب
حرفی میم واز دو یای تحتانی مراد داشته و از چار یکی جام خواسته بدین طریق که از چار لفظ
جا گرفته ازین که جیم و الف چهار باشند و از یکی میم منحنی که بر تو اشارت هم اکنون بران تافته و چون
حاصل نه پنجاه و پنج ست از آن نود پنج میخواهد که حاصل این هر سه حرف با عدد سابق مساوی
است و چون حاصل هر سه حرف نود و شصت ست نظر باشتراک انگشت قصد میکند و هرگاه

چهل را بدین گونه دو پاره سازیم که حصهٔ اسی باشد و بهرهٔ را ده و ازده باعتبار دو یای موحده
خواهیم لب حاصل گردد پس دو چهل دو لب خواهد بود ه اول دو مال و دو نیمهٔ پنجه دوم سوم او
چارده هست برین چهل گواه از صد و هفتاد و گر فگنی اندکی باقی اد را توان خواند کی سبر یا
از غنچه این بیت صورت قلم جلوه می نماید نخبه در را در عالم اصطلاح جبر و مقابله مال گویند
و هر گاه مال ده گیرند که حاصل لفظ دو هست صد نقد دامن جستجو باشد و از پنجه باسلوب
حرفی شصت اراده توان کرد و نیمهٔ اوسی خواهد بود و چارده‌ای ده چار بار چهل ست که
ایهامی که در چارده هم رسیده و نظر بمعنی اربع عشر ست و اگر بجای ده لفظ دو خوانده شود
همان حاصل می بخشد و مترادف اندک قل ست چون عدد آن را از صد و هفتاد که عدد
قلم ست بیفگنند هر چه باقی ماند یکی باشد که عبارت از میم ست و لطفی دیگر که سوای معنی
معالی ست ای غرابت اینکه از صد و هفتاد پس از اسقاط اندک یکی باقی ماندن بر
ارباب ذوق مخفی نیست و تا باشد که از صد و هفتاد اسم قلم مراد باشد و از فگندن اندک
اسقاط همین لفظ قل از آن و معنای دیگر دارد مشعر همین اسم ه یکی را حرف آخر را
دوم را نیمهٔ پنجه + ولیکن حرف اول را بجز مجذور دو مشمر + حل این بیت بر وقف
معنی بیت سابق بر آسان ست تکرار آن درد سر قائل و سامع بیش نیست ه
سه حرف ست نام آن طوطی سبب کز تن زبان دارد + دو بلبل زیر خود دارد که او را
چارصد شد سر + از قراب این سطور تیغ می‌درخشد از لفظ دو همان یای تحتانی
میخواهد و از بلبل حرف غین معجمه و از چارصد تای فوقانی و حصول ترتیب حروف
بر واقفان این سیاق پوشیده نیست ه سه حرف که نامش راست مجذور یه دو ست
اول + مربع پس یکی از دوی باچه بخوان چار ش ا + آیین معما نام فتح گفته درد کام موسی

ریخته چون دو عبارت از ده ست مجذور آن صد باشد و هرگاه از ده که اکنون مراد از آن نه باشد یکی را بیندازی دو باقی را قرین چار بخوانی اسم مطلوب از پرده برآید و هرچه در شرح کلک جواهر سلک نقادان این فن گذشته اکثرش آنست که رعایت معنی کم بکار رفته آزانجا که طبع وقاد ارباب استعداد بجویای سـ خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران بیشتری مائل آنست که سراپای ابیات معما از رموز زیور معانی خوب و جواهر استعارات خوش اسلوب آراسته حروف اسم مطلوب را از پردهٔ تمامی اشارات خفیه که پسند طبایع دقیقه سنجان دشوار گزین تواند بود در نظر باریک بینان حدید البصر جلوه دهند کی پسندند که شوق دقت گزین از سر خوان آن لذائذ برخاسته برین جا دیده‌های گرده نما و دندان طمع تیز کند اما شیوهٔ دلبست باستانی و رسمی ست کهن که هرگاه بر سر صفحهٔ مائدهٔ الوان نعم برآرایند اگرچه اطباق اطعمهٔ لطیف بر همه آن چیده باشند صحن هریسه و رکابی اشکنه بر یکطرف نیز گذارند تا زله ربایان زاویهٔ انتظار پس از فراغ دل نعمت دستگاه دمیر چشمی و سرمایه بری ابنان آز خودش گردانند ازین قرارگاه گاه اتفاق می افتد که زبان خامه باین مزخرفات آلوده و لب نامه باین هرزه سرائی کشوده میگردد اگر چیزی برین گستردهٔ بساط از آن عالم فراهم شد مطعون مقام تشنیع نتواند شد از آنجمله است عبارتی مشتمل باسم عمر شلشی ست که مضلع اول ثالث اوسی ست و ثانی او هرچند یکی ست اما مضروب دوم اول او در دوم او حکم ست و مضروب سوم ثالثش در تمام آن از اول بدو زائد مجموع ثانی و ثالث او پنجاه ست و مجموع اول و ثانی ضعف کل باشد ـه

گفته ام رمزی که گر فکر تو ره یابد بدو + می توانی بر فلک صد ره کلاه انداختن + منکران را جز خیالات حاصل از انکار نیست + مشت خاکی می توان بر فرق ماه انداختن + بادیار حرفی زد ابا نیش بدست افتد ترا + صد کلاه خسروی برخاک راه انداختن +

نقطهٔ زین نسخه گر روشن کند چشم دلت * بایدت صد ذقن بر نقش بجا و انداختن * ضلع اول
حرف صین ست وعدد او هفتاد و سی نیز باسلوب حرفی هفتاد باشد و ثالث او رای معکوسات
و آن بتلمیح دلالت بر ماه دارد که مراد ازان در امثال این عبارات لام می باشد و لام نیز
سی ست و ثانی او میم ست و یکی باسلوب حرفی چهل ست و از اول که حرف صین ست صورت
رقمی او خواسته که مشتمل بر اما دو عشرات ست و دوم او هرگاه مجرد از صفر اعتبار کنند هفت
باشند و دوم صورت رقمی میم همچنان چهار ست و مضروب هفت در چهار بیست و هشت باشد
که حاصل لفظ حک ست و سوم مضلع ثالث دو خواهد بود هرگاه دو در تمام چهل ضرب نمایند هشتاد
شود و این از هفتاد بده زائد ست که ما حصل بدهست مجموع میم در اکر ثانی و ثالث عبارات
ازان ست مرست و آن عبارتست از عدد پنجاه چه رقم کشان تخته دبستان فارس
هرگاه در میزان اعداد بعدد پنجاه رسند مر گویند و مجموع صین و میم که اول و ثانی اشارت
بدوست یکصد و دو ست و عدد حروف لفظ کل پنجاه و از نه ده مراد داشته چه حروف دو
را نه عدد باشد پس یکصد و ضعف پنجاه ست باده دیگر تیغوا هم که درین مقام رخت شعر
از دوش نکرانگیز و رفتار پای قلم را خیر باد گویم عنان گسسته کمیت اندیشه که از کران
تا کران بیک جستن میخواهد طی کند درین وتیره تابنده گرد از جرصه تر جهگاه قدس خواهد گمیخت
همان بهتر که باندکی در نزولی کاهلی کوشیده دم آسایش بر زند که نقش تلاش ورجا و نسبیه فهم
رو بهاسوختن و شمع رنگ در روان چهره از گرمی تردد افروختن این قدر نه نکوست سه
تا چند دوم ز تیز گامی * و تا کی طلسم بلند نامی * آن به که سری بجیب دزدم * کاین قدر بس است
دست فرودم * آن نقش کرد داشت خامه من * گردید طراز نامه من * فکرم که چند ابهم بست
بلبیس کرد شمامه دار در دست * تا هر که گلی از و کند بوی * از عنبر و مشک گردش موی

من بر در باغ دل نشسته + گلدستهٔ صد بهار بسته + آورده‌ست این نفس درین بزم +
تا هر که بدیدنش کند عزم + نفریده‌ست آب و رنگ دستان + بُرده‌ست هوس بهارستان +
صهبائی ازین سخن چه خواهی + گو رفته زماه تا بماهی + خاموش که نالهٔ بس بلند است +
زین گونه فغان نه دل پسند است + **فصل** شعربافان کارگاه سخن طرازی که درین ورق‌گاه
بی تمیزی و روز بازار ناشناسائی بر سر عرصه در آمده کوس لمن الملک می‌زنند اکثری از ان
جنس اند که اجتماع خیالات واهیه و افکار فاسده و زاویهٔ مثلث دماغ شان را از نوعی
مالیخولیای عجب و پندار ساخته بر آن می‌آرد که هر پوچ و یاد هوائی که ببال باد بروت شان
از آشیانهٔ ریش گاوی و دلازگون خری می‌پرد آنچه در هوای تیز فهمی عرش نشین
پرواز دهند که عصای خانه سوختگی کلامان اگر همه دم اژدها بر آرد در حریمهٔ پندار شان بر افسون
باد و درازی نتواند چه بید عیسی دمیکه مردهٔ صد ساله باعجاز سخنش بر خیزد چون فرخ گلبن محتاج
جان افزائی انفاس خودش می‌انگارند و سامری فنی که جسد بی روح با تر گردد دانش چون
گوساله با آواز در آید از پند افسون تعلیمی کهن جان دادهٔ خویشش می‌شمارند یکگویند خاقانی
سلطنت سخن از ما یافته و انوری از رشتهٔ شمعی از بهر شبستان ما تافته سعادت بخت سعدیست
اگر نامش بغلط بر زبان شان بگذرد و حشمت سخن خسرو است اگر خیالش بسهو راه در ضمیر
ایشان برد خیام پیرامون در بارگاه ایشان سست و سحابی پایه ربای دل در پاد دستگاه
ایشان تا این همه سر بآسمان سودن و طرف کلاه شکستن سرمایه که فشای این قدر نازش
و منبع ترادش این گونه پندار باشند اگر تأمل عار نسازند هیچ بر نیاید چه از انجا که سواد دو شمعی همسایهٔ
دنقلی چند را بی ملاحظهٔ ربط معنی فرو خوانده بقوت نارسا و نظر ناشناسا چون واهمهای جادو بین
وا نمودن دو سه لفظ از زمین صفحه بصد ناخن بند کردن بر گرفته اند و آن اگر دستگاهی بمعرفت

وقائق دقیقه حاصل کرده لباب آن را از پرویزن فکر برآرند پارهٔ چند را با همه بی ربطی ربط داده
بطن خودنمائی در تنور خیال بسته اندگمان می برند که مایهٔ این گنجینه بن ناپدیدست و محاسب
وهم از شمارهٔ آن نا امید گنج شایگان را خرده دستش رایگان می شمرد گنج باد آورد را از متاعش
بادی می برد نتیجهٔ مالیخولیاست که هر چه زنگ آن در گلزمین خیال برزند در خارج پندارند و آنچه
در عالم اوهام نقش بندد در پیشگاه تحقق موجود انگارند نمی دانند که با این بی دستگاهی با چنان
دستگاهان طرف نتوان شد و با این بیراهه روی با راه روان حریف نتوان گشت عجب
هنگامه ایست که می آرایند و طرفه دکانی ست که می گشایند لاف یکه تازی بآن مرتبه و راه
این همه پیچ در پیچ و دعوی علم بآن درجه و معلوم هیچ هندی نژاد را با ایرانی زبان دست
یافتن بی آنکه چندی با بومیان آن آتشکده دست بیعت نداده باز زمزمهٔ زندخوانان آن دبستان
گوش ننهد صورت نه بندد عمری باید خاک کوی دیر زن آن گلزمین بر فرق بیخت تا طرح
ستودن دستان سرائی آن همایون سروشان در گوش ریخت تا بقدر استعداد با اطفال
آن ابجد و هم لوح توان گردید و مکتب سرستان آن مصطبه توان رسید آری چون
وابستگان سلسلهٔ بی امتیازی و زمین گیران زاویهٔ نارسائی یارائی که قوت پا از پیک صبا
و توان بال از قاصد سبا وام گرفته چون کبوتران حرم ساکن آن حریم کعبهٔ مقصود توانند شد
نکرده اند ناچار ماندند در سنگر یاد در دامن کتاب پیچیده و سر در گریبان تامل کشیده سطر سطر را
چون کان گوهر خوب بکاوند و در یابند که آن لفظ گوهر چه معنی در هر گوشه فراهم دارد و این معنی از
پردهٔ کدام لفظ سر بر می آرد و ترکیب را از افراد باز دانند و مجاز را از حقیقت متمیز گردانند **تنبیه**
عرفی ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست • بدون سهو کند نفس زاکبند سحور
در اکثر نسخه عصیان واقع ست و در بعضی از نسخهای قصائد مذکور دنیا دیده شده و ظاهرا این

نسخه بهتر ست بلکه اصح چه بر تقدیر نسخهٔ اول معنی این شعر مربوط نمیشود چرا که معنی آن چنین خواهد بود
که نفس من که زله بند ست بسبب حرص گناه با آنکه روزه نمیدارد و سحور میکند درین صورت
که روزه نداشت و سحور کرد حرص در گناه چه باشد چه روزه نداشتن خود گناه ست از سحور
افراط در گناه چگونه ثابت شود پس بر نسخهٔ ثانی معنی آن چنین باید کرد که از بس نفس زله بند
من بر نعمت دنیا حریص ست با آنکه روزه نمیدارد و سحور میکند تا نعمت دنیا را زیاده
خورده باشد و اگر زله بند را بمعنی مصدری گویند نیز خوب چسپان ست یعنی زله بندی سحور میکند
ای زله می بندد و برای سحور آن را نگاه میدارد تشبیه عرفی ؎ تا کنون تر اصل مهمات
نخوانده + نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را + ترجمه سهو القلم ست بجای آن مصداق بیتام
ای مصداق اهم هنوز معلوم نبود هرگاه تر اصل مهمات گفتند معلوم شد که مصداق آن
تویی تشبیه عرفی ؎ بال طاوس از گلاب و عود در رضوان بر دره + تا لبساز دم درو صد در موسم
گرمای تن + عود سهو القلم ست بجای آن صندل می باید مولوی نظامی در سکندرنامه فرماید ؎
دلی گو که بیجان خراشی بود + کمندی که بی دور باشی بود + شارحین سکندرنامه درین
بیت غلطهای فاحش کرده اند و توجیهات رکیکه بسیار بکار برده براه صواب نرفته اند
و خان آرزو با همه کاوش دقت حاصل این بیت بخوبی نفهمیده و تن باعتراف عجز در داده
و گفته که این بیت با ابیات سابقه و لاحقه ربط ندارد و حال آنکه ربط آن با ابیات ظاهر
تر ست و عمده در غلطهای این بزرگواران اینست که لفظ گو را بکاف تازی بمعنی کجا
است گمان برده اند و حال آنکه گو بکاف فارسی ست امر از گفتن و دل مفعول ست
و این شعر مشتمل بر تشبیه دل ست بکمند و دور باش نیزه مشهور ست که کمند را آن قطع
کنند و حاصل آنکه دلی را که جان خراشی ندارد ای خراشی و تکلیفی بدو نرسد کمندی باید گفت

که از آسیب وگزند دورباش باین باشد ای دل را از تحصیل کمالات جان خراش و آسیب 1
محنت و مشقت باز میدارد چنانکه کسی را دورباش از رسیدن بگردن مطلوب مانع است چنانکه گل
اگر دورباش نباشد بی تکلف میرسد بمحبان اگر رنج محنت و مشقت نباشد دل بی تردد بفضائل
وکمالات برسد واین شعر باین معنی با اشعار دیگر خوب ربط چسپان دارد چه مطلب آن است
که بی محنت و مشقت حاصل نمیشود چنانکه اشعار لاحق دلالت بران دارد وآن اینست ؎
اگر نخل خرما نباشد بلند + زنار لنج هر طفل یا بدگزند + مگر مار بر گنج از انجا نشست + که تا رایگان
مهره ناید بدست + تنبیه مفعول مطلق گاهی از لفظ فعل باشد و گاهی از غیر لفظ اول نظامی
؎ بجنبید جنبیدنی باشکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + دوم هم نظامی گوید ؎
جوابی بنه های گفتن براز + که تاره نوردم سوی چاره باز تنبیه حافظ ؎ گر من آلوده
دامنم چه عجب + همه عالم گواه عصمت اوست + ظاهر اسیاق مصرعین میخواهد که در مصرع
اول لفظ عجب نباشد بلکه زیان بود چه معنی آن چنین دریافت میشود که اگر من گناهگار و
آلوده دامن هستم برای معشوق زیان ندارد و او را بعیب بی عصمتی متهم نمیکنند چرا که در عالم
کسی نباشد که معترف بعصمت او نخواهد بود و بعد تامل مسلم میشود که معنی این شعر این است
که اگر من آلوده دامنم شگفت نیست چه من شخصی بد اطوار و بد وضع و بدکردارم و آلوده دامنی
معشوق ممکن نیست چرا که عصمت او بدان حد رسید که تمام عالم بر عصمت او گواه است
پس هرگاه عصمتش باین حد رسیده باشد آلوده دامنی او چگونه امکان دارد تنبیه
نظیری ؎ معشوقهٔ من قبله نما قبلهٔ نظر گشت + تا گشت نظر باز رخ چون آینه برگشت +
این شعر از مشکلات دیوان نظیری ست و مشهورترین اشعار اوست یاران این شعر را
هدیهٔ هر مجلس ساخته اند و هر کس که اندک قیاسی هم باین فن داشته باشد بر زبان دارد

معنی آن انچه نزد راقم این اوراق بتحقیق رسیده می نگارد که شاعر جذبهٔ نگاه خود بیان میکند و میگوید که معشوقهٔ من حکم قبله نما دارد و نظر من حکم قبله و مقررست که قبله هر طرف که بود روی قبله نما بدان طرف بگردد و در مصرعهٔ ثانی توضیح این معنی میکند که هرگاه نظر من گشت معشوقهٔ من نیز بار حق که چون آئینه مصفاست بدان طرف گشت و مائل من شد و بزرگی بیان میفرمود که لچهمن سنگه غیوری تخلص که پیش ازین باندک روزگار فن فارسی را از خدمت اکثر اساتذهٔ این دیار اخذ کرده و خود نثر نویسی دستگاهی خوب داشت می گفت که من از زبان میر شمس الدین فقیر رحمه الله در مصرعهٔ ثانی گشت را مضاف بسوی نظر شنیده ام درین صورت معنی این مصرعه چنان خواهد بود که از جذبهٔ نگاه من تا وقتیکه نظر من بگردد ولی او هم بدان طرف گشت ای هنوز نگاه از طرفی بطرفی برنگردیده بود که معشوقه جلدتر بدان طرف که نگاه من خواهد برگشت برگردید لیکن حق آنست که معنی اول بهترست چه قبله نما بسمت قبله می باشد قبله بهر طرف که بود میگردد پیش از گردیدن قبله گردیدن او ممکن نیست

تنبیه حافظ ﮯ نگویمت که همه سال می پرستی کن ۰ سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

درین شعر بدارای صوفیان در آمده مردم را ترغیب می نوشی بطرزی میکند که رعایت صوفیان نیز از دست نرود و عیش هم فوت نشود یعنی من نمیگویم که تمام سال در می نوشی مصروف باش و هیچ گاه بعبادت و طاعت مشغول مشو بل کمتر از سال را که سه ماه بهار باشد در می کشی صرف کن و اکثر آنکه نه ماه باشد پارسا باش و عبادت کن و چون همین در سه ماه بهار لطف شراب ست و بس آنرا هرگز برد و معنی این شعر متصوفانه گفتن و از سه ماه و نه ماه چیزی دیگر خواستن چنانکه شعر نافهمان پیراستند از مذاق دوری ست

تنبیه شاعری گفته ﮯ دی شب بوعده گفت که فرداست روز وصل ۰ امشب عجب شبی ست که فردا نمیشود

فردا در مصرعهٔ اول نسبت بروزی ست که قائل دران روز سخن میگوید مثلاً سخن بروز شنبه
میگوید پس فردای آن یکشنبه باشد و حاصل آنست که معشوق دیشب برای وصل وعدهٔ فردا
ای روز شنبه مثلاً کرد و چون بسبب شدائد انتظار شب بر عاشق دراز
محسوس شد میگوید که امشب طرفه شبی بر سر من آمده که بسر نمی آید تا فردا ظاهر شود و نقد
وصل میسر گردد تنبیه شاعری گفته ؎ میخواهم از خدا و نمی خواهم از خدا + دیدن حبیب را
و ندیدن رقیب را + شیخ چند بهار در نوادر المصادر آورده که دیدن مبنی للمفعول ست و
ندیدن مبنی للفاعل انتهی کلامه و درین صورت حاصل بیت بطریق لف و نشر غیر مرتب
آن خواهد بود که نمی خواهم از خدا دیده شدن حبیب را یعنی نمی خواهم که کسے اورا ببیند و
میخواهم ندیدن رقیب را ای میخواهم که رقیب اورا نه بیند پس حبیب مفعول مالم یسم فاعله
باشد و رقیب فاعل و مفعول به که معشوق باشد محذوف ست و توجیه این شعر بدو وجه
دیگر نیز شنیده شد اول آنکه مصرع ثانی متعلق به میخواهم ست و چیزی دیگر بعد از قول نمی خواهم
از خدا محذوف ست ای دیدن حبیب و ندیدن رقیب از خدا میخواهیم ای میخواهم که حبیب را ببینم
و رقیب را نه بینم و از خدا چیزی دیگر نمی خواهم دوم آنکه مقصود من اینست که حبیب را
ببینم و رقیب را نه بینم و این مطلب را اگر بخواهم هم از خداست و اگر نخواهم هم از خدا
است بدیگری کار ندارم اما حق آنست که هر سه توجیه چنانکه باید دلنشین نیست و زیاده
ازین نیز در خاطر ندارم که خامهٔ خام رقم را بنوشتن آن تحریک دهم تنبیه ؎
کند شد دندان کوه از برگ پان + خنده زد دریا بریش آسمان + از اشعار یاسی ست
و نام شاعر معلوم نیست و حق آنست که با همه تکلفات لطف شعر هیچ بل کمتر از هیچ
بهر کیف کند شدن دندان کسی عبارتست از بیجواب شدن و عاجز آمدن آن در سخن

در پیش آسمان کنایه است از آفتاب باعتبار خطوط شعاعی حاصل بیت آنست که معشوق
چون پان خورد و دندان او سرخی پیدا کرد لعل که در کوه ست پیش او زبون شد و کوه
که بسبب سرخی رنگ لعل حرف افتخار خود بر کرسی می نشانید لاجواب ماند و دریا که برگ پان
از آب او رسته بر آفتاب طعنه کرد که زاده من آنقدر سرخی داد که زادهٔ ترا که لعل باشد
پیش او هیچ قدر نماند تشبیه زلالی گوید ؎ ببالیدن هنوز میش ناز بالش + که بستر را بپهلو
داد بالش + این شعر در مثنوی محمود و ایاز در معراج گفته در بیان عجلت برگشتن حضرت
صلی الله علیه وسلم از حضرت قدس بحجرهٔ خوابگاه و پیش از تقریر شعر باید شنید که هرگاه
سر بر بالش نهند از انجا که آگین بالش از پر یا از پنبه باشد بسبب گرانی سر آن آگین
فرو شود و چون سر بر دارند آگین نیز بلند شدن گیرد تا آنکه آهسته آهسته سطح بالش برابر
و هموار شود چون این معنی شنیده شد اکنون بدانکه میگوید که چون حضرت در خوابگاه بودند
آگین بالش بسبب بار سر مبارک فرو شده بود و هرگاه از انجا برخاسته متوجه معراج شدند
بالش از جهت شدن سر مبارک بران خواست که ببالد اما هنوز در بالیدن بود و سطح آن
برابر و هموار نگردیده بود که هم درین اثنا حضرت صلی الله علیه وسلم تشریف آورده بستر را
به پهلوی مطهر خویش بالش دادند و خوابیدند تنبیه شعر شمس فخری در رسالهٔ عبد الواسع هانسوی
منقول ست و هو هذا ؎ از دست میر شیخ سحاب ارنی برد + لعل و عقیق روید
از زر مجابی سرب میر شیخ عبارت از شیخ ابو اسحاق سیت که پادشاهی ست و ممدوح
شاعر مذکور ست درین لفظ کلمهٔ میر بمعنی سردار ست چون بعضی را درین جمع لفظ میر و شیخ
تردد ست لهذا شعری دیگر از مصنف که در رسالهٔ عروض مسمی بهیعیار رجمالی در مثال
بحر رمل آورده می نویسم که دران نیز همین هر دو لفظ را جمع کرده و هو هذا ؎ شعر

سبب کون جهان واسطهٔ عقد وجود + میر شیخ افضل شاهان جهان خواهد بود لا
و این شعر در مثال مجز میسر ح سه شاه جهان میر تیغ آنکه سپهر و زمین + برد شتاب
عرور تگ نه و باده حزم و جسدم تیس اگر شیخ عبارت از تو میت ست میر یعنی سردار
چه میر لفظ ترکی ست این معنی چون میر لشکر و میر شب و میر آب و امثال آن تنبیه
در دیباچهٔ ابو الفضل انشا گرداوست در حمد سه ناسش بزبان گفتم از بیخردیست +
وصفش بدهان گفتم از بیخردی ست + فی الجمله چنان ست که دانم گفتن + الانصاف
چنان گفتم از بیخردی ست پوشیده نماند که این شعر از مشکلات این کتاب ست
و عزیزان توجیه آن بانواع شتی مذکور میکرده اند و ره بجائی نبرده انچه حق معنی ست
بزبان داده می آید که اول بنا بر بیخردی میگوید که نام او اگر بزبان گفته آید بیخردی ست
چه نامش از انجمله نیست که زبان ادای آن تواند کرد و اگر وصف او بدهان ادا کرده آید
نیز بیخردی ست چه وصف او آنچنان نیست که دهان تعهد آن تواند نمود و چون این
سیاق اقتضای تطویل میکند چه از سباق کلام مفهوم می شود که آینده چنان خواهد گفت
که سپاس او مثلاً از فلان چیز و حمد او از فلان چیز کردن بیخردی ست لکن حرفا مقصود
اختصار ست لهذا در شعر دوم فی الجمله آورده سخن را مختصر گردانید و قول چنان ست
مشتمل بر استفهام انکاری ست یعنی القصه وصف او آنچنان ست که می توانم گفت
یعنی بگفتن نمی آید و دانم بمعنی می توانم ست و حق و الانصاف آنست که مطلق گفتن
بیخردی ست خواه بزبان خواه بدهان باشد چه از قید زبان یا دهان متوهم میشود
که شاید بطوری دیگر ممکن باشد لهذا مطلق گفتن را بیخردی گفت تنبیه انوری گوید
سه شب حسود تو شامی ست بیکران چنان + که روز حشر نه صبحش بگاه خیز تر ست +

درین شعر مبالغه درازی شب حسود را از حد برده یعنی شب دشمن تو چنان شام هجران است که روز محشر در بیگاه خیزی از صبح آن شب زیاده است و ظاهر ست که هر که در سحر خیزی از کسی فائق تر بود بیش از دیگری خاسته باشد پس مراد آنست که هنوز صبح شب حسود نه دمد و روز محشر پیش ازان ظهور کند و چون روز محشر پیش از سحر آن شب ظاهر شود در میانه شب مذکور ظاهر شده باشد حاصل آنکه روز محشر در اثنای شب دشمن جلوه کند یعنی با آنکه حشر بعد از اتمام عالم خواهد شد لیکن شب حسود تو بسبب درازی خود باوجود انقطاع عالم تمام نشود حتی که حشر هم در میان او ظاهر شود تنبیه ۵ قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا + او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل + درین شعر اذهان اعزه سرگردان و در وادی تفحص معنی آن پریشان اند و حیرت بر حیرت دارم که این همه سرگشتگی ایشان از چه روست چه معنی این شعر صاف و بر ظاهر ست زیراکه لفظ چون بمعنی چه طور ست و بطریق تجاهل عارفانه واقع شده یعنی ای قدسی نمیدانم سودای بازار جزا بر چه طور واقع شود چه او نقد آمرزش بکف دارد و ای سرگرم خریدن ست و من جنس عصیان در بغل استاده ام پس ظاهر ست که در خریدن این جنس درنگی و تساهلی واقع نخواهد شد و تجاهل در امثال این مقام اکثر واقع می شود مثلاً گویند در وقتیکه طفلی کم زور ضعیف مقابل پهلوانی رستم توان آماده جنگ شود گویند اکنون دیده باید که چه میشود چه یقین ست که پهلوان آن طفل را بر زمین خواهد زد پس میگویند که او بدان حال و من باین حال باید دید که سودای آن بازار چگونه شود و حال آنکه یقینی ست تنبیه شعر قرار بر کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال جملا سے نہ نا نا درین شعر غربال بیای تحتانی قرار دہند

واین لفظ را بمعنی دام بزبان آرند و گویند که آب را غربال کہ بمعنی پرویزن ست پیمودن مناسبت
نیست آری با دام مناسبتے ہست کہ ماہی گیران دام در آب می اندازند گویم کہ قطع نظر
ازانکہ غربال بمعنی دام باشد یا نباشد لفظ پرویزن را ایجہ توان گفت کہ در کلام علامی فہامی
در خاتمہ دفتر اول اکبرنامہ آمدہ تا آنکہ ناہوشمند آفتاب بہ پرویزن بپاید و باد بہاون کوبد
تنبیہ ۵ بتوان زکرم بندۂ خود کرد جہان را + زینجاست کہ ہرکس کہ کریم ست بخیل
است این شعر از مشکلات مشہورہ است و اکثر زبان زد خواص و عوام ست می پرسند و
امتحان طبع طلبای مدرسہ میخواہند بہر کیف معنی آن اینست کہ ممکن ست کہ جہان را
از کرم بندہ کنند چہ ہر کہ کرم کنند حکم بندہ بہم سازد و از غایت منت چون غلام گردن نہد
و ازین جا معلوم شد کہ کریم بخیل ست چرا کہ ملک مملوک را مالک می باشد پس آنکہ کرم کرد
آنکس از غایت ممنونی بندۂ او شد و چون او بندہ شد مال او از ملک کریم گشت گویا
از پیش او انتقال ننمود و ہمین حال بخیل ست کہ مال او از پیش او نقل نمیکند **تنبیہ**
جلال اسیر گوید ۵ زخمی مظلوم ظالم بعد مرگ + تیرش از دنیا بعقبی میرسد + یعنی ظالم
اگر تیری از دست مظلوم زخمی میشود چرا کہ تیر آن مظلوم کہ عبارت از آہ او ست از دنیا
آنچنان بلند میرود کہ بعقبی میرسد و ظالم بعد مرگ در عقبی رفتہ است پس ازان تیر
زخمی البتہ خواہد شد **تنبیہ** ۵ گر گردش چشم تو سال عاشق گشت + کہ عید نا شدہ
امسال او بہار گریخت - این شعر از مشکلات مشہورہ است و حاصل آن اینست کہ
شاید سال بر گردش چشم عاشق شدہ چرا کہ عید نیامدہ و امسال او ای امسال در سال
روزگار بار شد و گرنہ مدام سال بار و قتی شود کہ عید بیاید و ترا او از عید عید اضحی ست چہ

شروع سال نو از محرم ست و ختم سال بر عید اضحی و عادت معشوقان شوخ گرگینه بی‌تعاطی رنگ رخسارهٔ شان باشد آن ست که اگر چشم بسوی عاشقان کنند نگاه بسوی شان خوب نا کرده بگردانند پس میگوید که امسال هم با وصف نیامدن عید اضحی پار شد معلوم می‌شود که آن برگردش چشم تو عاشق شده که این عادت پیدا کرده و شاید که این معنی هم منظور باشد که چون معشوق بسوی عاشق بالتفات نظر کند او را طرب حاصل آید گویا این طرب برای او عید ست و چون او نگاه التفات نکرد پس عید او نشد همین طور عید ناشده امسال هم پار شد **تنبیه** دشمنی با دشمن دشمن دوستی، پنبه با داغم نفاق انگیز و مرهم دشمن ست ـ یعنی با دشمن دشمن دشمنی کردن در حقیقت دوستی کردن است با دشمن چه ازین دشمنی دشمن مامون میگردد پس میگوید که پنبه با داغ من نفاق انگیز و مرهم با آن داغ دشمن ست پس این هر دو با من دوستی کرده اند چه داغ دشمن من ست که میخواهد مرا آزار دهد و پنبه و مرهم دشمن داغ اند که میخواهند آن داغ زائل شود و من دشمن پنبه و مرهم هر دو هستم چه میخواهم که این داغ از من نرود پس پنبه و مرهم دشمن دشمن باشند میگوید که پنبه و مرهم که با داغ عداوت دارند و می‌خواهند که داغ زائل شود با من که دشمن پنبه و مرهم هستم در حقیقت دوست اند که موجب آزار مراد و میکنند **تنبیه** نظیری آبم نماند در جگر از بس گریستم + دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش + می‌سوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم + از گفتگوی دوست سر گفتگوی خویش این دو شعر نظیری هر چند اشکالی نداشتند که خواهی نخواهی در سلک این اشعار نگاشته آیند اما وقتی در صحبت دوستان که بعضی از مدعیان سخن نیز حاضر بودند بحثی درین اشعار اتفاق افتاده بود و من چیزی دیگر میگفتم و دیگران بوضع دیگر پس نزدم و ظرفه تر آنکه بعضی باز

حضار آن مجلس که محض اعتقاد جا بالا چشم بر دهن ایشان دوخته بودند زبان با حسنت
و آفرین کشاده تصدیق بالتصور می نمودند من هر چند از سبق نقش سخن خویش تر میشستم
اما چون حق بجانب خود گمان می بردم چنان بر سر گفتگوی خود بودم اگرچه گفتگویم بآن شد که
نبود زیرا که نه یارای نه حق گذاری نه سخن فهمی نه منصفی مرا آن وقت این شعر بر زبان
رفته بود و مزه آن هنوز در خاطر است ؎ فلک بی مهر و یار بی وفا و شهر نا پرسان و مرا بر
کوچه گردیهای حریفی خنده می آید - بآنکه بزرگی در آن بزم وارد شده زبان درازی چند
را در گفتگو بر من چیره و مرا در پیش ایشان خیره یافت اما از انصاف دوستی و معنی فهمی و سخن
بر چشم رسانید و گفت که حق گفتگو ادا کردی اگر ایشان نفهمند ترا چه زیان پس رو بآن منصفان نا
آورده جاهلان را بشکوه دولت مندی و این جهالت کیشان را بفر زبان آوری خود
خاموش کرد در شعر اول می گفتند که آب در جگر نداشتن یعنی مفلس ست و معانی بعد از ذوق
از بس گریستم حذف میکرد یعنی من مفلسم و از بس بسبب مفلسی گریه کرده ام قدر من نماند
بعد ازین در کار این گریه آبروی من نخواهد ماند پس گریستن را موقوف باید کرد و مفلسی
باید ساخت و در شعر دوم می گفتند که فاعل میسوخت معشوق ست و سر گفتگو یعنی
آغاز گفتگو ای اگر دل من سر آغاز گفتگوی خود از ذکر معشوق میداشت آن معشوق
از آزردگی این که چرا ذکر من می پردازد کلک و دفتر را می سوخت و معنی شعر اول اینکه
من گمان بردم آنست که از بسیاری گریه کردن طراوتی در جگر من نمانده بعد ازین
آبروی خود را که تمام آب بست در کار گریه خواهم کرد تا بقدر مقدور از گریه باز نمانم و معنی
شعر دوم آنکه اگر دل من از سخن دوست خیال گفتگو می داشت ای اگر ذکر دوست میکرد
از سوز سخن کلک و دفتر را می سوخت و شاید که از اعراضیه باشد ای ذکر دوست گذاشته

خیال گفتگوی خودش یعنی گفتگو و سخنهای خود کردی و آن بیشک عاشقانه و احوال سوز دل خواهد بود پس کلک و دفتر مرا که سوخت از غایت گرمی اکنون که نمی سوزد سببش انست که من در ذکر دوست مشغولم و حال سوز و گداز خود بر زبان نمی آرم رقعهٔ کلیم که در طلب گلی از دوستان خود نوشته رقعه ترقیب از عتبه بوسان آستان رفیع الشان آنکه چون قاصد مسکین بخدمت ملازمان صاحب تمکین آنجناب مشرف گردد لطف نموده مطلوبی که اسم او دو حرف ست و پنج حروف عددی اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه و مجموعش خمس حروف ست که کل ست و تصحیف کل گل ست که هم رنگ مطلوب ست بعدد اسم هم مناسبت رنگ مطلوب و رگل محبوب ست امید که چون مضمون مفهوم رای عالی شود در فرستادن تعجیل نفرمایند که انتظار جان گداز ست حل این معما موافق قواعد معمائی بدین گونه صورت می بندد قوله اسم او دو حرف ست یعنی سیم و یا که مجموعهٔ آن حی ست قوله پنج حروف عددی ای اگر عدد آن هر دو حرف گیرند و حروف آن ای آن اعداد بینند پنج باشد زیرا که اسم عدد میم چهل و اسم عدد یا ده و حروف هر دو که جیم فارسی و ها و یا و ها و دال و لام و دال و ها باشد پنج ست قوله اول ثمان و ثلاثین و حرف آخر تسعه مراد از اول چهل ست چه از میم چهل گرفته و عدد آن سی و هشت ست و از حرف آخر باعتبار عدد یا ده ست و ده اعداد دال و ها نه ست قوله مجموعش خمس حروف ست که کل ست ای همه این حروف پنج ست چنانکه بالا گذشت و عدد مجموع باعتبار می که پنجاه باشد مساوی ست بعدد کل چه کاف و لام را نیز پنجاه عدد ست و کل درین جا بکاف تازی ست یعنی هم قوله تصحیف کل گل ست که هم رنگ مطلوب ست مراد از تصحیف درین جا تجنیس ست چه کل که بکاف تازی ست تجنیس گل بکاف فارسی ست و لفظ تصحیف در امثال این مقام نیز اطلاق

می کنند و گل باعتبار سرخی رنگ ہم رنگ می نست که مطلوب ست قولہ بعدد اسم و مناسبت
رنگ مطلوب در گل محبوب ست یعنی آن می در گل محبوب ست بدو اعتبار اولاً باعتبار عدد
اسم چه عدد اسم می پنجاہ ست و عدد گل نیز پنجاہ ست و ثانیاً باعتبار رنگ چه رنگ گل نیز سرخ
است **تنبیہ** ۵ اگر با آفتاب دارد نسبت ۰ این نکته ز بینات اسما پیداست بینات
از اسمای حروف ہر چه بعد از ترک حرف اول باقی ماند چون از الف لف و از با آ و از
صاد آد و ہمچنین و مراد از بینات اسما بینات اسمای حروف لفظ آفتاب ست یعنی اگر
نسبت با آفتاب دارد این نکته ظاہر شود از بینات اسمای حروف لفظ آفتاب چه بینہ دو
الف دو لف ست و بینات فا و تا و با سه الف اند و اعداد مجموعہ اینہا دو صد و بست و ست
و ہمین عدد اکبر اند **تنبیہ** رقعہ شخصے بطلب کنجد بطریق معما رقعہ ضیا بخش و دو دمان کرم
باشند و علی الخصوص بمساعدت ساعی که نتیجہ آن علت تامہ وجود ممکنات ست و نتیجہ
دیگر ذریعہ حصول مرادات دائقدیم ہر نصفش در معنی یکدیگر تفاوت ندارد و آن ضم حرف ثانی
بار الیہ چیزی ہم رسد که ذات واجب تقدس و تعالی ندارد جنانزان را یادگار می و مهوشانرا
بازاری اسم در ہم بدون او صورت نه بندد و قسم دوم قسم بانو منعقد گردد و رنگی ضعیف البنیان
که بہ شستن سفید بر آید چنانکه در حوصلہ گنجد عنایت فرمایند حل این معما کنجد دو نیمہ دارد یکی
کن و دیگر جد لفظ کن علت تامہ وجود ممکنات ست چرا که تمام عالم با مر کن موجود آمده و
بی او صورت پذیر نبود و جد بمعنی سعی ست که حصول مرادات بی وسیلہ او نباشد و لفظ
کنجد را اگر مرکب دارند و کن را فارسی دارند و جد را عربی پس معنی آن سعی کن باشد و اگر جد
را مقدم دارند جد کن شود و ہمان معنی برقرار باشد یا کن و جد ہر دو را عربی دارند و از جد
پدر مراد دارند و معنی آن جد باش گویند ہم در ہر دو صورت یک معنی باشد یا از کنجد سمسم که ترزد

اوست مراد دارند درین صورت بهر فرد را که مقدم دارند معنی سم مصدق نه افتد و حرف
ثانی نون ست و رابع دال ست و مجموع لفظ ند باشد که بمعنی ضد ست و حق تعالی ضد
ندارد و نان آن پزان را کنجد یادگار باشد چراکه بوقت پختن نان کنجد را بر نان چسپانند و کنجد که بمعنی
خال هم آید معشوقان را موجب زینت بود لهذا اسم و رسم بشرطیکه هر دو را مجموع گیرند
بی سم صورت نگیرد چراکه سم با الف و را اسم و رسم شود و همچنین قسم قسم بدو قاف زنگ آن
چنان ضعیف ست که بشستن سفید گردد چه از شستن متغیر شده سفید بر می آید تشبیه
جلال اسیر ع نرسد تا بسر رشته گره وا نشود + از شگفتن دل عاشق بعدم باز رود
ظاهر عبارت این شعر اقتضای آن میکند که مصرعهٔ ثانی برعکس بسته شده چه در مصرعه
اول گفته که تا زمانیکه گره بسر رشته نرسد وا نگردد ازین جا معلوم می شود که وا شدن
گره موقوف ست بر آنکه بحد آخر رشته رسد و در مصرع دوم گفته که چون شگفته شود
بعدم رود در مصرع اول بعدم رفتن علت شگفتن بود چه بسر رشته رسیدن بعدم
رفتن گره ست و همان کشاده شدن اوست و درین مصرع شگفتن علت عدم ست
پس مثال مخالف مدعا شد و آنگاه مطابق مدعا شود که چنین گفته شود که از رفتن بعدم
دل عاشق شگفته شود درین صورت این از زاکه در مصرع دوم ست بمعنی لام اجلیه
باید گفت تا معنی درست شود و مثال مطابق شود یعنی دل عاشق برای شگفتن بعدم
میرود چنانکه گره چون بعدم رود بگشاید و بعدم رفتن گره همان بسر رشته رسیدن اوست
وله ع ساقی ستم ظریف وی از شعله شوخ تر + جامی نداده جام دگر میدهد مرا
یعنی ساقی در حق من ستم ظریف واقع شده وی آنقدر شوخی دارد که در شعله هم نباشد
چه همین که در جام آمد مثل شعله پرواز کرده رفت و جام خالی شد پس ساقی هنوز جام

نداده که قصد جام دادن دیگر می کند یعنی ساقی ما هم ظرافت را پیش گرفته که این چنین شراب زود پرواز در جام می کند تا از تواتر پر کردن جام بر من احسان نهد و بسبب پرواز کردن شراب هیچ فائده حاصل نشود **وله** ؎ پای مال گر شوم گل داغ میسوزد ز رشک چون بزم دیده می آئی ز راهِ دل بیا یعنی اگر در بزم دیدهٔ من ارادهٔ آمدن داری از راه دل بیا چراکه اگر از خارج آمدی پس گل را پامال کرده می آئی و این موجب رشک من میشود درین صورت اگر از راهِ دل آمدی پامالی نصیب دل خواهد شد که عین مقصود من ست و در بعضی نسخه میسوزد بسینه بغائب ست پس فاعل آن دل باشد و معنی آن همان که اول مذکور شد و بر تقدیر این نسخه شاید که فاعل شود دل باشد یعنی اگر دل پای مال تو شود گل از رشک داغ خواهد سوخت درینصورت اگر در دیده می آئی از راه دیده میا بلکه از راه دل بیا که این پامالی دل سبب رشک گل شود درین معنی مقصود رشک دادن گل ست و همین معنے بتوجیه دیگر نیز حاصل میشود و آن اینکه شرط این قول بود چون بزم دیده می آئی ز راه دل و جزا قوله بیا یعنے اگر ترا از راه دل بزم دیده آمدن منظور ست زود بیا زیراکه پامالی دل موجب رشک گل خواهد شد و این را نیز مینحوا هم نظامی در شیرین خسرو گوید ؎ چو داری گل بکف اینجا ببویش + وگر پا در حنا اینجا بشویش + مقصود سرعت ست در آمدن میگوید که چنان جلد بیا که اگر برای بوئیدن گل آنجا در کف گرفته بوئیدن دینجا واقع شود و اگر حنا در پا بسته شستن آن اینجا صورت بندد حاصل آنکه هرگاه گل برای بو کردن بکف گیرند همان وقت تا دماغ برند پس میگوید که اگر گل بکف گرفته درین قدر سعت بیا و دینجا برس که بعد از گرفتن گل بکف آن گل تا دماغ وقتی رسد که اینجا رسیده باشی یا درین قدر مدت دینجا برس که آن گل از بو نیفتد و قابل بو کردن باشد

و قاعده است که هرگاه دانند که حنا رنگ داد آن را می شویند و در رنگ نمی کنند پس میگوید که
اینجا دران قدر مدت بپای که بعد از رنگ دادن حنا شستن اینجا واقع شود و در رنگ
در مدت شستن هم صورت نگیرد و شاید مراد آن باشد که اگر گل در کف گرفته
سرگرم بوئیدن درانجا مشو و اگر حنا در پا بسته منتظر شستن انجا مباش تا دیر نشود

حافظ پیر ما گفت خطا از قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

آنچه از ظاهر این الفاظ بر می آید آنست که پیر ما گفت که از قلم صنع خطا نرفته بر
نظر پاک خطا پوش پیر مذکور آفرین باد که هزارها خطا را پوشیده کرد و از افشای
آن در گذشت چه در واقع چه خطا که از قلم صنع نرفته نعوذ بالله من هفوات اللسان
و اباطیل البیان و ما میگوئیم که توجیه باید کرد که ازین گستاخی نیز ترا دست دهد و از
هرزه سرائی خلاص بدست آید و معنی هم به لطف تمام بر کرسی الفاظ نشیند و آن
توجیه این ست که پیر ما چنین و چنان گفت بر نظر خطا پوش او آفرین باد که درین
ضمن صدها خطاهائی که از ما سر میزند مخفی کرد چه هر چه از ما سر میزند اطلاق خطا
بران میکنند و هر چه از ما سر می زند همان ست که از قلم صنع سر زده و پیر ما گفت
که از قلم صنع هیچ خطا نرفته پس آن خطاها که از ما سر زده نیز خطا نماند **حافظ**

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه + چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ترا و ترنجب بمعنی نغمه است و نا فهمان بمعنی راه رسته می گویند و من دانم که راه زدن بمعنی
قطاع الطریقی کردن و ره زنی نمودن ست **تنبیه سعدی** دانی چه گفت
مرا آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالت ست و
طرب + گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری + وزن این دو شعر بر اکثر مشتبه ست و بر

بعضے موزون خواندن آن هم دشوارست برای هدایت حامیان زمانه میگوییم که این هر دو
شعر در بحر بسیط گفته وزحاف خبن را در فاعلن که رکن دوم ست بکار برده فعلن ساخته
بکسر عین وپیش از تقطیع میگوییم که بعد از لفظ وای در اکثر نسخ کاف باشد واین خطاست
وآدمی را بدو یا توان خواند چه یک یا جزو کلمهٔ آدمی ست ویای دوم برای خطاب و واو
لفظ تو که در صدر مصرع ثانی ست باشباع ست چون این معنی را دانستی بدانکه تقطیع
آنها بدینگونه است وا آی چه گت مستفعلن ت مرا فعلن ت زن بلبلے مستفعلن
تحری فعلن تو خود چه آ مستفعلن دمیی فعلن کز عشق بے مستفعلن
خبری فعلن آشتر بشمع مستفعلن ت عرب فعلن در حالتس مستفعلن
ت وطرب فعلن گر ذوق نی مستفعلن تس ترا فعلن کز طبع جا مستفعلن
نوری فعلن - و باید دانست که لفظ کز در مصرع رابع مبدل کهست نه مرکب از
کاف وزای تازی مخفف از چنانکه بعضے گمان برده اند تشبیهه ؎ گر چه در چمن
حسن تو زنبور عسل + چه عجب گر ز گل شمع بگیرد گلاب + این شعر معلوم نیست که
نتیجهٔ افکار کرامی دور گرد صحاری معنی تلاشی ست که بسبب بعد لوازم از زیور
فصاحت عاری مانده اما چون نوسبقان مکتب سخن بیشتر آنرا در حرز دوان جان نظر
نگاه دارند واستفسار معنی آن را محک عیار استعداد مردم انگارند درینجا ثبت افتاد
پوشیده نماند که زنبور موم دهد واز موم شمع ریزند میگویند که اگر زنبور عسل در چمن حسن
تو بجز موم کی از آن حاصل آید آن قدر نکهت وبوی خوش داشته باشد که اگر شمع
از آن ریزند از گل آن گلاب توان گرفت و درینجا استشکال کنند که استعمال
چریدن بالفاظ زنبور ناروا ست که آن در حق دواب گفته می شود گوییم خاقانی نشنیست

بخل و فردوسی نسبت بکرگس چنین گفته خاقانی گوید ؎ عاقل کجا رود که جهان دا ظلمت گشت
نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد + فردوسی ؎ بجا نیند و دنیز هنگام گرد + چرا نشد کرگس
اندر نبرد تنبیه مخزن اسرار در نعت ؎ خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند + سکه تو زن
تا امرا کم زنند - معنی مصرع اول بدو وجه متصورست یکی آنکه خطاب بحضرت ختمی پناهی
صلی الله علیه وسلم میگوید که خطبه تو خوان تا خطیبان دیار سرگرم خطبه خوانی شوند چه
خطبه در اسلام ست و خواندن آن وقتی ست که جناب مستطاب حضرت ممدوح خطبه
خوانده هدایت کند دوم آنکه دم زدن بمعنی خاموشی باشد ای خطبه تو خوان تا آنانکه خطبه
سلطنت خود می خوانند خاموش شوند چه وقتیکه نوبت سلطنت تو رسد کیست که پیش
تو دعوی سلطنت خود کند پس دم زدن درین مقام بمعنی قطع نفس باشد و اینمعنی از بعضی
اشعار مفهوم میشود تنبیه خاقانی ؎ گفتا که چند شب من و دولت بهم بخفتیم + اندر رکاب
خسرو در موکب جلالش + گوئی سرشک شورست از چشم شوخ دریا + کز هیبت
پلارک شد نیست صبر و هالش + این هر دو شعر از قصیده ایست که در بحر مضارع ست
و وزن تمامی ابیات آن اینست مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن اما در شعر اول
در حشو مصرعهٔ اول و در شعر ثانی در حشو مصرعهٔ ثانی بجای فاعلاتن فاعلات بضم تا آمده
عوام چون ازین زحاف آگاهی ندارند متوحش شوند و لفظ هال در شعر ثانی بمعنی
قرار و آرام ست کما فی برهان تنبیه ؎ اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل
گوینده بر منار قضبان + این شعر در بحر مجتث ست و وزن آن مفتعلن فاعلات مفتعلن
فع پس اول و بلبل را مکسور بکسرهٔ اضافت و صفت باید خواند تنبیه ؎
ای کرسیے که در زمین باشد + هر چه رست از سحاب دست تو رست +

لغزی گفته ام که تشبیهش + هست احوال بد سگال تو جست + آنچه از فارسی و تازی او
چون مرکب کنی دو حرف نخست - یعنی از خربزه که لفظ فارسی ست دو حرف اول او که
خرست و از البطیخ که عربی ست دو حرف اول او که بطاست و هردو را مرکب کنی خربطا
شود و این لفظ دشنام ست ؎ هر دو آمیزه ام ببند بدانکه + نامی از نامهای دشمن تست
از آنکه خربطا مسخره را گویند ؎ باز چون پای پارسیش افتاد + در کسش مادرش
چه سخت چه سست - یعنی از لفظ خربزه که پارسی ست حرف با دور شود خرزه و خرزه
ماند و خرزه کیر را گویند و آن در کس مادر او باد خواه سخت خواه سست باشد ؎
وانچه باقی بماند از تازیش + هست همچون شمائلش بد رست - یعنی چون البطیخ که تازی
است لطا رفت یخ ماند یعنی سرد و منجمد و سردی بخصائل دشمن می ماند یعنی دشمن
خصلتهای سرد و منجمد و بد دارد ؎ مرد ادرشبی که خدمت تو + روی بختم آب
لطف بشست + داده آن عدد که بر کف راست + پشت ابهام از سر کف آن جست
یعنی ای فلان دو شبی که بر من لطف کردی دو عدد خربزه دادی که چون سر انگشت
را خم دهند و انگشت شهادت را بر وی نهند عقد دو عدد باشد یعنی دو خربزه دادی
؎ بد و از پخته شد و گر نی نی + نه تو در بصره نه من در بست - بصره و بست
نامهای قصبات خراسان ست یعنی ای فلان اگر دیگر خربزه پخته باشد مرا بده و اگر
پخته نباشند مده زیرا که من در بست نه ام و تو در بصره نه یعنی تو از من دور نیستی که در
یک شهر هستیم چون پخته شوند دیگر بار می توانی که من برسانی **قصیدهٔ دیگر**
ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان + وی مستعار جود تو انعام روزگار + دوش از
حساب هند و جمل بندهٔ ترا + بیتی دو گفته شد از روی اختصار +

مال چهار بنگر و جذرش بر وفزای + پس ضرب کن تا ست آن مال در چهار +
مال حاصل عدد مضروب و مضروب فیه را گویند و جذر عددی ست که آنرا در نفس خود
ضرب کرده باشند مثلاً چهار عدد را هم در چهار ضرب کنند شانزده حاصل آید پس شانزده را
مال گویند و چهار را جذر ای ممدوح که اقبال آسمان از لطف تو قائمه گرفته و انعام روزگار
از جود تو عاریت گرفته شب گذشته این بنده در حساب هندسه و جمل بیتی دو سه مختصر
نوشته است و آن چنان ست که مال چهار شانزده عدد ست یک جذر که چهار ست بروی
زیاده کن تا بست عدد شود و بحساب ابجد بست عدد حرف کاف دارد پس آن
بست عدد را در چهار ضرب کن تا هشتاد شود و بحساب ابجد هشتاد عدد حرف فا دارد
چون هر دو را مرکب کنی کف شود سے یک حرف دیگر ست که بی او تمام نیست +
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار + مجموع این حساب که زان هر دو بیت است +
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار - چون اعداد حرف کاف و فا که صد است
در سه عدد ضرب کنی سه صد حاصل شود و بحساب ابجد حرف شین را سه صد عدد ست
پس چون حرف شین با کف کنی کفش شود یعنی کفش ندارم یک جفت کفش برای من
بفرست **قصیده** ای رای ملک شه معظم + مهر پرور و سال بخش ثانی +
ای کرده کلیم وار عدلت + آبان خدای راشبانی - آبان نام ماه پارسیان ست
و آن مدت بودن آفتاب در برج عقرب ست مقصود بیت آنست که آبان از
فروردی هشتم ماه ست و روزهای هشت ماه دو صد و چهل می شوند و بحساب
ابجد ری و سیم حاصل آید و آنچه مستر زیران افزایند تا حرف ها حاصل شود چون هر
حرف مرکب کنی رمه گردد یعنی ای ممدوح عدل تو رمه خدا را شبانی و نگاهبانی میکند

؎ با دولتِ تو کراست نیسان + کان دولت هست جاودانی + نیسان نام ماه رومیانست
و درین ماه آفتاب در برج حمل میباشد و این ماه از تشرین اول هشتم ست و روزهای هفت ماه
دویست و دوازده میشوند و بحساب جمل حرف ما دویست عدد دارد و حرف یا ده
عدد و حرف با دو عدد دارد و چون مرکب کرده شود ریب حاصل گردد یعنی شک
مقصود بیت آن ست که ای ممدوح در دولت تو که جاودانی ست کراست شک
یعنی در دولت تو کسی را شک نیست ؎ حقا که شود بمهر و مهر بر + دی ماه بموسم جوانی +
مهر نام ماه پارسیان ست و درین ماه آفتاب در برج میزان باشد و از فروردین
ماه هفتم است و روزهای هفت ماه دویست و ده می شوند و دویست عدد حرف
را دارد و ده عدد حرف یا دارد و چون مرکب کنی ری شود و دی نیز نام ماه
پارسیان و دران ماه آفتاب در برج جدی باشد و این ماه از ماه فروردین نهم
ماه ست و ایام ده ماه سه صد و پنج میشوند و پنج عدد خمس مسترقه بران افزایند
تا سه صد و پنج عدد شد سه صد حرف شین دارد و پنج عدد حرف ه دارد و چون
مرکب کنی یعنی تحقیق شود ممدوح بر ملک در جوانی شود یعنی بادشاه ملک ری شود
؎ بادی همه سال شاد تا هست + روی رجب اصل شادمانی + رجب از
محرم هفتم ماه ست و روزهای هفت ماه دویست و هفت می شوند دویست عدد
حرف را دارد و هفت عدد حرف زا چون مرکب شوند رز گشت و رز انگور ست و
آب رز شراب انگوری ست یعنی ای ممدوح تا آنکه شراب انگوری که آب رز ست اصل
شادمانی ست تو همه سال شاد باش و خوش باش ؎ ای خواجه فیلسوف فاضل +
کز فضل یگانهٔ جهانی + تا آخر مهر سے که گفتم + از اول سالش ار برانی +

آگه ز شهور بایام + مفلسیش هر آینه بالی تنبیه ٥ روزی که فلک جبهٔ درویش گرفت +
از فضلهٔ زنبور بر دو ختم این جیب + اکنون همه شب منتظرم تا بفشرو زند +
شمعے که بهر خانه چراغی دهد از غیب - جبهٔ درویش کنایت از گرمی آفتاب ست
چنانکه الشمس جبة المساکین ست و از فضلهٔ زنبور موم مرادست و از شمع آفتاب مرادست
حکیم انوری میگوید که من پیش ازین چنان توانگر بوده ام که روزی که آفتاب زیر
ابر پنهان شدی من در خانه شمع می افروختم و از نور او بر جبهٔ مذکور جیب می دوختم یعنی
نور می افزودم اکنون آنچنان بی نور شده ام که از بی روغنی چراغ در خانهٔ من نمی افروزد
و در همه شب در تاریکی خانه منتظر میباشم که تا کی صبح دمد و کی آفتاب بر آید که در هر خانه از نور
چراغی میدهد و یا از شمع ماهتاب مراد باشد تنبیه جلال اسیر ٥ گر طوطی خیال لبش نامه بر شود
آئینه را کتابت کشمیر مے کنم - این شعر از مشکلات مشهور و بر زبانها مذکور ست معنی
آنچه بخیال ناقص میگذرد ثبت میگردد درین شعر محرومی خویش از معشوق و ادبار و تیرگی
طالع خود بیان میکند پوشیده نماند که خیال درین شعر بمعنی عکس ست که در آئینه
باشد و مراد از نامه بر شدن طوطی خیال لب آنست که اظهار حال عاشق پیش معشوق
کند و طوطی خیال همین نمیتواند کرد در وقتیکه آئینه مصفا باشد چه عکس جز در آئینهٔ صاف
نبود و کتابت کشمیر خط ناخوانا را گویند حاصل معنے این شعر آنست که اگر طوطی عکس
لب معشوق از طرف من نامه بر میشود ای مستعد اظهار احوال من پیش معشوق
میگردد و من از واژونی طالع خویش حرکتے میکنم که سبب ناکامی من میگردد و آن
این ست که آئینه را برنگ کتابت کشمیر چنان میسازم که هیچ ازو نمایان نشود و
این عبارت از بی صفائی اوست و چون اظهار عکس جز در صفای آئینه نبود آن امر

غیرت وقت می افتد و مطلب فوت میگردد و در بعضی طوطی خیال خطش دیده شده و نیز صورت
مناسب هم از روی لفظ و هم از روی معنی میگردد چه خط را با طوطی تشبیه ست باعتبار سبزی و نیز دمیدن
خط البته موجب التفات و رحم معشوق بر عاشق میشود و اظهار حال عاشق را پیش معشوق و
ظاهر میگردد قوله هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست + بر سنگ خاره تنگ برد آبگینها یعنی غم تو
آنقدر شکست در دلها پیدا میکند و رواج شکست دهد با وجود آنکه سنگ سخت ترین اجرام ست از تاثیر
چنان شکسته گردد که بر آسان شکستنش آبگینها رشک کند ای هر چند آبگینه می شکنند لیکن از تاثیر
غم تو سنگ چنان آسان بشکند که شیشه هم بران رشک کند اگر گفته شود که هرگاه سنگ چنان
شکست آبگینه بدرجه اولی خواهد شکست گویم شکستن سنگ کار دارد نه شکستن شیشه چه شکستن صفت
شیشه است ازین سبب توجه بسوی اینچنین شی بیکار بود لهذا غم متوجه شد بسوی
شکستن سنگ قوله پرورده لطف سایه ات امید و بیم را + گردید خضر جذبه ره مستقیم را
یعنی امید و بیم هر دو در لطف سایهٔ تو پرورش یافته ای چنانکه امید از لطف تو بهره می برد
همچنان بیم و یاس هم بهره می برد و می شاید که امید و بیم مراد از خوف و رجا باشد
که در روز قیامت خواهد بود ای خوف و رجا در لطف سایهٔ تو پرورش یافته است ای
در ظل حمایت تو اند و آخر خضر را موقوف باید خواند ای جذبه خضر راه مستقیم بدل است
از لطف سایه و جذبه در لطف سایهٔ تو می برد قوله بلبل فریب کرد برنگ بهار
فیض + گلدستهای نکهت خلق عظیم را + لفظ برنگ درینجا یعنی مانند نیست بلکه
بای موحده دران بمعنے سبب ست ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم خود را بسبب رنگ
بهار فیض بلبل فریب کرده است ای گلدستهٔ نکهت خلق عظیم بسبب آنکه رنگ بهار
فیض دارد بلبل را می فریبد گلدسته بسبب رنگ بهار بلبل فریب می شود قوله

گیرد در اضطراب معاصی پی شفا + دست تو نبض نالهٔ عظم رمیم را۔ عظم رمیم بمعنے
استخوان پوسیده است و مراد ازان مرده یعنی مردگان که در اضطراب معاصی ناله
میکنند دست تو نبض نالهٔ ایشان میگیرد تا ازان مرض شفا یابند **قوله** عیسیٰ ز نسبت
گوهر ذات پاک تو + زاهر فریب یافته در یتیم را + پوشیده نماند که حضرت صلی الله
علیه وسلم یتیم بودند و زاهدان را لسوی ایتام نیاز تام ست زیرا که در اب ایشان
هستند و موافق شرع کاری کنند و حور هم یتیم می شود پس میگوید که بسبب آنکه در یتیم
گوهر ذات تو نسبتے دارد شود یتیمی عیسیٰ آن را زاهر فریب یافت و ذکر عیسیٰ از آن قبیلست
قوله بخشید بی طلب همه کس را نشان راه + سنگے که سود رخ بکف پا کریم را +
پوشیده نماند که در راه برای نشان راه سنگی می نهند تا از و راه دریابند و ره گم نکنند
و از لفظ کریم مراد ذات حضرت ست یعنی هر سنگ که بکف پای حضرت رخ سود ای
پای حضرت بدان مماس شده چنان کرم در سنگ سرایت کرد که هر کس را بی آنکه
نشان راه ازو طلب کند خود بخود راه می نماید چه تقاضای کرم آنست که بی طلب بخشد
و لفظ بخشید هم درینجا خوب واقع شده نظر به لفظ کرم و فرق درین سنگ و سنگ
نشان آن شد که سنگ نشان بدون طلب راه می نماید زیرا که برای نشان راه باو
متوجه می شوند بر خلاف هر سنگ که باو کسی را خیال نمی شود و آن سنگ که رخ بکف پای
حضرت سود از قبیل ثانی ست فافهم **قوله** صحرا محیط گوهر الفت صدف شود + تا در
ره تو گریه نگیرد یتیم را + الفت صدف صفت گوهر ست و این لطریق تخیل ست چه
هیچ گوهر را الفت صدف نمی باشد درینجا گوهری تجویز کرده که صدف او الفت باشد صحرا
دریای گوهری که صدف او الفت باشد میگردد برای آنکه در راه تو که از صحرا می روند

۴ [illegible]

یتیم را گریہ نباید چہ الفت مانع گریۂ یتیم ست درینصورت در یتیم را الطفل یتیمی گرگریہ کند
تشبیہ دادہ بجہت یتیم بودن در و بشکل اشک بودن او و این کمال بلاغت ست ای
درین محیط معروف گوہر الفت صدف می شود لہذا در یتیم گریہ میکند پس صحرا دیدہ گی
آن گوہرے گردد کہ برای او الفت صدف باشد درینصورت لازم آمد در یتیم را
گریہ نباید پس ہیچ یتیم را در صحرا کہ در راہ تو خواہد رفت گریہ نخواہد آمد و آن از برای
آنست کہ حضرت صلی اللہ علیہ وسلم رحمت اند برای عالمیان دگر ہیچ کسی از رحمت بعید
است **قولہ** پیچیدگان جادۂ شرع تو در کنشت + زنار کردہ اند خط مستقیم را +
خط مستقیم بمعنے راہ راست و رآہ و راستعار از تار تشبیہ دادہ اند بسبب دراز بودن
او یعنی کسانیکہ در جادۂ شرع تو پیچیدہ اند در کنشت ہم زنار خود از راہ راست ساختہ اند
ای در بتخانہ ہم براہ راست اند **قولہ** شق القمر در آینۂ طور اشارہ ایست + از شرع
قاطعت ز تجلی کلیم را + درین شعر تعقید قائل باید شد تا معنے درست حاصل شود
و تقدیر عبارت چنین کہ کلیم را از تجلے در آئینۂ طور اشارہ ہست از شرع قاطعت شق القمر
یعنی کلیم را کہ در طور تجلے شدہ بود اشارہ بود ازین کہ شرع قاطع تو یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ
وسلم تجلے خواہد کرد و با آن تجلی شق القمر خواہے نمود فنا فہم **غزل**
در دل گداختیم تمنای خویش را + شاید کہ نالہ گرم کند جای خویش را + یعنی تمنا را
در دل خود گداختیم برای اینکہ شاید کہ نالہ در دل بیاید و جای گرم کند چہ تا ہوش
در دل موجود بود نالۂ عشق در دل نمے آید **قولہ** فرصت سلم خریدہ بازار صحتیم + امروز
میخوریم غم فردای خویش را ـ سلم بفتح اول و ثانی در عربی بیشی بخریدن و خریدن غلہ
بیست کہ ہنوز نرسیدہ باشد و بیع سلم ہمانست کذا فی برہان قاطع مؤلف گوید

بدین معنی سود سلم نیز آمده معنی شعر آنست که ما در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم لهذا
غم فردای خود را امروز میخوریم تا جلد از غم فراغ حاصل شود و آینده در صحت بفراغ
کنند راتیمر د میتواند که معنی این باشد که ما غم آینده را امروز میخوریم که باید دید که آن فرصت
سلم خریده آینده را سود هم میدید یا نه دهیچه هر چیزکه در سلم میخرند اگرچه نظر بحصول فائده
میخرند لیکن گاهے باشد که از ان نفع حاصل نشود و در زیان افتد و بهتر آنست که این
گفته آید که تا در بازار صحت فرصت را سلم خریده ایم غم فردای خود را امروز میخوریم ای
فکر آینده خود را امروز میکنیم ای ما از عاقبت اندیشان هستیم **قوله** آخر دو چار کوی تو شد
گرد تر بتم + دیدم بهار آبلهٔ پای خویش را ـ یعنی آخر در کوی تو مردم و این بهار آبله پای
ما بود چه بسبب آبلهای پا از کوی تو نرفتم و همانجا مردم که عین تمنا بود **غزل**
از گل ناله زنجیر ببار آمده ایم + مگر ابریشم این ساز بود ریشهٔ ما ـ ببار آمدن بمعنی بر بار
آمدن و گران بار شدن که لفظ بار درینجا بطریق ایهام واقع شده چه بار بمعنی میوه هم می آید
درین صورت خود را بطریق استعاره بنخل استعاره کرده و لهذا برای آن ریشه ثابت
کرده میگوید که از گل ناله زنجیر گرانبار شده ایم شاید که ریشهٔ ما ابریشم ساز زنجیر است
چراکه اگر ریشهٔ ما ابریشم ساز زنجیر نمی بود گل ناله چرا بار می آورد ـ دیم دا ابریشم تار ساز را
گویند **قوله** گردش چشم تو صیادی دیگر دارد + شیر را سایهٔ آهو شمرد ریشهٔ ما + یعنی
گردش چشم تو صیادی بنوع دیگر دارد که شیر را ریشهٔ ما سایهٔ آهو میشمارد یعنی از بیم گردش
چشم تو شیر چنان رم میکند که گویا سایهٔ آهوست که جای قرار نمی گیرد و مراد ازین آنست
که گردش چشم تو چنان اثر کرده که در شیر هم وحشت مثل آهو پیدا کرده **قوله**
بسیه رون معدن یاقوت خجالت گردید + شفقم از گل بخرا شیده هم تیشهٔ ما ـ و در بعض

نسخه بخراشید بیای موحده است و در بعض بنون نفی معنی این شعر هنوز در فهم فقیر نیامد
مگر آنچه شنیده است می نویسد پوشیده نماند که توجیه این شعر در صورتی که نخراشید بنون نفی
باشد بدو طریق کرده اند یکے آنکه دم تیشهٔ ما آنقدر کند ست که شبنم از گل نخراشید بدین سبب
بیستون خجل شد چه بسبب تیشه داشتن باهم نسبت کوهکنی پیدا کرده بود دیگر چون تیشهٔ ما
همچنین ست بیستون خجل شد که کوهکن همچو ما شد و دیگر آنکه بسبب تیزی دم تیشهٔ ما
که از تیشهٔ کوهکن تیز زیاده بود و بیستون بدان باز میگرد و بیستون خجل شد که دم
این تیشه از دم تیشهٔ کوهکن تیزتر ست پس چون بیستون آب شد و شکل شبنم گردید
آن را دم تیشه نخراشید چرا که خراشیدنش تنگ دم تیشهٔ ما بود درین صورت بیستون
را بسبب آب شدن عین شبنم گل تصور کرد لهذا بدین عبارت گفت که شبنم گل نخراشید
دم تیشهٔ ما اما می باید که درین معنے دوم میان شبنم و گل ارتباط شده و اگر بخراشید
بیای موحده باشد معنی این ست که بسبب کوهکنی ما که از کوهکن زیاده بود بیستون
منفعل شد گویا که دم تیشهٔ ما شبنم گل خراشید درین صورت مصرع دوم تشبیه مصرعهٔ
اول واقع شد و این معنے اندک خوب ست و معنی اول هم از معنی دوم خیلے خوب ست
لیکن بحقیقت خاطر از ترددات نمی آساید قوله سنگ طفلان چه خوش آیند بهاری
دارد + وقت آن شد که بگل بانگ زند شیشهٔ ما - یعنی از آنجا که در سنگ طفلان بهار
خوش آینده است از تاثیر آن شیشهٔ ما آنقدر کیفیت حاصل کرده است که وقت
آن رسید که بگل بانگ زند اے بر گل ناز کند قوله سوخت در پردهٔ دل خون
تمنا د هنوز + سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشهٔ ما - رنگین دمیدن سبزه از گلشن
از آن سبب گفته که تمنا را خون تجویز کرده یعنی اگرچه خون تمنا در دل سوخته است

یعنی تمنا نمانده است لیکن از اندیشه آنچه برآید تمنا آلوده بر می آید فافهم **قوله** از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند + در دو عالم خاطر اندوهگین داریم ما - یعنی آن خاک تعمیر زندان از غبار ما می کند پس در همه جهان خاطر اندوهگین ماست چه دو عالم در مصراع ثانی شعر است یعنی تمام عالم و بودن خاطر اندوهگین در همه عالم ازین جهت ست که تعمیر زندان غبار او ست و زندان در تمام عالم ست پس خاطر اندوهگین هم در تمام عالم خواهد بود **قوله** با دل دیوانه خود مصلحتها دیده ام + خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما - یعنی بسبب دل دیوانه مصلحتها حاصل کرده ایم که خنده بر لب و جان در آستین و چین بر جبین میداریم چه اینها از دیوانه می آید که گاهی چنین شود و گاهی چنان بیش او اینها از روی مصلحت ست که هر گاه بهر چه احتیاج افتاد همان بکار برد و خلق دانست که این دیوانه است هیچ نباید گفت **قوله** سیر گلشن کن اگر تشنهٔ دیدار خودی + آب از چشمهٔ آئینه رود در جوها - بدین شعر خطاب بمعشوق ست یعنی تو اگر تشنهٔ دیدار خود هستی سیر گلشن بکن چه روی معشوق را بسبب شگفتگی گلشن تشبیه داده و در مصرع ثانی میگوید که در جوها نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود و این باعتبار آنست که چنانکه در آئینه روی چهره صورت می بندد همچنان در آب نیز و از آب جو گلشن طراوت می یابد و از آئینه روی معشوق زینت میگیرد پس میگوید که در جو نیز آب از چشمهٔ آئینه میرود و آب جو نیز خاصیت آب آئینه میدارد که چنانکه روی تو از آئینه آرایش پذیرفته است گلشن نیز از آب جو آرایش پذیرفته است پس اگر سیر گلشن کنی گویا خود را دیده باشی **قوله** دعوی این بس کز کوشش همه سوا شده ایم حلقه در گوش کمان تو خم بازوها - خم بازوها مطیع کمان تو اند ای کسی نمی تواند شد که بقوت بازوی خود کمان ترا تواند کشید و مراد ازین آنست که هیچ کس بزور خود ترا بدست نمی تواند آورد

پس دعوی کردن ما همین قدر بس است که ما از کوشش خود رسوا و ذلیل شده ایم کوشش ما
پیش تو سود ندارد یعنی بیان رسوائی خود زیاده ازین چه کنم همین قدر گفتن بس است که
از کوشش چنان شده ایم **غزل** حاصلم را باغبان پیش از دمیدن برده بود - سبز کرد
از سایهٔ مژگان من خار مرا - یعنی هنوز دمیده بودم که باغبان حاصل مرا برده بود چه اگر
حاصل مرا نمی برد در حال دمیدن حاصل موجود می بود پس پیش از دمیدن برده بود
که درین وقت مفقود است در مصرع ثانی میگوید که خار مرا آن باغبان از سایهٔ مژگان
من سبز کرد چه در عمل جلیش نمی شود و مراد از شاخ اینجا شاخهای بی بر است یعنی اگر
از غم خار من سبز نمیکرد البته از آن هیچ فائده و حاصل هم نمی رسید تا عیش میکردم قوله
برکف خاکسترم رنگ بهار دیگر است + بوی گل دامن ز آتش میزند خار مرا - درین شعر
شوق گل بخود ثابت میکند از بس که بوی گل آتش شوق من مشتعل میسازد در برکف
خاکستر من رنگ بهار است یعنی بسبب آن از خاکستر من رنگ بهار پیدا می شود قوله
بی محبت ساز از مطرب جدا افتاده ایم + ناله هر دم پریشان می کند تار مرا یعنی بی
محبت مثل سازی ام که از مطرب جدا افتاده باشد چه تا ساز از مطرب جدا باشد در پریشانی
می باشد و انتظام ندارد هرگاه که مطرب بیاید البته انتظام تار را صورت نماید و بس
میگوید که ناله هر دم تار مرا یعنی مرا پریشان میکند یعنی برای محبت ناله میکنم که بدان سبب
محبت پیدا شود و بهم رسد در صورت تشبیه ساز از مطرب جدا افتاده و خفته در پریشانی تار است
و گریه و نالان رسا زیرا که بدون مطرب نمی باشد **غزل** بسکه پیدا نه دارد نظر پاک مرا -
آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا - پوشیده نماند که معنی این شعر در فهم فقیر نیامد آب در
شیر کردن شاید اصطلاحی باشد که هیچ جا بنظر نیامده قوله از خجلت رسوائیها خشک گشته

نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا + یعنی در صحرای عدم خاک من پیدا نخواهد شد زیرا که
اگر آن ظاہر شود در محشر حشر آن خواہد بود پس درین صورت راز معشوق فاش میشود و این
منظور نیست **قوله** اعتقادش بتو صاف ست چراغش روشن + شعله محراب دعا کرد دلِ
چاک مرا + درین شعر خطاب بمعشوق ست و ضمیر شین اعتقادش بطرف شعله بطریق اضمار
قبل الذکر یعنی ای معشوق اعتقاد شعله بتو صاف ست چراغ شعله روشن باد و این جمله
دعائیه ہست در حق شعله و در مصرعه دوم بیان علت صاف بودن اعتقاد شعله است یعنی
دل خاک مرا محراب دعای خود کرده است پس معلوم شد که چون
در دل من دعا بخواہد یقین که بتو اعتقاد دارد زیرا که دل من
دیوانه تست و دعوی محراب دعا کردن شعله
دل چاک را ازین کرده است که دل عاشق سوزان
میشود فافهم **قوله** خشت این خمکده نقشی ز خرابی دارد +
جلوه سیل غباری ست ز ویرانهٔ ما یعنی
که هر خشت خمکدهٔ ماست از خرابی ست
این خرابی نقش خشت شده است
چنانچه درین گردیده ایم پس جلوهٔ
سیل هم ز ویرانهٔ ما غباری
ہیش نیست
فقط

دیباچهٔ خلاصهٔ تحقیقات مسمّیٰ به غواص سخن از نتایج طبع سخندان نازک خیال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال

بسم الله الرحمن الرحیم

هرچند دل دیوانه در شمار حمد ایزد یگانه چون دانهٔ تسبیح دور تسلسل جاودانه دارد + و اندیشهٔ اخلاص پیشه در اظهار نعت سرور زمانه پای بر منبر پایهٔ افلاک میگذارد اما نه تعداد مراتب اوراد آن را پایانی + و نه ذرهٔ مدارج اذکار این را نه پایانی ناطقه را با وجود طلاقت لسانی ازین سخن نغمه زدن چون سوسن ده زبان گرفتگی زبان تا فریاد بر زدن ست و باصره را با وصف حدید البصری بر نشیب و فراز این راه نظر ما ساختن چون نرگس بر خود تهمت بی البصری انداختن ست دانا داند که درین مقام خموشیدن به از خروشیدن ست و عجم کوشیدن به از بیهوده جوشیدن شعر زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن به سجودے می توان بردن درودی می توان گفتن — اما بعد روشن سواد بیاض همه دانی نابلد کوچهٔ لفظ و معانی محو حیرت فروشیهای آئینهٔ حسرت مثال خاکسار بیچیز دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال به وقت عرض حصه داران محفل فضل و کمال که رموز دانی نکات سخن

و نکته یابی غوامض این فن از ناصیهٔ احوال شان هویداست، و سحر طرازی الفاظ
و جادو فریبی معانی از حسن مقال شان پیداست سیما در ایامیکه مجلس استفادهٔ حضرت
مولانا امام بخش صهبائی سقاه الله رحیق الغفران به سبق خوانی دواوین و منشآت زانوی
جد و جهدی می زدم گاه گاه و دامن نگاه شوق گلچین ریاض این تماشا بود که قلم بلاغت رقم
بفراهم آوردن نکات فارسی مصروف ست که تا غایت خامهٔ یکی از دقت بافان کارگاه سخن
بگوشوارهٔ گشتی این شاهد جادو فریب نشسته، و دست احدی از غواصان دریای فکر
بگرد آوردن اینچنین جواهر زواهر کمر همت نابسته، زوری بشغف درونی بجستجوی بکار رفت
که تلاش این لآلی شاهوار از بهر آرایش گوش و گردن کدام عروس زیباست و حلهٔ طراز
لباس تجمل بے بهارای پیراستن سرو قامت کدام شاهد رعنا، بهترین ادائی کرشمه جلوه و
در لوزینه بمذاق نکته کامان بادهٔ تحقیق انداز؛ و بعد دست یافتنی که ناگزیری وضع تلبیس
چهرهٔ ارباب تدقیق را از سر کج بینی انکار پردازد فرمودند که نکات سخن از نتائج طبع
اساتذه فراهم می آرم، و جواهر لفظ و معانی از معدن فیض اکابر بر طبق اظهار میگذارم
تا وسعت کلام متقدمین را انشائی و تکمیل استعداد متاخرین را عز و شانی باشد چون بعد
چندی از تفرقه اندازی زمانهٔ ناهنجار و شعبده بازی فلک کج رفتار بافکار معاش محرومی
خدمت بهم دست داد و ازان دریا نوش خمستان سخن بمیکدهٔ فرحت بخش حسبت شتافت
باوجود سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نیافتم تا آنکه درین زمان
فرخنده عنوان گذرم با نزد افتاد و این گنجینهٔ دقائق سخن از مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب بحر تخلص ناظم عدالت اند و تلمیذ رشید حضرت مغفور بدستم
رسید، و با جزای کلیات صهبائی حسن القیام و زیب الختام یافته از نام

غواصش سخن غازهٔ شهرت بر کشید امید که سخن سنجان نکته رس و دُرد ضمیران صبح نفس
هرگاه بملاحظهٔ این کارنامهٔ رنگین که از کشت زار استنباط خرمن خرمن بهره استفاده
بردارند مؤلف علامه را بازای گرد آوردن نکات بدیع بدعای خیری و آئین تحسین
و سخندان را بجلدوی تلاش و سهم سالی این اوراق افادت طراز بصلهٔ تحسینی یاد آرند

باب الالف

اظهار نون بعد الف درخوانند فردوسی شعر همه موبدان آفرین خواندند و
خسرو پاک دین خواندند **آبله** بمعنی آبله دار نیز آمده و چرا که آبله بمعنی کسی ست که پای
آبله داشته باشد ظهوری در پنج رقعه گوید تا آبله پایان دشت ناکامی نظامی **شعر**
ز بس خسته تیر پیکان کشان + شده آبله دست پیکان کشان **انجامش** بکسر هیم
بمعنی آخرت چون روز انجامش ای روز آخرت که قیامت باشد فردوسی شعر تو گفتی
مگر روز انجامش ست + یکی رستخیز ست یا راش ست **ازبر** بمعنی بالا چه از زبر آمده و
زبر همی ست بمعنی فوق فردوسی **ب** نشست از بر بارهٔ تیزرو + چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهادا زبر بارگی زال زر + یکی تاج زرین نگارش گهر **اظهار نون بعد الف** فردوسی
شعر بیک تخت شان شاد بنشاندند + عقیق و زبرجد برافشاندند **آوازیدن** بمعنی
آواز شنیدن فردوسی **شعر** بر آن گرد گاوازگوپال او + بر بیند بر و بازو و یال او + و این
مجاز ست **آب اندام** لطیف اندام بنگ چند بهار در بهار عجم گفته که اطلاق آن جز
بر کواکب یافته نشده در کلام این بیاض لفظ آب تن که مرادف آب اندام ست در وصف
معشوق دیده نظیری گوید **شعر** تیر مژگان و کمان ابرو سمن بر سنگ دل + باز سیرت
کبک رفتار آب تن آتش رخان + درین صورت آب اندام نیز اگر در صفت معشوق گفته آید

چه مضایقه آبگینهٔ حلبی بمعنی شیشهٔ حلبی ای شیشه که در حلب بجهت شراب سازند نظیری
گوید شعر سواد دل زمی سالخورده روشن کن + که عینک بصرش ز آبگینهٔ حلبی ست
اشتافتن فردیه علیه شتافتن مولوی روم شعر برگ‌ها چون شاخ‌ها بشکافتند + تا ببالا می
اشتافتند آستم فردیه علیه ستم مولوی روم شعر باز گو کز ظلم آن استم نما + صد هزاران زخم دارد
جان ما آرزم بالف ممدوده و سوم زای معجمهٔ تازی بمعنی رزم علیه رزم فردوسی شعر میان بسته
شاه آرزم جوی + جهان کرد کانجا بد و گرد روی انجمن جمع فراهم فردوسی شعر
در جادوی‌ها با فسون ببست + بر وسالیان انجمن شد و شصت اندام بمعنی عضو از قبیل
دل گل واراده جز فردوسی شعر تنش نقرهٔ پاک و رخ چون بهشت + بر و بر نه بینی یک اندام
زشت ابر بمعنی بها جاییکه هوا بمعنی ابر می آید فردوسی شعر فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
برد برگرفتش از آن گرم سنگ از و جز بمعنی جز از و فردوسی شعر جز او هرگز اندر دل
من مباد + از و جز بر من میارید یاد - هر چند احتمال این معنی هم هست که اگر جز از و بیاید
بپیش من میارید و بدیگری بیارید لیکن مطابقت در مصرعین نمی ماند از مخفف اگر بجای
یای تردید هم آید فردوسی شعر که چون بود تان کار با پور سام + بدیدن بهست ار بآواز و
نام - از ایرا ایجا بمعنی زیرا که چه کجا بمعنی کاف در شاهنامه بسیار مستعمل ست فردوسی
شعر از ایرا ایجا چشم انسان نبود + که گفتار شان کس تواند شنود آوردمی بمعنی می‌آوردم
فردوسی در ضمن بیان احوال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچهر در وصف آشیانهٔ
سیمرغ میگوید شعر همی بوی مهر آمد از یاد او + بدل راحت آوردمی یاد او آسمان بمعنی
آسمانی نظیری شعر توانم جان بآسمان داد لیکن + بجسم مرده جان نتوان نهادن آتشگه
بمعنی آتشکده نظامی گوید شعر چنان بود هم اندر آن مرغزار + که باشد در آتشگه آموزگار +

اختیار بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل نظامی گوید شعر ازان جمله در حضرت شهریار بلیناس فرزانه بود و اختیار **آفتاب** ترجمه شمس چون شمس در کلام عرب مؤنث سماعی است فارسیان نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بسته اند سنائی گوید شعر مردی بجهان شد از تو کردی خویشتن همه جز ماه و گل مشابهت دختر آفتاب — انوری گوید شعر دو دست روشن روز عیش آفتاب چون تو در عنا آمد تجم حتی توارت بالحجاب — صیغه توارت که صیغه مؤنث ضمیر آن بطرف آفتاب راجع گردد یعنی آن آفتاب چون تو پوشیده شد در حجاب **آئین کشادن** مقابل بستن آئین یعنی زینت دزلمن گوید شعر شاهنشه گل کشاده آئین + در هم شده لشکر ریاحین **اندر زر** بمعنی النصیحت للتبح وال حمله تیغے گوید شعر انگاه کشو ولب باندرز + انگیخت سخن بدلنشین طرز **آنت** بمعنی عجب تعبیر فاریابی گوید شعر بی ملامت نکنم جای آنت نیست + گر روز وصل شب دود هجران فتاده **آه** نسبت آن بسیاهی آمده چه آزاد دود دخان بسته اند و ازین سبب است که آنرا بمشک تشبیه کنند نظیری گوید شعر اشک و آه از دل این مدرسه بر دم کادب + حرز جان تو بهر مشک و گلابی نوشت **ولہ** با خط سیه کار تو دفتر شبیه نوشت + گو آه مرا تو سن شبرنگ مزین باش — خاقانی **ف** لب اشک شکرین که فرو بارم از نیاز + لب آه عنبرین که بعمدا بر آورم + لب را حبوط نا همعنبر کنم چنان که + رخ را وضو با شک مصفا بر آورم + **از ضرورت** بجای بالضرورت مستعمل است نظیری شعر چو عریان شد چمن فرع از ضرورت خانه پیسازد + چو فحطالگل بود بلبل بآب و دانه پیسازد **آمد شدن** بجای آمد شد نظیری شعر از کثرت آمد شدن دزد خیالی + پیرایه خوابم همه شب زیر و زبر بود **از جا در آوردن** متعدی از جا در آمدن نظیری شعر شبیخون نمم از جا در آرد نظیری را + ز اشک و آه شب سلطان باخیل و حشم دارد **آب از بن دندان چکیدن** حسرت کردن

از عالم آب اند دہان چکیدن مرزا بیدل در رقعہ کہ در سفارش مرزا سہراب رونق تخلص نوشتہ
در حسرت متانت نظمش موج گوہر از آب از بن دندان چکیدن اہرمن دیو و این را بجای
جمع نیز استعمال کنند مثل لفظ دشمن ظہیر فاریابی شعر اگر شہاب بنام او درود ز فلک + میان راہ
بفشرد مغز اہرمنش + سعدی شعر کو دشمن شوخ چشم بیباک + تا عیب مرا بمن نماید +
افسون مسیحا بجای معجزۂ مسیحا مستعمل ظہیر فاریابی شعر آنکہ در دین مسیحا شود از ہیبت او
ہر دو جان اگر افسون مسیحا دارد + وشاید کہ افسون مسیحا عبارت از بالا رفتن مسیحا باشد
بر آسمان گویا این افسون شان ست کہ از دست یہود خلاص یافتند لیکن از شعر عرفی بمعنی
معجزہ معلوم می شود کما قال شعر بگذر کوچہ لطفش بسوی بادۂ فیض + لب مسیح بپرواز افسون گردد +
بہر کیف نسبت افسون بحضرت عیسیٰ غایت سوء ادب ست آئین زینت نظیری شعر
ہر چند کہ گوی بزم [illegible] + آئین شہر و زینت کاشانہ ام ہنوز آستین از چیزی
افشاندن از بجای بر مستعمل شده نظامی گوید شعر ہر چہ بہ نزد قرآن طرازی بر فشان زان
آستین + ہر چہ تماشا بساطے در نوردان داستان استخوان چیزی شکستن از چیزی
عبارت ست از آنکہ [illegible] آن چیزی ہمہ رسانیدہ آن چیز را شکستے دادہ شود و آن
محتاج اصلاح باشد و آن را استخوان بندی گویند اما از شعر آصفی بمعنی فقط ترکیب دریافت
میشود و ہو ہذا شعر ز استخوان من کہ از سنگ جنون صد جا شکست + استخوان قصۂ فرہاد
و مجنون بستہ اند امشب اطلاق آن بر شب گذشتہ نیز آمدہ نظیری شعر تا روز مکیدم سر انگشت
حلاوت + زان قند کہ امشب ز شکر خندہ شکستم - چہ حکایت در روز میکند - امیر خسرو شعر
تو شبانہ می نمائی بہر کہ بودی امشب + کہ ہنوز چشم مستت اثر خمار دارد اسب چوب
ہمان است چوب نظیری شعر تنگ شد و اندرین و مستم گر دو مردی کہ بر است چوب تا زم پی اد یا سمندان

اجابت بمعنی مستجاب بتغییری شعری نوش کرآن روز که شد تو باجابت + ذوق
واشراز نغمهٔ داؤد نشنیدا زپرده بیرون شدن واز پرده بدر افتادن رسوا
شدن شاعی شعر گرو زد بوی خیالت در دماغ آرزو + نماند خلوت نشین از پرده بیرون
می شود ظهوری بمشاهدهٔ پردهٔ سازش زهره را چه زهره غیراز پرده بدر افتادن
آوازه زدن مشهور کردن نظامی گنجوی در مخزن اسرار در مقالهٔ پانزدهم گوید شعر
ده نه آوازهٔ دهقان زدن + ملک نه و تخت سلیمان زدن آهن خام معروف
ناصر علی گوید شعر کماز تربیت در طبع بی جوهر نمی زاید + در آتش پخته نتوان ساختن
چون آهن خامش آبرو بدون اضافت معروف و با اضافت نیز مستعمل استاد
ابو سلیک گرگانی شعر خون خود را گر بریزی بر زمین + به که آب روی ریزی بر کنار
امیر آب بمعنی میر آب و این لفظ بالف کم بنظر آمده خاقانی گوید شعر منم امیر
آب حیوان + زبان من شبان وادی این از تو ما این نسبی نیست و بسیار
ای بسیار تفاوت نیست خاقانی شعر از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب بنشست
ناصر علی شعر ما و فاکیشان بحمد الله بت دیده ایم + ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست
افسانه ازین شعر حافظ بمعنی ترانه معلوم میشود شعر خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی
بخش - که کار شرع افسانه بی قانون نخواهد شد آب نوش بمعنی آب حیات معلوم
میشود حافظ گوید شعر بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را + که موج میزندش آب نوش
از سر نیش اضحی بمعنی عید اضحی خاقانی شعر گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر + بیرون نما
ازین دو عید چه عید است دیگرش رو دستانم که درین شعر بقرینه عید اول یک لفظ عید از اضحی
و فطر محذوف کرده باشد آه عنبرین آهی که باعتبار سوختگی شکل دخان سیاهی پیدا کرده

خاقانی شعر بس اشک شکرین کز دو بادام از نیاز + بس آهِ عنبرین که ز لعبهٔ بر آورم
آوازهٔ صلا اضافت عام بسوی خاص ست خاقانی شعر دستی خورم بخوان
زرین آسمان + آوازهٔ صلا بسی بر آورم آواز روزه بر آوردن بر کسی بانگ کردن کسی را برای
تکلیف روزه خاقانی شعر چون در تنورهٔ شرق یزدان گرم چرخ + آواز روزه بر همه اعضا بر آورم

باب الباء العربی

بحل کردن در گذشتن و معاف کردن آسیفی شعر بسمل منت امید رحمت
ابد ست + اگر تراگنہی بود هم بحل کردم برگاشت سعدی برگشت فردوسی شعر
عنان را بپیچید و برگاشت روی + بر آمد ز لشکر یکی های و هوی برگارد مضارع آن
بمعنی برگرداند فردوسی شعر پس آنگه منوچهر ازان یاد کرد + که برگاردش سلم روی از نبرد
بنیان بمعنی ایوان و محل نیز مستعمل ابو الفضل در مکاتبات در رقعه که بشاه عباس
پادشاه ایران نوشته گوید بر اساس قول خود در مسند سعی باید نشست که ستون بنیان فرمانروائی
بی حرف نفی همیشه باظهار تحتانی آمده و گاهی باخفای آن نیز هست فردوسی شعر
بی آرام شین درخت از درد باد + بگریست چو دید روی زرد او بستن بمعنی تعلق
پیدا کردن بچیزی نیز آمده فردوسی شعر دل رزم جویش بپیوست اندران + که لشکر کشد
سوی مازندران سالاری اش بلشکر کشی متعلق شد بادی ای باشی فردوسی شعر
همه ساله پیروز بادی و شاد + دلت پر ز دانش سرت پر ز داد باکسی بر آمدن عهده برآ
شدن از وصائب گوید شعر کس ز دولت با اقبال جوانان بر نمی آید + قیاس از حال ما را
و سکندر می توان کردن نظیری شعر شجاعتی که برائی بدیگران سهل ست + اگر بنجویش برای
تهمتنی بمعان بیدار بمعنی بیداری شعر نه در بیدار گشتم بی بوشاب + نگویم جز به پیش تخت گشتاسب

لبیده یعنی رجان خنک تیر آمد و شعر چو مرداده را باز خواهی شد + چشم گریه دیدنهای این
آرزید بسیار هر ای بیشمار فردوسی شعر ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر + ز گستردنیهای بسیار
برخاستن نسبت آن مرغ تیر دیده شد فردوسی شعر بزد بانگ تا مرغ برخاست ازو
همی تیر انداخت اندر شتاب بپید یعنی بپرید و باشد فردوسی شعر برانید هر تیغ و آگاه و بید
همه سال با تخت همراه بید بوی یعنی شوی سالب سنج زد و دایه بخندید و کرد و زدنها
معتمد سه بند دیگر + که این بند را گر بوی کار بند + د ر شیخ پر و مند گاه می طلبند یعنی
انتها مشهور است یعنی ابد انیز فردوسی شعر شنیدم همه هر چه گفتی سخن + نگه کن که تا پنج
چه یابی زین برآوردن راه یعنی بند کردن راه تقاضی شعر عالی این مردی کار
رو دم + ره کورد آتش برای نه دم ساقی ره کورد آتش به موم سینه میکنی بر چیز بی
سوار بودن غالب بودن بهر کسی نظیری گوید شعر چون همه ملک مسند و بر پهلوی شاهان
هم بهوا باش و همنان از صبا شتاب خاقانی و پیدا نموده اضطراب گردید برایندگان بغضب البسین
مسالم الشیوات سوار است خاقانی شعر ابر کنار از کرم هست چو یک پیاده بحر دل ابر سخن هست چو یک
سوار برداشتن خنجر همراه گرفتن رهنما در هر شیخ علی حزین شعر است سرسبز
بیدار حزین خنجری + تنها توان رفتن بصحرای محبت را + و از این ثابت می شود که برداشتن
در اشخاص نیز مستعمل است و از این عالم است نظیر برداشتن و طلبیدن برداشتن و تنها و معاً
برداشتن چنانکه درین شعر استاد شعر لله برداریم در راه عشق + که نقش پای ما است
ما با دلیل خاقانی بر نفیر آبادی در حالی دلی قلی بیک نوشته تا این رسماران را بر داشته
منسوب انتقام شد تا گر گوینا که خنجر از عالم نظیر و معاً نیست با برداشتن که مستلزم تحمیل است
رو داشته آید گوییم اول خود آنست که این شعر هیچ و ناکاره و مغشوش است و بر آن قدر تسلیم

خضر اگر از عالم تفرد و معمار نباشد از عالم پلید خود هست **بخشائیدن** اگر در محل رحم و عفو مشغول
گاهی در مقام عطا و بخشش نیز آمده امیر خسرو ؎ جداگانه از بهر معانی طراز + اگر دم زنم قصه
گردد دراز + همین زان نگندم درین کوچه رخش + که یا هم ز بخشایش شاه بخش + همین زان
حریفان بسیار جوی + که در کار خواهش کنم آبروی — سعدی شعر خورد و پوش و بخشای
و راحت رسان + نگه می چه داری ز بهر کسان **بلند شدن بو** برخاستن بو مرزا صائب
گوید شعر ز دل گشت برادر و دسینه تاب بلند + نشد ز سوختگی بوی این کباب بلند
همگاه جای هم نظامی شعر بهر هم گاهی حصاری کنند + ز بهر سرانجام کاری کنند
باز جای بمعنی بازپس نظامی گوید شعر بشد گنت برخیز شو باز جای + گران کوه
پایه در آمد ز جای **وله** سکندر چو زان شهر شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بصحرا نهادن ظاهر کردن امیر خسرو گوید ؎ چون بصحرا نهی نهان همه + شهر بسلام
ملک نیابان همه **بدخواه** بمعنی بدکاره نیز آمده نظیری شعر آنجا که بی تفاوتی وسع رحمت
بدخواه انفعال بود نیک خواه را **بجای رسیدن** بیک یای تحتانی و بجا رسیدن
بدون تحتانی بمعنی بجائی رسیدن که به دو تحتانی آید یکی از کلمه بجای و دیگر یای تنکیر نظیری
شعر آزادگان بجای رسیدند و ما همان + زان رهروان که گرد پس کاروان خورند وله
مردان بجا بعزم توکل رسیده اند + یک دل رسیده نیست که در خون نمی رود — و از بجا
هست راه بجای بردن بیک تحتانی و مثال این در بحث رای مهمله بشعر انوری مرقوم شود
پس بجا بود اعتراض خان آرزو بر مصرعهٔ شیخ محمد علی حزین ع گر میرسد بجای
سکبار میرسید **هیچگاه** و هیچگه جای هیچ و شتر نظیری شعر آنرا که قبول تو خریدار
نباشد + در هیچ گره هیچ دلیش بار نباشد **باکسی باخبری خویش داشتن** عبارت

داشتن باد و پسند کردن او نظیری شعر چنان بنالش من از روزگار خویش دارد + که گر ز خویش
شوم بر سر نزاع آید ولہ من خود از فرزند دل بر کنده ام + کودکان دارند با دیوانه خوش
دیده را از گریه نیسان سلیم + شادیان را هست باد در دانه خوش **باد در کله داشتن** نخوت
کردن نظیری شعر مرا که هست کبری در دماغ از کبریای اوست + حباب از جوش دریا
باد نخوت در کله دارد **بسر رفتن** یعنی بسر افتادن نظیری شعر دل نزار و تن بردبار
خواهد عشق + که از نسیم بجوش آید و بسر رود ولہ نظر تشنه لب سلمی که بیاد السرو دی
را کنند بلا در گلو کنند **بر رضا رفتن** موافق رضا کار کردن نظیری شعر غمگین مباش
زود نظیری که فرح دهند + چون شد مطیع همه بر رضا رود **بیرون آمدن از عهده**
فارغ شدن از ذمہ آن ظہیر فاریابی ست ع فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود + بشرط
آن که بر افتد قواعد قفسش + برون نیامد از این عهده لاجرم تا حشر + نهاد مهر تو بر سینه
آتشین لگنش **باز شناختن چیزی از چیزی** امتیاز کردن در هر دو ظہیر فاریابی شعر
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند + کسی که باز شناسد همای را از خاد **بالا دادن اساس**
از قبیل بالا بردن اساس ظہیر فاریابی شعر بزرگوارا من شد چون ز قوت طبع + و ...
تو بالا اساس آئین را **بو زدن زخم** بوی بر پیدا کردن زخم و آن علامت بهبودی است برای
زخم آسیر گوید شعر گریه کردم داغ طعن دوستداران تازه شد + از شکایت زخم شمشیر تو
بو میزند **بدام افتادن** گرفتار شدن اهم الا آنکه در دام باشد یا در چیز دیگر سعدی در
بوستان فرماید ع پلنگی که گردن کشد بر وحوش + بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان ضمیرش خوری + بدامش درافتی و تیرش خوری — نسبت بدام
افتادن بطرف موش کرده **بر یاد کسی رفتن** واقعه سانح شدن از واقعه در منشور

عرفی شعر ستم تہمت جمال نہ برباد تو رفت + یوسف این را متحمل شد و مریم بر و تہمت
بدست و پای کسی افتادن مثل بپای کسے افتادن خواہ در مقام شفاعت
کسی باشد خواہ در عذر خواہے گناہ خود اول اشرف گوید شعر اگر روزی بدست وصلت
ای گلگون قبا افتم + بدست و پایت افتم آنقدر کز دست و پا افتم - دوم ہاتفی گوید شعر
دستش چو زکار رفت بیرون + افتاد بدست و پای مجنون - زیرا کہ این شعر در مقامے
است کہ چون رقیب مجنون خواست کہ تیغ بر مجنون کشد دستش بہ ہوا ماند و بیکار شد
پس عذر خواست **بدادا** آنکہ در ادای قرضہ یا معاملہ باشد نظیری شعر انتظار وعدہ دادم
در ادای وام دوست + بدادا وقت طلب در جان سپاری نیستم **لغورہ مویز شدن**
و میمیز شدن چنانکہ در غورگی مویز شدن و میمیز بمعنے مویز ست عمر خیام ؎ آنہا
کہ اسیر عقل و تمیز شدند + در حسرت ہست و نیست ناچیز شدند + رو با خبری و آب انگور
گزین + کین بیخبران لغورہ میمیز شدند **بکار آمد** آنچہ بکار آید نظامی شعر تاریخ آن خسرو
نامدار + بکار آمد اینست کامد بکار **بند نقاب کشیدن** معروف ست **بند قبا
کشیدن** بمعنی کشادن بند قبا معلوم میشود عرفی گوید شعر پس در آید برم آنکہ بتش نام
زدم + او کشد بند نقاب من و من بند قبا - و این ظاہرا در معنے کشیدن ست چرا کہ ہرگاہ
خواہند کہ بند بکشایند بند را بکشند تا گرہ کشادہ گردد **بومی وزیدن** مثال آن در
حرف الف در ذیل از پردہ بیرون گذشت **بو دمیدن** مثلاً ظہیر فاریابی ع دمید بکہت
عنبر ز طرہ شمشاد **بسی نیست** و بسیار نیست بمعنی راہ بسیار نیست خاقانی شعر
از احمد تا احد بسی نیست + میمی بمیان حجاب بعنیست - ناصر علی شعر ما و فاکیستان نگاہ
حسرت بت دیدہ ایم + ور نہ از بتخانہ تا حرم بسیار نیست **بندگی** در مقام سلام

استعمال کنند حافظ گوید شعر حافظ مریدِ جامِ جم است ای صبا برو + از بنده بندگی برسان
شیخ جام را **بادهٔ شبگیر** بمعنی صبوحی حافظ شعر عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند +
کافر عشق بود گر نبود باده پرست **با چیزی خوش بودن کسی را** پسند کردن او آن
چیز را حافظ گوید شعر مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق + دوست را با نالهٔ شبهای زار
خوش است **بنفشه** نسبت زبان از قفا کشیدن بسوی آن نیز یافته شده در شعر بدر چاچ
وا آن نسبت بنا بر زبان مشهور است لهذا از زبان را زبان بر قفا نیز گویند بهر کیف شعر بدر چاچ
این است شعر باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار + آنکس که ده زبان بخلاف تو چو سوسن
است **بسر خامه گفتن** سخن شایسته گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن استاد در
ست ۵ با عطارد بسر خامه سخن داند گفت + هر دبیری که بدیوان کند آغاز تحریر + از پی رسم
دراموختن نامه کنند + نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران ازبر - و لفظ ازبر بمعنی از بر و یاد داشت
بخون دل کار کردن محنت و مشقت کار کردن چنانکه بخون جگر گوید حافظ شعر
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد **بی اندازه**
معروف استعمال آن باختفای یای تحتانی نیز آمده فردوسی گوید شعر چو نزدیکی بزم پایان
رسید + نگه کرد و مردم بی اندازه دید **براق** بمعنی مطلق اسپ نیز آمده خاقانی در تعریف
فکر شعر نادره چو براق جم که پیسر + وان بانگ درای منطق الطیر **بیهوش دارو** بمعنی
داروی بیهوشی آسیر گوید شعر خرد بیهوش داروی دماغ است + حریفی را که در دام عشق مست
بوسه ربا گیرندهٔ بوسه از لب معشوق حافظ گوید شعر چشم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد - لیکن گاهی در صفت لب معشوق نیز آمده ظاهراً در اینجا کنایه
از هوس انگیزی بوسه خواه بود شیخ علی حزین شعر از تو هر عتاب تو دلم چشمه نوش است

دادی بشکر غوطهٔ لب بوسه بارانی **خویشتن** بمعنی بیخود حافظ شعر بیخود حافظ روز و شب
بیخویشتن + گشته ام سوزان و گریان الغیاث **بحل کردن خون** نذر کردن خون حافظ شعر
بیا که خونِ دلِ خویشتن بحل کردم + اگر بمذهب تو خونِ عاشق ست مباح **بر خیزد** در مقام
بر آید نیز آمده حافظ شعر اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم + ز جام وصل می نوشم ز باغ خاند گل
چینم **بدام زدن مرغ** اسیر کردن آن در دام حافظ شعر ای ماه مهر افزون خود تا بگذرانم
روزِ خود + دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم **بو بر خاستن** پیدا شدن بو حافظ شعر
بوی گل برخاست گوئی در چمن با روت بود + بلبلان مستند گوئی دیده چون باروت راو له
برخاست بوی گل ز درِ آشتی در ای + ای نوبهارِ ما لب فرخنده فالِ تو **بر آمدن پا بسنگ**
پا بچیزی صدمه رسیدن آنچیز بپا حافظ گوید شعر آنکو ترا بسنگ دلی کرد رہنمون + ای کاشکے
که پاش بسنگے بر آمدی ـ و بمعنی عهده بر آمدن نیز ظهوری گوید بر چیدن سنگ لفظ درشت کر
پای بیان آن بر نیامده ام کرده اند ای سنگ لفظی که پای بیان از آن عهده بر آنشود آنکه ظهوری تواند
که همان معنی اول بود و در عبارت تعقید لفظی لیس تقدیر عبارت چنین بود که بر چیدن سنگ لفظ
درشت امر کرده اند تا که پای بیان را از آن صدمه نرسد **بخشیدن** در محل بخشائیدن حافظ
شعر دائم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان + گر حال ما بپرسی از بادِ صبحگاهی **باز کردن**
جدا کردن خاقانی شعر شیر مردی خیزد از شیر خوردن باز کن + تا که این پستانِ هر آلوده از دهن با
باد کلاه غرور شل باد بر دست صبا دگیستوتا نی شعر بس که از آتش سحری و باد کلاهی فلک + بر سر خاک
بخون لعل تا بائید همه **بازو دراز شدن** قدرت و دست دراز شدن نظامی شعر دگر باکه گفتن
گوی راز + که بازوی همت بود از سر **خامه سخن گفتن** از عالم زبان قلم سخن کردن
ای آنکه نشایسته گفتن او دستاد فرخی شعر با عطار د سر خامه سخن داند گفت + هر دو بر یک دیوان کنیم از القریه

بستر شخواب باشد گر شب دعواب کنند شاعر گوید شعر تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم * خورشید بن ابر مستر و بنیز

باب الباء الفارسی

پویه پوی امی پوینده و بطور پویه که رفتار مخصوص باسپ یا پای آن بدل از الف باشد کہ ابیاۓ
پویہ یعنی انسان بود و پس از ان جمل پوپا پوی باشد فردوسی گوید شعر دوان پیش من جنگ جوی آمدند
چنان خیره و پویه پوی آمدند. مثال تبدیل الف بہا ہو گوید شعر بس گره گون بہ بنای در نقش
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش پرخاشخر خرید کنند و پرخاش یعنی جنگ جو فردوسی شعر
به پرسش گرفتند با یکدگر * روان و بزرگان پرخاشخر پذیره استقبال کنند فردوسی گوید
شعر همه نامداران پذیره شدند * ابا زنده پیل و تبیره شدند ولہ از ان گونه لشکر پذیره شدند *
تهمتن با درفش و تبیره شدند پیراہن کعبه جامهٔ کعبه فیضی گوید شعر انداخته گاه فارغ از دگر
پیراہن کعبه بر بت دیر پیچ پیچید یعنی برگشته شود فردوسی شعر که فرزند هر چند پیچید ز دین * بپیچو
بر گرش مهر چنین ولہ چنین هم سخن ناران اندیشه کرد * که گر سلم پیچید ز دشت نبرد. ای بکجز
از دشت نبرد پیچاک یعنی حلقه نظیری شعر تنگ ست اگر بجام جمشید نگریم * چو پیچاک زلف
یار نظیری با پشت باسته تر مردن لازم و سعدی هر دو اول نما پرست دوم علی خراسانی
گوید شعر در گلشن سیر چه گل بشگفد که من * تر مرده ام بدست گل آفتاب ابر پروردگار الملان
آن بر خیر باری در هیر حالت اضافت میر معزی گوید شعر در هنر مندی و فضل ای ... پروردگار
کس ندید و کس نبیند چون تو جاگر پروری پلپست یعنی خالی تیر فردوسی شعر دنان پس
بشمشیر بازیم دست * بگیرم سر کشور از کینه پست. ای از کینه خالی پاس داوان یعنی
نگهبانی کردن فیضی نیا تنی شعر زین بیش مده مجاز را پاس * عشقی که حقیقی ست بشناس
پشت پازدن اکثر در اشیاست در اشخاص نیز دیده شد شیخ فریدالدین عطار گوید

شعر هر که با عرفان حق شد آشنا + میزند بر خانه و زن پشت پا پاسخ بمعنی جواب و بلفظ نمودن
مستعمل نظامی شعر پاسخ نمودن زن هوشمند + ز یاقوت سربسته بگشاد بند پای خاکی کردن
آنست که از روز سفر پیش از یک روز اسباب را در خانهٔ دیگری نهند یا خود در خانهٔ او قرار گیرند و
روز دیگر سفر کنند و این را در هندوستان پاتراب گویند و گاهی بمعنی سفر کردن نیز آمده
نظامی از زبان سکندر بنسبت نوشابه گوید شعر بدرگاه من پای خاکی کنی + ز شمشیر من تیغ سنگی
کنی پهلو کردن پهلو تهی کردن نظامی شعر شه آن رزم او بر که یکسو کند + که زان پهلوان یک
پهلو کند پیراهن کشیدن اگر بصله بر باشد یعنی بر تن کسی کشیدن بمعنی پوشانیدن بود
چنانکه مولوی جامی فرماید شعر چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او ولہ
هر روزی که صبح نو دمیدی + بدوشش خلعتی از نو کشیدی اگر بصله از باشد بمعنی برهنه کردن
بود کما لا یخفی پیراستن زینت کردن بسبب کم کردن چیزی و بمعنی مطلق بریدن نیز
شاعری گوید شعر هر نهالی که ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن پری مطلق جن است
اما گاهی بمعنی ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی شعر چو آدمی و پری را بهبوط افگند + بر امداد
دل هر یک هزار نالهٔ زار پروانه نسبت آن بشمع مشهور است به آتش نیز دیده شده
خاقانی در تحفة العراقین در وصف رندان گوید شعر پروانهٔ آتش سحرگاه + دیوانهٔ خانه زاد
درگاه نظامی شعر گشت آتش تیز بخار مرا + ز آتش پراگند پروانه را پذیرفتن قبول
کردن و بمعنی پسند کردن و قدردانی چیزی کردن نیز معلوم می شود خاقانی از زبان خواجه
بزرگ گوید ع شاهنشه با سخن پذیر است + اما سخن دقیقه گیر است + اول سخنش ناپذیرفت
آخر ز جنس دقیقه گیر است پر زدن مرغ پرواز کردن آن نیز شعر چه تیز جو باز شکاری تیغ رمح + بال بر زده
دیده در آئینه هوا پیلپایش و آئین گری آمده و جلال اسیر گمان ... پیلپایش خیال پیوند آزا هیچ رنگ ندارد

باب التاء الفوقانیۃ

تاجاودان می آید فردوسی شعر کرستادان بزی تاوتا جاودان + زجان تو گوید پدید برنا
تیر عدد دو و مجموع ہم آمدہ فردوسی شعر برفتند ہر دو گرازان زجای + بخفتاد در سرای
پردہ سرای یعنی در بیان حسن و عشق گوید شعر این ہر دو زشوق ناشکیبان + سر کردہ
برون زیک گریبان تنگ نشستن معروف تنگ درکسی رسیدن قریب رسیدن کسی بر
فردوسی شعر رسید آنکہ تنگ در شاہ روم + خروشی کای بردہ بیداد شوم ولہ می تاخت
اسپ اندرین گفتگو + یکایک بتنگی رسید اندرو - یعنی نزدیکی تیغ گشتن متعالی گشتن
ظفر در رسالہ آشوب نامہ سیف اسفرنگ اکار زاران در گذشت کہ دلیران معرکہ کلک پیش او نواختہ
تیغ گشت تیغ گنبد از عالم تیغ کوہ فردوسی شعر چو خورشید بر تیغ گنبد رسید + نہ در بود پیدا
نہ در بان پدید تن زدن خاموش شدن و در گذر کردن از امری مثال اول عرفی گوید
شعر تن زنم و ین نغمہ را در نیم شب + ہمرہ مرغ سحر خوان میزنم - مثال دوم نظامی گوید شعر
چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو از دشمنے تن زند تن زنم - مولوی معنوی شعر حریف جنگ
گزینید تو ہم در آو جنگ + چو سنگ صدایع دید تن مزن بر آور سنگ تعمیر نسبت آن بخضر معنے
بدیواری کہ خضر آن را شکست بود نیز آمدہ نظیری گوید شعر خضر وقتی کو کہ تعمیر خرابہ باکند + زنکہ
گنجے ہست پنہان در تہ دیوار ما - شیخ علی حزین شعر خضری باید کہ تعمیرم کند + من ہمان
دیوار بستم تکلی تہ پیالہ تہ جرعہ نظیری شعر تہ پیالہ کہ بر خاک کشتگان ریزی + مرا کہ سوختہ مغز
استخوان دریاب تابیدن بمعنے عنان تابیدن نیز آمدہ و بدون لفظ عنان مذکور گشتہ
نظیری گوید شعر معشوقہ ساقی ست مزن بر پیالہ دست + یوسف نمود رخ نظر از تو نیا بتاب
تنگدل بتحریک نون از عالم تنگ حوصلہ نظیری شعر بکاوش مژہ رگہای مجلس بستگان

تنگ دلی که چون من تبسم بومی دارد تنگ خو از عالم تند خو بمعنی کج خلق ظهیری است شعر
از بیقراری دلم بهتر ش نبود + با آنکه میرود سخن تنگ - خو بود ترسا در اصل بمعنی ترسنده
نصارا است الا بمعنی مطلق کافر ترکیب پرست استعمال کرده اند ظهیری شعر خوان کمر ز پیر ترسا
بود + میر دار گفت صنم بردن نه هر تغافل زدن بر کسی از روی غفلت و رزیدن و توجه
نکردن باو نظیری شعر در درد دل را سکنم با جسم پیوندی گر + بر طبیب خود تغافل میزنم چندی گر
تب لرزه با اضافت و بلا اضافت مشهور سعدی شعر زمین از تب لرزه آمد ستوه + فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه - ظهیر فاریابی شعر شکوه سایه شمشیر او ز بد و وجود + زمانه را تب لرزه در استخوان
افگند - نظامی شعر ز سختی که لرزد بر تنش گرز را + برافتاد تب لرزه البرز را توان در محل تواند
نیز آید نظیری گوید ع نگاری تند خو دارم قمر شکل و فلک شیوه + بهر کس بر کند خاطر نباشد
روی ببودیش + مزاج نازکی دارد که هر هیچ می رنجد + چو می رنجد کسی نتوان بصد جان کرد
خوشنودش تهدید بلفظ شنیدن هم آمده ثنائی شعر بیک کرشمه که در دل نوید کام شنید +
هزار مرتبه تهدید انتقام شنید تابخانه مکان تاریکی که در آن برای احتیاج روشنائی روزن
سازند و ازین ستر تحفة العراقین بمعنی مطلق مکان روشن معلوم می شود شعر سردابه
وحشت زمانه + از فیض تو گشت تابخانه توان با صلاح نیز مستعمل شود نظامی در مخزن
شعر در کن انصاف توان کم بود + پیر بود خواه جوان کم بود - آنکه تواند بود تخت زدن
فرش کردن تخت و مثال آن از سعر سوری نظامی در بحث آوازه زدن گذشت تازیان
تازنده ای دونده فردوسی شعر بشد تازیان تا بشهر رسید + که آن را میان دکرانه ندید
تعوید معروف و تاء فیهان با دال مهمله دیده آمده خاقانی در تحفة العراقین شعر تب لرزه و صرع
آسمان دید + از تو نفیش بساخت تعوید - و این وزان است که دال وید موافق قاعده مشهوره

ذال معجمه است **توان** بر مقام توانند که صیغهٔ جمع ست استعمال کنند حافظ **شعر** حافظا ابنای
زمان را غم مسکینان نیست * زین میان گر بتوان به که کناری گیرند وله شراب بیغش و ساقی خوش
خوش دو دام رہ اند * که زیرکان نتوان از کمندشان بجهند **توان** بالضم لفظیست بمعنی
معنی طاقت و توانا بود و توانست ماخوذ است ازین و توان نیز هم معنی تمام برجا آمده و توان نیز بمعنی توانی
تفنج زدن تفنج کردن حافظ شعر را که تو تفرج این چمن چه حقه بازیها بر نگاه ما نه جیند و جستجو بست شعر ساقی
ناز نیز مستعمل حافظ گوید **شعر** گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما * سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
و بمعنی عیش و نعمت نیز آمده حافظ گوید **شعر** سر و لیل بیل دد افغان * تنعم درمیان باد صبا
کرد **تعبیه** بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می شود حافظ **شعر** مباش غره ببازوی خود که از رخ تست
هزار تعبیه بادشاه حکم انگیز **ترک دادن** بمعنی ترک کردن حافظ **شعر** من ترک ترای نکار
آسان نهم * تا بیش ز مرد غلطت جان نهم یاقوت لبت که قوت جان ست مرا * آن را بدو صد
هزار مرجان نهم **ترآمدن** خجل شدن و آزرده شدن حافظ **شعر** چو بیش صبح روشن شد
که حال مهر گردان چیست * تر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد - ای آزرده دل شده
چنین و چنان کرد و بعضی درین شعر بر آمد خوانده اند و در تحییر دل داده اند

باب الثاء المثلثه

ثواب مقابل عقاب ست شعر مقابله آن بجرم و گناه نیز آورده اند چنانچه کاشی گوید **شعر**
ببازار شهیدان بر گذر روز خرابی نگر * که جرم بیخبر تحالنجا به نرخ صد ثواب از تو - حزین گوید **شعر**
دو سه روز نیست که دزدیده نگه این عجب ست * نه ثوابی ز من آمد نه گناهی گاهی - سنجری **شعر**
علاش را نه ثوابست و نی خطا باعث * بس ست بهر کرم ناله گدا باعث **ثابت اندازی** بمعنی
قدر اندازی و محکم اندازی - نظیری **شعر** ثابت اندازی ز رعنائی نظر شد در من * بی پر و پیکان خدنگی بر نشان اندازم

باب الجیم العربیة

جنب جنبان ای جنبنده فسرده سے شعر زمین جنب جنبان شد صد بار
پس اندر فراز آمد و پیش تخار جمشید بمعنی حضرت سلیمان ع و سند آن در بحث بای فارسی در
لفظ پیچاک گذشت و گویند که چون نسبت جام بجم بود مراد از جم پادشاه معروف باشد شعر
نظیری لفظ جام مذکور ست و باز مراد از و سلیمان ست دعویٰ هذا شعر نویسم ار بسا نامہ بی
بلقیس + حریف جام جم از کرمیکنم بہ بہر جعد بجای زلف هم مستعمل فردوسی در صفت زال
گوید شعر سر و جعد آن پہلوان جہان + چو پشمین زره بر گل ارغوان جزء بدون همزه مخفف
جزء بهمزه و امیر خسرو در قران السعدین شعر هر چه کند دل دو جزاء شر + کلی و جزئیش بود
زان خبر حکیم شفائی گوید شعر از گردن چشم و سر پیش ست جز ترکیبش + در کتاب هندی نسخه
این معجون ست جهد بفتح اول بمعنی کوشش نظامی شعر پری روی راسوی جهد آوریده
بترتیب این کا جهد آوریده وله بوقت شدن کرد با شاه عهد + که تا زرد بازار نوشابه جهد
جزا بمعنی مطلق مکافات از نیکی باشد یا از بدی اول ظاهر ست دوم ابوالفضل در دفتر
دوم در رقعه که بخانخانان نوشته گوید - کلمات باطل اساس حق ناشناسان چون شعله خس بقائی
ندارد و همان بی بقائی او جزای او کافی ست جراحت بمعنی زخمی نیز آمده نظیری شعر
درجان و دشت از غم دل جراحت ست + شب نیست کاین خروش بهامون نمیرود
جم بمعنی سکندر نیز آمده نظیری شعر زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی + تا سفال خضر
باشد کے بجام جم رسد - و از لفظ جام گمان نبری که مراد از ان جمشید ست که بجشن و
عشرت منسوب ست چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال ست و دلیل برین آنست که ملا در
در خضر و سکندر آمده ست نه در خضر و جمشید مذکور جنبیدن از خواب مثل جستن

از خواب نظیری شعر محسن جنید زخواب و مژه برهم زد + فتنه برپا شد و نتیجه برکه عالم زد +
جانب کسی داشتن نگهداشتن رعایت و حمایت کسی کردن ظهیر فاریابی شعر
دولت قاهره که جانب او دور مباد + چرخ را پیکی کند ار جانبش امداد دارد - حافظ شعر
هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد + خداش در همه حال از بلا نگهدارد **جان تو و جان**
او مثل جان من و جان شما نظیری شعر ایزد چو کرد و حامل چشمانش فتنه را + صد بار
گفته جان تو و جان روزگار **جوی شیرین** نظیری گوید شعر جوی شیرین و قصر
خسرو را + از بیابان بپرس و از اطلال **جمال** بمعنی صورت مستقل و مثال آن از
شعر نظیری در باب عین منقوطه در لفظ غش باید **جان گران** مقلوب گران جان
خاقانی شعر ترسم که این بد از جان گرانی + نی قدر آری نه قدر دانی **جنون کردن**
مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن اسیر گوید شعر دماغ سیر ندارد حریف صحرا نیست
جنون بحوصلهٔ خانه میکند دل ما **جنایت** بمعنی جرمانه معلوم می شود حافظ شعر
این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر بگذشته می ستاند معشوق ما جنایت **وله**
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا + سرها بریده بینی بیجرم بی جنایت **جان درازی**
مترادف عمر درازی حافظ گوید شعر جان درازی تو بادا که یقین میدانم + در کمان ناوک
مژگان تو بی چیزی نیست **جلوه بر کسی فروختن** از عالم ناز فروختن بر کسی شعر
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو + خانه می بینی و من خانه خدا می بینم **جراحت**
کردن کسی با چیزی زخمی کردن آن حافظ شعر بوسه میخواهم زنو لب را بدندان
میگزی + میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من **جنگ را باش** ای مستعد جنگ باش سعدی شعر
تو هم جنگ را باش گر فتنه خاست + که بر کینه ور مهربانی خطاست **جمال** بمعنی چهره

مجاز در مثال آن در فصل تای مثناة در مثال خال از شعر نظیری باید جامی بکی یای تحتانی ساکن در آخر مخفف جائی بود یا سعدی گوید شعر سه سال مرد اندر و بسته پای به از قتنا و جای بردن بجای - پس از نجاست در مصرعه خزین ع گر میرسد بجای سبکبار میرسد جام یک منی جامی که یک میر شراب در وگنجد حافظ شعر در ده بیاد حاتم طی جام یک منی + تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی جلوه کردن بمعنے ظاهر شدن مشهور و بمعنے جلوه دادن ای ظاهر کردن چیزی نیز آمده بدر چاچی گوید شعر تا که عروس نظم را جلوه کنند اولیا بهتر ازین نیافت کس دانه گوشوار را - و برین قیاس جلوه گر هو گوید شعر حسن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را + خلق تو باد طعنه گر روح خورش بهار را - ای جلوه دهنده روضهٔ هشت باب را جعد شمشاد طرهٔ شمشاد فانی سے در مرثیهٔ زن خود گوید شعر بی سرو قد تو جعد شمشاد جبهت بوستان بیاد

باب الجیم العجمیة

چنان چون ای چنانچه و چنانکه و چنان ز البلوری و طرزی فردوسی مصرعه زچرخ بر تخت نشناختش + چنان چون سزا بود بنواختش + چنان چون بود بندگی شاه را کمر بسته ام جنگ بدخواه را چو بمعنی چنانکه فردوسی در توحید گفته شعر ستودن نداند کس اورا چو هست + میان بندگی را بباید ت بست - ای چنانکه هست چندان ترجمه کم خبر نیز آمده فردوسی شعر بیاور د چندان زر و خواسته + ای آنکه زو شاه بدخواسته چیر مخفف چیره بمعنی غالب فردوسی شعر یکی پهلوان بچه شیر دل + نماید برین کودکی چیره دل بار الستی چار صدی طغرا در مشابهات گوید بهاران یاسمین با تعباتان سبز گو

بچارالیستی شگفتگی رسید چیدن مخفف چیدن فردوسی ست همه گل چیدند از لب
رود بار + رخان چون گلستان و گل در کنار + بگشتند هر سو همی گل چنند + سراپرده را
چون برابر شدند وله چرا گل چیند از گلستان ما + نترسند با ناز فرمان ما چرانیدن
و چریدن نسبت آن بسوی پهلو نیز آمده فردوسی در نامهٔ زال با سام نریمان شعر
چمانیدهٔ وزیر هنگام گرد + چرانندهٔ کرگس اندر نبرد - خاقانی شعر عاقل کجا رود که جهان دام ظلم
گشت دخل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد چون بمعنے چنانچه صائب شعر ز شیشه چون
گذرد رنگ می کریم عنانی + ز شیشه خانهٔ عشرت بآن شتاب گذشتیم چراغ نشستن
خاموش شدن چراغ نظامی شعر کزین بارگه گر چراغی نشست + فروزنده خورشیدی
آمد بدست چهل عدد اربعین یکبر تبین آمده نظامی گوید شعر چهل روز خود را اگر قمر زنام
کادم از چهل روز گردد تمام - اما در مصرعهٔ امیر خسرو دهلوی بسکون ها نیز دیده شده در
هفتم خط دوم رسالهٔ اول رسائل الاعجاز در لطائفیکه از هندسه و جبل فرموده بیات ع
چهل پنج ست در حساب جمل - همچنین ست در جمیع نسخ اما اگر جبل پنج ست تو نویسند
بحذف با هم ممکن ست جوزا صورت دوم از صور جنوبی ست که او را جبار نیز گویند
بزرگ نقش بشکل مردی ست کمر و شمشیر بسته در هر جا که جوزا با کمر و شمشیر مذکور شود این صورت
مراد ست چنانچه از صور عبدالرحمن صوفی مشاهده می شود نه آن جوزا که یکی از بروج ست
چنانکه ابوالحسن فراهانی در شرح قصائد انوری در تحت این بیت نوشته شعر زشوق
مجلس تست آن طرب که در زهره ست + زبهر خدمت تست آن کمر که در جوزاست - و در
شعر ظهیر فاریابی هم ازینجاست شعر هنوز از پس تسلیم حمائل جوزا + نکرده بر سر شمشیر یکران اتکا
وکذالک در شعر حافظ شعر جوزا سحر نهاد حمائل برابرم + یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

انوری **شعر** بکشاید ز دور انتقامت + نبیکر از میان جوزا – آما از شعر حضرت امیر خسرو دهلوی
که در قران السعدین ست مراد از جوزا بالکر همان برج مذکور معلوم می شود و هو هذا **شعر**
چرخ که شد صیقلی تیغ خور + بست ز جوزاش دو رویه کمر. چه آن مقام محل تعریف موسم گرما
و ذکر رسیدن آفتاب در برج جوزاست کما لا یخفی علی من رآه و حافظ شیراز نسبت کمر بند
به توامان کرده که همان برج جوزاست **شعر** یا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست + ز رشک در
رفیع کمر بند توامان گیرد – صاحب اخلاق جلالی در صفت سلطان خلیل گوید **شعر** ز افراشتن
هم سنان و هم سپر + توامانش چاکر زرین کمر. پس نسبت کمر بند بطرف برج مذکور نیز ثابت
شد **چراغ از پا نشستن** خاموش شدن چراغ و این نهایت غریب ست چه نسبت
از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ و این جز در کلام مرزا طاهر وحید دیده نشده
چراغی را که حضرت عزت جل شانه برافروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طینتان که
طبیعه تیغ فروغ این چراغ انداز پا نشیند غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته
چشم برهم نهادن ترجمهٔ اغماض ست صاحب انوار سهیلی از زبان مادرش در حق
دمنه گوید گفت اگر سخن درست تر دانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب شفقت
و نصیحت مهمل ماند **چاره انداختن** چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن نظامی **شعر** یکی
چاره باید انداختن + به تدبیر مردم خوری ساختن **چشمهٔ موسی** چشمه که از زدن عصای
موسی جاری شد شافعی گشتای حمله درشال راه قدس باید **چرازن** چرا کننده جامی
در صفت گوسپندان که یوسف شبانی آن کرده بود **شعر** بهر وادی که رفتندی چرازن
تو گوئی موج میزد سیل روغن **چراگاه** و اضافت بطرف غیر حیوانات عجم نیز آمده خاقانی
شعر پیش آمدم آن چراگه جان + صحرای شکارگاه سلطان – استاد علی بن حسن باخرزی

ے ه نه چشم چراگ کند دوی ساقی + نه گوشم بود زنت حدیث نهانی + ز مطرب سرود آورد

هم نخواهم + نگو کیم خلافی تو یا باهمانی چار شدن گوش گوش فراداشتن بسخن کسی

چنانکه چار شدن چشم مقابل شدن چشم بر روی کسے بدر چاچ گوید شعر مه دو دیده چون شد

رخ عیسی دیده + چار گشته همه را گوش سو نغمه خر چار دو رو دیت عبارت ست از چار رده روایات

قراءت قرآن حافظ گوید شعر عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ + قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

چنگ حزین چنگ را گویند که آواز ملایم داشته باشد حافظ شعر ای چشم مستان در علیش آن انتظار زم + چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

باب الحاء المهملة

حلاج مخفف نیز باستعمال آمده جمال الدین ابو اسحاق گفته شعر منع کس از پشک قندی کردن

از ریش حلاج پنبه بر داشتن ست حیوان بجای آب حیوان نظامی گوید شعر بیا ساقی آن آب حیوان گون

بدولت سرای سکندر بیار سا آبی که چون آب حیوان گوار است و آب عبارت از شراب است

حمل بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید شعر بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون

میدهد از رخسارم - و بمعنی بار اکثر بفتحتین ست اما گاهی بسکون میم نیز آمده امیر خسرو در قران السعدین گوید

شعر قطرهٔ احسانش بفیض عمیم + حمل صدف بسته ز در یتیم حجله کش بمعنی حجله آرای

امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر حجله کش جلوهٔ بکران باغ + خاص کن عطر عبیر

دماغ حاشا در محل قسم نیز مستعمل ست عرفی گوید شعر زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطبایع

کند باده تبسم طبیعت کافور - خاقانی خطاب بیاران گوید شعر حاش لله اگر ز اسباب

زیج دانا ام + تقویم و تقسیم تو حاشا شنوند حاصل انجار گشت زار بهر سند یعنی

فلم و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری شعر از آب و گل غرض شجر قامت تو بود +

عالم برا و بهتر ازین حاصلے دگر - و ظاهر ست که شجرے که تشبیه آن بقد معشوق ملحوظ

ومثال سرو باشد مثالش نیز در گشت بود که از آن خاطر رسد گو آن نیز تحجر بود حدیث در زبان
گرفتن زبان زد کردن حدیث ظهیر فاریابی شعر حدیث جود تو او در زبان گرفت فلک
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را حلقه چاکری از حال حلقه غلامی نظامی شعر
کمر بسته خاقان بفرمان بری + بگوشش اندرون حلقه چاکری حق بدست کسی بودن
ای حق بجانب کسی بردن حافظ شعر چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم + گرم بباده
بشوئید حق بدست شماست حقا مرادف لفظ قسم نیز آمده شعر حقا بجان شاه که هم
شاه آگه ست + کایشان سزای حضرت شاه زمین نیند حقیقت در معنی محقق مستعمل
نظامی در سکندر نامه در بیان گروه خفچاق گوید وقتی که نصیحت سکندر در باب روپوشیدن
زنان شان قبول نکردند شعر حقیقت شد او را که با زن گروه + نصیحت نمودن ندارد
شکوه حلال بمعنے معاف هم معلوم میشود حافظ شعر آنچنان بر دل من ناز تو خوش
می آید + که حلالت بکنم ور بکشی از ناز م حنوط بمعنی مطلق خوشبو نیز مستعمل است خاقانی
شعر گر خاک حمید گاهش بگذارد آسمانها + بهر حنوط رضوان تحفه برد بمشامش

	باب الخاء المعجمة	

خطر بمعنی بزرگی و مثال آن در میم در لفظ مردم در آید خو کردن و گرفتن نسبت
آن در ذات نیز آمده فیاضی شعر بت تعلیم دیو زادان + خو کرده با این پری نژادان
نظامی گوید شعر اگر زیرکی با گله خو مگیر + که باشد بجا ماندنش ناگزیر خوشی بجای سرور
بمعنی مسرت فردوسی ؎ اگر شهریاری و گر زیردست + چو از تو جهان این نفس را گسست
همه تو شد و خوشی او شد چو خواب + بجا دیدمانند دولت را شتاب خروشیدن کشیدن
بجای خروش کشیدن فردوسی شعر زنالی سر انگشت را می بگید + زنالی خروشیدن می کشید

خوی بواو مجهول خواد بواو معدوله نیز بمعنے عادت آمده فردوسی شعر خوی مردم نهٔ
دارد ای دیو نامداران سپار دیہی - مولوی جامی علیه الرحمة شعر جامی کم دارد با تو خو
ہر گز منما از تو رو ٭ گر می نہی بر فرق او تیغ ہلاک ای نازنین - نظیری شعر تو شمع بزم
ہر کس گشتۂ صحبت غنیمت دان ٭ که این پروانه ہم با گوشۂ تاریک خو دارد - ہم او گوید
شعر دل کز تو شد بریده کم از سنگ مرده شد ٭ پیوند روح بود بتو انس و خو نبود - دیگر شاعر
شعر نه نیم با غیر اگر خو کنے ٭ تو با ما چه کردی که با او کنی خاور بمعنے مغرب فردوسی
در آفرینش آفتاب شعر چو از شرق رو سوی خاور کشد ٭ ز مشرق شب تیره سر بر کشد
خضر بفتح ضاد معجمه مولوی روم قدس سره گوید شعر چشم جان را باز کن بنگر که تا از نی
وادی عیان بینی خضر - خاقانی شعر نادان مرو ز بام دماغ ٭ قطره بزیست و آنگه غنچه
است خو ہر معنے خواهر بدر چلچ گوید ۵ ای شہ آسمان بقا دیں مہر مشتری لقا ٭ اگر بود
چرخ ماز بر قدم چو خور نهٔ ٭ روز وفا که از سر مہر چتر رایت ظفر ٭ سلسلهای عنبرین بر سر
سه خواہر نہی - آتی بر سر سه خواہر خواندن باظهار نون ہم آمده فردوسی شعر همه موبدان
آفرین خواندند ٭ ورا خسرو پاک دین خواندند خرد مقابل بزرگ و بمعنی کم نظامی شعر
چو منیم کسے را که او بیخ برد ٭ که از خرج او دخل او ہست خرد خبر یافتن بمعنی مطلع حاصل
کردن و بدون آنکه از کسے اخبار واقع شود نیز معلوم میگردد نظامی گوید شعر خبر یافت از
شه که اسکندرست ٭ نشستن سر تخت را در خورست - چه این شعر در احوال نوشابه است
که او آزاد صناع و اطوار سوال دریافت که این اسکندرست و این حال از زبان دیگری
نشنیده بود خطا کشیدن بر چیزی از عالم خطا خطا کشیدن بر چیزی انوری گوید شعر
کشید بکلک خطا بر خط قضا و قدر ٭ بهند نیش حنا بر کف سحاب و خطا خلاصی یافتن

تحتانی مزید علیه خلاص نظیری گوید شعر بیا که محنت جان کنده‌ام خلاصی ده + که دم زدن
ز فراق تو مردنی ست مرا خم ابرو ترش شدن بمعنی ابرو ترش شدن نظیری گوید شعر
حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود + بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس خویش فروش
ای خود فروش نظیری شعر همراز کاهش احباب بخویش افزاینده + قیمت یاری ازین
خویش فروشان مطلب - و در بعضی از نسخه‌ها ای خویش فروشان یار فروشان دیده شده
پس یار فروش اینجا بمعنی ترک کننده یار خواهد بود خال عصا رسوائی که بسبب نافرمانی
با آدم رسید کنایه از گندم ست ع جال عصا برخ آدم فگند - و مطلق خال هم باین معنی ست نظیری شعر
تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید + زشت آن خال که بر ناصیه آدم زد خبر معروف و بمعنی
آگاه و خبردار نیز حافظ گوید شعر بپادشاهی عالم فرو نیارد سر + اگر ز سر قناعت خبر شود
درویش خون خواه انتقام خواستن خون تقاضای ع ز خون خواه دارا بر اسیده گشت
خدم جمع خادم و بمعنی مفرد نیز استعمال یافته عرفی شعر در باغ فطرت تو مسیحاست
یک نسیم + از فوج حشمت تو سلیمان ست یک خدم خلاص کوزه که برای خالص کردن
زر بر فروزند نظیری شعر در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم + نقد دار الضرب عشقیم از
عیار ما مپرس ولی بجنبش برآمده رسید + چون زر خالص از درون خلاص
خندان در صفت بنفشه نیز آمده نظیری شعر بنفشه کرده خندان بر بنا گوش + چو برگ تر
گل بنا فرا گوش - مراد از خندان درینجا پریشان ست چرا که مراد از بنفشه اینجا زلف ست
خوی بواو مجهوله نیز بمعنی عرق آمده نظیری شعر خوی شرمم بند گیر از نظیری بر جبین
گرچه دارم صنعت بی شرمساری‌ها نیستم - آبو نصر نصیرای بدخشانی شعر گریه چشم مست یار
به بیند غزال چلین + خوی حیا لبت از بن هر موی او چکید - سعدی در حکایت یوسف و زلیخا

گوید شعر، وان گشتش از دیده بر چهره خوی + که بر گردد ناپاکی از من مجوی خضر نسبت
ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارف ست و بعضی جا نسبت بطرف چاه نیز آمده ظهیری گوید شعر
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن + خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم خوی گر
بتمالی بمعنی خوگر که بدون تمالی مستعمل ست مثال تحملو گوید شعر ای عشق و ای جنون نفسی
زنده نیستم + کس خوی گر بلذت عشق و جنون مباد خدای ترس بتمالی مثل خدا ترس
مثالی گوید شعر مسیرم دهر خدای کان ناخدای ترس + مست ست و بیلا غلطه میداد بیکسی
خراس اطلاق آن بر جواز هم آسیا نیز آمده خاقانی شعر آسیه سر چو گاو خراسم که چشم بند
گلند آمده مرکه چشم بر روغن در آورم + سر گوید شعر روغن کرده ایست چرخ دار کان که گردد چشم
چو خر خراس گردان خرقه از کسی داشتن مرید او بودن شیخ ابوالحسن خرقانی شعر
هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست + شاگرد من ست خرقه از من دارد خدمت بمعنی
سلام نیز آمده حافظ شعر ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی + خدمت ما برسان سرو و گل
و ریحان را و له گر دیگرت بر آن در دولت گذر افتد + بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
خون دل بمعنی مشقت از عالم خون جگر که مشهور ست مثال آن در بحث موجود
در بحث بخون دل کار کردن گذشت خمسهٔ مسروقه همان خمسهٔ مسترقه بدر چاچی گوید شعر
همیشه تا بود در پنج شاه معتبر این رسم + که باشد خمسهٔ مسترقه را سلخ مه آبان خراس
آسی که بخر بگردد لیکن الحال آنرا بگاو میگردانند خان آرزو لفظ خر را درین مرکب بمعنی کلان
گرفته اند و این بی اصل ست چرا که دستاس را آسیا بمعنی آسی که بدست و آب گردد دال بر چنین
که خراس آسیای خر باشد و همچنین باداس که بمعنی آسیای بادست و این شعر خاقانی که
در تحفة العراقین در صفت خاک گفته دلالت تام دارد شعر روغن کرده ایست چرخ دارکان

گردش چو خر خراس گردان - اگر گوئی کہ خراس ہم آمدہ چنانکہ ہم خاقانی گفتہ شعر آسیمہ سر چو
خر خراسم کہ چشم بند + نگذاردم کہ چشم بروغن در آدرم - اگر خر بمعنے جانور معروف بودی آفت
و سوی اوچگونہ درست شدی گوئیم کہ اگرچہ اکنون بگا ذکرد لیکن اسم قدیم بر و مجاز داشتہ اند
و مجاز مستعمل شدہ فافہم خط بمعنی مطلق ریش نیز خاقانی در تعریف بادیہ گفتہ شعر از بوسے
گیاش خادم پیر + خط سبز کند زبے مقاتیر خون جگر و خون دل کنایہ از محنت و مشقت
اول مشہور ست دوم حافظ شعر دامن دوستان بصد خون دل افتاد بدست + بفسوسی کہ
کند خصم رہا نتوان کرد + دولت آنست کہ بیخون دل آید بکنار + ورنہ باسعے و عمل باغ جنان
این ہمہ نیست - اسیر گوید شعر باغبان چون نکند بستر آسایش خویش + سایہ نخل قد از خون
دل افراشتہ ام خشک بسار در آخر رای مہملہ جائی کہ دران سرسبزی و آب نباشد نظامی
در مقام رفتن سکندر بطرف آب حیوان گوید شعر بہر خشک ساری کہ خسرو رسید + بباریدباران
گیاہی دمید خود را باش ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید شعر
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش + ہر کسے آن درود عاقبت کار کہ کشت خویش کام
بمعنے خود کام فخر گگانی شعر بیار امید دیو دختر بیاسش + ہمان آہستہ خوی خویش کامش +
دژ دنژم برام بدال مہملہ مضموم و رای فارسی و یای موحدہ تازی و رای مہملہ بالف کشیدہ و میم
بمعنی زشت و خشم آلود ست خاطر دادن در مقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ
شعر خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دہیم + کز نسیمش بوی زلف خزی آید ہمی خاطر بمعنی اندیشہ
سعدی شعر ہمان لحظہ کاین خاطرش روی داد + غم از خاطرش رخت یکسو نہاد خفت
دو معنی با معنے دام مشترک ست اول ظاہر دوم سعدی در گلستان گوید ای جان پدر اگر تو نیز
بخفتے بہ از انکہ در پوستین مردم افتی ای بخوابی ہم سعدی در بوستان فرماید شعر شتر کرہ با مادر خویش گفت

پس از رفتن آخر زمانی بخت - ای بجواب خورشید دمیدن برآمدن آفتاب ملاحظه
شعر گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید + گفت با این همه از سابقه نومید مشو خمار
معنی نشه هم معلوم میشود حافظ شعر می ار کاسه چشم ست ساقی را بنام ایزد + که مستم میکند
با عقل وی می آرد خمار خوش - وظاهر ازین سبب مخمور بمعنی مست نیز می آید خفه گشتن بمعنی
آزرده شدن و تنگدل شدن خاقانی در مرثیه محمد یحیی گوید شعر بر دست خاکیان خفه
گشت آن فرشته خلق + ای کائنات زاحتراز جفای خاک خونگه بمعنی خونگاه که خورنق
باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بهرام ساخته بود یا جلیس خوردن گاه بود که معربش چنین کرده اند
خاقانی شعر خواهی که در خونگه دولت کنی طواف + بگذر ازین خرابه نا دلگشای خاک
خواره بواو معدوله بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد کمافی برهان قاطع و نیز در منتخب
مذکور ست که بضم اول بروزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتهی و درین معنی است
درین شعر خاقانی شعر هم کاسه که ذره لب فخر نیست آنرا + کز خور خواره آمد وز ماه ...
خطبه عیدی خطبه که در روز عید خوانند خاقانی شعر کرد آفتاب خطبه عیدی ...
زان او عمود صبح نهاد منبرش خطبه کردن خطبه خواندن شاهدش همان شعر خاقانی
است که در لفظ خطبه عیدی گذشت و نیز نظامی گوید شعر خطبه تو کن تا خطبا دم زنند +
سکه تو زن تا امرا کم زنند خواهر گیر خواهر خوانده خاقانی شعر از دگر سو چون خلیل الله
دروگر زاده ام + بود خواهر گیر عیسی یا در ترسای من خاک بمعنی خاکستر هم دیده شده
فیضی گوید شعر آب دیده خود هیچ شست و شو نکنی + مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

	باب الدال المهمله	

دمان در وقت دنی الفور نزدیک در رسیدن سپیده صبح پیش زوال شعر

بیاید دمان تا بنزدیک زال + گزین جہان مرغ فرخنده فال داغ نسبت سوختن آن بجگر
اعضا و دل ظاہرست بسبب نیز معلوم میشود فیضی شعر از برق بلاد ہند قندیل + و ز داغ
جنون نہند اکلیل ظہوری در پنج رقعہ گوید داغ را بر سر جا داد کہ افسرم چنین دیدار بہ بینے
چشمم فردوسی ؏ ہر آن چیز کان نز رہ ایزدی ست + ہمہ راہ اہرمن ست و بدی ست
سراسر ز دیدار من دور باد + بدی را تن دیو مزدور باد دیبہ مبدل دیبا فردوسی شعر
بیابان راز بہر دست کوتہ کنم + زمین را بخون رنگ دیبہ کنم دانستن بمعنی توانستن نیز
فردوسی شعر مبادا کسی را کہ یزدان فگند + نداند کس او را کند سربلند ای نتواند کہ سربلند
کند نظامی شعر جہان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن از ما کہ داند رسید - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر نتواند مرا و را چشم دیدن + نہ اندیشہ در و دانستن
دوالستی بمعنی دہ و صدی طغرا گوید در مشابہات ربیعی یکہ تازان ریاحین پای چاریان
ششیرو بنسب دوالستی ہزم گردیدند دو ہزار لفظ جمع نیز بیاید فردوسی در ہلاک سیامک بہت
ز دیو گوید شعر ہمہ جامہا کرد فیروزہ رنگ + دو چشمان پر از خون و رخ باد رنگ بمعنی بے
معنوی شعر اگر بدیدہ من غیر آن خیال آید + بکند باد مرا ہر دو دیدگان بکلند حافظ
شعر حافظ از نوش لب لعل تو کامی کے یافت + کہ ز دو بر دل ریشش دو ہزاران سر نیش +
دل از عالم سر بمعنے خیال نظامی شعر بران دل کہ خونریز دارا کنند + بر و کین خویش
آشکارا کنند - خاقانی شعر دارم دل ایرق و سر کوہ پای ج + در خور نجز اجازت تو در خورے
ندارم و داغ سوختن سعدی و لازم ہر دو بسبب گفتگو واقع شود گاہی بسبب صحبت
نیز دیدہ شدہ فیاض لاہجی شعر محض از برای خاطر پروانہا بزم + شب تا صباح شمع
نشست و داغ سوخت - شیخ علی حزین شعر از صحبت صوفی نشان سوخت داغم +

ای باد و پرستان رو میخانه کدام ست دد ابراز دلن ... قرینه بکسر اول معلوم
میشود سعدی گوید شعر چو هر ساعتش نفس گو میبرد + بجواری بگیر دامنش ز دو دیده ...
معمای میر حسین معمائی طاب ثراه بفتح اول معلوم میشود چه از خط دهند ابجا ...
دهن حاصل کرده چنانچه شعر کی از دلف دل آید زیر خود بتان ای باد + باختیار دهند
آنچه شکست گشاده - انتخیار را تحلیل کرده اخت یار شد و دهندان را ترکیب ...
تحلیل نموده دهن دان شد و مراد آن شکاای یار بکلید اخت دهن دان
که عبارت از میم باشد پس انجم بکسر تا شد و چون گفت که به شکست گشاد آن کسر ...
شد پس شاید که دهن بفتح اول باشد که بکسر شهرت گرفته و از همین قبیل ست درین معما
دیگر که هم از دست در آمد کان ه هر تیر جفا که از تو بر دل خورده + آزار دل فگار
بیرون برده + زینگونه که خواهد دل سکین تیرت + دیگر چه دهم ره بدل آزرده ...
سکین کاف ست و آن تیر را خواهد که مراد از آن الف ست کاشود و مصرعه ثانی
استفهام میکند که دیگر چه دهم و باز جواب میدهد که تدلیسی دال مفتوح اما باین طور که همره دل
آزرده که حرف راست چون دال همره او باشد در رشود و از ان تی اراده رفته یا آنکه هند
هم تحلیل ست برآن دهم در ترکیب ست در لفظ هم وره پس اگر دال و هم مفتوح نباشد
در معنی سفید حاصل میشود فافهم **دهان شمع** جزوی از شمع که شعله از ان خیزد چنانکه
شعله او را زبان شمع گویند شریف آملی گفته در قصیده طبیب و بیمار شعر آمد در است ...
من آن سر ونشست + همچو شمعش سر انگشت ندامت بدهان **وا نستن** بکسر ...
مشهور ست و بفتح آن معلوم میشود انوری گوید شعر آخر این مایه بماند خردم + که ترا
جز بتو نتوان دانست - چه این قافیه معمول ست در قافیهای دیگر کان ست و ستان ...

ونان ست وامثال آن نیز واقع شده و بمعنی توانستن نیز آمده خاقانی شعر پای خاقان
ارگشادستی - واندی از سر جهان برخاست ده آیت علاستی مدور از آب زرکه
بعد از ده آیت در قرآن مجید نقش کنند خاقانی شعر نه صحیفه که یک بند ده آیت ملتبستند
نام بس دیر چو سیپاره مجزا شنوند ولـه نه صحیفه ست فلک هفت ده آیت زبرش + عاشقان
این چهار سورت سودا شنوند دلستان بمعنی ستانند دل یعنی دلبر لازم ست اما
بر قیاس گلستان بتحریک آن نیز آمده خاقانی گوید در تعریف کعبه شعر خال مشکناز
روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده درگردن
کسی کردن ذمه کسی کردن ب فکری که بکار خود ترا باید کرد + بهر چه بدیگری
رها باید کرد + دیگر بدین نوع خطائی کردی + در گردن دیگران چرا باید کرد دست
از سر چیزی نگذاشتن ترک نکردن آن چیز و از سر آن برنخاستن حافظ گوید شعر
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم + دست از سر آبی که جهان جمله سراب ست - و این
نادرست و مشهور دست از چیزی برنداشتن یا سر چیزی از دست یا از کف نگذاشتن
اول مشهور ست دوم ظهیرای تفرشی گوید شعر وقت آن شد که چو فواره زکف نگذاریم +
سر آبی که بران ساغر سرشار زنیم دراز بمعنی دور نیز آمده نظیری گوید شعر بال و پر از دراز
منزل بسوختیم + پیغام بی نیازی عنقا بما رسید + ای از دوری منزل و شاید که درازی
راه منزل مراد باشد پس از ناخن غیه نخواهد بود دست آویز بمعنی آنچه در دست باشد
عرفی شعر عنان عشوه نگاه ترا ست دست آویز + بساط فتنه سمند ترا ست جولانگاه + و اینکه
بمعنی سند استعمال دارد مجاز ست چه سند نیز در دست دارند دم بمعنی مکر و حیله نظیری
شعر خویشتن را بدم و سحر بروی بستم + هر سر موی ترا با رخ و قدکاری بود + عرفی

شعر بخور دم گر ز بال پشه کمتر می‌نهد خود را + که گر فال خرا بینا ز نیسبیل دمان طبی
دکان طبیب از عالم دکان عطار نظیری شعر شهد بهای تو دکان طبیبان بر بست
دست در دامن تیغ تجمت مرهم زد دور راندن زمانه بسر بردن ظهیر فاریابی
شعر چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا + نرانده دور تمتع ز گنبد دوار ساقی هنوز
زمانه تمتع از گنبد فلک بسر برده ام ای تمتع حاصل نکرده ام در آستین کسی نهادن
چیزی کنایه از دادن چیزی از عالم نهادن چیزی در دامن کسی نظیری شعر گر چو من دست
معجزه در آستین ننهد + دست اهل سوال نظیری مدامیست در امان بودن بمعنی
ایمن بودن نیز آمده نظیری شعر آزار تو زنست نظیری ز خود گریز + جمعی تو به نشست
ز خود در امان مباش دو زانو زدن شش زانو زدن جلال اسیر گوید شعر بحسب
حیرت آئینه ولی شد اسیر + کز ادب آئینه در پیش دو زانو میزند دو گیتی دو عالم
شعر اقبال دو گیتی کلاه و بندی بود + دیهیم شه از خانه درویش بر آمد داروی بیهوشی
معروف نظیری شعر رنج ز نازش زر او بیم تم داده + داروی بیهوشی بعقل معاش شوکت
شعر مست من از جلوه کیفیت بهر ای کریخت + خاک او خاصیت داروی بیهوشی
گرفت دو دنیا دو عالم نظیری شعر هر که از معشوق غافل گشت لذت دو دنیا نیافت
دیده و بمعرفت دادر دو دنیا نو زیست دامن گرد چاک شدن معروف شعر
نگشت دامن گردی زین بیابان چاک + در دون تا تخت سواری بابن جهان حالا کیا
دبیر بمعنی نویسنده و اطلاق آن بر منشی است و گاهی بمعنی نقاش و مصور نیز آمده و نقاشی
در تمثیل باحوال مانی مصور گوید شعر گر از نیرنگهای کلک دبیر + بر انگیخته موج زران نگیر
نگارید زان کلک مانی دبیر + سگ مرده بر روی آن آگیر دادخواه بمعنی داد ده در

نظامی شعر بدان داد ملکت که شناسی کنی + بجود داور شوی داد خواهی کنی **دل بسود دل**
بشفقت برآراستن + ستم دیده را داد دل خواستن **داو بر چیزی زدن** آن چیز را
گرو مقرر کرده داو زدن حافظ شعر اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند + عشق هست داو
اول بر نقد جان توان زد۔ جلال اسیر شعر داو تاراج فزن صبر نیاشته را + خجل از عشق
مکن طاقت بنداشته را **دست لیسیدن کسی** زبون و بمقیده گردن کسی عرفی گوید
شعر ز خورش متاعی بازار عشق بیم هم + که دست حسن نبندد کساد بازاری۔ حافظ
شعر دست ماه و مهر بربند ز حسن + ماه بیمهرم چو بگشاید نقاب **دل دادن کسی را**
یاری کردن دل کسی را در کاری حافظ شعر دل گفتم که درین مدت ایام فراق + برگرفتی
ز حریفان دل و دل می دادت **در صحبت فلانی** ای همراه فلانی حافظ گوید شعر
هر صبح و شام قافله از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت **داغ** نسبت آن
بدل و سینه و سر بسیار ست بدست و کف نیز آمده جلال اسیر شعر عید دیوانگی مبارکباد
+ از گل داغ دست ما حنا ۔ دم آواز کف دست ست شیخ محمد علی حزین گوید ع
ز رفتنت بکف لاله داغ می ماند **دربار** باضافت دری که مردم را برای انجاح مرام
آنجا بار دهند و للک باضافت مشهورست بدر حاجی گوید شعر بر دربار جلال احد شیخ و مرید
همصافی دم و هوائی قدم و فرمان برد **دندان کنان** بالفتح کاف کنایه از قطع طمع و
بیقراری و زاری و رسوائی باشد و بالضم کاف کنایه از رسوا کنان و خوار و زار کنان تا صد
کمانی برهان و در بهار عجم بالضم کاف کنایه از سماجت خاقانی شعر او سرگران با گردنان من نیز
پیش بر سر زنان + دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده اند **دندان کردن**
در بهار عجم کنایه از اعراض کردن و روبرتافتن و دریغ داشتن و مضایقه نمودن

سراج الدین سگزی شعر از لب و دندان او گر بوسه سازم طمع + لب چو بگشایم کرم کند
او چه دندان میکند **دندان کندن** کنایه از قطع طمع نمودن باشد کمالی برهان قاطع
دست کش آنچه آنرا دست کشند حافظ گوید شعر حافظ که سر زلف بتان دست
کشش بود بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد **دو جنیبی داشتن** بستن
آن جنیبر را حافظ شعر آن شد اکنون که ز ابنای زمان اندیشم + محتسب نیز
درین عیش نهانی دانست **دریغ و درد** بجای دریغا و دردا حافظ شعر
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم + دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم **داو تمام** داو بعید
از الف طری که کامل باشد حافظ گوید شعر او رنگ گو یکجهر گو نقش وفا و مهر گو + حالی
اندر عاشقی داو تمامی میزنم **در عقد گرفتن زن** در نکاح آوردن او باشد حافظ گوید
شعر وقت آنست که در عقد وصالش گیرد + دختر است چنین کین همه مستوری کرد
در سر جنیری کردن جنیری تلف کردن چیزی در تلاش و جستجوی چیزی
سعدی گوید ع مبادا که مور سر دل کنی حافظ شعر حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود + عرض و مال و دل
دین در سر مغروری کرد دم بمعنی کام خاقانی شعر دندان باسد رسد بهر ماه + تا در دم شیران بنهم

باب الذال المعجمة

ذوق زدن ذوق بهم رسانیدن نظیری شعر بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق
اینک می و نی هر که سر شغل دارد + و ذوق بمعنی لذت هم آمده نظیری شعر جنیبت دار
را هند انده و ذوق جهان هم را + نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد **ذو القرن**
تحریک رای مهمله ظهیر فاریابی شعر خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه + زمانه باز نداند
زرمح ذو القرنش **ذوق** مزه و لذت حافظ شعر ذوقی

چنان ندارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

باب الرا المہملہ

رباب بمعنے رہائی نیز آمدہ فردوسی شعر نباید که او یابد از تو رہا + کز و مانده از تخمہ اژدہا
رستگی رستگاری فردوسی در احوال زن سام گوید در وقت بچہ زادن و چاک کردن
شکم او و انداختن دوا بحکم سیمرغ شعر بساو و بیالای بر خستگیش + ببینی ہم اندر
زمان رستگیش روز بمعنے عمر فردوسی شعر بسر شد مرا روز چندین گذشت + سپہر
از بر چرخ گردان بگشت رخان مزید علیہ رخ مثال آن در الف در لفظ آب تن
گذشت و نیز شاعری گوید شعر رخان خوب ترا از غبار خط چہ زیان + کہ گشتہ ہست
چو خورشید شہرہ آفاق رخ چہرہ و بمعنی رخسار نیز آمدہ چہ دو رخ دلالت ظاہر
برین دارد فردوسی شعر منوچہر یک ہفتہ با درد بود + دو چشمش پر آب و دو رخ زرد
بود رودی بمعنی چہرہ و بمعنی رخسار نیز فردوسی شعر پر از خون دل دیدہ گریہ دو روی +
ہمین تا زمانہ سر آمد بروی رزم زن جنگ کنندہ فردوسی در شاہنامہ گوید شعر
بیامد دمان قارن رزم زن + رزان روی ترکان آن انجمن + و شاید کہ رزم زن
بمعنی زنندہ و تباہ کنندہ رزم باشد رنج بمعنے رنگ چون آب و رنج فردوسی در
نامہ پسران فریدون بہ فریدون در طلب منوچہر شعر بیوئیم تا آب و رنجش دہیم +
چو تازہ شود تاج و گنجش دہیم راست آمدن سازگار آمدن نظیری شعر
ہی باش وا ز مزاج حریفان نشان طلب + با طبع ہر کہ راست نیائی گران طلب
راہ بمنزل بردن کسی را رہبری کردن کسی را بسوی منزل نظامی گوید شعر
کسی کو مرا رہ بمنزل برد + ہمہ دل برند او غم دل برد راوورہ بمعنی نغمہ نیز آمدہ نظامی

گوید شعر سرایندگان ره پهلوی + ز نغمه باده و نوا ارغنونی - درین قیاس راه زدن
بمعنے نغمه زدن حافظ گوید شعر چه راه میزند این مطرب بمقام شناس + که در میان غزل قول
آشنا آورد و له فرخنده پی دای دل که دگر مطرب عشق + ره دستانه زند و چاره مخموری کرد
راستی در محل راستی نیست مستعمل امیر فاریابی گوید شعر عقل خوش خوش چو خبر یافت ازین معنی
گفت + راستی خوشخبری داد نسیم سحری - ظهوری گوید شعر هرچه در زیر چرخ دانائی ست
ره ستی پرتوی از آن هست روح القدس بسکون دال و ضمه آن هر دو مستعمل
است اول خاقانی گوید در تعریف شعر گرد در روح القدس پیش کعبه پر ما را حجاب + تا بر دو آیب
سنگ اهل طغیان آمده - دوم حافظ شعر فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم
بکنند آنچه مسیحا میکرد رشته گم بودن بمعنی سررشته گم بودن نظیری شعر کی بهر کجا
بسته برارم که چرخ را + دوران نماند و رشته امید من گم ست رفت و آمد جان آمد و رفت
نظیری گوید شعر جز رفت و آمد نفسی نیست بود را + جاوید زیست هر که ازین کید و دم گذشت
رنجه ساختن پا قدم رنجه کردن نظیری شعر ساز جنبه دگر رنجه پاکر جای تو نیست +
لب ملول نظیری کرد و تف تیون شد وزن شدن بمعنی صاحب وزن شدن
نظیری شعر من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک + گر به بندم لب ز افغان سینه ام موزون
شود رسم و رای بیای تحتانی بعد از الف بجای رسم و راه بها نظامی شعر همه زنگیان
پیش خسرو بپای + فرومانده عاجز دران رسم و رای راست خواستن طالب واقعی
و نفس الامر بودن از کسی نظامی ~ اگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در …
ز رزم خواست + میانجی چه باشد که بیش هشتد + اگر راست خواهی میانجی کشند رضا
بمعنی راضی نیز آمده نظیری شعر ز خوان نعمت دوران رضا بقسمت شو + که طعمه نعمت خوشگوار میباید

روان کردن سواد و همچنین روان داشتن شرح روانی خواندن عبارت نظیری
شعر جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان + روان کنید سواد و سیه کنید بیاض سلغرا
ع روان دارد ز شبنم تر نگین رخسار بمعنی چهره نیز آمده عرفی گوید شعر رخسار ترا ازان
دو عارض + در یک روز ست عید و نوروز راه قدس وادی قدس نظیری شعر
رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس نیست + وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن
رشته ضحاک بمعنی مار ضحاک نظامی در مخزن فرماید شعر می کر فریدون نکند با تو پوست +
رشته ضحاک بر آرد ز دوست راهگیر بمعنی قطاع الطریق نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گوید
شعر کابین عروس روح بشناس + از ره گیران دیو هراس روزی تنگ آنکه روزی
او تنگ بود و مشهور باین معنی تنگ روزی ست حافظ گوید ع چون چنگ سر زلف
توام در چنگ ست + هر لحظه دلم را به لب آهنگ ست + شد بستهٔ تنگ تو دلم را روزی +
یارب که دل خسته چه روزی تنگ ست راستی بمعنی تساوی نیز آمده چون راستی روز و
بدر چاچی گوید شعر همیشه تا که مه ز قرب خورشید ست + چنانکه راستی روز و شب بمیزان ست
راهبر معروف بمعنی راهنما و بمعنی رسنده راه نیز بدر چاچی گوید شعر پیش رو پیر خدی راهنمای قبله
ما بسے را که سوی کعبه نباشد رهبر ریختن اطلاق آن غالبا بر چیزی ست که چون بیفتد
پاشان شود چنانکه ظاهر ست و گاهی در غیر اینها نیز آمده مثلا ریختن آفتاب بمعنی معلق
افتادن و سقوط باشد نظامی گوید شعر گر بسر منجنیق تو گردی خراب + ذره کجا ریختی آفتاب
رحمت بمعنی باران نیز ست و این مجاز ست حافظ گوید شعر می جست از سحاب امل
رحمتی ولی + جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم ــ این شعر در مذمت دشمن پادشاه گفته
است غالبا رحمت بمعنی باران ازین جهت گفته که بارش رحمت الهی ست و ازین سبب

باران رحمت گویند **راه زدن** نغمه زدن حافظ گوید شعر گر ازین دست زند مطرب مجلس
ره عشق + شعر حافظ بوقت سماع از هوشم ببرد **رستنین** فرید علیه رستنی نحوی جرجانی در شنوی
ویس ورامین در مد گوید شعر ازین بایه نبودی رستنین را + نبودی جانور دریا زمین را
روی بروی بروبایکی باهمین هر دو روی در دم لعبه از روی دوم حافظ گوید شعر
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی + شکایت از که کنم خانگی ست غمازم **رنگ زدن**
از عالم رنگ زدن حافظ گوید شعر سّمار وجود از زدی رنگ تو از عشق + در آب محبت
گل آدم نه سرشتے **روح نامیه** قوت نامیه خاقانی **ح** پس گر ریخت ازین پیش خون
خنجی قاآن + بهندوی گهری چون پرند چین براق + عجب دار کار روح نامیه زین پس
بجای سبزه گل بر دمد سر خنجیاق **زر دست افشار** معروف و بجای آن سیم دست افشار
نیز آمده ظهوری گوید شعر ترنج سیم دست افشار خسرو + انار سینهٔ شیرین و شان کرده
غالب که سیم درینجا بمعنی طلا باشد نسبل سنجاب درین شعر جامی شعر ز دست افشار زرین
لسمر خمش شو + بیا این سیم دست افشار بشنو - باعتبار معنی حقیقی سیم باشد که قننه است
و دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند دارآب بیگ جویا گوید شعر مستی گر رسد
دستم بلبهای نمک سودش + شود یاقوت دست افشار لعل خنده آلودش **راه بجای
بردن** بیک یای تحتانی انوری شعر فکرت او ره برد بجای اگر چند + در حرم ما در زمانه چنین بست

باب الزاء المعجمه

زیادت شلین قبل گسو چون هر ده هش یعنی ده دا این در نیکی ده هش بیاید **زیر نگین**
انچه در تصرف باشد دا اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده اسیر گوید
شعر عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما + خود بهای خویش در زیر نگین داریم ما

ولہ چنون زیر نگین خویش دارد + ہمان لوح طلسم خیبر و شہر را - انوری گوید شعر
حکم ترا روزگار زیر رکاب ست + رای ترا آفتاب زیر نگین ست **زمین مقابل** آسمان و عالم زمین
سخن طغرا گوید در رسالۂ آشوب نامہ کمال را چون پایۂ طبیعت از آسمان بلندی خیال
گذشت در عالم زمین پائی مثال بخلاق المعانی مخاطب گشت **زلال بقا و زلال**
زندگی آب بقا نظیری شعر ہرگز خضر تشنۂ زلال بقا نزاد + مس را امید داری این
کیمیا متاب - صائب شعر نشاط بادۂ گلرنگ را اگر خضر دریابد + زلال زندگی را زیر پا
تاک میریزد **زین کردن فرس** زین نہادن بر اسپ عرفی شعر شاہا منم کہ چون
فرس طبع زین کنم + گیرد بدوش غاشیۂ عجز بو فراس **زہر گریستن** از عالم خون گریستن
عرفی شعر دوستان زہر بگریید کہ رفتم ناکام + دشمنان نوش بخندید کہ گریان رفتم **زنجیر
کردن** اسیر کردن فیاضی شعر دل بستۂ طرۂ گرہ گیر + صد شیر ہوی کردہ زنجیر **زندہ گر**
احیا کنندہ انوری شعر بکف موسی کلیم دکریم + بدم عیسی کز زندہ گرست **زبر** مخفف از زیر
خاقانی گفتہ شعر ہیچ طفلے درین دلبستان نیست + کہ در آشورہ وفا زبر ست **زیر خاتم**
بمعنے زیر نگین نظیری گوید شعر محمود را اگرچہ جہان زیر خاتم ست + جائی بہش ز گوشۂ
چشم ایاز نیست - خاقانی گوید شعر ملک و عقل و شرع زیر خاتم و رکاب تو باد + کین سہ را
اقبال این دو بخت یاور ساختند - و ازین شعر خاقانی معلوم میشود کہ زیر رکاب بودن
ہم ہمان معنی محاورہ است کما لا یخفے علی الفہیم **زلف چنگ** بجای گیسو چنگ نظیری
شعر ما ناخن تار و پود جسم از ہم کندہ ایم + خواہ تار سبحہ گردان خواہ زلف چنگ ساز
ولہ شود کہ دامن خالیست ہم بدست افتد + بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و **ستر
سین برگرفتن** معنی از زین بستن نظیری شعر سمند عشق را زین برگرفتم ++

خرد را می نہم مجمل بر خرام و رزدن غارت کردن اسیر گوید شعر گرچہ ہر طفل ست پر
دانا ست در تسکین دل + گاہ دشمن می نوازد گہ دعا گو میزند زخم مژگان غالباً بمعنی
چشم زخم ست نظیری شعر زخم مژگان عرب بہر قبول کعبہ بس + در قدم خار مغیلان گر
نباشد گو مباش زمزم نام چاہ معروف و بمعنی آب آن چاہ نیز نظیری شعر طوف و سعی
حرم عشق بیاورده بجا + تشنۂ زمزم آن چاہ زنخدان گشتم زبونی کشیدن زبون شدن
جامی در یوسف زلیخا گوید شعر بدین خوبی چنین درماندہ چونی + چرا چندین کشی آخر زبونی
زادن اطلاق آن بر دمیدن نیز ازین شعر شانی معلوم می شود شعر سوار صید بند
من کند از زین چو بکشاید + بجای سبزہ از نخجیر گہ نخجیر زاید زخم کردن معروف و
اطلاق آن بر شگافتن ثمارت نیز آمده نظامی در مخزن گوید شعر زخم کن این گنبد
شنگرف را + مہر قلم نسخ کش این حرف را زنجیر در پای کسی داشتن مقید داشتن
او را و نسبت آن بہ تیغ نادرست ناصر علی شعر محال ست اینکہ معنی رم کند از شوخی لفظم
اگر عنقاست دام از نفس زنجیر در پا لیش زبر پوش بمعنی بالاپوش ہاسد الحکما شعر
نہالی بزیر پش غلیظ زن بدی + زبر پوش او آب روشن بدی زمردین بتخفیف را
مہملہ خاقانی شعر کہ مرد نگین خاتم ماست + این خاتم زمردین کہ بالاست ژاژ بمعنی
بیہودہ نیز آمدہ و غالباً باین معنے ژاژ خائی ست لیکن این شاذ باشد امیر خسرو شعر
ای تیغ زبان آختہ بر قافلۂ ژاژ + چشمت بطمع ماندہ سوی نان کسان کاژ - خاقانی شعر
شعر او ستادان فرود تر از پای خود نہم + سخت سخت آید خرد را این کہ منکر مستم زحمت
کسی بردن از زحمت باز داشتن او را مولوی معنوی شعر گر زحمت تو بردہ ام بر داشتی
من مرده ام + تو صافی و من درد دام کی صاف در دردی بخوار شد - و در آداز زحمت بردن

ممدوح درین مقام آنست که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش از رحمت
بود و رجوع او زبان دادن اقرار کردن مولانا شرف الدین علی یزدی در آخر حلل مطرز
در طراز سوم که در بیان صورت رقمی عدد دست می آرد طراز سوم در بیان قواعدیکه مبتنی
است بر صورت رقمی عدد و ذکر خاتمه که خامهٔ دهان کشاده بخدمت استاده بوعدهٔ تبت
و تحریر آن زبان داده مشتمل بر پیرایه و خاتمه انتهی کلامه زکوة بمعنی صدقه خاقانی شعر
هست از سخاوش عید جهان و اختران دهند + از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاوش زنبور
بسبب سطلق مگس نیز دیده شده خاقانی گوید شعر هیچ زنبور دکان قصاب + در
سر کار درین جهان چه کنم زخمه کردن ساز زدن خاقانی شعر بالائی بدیع تو سخن نیست + کس زخمه نکرد بر ارغم

باب السین المهملة

سجده ریز ظهوری در پنجرقعه گوید فرق از سجدهٔ مالامال ارادت بر زمین سر افگندے
سجده ریز ساخته سجود بمعنی سجده حضرت امیر خسرو در قران السعدین گوید شعر کرد
خرد وحدت او را سجود + ثانی او ممتنع اندر وجود - بیدل شعر زلاف حمد و نعتا دلی است
بر خاک ادب خفتن + سجودی می توان بردن درودی می توان گفتن - صائب شعر
سرسبزی ساقیگری داری سجود شکر مینا کن + قضای می پرستی گشت واجب مغ سنان را
سر مهر گل داشتن گل سر شوی البسر بالیدن فردوسی شعر اگر سر گل داری اکنون مشوی
یکے تیز کن مغز و بنمای روی سر خاریدن درنگ و تالی کردن فردوسی شعر اگر تیغ
سر خاری آمد آمدن سپهبد سهے زود خواهد شدن سرو روان بمعنے معشوق است
و اطلاق آن بر درخت مذکور نیز آمده و روانی آن همین جنبش وی است از باد از عالم سرو خرامان
سیر گوید شعر از سیر باغ و بادیه حاصل نمی برد + هر کس که گرد باد ز سرو روان شناخت

سیب تشبیہ زنخدان باد متعارف ست درین شعر تشبیہ چہرہ نیز باو ثابت ست قائم مقام
شعر بتان سیب چہران ای مردم فریب + ہمی کرد بازی چو مردم بسیب سپہر مطلق بمعنی
آسمان ہم نیز آمدہ و مثالش در رای مہملہ در لفظ روز گذشت ستد نظر بلفظ ستیدن تحتانی
بعد از تای فوقانی باید کہ بکسر تای فوقانی باشد اما بفتح تا آمدہ و مثال آن در بای موحدہ در
لفظ بسد گذشت سبز بمعنے تر و تازہ طاہر وحید در دیباچہ صور عبدالرحمن کہ مشہور باصطرلاب
است و گلہای گلشن سپہر را کہ بآب خود سبز ست از پار ریختہ بدست خواہش نمی چیند و این
دقیقی ست کہ سبز ست محمول شود بر گلہا و اگر محمول بر گلشن سپہر باشد از ما نحن فیہ نخواہد بود
چہ سبز رنگ آسمان ظاہر ست سہ دیگر یعنی سوم فردوسی شعر سہ دیگر چو پیوند باید بمادر روی
یکی سرو سیمین با رنگ و بوی سرودن بمعنے حرف زدن و لغو کردن و از این شعر سعدی
معلوم میشود کہ بمعنے زدن ساز نیز ہست و ہو ہذا شعر چہ گفتن در آواز آمد آن بربط سرا +
کنون ای اگفتم از بہر خدا + بپیغام در گوش کن تا نشنوم + یا دری بگشای تا بیرون روم
سر کوچک خوار و زبون سر بزرگ مقابل آن سوسن گلیست معروف و برگ
آن را بزبان تشبیہ کنند و دہ زبان گویند چون زبان سوسن گویا نیست لہذا سوسن زبان
کسی را گویند کہ بر سخن کردن قادر نباشد و گاہی بسبب اینکہ آنرا زبان بستہ اند نسبت سخن
نیز بآن کردہ اند جامی گوید شعر ز نرگس ریخت اشک ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
چہ مراد از خوش زبانی اینجا از سخن گفتن ست چنانکہ اشعار آیندہ کہ بعد ازین شعر اند دلالت
بر این دارند سپارہ مخفف سیپارہ بدر چاچ شعر تا ہفت جلد مصحف با ہفت آیت نیز
سہ را بہ تیغ قہرت برمہ کند سپارہ سوار یعنی غالب نیز معلوم میشود چنانکہ میرزا طاہر وحید
در دیباچہ شرح صور عبدالرحمن کہ مشہور باصطرلاب ست گوید تیر باینگان قصب السبق

بسلم الثبوت سوادست نظیری گوید شعر چون غنچه دل هیند وچو بو بر هوا متاب + بر گل
سوار باش و عنان از صبا متاب سر از عنان کسی بیرون بردن بمعنی سر از
فرمان کسی بیرون بردن نظیری شعر سر از عنان تو گفتم برون توانم برد + کمند باد سرم
طرف جیب و دامن شد سامان شدن کار درست شدن کار نظیری شعر سامان نشد
از سعی خرد کار نظیری + دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد سکه معروف و بمعنی زر مسکوک نیز
آمده ظهیر فاریابی شعر غبار موکب از کیمیای معتبر است + که گشت سکه خورشید از و تمام
عیار سنگ بریدن سنگ تراشیدن شعر کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر فرزند نیست سنگ سود بمعنی سنگ اسود که عبارت از
حجر الاسود است قاضی نظام الدین شعر چون برفتم سوی کعبه بهر حج + سجده بسنگ سود کردم
زدم حج + وسبح بفتح سین مهمله و سکون حیم تازی بمعنی رخساره است سایه معروف و بمعنی
تصویر مجسم سایه دار باشد گاهی سایه نیز بمعنی تصویر مذکور آمده نظامی در حال کنیزی که خاقان چینی
باسکندر داده بود شعر از آنجا که شد سایه ناپسند + چو سایه پس پرده شد شهربند و بمعنی عکس نیز
آمده هم از سکندر نامه است در حال همان کنیز مذکور شعر بزندان سرای کنیزان شاه + همی بود
چون سایه در زیر چاه سفرا استعمال آن بلفظ دیدن هم آمده شانی گوید شعر می گفت دوستی که
مژده دل بدلبران + نشنیده ام نصیحت و دیدم سرای خود سرای پرده بیای تحتانی بجای
سراپرده بردن با خاقانی در تحفة العراقین در صفت صحرای شکارگاه سلطان گوید ۵
سیمافت سرای پرده از دود + چون در شب تیره شعله نور + بر گرد سرای پرده خاص + حلقه
زده صادقان با خلاص + ناسیان همه در سرای پرده + از رشته جان طناب کرده
سجاده تجنیس نیز مستعمل خاقانی شعر در وجد ز بحر موج زن تر + بجزا ز پی شان سجاده بر سر

سرخ آب مقابل سفید آب ظاهر است گلگونهٔ زنان ست خاقانی خطاب بآفتاب در تعریف
عراق گوید شعر سرخ آب رخ تو خاک پاکش + جلاب لب تو آب پاکش **سنان** نسبت آن با
نیزه معروف ست از این شعر بدیهی چنانچه نیز معلوم می شود و ازین دریافت میگردد که سنان عام
است خواه از نیزه باشد خواه از چیز دیگر **شعر** در شاهراه شرع که پایان پدید نیست + تیر کمان
چرخ سنان عصای ماست - و ازین شعر نظامی که در جنگ روسیان ست بمعنی پیکان تیر یافته
میگردد **شعر** سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ + برو رسته چندین چه تیر خدنگ - یعنی از بسکه
خدنگ بر سنگ زده بودند پیکان آنها در سنگ در آمده و خدنگ با در سنگ قائم مانده گویا
تیر خدنگ از سنگ رسته بود **سایه** بمعنی عکس نیز آمده چون سایهٔ چاه عکسی که در چاه افتد میرحاج
گوید شعر آفتاب جاه شد از اوج شرف نعت گرفت + خصم او چون سایهٔ چه در حضیض آز ماند
سرای کاروان گاه لفظ تازه است در شعر نظامی دیده شده **شعر** چون سرای کاروانگاه
است دنیا بر گذر + شبی آید که صد مسکین در و در بخور زیست **سرمه دادن** سرمه خورانیدن
کسی را تا آواز بند شود جلال اسیر گوید **شعر** در کیفیت صهبا بستان سرمه گر ساقی + کند
در کار ساغر گردش چشم سیاهی را **سر سوی کسی نهادن** متوجه شدن باو نظامی
شعر چو من سر سوی کید بنهاده ام + از و کینهٔ کید یک سو نهم **سبک کردن راه** آسان کردن آن
نظامی از زبان سکندر خطاب بسپاه گوید وقتیکه خبر توجه خاقان چین برای جنگ خود شنید
شعر مرا و شما را سبک راه کرد + بدین رود در کوتاه کرد **سلمی** نام معشوقهٔ معروف از عالم
لیلی و شیرین حافظ **شعر** گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا + چشم دارم که سلامی برسانی
زمنش **سکه** بمعنی مسکوک نیز آمده حافظ گوید **شعر** نقد سره قلب که تا بوده ام از چشم
از سکه زده غم همه بر زر زده ها **باز ستردن** از محل شستن نیز آمده حافظ گوید **شعر**

آبی بوذ نامهٔ اعمال بانشان + بتوان نگرست در حروف گناه از وسخن بمعنی امر مثلاً گویند
این سخن چنین ست ای این امر الغرض در محلی نیز استعمال کنند که غیر سخن باشد حافظ گوید
شعر زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات + ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر سر خر و
معروف و آنکه چهره از غضب افروخته باشد سعدی شعر باند ز سودای من سر خر و +
گر زین جنس بیهوده دیگر نگو این شعر در باب هفتم در حکایتی ست که سعدی غیبت شخصی
در باب عدم تلفظ ابجد کسی پیش صاحبدلی نمود و او در جواب آشفته شد سیاه آشفتن
دل از کسی یا از چیزی سخت شدن دل از طرف او چنانکه پروای حال او نکند و هرگز
بد و توجه ننماید مآخذ شعر مرادم ز خرابات چو نکو حاصل شد + دلم ز مدرسه و خانقاه گشت
سیاه سمعاً و طاعة بوقف خاقانی در تعریف کعبه گوید شعر خاتونی از عرب همه شاهان عالم از
سمعاً و طاعة سجده کنان هفت کشورش سلیم القلب غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز
گویند خاقانی شعر از ضعف سلیم القلب اگر ز روم و هند + بابا نا الاعلی زنان فرش خدای
گسترم — و سلیم دلی ابوالفضل در مکاتبات آورده سوختن کتان بمعنی دریدن
کتان خاقانی شعر از ماه درفش تو مه چرخ + سوزان چو زمه کتان بهنیم سیاه بمعنے
اسپ ادهم خاقانی شعر نجنی که سیاه داشت در زین + خنگیش ز زیر ران به بینم +

باب الشین المعجمه

شود و شسته شد یا شد مخفف آن ست فردوسی شعر چو توران چنان دید غمگین بشود
دلان کش چنین بخت برگشته بود شیشه حلبی شیشه که در حلب برای شراب و غیره
سازند جلال اسیر گوید شعر شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ما + گواه نسبت خارا به شیشه
حلبی ست سوای شعر من چه بودم حلبی شیشه لعل صهبا + پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

ناصر علی شعر هزار بزم درین خاک تیره بر هم خورد + تمام رنگ روان ریزه شیشه حلبی ست
جامے شعر نشان جام جم و آب خضر می حلبی - شیشه حلبے جوی و باده عیسی نشان
فلک کسر و اند منسات این لفظ کثیر الاستعمال ست مولوی معنوی شعر در میان شان
فتنها می انگیختم + کاهر من حیران بماند در فتنه - خاقانی شعر جدا بی ز علوم حق و ناشان چون
جبذر اسم عقیم ناشان وله چون میان کاسه از زیر دل شان بی فروغ - چون ابن گوزه
سیماب کف شان بی عشا وله بر باطل انبر اکثر چه رشان پدید نیست + و ز حق نه آدم ست
و نه علیسے خناب شان + دل شان ز میوه دار حدیثم خورده قندا + انجیر خور غریب نه شکن
غراب شان - فیضی شعر ناگاه دزد و رچون سر و شان + طوفان سرشک تاکمر شان
وله شد آسوده دل شهد گفتار شان + نوازشگری کرد بسیار شان وله نمود دست سفید بر شان
بر آب قدم گشت تر شان - نظامی شعر زبون گشت رومی ز پیکار شان + اجل بست
گردن گرفتار شان شپیر نفرت آن از طلق نور نیز ازین شعر نظیری معلوم می شود
شعر جمعی که گرفتاری ایام شناسند + چون شپره از نور گریزند که مست شب نشستن
بمعنی شب نشین و شب نشینی چنانکه ازین شعر که در انشای یوسفی دیده شد ظاهر ست
شعر چیست شب نشستن بی روی چون تو ماهی + قهر ست حبس کردن بی روی گل
چون تو یاری گسستن بمعنی ترک محبت و ترک دوستی کردن و اکثر بجای آن لفظ گسستن
و گسیختن آید ظهوری در ترجیع گوید اگر چون آئینه صد بار صد شکست در دلم انگنده ترکی
ز روی وفا نکرده ام گستن ندیده ام که درین باختن از ان آئینه رو گسسته ام شکست شب
بمعنے زدن شب نیز آمده اثیری گوید شعر آنکه شب داد و تو پیام ز شراب + امشبم باز دمید
مست ز خراب - سامی آنکه می شب ام شکست بمعنی انگشت و مثالش در بای فارسی

درپیچاک گذشت مش ضمیر منصوب بعد از او راز الحم هم باشد فردوسی شعر چو او را بدید بر تخت
جهان شهریار + نشاندش بر خویشتن نامدار شتافتن مستعد و سرگرم شدن فردوسی
شعر پری چهره بر تیغ بشتافتند + چو با ماه جای سخن یافتند - یعنی سرگرم و مستعد سخن شدند
چه مقام آنست که رودابه دختر مهراب کابلی از هر پنج کنیز احوال زال پور سام پرسیده بود
و او شان مستعد جواب شدند مش در فعل زالم نیز آرند فردوسی در بیان کردن حال
سلم پیش فریدون شعر بگفتش بدان شاه گشته پسر + پیام دو فرزند بیدادگر - ای بگفت
بدان شاه آنچه و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع ست غلط ست چه شین ضمیر مرفوع
نباشد شب بروز بردن ای شب بروز آوردن امیر خسرو شعر بی تو تلخ کامی شبها
بروز بردم + با ما بشادمانی یکروز شام گردان شبگیر بمعنے سفری که در شب کنند جلالای
طباطبا در نثر سوم گوید - از نهایت روزبرگشتگی در دل شب شبگیر کرده از حصار بند نور پور
تا ظلمت آباد قلعه اسیل که در شعب جبل سر حد جنیا واقع ست هیچ جا پا محکم نمود شبه
تجر یکسر موحده بمعنی معروف ببرچلچ گوید ص بهانه الیست غروب آفتاب را بر شام +
صبح با تو بگویم که نیست شک و شبه + چو آسمان بسو قصر شاد کرد نظر + ز رفتنش ز بر آسمان
فتاد کله شگفتی بزیادت تحتانی در آخر بمعنے شگفت ای تعجب و عجب نظامی گوید شعر
شب از ماه بر بست پیرایه + شگفتے بود نور در سایه شعری (نام ستاره مشهور) و نسبت آن
بسرود و آهنگ یافته شده چنانکه زهره را با دست نظامی گوید شعر بریشم نوازان شعری
سرود + بگردون بر آورده آواز رود - و این نسخه بنا بر اختیار خیر الشارحین ست و خان آرزو
نسخه سعدی سرود اختیار کرده و گفته سعد ناحیه الیست در سمرقند و چون بیان امصار
و ملکها در میان آمده نوای سعدی هم مذکور شد انتهی آنکه گوئیم که سعد اگر بسرود و آهنگ اشتهار

دارو مضایقه ندارد والا فلا **شب تجلی** شبی که موسی علیه السلام را در وادی ایمن انوار
الهی بمشاهده رسید ظهیر فاریابی شعر کمال دانش او خود ز شرح مستغنی ست - بماهتاب
چه حاجت شب تجلی را شود منازع نامه نیز آید نظیری گوید شعر از نیاز دل ما عالم مقصود
دیدارست و بس * چون شود روز قیامت با تو ام کارست و بس - ای چون روز قیامت
موجود گردد شکرانه دادن معنی آن ظاهرست نظیری شعر سید بهم شکرانه اگر بشکستن * هم
مصلحست و هم شکرانه خوش شگون بمعنی فال نیک هم آمده عرفی شعر زهی شرف که
فلک گر کند طواف درت * نحوست ذنب از مین او شگون گردد - نظیری شعر
طفلی بعار گذشت پیری بعیب آمد - لب بر لب شگون لبی بر بدر مبارک **شمع زدن**
گذاشتن شمع بر جائی بعد روشن کردن اسیر گوید شعر از فرنگی نرگسی تر شکاری خورده ام
شمع سبزی بر سر لوح مزارم باز زند **شب نگار بندان** شب حنابندان نظیری شعر
بخیال نقش نهد نگه زده دیده و خواب بنده و * غم ابروی نگارین چو شب نگار بندان **شمع**
نشستن بمعنی خاموش شدن شمع حافظ شعر شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست *
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست **شانه** مترادف شانه عسل خاقانی شعر
چون آینه برق زن شرابش * چون شانه انگبین غذایش شی الله مخفف شیئاً لله
است حافظ شعر برو گدائی در بهر گدای شو حافظ * تو این مراد نیابی مگر بشی الله شکر در
مجمر انداختن بوهای خوش در مجمر انداختن برای سوختن چه رسم بود که بوهای خوش
را با شکر آمیخته در مجمری سوختند حافظ گوید شعر شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم **شب نشینان** بمعنی شب بیداران
نیز دیده می شود مثال آن در بحث بای موحده در لفظ بخشیدن گذشت

باب الصاد المهمله

صواب در مقام صائب نیز مستعمل انوری گوید در تعریف وزیر شعر آن خواجه نبس
دیر که تدبیر صوابش ز دزدیدگی شاه کشد قیصر و خاقان را اصلاح بلفظ دیدن نیز مستعمل
ظفر او در رسالهٔ انوار المشارق گوید ع دل گفت حل را بالهی بپرست + جان گفت تا سخن
پناهی بپرست + با پیر خرد صلاح دیدم گفتا + واصل شده با هر چه خواهی بپرست صلوت
بلفظ بستن نیز آمده نظیری گوید شعر هر طرف صوت تازه بندند + از غزلهای عاشقانهٔ ما
صبوح شراب صبوحی بدرچاچ شعر ستان صبوح از غم کردند خروش آمدم + گر صبح
جمال تو نبود تا شیری صرفه از کسی بردن غالب آمدن بر و حافظ شعر راه عشق
ار چه کمینگاه نظربازان ست + هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد وله ترسم که صرفه نبرد
روز باز خواست + نان حلال شیخ ز آب حرام ما وله دام سخت ست مگر یار شود
لطف خدا + ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم - و بدون صله از نیز بهمین معنی ست حافظ
شعر غزل سرائی ناهید صرفه نبرد + دران مقام که حافظ برآورد آواز صحبت بمعنی همراه
حافظ شعر هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر + در صحبت شمال و صبا میفرستمت
صبوحی معروف و بمعنی مطلق شراب نیز آمده نظامی در حال میخواری سکندر بعد از
عهد و پیمان با خاقان چین گوید شعر صبوحی ملوکانه تا صبح راند + همی داشت شب زنده
تا شب نماند صحبت کردن بمعنی صحبت داشتن حافظ شعر حافظم در محفلی دردی
کشم در مجلسی + بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم صورت کردن بمعنی تصور
کردن خاقانی شعر صورت نکنم که صورت داد + در گوهر انس و جان بیمیم

باب الضاد المعجمه

ضرب بمعنی ضرب که اصطلاح موسیقیانست نظیری شعر قانون شکست سطر بابلهو بیخبران + ضرب مضروب دگر رخش روان ...

باب الطاء المهملة

طوطی حرم از عالم کبوتر حرم طغرا در رسالهٔ آشوبنامه گوید سعدی بشرافت نثر گلستان از
طوطی حرم چمن چین تحسین شنید طرهٔ شمشاد شاخهای شمشاد نظیری شعر افشان کاکل شمشاد
شکن طرهٔ ژولیده شبستان هم نظیری گوید شعر شرح رخسار تو بر مرغ گلستان خوانم + سایهٔ زلف تو بر طرهٔ شمشاد
زنم + هم گوید شعر در برا غیار مپسندید که در گلشن باغ + شانه با دو سر طرهٔ شمشاد یکیست ظهیر فاریابی شعر چمن
بیاراست قامت عرعر + صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد + و شاخهای سرو را طرهٔ سرو گویند خاقانی در
تحفة العراقین گوید شعر با تست جبین باغ رخشان + از طرهٔ سرو جعد ریحان طوق بردن نمایان
از عالم گوی بردن است نظامی در تعریف کنیزکی که خاقان چین باسکندر داده بود گوید ع زمین شاخ
گوی انگیخته + بر و طوق از غبغب آویخته + بدان طوق و گوی آن بت مهر جوی + از مه طوق برده ز خورشید گوی
طواف بر آوردن بمعنی طواف کردن نظامی شعر طوافی کز و نیست کس را گزیر + بر آورد و شد
را حلقه گیر طویله نسبت آن بستور و اسپ است اما در بعضی از مقامات اعتقادهم یافته شد عرفی گوید شعر
همدمی که بود هم طویلهٔ عنقا + محرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار + سالکه بسوی انسان ظهیر فاریابی
شعر در حساب نآید و در طویلهٔ فرد + اگرچه هر دو صفت حاصل است غنی را
طلای از زر عبارت از ورق زر مثالش در فصل کاف در گرو نشاندن از شعر نظامی
بیاید و نیز درین شعر هم از نظامی شعر بفرمان او زر که چیره دست + طلا پای تمیم
بر سر نقره دست طرح دو کس بهم افتادن کنایه است از موافقت و دمساز
شدن نظیری شعر من باین رند قدح خواران بجنگم رند زری + گر طرح زهدی و تقوی بهم می فگند
طلسم معشوقت [illegible] صائب نیز معلوم [illegible] نظامی ع درین گنجنامه ز راز جهان

کلید یسی گنج گردم نہان + کسی کان کلید نیارد بدست + طلسم یسی گنج داند شکست طویلہ بمعنی اصطبل
گوہر نظامی شعر دو قلادہ سنگ ستادان گرچہ کیتر مہرہ ام + در طویلہ شیر مردان قیمتی گوہرم طلسم جعفر
تعویذیکہ بر زعفران نویسند خاقانی شعر اینک ختن معزم عید است بہر تیغ + بر برگ زر نوشتہ طلسم فرغز

باب الظاء المعجمة

ظرف لب ریز شدن و ظرف لب ریز شدہ کنایہ از آخر شدن عمر مرادف پیمانہ پر شدن
ظلمتیان بت پرستان ظفر توز لعبتہای طرازی تازی و ظفر پیکر و ظفر آیت ہر سہ در صفات شمشیر

باب العین المهملة

علف نسبت آن بدواب استعارت است بمرغ و مور و انسان نیز معلوم میشود نظامی
شعر علف گاو و مرغان ہر کشور اوست + اگر شیر زرعت بباید دد اوست - ہمو گوید در مخزن اسرار
در مقالہ ہفتم شعر مور کہ مردانہ حسنی میکشد + از پی فردا علفی میکشد - عرفی شعر حدیث آب
و علف خود بہ نزد من باد است + کہ نظم و نثر خودم کردہ آبی و نانی عیار نسبت آن بطرف
زر و سیم باشد گاہی بطرف غیر آن نیز چنانکہ عیار شکر نیز آمدہ نظیری شعر ز ذوق دانشوران حجر
مزاج سلیم + درست ذائقہ داند عیار شکر را عقوبت کردن ای ابل آوردن عقوبت
بر کسی نظامی شعر عقوبت مکن عذر خواہ آمدم + بنزدیک تو رو سیاہ آمدم ولہ عقوبت کش
خلق را بر گناہ + نوازش کنم چون شود عذر خواہ عنان خوش کردن راندن اسپ
در مثالش از شعر نظامی در فصل نون در لفظ نزل بیاید و ازین جاست کہ اسپ خوش رو را
خوش عنان گویند عملنامہ انما الاعمال عرفی ع نعوذ باللہ اگر روز حشر طے نکنند + شفاعت
تو عملنامہ امات و ذکور + نشرم کثرت عصیان من برشتہ قند + حسابگاہ قیامت چو ارض
نیشابور عیار بر محک زدن معلوم کردن عیار زر و سیم نسبت محک نظامی

شعر ز سر تا قدم دیده در شهریار + زر پخته را بر محک زد عیار عقول اولی درجای عقل
اول ظهیر فاریابی شعر ترا شرائط تقدیم جمع یاد جنان + کی ابتدا تو باشد عقول اولی را +
فیضی گوید شعر مرآت ده عقل اولی + صورت گر صورت هیولی عنان دادن
بکسی اختیار دادن او را نظیری شعر محرمات حرمگاه‌های عبودانه مقتضای طبیعت
ده عنان گستاخ عرضگاه جایی که عرض سپاه گیرند عرفی شعر شها منم که بلا را بجز فضای
دلم + بجاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه عیش خضر در کلام نظیری آمده و مشهور نسبت
بخضر است ز عیش شعر جرعه دو حیات تلخ نشست کرده اند + عیش خضر و آب حیوان
ز ناب شد گو مباش عرق گیر بمعنی عرق آلود معلوم می‌شود خاقانی در تعریف عراق گوید شعر
مینی رخ اختران ز تشویر + از فر عراقیان عرق گیر علم معروف ما بعض مقام بمعنی نشده علم
نیز معلوم می‌شود بر جا بجای گوید شعر کتاب علم راستی که رایت زد + سواد آیت اقبال و سپید
تیشتر می است - داین قبیل خواهد بود درین شعر ل شعر آنکه ام با قوت نشر من [illegible]
[illegible] حیا انتشار نیز و نیز و متعارف نیست بل انتشار شعبه بر نیزه می باشد [illegible]
باشد بشهرت دارد تخفیف نیز آمده حکیم سنائی گوید شعر چهار پیشه جوانی که جا کرد و رزی [illegible]
همی کشیدش هر روز نشسته [illegible] سوفال عنان گران کردن متوقف گردان اسپ [illegible]
در تحفة العراقین در وصف خانه زنگ گوید شعر پس کرد عنان گران بد و مرکز [illegible] سپید
سبک خطاب سرو ز عنابی تخفیف زن مخفف عنابی الجبین رنگ سرخ خاقانی شعر
جیب مش بر صدر [illegible] خار احتمالی شد نا اشک + گوید خار از ز علت دامن خار است من
عباس تخفیف بای موحده نیز آمده خاقانی در صفت خلیفه گوید شعر خود ما سلطان دست
در ربودن + از آل عباس و آل یاسین عیدی آنچه بروز عید بکسی دهند بر جای گرد
ع دور روز هم رسید و آورده عیدی عیار نسبت آن بر و قدیم شهرت بگوهر نیز آمده

خواجه جمال الدین سلمان شعر زری التقود کلامم ترا عیار گهر + چنی غبار سمند ترا غواص زر و - و
لفظ زر و مزید علیه زر بمعنے طلا است عافیت در مقام زهر نیز مستعمل حافظ گوید شعر
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین + که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم عیار نهاد
چیزی کامل عیار دانستن آن حافظ شعر گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری + من نقد
روان در رهش از دیده بباریم عاشق یک فصله آنکه در یک فصل عشق بازی
کند و در فصل دیگر فارغ باشد شاپور طهرانی گوید شعر چو مرغ عاشق یکفصله نیستم شاپور +
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت عطر گردان از عالم مجمره گردان و مثال آن در بحث
شین معجمه در ذکر شکر در مجمر انداختن گذشت علم بر بمعنی علم بردار خاقانی شعر لی بر فرز
عیدی در روزه خاص هست + کیخسرو آبدار و سکندر علم برش عقد بر کسی بستن
بعباره بمعنی نکاح کردن زن با کسی خاقانی شعر یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر مه آفاق گیسرش عیال بمعنی محتاج مستعمل است مثل عیال شفقت الی
محتاج شفقت خاقانی شعر ای شهی که زمانه عیال شفقت است + بحال من نظری کن
ز دیده اشفاق عمر بکران کردن با نجام رسانیدن عمر خاقانی شعر عمری بکران کنم که
اهلی + زین کوچه پاستان بیم عنقا سیمرغ ، او را عنقای مغرب بضم میم خوانند و بسبب
مغرب بست حمل بر چیزهای معدوم و نابود کنند ... برهان ابو الفرج گوید عنقای حرص بست
در این ده خرمی + خاص از برای محنت ذریت آدمی + هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است + کس را نداده اند برات مسلمی

باب الغین المعجمه

غمان فرید علیه نعم آسمان سپرده شعر جهان را چنین است آئین و شان + یکی روز شادی
دیگر غمان غرض در محل مقصود نیز مستعمل ترکمانی گوید در جایی که ارسطو نسبت بسکندر

نصیحت میکند شعر زمان بازمان کار تو میش باد + غرض با تمنای تو خویش با دعم کردن
بسینه غم خوردن نظیری شعر هر کس بقدر طاقت خود میکند عشق + آهن بقدر حوصله با آهن ربا
رسید غلط گویه بمعنی غلط گوئی نظیری شعر باد بروشش دهر که دریای خطا کشوت
در شرع غلط گویه منصور نگنجد غش ظاهراً مخفف غشی ست نظیری شعر شبی میکده ازش
برقع از جمال افتاد + قرابه آب فشان جام در غش ست هنوز غیرت کسی کشیدن
باضافت در رشک و غیرت انداختن از اصائب گوید شعر میکشد غیرت هفتاد و دو ملت
صائب + هر که چون اهل خرابات ز خوش مشربیهاست تیسیر گوید شعر دل دیوانه چرا غیرت
مستان نکشد + رگ زنجیر جنون ریشهٔ تاک ست آنجا غمگیان مخفف غمگینان بدو نون
خاقانی ــه گر گونه غمگیان ندارم + زان نیست که هستم از تو خرم + والی زچه سرخ رو دیم
ابر اکه بسیار دمیدم آتش غم غرق معروف در بعضی جا قید از سر تا قدم نیز کرده اند
نظامی گوید شعر زبی آبیم سینه سوزد درون + قدم تا سرم غرق دریای خون

باب الفاء

فرمان کردن بمعنی فرمان بردن و امتثال امر نمودن فردوسی شعر چنین داد پاسخ
کز فرمان کنم + ز دیدار او رامش جان کنم نظامی شعر که هر چه خواهی کز فرمان کنم + بجاآرم
با تو پیمان کنم فردوسی در حال ضحاک و ابلیس گوید شعر چو آن ساده دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد نظامی علیه الرحمة ــه جوابش چنان آمد از پیش بین +
که شه گنج پنهان کند در زمین + سپهر پادشاه فرمان کند + بویرانه گنج پنهان کند
فرمان بر بمعنی فرمان ده در مسرعهٔ میرزا بیدل آمده ع شه فرمان بر آزادیم آئینه او نگر
اگر چه در یجا فرمان ده نیز موزون می تواند شد اما در هر نسخه همچنین ست و بدین معنی

تنها سخن قائل نیستم بل مجموعهٔ بهار مغیر چنین گفته چون بر تتبع مرزا بیدل وثوق و اعتماد
تمام است انسب که جائی دیده استعمال کرده باشد فوردین بواو ساکن بمعنی فروردین ملو
فردوسی شعر دی و بهمن و آذر و فوردین + همیشه پر از لاله بینی زمین فهو المراد بسکون های مخ[تفی]
استعمال کرده اند مولانا جامی در رباعی خود میفرماید رباعی هر چیز که جز وجود در چشم شهود + در هستی
خویش هست محتاج وجود + محتاج چو واجب نبود وصف وجوب + باشد بوجود خاص فهو المقصود
فتح الباب باران سخت انوری شعر توان کسی که ز باران فتح باب گرفت + معراج [illegible]
شود مستعد به نشو و نما فصل چمن ظهوری گوید شعر مرد [illegible] نمو ز می آید + بعد [illegible]
تو به فصل چمن مروت نیست - درین صورت اعتراض خان آرزو که فصل باغ در شعر علی حزین
است بر جا نباشد فتنه بمعنی مفتون نظیری گوید شعر من آن روزی که بر [illegible] فتنه می شدم
زلف دانستم + که روزی خویش نخواهد گشت هرگز در جهان بنده فصل در میان علامت
حال و فصل مولوی روم شعر مومنان آئینهٔ همدیگر اند + این خبر می از پیمبر آورند - دیگر
گوید شعر گوئی که چنان کودکی کس بجهان بیند + هم چالاک و هم زیرک هم نیکو و هم بخرد
فرمان شدن ای فرمان صادر شدن و برین قیاس حکم شدن ظاهر و هوید [illegible] رقعات
گوید فرمان همایون بجمعیت عساکر منصوره که در اطراف و اکناف ولایت معموره سکنی دارند
شده بود فروشیدن بمعنی ظاهر کردن نیز آمده حتی که جولان فروشی بسته اند
نظیری شعر زیبنده بود دعوی مستوری خوبان + هر چند که جولان ظهور فروشند و مثل
[illegible] الفاظ در کلام مرزا بیدل بسیار آمده فال سبحه استخاره و مشهور که از سبحه گیرند نظیری
شعر اختر دلیل و صدق سهیل و قضا وکیل + در شیشه فال سبحه [illegible] ام هنوز فریاد
صنوبر آواز که از سرو بر خیزد در وقت حرکت از باد [illegible] شعر [illegible] هست [illegible]

فریاد ز سرو بوستان سانیخیزد فراغ البال بمعنی فارغ البال خاقانی شعر در چو پیراہنم
دہد دست فراغ البالی + جز بدان عارض شمعے نبود پروانم فطر بمعنی عید فطر و مناسبش
در لغة الصمی گذشت و توجیہ دیگرش نیز ہمان مقام مذکور است فرموش مخفف فراموش
خاقانی شعر از لذت طعنہ تو دل را + فرموش شد آرزوی مرہم

باب القاف

قرستی و تخمین شکرستے حکیم عنصری گوید شعر چون دو رخ او گر قرستے بفلک بر +
خورشید ہمی قطرہ ز نور بقرستی + چون دو لب او گر شکرستی بجہان + صد بدرہ زر قیمت
یک من شکرستی قبا بستہ از عالم کمربستہ یعنی مستعد و سرگرم نظامی گوید از زبان خاقان چین
نسبت بسکندر شعر چنین بر قبابستہ کین مباش + قبای ترا گو یکے چین مباش
قائم انداختن ظاہرا سعدی بمقام ریختن ست کہ بمعنی عاجز شدن باشد پس قائم
انداختن عاجز کردن بود نظامی گوید شعر من ار با تو چربم بہنگام کین + نشود فتنہ از از
رندی ز زمین قرب بمعنی مرتبہ و منزلت نظیری شعر این ہمہ لاف کہ در قرب نظیری میزند
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود قفا کردن بچیزے از عالم پشت کردن بچیزی
نظیری شعر بجاہ و حشمت دنیا چرا قفا نکند + کسی کہ ہمچو نظیری مسلکے دارد قطرہ کردن
تردد و سعی نظیری شعر بسیار قطرہ کردم در گرم و سرد عالم + چشمی نشد بجا ام از دود و گرد عالم
قلم نرگس شاخ نرگس و بجای قلم کلک نیز آوردہ اند عرفی گوید شعر شمائل تو نوید بنوستان
چمن + زبان کلکش ازان گشت گلفشان نرگس قدر بجای شب قدر نیز آمدہ خاقانی
شعر چون دائرہ ہر کجا رود صد صد + ہر روزش عید و ہر شبش قدر قدر مایہ مترادف
اندک مایہ نظامی شعر با ہمہ خردی بقدر مایہ زور + میل کش پنجہ برشت مور قسمہ

بمعنی شش و نظیری محی الدین بیگ را گوید شعر رودست برد نظم ز دوران گزینه ام + گردون بجسد قران نماید قرینه ام قرآن بوزن فرقان مشهور است بوزن زبان نیز آمده خاقانی خطاب با آفتاب در مقالات ثالثه تحفة العراقین گوید شعر فردان چار امد و مملکت دو + یزدان و قران و کعبه و تو قرار دادن و کردن عهد کردن حافظ شعر زلفین سیاه تو بدلداری عشاق داد قراری و ببرد قرارم وله قراری کرد جام بابی فردشان + کر زند نیم بجز ساغر نگیرم قرقره بتشدید رای مهمله قرقره گر نالان رسند خاقانی شعر حمیدی چنین گفتم و اقبال حمید گر + شعری زنده قرو سعد السعود فلک مسیح

باب الکاف العربیه

بجای بجای کاف بیان فردوسی شعر بیان کن کجا باخرد در خورد + دل از خرد با خرد بشکرد وله برادرت چندان برادر بود + کجا مر ترا بر سر افسر بود وله ازان انجمن کس ندارم برد کجا جست بارید با من نبرد وله چنین گفت کان اژدهای دژم + کجا خواست گیتی بسوزد بدم پدید کجا جست از شاه پر دمے + چو بشناخت برگشت با خرمی کوتاه بودن بد عبارت از کم شدن بدی و خصومت فردوسی شعر که شادان زی شاه با جاودان + ز جان تو کوته بدید کمان کم بستی کی فردوسی در صفت جرد شعر از و شادمانی وز و بیت غم ست + از و بیت فزونی و ز و بیت کم ست کیمیا بکاف تازی بمعنی تدبیر و حیله فردوسی از زبان منوچهر بفریدون شعر فرستادم اینک نبرد نیا + بسازم کنون سلم را کیمیا - و بمعنی چیزی از و چیز نفیس و خوب می توان ساخت مطلقا انوری گوید شعر تا کیمیای خاک در تو بر منکشف شد در جوف هیچ کان نهد گوهر آفتاب - چه نسبت ساختن از کیمیا گوهر کرده و حال آنکه کیمیای معروف فرا نسبت دارد و ظاهرا کیمیای احمر بمعنی کبریت احمر نیز هست چنانکه نظیری گوید شعر غش وجود باکسیر عشق زایل کن + که زر شود مست از کیمیای احمر ما کار چون زر کردن

عبارت است از آنکه استعمال کاری [illegible] شعر زیاده [illegible] اگر گفته شود بزرگ کار پایه [illegible]
کوه پایه کوهسار پایه از عالم [illegible] شان [illegible] و نیز [illegible] و کثرت را نمودی [illegible] مثالی [illegible]
گذشت [illegible] بسیار باشد و خوان پایه [illegible] و بسیار [illegible] باشد [illegible]
[illegible] چنان [illegible] اگر [illegible] کوه و آب دریا [illegible] گفت [illegible]
کران کوه پایه [illegible] کوهسار [illegible] کوه [illegible] کوه پایه نیز [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] سبب [illegible] کسی [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] سبب [illegible] کسی را قدرت [illegible] آن [illegible]
[illegible] شعر [illegible] فطرت را هر کس [illegible]
[illegible] شعر [illegible] معلوم می شود شعر [illegible]
[illegible] کس [illegible] کام [illegible]
[illegible] شعر [illegible] کام [illegible] صبح امید [illegible]
[illegible] شعر [illegible] طالع [illegible]
[illegible] کار [illegible] آن [illegible] کسی [illegible]
شعر [illegible] خاصیت [illegible] شکر می نهاد [illegible] کار
[illegible] شعر [illegible] کار [illegible]
[illegible] اطلاق آن [illegible] نظامی
در مخزن اسرار [illegible] ۵ از [illegible] آن است [illegible]
[illegible] مرد [illegible] می کشد [illegible] آدمی [illegible]
[illegible] شعر [illegible]

زبان خوشترست + عاقبت اندیشی ازان خوشترست گلک نرگس یعنی شاخ
نرگس و شمایش در فصل دی گذشت کردن یعنی انگاشتن ازین شعر شامل بکلو معلوم
میشود شعر تا کیم ببیند و ندیده کند + شنوداه و ناشنیده کند - ای ندیده و ناشنیده انگارد
و شاید گفته میشود که مرا می بیند و نیز ندیده میگرداند چه معامله مثل کسی میکند که او را ندیده باشد
ولکن از مصرع ثانی کفایت یعنی کامی حافظ شعر من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدر علم عقل کفایت باشد کوسخانه نقارخانه خاقانی در تحفة العراقین در نعت گوید
شعر شکر گرمی سنائه اوست + کعبه شده کوسخانه اوست کافرستیز آنکه در ستیزی هم
باشد نظامی در مخزن گوید شعر همچو کمی عالم کافرستیز + بر تو نویسد قلم ای تیز گرد مشهور صحیح
کافرست و کلمه کاف حرف در کرنار و گرد کاذ دیده نشده اما در شعر خاقانی که در تحفة العراقین
در منقبت خواجه بزرگ صفوة شروان گفته بکسر مستعمل میشود شعر از صنعت چرخ و دست گردون
ای رنج زره و چیم گردش - یعنی از صنعت چرخ و از دست گردان چرخ بر زر بر سر شان
دور و گردان او دو چرخ سست کند یعنی مقابل تیز در صفت دندان اگر آید صفت پای برآید
نظامی شعر برافشت فیطال زان خیر شد + کرپای سیه و دندان کار کند کار رفتن
ابیس رفتن کار حافظ شعر از سر کوی تو هر کو بملالت برود + نرود کارش و آخر
بخجالت برود کاشانه بجای آشیانه هم مستعمل شد و خاقانی گوید مصرع
گاه از کاشانه نرگس همای رستحاست کج انداز نام غلط انداز حافظ شعر بعد ازینم چه غم
از تیر کج انداز حسود + که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم کار از کسی رفتن ای از دست کسی
یا رفتن کار از کسی حافظ شعر کار از تو میرود مددی ای دلیل راه + انصاف میدهیم که
از راه اوفتاده ایم رنج دل و رنج خاطر آنچه دلش بسوی ناراستی مائل باشد حافظ

گوید **شعر** چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست + کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

خاقانی **شعر** کج خاطران که عین خطا شد خطابشان کوه تا بکوه ای قاف تا بقاف

حافظ **شعر** از خانهٔ ما هزار بیک جو نمی خرند + گو گوه تا بکوه منافق سیاه باش **کاسهٔ یوزی**

دو احتمال دارد یکی آنکه بمعنی کاسهٔ باشد که برای خورانیدن طعمه پیش یوز گذشته و دوم آنکه

بمعنی کاسهٔ دریوزه بود پس یوزی بمعنی دریوزگی باشد چون یوز حاصل بالمصدر یوزیدن

بمعنی طلب و جستن ست ضرورت یای تحتانی نیست در صورت شاید که یای متکلم بود

نه یای مصدری بهر کیف درین شعر خاقانی دیده شده **شعر** شعری است چو کاسهٔ یوزی

ناید مرا + اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش - درین شعر لفظ سگ میخواهد که یوز بمعنی

جانور درنده معروف باشد و لفظ سخا میخواهد که کاسهٔ یوز بمعنی کاسهٔ دریوزه بود و دیگر در یوز

ابهام نیز می تواند شد واللہ اعلم بالصواب **کبک** خنده آن مشهورست بسبب نالیدن

نیز کبک دیده شده خاقانی گوید در مرثیهٔ فرزند **شعر** بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک شان + زار نالید که کبکان بچمن خندید

باب الکاف العجمیه

گمانیدن مصدر جعلی از گمان و برین قیاس گمانند مضارع فردوسی گوید **شعر**

سپاهی که بیکسار خوانند شان + پلنگان جنگی گمانند شان گر از یک زخم گرز یکم

بیک زخم آن کار تمام شود فردوسی **شعر** من آن گرز یک زخم برداشتم + سپه را همان

جای بگذاشتم - و شاید که یک زخم بمعنی یک چشم زدن باشد و این در باب الیای بیاید

گزاردن بمعنی گذاشتن نیز آمده فردوسی **شعر** همی رفت زین گونه تا پیش سام +

فرود آمد از اسپ و بگزارد گام **گوش داشتن** و گردن و گوش نهادن بجای چشم

داشتن و نهادن و بچشم دیدن نیز مستعمل شود فردوسی **شعر** دل سلم و تور آمد بجوش +

براه شبیخون نهادند گوش - ای براه شبیخون بچشم نهادند نظامی شعر کلاهی تنگ کبک کوه سر
کوه گم خویش با هم فراموش کرد - سعدی شعر ز فرمان برانم یکے گوش داشت + کز ان پیر دو
یک راد در آغوش داشت - و معنی نگاه داشتن و مسامحت کردن نیز معلوم می شود حافظ شعر
ای ملک العرش مرادش بده + وز خطر چشم بدش دار گوش گردا و از استعمال فردوسی معنی
گردید معلوم می شود شعر چو پیروز گرد او مان دستگاه + گنهگار شد رستم با بیگناه و گفتار نسبت
آن انسبز نیز معلوم می شود فردوسی در احوال رفتن زال از کابل بطرف شام گوید شعر
به پیش پدر شد پر از خون جگر + پر اندیشه دل پر ز گفتار سر - ظاهر مراد آنست که سر از
خیالات پر بود که تعبیر ازان بگفتار شکوه و شکایت وغیره توان کرد و ازین قبیل ست
نسبت پاسخ بسر فردوسی شعر بیاید بکردار باد دمان + سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
گفت و شنود متصل مستعمل ست منفصل نیز آمده شعر ز سخن بر لب نظیری خوش
عشق در گفت و در شنود آمد گی بکاف فارسی اکثر بسبب انقلاب های مختفی می آید در لفظی
که آخرش ها باشد اما گی علحده نیز آمده انوری گوید شعر انوری گر خردگیها میکند + تو بزرگی
کن و خورده مگیر - فردوسی در بیان احوال زال از پیش منوچهر پادشاه از زبان سام
شعر مرا بوید پور گم بود خواست + دل سوزگی جان همی رفت خاست گره بکسر رائے
مهمله نظامی گوید شعر سخن کان با برو بر آرد گره + اگر آفرین ست ناگفته به گرد نشانیدن
بوسیله بر گرد آلود کردن چیزی را و بمعنی از زائل کردن ازان اول ظاهر ست و دوم نظامی گوید شعر
بمرجان زهیر وزره نشاند گرد + طلای زنانگند بر لاجورد گواه هر گاه صلهٔ آن بر باشد اثبات
که شهادت بر افعال بود مثلا گویند او گواه برین سخن ست یا برین که رو گاهی بر ذوات نیز
دیده شده نظامی گوید شعر کرشاسپ چو بر من کند شغل راست + وزیرا دبود بر من ایزد گواست

گذر در مقام گریز نیز مستعمل آوری شعر بر صادق آباشد گفتم که کیست این + گفت ما شیت
در عمر و ستادیت از آن گذر وله غرض از کون تو بودی که بپروردن نخل + گرچه از خار گذر
نیست غرض خود برطب ست گل کردن ظاهر شدن و کردن و اطلاق آن بر اشیا
و اختصاص هر دو یافته شده و اول خود مشهور ست و ثانی طغرا گوید شعر کند در باغ هستی تا ابد گل
ز هر سبزهٔ مینا خریدار گرمی سودا از عالم گرمی بازار نظیری شعر گرمی سودای ماست
این بازار بهست + چشم ما افشان گرست در روی تو ریحان نویس گونه گون بهای موز
بمعنی گوناگون صاحب انوار سهیلی در حکایت دو شریک که یکی نادان و دوم دانا بود نقل
کرده شعر حیله بازی ست کو دو سر دارد + هر یکی گونه گون خطر دارد گره خوردن عبارت
است از آنکه گلو از گره بسته شود و مثال این در بحث های موحده در محاوره بجای رسیدن
گذشت گزند خوردن گزند رسیده شدن نظیری شعر بزیر شاخ گل افعی گزند بلبل را +
نواگران نخورده گزند را چه خبر گذاشت بمعنی گذراند نظامی شعر نه دولت نه دنیا
نه دارا گذاشت + مسافر اسر از سنگ خارا گذاشت گام بمعنی قدم و استعمال آن
چنانکه با لفظ زدن و گشادن و افتادن آمده است بلفظ ریختن نیز آمده عرفی ع
اگر لطفی زبانش زجا برانگیزد + بجای گام شهور و سنین فرو ریزد + چو حسن به پرسش کاوش
بجلی عرض کنم + مطالب طمع از آستین فرو ریزد گلاب بر جبین زدن از عالم
گلاب بر رو زدن اسیر گوید شعر رفته ایم از خود بیاد لاله رخساری اسیر + دوستان
مشت گلابی بر جبین ما زنید گریه در گلو پیچیدن گره شدن گریه در گلو ملا آن سیر گوید
شعر با شکوه همزبان نشو گفتگوی ما + پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما گل بمعنی ظاهر
کند و زست در این شعر بدر ع شعر شام در پای گلش هند دگر زرقبا صبح و [illegible]

گل زمین بمعنے قطعۂ زمین کاہو معروف وگل روی زمین ہم آمدہ آسیر گوید شعر
ہر گل روی زمین آیینہ دارد دگرست + برگ گل گرد زعکس کہ بدامن مہتاب گرالیش شود
لازمست سعدی نیز آمدہ نظامی شعر چو از خوردن خوران را بیم کار او + سوختن سنا قان
کرایم سپاہ - ای مائل گردانم سیاہ را اگر نیز در ہندوستان نوحی از آتشبازی وازین شعر
حافظ بمعنے انچہ بر و نقش گل کشیدہ باشند نیز معلوم می شود شعر مبارک بر وگلریز ہفت تا
چشم + کشیدہ ایم تجریر کار گاہ خیال گوش بکسی کردن گوش بر حرف و سخن او داشتن
حافظ شعر تو بہ کردم کہ نبوسم لب ساقی وکنون + میگزم لب کہ چرا گوش بنادان کردم
گرگ آشتی آشتی کہ در گرگ باشد برای گرفتن گوسپند خاقانی شعر شرطی کہ اول داشتہ
باعشق خوبان تازہ کن + با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازہ کن

باب اللام

لال مخفف لالی از رزقی گفتہ شعر صدف ز بیم بلان در شود بکام نہنگ + ز خون از بہ رنگ
یواقیت رنگ کردہ لال لب شمع لنلی ست آمدہ و مستعمل صائب گوید شعر
ز لب گزیدن شمع این دقیقہ روشن شد + کہ حسن تشنہ لب لعل آبدار خودست ولہ
خموش باش کہ چندین ہزار شمع اینجا + بکیدہ اند لب خا مشی و دم نزدند لب لعلی
بمعنای لب سرخ طاہر وحید گوید شعر پیمانہ بہر بوسۂ لبہای لعلیت + صد بار پیش شیشہ
می کاسہ بند کرد - طغرا گوید شعر بگیری بر زبان گر نام بستان + لبت لعلی شود ہمچون
لب از زبان لشکرگاہ زدن شاید بمعنی خیمۂ لشکر زدن باشد یا بمعنی لشکرگاہ مقرر
کردن ظہیر فاریابی شعر ربع مسکون گرچہ معمور است از جرم زمین + زانکہ لشکرگاہ تو ہم
ربع مسکون نیز شد لعب بفتح عین و بسکون عین نیز آمدہ عرفی شعر چو لعب خشم تو منصوبہ کرد الم عقیدہ

بساط کون و مکان برد ز عدم چند لطف مشهور بسکون طا و بالفتح آن نیز آمده خواجه
حمید لوبکی شعر جنبش ز سر کو برد باد و مشتاق + در باغ دماند و لطفش سوری و آبرو
و آب بمعنے نیلوفر ست ولطف در چیزی نبودن حسن کسی را با چیزی که او را
دران چیز ذوق و جوهر شناسی نیست حافظ گوید شعر کسی بگیرد خطا در نظم حافظ + که هیچ لطف
در گوهر نباشد لگام دادن راندن اسپ نظامی گوید ه به ملک ایران را شد تمام و بهندوستان
داده خواهم لگام + مراد دیگر در صلح گرد و تمام + چه باید سوی جنگ دادن لگام لقمه پرهیزی امتناع
در لقمه کردن از حلال و حرام حافظ گوید شعر دام خوبست ده و سیم لقمه پرهیز + همان به است که پیمانه با جام

باب المیم +

مردمی بمعنی مروت و بمعنی مردی و بهادری نیز آمده فردوسی شعر پدر بد که جست از
شما مردمی + چو بشناخت برگشت با خرمی - آی از شما بهادری و دلیری جسته بود این شعر
از مقامی ست که فریدون اژدها شده در راه با پسران خود ملاقی شده بود تا امتحان کند
که ایشان چگونه دلی دارند مفرد در محل جمع استعمال کرده اند چنانکه فردوسی شعر
هر آنکس که دل بندد اندر جهان + بخشیوار خوانند پس از ابلهان - ای هشیاران او را
از جمله ابلهان خوانند مذهب نسبت آن بزاهد و مستور آمده بهجت نیز ازین شعر
نظیرے دریافت می شود شعر زاهد سوال مذهب مستور و مست چند + شاد کر بر تو سنت
و برما ترانه فرض منتسخ اگرچه از انتساخ بمعنے نسخه گرفتن مشتق ست اما فارسیان
بالفتح ز بمعنی منسوخ استعمال کرده اند و بالکسر را بمعنی ناسخ اول بر جاج گوید شعر
هر آیتی کمال که پیش از تو حکم یافت + آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر ست - دوم
ظهوری ع رقمش منتسخ چهره یار - اگرچه بالفتح بمعنے نسخه گرفته شده نیز چسپان ست

اما در معنی ناسخ مبالغہ زیادہ است **مجمرہ گردان** آنکہ مجمرہ در محفلہا بگرداند وحشی گوید **شعر**
روز لقاست مجمرہ گردان مجلست + روز رخش فروغ مجمرہ شب رو دو اخگرست **مردم** این لفظ
را بمعنے مفرد نیز استعمال کردہ اند معزے گوید **شعر** مردم بشہر خویش ندارد بسی خطر + گوہر
بکان خویش نیارد بسی بہا - انوری **شعر** بشہر خویش درون بی خطر بود مردم + بکان
خویش درون بی بہا بود گوہر **مشت** بجای مشتی نظیری **شعر** دادہ بگنج قتر نشان
جنت النعیم + کردہ سبیل مشت گدا سلسبیل را **مژہ** بتشدید زای فارسی ہم آمدہ فردوسی
شعر سیہ تر کرد دیدگان قیرگون + چو کبد لب و رخ بماند خون **مشاطہ** بدون تشدید
نیز آمدہ نظیری **شعر** نشان زگوہر اختر شناس بدری یافت + مشاطہ خال تراکند و بر
سیاہی زد مسعود سعد سلمان **شعر** گر مشاطہ بستان شدند باد و سحاب + گر این بہ بستش
پیرایہ وان کشاد نقاب **معیار** نسبت آن بے ہم آمدہ نظیری گوید **شعر** گر بطبع زاہدان
تلخ نیست کلیم با چہ غم + روشن از رخسار مہ خواران شود معیار ما **مہیمہ** اسمای اعداد مرسے
تصبیر نیز آمدہ بدر چاچی **شعر** ہشتم ہفت خوان چو شد کاسہ خوان مجلست + شیر ہیون نگون
کند جامیدہ گر گسار را - اسے ہشت کنندہ ہفت خوان خاقانی گوید **شعر** ہفت مردان کہ منم
ہشتم ایشان بوفا + کہف شان خانہ احزان بخراسان یابم **مشک** بکسر میم نظامی
آوردہ آنجا کہ از زبان سکندر بخاقان چین گوید در مقامی کہ خاقان برسالت پیش سکندر
آمدہ بود **شعر** شناسم من از باز گنجشک را + ہمان از جگر نافہ مشک را مکیدن نسبت
آن بسوی لب کثیر الوقوع ست اما در کلام طالب آملی بسوی دہن نیز آمدہ چنانکہ گوید **شعر**
چو نام او برم از ذوق مدتی کام + بجز لب و دہن خویشتن مکیدن نیست **معاملہ** جائیکہ
جالی کردن معاملہ کردہ شود ابوالفضل در دفتر دوم نسبت بخانخانان گوید کی باشد کہ

نقاب مهاجرت برداشته شود که از نامحرمی خامه و نااهلی نامه و نا امینی شاهراه سخن و ناموس معنی
پیغام گزاران معامله جای کرده سخن گفتن بمراد دل چه آخر منزل جای فرود آمدن هر قسم از
اقسام بیست و هشتگانهٔ منطقة البروج که هر یکی را منزل ماه قرار داده و لهذا منازل قمر گویند
وازین شعر حافظ نسبت منزل بسوی خورشید نیز یافته می شود ظاهرا بسبب تغلیب است
و هو هذا شعر ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند + یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
متواری بحرکت تای فوقانی ست گاهی بسکین آن نیز آورده و انوری گوید شعر
بیچشم بخت متواری مانند + که دائم با تو ایشان را وبال ست مثلث و مربع هر دو گونه ست
اما در خاصیت این هر دو اختلاف ست بعضی مربع را نحس و مثلث را سعد و بعضی بالعکس گفته اند
و نحوست مثلث ازینجا معلوم می شود حزین گفته شعر جهان بکیسه خراب از وضع این
مسندنشینان شد + مثلث بود خاصیت همانا این مربع را - طغرا گوید شعر سه بر که از مثلث
دید تاثیر + ندارد و بعد ازین حاجت تحریر مهر مسلمی مهری که بر خط مسلمی زنند نظیری گوید شعر
ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی + آفت بسینه انجم باج و خراج نیست مدار کردن در اصل حادث
گردن مدار ای دائره است و مراد ازان گردش کردن ست ظهیر فاریابی شعر خدایگان
ملوک زمانه نصرت دین + که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار ماه مقنع ماهی که حکیم مقنع از
چاه برآورده بود ظهیر فاریابی شعر اندر شب فراق تو شاید که روز وصل + بنمایدم چو ماه
مقنع ز چاه روی منت افگندن مثل منت نهادن ظهیر فاریابی شعر چه منت ست
که بر گردن زمین و زمان + طلوع رایت و رای خدایگان افگند مرسول بمعنی مرسل
مستعمل فارسیان ست عرفی شعر قضا بعالم رایت نوشته مصلحتی + فلک ندیده کرم مرسول
او چه مضمون ست مبارکباد کردن مبارکباد دادن نظیری شعر چشم مست شب بسپید افزائی کند

پارسایان را بهی خوردن مبارکباد کن **ملول** بنسبت آن با عضای آدمی و بدیگر چیزها شامل
نهال نیز آمده اول در فصل با اور مثال رنجه کردن پا گذشت دوم نظیری گوید **شعر**
سفر گزین که نهال اول از ملول شود + زمین غربتش آخر به از وطن باشد **ماخولیا** مخفف
مالیخولیا سعدی فرماید **شعر** نگذاشت عقل در سر مردی خیال باز + ماخولیای لعبت چینے
و بربری **سغربل** غربال کرده شده عمعق بخاری گوید **شعر** زمین گرد واز نعل اسپان شعر بل
هوا گرد واز گرد میدان معبّر **مادام** معروف اما بمعنے مطلق همیشه نیز مستعمل شده خاقانی
در تحفة العراقین در عنوان مطلع الطریق قستان در مقالهٔ ثانی گوید **شعر** خوش خنده ز هر یاش
مادام + ضحاک دهان و اژدها کام — و نیز بمقالهٔ ثالث در تعریف کعبه نویسد **شعر** مانده همه
سالکانش مادام + در سعی دو وقوف و طوف و احرام **مادرزادی شدن** بر حالتی
شدن که در وقت ولادت بوده است خاقانی در تعریف آب و هوای عراق خطاب با آفتاب
گوید **شعر** آن آب و هوا کند علاجت + مادرزادی شود مزاجت **مُهر** بمعنے نگینه هم آمده چنان
مهر خاتم حافظ گوید **شعر** از آن برنگ عقیق ست اشک من همه وقت + که مهر خاتم چشم من است
همچو عقیق **موی بر بستن** مستعد و آماده شدن نظامی گوید **شعر** بسی خیل فتنه بر بست موی
سوی تاجگاه تو آورده روی + کذا فی رشیدی ظاهرا مراد از بستن موی آنست که بهنگام
رفتن یا دویدن یا مصروف بکاری شدن موهای سر را پیچیده یک جا کرده در کلاه و غیره
نگاه دارند تا از پریشان شدن مزاحم و فتور در صرف اوقات نشود و آماده در شعر عرفی گیسو
بمیان بستن آمده **شعر** چو گیسو بمیان بسته در انجمن + تا لب الب کند از سنبل و گل
جیب و بغل پس مو بستن شاید محمول بر معنی اول نباشد والله اعلم مصرع اگر آستین
آن بمعنی نشده است که آن را بر سر دوش کشند بطور جادر یا رضائی و از این شعر حافظ

معلوم می شود که یعنی جامهٔ آستین دار نیز هست که پیوند بسیار داشته باشد بطور زنده
وهو هذا شعر و آستین مرقع پیاله پنهان کن * که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است ماه
چاه نخشب ماه نخشب و کش بالفتح کاف تازی و سکون شین معجمه نام شهریست از
ماوراءالنهر نزدیک نخشب و مشهور به شهر سبز است گویند حکیم بن عطا که بمقنع اشتهار داشت
دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون می آورد که تا [illegible] فرسخ
در چهار فرسخ پرتو می انداخت بدر چاهی گوید شعر همچو ماه چاه کش بد خود بوی هست آغاز
از طلوع خویش هم در مبدأ آغاز مانند مراغه غلطیدن بر خاک اسم از انکار زنده باشد یا از
چرنده اول ظاهر است دوم تا باکی گویند سفت بران شعر از هوس طوق آب خورده ام
بر خاک جنان مراغه کرده موجه مشرق در کثرت عرق گویند اسیر گوید شعر ز مرده عرق
شرم پامال شبنم * غبار ما نتواند کشید آه در آب مظلمه یعنی ویرانی مستعمل جائی شعر
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود * شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد ماه سیام
بسین مهمله و یای تحتانی و الف کشیده نام ماه ابن مقنع که از چاهی که دامن کوه سیام بود
بر می آورد چهار فرسخ تا بماه نسخ روشنی میداد گویند جزو اعظم او سیماب بود که از آن
برهان مغرق بمعنی نه بان مستعمل ست مانند گرد شعر خورشید یتیم جهان [illegible]
فکر اسب ... و زین مغرق کنیم معشوقه بجای معشوق مستعمل ... ترکان از شعر
فارسیان باشد ... تانیث مانند شعر یا رب این ناظر الطف ازلی به رقیبا و که از وه
خصم ... معشوقه بکام مهر بالضم معروف و بمعنی قتل نیز آمده مانند شعر در دل ...
پس ازین مهرتان ... لب دو برد این نشانه نهادیم مختصر نظری بمعنی کوتاه نظر
مانند شعر تا که ز مختصر نظری کا جسم و جان منی ... افروخت آتش و آن [illegible]

میل بمعنی میلے ہم مستعمل ست کہ در چشم کسے کشند تا کور شود خاقانی گوید **شعر** میلے
بہر بہا بنجر و در دو دیدہ کش + باری ببینی این گہر بے بہای خاک **مخففہ** ای مخانہ خاقانی
شعر دل کو مخففہ دار امید ست نزد او ست + تا چون کشند مخففہ نا ز استر سنجاش **ماہ**
چہار ہفتہ ماہے کہ بعد از لیست و ہشت روز از غایت کاہیدگی باریک شود خاقانی
شعر چون ماہ چہار ہفتہ رسیدم بسوی عید + تا چار ماہہ روزہ کشایم بشکر من **معرجم**
غزیست خوان خاقانی **شعر** دیبک خزان معزم عید ست بہر صبوح
بر برگ رز نبشتہ طلسم مزعفرش سہوا این **شعر** در لفظ طلسم مزعفر نیز نوشتہ شد

باب النون

ندیدم مرای دریافت نکردم و در فہم من نیامد فردوسی **شعر** بینداد ترس اندرین کشکر
ندیدم کہ تیمار آن چون خورم تا **ہمال** ای بے نظیر و بی مانند فردوسی **شعر** ز بیوند مہراب
و از مہر زال + وزان ہر دو آزادہ نا ہمال **نامہ کردن** ای نامہ نوشتن فردوسی
در جائی کہ منوچہر نامہ بفریدون نوشتہ **شعر** بشاہ آفریدون یکے نامہ کرد + ز نیک و بد
روزگار نبرد **نیکی دہش** ای نیکے دہندہ پس شین با قبل مکسور نیز آمدہ باشد فردوسی
شعر برفتند شادان دل و خرمش + ہزار آفرین لب زنیکی دہش **ولہ** ز دادار
نیکے دہش یاد کرد + بدم پوستہا ابراز باد کرد **نا برای** لئے چیزی آید کہ محمول
بالمواطات تواند شد کما ہو ظاہر گاہی بمعنی نہ نیز آید نظامی گوید **شعر** ویران جائی کانہ
نادیدہ جائی + درود از محمد قبول از خدای + ای اندیشہ جائی ندید و شاید کہ نادیدہ بجائے
بود و معنے آن چنین باشد کہ اندیشہ در نادیدہ جائی بود **ناخن بند کردن**
بمعنی اعتراض کردن فیضی گوید **شعر** ناخن زدہ در دل خردمند + ناخن بکند در خرد بند

نسپاس مخفف ناسپاس فردوسی شعر بدین بخششت کردباید پسند + مکن جانت نسپاس و دل را نژند **نادانشی** بمعنے بیدانشی فردوسی شعر اگرچہ بزرگست مارا گناه بنادانشی بر نهد پیشگاه - شاح عربے گلستان شعری نقل کرده بود شعر بود در دهر کسی کی نادان بود + که نادانشی مردن جان بود **نهفت** بمعنی جای نهفت که خلوت باشد فردوسی از زبان فریدون بسلم و تور گوید اگر بر منوچهرتان مهر خواست + تن ایرج نامورتان کجاست + که کام دو دو دام بود مش نهفت + سرش را کی ننگ تابوت خفت **ناپید** مخفف ناپیدا شعر الٰہی نرم گردان از کرم دلهای خوبان را + دگر نه عشق تر ساز ناپید آکن یا تشنه بانا **نوشین روان** بمعنی نوشیروان خاقانی گوید شعر پدید شده بر عهد بودی نوشین روان وقت + احوال نیم کرده جهان چون گذاشتی **نزل آوردن** دبردن و نهادن وافگندن بمعنی نزل مهیا کردن پیش کسے بطریق مهمانی یا بمعنے مطلق تحفه آوردن برای کسے نظیری شعر فروشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطانان کمان برزه می آرند بازوی توانارا - نظامی شعر هر منزلے کو عنان کرد خوش + همش نزل برو نهد و هم پیشکش وله نهادند نزلی ز غایت برون + ز هر تحفه چندگون **نرگس تشنه** بمعنی چشم نیز نظیری گوید شعر دامن کشان چو ابر بگلزار می رود + تا آب نرگس کرد بر تشنه نگاه کیست **نشان** در بعضی مقام بمعنی ناخن نیز دیده شده نظامی گوید شعر نگه کرد شه سوی لشکرکشان + گزین برچه باشد حالت نشان - چه این شعر در مقام شکستن قلعه بدجای زاہدست نما امر از نمودن بر زبان مردم لئیم جاری ست اما نظر بسند رو ماضی کرد زن آن مفتوح ست نیلج می باید و نیز این رد معمای میر حسین سمائی بر فتح دلالت دارد دل بنام افضل شعر بنگر بسوی ماه یخ مرد ماز قصر + کان صورت ست قبله صاحب دلان عصر سوی

الف ست و رخ سدق با عتبار قرود نمارا بجهت زای منقوطه ترکیب داده نماز ساخته
و نماز قصر نمازی که دو رکعت ازان ساقط شود پس از صلوٰة که مترادف حاصل شده صل
ماند چه دو رکعت عبارت از دو حرف اخیر اوست پس الف و قاف و لفظ صل فصل شد
و صورت اشارت به تصحیف آن ست پس افضل شد دوم بنام ابام شعر او را و نما
مائل آن محراب ؛ تکرار اگر کنے بیابی نامش - او را و را تحلیل نمود و سه جز او و را و آ و دای
دال مکسور و مراد از او آیهست که مترادف اوست در معنی تردید و نما نیز را تحلیل کرده نما
بمعنی اظهار نمودن و زای معجمه یعنی یار اکه مراد ازان مسمی ست از لفظ مائل و دال مکسور نیز با پس
مائل با دل شود و با دل را باین معنے داشته که کلمه با مقلوب ست چه دل بمعنی قلب ست
و قلب بمعنی مقلوب می آید پس آم شد و از تکرار آن نام حاصل شود نماد در برهان بروزن
سواد بمعنی نمود نوشته که با معنے نمودن ست اسی ظاهر شد و نمایان گردید در ینصورت واو
آن بالف بدل شده باشد و بمعنی قاعده نیز آمده که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرده و نمایان
گردانیده هم ست چنانکه هم از نسخه مذکور ظاهرست نشان بردن سبقت بردن
نظامی شعر و دیل اندر خطوم درهم کشان + زهر دو یکے برده خواهد نشان نااهلیت
در جای نااهل ست و این خلاف قیاس ست ابوالفضل در رقعه که بمرزا علی بیگ اکبرشاهی
نوشته گوید بهرحال اگر بمقتضای بشریت گذارد که چه نااهلیت که شاهد اهلیت انتد الخ نام بمعنے
اسم و بمعنی ذات نیز آمده و اول مشهورست دوم نظامی گوید شعر کسی کین ستم خیزد از نام او
بدین روز باشد سرانجام او ناب خالص ع این اکثر در صفت شهد و شراب آید و بر
هر چیز خالی از غش و ناآلوده گے نیز اطلاق کنند چون عاشق ناب و وحی ناب نظامے
ع می ناب ده عاشق ناب را - انوری شعر ای زبان راست گوی تم حدیث غیب و صرف

وی خیال راست بنیت همنشین وحی ناب **نوک دیده** مراد ازان مژگان جامی
در زلیخا گوید **شعر** بنوک دیده مروارید می سفت + ز دیده خون همی بارید و می گفت
نومید بمعنی ناامیدی نیز آمده جامی در زلیخا گوید **شعر** نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید - و شاید بمعنی اشک شخص ناامید باشد پس از مانحن فیه
نباشد **نسیم** بمعنی مطلق باد نیز آمده و حتی که نسیم خزان بمعنی باد خزان آمده طغرا در رسالهٔ تجلیات
در بیان کوه دردناک گفته عجب که نسیم خزان تنگ صدای جو به بار آن مقام را مجال گذاشته
نیل کاری بمعنی سیه کاری ابوالفضل در خاتمهٔ دفتر اول اکبرنامه گوید لیکن از نواز ولی بخت
و نیل کاری اختر ادراک معنی بلند نتواند **نیک خواه** بمعنی نیک کار نیز آمده و مثال آن در
یای موحده در لفظ بدخواه گذشت **نمازی** پاک و اطلاق آن بر جامه اکثر آمده و گاهی بر
عضو مثل رخ نیز آمده نظیری گوید **شعر** تو خوبرو بهر آلایشی قبول دلی + مساز جامه نمازی که
رخ نمازی بس **نور** نسبت آن مطلقاً بشپر آمده نظیری گوید **شعر** یعنی که گرفتاری ایام
شناسند + چون شپره از نور گریزند که دام ست **نی در ناخن** از عالم نی در ناخن زدن استعمال
آن بخوردن نیز آمده نظیری **شعر** بر نام مام مخند که آشفته خاطران + هر گز قلم شکستنی اندر
بنان خورند **نقصان** بمعنی زیان مقابل سود نیز آمده طاهر وحید در رقعه که بدو دیخان
در ایام محاصرهٔ قندهار نوشته تعیین که طرفین اطاعت و عصیان و وقوع سود و
نقصان آن را ملاحظه نموده بر دستیاری شمع خرد خود را بمامن عافیت خواهد رسانید
نزاکت گاهی بمعنی نازک مزاجی و نازک طبعی که عبارت از نفاست مزاج و طبع ست
نیز استعمال دارد نظیری **شعر** نسازی نزاکت طالع سبو شکست + با آنکه دُرد و می آنقدر
اندر سبو نبود **نهب تاراج** ظهیر فاریابی **شعر** زی مثال تو ابر زمانه آن قدرت + که نهب کرد و بکلی بنای کرد و نکند

نوازشات جمع نوازش بطور عربیان از جملۂ تصرفات فارسیان ست بلا تامل خیر و
درز بست ازار قام آورده بتقاضای اینست گوهر قابلیت خانه زادان صدف خلوص
نیست و صفای طویت را لیقون التفات و صنوف نوازشات شایستۂ آن میگرداند
نشود یعنی ممکن نیست نظیری شعر نشود که خصم باشد دل مهربان مومن + بری که
دوست دارد دل کافر فرنگیش نگه چشم بد نظیری شعر بر نگه غیر سپندی بسوز + یا رخ
ماه نقابی بپوش نخل حمین ظهور همان نخل طور جلال اسیر گوید شعر مانند اسیران شود
این گره عشقت + در سایۂ نخل حمین طور نشیند نگاه به پیغام از عالم بوسه پیغام تحیت
گوید شعر قسمت شوکت مجو ز چشم سیست + نگهی باشد آن تیر به پیغام بود نوشدارو
دوای نافع مطلقاً نظامی شعر لغز برانه فرمود با هم زباد + کند نوشدارو دوران جز مرهم گاه
وازین عالم است انچه در گلستان آورده در حق کسے که زخم پلنگ داشت و هیچ دارو
بهی شد گفتند فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی احتمال دارد که بدهد نقطۂ زیاد جهان
مثال زیاد نظیری شعر تا بود هست و بودم بیدار در نبودم + چون نقطۂ زیادم از نقش
هرزده عالم نا حفاظ بے احتیاط حکیم سنائی در هجو شعرا شعر یک جهان نا حفاظ و
نابینا + در عبارت فرخ و تار زیبا نگین دان بمعنی خانۂ نگین حکیم انوری شعر
زمرد و گیه سبز هر دو همرنگ اند + ولیک این به نگین دان برند و آن بجوال - نظامی شعر
مه که نگین دان زر چند شد ست + خاتم او مهر محمد شد ست نم جرم از عالم نم خجلت
و آب انفعال ازین که از انفعال جرم بود و این نادرست ناصر علی گوید شعر
نم جرم محبت خانه زادان فیضها دارد + گلستانی کند دوزخ زد اما لی که من دارم
تبا بی نوکالی لیبد از فار و غن مشهور فردوسی گوید شعر بیا که حرمش شهر تو نفت +

سوا اثر و بار دی نهاد تفت **ناله** نسبت آن بسیاهی از اشعار قدما مفهوم می شود
جلال اسیر گوید شعر شب بیاد آفتابی چراغان میکند همیر سد آخر بجای او شخیز **نام بردار**
ناموری شیخ عطار شعر به پیش آفتاب نام بردار + چه سار خنگ و چه پیل آید بدیدار + تو
سار خنگ بجای مجمره و سار شنگ بشین مجمه هر دو بمعنی پشه است سعدی شعر رفت از
جهان سعد زنگی بدرد + که چون تو پسر نام بردار کرد - فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین
شعر هر آن کاری که باشد نام بردار + شهنشه مر مرا فرماید آن کار **نقط** جمع نقطه اما در
معنی مفرد نیز آورده اند حافظ گوید شعر خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین + گرد
ز مشک اند آن بر رخ ماه یک نقط - امیر خسرو در قران السعدین در بیان کوتاهی روز و درازی
شب شعر شب چو ز نقطهٔ از خط شب کرد حک + در روز نهادش لقب خاقانی شعر
از نقش عید یک نقط ایام بر گرفت + بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش - انوری شعر
گویی که نوک خامهٔ دستور شهریار + ناگه ز مشک تر نقطی زد بر آفتاب **نذر کردن** بدین
نذر بر خود لازم گردانیدن حافظ شعر گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم + دگر آن نذر کردم
که هم از راه بمیخانه روم **نهادن** بمعنی مقرر کردن از پیش خود ای در دل خیال کن
که چنین خواهد بود حافظ شعر الله الله که چو ما بیدل و دین بود + آنکه او خرد پرور و فرزانه
نهادیم **نیازش** مزید علیه نیاز فخر جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین در
مقام رفتن شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن وی بوی شعر سپردشان بدان نام
نیک بستود + نیازشهای بی اندازه بنمود **نثار بها** قیمت نثار خاقانی شعر
خود گستردن نثار بهائیست عید را + بیضاء عسکر از ید بیضای عسکرش **نطع بساط**
چرمی را اطلاق کرده اند خاقانی شعر نطع شاهی تو ام قائم زمانه +

گر نظع مدحت تو برون لشکری ندارم + ور زانہوس روز ستم لشکری بر آید + چہ بہر قطع
مع چو تو بہترے ندارم **نصر** بسکون صاد بمعنی یاری کردن و بفتح آن ہم استعمال
کردہ اند معزی گوید **شعر** تاکہ گیتی مددست از طرب + تاکہ بعالم نصیرست از ظفر +
از طرب باد مدد بر عدو + وز ظفر آباد نصیر بر نصر **نوش** بواو مجہول نیز اطلاق کنند
خاقانی گوید خطاب بآفتاب **شعر** از خوار زم آر بجرہ تب + و وجہ تشبیہ
ساز نوش این سم **ندارد** بمعنی باز ندارد و نیز آمدہ صائب گوید **شعر**
گران سنگی فلاخن را پر پرواز می گردد + ندارد لنگر کوہ غم از رفتار عشق را

باب الواو

ویژہ خصوص مثلاً بویژہ ای علی الخصوص فردوسی **ﺳ** بگفتار شیرین بہنگہ
مرد + بویژہ بہنگام جنگ و نبرد + بپژوہش ناد بترس از کمین + بہمن ہر چہ باشد
بزرگی ببین **وله** بترسم ز آشوب بدگوہران + بویژہ ز گردان مازندران **وعد**
ای وعدہ وحشی گوید **شعر** شکر حقوق و وعد و وعید کلام تو + بر ذمہ لسان مسلمان
کافرست **وعدہ** در محل وعید نیز آمدہ عرفی گوید **شعر** ہر وعدہ کہ جفا کہ بگزین کرد و بتو
با بازوی مہر و فا کرد در روزگار **وطن گاہ** بمعنی مطلق نشست گاہ نیز آمدہ نظامی
در سکندر نامہ در مقام رسیدن دوالی و الی و بخاز در پیش سکندر گوید **شعر** نواز شگری
باد رہ داد + بنزدیک تخت وطنگاہ داد **وریع** جزیکہ رای مہملہ مستعمل ست ازین
شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمدہ **شعر** نما در بیج عور از وریع دیر نیز + کہ در شست
زر او بنگر د نیز **وام کردن** قرض گرفتن نظیری **شعر** ہست راحت الم کلبہ احزان
برسن + غم از آن خانہ کنم وام کہ ماتم باشد **وام داری** قرضداری نظامی

شعر چو از دام داری خر آزاد شد + بر آسود و از خویشتن شاد شد **واقف**
صلاح آن بحرف سب آمده نصیرای همدانی در رقعهٔ شاه عباس در بارهٔ جنگ جنان گوید
شعر ای سپاهت الفلک لشکر کش و نصرت یزک + ای یقین بعرض دخول لشکرت
واقف نه شک **ولی عهد** بکسر و اضافت و بدون آن دوم مشهور ست اول خاقانی
در تعریف خلیفه گوید شعر بر کوه عرش مهد او باد + اقبال ولی عهد او باد **وسط** بتحریک
بمعنی در میان عرفی گوید شعر کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی + اگر باندر
دل شوق او را بادبان بینی **واجب** بمعنی مجمل و بموقع و لائق خاقانی شعر گه
بگاه عهد زر افشان کند ز شاخ + واجب کند که هست شکر ریز دختر ش - این شعر
در تعریف خزان ست و در جدید مصرعهٔ اول رز بمعنی درخت انگور
دگر سر شر حلیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر و طلا زیور سازد

باب الهاء

هیون برافگندن ساز سفر مهیا کردن فردوسی شعر هیونی برافگند گرد دلیر
بدان تا شود نزد سهراب شیر **هشیوار** ای هشیار فردوسی شعر هر آنکس که دل
بند داند رجهان + هشیوار خوانندش از ابلهان **هاموی** بغیر یای تحتانی بعد از
الف نیز آمده اسیر گوید شعر هر کجا شوری بها هوی دل ست + تا نفس بیجا کشد
بوی دل ست بهر تر بمکل افزادی ست و منشأن اینه آن کاهی نگر نیز آمده فردوسی
شعر ز هر گونه گوهر درفشان ز جوش + بهمانی شد سرخ و زرد و بنفش **هدیهٔ شاهوار**
هدیهٔ لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده و این نادرست فردوسی گوید شعر
بر و کرد نیز آفرین شهریار + بسی دادش از هدیهٔ شاهوار **های** مختفی محذوف

هم شود مولوی معنوی شعر درد دل برانتی که حق مزه است + زردی خاد اربیمبر معجزه
است هوسناک مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس یل بمعنے خواهشمند و
آرزومند ست و گاهی بمعنے آرزوی شیوه گر زنوازنگنند هم باشد اول نظامی شعر
بنادیده دیدن هوسناک بود + بهر جا گر شد چست و چالاک بود - دوم حافظ شعر چون
پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو + رندی و هوسناکی در عهد شباب اولے
هم برآمدن یعنے برابر شدن چه بمعنی برون ست و بمعنی کسے را برابر او باشد
خاقانے شعر با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف + سرخی سنگ منا کز خون
حیوان دیده اند هنگامه بلند شدن هنگامه گرم شدن نظیری شعر
نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند + عشق دائم بر سر بازار مستور آورد هر کجا
بمعنے هر جا نظیری شعر هرزه دفتر امید هر کجا بگشائی + که مبتلای هوا کار دزدی
دارد هرزه مست مستی که حرکات بیهوده دارد و سر زند نظیری شعر جرعه نداد که
اسرار و دوستی + لائق هرزه مست سر چار سو نبود هنگامه روشن بودن از عالم
هنگامه گرم بودن نظیری شعر عشق را هنگامه امروز از نظیری روشن ست + هر طرف
از گفتار ویش گرم محفل کرده اند همایون کردن مبارکباد دادن نظامی شعر
رسولان رسیدند با ساو باج + همایون کنان شاه را تخت و تاج هم جام یعنی همراه
نظیرے شعر رندی که می فروش دراویش درد می + مشهور خاص و عام بکم جامی تو
رفت بابا یعنی ای بابا نعمت خان عالی شعر گشت او مشغول بربابا ے خود
ما حضور را گنان هر جائی خود بابا ها بیرون نمکنان امیر مرزا مومن استرآبادی شعر
بادۀ مولی سپر سد امشب گوش هوش باز + همنشین از کرم یا با معذور دار

سنجر کاشی در قصیدهٔ منقبت حضرت امیر المومنین کرد ی آن الف مقصوره است
۵ در موج خیز دامن من گش کناره نیست + همچون حباب کشتی نوح است بی بقا
سلمان در شب ار زان اگر دیدی چنین + بگریستی بحالتم اکنون بها نهٔ زار در معنی مطلق گفت
نظیری شعر مثنوی خردیار سا طلاق دہم + اگر هزار بخشد مهر دختر تاک هفتاد و دو اند
بملت هفتاد و دو ملت نظیری شعر آنکس که دین ندارد گوید که چار فرقم + تکفیر او
بملت هفتاد و دو اند کن هاتف راه از عالم هاتف خمخانه زد و هاتف گوہ خاقانی در
تعریف ناقه گوید شعر با ناقه شنو کہ هاتف راه میگویدت ناقه اسد هفت زمین
هفت اقلیم خاقانی شعر جم هفت زمین بدین نگین داشت + تو زو تو هنوز
یکی زمین داشت - ای جم بسبب این نگین بر هفت اقلیم حکمران بود تو بسبب آن
نگین حکومت یک زمین نتوانی کرد ای توانی کرد و مراد از یک زمین شروان است
همقرین بمعنی قرین خاقانی در صفت دجله البغداد گوید شعر تا ملک و باد
همقرین ست + خاتم خاتم نگین نگین ست - حافظ شعر هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین
دارد + سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد هزیمت بمعنی گریختن و
بمعنی گریزان نیز استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید شعر عنان سوی لشکرگه
خویش داد + هزیمت همی رفت چون تند باد هیر دوان بمعنی آن هیر د که آتش
موغر شده و شاید فرزند علیه هیر د باشد فخرے جرجانی صاحب مثنوی ویس و رامین
در مقام رفتن شهر و د را ایران همراه ویس و سپردن ویرو بوی شعر بس انگه دست
ایشان را بهم داد + بسی کرد آفرین بر هیر د و آن یاد ها مواره فرزند علیه همواره فخرے
جرجانی در مثنوی ویس و رامین در حمد گوید شعر مشتری و گر بے آسمان بودی ستاره +

جهان پر نور بودی ماه پاره هر چه بود گو می باش بمعنے هر چه باد ابا د حافظ
شعر گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش + صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
هارون شاطر خاقانی شعر هارون صدر او ست فلک زانکه انجمش + هر شب
جلاجل کمر ست از زر سخاش همقرین بمعنے قرین پس هم زائد باشد خاقانی
شعر کیست ز مردان که هست تیغ تراهم نیام + کیست ز مرغان که هست ام تراهم قرین

باب الیاء التحتانیه

یاک زخم بمعنے کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند فردوسی شعر ببست از زال یک
زخم و نشست زال + می و مجلس آراست بفراخت بال یای مجهول در آخر مضارع
افادهٔ ماضی استمراری دهد چون دهدی و کندی و امثال آن انوری شعر
ز نور رای تو روشن شدست راه سپهر + و گرنه کی رودی آفتاب جز بعما فردوسی
شعر تو گفتے که الماس جان داردی + همان گرز و نیزه روان داردی - و در
شعر انوری شعر عدل تو بود گر نه جهان را نماندی + تا خشک سال جور فلک هیچ
خشک و تر ـ ظاهرا نماندی فعل ماضی ست از قبیل اظهار نون و از ماکن نیست
این شعر خاقانی شعر بانگش زندی ز عالم پاک + یا حسان العجم خدیناک یاد کردن
در محل بیان کردن مطلق آمده فردوسی شعر من اینک پس نامه بر سان باد +
بیایم بگویم هر چه رفت ست یاد ولے بدست خودش تاج بر سر نهاد + بسی پند و
اندرزها کرد یاد - و بمعنے ذکر کردن نیز فردوسی شعر پسر چون ز مادر بدینگونه زاد +
نکردند یک هفته بر سام یاد یکی بجای یک باره مستعمل فردوسی شعر یکے باره
سر و پیش اسمر نمود + سیاهی ابسرخے همی بر فزود یاد رفتن بمعنے از یاد رفتن

ای فراموش شدن استیاد خان خالص گوید شعر وجد و وصل کرای سه یار و یادت رفته است
چاره ورد من چهار و یادت رفته است یتیم آنکه پدرش بمیرد اما فارسیان بر کسی که
از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد نیز اطلاق کرده اند خاقانی گفته شعر یتیم وار
درین یتیم ضائع ست دلت + بر دیتیم نوازی بود چون عنقا سیمرغ سخن سنج
وا و نواز سخن زال زر کرده بود درین جا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود یار فروش
مراح یار و ستایش کننده آن شاعری گوید شعر بهر کجا که روم وصف دوستان گویم
برای یار فروشی دکان نمی باید - و بمعنی ترک یار کننده منظوم می شود چنانکه در لغت خویش
فروش در شعر نظیری در ثنای سیجه گفته شد یقین بجای بالیقین بحذف موحده نیز
مستعمل ظهیر فاریابی شعر مدوا اگرچه یقین می شناخت هستی خویش + خیال تیغ تو اش
باز در گمان افگند - ای بیقین می شناخت و بمعنی صاحب یقین ای یقین کننده نیز آمده
اوستاد فرخی شعر من یتیم کرد درین پنجه سال هیچ کسی + در خور نامه تو ناسپاس
بکس نفرستاد یاقوت دست افشار شالش و زر دست افشار
گذشت یاد طرف اللسان یادی که بر سر زبان باشد
و این را در هندوستان نوک زبان گویند و مراد نیست
که بسیار از بر ست خاقانی شعر
اوصاف تو نیز منهی مسی را +
یاد طرف اللسان
تو یتیم فقط

ای بسیار وار
یعنی بسیار وار کا

اعلاء الحق در جواب رسالہ احقاق الحق

سراج الدین علی خان آرزو

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هر چه از زبان قلم بر می آید انفعال ناشائستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق میگرداند و آنچه از جیب عبارت سر بر می زند حسرت ناقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ می پوشاند معنیها از صحبت قلم محجوب سیه کاری + و عبارتها از شامت مدادم دست فرسود عزاداری نه معنے را از اشراف خامه ام پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضور نامه ام از شکوهٔ سرنوشت آرمیدن اینجا نیز نگهبانی جهان خیال سرخ و زرد گردیدن خجالت پروریهای تصور نارسائی ست + و دقت آفرینی وضع تامل اندیشه سرنگونیهای خجلت غفلت آشنائی معذوری عالم نارسائی افسردگیهای شکنجه بی پروبالی رابالی اختیار بمتانت وضع تمکین میفروشد + و مجبوری جهان عاجز نالی در فریاد بی سروپائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر می کوشد

سیاه قلمی صفحهٔ این اوراق آن قدر طوفان عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلاب
سیاهی ست بر بنای صفاکاری جوهر نگاه دو دیده و اندیشه زبونیهای جرأت تحریر آنهمه
بشکنجهٔ الفت نارسائی افتاده که سراپای نال قلم الفی ست بر زمین صفحه کشیده و عذر
ناکسی بار باجابت گوشه گیری از شکنجهٔ خجلت اظهار بر آورده و لحاظ شکسته بالی مگر
بتفنن آرائی زمین گیری زحمت اندیشه پرواز بردارد و سر جملهٔ طول کلام نارپرور بیجائی
داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها نوحهٔ زحمتهای این ماتم که افزود را باهم
رنگینی بهار تمیز خار خار تقصیری دامن نگذارد که مگر این مخمور خمکدهٔ اعتبار یعنی صهبائی
بی برگ و ساز که عمری ست در عشرتکدهٔ امید قبول از الفت پرستان غبار بیرون در ست
و در زبانکدهٔ داغ حرمان از بساط آرایان نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان تحقیق دماغی رسانیده
کربی پر وکیهای کیفیت اسرار ازل از پیمانهٔ طبعش جرعه ایست بر خاک ریخته و از صفحهٔ
نسخهٔ رموز سوادی بر گرفته که کشف غوامض تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوهٔ
بی نقابی انگیخته و حال آنکه دل پایانهای محیط بی سرمایگی بهزار موج عرق علم طوفانی
می افرازد و ظلمت اندودیهای شبستان ناکسی لب بداغ الم چهره افروختگیهای
شمع می طرازد چهره افروزی شاهد تفنن ناگزیر جلوهٔ بی نقابی ست، و رنگینی بهار توضیح
بی اختیار چمن پیرائیهای وضع حجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحب عزّ و تمکین
شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهار طبعش خون صد گلستان بر گردن گرفته و شرم
صفائی خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته چین کند افکارش در گردن نفس
سوز کیمیای غزالان معانی اسرار نمای حبل الورید و عالمگیری دام اندیشه اش در تسخیر
شوقهای مضامین گرم انداز ادای این متن قریه شوخی معنیش بر سر گست هر نفس لذ

ابر الفاظ مهیای جهیدن و فروغ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلع عبارات
ناگزیر درخشیدن پاکی انفاسش بر شبنم آلودگیهای بساط صبح چشمک زن تر بهای
دامن و پرتو خورشید ضمیرش بر روشنی خطوط اشعاع تهمت فروش سیاهی دود گلخن
رنگینی عبارات آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آباد تماشای خطوطش رگ یاقوت را
در آتش بنا نشست + و شستگیهای پاکی الفاظش آبی بعرض نیاورده که در پهلویش گوهر
را تهمت عرق بر خود نشاید بست مثنوی صفای روی صبح فیض دربار + غبار ز
جلوه گاهش بر است پاکار بهار + وضع شوخی رنگ فکرش + گل دستار معنی لفظ بکرش + ازان
یک قطره گر بجبینش ریخت + گلستان جلوه صد شبنم انگیخت + از ان دم گر شود یکدم خبردار +
گهر از دامن آئینه بردار + ز فیض آن بهار طبع رنگین + ورق خواهد شدن دامان گلچین +
اگر حفظ کلامش را کند پاس + رگ گل می نماید تار انفاس + دهن تا با کلامش سازگار است +
شور جوشش طوفان نما ست + بود دیوان او چون دفتر گل + سراسر مشقی آهنگ بلبل +
برای روی گل زان جمله نیرنگ + خجالت دستیار سرخی رنگ + ز لفظ و معنیش کان جمله نور است +
زبان خامه شاخ نخل طور است + ز شعرش کاندرو دارد الم راه + همه گر حرف
گوئی گل کند آه + ز حرفش آتش دل میزند جوش + بود هر نقطه اش اخگر در آغوش +
نفس از حرف او صد ناله دارد + [illegible] شعله اش جواله دارد + صفای مطلعش تا میزند جو[illegible]
نفس فیض سحر دارد در آغوش + طراوت بسکه از هر حرف بارد + ورق چون دجله
عرض موج دارد + ز جوش طراوتش عرقی در سعی تعریف ادانیهای خشکی وضع
نکره بان عالم کم ظرفی ریخته که سیل بی آبروئی بهستی بنای تمکین شان
تخته [illegible] و آئینه صفائیش پشتگی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سرگچه [illegible] ملکی زده

کہ شرم جرأت اظہار نقاب بر چہرۂ خود نمائے شان نزند و خصوصاً معرکہ سا
عرصۂ لاف عنان گسستۂ نفس سوز بہای گزاف تخمت زردگی امتیاز
باطل و حق صاحب نسخۂ احقاق الحق کہ دات الفاظش زبانے ست
در انداز سر زنشش دراز و دو دائرہ حروفش دہانے ست با دای دشنامش
باز بحکم آنکہ از بے انصافیہای در ازتسیش ہنوز از ہر لفظ صدای عبرت
بتظلم آہنگ و از تطاول بے اعتدالیہائیش تا حال سینۂ ہر نقشہ از خط بالامال خدنگ
آرزوہا چپ و راست محو بے اختیاریست و خواہشہا از شش جہت گرم پیغام گزار
کہ ہر گاہ سعی تردد در بزم تلافی دامن می نوازد و در اندیشہ جولانگری جرادوا سپہ
نمی باید باخت و چون عیار گیری زر قلب ممکن ست در کورۂ امتحان چرا خود را مامور
گدازش نباید ساخت چون بہانہ جوئی اعراض در ہجوم معذوریہا سر از جیب حیا
بر نمی آرد و جرأت سرکشیہا در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمی دارد
بی اختیار نالۂ نارسا از جیب نفیر قلم سر بر می آرد و آہ عجز نوا در لباس صفحہ جبہہ بیجا
معذوری میگذارد صاحب تدرتان عالم انصاف صدای صریر نالہ عجز نہ
ہمت داری تصور نمایند و دست نشینان بزم امتیاز از شکستگی وضع خامہ عذر
نفس سوزیہا خیال فرمایند یا رب امید بالیدسان از دریوزۂ فیض قبول محروم نماند
و دعای خاکساران غیر از ظومار شرف اجابت نخواند ○ بحیرت گر رسی آئینۂ احوال ما
دارد + چو در آئینہ بینی حیرت تمثال ما دارد + چو عنقا سر بفکر نیستی در سینہ می دزدد
حضور بے نیازیہای زیر بال ما دارد - چون دستارگے بہارستان این تحقیق چند
آبیاری نہال حق پروری نمیتوان یافت موسومی احقاق الحق بخیہ داری از پردہ

شهرت وا شگافت هرگاه در محفل تماشای ومنع این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجلت انتهار
فرو شد به تکلیف توهم غبار ساغر اغماض نتوان پیمود و به بهانهٔ تخیل درد و پنجهٔ مژگان در
عطف عنان نگاه باید گشود ٥ بسکه ذوق عرض شوخی جلوه مشتاق ست کو
نقش از رنگ خیالم محو این اوراق ماند + نشهٔ عرض سخنها داشت رنگ اعتبار
شیشهٔ ناموس ومنع خامشی بر طاق ماند + گریه بزم سور وگرد حلقهٔ ماتم رسید
نالهٔ ما هم برنگ بیخودی مشتاق ماند + حیف آن معنی که خجلت بردر اغماض رفت + وای بی
بر سخنی که وقف شکوهٔ اخلاق ماند + هرچه در فهم خلائق رنگ گل کردن نداشت +
جمله گرد دامن انکار یا اغلاق ماند **قوله** سوار ست بر اسپ چوبین شاخ + بود دگرم بازی
طفلانه گل **اعتراض** اسپ چوبین اگرچه من حیث القیاس بر معنی مقصود
شیخ دلالت میکند لیکن باین معنی مستعمل نیست بل بمعنی تابوت آمده **جواب**
معلوم نیست که قول معترض نتیجهٔ فلتات حسادی الضافیهاست یا آنکه تو هی بای
دو او ین و منشآت فصحا دگر نگیست که نمیداند که اسپ چوبین هم کنایه از تابوت
است و هم عبارت از نی ست که دست خوش سواری طفلان ست و مصنوع بازیچه
بازیگران آنرا انجاکه معنی اولش که چون نعش نفس فی خیرهٔ عمر و چون تابوت بار دوش
آگهی داشت حاجت با براد نظیر ندارد اما معنی دوم با آنکه از کمال ظهور چون نی دوستی نغمهٔ
انفاس مانند جوز مییز یا افتادهٔ اطفال ست چون بدور باش عدم آگهی
نقاب از چهرهٔ تحقیقش بر نداشته در پیشگاه ظهور قامت بجلوهٔ بی اختیاری می آراید
نصیرای همدانی در رقعهٔ که بمیرزا احمد امین در طلب اصطرلاب نوشته میفرماید **فقره**
فرسش با سپ چوبین نرسد و جای دیگر همچنان ایراد مینماید **فقره** اسپ چوبین قلم

علی این بادیه پیما رد نمودن ظاهرست که درین هردو مقام تحیر معنی مذکور شاهد مقصود
جلوه گرست **قوله** درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را بداغ دل بهم باید عذار
مشکسودش را **اعتراض** عذار مشکسود چه معنی دارد زلف و کاکل مشکین و مشکسود
دیده و این معنی را دیده و شنیده عذار مشکسود معنی ای از صحت ندارد **جواب** صاحب
دماغان عالم انصاف میدانند که زکام فرسودگیهای دماغ حسادرا چه علاج و گرنه چه
تهمت های که از مشکسودی عذار شاهد صحت ترطیب دماغ عالمی کرده است
چنانکه مشکین انفاس آسمعی شاهد عدل ست **شعر** قولی که نیست عذار تو مشکسود هنوز
ستم که راست حسنت ندیده و دود هنوز - درینجا احتمال صریح ست که عذار را باعتبار خط
مشکسود بسته باشد این را چه باید کرد که با خیالی که از ناساختگی و تقدیم مقول ادیب جای
ماهیندی فراوان که در تعلقات اهل زبان سند ست رخسار را مشک بسته **شعر** خط
ریحان و خال لاله رخسار مشک ٭ نرگس آهوی جبین و غمزه خونخوار مشک ٭
طرفه تر آنکه بعلم افزایی عرصه بدعت برخاسته که غمزه و خال را به تشبیه مشک لاله سرخ
و خال آنکه زبان بگفتگوهای یاوه درهوا کشودن درین مقام یارای حوصله ای نیست دو کیمیا
از همین قبیل باشد درین رو شعر که عطر دماغ نازک مشامان کیمیا الانفاس می گردد
رباعی روی تو بمشک اندر و زلف بخون ٭ میگویم و می آیم از عهده برون ٭
مشک ست ولی هنوز اندر ناف ست ٭ خون ست ولی آمده از ناف برون ٭
وجه آنست که این از عالم تشبیه مقالبه است و آن مانند کردن چیزیست بچیزی که
مجمی که در عرف عکس آن باشد و باز نداند که آن بجهت رفع مقالطه لبس ظاهر ست که
مشک در ناف خون ست و خون بیرون آمده از ناف مشک آنجاست که ریختگی

صدای صریر خامه یکی از گلدسته بندان معانی گوش الهام را بمغالطه خنده گل می فریبد
قطعه بیدلانست مجمل ماذای دلنواز + چو غنچه ست رخسارت ای دلفروز + رخت غنچه
لیکن شگفته تمام + دهن گل ولی ناشگفته هنوز + غنچه شگفته غیر از گل نمی تواند بود و
گل ناشگفته جز غنچه چه خواهد بود چون به بیشتر استشمام روایح صحت چاره خلل دیرینه
دماغ شبهه واد باهم گردیده است بهانه جولانی اندیشه قابل تهمت اضطرار بر نمی آید تحفه
سالی همین نکهت بیاره خوبیست دماغ سوز بهای سراج الدین علیخان آرزو خواهد گرد
که غبار انگیزی هوای دراز نفسیش چه شکلها که بر زخم جگر نپاشید و یعنی درین مقام که
شعر گرد راهش شود از نکهت گل شکین تر + هر که از جلوه رخسار تو از جا رفت +
ارشاد کرده اند که رخسار را با مشک هیچ نسبت نیست با آنکه معنی شعر مسطور رنگ دیگر
جلوه گر ست که خان مذکور از بی اعتنائی چشم تامل از غوامضش پوشیده اند و بر چهره
بی نقابش وا نرسیده و درین باب مفصل گفته خواهد شد در رساله که ترتیب آن جداگانه
در جواب تنبیه الغافلین قرین خاطر فقیر صهبائی ست آمدیم بر اینکه قدرت نمائیهای
اساتذه و جای دم زدن ما هندی نژادان که جز اقدام جاده پا فرسوده سعی و تردد
نداریم نمی تواند بود ع بکمال تو بس ست آنچه در ینها بازی ست **قوله** جهان آخر
خراب از وضع این مسند نشینان شد + مثلث بود خاصیت ها تا این مربع را
اعتراض مثلث نقشی ست از عالم مربع نه خاصیت اگر میگفت این مربع را
خاصیت مثلث ست درست می بود قال **جواب** بر صاحب فهم پوشیده نیست
که از مثلث اراده خاصیت اوست چنانکه از زهره اراده آواز زهره در مصرع نظامی
و از ناقوس اراده آواز ناقوس هم در شعر این حضرت یعنی شیخ علی حزین که میفرماید

شعر کراز زہرہ خوشتر شد آواز او - یعنی از آواز زہرہ شعر سرکا فرشدن داریم
کو بتخانۂ عشقی کہ ناقوسش بجای نغمۂ یا حی شود مارا - یعنی نغمۂ ناقوس بجای
نغمۂ یا حی شود و این از شعبہای فن بیان ست در صورت ارادہ کہ مطلوب متعزمین
است صریحا از الفاظ این شعر می تراود قولہ ابروی کجت بر سر یک سہ دو ہلال ست +
این معجزۂ حسن تو یا سحر حلال ست اعتراض مقابلۂ معجزہ با سحر حلال خرق عادت
والا سحر مقابلۂ اعجاز ست جواب انکار مقابلۂ معجزہ با سحر حلال ہم خرق عادتی ست
دگر نہ تصدیق این دعوی جز شاہد تسلیم برنمے آرد در جواب این انکار زبان ملہم غیب
ترجمان حکمت یعنی خواجہ شیراز بدین عنوان سروش کرامت گردید شعر سحر ست
این نظم یا سحر حلال + ہاتف آورد این سخن یا جبرئیل - و بادہ گسار میکدۂ معنی آفرینی
فردی آشام خمکدۂ دشوار گزینے گلچین بہارستان رنگین خیالی صاف بادۂ انصاف
یعنی زلالی در مسطبۂ مثنوی محمود و ایاز باین کیفیت ساغری برستان بادۂ تحقیق پیمودہ
و خمار آلودگان خمخانۂ سخن را سرمست نشۂ معنی نمودہ شعر بیار ای شاعر افسانہ پرداز +
می سحر حلال و جام اعجاز - آری از خرق عادات جناب شیخ ست کہ بمقتضای آیۂ کریمۂ
و انزل جنودا لم تروہا و عذب الذین کفروا و ذلک جزاء الکافرین دامن بکمر زبانان
زبان عرصۂ غیب در دفع ہجوم فسادش پرداختہ اند قولہ گردید زرہ پوست بر اندام
شہیدان + مژگان کسے دشنہ شکارست ببیند اعتراض دشنہ شکار چہ معنی دارد
جواب فقیر صہبائی مدتے در ترکیب دشنہ شکار حیرت پرست بنگاشتہ او ہام بود تا
دریافت کہ از چہ کیفیت رنگ مشہور معنی ریختہ است ہر چند گرد مطالعۂ و سہ نسخۂ
جدید بر آمد اما ظہور رہان دشت ہوس شکار ہنوز چہ خوبہا کہ در دل مضطرب ہمی انداخت

در عالم اضطراب چنان بخیال رسید که گر دشنه شکار مرکبی خواهد بود بمعنی کسی که دشنه شکار
او باشد یعنی مژگان او آنچنان شکار کننده ایست که دشنه را شکار کرده اما از انجا
که سخن طلب شیئاً فشیئاً واقع ست ناگهان نسیم اعانتی از گلشن امداد غیبی وزید یعنی نسخه
ابطال الباطل که در سے چند از فتح علیخان ست دریں باب بنظر رسید دیده شد که
زبان خامهٔ عندلیب نوایش باین عبارت زمزمه ساز گردیده و دشنه شکار غلط کاتب
است صحیح دشنه گذار چنانچه در دیوانی که اکثرش بخط مصنف و خوش الطریق یادگار
به محمد حسن خان حسن تخلص ست مسطور ست من اراد التحقیق فلیرجع الیه انتهی کلامه
آری دشنه گذار صحیح و دشنه شکار غلط ست که کاتبان کور سواد گناه خود را بر گردن
مصنف بسته اند الحق میرزا صایبا تبریزی چه دُر سفته که چنین گفته شعر هیچ از
چنگیزخان بر عالم صورت نرفت + آن ستم کز کاتبان بر عالم معنے رود - روزے
از روزهای پیشین بے انصافی طینتے که در حسد و اعتساف از معاصرین پای کم نمی آورد
پیش راقم زبان بسوال لاطائل بر کشود که سلّمنا لیکن درین صورت هم خدشهٔ که
در من خاطر ست رفع نمے شود چه دشنه بمعنے خنجر نیست که عیاران دارند و در استعمال
خنجر ترکی چکست بریں تقدیر از دشنه گذاری پوست بر اندام زره چه طور شود چرا که
زخمی که از دشنه بر بدن پیدا شود شکل مستطیل دارد نه گرد آری زخمے که مشابه بحلقهٔ
زره باشد از تیر بهم می تواند رسید با اینهمه زره برای محافظت بدن ست از تیر یا
خنجر و شمشیر درینجا از تشبیه زره چه اراده ملحوظ خواهد بود گفتم ای خودپسند زخم خنجر را
به تشبیه ناقص البته بحلقهٔ زره تشبیه میتوان کرد و این اسالیب بیشتر زبان زدهٔ
اکابر ست و هر که اندک وقوفی بر علم بیان داشته باشد متعجب هیچ اسو نخواهد بود فا معنے

بہیچ وجہ حاجت بایراد نظیر ندارد و از زرد شدن پوست او و از سوراخ سوراخ شدن او است
نہ محافظت چنانکہ بر سیاق فہم پوشیدہ نیست **قولہ** در ساغر ہشیاران این نشہ نمی گنجد
حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را **اعتراض** منظور نیست نشہ در ساغر طرفہ
حیرتیست زیرا کہ نشہ در شراب ست نہ در ساغر **جواب** نشہ افزائی کیفیت **شعر**
مرزا صائب چارہ خمار آلودگیہای حیرت معترض خواہد کرد **شعر** ساقی یاد در مروت
ہیچ خود رائی نکرد + نشہ انجام را در ساغر آغاز داشت — و بہتر درین معنی آنست
کہ چون نشہ در شراب ست و آن در ساغر می باشد بمجاز بودن نشہ در ساغر نیز
جائز داشتہ اند و ازینجاست سرمہ آلود و سرمہ سا صفت نگاہ و گرنہ قیاس خرد چنان
می خواہد کہ صفت چشم باشد چنانکہ از سرمہ حروف و الفاظ این ہر دو شعر سواد نظر
روشن میتوان کرد خواجہ محمد اسلم سالم **شعر** سرمہ آلود نگاہی کہ بیادم آمد + کہ سرشک
ششتی از فرد ام طوسی ریخت — میر نجات **شعر** نرگس سیاہ مست بر آید ز ترکش +
آنرا کہ میکشد نگہ سرمہ سای تو **قولہ** گشتند ز حسن تو تسلی بہ تجلی + کوتہ نظران ہمہ
گر نگشتند سہا را **اعتراض** کوتہ نظران سو ادب ست ہر چند شطحیات شعرا بیش ازان نیست
کہ گفتہ شود لیکن این قسم از شیخ بعید ست **جواب** قول سو ادب از حسد معترض
خبر میدہد چہ پیر ما جوان وار و دانا تا نادان آگاہ ست کہ شعرای لاابالی سو ادب و
بی ملاحظہ کفر و شرک ہر چہ می خواہند گپ می زنند اگر شیخ خلاف شعرا از عالم تحقیق
حرف میزدہ باشد البتہ این معنی از و نیز بعید باشد و گرنہ اینچہ رسم و قرار داد شعراست
ازان چہ گزیر خواجہ شیراز علیہ الرحمۃ کہ بزعم ثقات ہم از اولیا و ہم مقتدای شعراست
می فرماید **شعر** پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت + آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد +

وجائی زبان خامه‌اش باین زمزمه سامعه نواز گردید شعر برو ببیکده و چهره ارغوانی کن + مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند ظاهر است که خطاپوش و سیاه کاران کم از کوته نظران نخواهد بود خسرو شیرین سخن که خسرو ملک عبارت و پادشاه اقلیم معانی ست چنین زبان آور گردیده شعر خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند + آری آری میکنم با خلق و عالم کار نیست پس بنظر حسن التفات این هر دو پاک بینان عالم تقدس باید که این معنی از ایشان مگر بعید باشد و ناخن اعتراض چهرهٔ معنی بخراشد و حال آنکه کاوش دقت بیجا دخلی ندارد و همچنین در کلام اساتذهٔ دیگر بسیار است که بطرف مراتب تعداد تاب شمارش ندارد قوله بپای خم من مخمور بر لب خاک می مالم + سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید اعتراض خاک بر لب مالیدن در محاورهٔ ثقات به دو معنی مستعمل است یکی بمعنی حاشا و انکار دوم اخفاء و استتار فلا محاله این هر دو معنی درین شعر شیخ درست نمی شود با آنکه مراد شیخ خلاف جمهور چیست جواب مراد حضرت شیخ استتار مخموری خود است پیش مستان بنا بر پاس حرمت زیرا که چون سبوی قسمتش از دل دریا خشک بر آمد پس ضرور شد که در پای خم مخموری را که دارد از مستان مخفی سازد و لهذا خاک می مالد و این رسم میکشان است که برای رفع بوی شراب خاک بر لب می مالند پس معنی آن باشد که در پای خم خاک بر لب می مالم تا همه کس بدانند که این هم شراب خورده است و خاک بر سر افشان باد محرومی نیست مراد شیخ هیچگونه در پردهٔ خفا نبوده است اما نمیدانم که سیه مستی بادهٔ کدام غفلت کاسهٔ دماغ معترض را از بادهٔ هوش تهی ساخته و کشکر چه مخموری بر بنگاه حواسش دو اسپه تاخته قوله در دولت خود بیند اگر دولت وصلت + آئینه نظر پیش سکندر نگشاید اعتراض نظر و پیش

کسے کشادن محاورۂ عربی ست کہ گوش کسے آشنا نیست **جواب** نظر
در کسی و چیزی یا جانب کسی و چیزی کشادن خود محاورہ ایست کہ از غایت
شہرت حاجت سند ندارد اما نظر پیش کسے کشادن البتہ بنظر فقیر صہبائی
نیامدہ در مقصورت کہ در کلام این حضرت یافتہ شد در درستی آن چہ سخن
طرفہ حیرت ست کہ از نسبتی کہ انوری و خاقانی یا اساتذۂ دیگر قبیلۂ قبلۂ
تحقیق مسلمان گردیدہ آنحضرت شیخ چرا قابل این معنے نباشند چہ با وجود
شرف زبان دانی کہ فی الحقیقۃ خلقی ست شایستۂ آنجناب شہرۂ فضل و
دکاوتش چہ قدر آوازہ در گنبد نیلگون فلک انداختہ و غلغلۂ تبحر علومش
گوش ساکنان ربع مسکون کر ساختہ اما چہ باید کرد کہ گوش ہوشش را بہ پنبۂ
نارسائی آگندہ اند و نقاب بی بصیرتی بر چہرۂ بینش افگندہ و گرنہ چہ معنے
دارد کہ قول اساتذۂ دیگر چون نزول وحی ہمہ قابل تسلیم باشد و درینجا
ناخن انکار چہرۂ شاہد قبول بخراشد **قولہ** شما را زلیخا نچہ سیلی رخسار یوسف ما
دیگر چہ طمع باشد ز تلخوان روزگارش **اعتراض** طمع ہر چند با سکان میم
در کلام قدماست لیکن نادرہ گویان قاطبۃً متحرک می آرند حتی کہ اسکان آن
غلط می دانند بے جناب شیخ یادگار سلف ست و اقدم قدماست طرز و طور
متاخرین را کجا بخاطر می آورد کہ پاس آن داشتہ باشد **جواب** ہر چند
در کلام متاخرین طمع بہ تحریک دوم بسیار ست اما اگر یکے از متاخران بہ تتبع و
تقلید اکابر آنچنان بستہ بر وے زبان عیب توان کشود چہ ہر گاہ در زبان
قدما چیزے نقش زدہ گردیدہ باشد متاخران را در استعمال آن چہ جائے

گفتگوست وحال آنکہ رتبۂ کلام شیخ از مراتب کلام متاخران درگذشتہ در سلک مرتبۂ سخن قدما منسلک گردیدہ ودرین صورت بے حسد واعتساف چرا احتمال نشود کہ استعمال طمع بسکون میم بطور متقدمان ست کہ افضل الشعرا افضل الدین خاقانی در تحفۃ العراقین مے فرماید شعر گردون بپے بطمع گوہر * چون غواصان شدہ نگون سر * وطرفہ تر اینکہ بسکون دوم در مصرعہ شیخ غلط کاتب ست کہ بنظر معترض رسیدہ وگرنہ بتحریک دوم خود ہست بدین طور ع دیگر طمع چہ باشد زاخوان روزگارست * تقدیم طمع بر لفظ چہ چنانکہ فتح علی خان در نسخۂ ابطال الباطل از دیوانے کہ بخط جناب شیخ ست نقل کردہ قولہ بردن درزیگی از چنگ شان چیزے نمی آید * مگر از گور ایشان سگ بردشت استخوانی را **اعتراض** یاے لفظ استخوان پیشکش تنگ اضافت را چہ خواست **جواب** چرب ونرمے زبان خامۂ ناظم ہروی کہ خوان سالار مائدۂ معنی ست ازانجا کہ در استلذاذ میوۂ کیفیات جوانے زلیخا از نخل دعای یوسف علیہ الصلوٰۃ برخوردار شیرینی گفتار گردیدہ گرسنہ چشمان مائدۂ حسرت را دہن بلقمۂ تسکین مے دوزد **شعر** گلی آمد برون از داغ ناسور * زیک پشت استخوان یک پیرہن نور * قطع نظر از ہرزہ گردیہاے جیب دراست کہ عبارت از گردگشتن مطالعۂ دواوین ونشآت اساتذۂ پیشین ست قول این حضرت کہ افضل متأخرین واشرف متقدمین ست خود سندست ہرگاہ چیزے در کلام معجز نظام حضرت شیخ منظور مطالعہ گردیدہ ام کہ با فہم اعتبار زبان داے چرا قابل اسناد نباشد واے بر نادانے

مشتے بوالفضول کہ کامل عیارے این نقد سرو بر محک تجربہ نازده
در پلۂ سنگ کم میگذارند و از جیب تنک سنگی سر بر مے آرند اگر ہرزه
نگردند در منزل اند و اگر لطمۂ امواج توہم نخورند مقیم ساحل مصرعہ چہ
سازم پیش پا را ہیچ کس منزل نیافتند

خاتمہ

ہرزه گردیہای
ہوس آخر الامر سر از گریبان جادۂ بیطاقتے کشید و سرگردانے
جستجو عاقبت در منزل تسکین آرمید سرنگونیہائے شغل
تحریر خامہ سرنگونے انفعال فضولیہا کشید و روسفیدیہای
صفحۂ نامہ آخر بروسیلۂ تیره بختے انجامید
بدوشنے صبح اجابت مگر از جیب ہمین شب برآید
و پرتو خورشید اقبال از اوج ہمین
تیرگے چہره کشاید چند اے
آمد و رفت انفاس بر دعاے
صہبائے آمین کناد
و دو شمع حیرت برستیہای
نگاه تماشائے
جلوۀ مدعا
باد فقط

+

تقریظ نسخۂ کلیات صہبائی چکیدۂ قلم بلاغت رقم سید الکملا فخر الامرا نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر امیر کبیر ریاست بھوپال دام اقباله و زاد اجلاله

بیخودی کاش گزارد که بمضمون برسم	ابا بعمر که زجانان خبری مے آید

نگار آرایان دیباچۂ سخن را شیوۂ آن باشد که چون قلم بر دارند در کاغذ پیش گزارند نخستین حمد نگار زند و نعت پیش آرند آری خالقی که با مخلوق ستایش کرده شود حمد ای تو است و مخلوقی که با خالق نیایش کرده آید پیغمبر ما + اما بعد مر سالکی شاهد گفتگوست که کتاب لاجواب کالبد فصاحت را جان و تن بلاغت را توان گوی گریبان خوش خیالی جوی گلستان تازه مقال تیمۂ بازوی خیال آرائی کلیات مولوی صہبائی آمرتیست که چون مجموعۂ حواس فلک زدگان پریشان بود نظمی در مشرق و نثری در مغرب بنظر مے آمد بخشی در شمال و پارۂ در جنوب بشاهد همیشه راقمه گل کجا غنچه کجا سبزه کجا لاله کجا + شکل مجموع نه بینید گلستان مرا - ارادت نشان تعال را ازین ابتری حسرت بر حسرت می فزود و عقیدت کیشان خیال را برین پریشانی دل بر دل میسوخت هرچند که جرعه خواران میکدۂ صہبائی در اطراف و اقطار و بهره ربایان آن گنجور یکتائی بسیار از بسیار بودند لیکن بر شخصے ناچار کشاکش روزگار و مجبور زمانۂ ستم شعار و یعنی دولت بیرنج را امیدوار و شراب مفت را در خمار بودند عاقبت عندلیب گلستان کمال و طوطی شکرستان خیال محبی منشی دین دیال میر منشی انجمنی ریاست بھوپال که شاگرد عقیدتمند استاد مغفرت پیوند خویش ست کمر همت بست و بترتیب و تهذیب این گلدستۂ خیال برخاست و بجمیع اوراق پریشان را بکمال کشش و کوشش بصورت مجموعه آراست راقمه بهوش از معشوق و دل از غمزه شکیب از بر ما جمع گردند پس از عمر پریشان مرا + اکنون که دیرین آرزوی این گرد آور ارادت پرست بر آید و نزدیک ست که این شاهد دلفریب تمنا از حجلۂ طبع گرم خو بر آید نوبت آن رسید که احباب

تمنا سیاہ کند وثنا تہا برنگ زند مولف الفت پیشہ مراہم بیاد آورد و از روی
خصوصیتی کہ مرا با اوست بران کشید کہ قطرہ چند بنام تقریظ از قلم فسردہ چکیدہ
بہار آمدہ من در جلوۂ دیوان بجکیدن ٭ حریفانہ بیا نواب آخر رساندی وار ے

تقریظ ریختۂ قلم اعجاز رقم کلیم طور سخندانی خسرو ملک شیرین زبانی آتش زبان شعلہ بیان جان بخش قالب سخن جناب سید نور الحسن صاحب بہادر خلف نواب والا جاہ امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر امیر کبیر ریاست بھوپال

بوج کبریا کر بہ جلوہ عزت راد آنجا	سرمویی گر انجا خم شوی ابشکن کلاہ آنجا

ہان وہان ای کلیم طور سخندانی تحفۂ فکرت نازک ودماغ اندیشہ را فراہم توان کردن تا آنچہ
گرنار دلیست گزارش گیر د ودمی خاطر شوریدہ و دل از خود رسیدہ را بر سر حرف می آری سخن
کہ ہر چند از دیلیست ترادش برگزیندہ بیخ دیگی کہ چار سوی شعر و سخن گرم خاموشیست و شیوہ
گذاران معانی نو و کہن وقف فراموشی پاکیزہ گفتار ناخن بدل زن آگینہ در جگر شکن خاطر نشان است
و دلنشین کلیات آن در یگانگی یگانہ و در یکتائی یکتاست کہ بمولانا امام بخش صہبائی زبان زد
جہانیان است و بہ پیر میکدہ و نو آمین طرازی سر دفتر سر دفتران ؎ طرز اندیشہ آفریدۂ اوست
در تن لفظ جان دمیدۂ اوست ٭ پشت معنی قوی ز پہلویش ٭ خامہ را فربہی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی ٭ صفحہ را رنگ مانوی از وی ٭ نظم نظم اوست و نثر نثر او ہمچو نثر
جادو طرازش دلربا بندہ تر نثری و ہمچو نظم گہر ارش خوش آیندہ تر نظمی قصہ مختصر اوراق
این گلہای ہمیشہ بہار در رنگ برگہای خزانی آشفتہ ہزار پریشانی و بہار این گلشن ہیچ ہمچو
موہای کاکل پریشان خوبان از دست روزگار قرین صد حیرانی بود کہ سخن پیوند دانش اندوز
روشن روان بینش افروز لفظ گستر معنی پرور فروغ جبین دانش و چراغ دودۂ بینش برگزیدۂ
خصائل ستودہ شمائل منشی اشتی اجنبی بہ بال منشی دین دیال کہ در تلامذۂ مولانا صہبائی انتظام گفتار

نادره سنج ست و سن آشنه و للطف تحریر راستایگان گنج دربار می طرازان سبین سیرسن شیشه باست ورد شیوه گزینان نشین آبرو بخش بیغیان دهن هست برگزد و دیگرو آوردن نظم دشتر آخوند غضنفر سپاس قلم مزامیدان سحن مهرو ماه آسمان هنرمندی را برگلزین ترتیب و تقنین فرد و آورد و نادر سیرس خویش جمعیت آن کوشید آنسان بالای طاعت ست در دریافت این زبان و فراهمی چنین دیوان کرشک نگارخانه چین در دوکش از رشک آیین مالی ست جهدی ناپیداکنار و کوششی بسیار از بسیار بر روی کار آورد و جهان معانی را باین تازه مبانی تازگی دیگر ارزانی فرمود سپاس این ست بر گردن همت برزی نهمت زمن رقت ست و ستالیش این سخن سنجی شناسان بلند طبیعت بر هیچ نفسان پاکیزه طینت واجب و کیف که کار دشوار روزگار را باین کشش و کوشش آسان وا نمود و عالمی را از مشتاقان سخن نادره کار بجهان سخن گستری راه نمود ساقی بیار لعل می کز فروغ آن + اندیشه لاله زار شود دیده گلستان + گر بگذرد پری بشب اندر شعاع آن + از چشم آدمی نتواند شدن نهان + خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق روشن تر از ستاره و صافی تر از روان + یارب این حدیقه که چشم ارم را روشنی ده و فردوس را چراغ ست گلگشت گاه جلوه خواستاران سخن باد

بیت

تقریظ کلیات مولانا امام بخش صہبائی از زیب مسند سخنوری چراغ خانواده هنر پروری یکتای زمان سید علی حسن خان سلیم کهین پور نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

	نال ای سلیم راه فلک بر تو بسته اند		هر چند دیر آمده در نبسته اند +	

مرا که هنوز پای از کوچه سبق فراتر ننهاده ام و از دایره سیزده سالگی بیرون نرفته کجا رسد که حرف پاره های خود را با جواهر زواهر اساتذه هم پهلو کنم و خار خشک بیخته شاخ خامه را با نهان گلهای جاوید طرازان پیوند بخشم تا بری لذاد ستادان صبح نفس را اختری ور خاطر سود وستایندگان

خواهد بود که این شکسته بسته چند سانح از نقش و نگار چون روی ساده شاهدان به پرکاری پیشکش
صاحب نظران نظیری انظار انوری انوار آوردم تا از خیابان معانی هشت برگ سبز مبانی ارمغان
بزم سخن شناسان روزگار نمودم بر رشتهٔ گوهر نظم گزکشایم به بیکار خیم گر روش که زیب
شیفتگان شاهد سخن و دلدادگان فنون از یکمن را از دو دیدن و نوید شنیدن باد که درین نزدیکی
بهمت دانش افروز بزم سخندانی یکه تاز میدان شیوا بیانی تا اقلیم جواهر گرانمایهٔ فصاحت شاه ترکتاز اقلیم
بلاغت آفتاب سخن شناسی را تات بحر نادره طرازی را آب جامع هر گونه فضل و کمال منشی دینه دیال
میر منشی اجنبی ریاست بهوپال کلیات منظوم و نثر میکدهٔ معانی امام ائمهٔ مبانی مولانا امام بخش
دهلوی متخلص به صهبائی که بادهٔ سرجوش میکدهٔ دلربائی و ساغر می ناب سخن سرائی ست
و از دیر باز هیچو خاطر شکستهٔ دردمندان پریشان و در رنگ عنقا کمیاب و هیچو کیمیا بی نشان بود بعد
از کد و جد بسیار و کشش و کوشش بیشمار صورت جمعیت فرا گرفت و از صحرای خزان بشهرستان بهار
جلوه گری نمود و آنچه دل آرزو پیوندی جست و خاطر مستمند در پی آن کوبکو میگشت بی زحمت
اغیار و نعمت روزگار دستمایهٔ بزم آرایان اشعار آبدار و محفل پیرایان سخن زرنگار گردید و از قالب
طبع مطبع نظامی پای تقلب طبع همطبعان سعدی و نظامی وا گذاشت تا دور گیتی قدر شناس علم
و فلک با هنرمندان بر سر یاری ست جمعیت این مجموعهٔ دلنواز سرگرم وفاداری ارباب خلاق باد

تقریظ کلیات مولانا صهبائی از فارس مضمار سخندانی یکه تاز عرصهٔ نکته رانی سرمایهٔ اعتبار شعرای زمان ممتاز الدوله میر محمد عبد الحی خان داماد نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر

خیزد که ابر بهار دست عطا برگشاد	دامن گل باز کرد کیسهٔ گوهر کشاد

کارساز جهان و جهانیان را سپاس و کارشناسان جلوه طلبگار سخن را نوید که درین عهد میمنت مهد
نشان زمان ریاست بهوپال و جهان جهان منشی باشی منشی دینه دیال میر منشی اجنبی بهوپال ست

انگه درین کساد بازار سخنوری نازد و هرگونه هنرپروری و قدرشناسی اداهای زبان آوری داد و درین
دور آخر جام صهبای معنی گستری در بزم شیوا بیانی بگردش آورد کلیات قافیه پیمای نغز سنج نگین گفتار
نوآئین روش عالم سخن سرائی مولانا امام بخش صهبائی که چون اوراق خزانی زرین هرگونه
پریشانی بود تنومندی همت والانهمت منشی صاحب موصوف سطر سطرش فراهم آمد حرف حرف نقش هم
پیوند گرفته از قالب مطبع نظامی چون مهر درخشان از مطلع آسمان سر بالا کرد و تاریکی جهل گیتی بانوار
جدا جدا این جامع هنرکردار شیوا گفتار از رخ عالم فرو زدود بی تکلف بر طرف هر حرف این نسخه روش
صد مجموعهٔ نوآئین بست و هر لفظ این مجموعه آبروبخش هزار عبارت دلنشین نامه ایست که هر نقطه او را
از مردمک دیدهٔ آهو نگهان دلربا نامند می سزدش و چکامه ایست که جداول سطورش را اگر تار نظر
شوخ چشمان شیرین ادا خوانند می رسدش مشکیست که سخن نواز زلف خوبان را شمیم جان پرور
بودش خوشبو ساخته غنچه ایست که هزار صیاد چراگاه سخن کمین او دام انداخته بیا ای لب تشنهٔ صهبای
سخن که چنین بادهٔ صهبائی به نکده و هر خیالی بر روای خورده جوی سا شیوه که درین گلزار همیشه بهار
نشان خار و خس نمی بینی همانا این کلیات را ستایش گفتن ره به آتش زار آوردنست و فراهم آرندگاه او را
ناخواندنی آسمان بر بستن قصه کوتاه چنانکه زبان خامه از مدحت طرازی کلیات لال است همچنین خامه از بیان
زبان گستری مستی سیندیال سراپا اعتلال آیا بان این نگارش که حسن عادلخواه اوست و دل آزرده سندیدان
داد و یا رب این نامهٔ نامی دیوان سامی قربای نظام گیان معنی پرور رفیق مریخ و مرجان هنرمندان سخن گستر باد

قریظ از نتائج طبع سپهرآرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه الله القدیر

شد نقش خرد فریب یکتائی راست
این میکدهٔ دانش و فرهنگ شهیر

منشور بلیغ فضل و دانائی راست
تا نام امام بخش صهبائی راست

به اندیشه که فراز انشست نمود در رو و ندانند درین خیال که انسوی رسائی خویش پایه انشا مسند

مهر و ورا پایه چند دیگر سفر ایم تا و اتمام کز ابیات رسا اندیشگان را کمند و کمند بلند بر داشته اند و بسیار
بلند خیالان را کمند و رسن بالا تر گذاشته بر بیقدر بلندی که مراست مرتع بلند پرواز اندیشهای سخن
هم راست کمند و شوخ برتر خرام خیالهای پایی افراز هم از بانگ شد آنچنان را دیرست مایهٔ گرفتنی
و سر بلندان را رگ گردن کشد بلند خیالی نیست اگر هم در زنبیل کالای کمال بر خار زد جز در خرابهٔ خاکی
نهادان نیاید و اگر بنفس اقبال را بار بندد جز در دکان فروشان نگشایند یکی از گرامی خیالان میدان
رسا اندازی خیال آگاهی ادب نگار و صناع کتابی و منع تراش آداب دانای خدمت مولوی
امام بخش صهبائی ست که تا این اوستاد رسید و دماغ را لبوی میخانه رسیده کشید و اندیشه
بادهای تند دانش و فرهنگ خم خم چیده اند و آسمان را سبوچگی و آفتاب را لباغری برگزیده
وفیض ازلی را لب انگیزی پسندیده اند و با انیمه سبو بیزمان مفلس جز بهشت باید دیده اند و لی
نهایت نادر یا این بزم را مزه خوار تنگ نامیده اند کسی را گشایش خم و پیچ رشته پاینده
در امکان ست تا رسید که اگر این ستاره را درخشان ساغر کمال در دست جام
مغانیه و اگر زین جهانرا دلکش لحنهای سخن بلند مدست زهره خارج آهنگ کینه و اگر
فرزا نور اخلعت زخرف در دست مشتری صاحب قبای پارینه است تنها ست
توده کالای هنروری او درون دکان قابلیت ودیعت گذاشته اند و خم خم صهبای فرد
را در خمخانهٔ استعداد امانت چیده اند و قفل بر در زده و در انتظار نشسته تا این پایه خریداری و پیمانه
ظرف باده خواری بر خیزد سالها گذشت که زبانهٔ شوق وردی بر نمی آید و ست به بنگ و پیچ و
مهر ست افرها در رفت - هر چند که این متاع در چار سوی عالم بدنها با فادت
کالای سخن طرازی نه جنس هر کسیکه میتی از آن اوست و جنس سخن پردازی به هر پیسا لکی پا
از دکان اوست آنا آنچنانکه پادشاهان برا از نده دستور همین بیسار گرنه بر باشد آنچه

عالم سخنوری و سخندانی را دو پیشاپیست شاگردانند در حضور نشستند کیکی ازان بر آسمان رفت و عطارد شد و دیگری بر زمین ماند و بخشی دین دیال نام بر آورد ع گلچین بهار گلشن علم و کمال + سر و دلیب جوی افتخار و اقبال + بخشی جینی رئیس بهوپال + مخدوم شهیر نکته رس دینا دیال + آخر زیر دلیان آذرکده خیال را صبح پرستاریست جنبش کلید بتکده را در دست برهمن آن جلوه نباشد که خاطر نشستند این نامور جاد و خیال بیتر استخواست که خونابه حسرت از چشم پاشد و در دی دل بناخن غم خراشند و لخشش انداز و سحر از سامری و سخن از صہبائی یادگار باشد بر خاست و کمر همت چست بست و از هر سو نسخه ها و از هر طرف نثری گرد آورد و آنچه پیش خود داشت بدان منضم بست و کتابی در دست تصحیح نشستاد چون این شگرف کار و شغل دشوار باری چند اقتضا میکرد دیار دیگری قابلیت خداداد و نام از یکسو شنید دیار فیضیاب رسیده که فیض روح او استاد باشد از یک طرف طلبیده شنیده ام که درین روزها این نگار را زینت پرده است و به مطبع نظامی سپرد ع ـ بهیب فکر سرسید اسم دوشان شنیده ام کاین انادت میکند سروش + گر از صہبائی مستانه باشد + همین تاریخ او فهمانه باشد

نغمه سرائی بلبل شاخسار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری جان و قالب سخن حکیم محمد حسن مؤلف ارتنگ فرهنگ متوسل ریاست بهوپال

پیشرو گار احسن هیچکاره که چون مورد نقش الف از با نشناسد دیگر دار زاتع و زغن خواندن از نوشتن باز نداند کدام نقش برطراز دکه ندیر بارگاه حمدت را شاید و کدام زمزمه سنجد که نیاز و جمن ثنایت را ارزد لی لی من ظلوم و جهول که نادان ترم چندانکه تو دانا تری و بدترم آنا یه که تو نیکو تر بی خود چه باشم که در بزمگاه ستایشت لب بجنبد تی توانم گشود و خود چه کسم که در لستان انشای نیایشت ره بجائی توانم برد آری بر سر ریگذار یکه نغنقران با خن گذاشته اند و شهسواران سپر انداخته از دل و جگر رو با بیچاره چه خیزد و از دست و ناخن پا و سر گم کرده چه کشاید المرا قمه پیاده چه زند دم بعرصه که بوده چه قطره آب دل و زهره شهسواران را + و آنچنانکه در جبینکده و ثنا سنجیت

زبان آوران کہ زبان لال ست ما در عظمت سرای نعت سرائی خاتم پیغمبرست شیوا بیانان را نفس
زدن محال علیہ الصلوٰۃ وعلی آلہ التحیات چہ نزش پذیرا ایدون در نیم وقت جز آنکہ لسان آوا بموسان
تن بعند نارسائیہا در وہم ونقش پای آسا سرتاسر سر زمین ہیدست وپائیہا بر نہم دیگر از دست
ودلم چہ تواند خاستن واز کام وزبانم دگر چہ تواند بر روی روز آمدن لمراقمہ کی کام وزبان بدو آمد
از عہدہ گوہر شامیت سفتن۔ اما بعد تشنگان آب جاودان را مژدہ وجویندگان دولت پایدار
را بشارت کہ بر روی آب گرانمایہ چشمہ کہ اسکندرش بسیار جست وکمتر یافت واز ہر قطرہ اش میتوان
صد گنج گوہر یافت آب جاودان ودولت پایدار اشارت ست بشگرف دستمایہ سخن سرائے تو
خودآن چشمہ عبارت ست از کلیات شیخ امام بخش **صہبائی** آری چہ کلیات وزہی طالعش کہ بفر
فراہی وپرداز تصحیح والطباع یافت بدستیاری التفات وپامردی ہمت گرانسنگ دیباچہ
والا پایگاہی سخن فہمی معنے بیناہی کہ از پایہ داران روزگارست واز ہمندان اعصار ست ہ

کیست آن قدر دان جوہر علم ٭ منشی ذی وقار دین دیال ٭ لقبش حیثیت از رہ منصب
میر منشی ایجنسی بھوپال ٭ عقل دانکہ قدر دانی او ٭ بسزا داد داد فضل وکمال ٭ فہم گوید کہ ہر
فیض وہنر ٭ گوہر بیش آمد اختر اقبال ٭ ہمتش را رسد کہ گنج بہند ٭ بر سر جاہ خود کلاہ جلال ٭
دید چون اوج قصر پایۂ او ٭ ریختگند مرغ وہم خیال ٭ علم او داست عقل ہیچ طراز ٭ حلم او را نگارستہ بال ٭
وقف ہیچ شمائلش ملیم ٭ طوطیان ارباب حال مستقال ٭ وقت آن شد کہ با دعا سازم ٭ فیض آباد یا دیالی کہ

تقریظ نگاشتۂ ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشی کنج منوہر لال ساکن بھوپال متخلص بہ نوش بخشی آستانہ ولیعہد ریاست

خواہم کہ ہمچو نالہ ز دل سر بر آورم	دود از نہاد خود دو سہ پارہ ز دل بر آورم
مرہم ز داغ تازہ بر زخم جگر نہم	پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم

یارب جگر آبلہ دار است نشتر ذوق پی رخصت کاوش تو تا سوز کہن بر سر سوزش ست تازہ دہ خونناب

ابهای ترا دشتی تا دریابند که انداز رنگینی نوائی بچون باغشته ام از کجاست و رشوخی تپش نالهٔ بدرد
پروردہ ام از چه جابت ؎ آمده ده بداغی دو سینه یکباره فرو ریخت ✤ چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز گلفرش ✤ گر قیم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت ساقی نوش تلخ نوا هوسے
در دبیرار از دو آئین شکر فشانهٔ معنے جوش کرمی بینی دوازین فردوس کدهٔ رنگ و بو فردوش
گل دیده ورے که می بینی رحیق مرد آزمای خمخانهٔ صهبائی ست که بادهٔ فکر فلک سیرش در غایت رسائیست
چه صهبائی که نشئهٔ دشخوار پسندی جزو دماغ اوست و سر جوش گداز نفس شراب یاغ اوس؎
فگنده م دل یکو ثر از زلال لعل نوشینش ✤ گرفتم در جبین نظاره را از حسن رنگینش ✤ نگاه ساده دل
را چون غزالان کرده صحرائی ✤ سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش - فقدا که از دیرباز این رنگینیها
زیبا در مرگ صاحب خود سوگ دهر از داشتند و از بیکسے زمان بجگر افسرده در تنگ و تار کدهٔ نارسائے
جا داشتند آمد از زمرهٔ دلی و دلسوزی دبیر پاکیزه خیال منشی دین دیال نویسندهٔ پیشگاه جناب بیگم
بهوپال را بسر مرگ زنده و بیچارگی آن پدر مردگان خورده اشک یتیمی از رخ برچیده و از شیب گاه
گمنامی برآورده جلوه گر فرازستان بلند نامی گردانید آری این آشفته نواتر ولیده رقم را که؎
زخمه بر تار م پریشان سپرده ✤ کاین نواهای پریشان میزنم - در زمانیکه هنوز شمارهٔ عمر از شش
سالگے نگذشت همایون سایهٔ عطوفت پدر و مادر از سر بر گرفتند و لبسنگ باران حوادث دگر
خواجه رهی پروز و خسرو بخشایشگر نواب امیر الملک والاجاه بهادر جاوه دان بر چار بالش فرماندهی
کامران باد مهرش بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد خضروار دل به تربیت و آموزگاری نهاده بجائے
رسانید که امروز روشناس اعیان دهر م و سپاسگزار آن جاه و رهمپایهٔ منوچهر؎ از فیض پرورش
قره تر شد دماغ ما ✤ افتاده سایهٔ رگ ابری بیاغ ما ✤ خود کامیی ز تلخی دشنام داشتیم ✤ شیرین
تبسمے نمکے زد بداغ ما ✤ هاکاران فرزانهٔ فرد میده فرهنگ که نام نامیش پیشتر و انموده ام جرعه
کش مصطبهٔ صهبائی ست و صهبائی آستانشمش را با سخن سنجی گرانی اجزا نخش بر روشن که چون شاگرد
نیکو بجا آورده و سر رشتهٔ هنر که نام نامی او ستاد دلنواز سبز کرده نیکنامان مصطبهٔ سخن جراتی کی باو سر خوشان

میکده معنی بیرایی کو بیایند و جامی از ین خمخانهٔ صهبائے بپیمایند ٥ خمخانه مرآت حسن سخن + خمخانه گنجینهٔ علم و فن + خمخانه اوج کمال سند در + خمخانه معجز شراب طهور + خمخانه نسیج حسن در اصفا + خمخانه چشم هنر را ضیا + بیا نوش این ساغر بہلوی + ز صهبای صهبائی دهلوی ٥ آن نوش سے وقت ست که ختم سخن بر دعا کنم + لبهای نطق را بسکوت آشنا کنم + یا رب تا نغز گفتار گهربار دو بائے نشه بخش هشیاری و دانائیست گفتار گرد آورندهٔ صهبای مرادد در جام و ساقی ودوران بکام باد

تقریظ از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادر دوزمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب لقبه الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن گنج خدای را طلسم است
سخن از زلف جانان تاب پیچ است
سخن باشد شعاع رنگ گوهر
سخن در عمر باشد جوانی
سخن گر مرتفع گر پست باشد
همه مجموعهٔ خوبی و بلندی

گشاد آن طلسم از نامی اسم است
سخن چون چشم مردم نور باشد
اگر سنگست ره این سنگ گوهر
سخن از طبع عالی سند نیست
دلی شعرم همه یکدست باشد
همه حاکی ز انواع کمالات

سخن از جوهر کوثر آب گشته
سخن آن نور کو دل طور باشد
سخن در بحر باشد در دانه
چو بسته سخن از طبع سبب است
همه در بر لباس ارجمندی
همه صهبائی جواهر اسم ذات

وا دریغا شیخ صهبائی که سرشار صهبای سخن می بود + در هنگامه غدر هندی ایاغ صهبای شهادت بجرعه نمود جام مرام می کشان مصطبهٔ سخن از رحیلش نمک آمود گشت + و جوش خروش میخانهٔ سخنوری در ری از جام گذاشتمش فرو نشست و غم فراقش از نهاد دلی شور شیون سر بر کشید + و در ماتمش از زرده آزرده روان و خاطب بیچو قالب بیجان گردید بجز از مهاجر حسن گریبان صبر بدست جزع چاک دریده و غنچه شگفته شکر از افسرده و خاتمی تلخ ابه الم نوشیده زاد و بساط طبع آن مرحوم مانند در یتیم در جیب و کنار مردان سخن فهم عمری منشور بود + و از ین پریشانی

جمعیت دل نکته سنجان خانهٔ زنبوری می شود لله الحمد که درین زمان ، شاگرد رشید صهبائی سخندان منشی ہاشی محلہ راجنسے سہوپال تشی دین دیال نازک خیال که طبع وقادش حقائق نظم دلکش و نثر مهوش رامخزن ، و خاطر نقادش دقائق شعر و سخن ماهران علم و فن را معدن ست بجمع و تدوین آن ہمت عالی برگماشت ، و از ہر جا بغراوان مشقت فراہم آورده دادای حق استاد واجب پنداشت و تبصرف زر خطیر در مطبع نظامی انتجالب طبع ریخته یادگار از خود و استاد گذاشت ، و درگل زمین ہند برای سیر دوستان چمن لاله و نافرمان کاشت و آزادیاے مشتاق یگانهٔ آفاق نظیری نظیر ضمیری ضمیر دوستانه استدعا نمود ، مخلصانه فرمایش فرمود که تقاریظ دیوان صهبائی بلوغ نشین العبارت و مضمون براعت آگین در رعایت استعداد طبع از نمط دلفراغ بال طبع آزمائی سازند ہر گاه فرمایش قدردان سخن سنجان ، مدعا یامای منهل فضلا شایان شرف نفاذ یافت ، تو گوئی ستارهٔ اقبال بر تافت موزون طبعان تحریر شگرف نها تحریر ساختند ، کاخ فراخ جا در بیانی را با چرخ کیوان افراختند رفعت ہیچ میرز نیز فرمان بجا آورده و سفال ریزهٔ چند بطرز خاطر پسند در برابر جواهر زدا ہر شعر و

مثنوی

بیا ساقیا جام صهبا بیار
ازان جرعه کش بود لیل و نهار
سخن کجائی بیا پیش من
سرا پیش رفعت ز ده دو مقام
شش آوازه سی کش ہم ہمبرمن
دلم شاد از منت داد رست
سخن آفرین گوہر مند مرد
که پیششش خیز زد زر و بہر بان
چو این کار از دی بپایان رسید

ز راه محبت به رفعت سپار
بمن بخش زان باده خوشگوار
دمی از کرم دست بر تار زن
ہم از شعبهایش کرب ست چهار
سرای سراینده خوش سخن
ہمین منشی و شاعر نامور
باخلاق شایسته در دہر فرد
فراہم نمود و بے طبع داد
ہر آنکس که بشنید یا آنکه دید

چه جامی که صهبائی ہوشیار
که از طبع شود ہمچو گل در بهار
بمجمن کند بسا وصوت ز نام
بود دلربا ہمچو گفتار یار
که امروز کیف سخن درست
که مثلش نباشد یکے دگر
ہمه نظم صهبائی خوش بیان
دل اہل دانش ازو گشت شاد
بجان شاد گشت و چو گل بشگفید

فراوان بر وآزین گسترده + که باشی بسی در جهان شادمان + باقبال دولت بسان شهان

تقریظ از انشای نخلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت که مجسم ستوده شیم بحر سیادت را آب معرفت آفتاب سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی اکبرآبادی متوسل ریاست بهوپال حرسه الله بالعز والافضال

بعد حمد خالق کلام و نعت سید الانام بر خاطر صدر نشینان محافل ادراک مخفی نیست که کارپردازان تقدیر سر رشتهٔ شئون دنیای عالم را در قبضهٔ اختیار خود گذاشته انسان ضعیف البنیان را از ابتهاج و انقباض آن معذور و محروم داشته اند درین زمان که زیر کساد باعث احتراق مواد فضل و کمال ست ارباب علم و هنر را از آسیب منجنیق حوادث سامان زوال روز بازار سخن کاسته گا و مشتریان این متاع را دست کوتاه توان گفت چون حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق بمقتضای کل امر مرهون باوقاته مقتضی اجرا و اظهار امری باشد تاج همت بر تارک سکندر منش ارسطو دانش گذارد که بر همعولی خضر توفیق در پی آن کوشد و لباس نام آوری پوشد یعنی مصنفات سرمایهٔ آگهی کشور تحقیق اورنگ نشین بارگاه تدقیق محقق عدیم المثال + ناظم و ناثر باکمال نادرهٔ روزگار مستفید ان واسطهٔ اعتبار و افتخار در معنی دانی بی نظیر در جودت طبع و شعرگویی غنی کشمیر انوری زمان ثنائی دوران نظیری نظیر در انشا رهبر سخن را به تحقیقش نیاز و بیان را به نقادیش ناز مستند زمان معتمد دوران جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول سرشار مے طلبهٔ سخن سنجی و سخن سرائی مولوی امام بخش صهبائی پراگنده افتاده بود شعر بزرگ منصب ذو الاقتدار نیکونام + خجسته طالع و فرخنده بخت و فرخ فال دقیقه رس سخندان + نقاد جوهر معانی و بیان بهار پیرای گلستان تحقیق + و نخلبند بوستان تدقیق عزیز مصر دانشوری نهنگ دریای زبان آوری پلنگ آهوگیر میدان سخن پروری گوهر خورشید فروغ یگانگی و یکتائی + درة التاج محبت و آشنائی رافع الویهٔ منت و احسان قامع بنیان مخالفت و طغیان چراغ افروز محفل ایتلاف والتیام + بزم آرای مجلس

ارتباط و انتظام خورشید مانند سخن زنده دل قدردان اهل فن سخنور نامور معنی شناس بلند
نظر قیاس اب ادراک در هر فن چالاک خردمند مشکل پسند سخن فهمی بلند پایه و در علم و هنر سرمایه
تیز ادراک کتاب علم و حکمت سواد خوان رموز صحیفهٔ ملک و دولت فروغ دیدهٔ اقبال منشی دین دیال
سلمه الله المتعال میر منشی اجنبی سیمور ریاست بهوپال که از ساغر کشان مصطبهٔ کمال و جرعه نوشان
بادهٔ تحقیق بی مثال آن نادرهٔ روزگار اند از راه قدردانی سخن و شوق ما فی الذهن همت
والا نهمت به ترتیب کلیات این عارف کامل که گوهر نایاب ست و فراهم آوردن اجزای منتشره
و متفرقه بکمال جهد بلیغ کوشیدند و فکر طبع آن بطبع نظامی فرمودند تا بدین وسیله شهر بشهر و ملک
بملک سید بن و داستان انجمن تواند شد اگر به ازاد سعی و کوشش بهمه نخامه جان فرسا از یک تا ده منتشر و در مطبع
از آماده تا الوف میسر الحق که کلیات مذکوره که هر حرفش نقش در ربانی و در دیدهٔ شوق توتیای تحران گنت منتظم شاداب
کاوش باعث نظارت نظر نظارگیان موجب تشریح خاطر نازک خیالانست همتی بی اشتباه ست قبول فعل بر کوه

تقریظ ریختهٔ خامهٔ سحر آهنگ مجموعهٔ دانش و فرهنگ معدن جمع بهای دارین مولوی اعظم حسین خیر آبادی ملازم ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

سخن آفرین جان نواز را ستایش و منعم بیکران تمامی سخن پذیر را سپاس که از جلائل نعمای الهی و
بی بها آلای خداوندی غنچهٔ دهن سبد رنگین تر از لب شکر لبان نازک بدن و گلی شگفته
تر از رخسار ماه وشان سیمین تن یعنی مجموعهٔ بهار نثار و گلدستهٔ رشک گلزار کارنامهٔ آگهی
فهرست دفاتر دانائی آنوشدار وی مزاج عالم و تریاق مسموم اندوه و غم حرز بازوی
سخن سنجان و افسون جادوی دانش پسندان پاکیزه کلام و پسندیده کلیات مصنفات
سخن طراز سخن گوی ماهر فن نخلبند بهارستان خرد پژوهی تیز ادراک فرهنگ نما فهمای بستان
دانش پسندی خاتم زبان آوران هندوستان استاد دقیقه سنجان بلاغت قران صهبائی
کاروان نقود انشاد پیشوای آگاه دلان بلاغت نهاد استاذ اساتذه نزدیک و دور

امام بخش صہبائی دہلوی مغفور کہ ہنرمندان بیدار بخت را با نوار تابان مضامین و نازک
خیالات خودش فروغ خرد بخشند، و دانش گزینان سحر کار را یاوری کرامت کنند سادہ لوحان
سعادت پژوہ را بسود و زیان روزگار آشنا سازد، و خامہ شکستگان کوچک دل را کشادہ دل
و بزرگ اندیشہ گرداند نظمش مشرقی ست صد خورشید زلالت از دو درخشان و نثرش مغربی کہ از
والا پایگی مضامین ہزار ماہ در و تابان حرف حرفش از کان طبع جواہر پارہ ہا می نورد
شعر شعرش ہمہ بفیض از مبدئی فیاض بافادت معمور نثرش را ہر فقرہ ذوالفقار، و نظمش را
ہر مصرعہ برجستہ ابروی یار رعنائی مضامین دواوین و قصائد و نثرش را رتبہ کہ خامہ بتفاصیل
اجمالش شرر سر در گاو و شگاف در دہن دارد و شیرین کلامش را پایہ از آن فزون کہ
زبان باستیعاب ستایش در کام آسایش تسنجید دہد و نیکو سامان بفزاوان کوشش در محل
استقرار و تمامتر استیعاب نکتہ سنج تازہ کشائی دقائق کہن، جادو بیان دانائی رو آخرین
شیرین زبان فرہاد تیشہ، سحر ساز نازک اندیشہ تلمیذ استاد بی مثل، ادیب ادب طراز
عدیم البدل خرد پژوہ ہنرور نازک خیال، زیبا محاسن حمید و شمائل پسندیدہ احوال محاسن
مناسب سمو المناقب رفیعہ خصال منشی دین دیال میر منشی محکمہ نصفت ریاست اندور قرین
بہ وبال لازال بالاقبال کہ پارہ پارہ اوراق و قافیہ اشعار از اکناف و اطراف روزگار بدست
آوردہ و محذرات تتق خفا کہ بفرط استتار امتیاز در وجود و عدم بسیطش نبود و بامداد آوردن
تیرہ شبہا و شام کردن دراز روز ہا یکجا نمودہ از طبع و اشتہار بخون دل نگاشتہ در پیکر حرفی
جانی تازہ ریختہ آمد ہزار آفرین بر وثوق عقیدت و علو ہمتش و صد نیایش بر توجہ و بذل
کوشش والا ہمتش کہ بصرف زر خطیر و صحت تام و تمامتر اہتمام و حسن خط و نفاست قرطاس
در مطبع نامی و ممتاز نظامی کہ کتب بوازو محسن ارباب تصنیف ست و بہ تتمیم مراتب تصحیح
و تکمیل مراسم حسن تحریر سلطان مطابع بادیش گفت خلعت زیبائی الطباع پوشانیدہ
بدیدہ ہای بینندگان نور و بقلوب سخنوران سراپا اشتیاق سرور افزود، پیداست سخن گفتن

کار سخن گوست تر و دق بسته بازار حسن سیاختنش کار سخن سنج در نه گفت و شنفت حریت
از لب تا بگوش جسته و کار بادو دست آبی بر لیسان بسته آز کام و زبان هیچ بر نیاید بالب و دندان
بهم بر جنبند + وار خطبه و خطبه خوان نتیجه نزاید تا حاضران بگوش دلش نشنوند مهان نشینیان
که سخن آویزه گوشها ست جمهور تلامذه و اخلاف در اشاعت آن حق رعایت تمام تر مودے
کرده اند ورنه اثری همچو زبان و کام از سخن و کلام هم بجهان نبودی خوشا بخت بیدار
تلمیذی که روان استاد با حیای نخوابیده کلامش جاودانه تا ابد توام باید زهی سعادت
قرین یاور طالعی که از پارهای جگرش گردا ستار شته خلعت زیبای شهود پوشاند و نظم ناقص
صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار بیاد و دانه + آن اگر سری نکته دانی هست + داند که چه ریزش سعادت

تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر زهری کان عن کل وصمه بری

غواص بدریا که گوهر نیرنگی قدرت کامل آفریدگار رنگیت آید و بکر صائب به جویای کمال در تردد
که بحمد جهان آفرین و نعت پیغمبر والاتمکین زبان صامت بثنای جل جلاله و عم نواله سخن آیت
که گوهر سخن دیده بقدر ست و اعتساف دریچه‌ای بجهان آماده غدر جو و سخن اگر دل گزین
گوش شنوا را چه گناه که بدان التفات نکند جوهر اگر بید آغ نباید دیده بینا را چه بزه که بران
نگاه بفگند هر گرا خدای توانا دیدهٔ نقاد آفریده در جست جواهر ست که بسینه جای دهد و عقل
ممیز در انتخاب که از سخن هر چه پذیرا بیند بدل برگزیند یکی درین زمانه سخندان دقیقه سنج
مرتبه شناس سره پیچ دانا دل هنرپرور بینا دیده باریک نظر نکته فهم جوهر شناس قدردان
همایون اساس زیب انجمن والاگهران گرامی دودمان مر الشیخ قدر هنر نامی آرلیح المبانی
منشی دین و بال سر منشی اجنتی بهوپال ست که جوهر در نظرش کامیاب + در باغ سخن بآبیاری
خردش سیراب گلکش برقم در صفحه افسون + و صفحه از نگینه عبارتش گلگون + دهنش بمطالب

نظم — تا رسید و سیر سند و رالیش بر قیقهٔ زبس جادو دمی می کند لاله بستان سخن گر تر بے رنگ سرخ لاله آنگشته دربے + دیده و دیدن خطش نوخیز + گوش شنیدن زلیش شکرین تا زبس خامه به بنانش نگر + جادو بابل ز بیانش نگر + منشی جابک قلم بے بختیار از قلم نادره جادو نگار + بالقیناً طبع سخن پسند جز عجز عه می از محمکه و کلام مولوی امام بخش صهبائی بجام در آورده حریفان بزم را نشه و در دماغ افگنده تا آن کیمیا تست که آئین انشا انداز و اختراع باید کرد و انچه از مطالعهٔ کتب یا پیشین خوان یافته از یک مجموعه آن ورد مدین توان آورد و بهر فقره او درخ مطالب را بمجمل + و صفحه صفحه او از بینا بین رنگین چمن عدیم البدل عبارتش بسلاست سلسله گر بندل می نماید تا نتش فهم معنے یادیک جلسه قوی میکند و در جبین زلف شاہد شیمہ ارنگار صفحه او دست دارد استشمام مراد عزیز زیب جان فزا و نجم امید که بالتفات آن ستر رمود ر بحو کلام پاکیزه مجموع و داد از طبع او و در مطبع نظامی باہتمام خوش قلمی و تصحیح پسندیده و صفحه مناسب و کاغذ عمده مسجع آمد سخن پسندان دانشمند دو دانشمندان سخن پسند را فرده بر دیده مطالعه او ممنون دارند و بیکه از دیده دل به ورز هزند و دعا باو اند و ترسان کشندہ ۵ از غم صهبائی نازک کلام + باد و نایاب ست با انجام + بهر جرئت سال طبعش ز غیب + شد رقم کن حیف بسا آنکه گی

تقریظ طرب آمیز و تحریر معنی سحر خیز هر فقره مشتمل بر قول مادهٔ سال + چکیدهٔ کلک فدای علی فارغ دارد احاطه بهوپال

بسم الله الرحمن الرحیم و تصلی علی نبیه الوسیم + دماغ فرخنده کیست هم ساب + نقل رنگی بشارت از دو دلی + بسبوی دل دردمند + صلای سیر و سیرگران + گوش شنیدن آواز نسیج جیده + زبان بامزه بنوای ذائقهای + فزا که درین ایام محمل القیام + در روزگار رحمت بهار + صراحی می لعل اوابندی و نازک خیالی + چشمهٔ آئینه شیرین کلامی + دریابه معانی + حمیدان سخن پسندیده + شراب شیرین کلام سنجیده + منشیانه کیف وعجیب مضامین + و دریابه مضامین رنگین ۱۲۹۶ھ

رطل گران دل آرا نکتہ دانی + شیشۂ نکتہ ورے + قلزم معانی سحر گستر + ایاغ صہبائے کلام عجب +
آب طبع غریب + ایاغ بادۂ کلام صہبائی + نوید زبان نکتہ گوئی و موشگافی + بہارستان طرب و نشاط +
گنجینہ کشای تفریح و انبساط + صفحۂ نظم صہبائی + صحیفۂ نغز گوئی + پرستان معنی تازہ + پری چہرۂ نازک غازہ +
سطح ارژنگ مضامین + دیباچۂ نیرنگ مضامین + مخزن گہر بار معانی + کارنامۂ خوش بیانی +
یم مضامین عبیرو + می خوش گوار کلام حمیدہ + بوستان فرحت افزا + نگارستان ہوش ربا +
بہجت افزا گلستان معانی + عالم آرا نگارستان معانی + گلزار سخن دل فروز + بہار مضامین سازد و سوز +
نظم جادو فریب + نثر ستودہ آئین + عبارت نور علی نور + الفاظ دیباچہ جلوۂ طور + سحر سخن +
تازہ مانند ادای جانانہ دلربا + ہر حرف نمک مانند نقل ابجد باب دلکشا + نو رجسیم و سرمایۂ نکات +
بکتاب جانفزا مسمی بکلیات **صہبائی** چکید + شجرۂ قلم سیاہ مست + سرشار جام الست +
ساقی صہبای مضامین نکو + افلاطون شور انگیز گفتگو + بادشاہ ملک نکتہ پروری + سلطان
بلند اقبال سخنوری + بادشاہ شہر یاری + والی بلاد نظم آرائی + اوستاد ارباب تحقیق +
اقلیدس نکات دقیق + قاموس کتب سخن دانی + سرمایہ دار سخن دانی + آئینۂ تدریس و تعلیم +
صدر قواعد دانی و ترقیم + خداوند تصنیفات + دہیم دار تالیفات + شیر برج سخن گاری +
آفتاب دبستان جادو نگاری + جان گیہان دیانت + جان ستان متانت + غواص قلزم کلام +
از قلزم خامہ گوہر ہای ریزد + مصور تصویرہای نازک معنی + سیاہ مست می لعل نکتہ دانی + عندلیب
غزل بسرائے + بقراط نکتہ گوئی و موشگافی + ارسطوی معنی کشائی + اوج الکمال بہ لولوی نادر گیتی
صہبائی گل خندان لیاقت + سماوات ذلاقت + کشور گیر بلاغت + دیہیم تجری حذاقت +
تاثر آئینۂ طینت + منشی جمشید فطنت + دُر شاہوار فصاحت + گوہر صدف متانت +
مسند آرای بزم ذہانت + حکومت پناہ جلسۂ درایت + اوستاد ذی جاہ الشاد و انشاد +
شاگرد رشید صہبائی نیکو نژاد + مجسم کمال جناب منشی درمن دیال صاحب رئیس دہلی +
میر منشی سرور زاد چشمہ + بہم رسانید و بتصحیح کلی کوشید + در ردا د تا سینہ لباس انطباع پوشید

برشائقان صہبائے کلام دلنواز احسان بے پایان نہاد، دل بہ صہباسے
بکمال شراب جوان حیات جاودانی داد ۱۲۹۹ھ حی الله تا در زنده و شاد باد

مشک نافه تقریظ کلیات صہبائی از چنین کامل سخن سرای غازه بخش رخسار شاہد بیابانی جلوه ده ابکار افکار معانی مقتبس انوار فیضان سر علم جناب منشی مولوی محمد امجد از احفاد والا نژاد نواب عالیجناب بدر الاسلام خان بہادر قنوجی گوپامئوی مغفور مستغرق بحار رحمت رب غفور

تا زمم بسپاس نگارش بهوش آفرین کرچهرهٔ بلوشیان دماغ را بجوش باده هوش افروخته
و بسوزن خط جام مینای محبت لب رنیبان راز حقیقت بدوخته دیدهٔ دیده وران
بینهٔ مینای العطش دل صاحب نظران بهار باده سرفش تازه کامستان باده و صحرای
عرفانش رنگ پریدهٔ عاشقان هوش بهار گلستانش تا دُرقی چکیده بکام جان نارسان
قطره قطره بچکد بهر از دست و رانجمه روچکه هرزبان لبالب بیدلان می رسد همه او ست
گر ز گر کباب دل تشنه لبان زرشک تشنه لبان مینای دل خنده او زخم شهید النش جواب الم بلبل
جوشش بادهٔ العطش در صدای نوشا نوش سیوی میخانه مجنش درادای دوشا دوش نعره زن

سراپا محو تم از بادهٔ مشقش بسر دوشم	حباب آسا نشینی گرد دل گردوشم
چه گویم از مے عشق کسی از خود فراموشم	گر او من بشکست رنگ باشد گر چه نیا موشم
سراپا سوختن شد بہر من تا منزل جانان	با بسمل نوبش بهوش بر چو دود شمع خاموشم
صدای باسوای بخور دود گوش بهوش بینا	چرا از صوت سب بصیرت باشد پردهٔ گوشم
به دام زاهد خودبین ندای کیست نمودان	گر دور ساغر صہبای ساقی ببرد هوشم

جو شم لبالب از اطف ساقی کر تا نعرهٔ از ساغر تلقینش بکام خرابا تیان بیکدهٔ ضلالت نه رسیده
مست الستی از جادهٔ تا زبخته و دیدهٔ باطن بمیخانه توحید نرسیده نشئهٔ مے گلرنگ عشقش نرنگ

ہدایت افزا و خمار بادہ تند ذوقش زنگ بدعت زدہ قلعی مینای حدیثش خمارشکن خود نمائے +
و معہدہ صراحی محبتش نغمہ سنج از خود تا آشنائی دل شوریدگانش لطف جام صہبای وحدت داغ
سینہ سوختگانش شمع بزم معرفت از نکہت گل وجودش دماغ ہستے مدہوش دا از موج نور
ذاتش آئینۂ دلہای عاشقان الصفا ہمدوش دریا بجوش نیست مگر از قطرۂ صہبای یادش
و آسمان بگردش لی الاالفیض دور ساغر ارشادش از خامۂ دو زبان فسانۂ عشقش سرودن
آتش بہ نیستان زدن ست و حرف شعلۂ دل شوریدگانش بہ زبان آوردن نائرۂ بیقرار
تیز کردن مگر ہمین کہ بذکر جمیلش نامہ را لباس یمن در بر کشیدن و قلم را بہ تحریر صفت قلیلش
بر تن شاخ طوبی کشیدن

غزل

ای آنکہ در تو لعبۂ جان
در جود تو سود آفرینش
ذات تو اگر بکاخ امکان
کرباس وجود آفرینش
محمور شفاعت از تو خواہد
ہر لحظہ ورد و آفرینش

نور تو نمود آفرینش
از بہر سجود آفرینش
ذکر تو وظیفۂ زبانہا
بودی نہ عمود آفرینش
و البتہ رفرا بر و تو
ای مظہر بود آفرینش

بود تو وجود آفرینش
از لطف تو تازہ باغ جانہا
خوشبوی تو عود آفرینش
معمار قضا بنا نکردی
این بست و گشود آفرینش
بر آل و صحابۂ تو شاہا

سپس راجی رحمت رحیم و غفور محمد امجد محمور کشتی التماس
مدعا البساحل دریای می پرستان کیف نکتہ دانی و سر خوشان نشۂ صہبای معانی
میرسانم کہ در عین جوش خمکدۂ طبع سخن آفرین و زمان دل فروزی بادۂ مضامین نمکین
حکم محکم و فرمان قضا شیم جناب مستطاب ملک زمان منصفۂ دوران شاہ جہان قدر شناسی
نشۂ سخن موزون ماہ آسمان دو بالای سرو بادۂ فنون رفعت فکر نکتہ سنجان رہبر
آستانش اعتبار سے و فطرت نازک خیالان را جنس قدر دانیش افتخاری شمع ادراک
روشندلان بفانوس حمایتش روشن و در روغن مغز دور بینان آئینہ دل بہ ترطیب نکہت
خلقش در جوشیدن بہ چمن فرحت طبع رسالیش خامہ چون خاطر سر خوشان روان و بنقش

ثنای فکر والا لیش زبان بیمثال و تمنا مسرور غنودست بیان آرد بر رخصت نمیدهد که
بجوش بادهٔ ثناگستری نام نامیش فسانهٔ زبان این و آن سازم ازینجا می پسندم که بانجمن آن

نام همایونش طرح دیگر اندازم قطعه

چیست آن ابر عطا کز لطف او
حاصل صد کان نثار فرق او
از نیسانِ سخا شاهِ جهان
شهرهٔ اوصاف او در چار سو
در جهانِ جود او محتاج نیست
از می عشق حق احیام و سبو

چیست آن بحر که فیضش موج زن
بوستانِ دهر را شکل نمو
چیست آن شاه که گذشت از سپهر
گر نگاهش ابر گوهر آبرو
رست از بند تفکر در جهان
بهر عرض آرزو و هم آرزو

چیست آن گوهر کز آبش شستشو
چیست آن گنجی که ... فنک
چیست آن نامی که کرد این گفتگو
چون خطاب و کر و فرش دنیا
بهر کردار و طوق مهرش فرق گو
جوش زن بادهٔ بزمش هزار

مفتاح در مصطلح جوش طبع این ترقیم او گردید که تحسین

ترانهٔ دلربا و زمزمهٔ دلکشا اسرائیم و سامعه را مژده و باصره را البشارت رسانم که کلیات نظم و نثر
ریختهٔ کلک ساقی بزم نازک سرائی مولانا امام بخش صہبائی که بمیکدهٔ سخندانی سرمست
بادهٔ یکتائی و در انجمن نغمه سنجان شیرین مقال سرحلقهٔ ارباب خوش ادائی بود دیده ور خوق
سیرکشی بادهٔ فصاحت و بلاغت گوی سبقت از مستان نشهٔ سخن میربود و خوش فکر ... از یک
که طبع ادش صد رنگ معانی در جوش و از قطرهٔ ریختهٔ ساغرش هزار بحر مضمون سر در آغوش
در خروش نظم ثریا پرتو نظم بلندش و نثر طائر فقرهٔ برجستهٔ دل پسندش اکثر نسخه چکیدهٔ خامهٔ
ندرت نگار رشک در اطراف یاد و دهلی شور افزای نزدیک و دور و بسیاری از نفحات
غنچهٔ مضامین گلشن کلامش نزهت فزای مشام بهرست و فنون روزگاری بدرسهٔ دهلی
طالبان نشهٔ علم و هنر را بادهٔ ساغر تعلیم مست بادهٔ فیض ساقی سیر نمود و بخشش تدریس
علوم و فنون عجیبه زنگ جهالت از آئینهٔ دلهای شائقین میزدود تا آخر در زمان غدر
و شورش افواج سرکار انگلشیه از دست سفاکی جام کش خونناب اجل گشته با نغمه سنجان
روضهٔ رضوان بانغمهٔ کل شیء یرجع الی اصله مترنم گردید و قریب بود که شمهٔ از حسن فضائلش

بجز تحریر ادیبی جهانی دگر نشاید که تلک اوصاف ذهن رسا لیش طرازی صورت بند دشاعرست طبع رسا مقال و تماری بی مثال بود قطعه نکته سنجی بنظم و نثر دری - نرز بهر سیرت کوس کمیتان سخنش مست میکند دلها - زین سبب گشته اند صهبائی بعهد توجه و حسن سعی جناب محتشم و مکرم دبیر سحر تقریر جادو تحریر معدن اوصاف فراوان مخزن محامد بیکران ناظم رنگین خیال ناثر بیمار د مثال منشی زین دیال میر منشی اجنسی بهوپال دار الاقبال که فی الحقیقت کلیات مذکور بکمال عرق ریزی بهم رسانیده همچو کلیات خمسه باعث ترقی ذهن و ذکا و حفظ فکر رسا بر صدور سهو و خطا منطق لسان ناظرین این فن گردانید و نکهت گلزار بیانش موجب صحت حواس خمسه شمرده بعز جان مفتونان رخسار معانی رسانید و در زمان سعید داوان حمید آن عنایت نشینان تجلهٔ معالی بتوجه آن منشی شیدا بیانی بمطبع نظامی زیور انطباع در بر کشید و در بابی جمع شائقیان با اینهمه پروری گشتند و گهر های درخشان بدامان شائقان بر کشند چه خوش همی ست که گذشتگان را هم از احسان و منت محروم نگذاشت و دیگر مشام دامان سخن موزون از بر رواج رساحین کلام مشک ختام معطر و معنبر ساخت زهی قدر شناسی که سخن از نکته فهمیش در ناز و ناز که میالی بدور سخن سنجیش سرافراز خامه اش هزار داستانیست که به نغمهای دلکش غنچهٔ دل گل گل میسازد طبعش بحریست مواج که خیابان خاطر آبیاری لطافت می پردازد

قطعه

بحر کمال زین دیال افسر سخن
تا در خستی نداد کلید زبان او
بر او گشته هست ریخ اختر سخن
طبعش بسیر گلشن مضمون اگر رود
در نکته تمام کند دفتر سخن
در مطبع نظامیه چون یافت حسن طبع
بر جسته گفت ما دو کشور سخن
۱۲۹۶ھ

بر ساکه اش اگر نشدی نقش نام سخن
بر روی اهل فن نشده وا در سخن
تا چشم او بجنس معانی نظر نکرد
آرد بهر اسعنی نو در بر سخن
هر گه کلیات جناب بنام گشت
ولمان شوق گشت بر از گوهر سخن

قطعهٔ دیگر

آن منشی زین دیال بهوپال کان علم
کی یافتی رواج بعالم زر سخن
افگند سایه تا بجهان بهر فکر تش
نشناخت کس جو هر یا گوهر سخن
همت گمار دار معانی مختصر
تالیف بهر طبع نمود آن در سخن
جستم چو سال طبع و رقم در بین زمان
صهبائی با هنر گفتار

دلهای جهان نمود مسرور	شد فکر چو مهر سال طبعش	توقیع سخن نوشت مخمور

بادهٔ سرور افزای ساغر گلشان میکدهٔ سخن پیرائی تقریظ لطیف نسخهٔ کلیات صهبائی از خمکدهٔ فکر رنگین و طبع معنی آفرین ساقی مصطبهٔ سخندانی نغمه سرای محفل شیوا زبانی سحر دقیق رنگین خیالان شهر و دیار منشی موتی لال میر منشی رزیدنسی گوالیار

امروز زبان خامه ام دُر بار ست	وز حرف بنامه ام گهر در بار ست
تحقیق شد از لوازم خوش رقمی	کز تابش ماه پارهٔ آثار ست

گنجینهٔ سخن وقف طلسم حمد بی نیازی ست که انواع جواهر ناز در نهانخانهٔ شمائل بیان طنازان ودیعت نهاده و خزینهٔ کلام مسخر عزائم ستایش کارسازی ست که اصناف نقود قیمت انداز را در کان خصائل لعبتان سرا پا ناز جا داده موشگافی سرائر حکمتش خارج از اندازهٔ عقول و فهوم ست و نور بافی نسیج قدرتش با همه تار و پود تگاپوی ضمائر رازی ست غیر معلوم توانا کردگاری که مخلوق متنوعه زله ربای خوان نعمت اوست و دانا دادارے که موالید مختلفه نشو و نما یافتهٔ رشحات باران رحمت او زبان از گفتن و خامه از نوشتن درین مقام عاری ست و ناطقه را ازین تصور ندرت التیام حالت بیخودی طاری لهذا همین تمهید بسند کرده بسمع سخندانان نکته رس و نکته فهمان صبح نفس میرسانم که تخیل خیالات ضروری الغرض در گلزمین صحیفه می نشانم که درین ایام نزهت التیام بتوسط گلدسته بندی لولوی آبدار سلک رنگین خیالی گوهر سنج اغ درج شیرین مقالی دبیر روشن ضمیر دانشی باتدبیر یکه تاز معرکهٔ سحاد و بیانی سحر پردازان لطائف سخندانی مصدر عز و جلال مخزن سعادت و اقبال منشی دین دیال صاحب منشی اجنتی بهوپال رایحه بیز مشام ادراک گردید که مشاطهٔ مساعی جمیلهٔ شان شاهد رنگین قبا بستان رعنائی پیرایهٔ پیرایش یافته و سهرا

آرایش طباعی لمعهٔ انوار حسن نگاری رعنا از کرهٔ خاک تا مرکز آسمان تافته یعنی برخی از کلام
معجز التیام جناب فضیلت انتساب غفران مآب فاضل جلیل عالم بے عدیل مجمع فضائل دانائی
حضرت مولانا امام بخش **صهبائی** باین توجیه که آن مسافر عالم بقا بکمال سیر چشمی از
خطائط دنیا دل برگرفته دیر ست که با جگر گوشگان برحمت حق پیوست باقتضای طلوع برهم
در جلباب خفا چون گنج زیر خاک نهان بود و دیده و دل طالبان از مشاهده و احتظاظ آن
معطول حرمان سیر منشی صاحب معصد الذکر که بشرف تلمذ استاد موصوف تشریف بختیابی
در بر دارند مبوی تازگی روح پرفتوح آن غریق رحمت و بادای حقوق استفاضت و
استفادت بمقتضای شرافت و نجابت آن همه فلذات الکبد را بجستی همت و درستی همت
فراهم آوردند و به نمایش تجلیات آن سیم تنان مختفی دلها را محو اشراق کردند بالجمله چون
این تصانیف لطیف جلوهٔ اجتماع پذیرفت از بیاض مجموعی آن سراسر حیرت دهٔ عیون
جاگزیت و چون حلیهٔ طبع پوشید یک لخت سرسبزی طبائع بخشید سبحان الله از خوبی شمائل
این نازپروردگان مهد جگر چه برنگارم که بهر پهلو دم از اعجاز مسیحا میزنند و از حسن خصائل
این نازنینان آرامگاه دل چون قلم بردارم که هر دم بادای دلفریب دعوی یکتائی
میکنند بے تکلف این کتاب مستطاب که سرچشمهٔ حیات ابدی ست و این نسخهٔ نایاب مجموعهٔ
محامد سرمدی حرفش بر معانی الفاظ حاوی و لفظش بمطالب فقره مساوی فقره اش
جمله ها را ضابط جمله اش بمضامین فقرات رابط بسطورش التشریح سی لف لازم و تصحیح
ارش را توشیح اوراق منتظم و نقش را وسعت اجزا درکار و اجر آرایش را انتها صدود از
زیبا بر برین نقد بر موزونی نام این نسخه بر مضمون کلیات مستحسن می نماید که مراتب بیکی
از کتب و دیوان های باستانی از احاطهٔ آن بیرون نیاید الواقع مصنف این کارنامه
خیال بندی های معانی بلند و خیالی عرش سیر دست که همین یادگار نیست آثار برای افاده طالبان لذت

غزل حسب حال

از دیده چو این کتاب موزون دیدم	با این همه متعالج سحر و فسون دیدم	آن چشمهٔ زندگی که در ظلمت بود
در ظاهر این کلام مکنون دیدم	این بود خریطهٔ نهان نثر زمین	کامروز ز زیر خاک بیرون دیدم
بر روح مصنفش بود صد رحمت	از بس تحسین الصدق تعرفش دیدم	نیمکشته هم دعا برای ساعی است
و ز اطراح این بنا چو من دیدم	اندازهٔ حسن و خوبی این تصنیف	از حیطهٔ علم و فهم افزون دیدم
عاجز که دست اشوئی [illegible] دیدم	کاین جامه فوز ذات بیچون دیدم	ناطقه را بترتیب فقرات برجسته

محاسن این صحیفهٔ شریفه الفاظ ریاحین سعادت برهان است اما از کوتاهی حریر قرطاس چون غنچه سر بگریبانم باشد که سحر سخنان معذورم دارند و تخیله را بازوی جو بنسیم عنبر شمیم ترکیب عبارات شایسته باعلان تاریخ این نسخهٔ لطیفه دست و گریبان است اگر بآن گلستان کامل نرگس و از سبز انجم بوکرده و در بینان مجموعهٔ ستارند متعهد انجمن این رقیمه مبادرت افتاد و الطاف مزید میدارم که قبول رقم مدح معذرت احتمال و شمائل حال خرم فرخنده فال مشائقین اقبال را و التجا بخدمت ارباب فهم و انصاف آنکه این خزف ریزه‌ها را در دیده قبول منزلت گوهر عطا فرمایند و آنچه را بر جای خیر یاد فرمودند اگر سهوی یا خطائی ملحوظ شود بعین کرم دست اصلاح نمایند قطعهٔ تاریخ طبع نذر ناظرین است الله الموفق و المعین قطعهٔ تاریخ طبع

شد مرتب چون کتاب لاجواب	از کلام جامع فضل و کمال	آنکه نامش بود صهبائی بحرت
رحمتش بادا ز درب ذو الجلال	از جهان چو رفت از تصنیف جمع	داد داد نام بر جوان نوال
طبع زادش منتشر از بسکه بود	کرد یکجا منشی فرخنده فال	منشی بیعار رقم فرخ شیم
شاعر زرین قلم شیرین مقال	جمع و نامش بشمر از تخمیس من	در سر دانش نکته سنجی خیال
جسته سال از خرد فرخنده داد	جوهر طبع دبیر بی مثال	باد بر روح مصنف صد درود
نیر ساعی در جهان آسوده حال	از پی تاریخ هجری چون قلم	کرد با غور رو تامل العشال

بی سر انکار از الهام غیب		[illegible] تاریخ سال

تقریظ رنگینهٔ قلم بلاغت رقم مجمع العلوم جامع الکمالات سید السادات جناب

خواجه محمد بشیر مودودی لکهنوی ادامه الله بالفیض الصوری والمعنوی

بنام جوهرآرای دل پاک	ز مستی ریز صهبای خم خاک	بگلگون بادهٔ مینای خامه
و ماند و تر و باغیهای نامه	بمین مغفر روش هنائی	ازین برزهای کبریائی
سزاوار و دانه قلم رنگین خیالات	بوصف صفات صهبای تعالات	نوشین بادهٔ خیالی که خمخانه

آشنایان ذوق عرفان را سرخوش نشهٔ بیخودی ساز و ستایی بیهتا داوری که بیده آفرینا بجا و کجوئین سیست گوارا می لب فکری که به باغ آرائی سرشاران رحیق صافی و ولای یکتا گوهر عمان رسالت پرورده صبوحی نعت یگانه جوهر تجلیگاه مرتبه ختم المرسلین ست علیه و علی آله الابرار و اصحابه الکبار الصلوات

الکاملات والتحیات الزاکیات	بده ساقیا بادهٔ خوشگوار	که خون می چکاند ز چشم خمار
بیمی ده که باشد سخن نام او	و هم صبح رحبا و از شام او	دلم را ز آلایش زبانی دهد
بافسرده جان تازه جانی دهد	ازین می بجاست دماغم رسا	که دستان نغمه مقام نوا

تا آن نواشناسان آهنگ دلنشین سخن این پرده بخبری برآیند و بعشرتکدهٔ آگهی درآیند سرمد سلیمانی هشیاروالی در دیدهٔ خبرت کشیدنی ست و عینک فروبین دیده وری که بهر چشم بصیرت ترا ...نی است تو که نظاره پیر بوستان نهالی اسرار چشم را آب دهید و منت بر مردم دیده و نهید بتشنی لعبتان نظاره شکار جگر بسته بکرشمه سنجی نقاب از رخ با برانداختن و در سواد اعظم سویدای اهل صاحبدلان و کشور ستان هر دو یک دیده وران جا ساختن گرم اند از اندرد خیال اج تنکیب جلها باهم و مساز بهانا پردگیان سراپرده غیب و حجاب گزینان حجلهٔ لاریب که کنایه از دلکش سخنان نغز و منظوم و کلیات رنجیدهٔ کلک سحرکار رونمای برموز مشهور و مکتوم بدائع ذی الحمان نامی خامه نقش طراز نگارستان تحیرنمائی سرآمد سخنوران مولوی امام بخش صهبائی ست در جلوه گاه احتیاج لغزید با جلوه گری سر کرده اند و از جامه زیبی پیرایهٔ طلعت اخلاق نظاره فریباند دلبری نه فرشتگ ربا آشنائی بردند آفرین و صد هزار آفرین بر فراخی همت بلند نهمت و اسخنوری که دلشا

فرزانۂ نکتہ سنجی جادو بیان کالبد ہوشمندی از ایران بکر بیدار دلی زبان آوری بی‌عدیل و نظیر بر آورد نظم و نثر ولیدہ بہترین سینہ کاوی‌ها نازک خیالی سر دفتر محکمہ مقتسمہ اجنبی دار الاقبال بھوپال کہ حق شاگردی استاد سخن را از خود و ادا آورد و در فراہم آمدن زادگان طبع ارجمند سعی و کوشش و کاوش شوق بیدلان بجز استگاری دلداری الیران و مجاہدات جگر کاوی طلبہ فکر و جستجوی معانی ہنر نشان بکار برد و دست چون ستایش نامہ بانی ناظمہ عذب البیان بر خود مان ست کہ لیک کلش توصیف ذوق آگہان فن سخن کاوش فتاد آجرم با این سخن گزاران درفر جام گفتار لب بدعا بکشاد و حمدا آن گنجینہ اسرار گزرد کساد و این گنجور باد و آنرا درد ملالت فلک کج نہاد و مینا دور سرا با تا شای بہار سخن آن بہرہ بو تو این گلشن معنی خوش باد قطعہ

بستر گریبہ نیاز آشنای صاحب سخن	دل سوزی تگرش مگو بہ نظر است
اگر ستایش اہل کمال خود ہنر است	ہنر است اینکہ درین ذرگاہ قسمت
بجھا جو بنگر زبی انقاذ دوم	جزا و دست زخرد بہر کرسی ست
بلی زوق تمنا دس گزر ارش	
	شنا ختم اگر ہنر شیوۂ ہمین قسمت

توشیح بادہ و لقر تقریظ کلیات صہبائی از حور بش طبع مل نوش چمنستان نکتہ سرائی رحمین طراز بہارستان سخنوری آبیار بوستان معنی پروری سید محمد امجد علی اشہری نائب محکمہ کونسل و اپیل ریاست بھوپال نبیرۂ منشی در علیخان تہور جنگ ساکن شہر اٹاوہ

بر جبہ خوان جبین سعیدہ	تو موالی الصلوٰۃ نماز فلک سیدہ	سبحو بین غنی دستیح المبعوح
قدر سیا بی غنی دکمید بہیمیہ	شب شدہ وار بادہ بہ شیبا ذرہ سپہر	تسبیح خوانی سبحہ انجم زیادہ
خورشید جبہ سا بجنا بگہ قدرش	تابش فروز گشت عالم ہمچو صبح عید	باہم بحیثیم و دل ہنایات ہدیہ
محو جنار و حسرت تماشا دو قلب	بیک مجستہ فال زنواب نامدار	بادری کہ جو بادہ بادہ صبا دہ بسیدہ
آوردنامہ کہ سواد درباغیل	حضرت فرخ دہ جو نسب قدر صبح عید	سرشار شد ز رنگ ہمین ملکم

گوئی که بود جام لبالب پر از نبید
علامه که بود عدیم البدل بشهر
شیرازهٔ اوش بست که بیک سر اجل رسید
ترتیب داد جمله کلامش چنانکه بود

بود آن اشارتی بی تقریظ نسخه
یکتای روزگار که چشم فلک ندید
آورد جمع آنچه اجزای منتشر
صد جان تازه باد گرد نفس و سید
این در بسلک گوهر تقریظ برکشید

کان ریختهٔ رخ خامهٔ صهبائی وحید
گلگشت نظم و نثر و رقها سیاه کرد
شاگرد خاص او که بود بعد او رشید
امجد که شهره در همی ست مشتهر

تمهید تقریظ کلیات صهبائی

بیا ساقی بیان بادی بارنجه فرمائی
بیاد انداز جان بخشم و بعشرت زلال آمیز
سرت گردم و ساغر بیاد جامی بیت
درین میخانه تا نوشم بیاد شیخ صهبائی

بعشرت در هزار انداز و صد تمکین عنائی
می چون شیر سازند جام جم نسخه
شوم قربان جامی تا بم تیره دعاوی

خدا را یک نگاه عشق دیگر سوی خم ایران
شرابی بخش افراز خم صهبائی صهبائی
تکلف طرف ساقی بر پیمانه باقی

چمن پیرایان نخ هنکده سخن که بشمیم نسیم فردوس معانی دماغ خرد معطر گردانیده بهواداری ثنای گلشن آرای زمزمه سازاند که از یکدانه نقطه بگلزمین شعر صد گل صد رنگ بصد رنگ بالیده و بهار آرایان گلکدهٔ مقال که از تربیت گلفشانی خوش نوائی دم و دهان ناطقه را تازگی بخشیده بستایش چمن پیرای نغمه پرداز اند که از یک قلم خامه بر صفحهٔ یاسمین ورق طاس نامه هزار گل هزاره سخن بصد هزار رنگ دمانیده ـه

نمک پاشید بر زخم رگ گل
زبان را بلبل باغ سخن کرد
سیه فلفل نمک داغ لاله انداخت

به بلبل شوق درس گلستان داد
بیان را قلقل مینای ترنج

درین بستان سرا از شور بلبل
بطوطی ذوق سیر سرو آزاد
ز کافور سحر رنگ سمن ساخت

بعد حمد خدای سخن آفرین ترانهٔ نعت افصحی ست که مجموعهٔ موجودات از نظم شرایعش قافیه دار انتظام و دیوان کائنات از رباعی یاران اربعه و مخمس پنجتن و شیرازه بندی اهل بیت کرام همردیف احترام و وجود جود افزایش فردی از بحر کامل عروج کمال و اعضای بنیاد ضیایش ترکیب بندی بحر وافر و فور جمال

اما بعد دانسته باشند که از انشا خبری دارد و نه از املا اثری نه در صرف صرف وقت نموده و نه در نحو
محو گردیده به ادب نسوده اگر نه عالی بیان کند بدیع نماید و اگر نه انشا املا ساز دهد او خبر آمده مناظر مناظر است
و نه از محاوره ماهر نه در ریاضی یا ملی ریاضتی کشیده و نه از فن هیأت و هندسه شکلی دیده نه مقتبس انوار
قیاسات است و نه مدعی مرافق محاکمات مرضیه مبادله در این عرض زمان جوهر سخن بخاری می گیرند
و گوهر فن بجوی نمی خرند علم در زوال است و جهل در کمال متاع هنر کاسد گشته و مواد علم فاسد اگر سخنی
هست نیزی از پریشان خاطری فرصت تصنیف نیست و اگر تصنیفی جمع خاطر نیز از نه بست
قدرت طبع تالیف فی برخی کلام سخنوران سلف را آب برده و اکثری از سخنوران زمن که مرده
باری الحمد لله که گلزمین مایست ببو بلی این مرد و زمین به در حضور ملکه عالیه جناب نواب شاهجهان بیگم
صاحبه [illegible] طبقه اعلای [illegible] فرمان فرمای است و بعهد حضرت نواب والا جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله [illegible] هندوستان است و این خطه دلپذیر
این شهر بی نظیر از کثرت ارباب کمال [illegible] قدردانی فرمان روا [illegible] ارزانی مقبول [illegible] همه
یکی از شناسنجان [illegible] این دولت [illegible] باشم و اکثری از شعر و غوغای سخن [illegible] ارباب
راز سخن را [illegible] نواب [illegible] اقتضا کرد تا [illegible] شهری [illegible] بر کلیات
مولوی صهبائی برکشد [illegible] تقریر [illegible] و آموزگاری بمسلک تحریر در کشد سخن آفرین را
نازم و حرف ادب بر طراز آنم الله الله این چه سامانی است که [illegible] نیر اعظم
مهمان ذره گردید گل دامان خود را بنوک خار دوخت نور شعله آتش را به ضیای خود برافروخت
هیهات [illegible] نارد و افرخش کن به جوش گرائیم تا چسان [illegible] خویش برآییم [illegible]
ولنگ [illegible] آن را گفتاری نه این ارفتاری آه این چه رازی است که [illegible] است
که می پرانیم کجا ذره کجا آفتاب کجا قطره کجا سحاب کجا خار کجا گل کجا درد کجا گل [illegible] شکر
دستور [illegible] که [illegible] ان را به مسلک سخنوران کشید و قطره ناچیز را پابوس [illegible]
را قدمبوس مهر منیر گردید حالا از سخن به سخنوران اشارتی و از هنر به هنرپروران بشارتی [illegible]

سخن را اجازت نوشانوش و بیہوشان بادہ مضمون را گوش بہ ہوش باصرہ را چشم دیدن و سامعہ را
گوش شنیدن کہ شاعری بدیع و نادرہ قصیدہ لشتای آرای گلستان معنی طرازی و آئینہ نمای طیلسان
سرو انشا پردازی بارکیت بیمن حقائق طبیعیات نکتہ شناس حقائق ادبیات ذرہ شناسی ابراج
خاک و بہ سہ نگار سہا بہ کنگرہ افلاک قواعد نگار متن عقائد و حاشیہ طراز متن قواعد متن
تذکرہ منقولات حاشیہ متن معقولات ماتن تذکرہ فکر و خیال شارح جملہ فضل و کمال مقدم [illegible]
[illegible] فضل اکمل حرف آموز الوری و یکتائی مولوی امام بخش صہبائی تصنیفے عجیب دارد و تالیفے
غریب — دانا داند و شناسا شناسد کہ پایہ نثرش تا کجا ست و مایہ نظمش تا کجا تا یک قطرہ از بحر علم
اوست کہ در آبدار خانہ ازل بکام ظہوری چکیدہ و یک شعلہ از انوار خانہ بیان اوست کہ اشتعلہ زار
ابراہیم سرکشیدہ ترانہ سازی سخنش با ربدان کلام گوشمال دادہ و نغمہ پردازی بیانش کہ بسیار دستان
مقال آئینہ حیرانی اصوات پیش نہادہ بحر مواج کلام پر شورش چنان عمیق نیست کہ غیر و بینے
گوہر شاہوار بدست آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نے کہ ہر شناوری شناوری کند
نمک کلامش [illegible] کلام شیرین سخنان شور انگیختہ و شور کلامش دلہای شکرلبان از شیرین بیانے
ہنگامہ ریختہ تا ہمہ نثرش بزور شہپر الفاظ عنقای مضمون را شکار گردانیدہ و ہمای نظمش بہ سایہ
اندازی حرف گدایان سخن را بمرتبہ خاقانی رسانیدہ عصمتیان معانی بعذرا [illegible] رخش جز عاشقان
سخن از اغیار معنی و بہ نقاب و عصمتیان لیلی رخسارش جز قیس نژادان قدسی الفاظش رقیبان
سخن و بہ حجاب آرا تصنیف شریف و تالیف لطیفش جمع ز لت پریشانی پریشان بود و در جع
صہبائی از پریشانی کلام بہ عالم لاہوت نالان تا اکنون خدا پیدا نازم کہ ساقیان طبع و جوش از غیب
مہیا گردانید یعنی منشی [illegible] حال و رو دبیر فقیہ المثال سخنداں علامی [illegible] و سخنور ظہوری [illegible] ناظم یکتا
نا قریب ہمتا سر دفتر منشیان ملک خیال منشی دین دیال میر منشی اجلاس ریاست بھوپال ہمین تلمیذ
صہبائی بفراہمی یاریہای سیارہ کلامش کمر ہمت بربست و کلام سیارہ اش را از جا بجا
فراہم آوردہ مصحف گردانید و تصحیح او بہ نشست حق استادی چنین ادا و شاگردی چنان شایان [illegible] مباد

شاعرانہ ذات آن مجمع الصفات یادگار این روزگارست و بہ آموزگاری کیتائی جا نشین آموزگار بدین ندرت پستی زمین سخن از بلندی آسمان کلام اوست و درین زمان کساد بازاری جنس کلام ارزانی جواہر زواہر کان مقال و گفتار فیض بنیش اوست گفتن ہجو لیست طبع و ملاحت کلامش از ملاحت نمکین لسان اشعار و گردان حرفیست غیر فصیح باجملہ حسب ایمای بشارت نہ تمامی آن یگانۂ روزگار این شاہد دلفریب زیبا نگار از خط و خال حسن تحریر بمشاطۂ خامۂ گہربار در حجلۂ نامی مطبع نظامی ہر ہفت شدہ بمنصۂ ظہور نور علی نور گردید و بچشم مشتاقان لیلای سخن سرمہ بصیرت کشید و قطعۂ تاریخ طبع کہ نتیجۂ طبع خاکسارست ہدیۂ ناظرین اولی الابصارست

عیسوی سال ساغر عشق	گفت ساقی بزم دانا ئے	سال ہجری نوشت خمخانہ
قائمہ مست بادہ پیمائے	مصرع سال فصلیش این شد	دُر نایاب شیخ صہبائی

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر ریختۂ قلم فرازندۂ علم سخندانی طرازندۂ نقش معانی سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقۂ ارباب فضل و کمال یوسف کنعان فصاحت خسرو مصر بلاغت جامع کمالات صوری و معنوی جناب خواجہ عزیز الدین عزیز لکھنوی

بنام ایزد ہر ذرہ کہ باز کنند کلید قفل میکدۂ وحدت ست۔ و چون فراز کنند الف صیقل آئینۂ حیرت ہر آئینہ ہر طرف تماشای انداز نشاتین پردہ کشاست۔ و ہر فرش کیفیت ذات و صفات

صفات را تماشا منظوری	ذات ست کہ گر ہا بند و گریست	از خویش بخویش جلوہ آراست
ہر شی کہ بکائنات بینے	آئینۂ حسن ذات بینے	بصر را معراج تماشای جمال

ارزانی کہ بہر چشم ترسیم نزول مقام تاب توسیتش حاصل ست۔ و نظر را سیر آسرای کمال مبارک کہ بادلی توجہ منظر الشریہ من آیاتنا بحاصل اگر بنظر حقیقت ملاحظہ کنند اللہ نور السموات والارض عین الیقین ست۔ و اگر بپایہ معنی فرا رسند مضمون الرحمن علی العرش استوی دلنشین اہل علم

آنکس که بود پی بحقیقت نه مجاز	هر ذره که هست بر زمین گوید باز — در عالم تنگ تو بجز شیء معنی
هر غنچه که گل بود سراپرده نماز	شور شکر خنده‌های گل نمک ریز است بلبل را تحسین را چه گنه گر نالد

وجوش ترنمهای بلبل طرب انگیز است گل نورسته را چه قصور که نالد آنچه موسی را بطور سینا تافته
صوفی بسینه و ساقی بمینا یافته هر ذره آفتاب نوش ست و هنوز تشنه کام زهی وسعت مشرب
و هر قطره دریا خروش ست و هنوز ناتمام خمی ذوق طلب خانه خدایان خم نه از خار و خس پرداخته اند
و ما هنوز دل از هوا و هوس نپرداخته ایم از خود رفتگان خدا را شناخته اند و ما هنوز خود را نشناخته ایم
سنگ و آهن از آتش اشتیاق در گداز ست و ما از خجالت آب نگشته‌ایم خس و خار از شعلهٔ فراق گلخن طراز
است و ما از حسرت کباب نگشته‌ایم صدای تبسم گل و نوای ترنم بلبل از پردهٔ یک ساز ست که اهل
قال آثار زیر و بم شمارند و اهل حال اذکار خفی و جلی انگارند ضیای شمع محفل و والهی پروانه بیدل
از جلوهٔ یک راز ست که اهل مثال انوار سوز و ساز این در نظر دارند و اهل کمال اسرار موسی و تجلی
پندارند عاجز نوازی انام که مشت خاک را مسجود ملائکهٔ پاک ساختند و چندین افلاک را
سرگشتهٔ طواف حریم کعبهٔ سرایی خاک خاک بسر آن که برین آستانه سر فرود نیاورد و بر سیه
که درین خانه کیست و پاک نظر آنکه چشم از زمین سرمه طوطیائی کرد و دید که درین پرده چیست
آیینه داری آرزو چون سری برین حد رسانید احد رنگ ظهور بست آنگاه چهرهٔ مقصود از میان
جلوه کرد نقش احمد بکرسی نشست آنکه باعتبار نور فاتحهٔ مصحف جمال و جمال ست هو الاول
شان مجمل وجود و باعتبار ظهور خاتمهٔ تفسیر جمال و جلال ست هو الآخر طغرای منشور رحمت بدین
جیب سحر از چاک فرمانش جگر شگافی خسرو و شیرین از نمک پاشش صد شور قیامت و بر سیدن
سنگ کفر بر دندانش خانه برانداز هی اهل کین منجنیق انداز صد کوه ملامت بر غاره تبسم مبرا
از خوان نعمتش زبان اظهار بکام و فرغ الیه [illegible] یارای آن سالکش و حجت ناطق تمام آن [illegible]
جائیکه سبزه‌بانان هم برگ و نوائی از ماندگه بخیه بر کیسه بندگی [illegible] باشیم و بقامیکه سوخته جانان
بکوثر و سلسبیل تحوطه خوانند که دامن اگر فت که تا آشنا باشیم گل در جوش ست و بلبل در خروش

ما چرا خاموشیم، ساقی کریم ست و مے هست ما چرا ننوشیم	گل هست ببینیم چرا نه بینیم
چشمی دارم چرا نه بینیم / باغ ست شراب جوان خوش نوشیم	نوشیم و دگر چرا نه جوشیم

رسائی طالع بنگر که صبح ازل دو ذرهٔ بیمقدار را درین سر بر داد و دادِ یکی خود را بآسمان چهارم رسانید و بآفتاب بلند نام شد، و دیگری با همه کاهش افزایش در خمیره داد و ماه تمام شد بهره قسمت دریاب که روز الست جرعهٔ سرشار را درین بزمگاه افشاندند نخستین جام که بجای کشید تو بنامی الست کرده، و پسین دردی که ریخت و صهبائی را از دست برده آری سخن از صهبای رنگ و بوئی دارد که چمن از صبا و نسیم از صبا، و صهبائی با سخن ربط و اتحادی که مینا با صهبا و صهبا بمینا هر کجا خامه اش بر حکایت نامی دفتر آرد، همی پرستاران قلقل شیشهٔ مل بگوش آمده نظم او بپایهٔ رسیده که اگر ثریا در تحت الثری ایش لامع شود بجاست، و نثر او در مرتبه فائز گشته که اگر نسر طائر در خیش واقع شود رواست بس که طبع مضمون آفرینش تلاش معنی بیگانه داشته، آنچه در لوح محفوظ نگاشته اند نه نگاشته صفحه العبارت رنگین آراسته یا غباری از خاک شهیدان برخاسته الفاظش در پردهٔ خموشی متکلم، و معانیش از جیب الفاظ در تبسم تو حش لله چوق چوق زیر پرده یاد مانند که نیم شبان از فروغ شعلهٔ ادراکش از سدره و طوبی پریده در کمینگاه سواد حیرت خزیده از هیبت برسے که درخشید و خاموش، و بیرون خاموشی که رو داده در خروش آه که سلیمانی برادرین نی بابان نرسیده تا نغمه آغاز و زمزمه ساز میکرد چشم بد دور خیل پریزادانند مشکین برقع رنگین مرقع که اندیشهٔ عیاری پیشه اش داروی بیهوشی در کار کرده، از خلوتگاه لامکان آورده چشمهای سرمه ساده بذوق جلوهٔ حسن در راه تعجب که بر بخوانی افسون هوشی ندمید که پرده انداز می باز و بر دیده و دل ناز میکرد اما از انجا که عشق و مشاطگان تواند نهفتن چون این پردگیان را مستوری از حد در گذشت دامن صبر از کف رها و پرده از روی کار بر افتادن امیدم گشت تا گرفت نسیم شوخی که هم از باد دامن این گل سر زنان بجنبش آمده دست گستاخ دراز کرده، و با وجود چندین

گرو نقاب چهره باز تیغی سایه پرور در دیوار این گلشن و گلستان گرد فضای جانفزای سخن پروانهٔ
مشعله فروز این شبستان و دیوانهٔ مشعله آموز این دلبستان سر حلقهٔ معنی نگاران قلم و کمال
سر دفتر دیوانگان حقیقی بهولانشی دین دیال جیشنا گلی این سرود نشینان بر خاست و بمنظر
جلوه بنشاند چنانکه منیجو هست شمع خاموش گنج تنهائے چراغ هر خانه شد و گنج پنهان رموز
دانائی وقف هر ویرانه هر قبیکه بر موسی تجلی کرد نزدیک ست که از سنگ مطبع در خشیدن گیرد
چشمه که خضر به دلی برد وقت ست که از دامن این ابر سیاه چکیدن گیرد سخن که حریف این بادهٔ
تند و تیز مرد در دیده خود خمار و بچشم باده خواران عزیز هر چند که ز روشناس صهبائی مینو
نشیمنم تو نه بصره اندر و رجال این برگزیده بهوپال مسکن لیکن ؎ نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد + لاجرم ساغری بیاد آن سرمست بادهٔ طهور خورده ام + و جامی
بسلامتی این سرشار نشهٔ ظهور بر کرده که هر چه از خامهٔ استاد ریخته قطره قطره از هر خشک و تر
و جرعه جرعه از هر شیشه و ساغر بهم رسانید + سخن کا سرمایهٔ روانی آنچه در این انجمن جع آوستگاه
فراوانی جام و سبو بخشید + جای صهبائی خالی هست و جام و مینا لبریز + می در جام و مینا
نمی گنجید و جام و مینا در گجدار و مریز دیر ست که پیر مغان از این دیر مغان رخت بسته و
مغبچگان بحلقهٔ ماتم نشسته تن بی سر نگاهی هست پر از حور و قصور حور در قصور مستور
و قصور سیاهی کنان از دور حیرت نگاهی هست پر از ظلمت و نور ظلمت سایهٔ نخل طور و سایه معمور
از نور جوانان ماهتاب شب جوانی ست + پیران را آفتاب صبح زندگانی بتلبیس آئینهٔ صورت
و دانش عینک بصیرت نیاز و ناز را ساقی و پیمانه + و سوز و گداز را شمع و پروانه حسن را
آئینه خانهٔ ناز + و عشق را خمکدهٔ راز یارب دیوار کاخ سخن تا بلند ست و کرسی بنیاد
تا آسمان پیوسته این آرزومندیان میکدهٔ فرازین ادیباچهٔ قبول کناید گر بین جامی ... جای قرب ... دین باد

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ طبع بلند و فکر آسمان پیوند

ضیا بخش وراری درمی دہلوی جناب خواجہ نورالدین صاحب لکھنوی

آفرین بر کرم دین دیال
نسخۂ نایاب کہ اندر اطراف بد
یافت رونق نو ز طرز کہن
طبع شد تازہ چو جان در کہن
در میخانہ ہمہ وا شد
ہوش من ہم ز من دانا نیست

دست بکشادہ بتربیت نوال
آنکہ مشہور بہ صہبائی است
کشتہ زو زندہ جاوید سخن
الصلا ای قدح آشام سخن
ہمہ اسباب طرب پیدا شد
معنے از لفظ نماید بصفا

جمع کردہ ز کلام استاد
آنکہ مذکور بدانائی ہست
طبع شد جملہ کلام باکش
می معنی بکش از جام سخن
شیشہ و ساغر و صہبا نیست
در نظر ما چو بمینا صہبا

سال آن زیب و جمع شدہ		دفتر علم ہمہ جمع شدہ ۱۲۹۶ھ	

ایضاً از نتائج طبع نکتہ سنج ماہر مشکور اصاغر و اکابر جناب محمد عبدالرحمن خان صاحب متخلص بہ شاکر

طبع شد کلیات صہبائی	گر ازو سر خوش اہل از شنو	گفت شاکر برای تاریخش	در میخانہ وا بسار شدہ ۱۲۹۶ھ

ایضاً چکیدہ خامہ نگار آرای نامۂ بلند نامی حافظ محمد ابوسعید خان صاحب خلف الصدق خانصاحب موصوف مالک مطبع نظامی

زہی کتاب وہی نسخہ کہ شد مطبوع
چو می شیشہ درین کارگاہ مینائے
منوش آن می تلخ حرام ہوشے

بعد صفا و ہزار اہتمام زیبائے
سپرس تازگی این حدیقۂ افکار
بہوش این می نوش حلال و انائے
شراب عقل و ہوش کلیات صہبائے
۱۲۹۶ھ

بہار معنی رنگین عیان ز ہر لفظش
کہ صفحہ صفحہ بود در بہار پیرائے
سروش گفت کہ با جرعۂ نخست الست

سر جوش رحیق دو آتشہ سخن سرائی اعنی تقریظ کلیات

مولانا صہبائی از خمکدهٔ طبعِ رسا و فکرِ آسمان پیمای باده نوشِ
مصطبهٔ رنگین بیانی ساقیِ بزمستانِ شیوا زبانی نازک خیال
شیرین مقال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال شاگرد رشید
حضرت صہبائی و چمن طرازِ این بوستانِ نکته سرائی

در تحیابِ فکر دلم صد شکن گرفت	آسان همی توان سرِ زلفِ سخن گرفت

چمن طرازِ گلشنِ امکان را سپاس که بتاییدِ افضالِ بیمالش بهارستانی ترتیب یافته که بهار سامانی هزار گلستان از آشیان بندانِ هوای دلگشای اودست، و بآبیاریِ مکرمتِ بیمثالش بوستانی بتازگی رسیده که نزهت افزوریِ گلزار ارم از گلچینانِ خیابانِ طراوت آمامی او آمحق این صحیفهٔ دانشمندی بهار آفرین گلزمینی ست که دسته دسته ریاحینِ معانی از شاخسار سطورش دمیده + و این نامهٔ خرد پروری نضارت آیین سمن زاری ست که چمن چمن آزهارِ معانی از گلبنِ الفاظش بشگفتگی رسیده، و آن لیلی محبوبه ایست از پردهٔ ورق در بندِ چهره کشائی، ناظوره ایست از حجلهٔ عبارت در اندازِ دلربائی، خزینه ایست مملو بهزاران نقودِ شیوا زبانی + معدنی ست پر از یواقیتِ رنگین بیانی، جوهر فروشی ست از هر ورق دکانِ جواهرِ هنر گشاده + مهمان نوازی ست از هر صفحه خوانِ الوانِ نعمت نهاده، سوادِ عبارت ابری ست طوفان بار + فروغِ معنی برقی ست طپشِ بسمل در کنار، نی لیلِ سوادش مشکی ست با کافورِ انوارِ سحری گرم جوش، صبح بیاضش کافوری ست با مشکِ نافهٔ برکاتِ نسیمِ شبی هم آغوش، ملیح دلربائی ست بر جراحت سینه فگارانِ معرکهٔ الفت نمک ریز + شیرین ادا محبوبه ایست از لبِ جان بخش در دلهای مردهٔ شور انگیز، هما نا این شاهدِ رعنای فصاحت و ناظورهٔ دلربای بلاغت سر صفت کردهٔ نگارستی آرائی ست که شور انگیزیِ ملاحتِ لیلی از نمکپروردگانِ سخنِ نمکینِ اوست و شیرینِ ادای صباحت عذرا از چاشنی گیرانِ حرفِ شیرینِ او فرما نفرمای قلمرو سخندانی + سر پیرآرای دار الخلافت

نکته رسانی تماشائی پرده گیان جمال افکار ابتکاری که مخدرات سرادق اسرار نخلبند بوستان سخنوری
آبیار گلشن معنی پروری دریا نوش خمستان سخن سرائی مولانا امام بخش صہبائی آنکه خاقانی
باجگذار مملکت زبان انیش نظیری نظر یافتهٔ کرشمهٔ نکته آمیزش ظهوری از جلوه گاه فروغ معانیش
ظهوری انوری از شمع شبستان آتش زبانیش نوری طغرا نویس تمثال مثالیش غطیا طفل مکتب
نازک خیالیش سه کند غرق نم است طبع فغانی ز الی ا زمانی بل هر مصرع شوخش بلالی
گل از حسرت رنگین مایگیش داغدار بلبل از غیرت شیوا نوائیش پرخون تراز غنچهٔ گل
با نازک ادائی های کلامش آب گوهر عرق ست از شرم بی استغنائی نفسش بی آبروئی لب بسته و در
با رنگینی های سخنش رنگ یاقوت خونی ست از افسردگی خیالت منجو گشته قلمش از فروغ معنی
شمع انجمن نامه اش از بهار مضمون غیرت گلشن سواد عبارتش چون ابر نیسان گوهر ریز
بیاض بین السطورش لسان امین صبح صفا خیز بلندی فکرش آنسوی گردون رسیده
تعمق غورش سینهٔ قارون خراشیده طفلان مکتب زبان انیش بالغ کلامان مدرسه
سخن فائق نشینی و مبتدیان بر سر استفاده اش با منتهیان علم العلم کمال تفوق گزین
سهل کاری طبع مشکل کشا ایش ابواب فهم معانی دقیقه بر روی اطفال دبستان کشاده
و معالی همتی خاطر فیض پذیرش شرح ان حل مقامات مشکله برای گرسنه چشمان دقائق نهاده
به تشبیه مضامین عالیه اش بلندی فلک اوج نما و با استعاره جواهر الفاظش فرق شبا قدرش
نوک خامه اش منقار هزار داستان فصاحت سطر نامه اش بازوی شهباز بلاغت تمام
عروس آن مجموعه بیت به پرداز حسن گردانی اشارت طبع موزون اوست - دوگوهر
بیضا بان جبهه که چهره آفتاب را بسحاب آمیزش بر آورده اند کثرت جلوهٔ افکار دقت شعوران او
اگر به تشبیه و استعاره حرف زند نرگس العبارات چشم و سوسن الطلاقت زبان دهد و اگر
از مجاز به حقیقت برنگارد حاتم را از جیب کریم و قارون را از گریبان بخیل بر آرد سبقت
گو به موصوف رو نماید نقاب نو سیه مستوره کشاید در شفاخانه نسخت نسخه های سقیم

لغات واضع محتاج نوشِ فردی تحقیق اوست و درسبکدہ کیفیت طرازیہای شرحِ مقامات
مصنف جگر تشنۂ صہبای تدقیق او تازگی مضامین شستۂ جواہر گلشن ہمرنگی ظہوری را
آب دادہ + و فروغ معانی بیاضِ شوق پیام چراغی در شاہراہِ طرزِ بیدل نہادہ و دیوان اش
انفصال مقاماتِ شعری را ایوانِ عدالت ست رقعات اش حکمرانی کشورِ نثر طرازی را
سندِ ایالت و دقتِ طبعش مشکلاتِ کلامِ اساتذہ را آسان کردہ کاوشِ اندیشہ اش گنج
معدنِ دقائق جواہرِ حقائق را سہل بر آوردہ در رسالۂ نحو فارسی اشارت نماکہ باین فتیلہ
ضوابطِ روشن شمعِ شبستانِ کلمہ و کلام باید افروخت + و نسخۂ کافی در علمِ قوافی ہدایت فرما
کہ باین حسنِ قوافی قبای الفاظ بر قامتِ رعنای سخن باید دوخت از گنجینۂ رموز وجواہرِ
منظوم ہویدا کہ کلیدِ اسرارِ معما بدست آن نقب زنِ خزینۂ کمال او داد و از نتایجِ افکار و
غوامضِ سخن پیدا کہ دقت آفرینی مضامین و موشگافی معانی بقبضۂ اقتدارِ آن شانہ کشِ
زلفِ سخن نہادہ متوالیانِ میدان کہ جرعہ کشِ بادۂ تلامذہ صہبائی ست و جگر تشنۂ کلامِ آن
سرخوشِ رحیق یکتائی آنچنانکہ ہیچ ہر خامہ ہمین لفظ میکنند تکرار + کہ در تلاش سخن باش تا دماغ تر ست
ہر چند بتلاش تصنیفاتش بامداد ہا بشام و شب ہا بروز آوردند لیکن جز این رسائل کتابی دیگر
از سوادِ اعظمِ مؤلفاتش سیاہی نمود + و بیاضی دیگر غیر این مسائل از پردۂ صبحِ ظہور رخ نشود
و با آنکہ عمری چون شمع بگداختگی ساخت و برنگِ گل خونِ جگر خوردہ + اما بسانِ غنچہ
ہمین مشت زری کہ مراد از این نقودِ کلام باشد بدست آوردہ مرشد از برق اللہ این سخن معلوم
کہ فکرِ معنی گزین فارغ می سوزد + جز گزیدہ تلامذۂ مولانا صہبائی دو گونہ ہمت یکی باشار بنقودِ
کلامش دستِ سخا گشادہ تا گرسنہ چشمانِ موائدِ علوم ذخیرۂ نعمتہا بجا رند + و دیگر چون
فرومایگانِ پستِ ہمت آن جواہرِ زواہر را بدرجِ خفا نہادہ تا گاہی در عالمِ تنگدستی
معانی و وسعتِ میدانِ قدردانی از نامِ عہد بر طبقِ جوہر فروشی گرا ارزند بید است لعلی
کہ از بدخشانِ طبعِ اوستاد و مسلم الثبوتی چہرہ اعتبار افروختہ از نتایجِ فکرِ خود گفتن نکتۂ ظلم

نیلِ بی‌نامی بچهره کشیده لختی لآلی که از ابرِ نیسانِ خاطرِ وحیدالعصری در صدفِ گوش چکیده بر تختهٔ کالای
ناروای خود کشیده بسا بارِ رسوائی فراچیدنست ؎ با تحالِ سخن بر امیر گرانشانی
که چون شهرت شود در سان خجل باشی ÷ اگر کمالِ سخن منفعت برکسی می بود ÷ دماغ سوخت چرا انوری و خاقانی
دریا دستگاهانِ نیسانِ همت را که نام نامی شان زیبِ دیباچهٔ کتابِ ست شکر گذارم که با آنکه چون
صدفِ بطلبِ گوهرِ مقصود دو باره لب نگشودم جواهر گرانمایه تا رب بدامنم نهادند ÷ و حق فراموشانان
کافرِ نعمت را که نامیم گمنام شان ناگفته بشکایت طرازم که تحریرِ خطوطِ تحتها چون روی بخیلان سیاه
کردم جوابی از لا و نعم ندادند اگرچه تصانیفِ حضرت صهبائی دریائیست زخار و بحریست
ناپیداکنار چنانکه دل میخواست و خاطر آرزو میکرد آنهمه لآلیِ دریای فضل و کمال بهم نرسید
در تمامیِ آن قماشِ دقت باعثِ کارگاهِ سخن زیبِ بازارِ حصول نگردید و اما همین ذخیرهٔ نعمت
که فراهم آمده استفادهٔ طالبین را غنا منه غنا الیقین را کافیست و وظیفه خوارانِ مطبخِ علوم و
خسته دلانِ بیمارستانِ فهوم را شافی و وافی تا ارب مذاقِ سخنورانِ ازین میکدهٔ رنگین بیانی
باده آشام و آن خوانِ سالارِ مائدهٔ سخندانی از اثمارِ خلد برین شیرین کام باد و دوازین بوستان
رنگین خیالی و نوبهارستانِ شیرین مقالی نام نامیش چون خسرو شیرین گفتار بر صفحهٔ خاطر
روزگار تا ابدالدهر بر جا باد ؎ صاحبِ بنگاه عمرِ فراوان دارد ÷ قولِ مردان همانست سخن جان دارد

دو قطعهٔ تاریخِ طبع که طبعزادِ این احقر ست هدیهٔ ناظرینِ بلند نظر

شکرِ یزدان که شاهدِ مطلوب	جلوه گر شد بعهدِ دل آرائی	یعنی آن کلیاتِ استادم
طبع شد با هزار زیبائی	گشته زینت نو عروسِ سخن	آنکه شید ابروست شیدائی
شد فراهم خزینهٔ معنی	سودها داد خامه فرسائی	نامه را داده دستِ جمعیت
خامه را داد در و توانائی	نیست بهتر ازین کتاب بهر	مونس و غمگسارِ تنهائی
مصرعی از کلامِ موزون سنج	قامتِ دلبران برعنائی	نقره از نکاتِ رنگینش

رنگ افزود در چشم صهبائی
سند مسلم این کلام شگرف

جلوه گر از بیاض او بیضا
طوطی هند را شکرخائی
نسخهٔ کلیات صهبائی

وز سوادش سواد لیلائی
سالش از غایت طرب گفتم

ایضاً

مرتب شد این نسخه‌های شگرف
برآمد ز آفاق کام سخن
چو خسرو زده نوبت خسروی
بعالم زده صبح و شام سخن
کمند خیالش بسا ره فتاد

بطبعش بود زنده نام سخن
کلام سخن سنج صهبائی است
نظامی روش آمد نظام سخن
بود سرخوش از خوردن این کلام
کشد مرغ معنی بدام سخن
بود این کتاب امام سخن

سخن اندرین دور ناکام بود
که سرشار بود و بجام سخن
عیان از زبانش سواد کتاب
سخندان لعلیش مدهم سخن
بتاریخ طبعش مسلم زد رقم

گزارش مؤلف

مولانا صهبائی جملہ کتب درسیہ مثل سہ نثر ظهوری و پنجرقعه و مینا بازار و حسن و عشق نعمتخان عالی و ظہیری و طغرائی و نصیرای همدانی را شرح آن بدین عمدگی و سلاست عبارت و خوش ادائی معانی نوشته‌اند که توجیهات هر قوم را بی تکلیف استاد طفل مبتدی بستان می تواند فهمید و حل مقامات جواهر الحروف ٹیک چند بهار را بآن تسهیل تحقیق و انکشاف تدقیق زیب رقم فرمود که طبع هر مبتدی با بیاسانی تمام بغور غرض آن می تواند رسید قدرت کلامش فی نفسه بیست و گرانسنگی سخنش سنجیدنی جائیکه سرآمد سخنوران پیشین یادگار محققان پیشین رنگ جهرهٔ گفتار ٹیک چند بهار بدین رنگ رقم طراز است که حق تدقیق ادا کردم و زیاده ازین تحقیق ممکن نیست آنجا حضرت مولانا که خاکش سبز باد در قهامعیاد کرده‌اند بعیدان دقیقه از دقائق تلاش آن کتاب ندرت انتساب نامرعی نگذاشت آما تا اختتام این مجموعه التصنیفات از آن نشانی پیدا نیست هنوز فکر دوراندیش در جستجوی آن تا الیفات نفیسات کمیش محو کشش و کوشش بشرائط

باید است انشاء الله تعالی بعد ازانکه دست بهم داد مجلد دوم کلیات صهبائی منطبع و مجلد گشته نفع تام بخاص و عام خواهد رسانید از تلامذهٔ صهبائی و دیگر صاحبان علم امید است که اگر کتابی از کتب مذکورهٔ بالا نزد شان باشد بعاریت داده نقش خاکسار را ممنون منت و ثواب اندوزی احسان شمارند

خاتمة الطبع از طبع نابلد جادهٔ سخن‌شناسی محمد عبد العلی مدراسی تجاوز الله عن المعاصی

ای تشنهٔ سرجوش ثنای تو سخنها ‖ دل بستهٔ دوری نام تو پیمانه دهنها

مستی فزا دلنشین جرعه فیکه مستان بهارستان قال را باعث وجد و حال باشد حمد ساقی بزمستان ازل که تا آن درین خمستان حسن بخم مینائی زرین جام و تمکین کاسهٔ مهر و ماه را برکابهٔ تیر و زهره مسلسل در داده + و دوری زر فیض جادو دنبه این مرحبا پایه بمروری تشنه کامان بدی دی القلب کشاده اگر نسبت بر زانه روی آمد از خروش سینهٔ مستی که فیها الجمال ح و اگر رفت و دست و پیمانه گوی او ست از جوش آفتاب پرستی که کیت الوصال **مثنوی**

زهی لطف سابند و آب و تاب	برقص آورد سبز طاوس تاک	قدحهای گلبن صبحخانه اش
عرقهای شبنم ز پیمانه اش	لب جامها جمله الحمد خوان	صراحی همه قل هو الله بیان
زمی گردن شیشه آورد بر	خط نسخه قرب حبل الورید	بسر فهمد اگر بر ده بر وی گاز
کند هر خمش کنت کنزا اشکار	جهان نقطه از خط ساغرش	فلک چشمی از روزن مجمرش

زینت افزا عنبرین سواد دیکه حسن دیباچهٔ کتاب ایجاد خط و خال باشد نعت احمد مرسل که زود ز امید اعیان بر وجود جودش انگشت افگن دیدگاه یاس حسرتیان از گلگشت حدیقهٔ شفاعتش گل بدامن طوبی نوباوه ایست رسیده خیابان خانه باغ او + و کوثر رشحه ایست رشحه عشرتیان تر دماغ از انگشت اعجازش ماه تمام را دو نیم ساخته + و زبان بلاغت پردازش غلغلهٔ انا افصح العرب و العجم در اکناف عالم انداخته **قطعه**

الذی قد دعت الیه الشمس و انشق القمر ‖ کان امیا و لکن عنده ام الکتاب

والذی فی کفه الکفار لما ابصروا ‖ کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب

با آن دہان ای فروغِ ناسرِ دگو من براہ بوی کہ عرصۂ نگارشِ حمد ازان وسیع ترست کہ در وہم وگمان آید
و زرو ر وگزارشِ لغت ازان وسیع تر کہ طائرِ خیال اوجِ آن بال کشاید اگر ہر رگِ رشتہ کامی نحتی بسایۂ طوبی
نشیمن وآب از چشمۂ کوثر نوش کن و ترانۂ زمزمۂ سبحانِ بہشتی گوش کن تا آن معاشر را از سبوحیان پیغام
العہد ح میرسد و حریفانِ ہم پیمانۂ الست سحر از در میخانہ نویدِ فتوح ہوش بہ البشارت ہستی و حواس اشارت
می پرستی ساغر جوشانِ صراحی گردن از کشیدنِ اقداحِ سرور و فرحت بنواہی نو بہ جان نوا غلغلہ
افگن و قدسی نشینانِ عرش مسکن از بنا سیدنِ بادۂ عیش و عشرت از دائرۂ چرخِ مینائی برین گونہ
صلا زن کہ در نگارخانۂ عرائسِ نکات و حقائق + و باب بہار کاشانۂ خزائنِ معارف و دقائق وا
کردہ اند یعنی نگین مرقع بہ تعبیر گرانِ معانی + و نگارین ارژنگِ زیبا جمالانِ مبانی آب و رنگ یافتہ
کلکِ گوناگون نگاران یگانۂ روزگار بدست آوردہ کہ از بوقلمونیِ قلمِ بہارین رقمش عارضِ سادۂ
قرطاسِ حیرتِ اوراقِ گل و از مستانہ خرامیِ خامۂ ندرت نگارش جادۂ تارِ مسطرِ خط ساغرِ مل
تمثش جامِ جادو طرازی افراختہ + و فکرش آئینۂ سخن پردازی روشن ساختہ سیرابیِ معنی در
سخنِ سیہ فی مسلم ست لیکن لفظِ شگفتہ کجا و شادابی الفاظ در گفتارِ طالب بجاست اہا معنے
تازہ ہا کو و حسبنا تارلیش فضلِ الہ الفضل فضول و غیر مجازہ + و وصفِ وصاف مثالِ فردو باصاف
بل تشبیہ حقیقت بمجاز جامی جرعہ خوارِ خمکدۂ فہم و ذکا ایش زلالی فردی کش میخانۂ ذہن ساعیش
یعنی سرشارِ صہبای سخنوری، نظر باز شاہدِ معنی پروری سرخوشِ نوشانوشِ خمخانۂ فصاحت پیرای
سرمستِ جوشا جوشِ پیمانۂ بلاغت آرائی پیرِ مغانِ میکدۂ سخن سرائی مولانا شیخ امام بخش معانی
متخلص بصہبائی کہ پرتوِ نسبِ این جستہ ترِ چراغِ دودۂ شرافت تابِ روشن تر از ماہ و آفتاب ست
کہ از جانبِ پدرِ بزرگوار بحضرتِ عمرِ فاروقِ اکبر رضی اللہ عنہ میرسد و از طرفِ مادرِ عالی تبار
بجنابِ سید عبد القادر جیلانی قدس سرہ می پیوندد ظاہر ست کہ درین دودۂ اخیرہ مردی عالم
باین جامعیتِ انواعِ علومِ عقلی و نقلی پا در عرصۂ وجود ننہادہ و در مجموعِ افرادِ عالم
فردی کامل باین تبحرِ انحای فنونِ اصلی و فرعی برنخاستہ و با اینہمہ کمالاتِ ظاہری جلائلِ باطنی

در محاسن اخلاق و صفای مشربش صفت توان کرد که پسندیدهٔ خلائق و مقبول خلائق
کسی که چند به دبستان تعلیمش زانوی ادب ته کرده باشد یا بحیثیت کمالاتش اندکی پی برده سرآسیمه
از ملکهٔ علمیهٔ او آگاه خواهد بود لا سیما در تکمیل فن عالی معما و استکمال عروض و قافیه و مهارت در
کتب فارسیه شرح نویسی آنها و ضبط قواعد نحو و صرف عدیل خود کسی نمی داشت و اکثر از جودت
طبع معنی آفرین و فکر دشوار گزین میدان تحقیق و دقائق علمی و تفتیش محاورات پارسی و تنقیح لغات
و تحقیق استعارات و فسحت فصاحت و وسعت بلاغت تا تاویل معانی و تشریح مباحث
و توضیح نکات و تبیین اشارات و نظم و نسق کلام و حسن آغاز و انجام و حل مشکلات سخن و شرح
مغلقات درین فن علم یکتائی می افراشت و درین فنون متنوعه رسائل بسیار کرده و دفتر ها
برنگاشت از آنجمله است که کلام منظوم آن کنز العلوم به نسبت منثور کمتر بظهور رسیده چنانکه درین مجموعه از
دیوانش لو تصحیح خواهد انجامید مگر جائیکه بلندی کمالات علوم و رفعت مقامات فهوم او
بشعر گوئی میل کردن مرتبه او دون است

ذات عالی با نغز سخن است	طبع عالیست مائل انکار نیست
ورنه معنی بر مزاجش بار نیست . گرچه مضمون عنقا بستن است	پیش طبعش آن قدر دشوار نیست

هرچند که قصائدش تسویدهٔ او تبیضا چون قطرات فیضان سحاب بیشمار بود و مانند شعشعهٔ لمعات آفتاب بسیار
لیکن بعضی از آنکه آن یگانهٔ دوران بهر چه کشتی زلال صفای سلسبیل و تسنیم بهر ای سخ زده دستان طاوس خرام جلیلیم
در هنگامهٔ برگشتگی افواج انگلشیه که غدر هندی تاریخ او است بهر جا جام شهادت نوشیده جگر گوشگان افکار بی
و نازنین پیکران افکار شعر جامه ماتمی پوشیده و آن ثابت قلم انگشت حیرت در دهن کتابت الم کاغذی پیرهن
رو شناسان از تیرگی غم خیره گردیده شنجرف رخون حسرت از دل چکیده و دائم حروف اعلقه ماتمی برگردن سلسله
سطور بلند بیخبر باره و بیتون آن اطفال دامن سوار از نتایج طبع عالی آنجناب افضل فشک ریختهٔ خاک پامالی شکرین
کلامان فصاحت تلخی کام و زبان شیع بیانان بلاغت انحصری بدل و جان تلوباره سوبار خود جیده
گرد آورده این بیچ زرسیاه صورت بیاض مدیر نظم پریشانی شیرازهٔ دفتر را کار نظم افتاد و دستون
رنگ متانت از چهره برید و سر و روح از دل بجگر شرحه شرحه گردید حواشی حاشیه نشینان بساط سوگواری

تقاریظ

در بیان الفاظ اعزاز حضرت صدر ارباب کمال ... تحریر یافت ... ترکیبات تقریر ... قافیه

با آنکه ... قافیه در بحر حیرت هم ردیف ... چون دیده ... تیره و تار ... منتظر ... عبرت ...

با دل ... منطق ... گویا ... زبان حکمت ... افلاطون ... حیرت ... هیأت

... هندسه قوم ... حساب ... تحریر ... جبر ... افشانده ...

... نجوم ... جمله دفتر ... جزوی ... مشرق ... مغرب

شطری ... شمال ... جنوب ... صهبائی ... دبستان ... خامه ...

هزار در هزار لیکن ... ایشان ... بزرگان ... غمخواری آن ... پرورده گان ... خیال

بر ... آن بیگان ... خیال ... آورده ... جلوه گر ساخت بلکه بعضی از

شاگردان ... فراموش ... در جستجوی مضمون ... باشند ... الفاظ ...

... اشعار ... استاد ... بشمرده ... نام خود ... شهره گردانید ...

... استاد ... ممکن نیست که ... اجمال ...

رویی ... جمال ... شدرس

اگرش ... در میان ...	خرد ... نشان ...

تا هم ... عصمت ... هر علم ... فراز ... نام استاد ... نقش ... فضل و کمال

منشی دین دیال ... گوش ... خون ... جوش کرد دست

و بازوی کوشش ... برآورده ... قدم ... افسرده ...

این ... الفاظ ... پرده گان ... شاند ... کاغذی ... گردید

برافشاند ... پریشان ... گلشن ... تلاش ... بهترین ... تهذیبی

... مجموعه ... کلیات صهبائی نهاد و در این شک نیست که بفضل احسان

جامع این مجموعه منت ... خیره ... شاگردان آن مرحوم است که در جمع

... این اجزای ... نظم و نثر سالها خون جگر خورده ... تلاش آن ... برآورده تا آنکه

... جواهر پاره ... هر یک ... شخص ... خرد ... هوش ... گوشواره ... جوه

دریاک ترتیب گشتہ و در کارخانہ نامی مطبع نظامی آب و رنگ طبع تازہ بجلی گردانیدہ بہا نا پراگندہ تار و پود شیرازہ بندۂ خسروی ہمپایہ نوی پوشانیدہ و بگلزار گلشن بی جا تحمین یگانہ یکجا گہای حدیقہ ہمیشہ بہار از نسیم اہتمام جناب محمد عبد الرحمن خان صاحب مہتمم مطبع ہست تا زہ بدیرفتہ ہست رنگ بو ہی نہال را از گرد ہر ورق رنگ مرجان گل فروش فرحت ترست در ہر حرف مانند مینای بادہ سر جوش نشاط انگیز تاریخ ... بہ بستان مینا و ہوۂ ساغر بادہ آفتاب ... مینائی ساقی ست نشہ گری ... ابن سکندر صہبائی وطن دوز سخن سنجان بادہ و ... لکسا و مینا و ... این علم ... تاریخ طبع

الملتہ للہ کہ نوبہار چمن آمد	ہنگام تماشای گل و یاسمن آمد	نرگس پی نظارۂ گلشن نگران ست
در جلوۂ دگر شاہد گل پیرہن آمد	وقت ست کہ از دل ہمہ گرد کدورت	صہبا سبو ... بجان ...
از جلوۂ مینا و می جام لبالب	تابندہ چو انجم بفضا انجمن آمد	این نسخۂ رنگین کہ ...
مجموعۂ صہبائی دہلی بوطن آمد	طبعش چو بیان بلبل گلزار فصاحت	گلگشت جہان طوطی شکر شکن آمد
مضمون ہمہ رنگین و سوادش ہمہ مشکین	گویی کہ گل از گلشن مشک ختن آمد	از روی ... سخن ...
گو جام و این دختر رنگین سخن آمد	نو خط شدہ از طبع رنگین ...	صد شکر کہ ... لباس کہن آمد
ساقی پی تاریخ شد از بحر ...	صہبای سخن ہا ... آمد	ایضاً تاریخ عیسوی
شد طبع چو این کتاب دلکش	بیرون ز حد مقال آمد	در مطلع این سواد رنگین
ہر دائرہ چون ہلال آمد	ہر صفحہ چو روی گلعذاران	دلچسپ خط و خال آمد
مہر ست کہ بی زوال باشد	ماہی ست کہ با کمال آمد	... می پرستان
جام از سر ... آمد	در مشرب اہل کینہ ...	خمخانۂ بے مثال آمد

ثبت مہر و دستخط

برای سند ... کہ کتاب ... مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید مہر و دستخط مہتمم ... ثبت شد



صحت نامہ کلیات صہبائی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	ثوابت	ثوابت	۷۱	۱	بہ حرفش	زحرفش	۱۹۰	۹	مخمورالکدہ	مخمورالکدہ
۲	۷	مستقش	منقش	۸۰	۱۰	بربار	برتاب	۲۰۰	۵	وقت	دقت
۲۴	۳	تا بالفاظ	[illegible]	۸۱	۱۷	تائید	تاکید	۲۰۴	۱۷	میندارند	مپندارند
۱۰	۱۲	[illegible] جلوۂ انتظار	جلوۂ انتظار	۹۹	۸	میگذارند	میگذراند	۲۰۶	۱۴	بپردہ	بپردہ
۱۹	۷	بگندزند	بگندراند	۱۰۰	۱۱	پرسی	پرستی	۲۰۷	۱۶	جابتو	جای تو
۲۲	۱۵	عرش	سرکشش	۱۰۵	۱	خذای	غذای	۲۰۸	۳	آئینہ دارے	آئینہ دارے
۲۷	۹	لنگر	کنگرہ	۱۱۰	۸	انشا	انشای	۲۰۹	۱	ازان بہ	زان بہ
۴۳	۷	دام	وام	۱۱۵	۱۲	خرد	جزو	۲۱۲	۴	تازگیہا	تازگیہاے
۵۲	۱۲	درین	درد این	۱۱۹	۱۰	زادہا	سا	۲۱۳	۱۱	دریای	دربای
۵۳	۱	[illegible]	[illegible]	۱۲۱	۱۲	تمازش	تبارکس	۲۲۰	۴	مکان	امکان
″	۵	تخیر	تحیر	۱۲۳	۱۷	بردماغ	ہر دماغ	۲۲۸	۹	فاعل	عامل
″	۷	زبان	زیان	۱۲۴	۱۰	بسیا	بسیاہ	۲۲۴	۲	باشد	نباشد
۵۶	۱۲		[illegible]	۱۳۴	۱۱	تیرہ تر	تیرہ	۲۳۸	۸	آئینہ وار	آئینہ دار
۵۹	۳	صقیل	صیقل	۱۳۹	۶	تازم	نازم	۲۳۹	۳	تغافلش	تغافلش
۶۰	۱۷	اگری	گری	۱۴۷	۱۲	بگلے	بکلے	۲۷۴	۴	ننظر	نظر
۶۱	۸		حال کہ [illegible]	۱۶۹	۹	ذوق	ذوقے	۲۷۶	۸	نالہ عندلیب	نالۂ عندلیب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٨٦	٣	ماه‌میرست	ماه‌می‌است	٤٢٤	١٣	ژدا	اژدا	٤٩٤	٦	نگاهی	نگاهی
٢٨٨	١١	بتیرنگیان	بتیر نگاهان	٤٩٢	٦	چشم	چشمه	٥٠٣	٩	ورود	درود
٢٩٢	٢	تحزیر	تحریر	〃	١٩	〃	〃	٥١١	٦	نگشت	انگشت
٢٩٠	٤	شرکت‌بیار	شوکت‌یار	٥٢٠	٥	بسیار	بسیار	٥١٧	١٢	تفنه	بخشنه
٣٠٣	١٣	خارج از بیان	خارج از حد بیان	٥٣٣	١٠	تمبزان	سمبزان	٤١٥	٨	بوفراش	بوفرتیا
٣٢٥	٢	بستند	ببستند	٥٦٢	١٠	بیتی	بیتی	٥٢٩	٢	ستانند	خستند
٣٣٩	١٩	خیال	حیام	٥٨٩	١٦	مرا	مراد	٤٤٣	٥	کوکیم	کوکبم
٣٤٣	١٣	انر	آنند	٦١٢	١٦	مشابالس	پیشانه هیبته	٥٢٨	٩	یاپی	یاپی
٣٥٠	٣	[illegible]	[illegible]	٦٢٩	١٢	تیخ	تیج	٥٩٣	١٢	فریمن	فرمن
٣٦٤	٤	سیاشد	سیاشد	٦٣٣	٩	گرازه	گزارد	٤٤٤	٨	یاشی	یاری
٣٦٣	١٥	صیرزه	صیرورت	٦٤٩	١٣	خستی	دشتی	٥٥٥	٩	فردوش	فدروش
٣٧٩	١٣	شروز	شروا	〃	〃	شاشا	سنان	〃	١٠	آزرلعت	قدرلعت
٣٩٦	١١	سالر	ساله	٦٦١	١٢	هرزه دسنانی	هرزه دستانی	〃	١٢	جام مرهم	جام ملم
٣٨٧	٢	مفید	مقید	٦٣٨	١٩	خیروب	بیجراب	٤٩١	٣	بجمیع	بجمیع
٣٩١	١٦	پدیدار	دیدار	٦٧٥	٥	خاک	چابک	٤٥٢	٤	نیز	تیز
〃	١٩	〃	〃	٦٦٠	١٣	دا	اد	〃	٦	شتقی	مستقی
٣٩٩	٥	اندان	انداز	تمت							
٣١٦	٣٠	نیاید	نیاید								

م۔ وہ کسطرح اس لائسنس کو واسطے پورا کرنے خوردہ فروشی کے ہنین استعمال کریگا ۔

۴۔ وہ صرف بدست لائسنس داران تھوک داریا خوردہ فروش یا اشخاص کے جنکو اجا

بمطابطہ اونکے خریدنے کی ڈپٹی کمشنر سے حاصل ہے فروخت کرے گا

لینے پر اس لائسنس کے دو پیشگی قسط ماہواری محصول مبلغ جو کہ اوسپر واجب الادا

کرے گا اور بعد اوسکے ٹھیک ٹھیک ماہانہ قسط جسوقت اوسپر واجب الادا ہوتی جاوے ادا کیا

کرے گا ۔

اقساط جو پیشگی لی گئی ہین وہ اقساط آخر ماہ میعاد کی جسکو واسطے لائسنس دیا گیا ہے تصور کی گئی

ہشتم ۔ وہ ایکسائز ایکٹ ۱۸۸۱ء اور ایسی قواعد متعلق القامی کی جو کہ صاحب چیف کمشنر بہادر

وقتاً فوقتاً نافذ فرماوین بخوبی لحاظ رکھے گا لائسنس ہذا ۔ اسمارچ ۱۸ء تک نافذ رہے گا ۔

ڈپٹی کمشنر ضلع

تاریخ